



بسم الله الرحمن الرحيم

شاهزاده‌ی خون

نویسنده: م. قربانپور

جلد سوم از مجموعه رمان پنج جلدی:

۱. امپراطوری گرگها ۲. عشق اهریمن ۳. شاهزاده‌ی خون ۴. رایحه‌ی جهنمی ۵. پسر بهشت

تمامی جلدها از کانال تلگرام زیر منتشر می شود؛

Telegram channel: @wildEmpire

توجه کنید! چنانچه دو جلد قبلی این رمان یعنی امپراطوری گرگها و عشق اهریمن را نخوانده‌اید، به هیچ عنوان مطالعه‌ی این رمان را آغاز نفرمایید. چراکه آه نویسنده دامن‌تون رو میگیره

چلچراغ‌های طلایی آویخته بر سقف بلند قصر، ستون‌های یشم، دیوارهای مرمرین، رقاصان طنز جواهرپوش، قهقهه‌ها و جام‌های نقره‌فام شراب..

فضا آغشته به بوی عود و عطر و غریبگی بودو کralن رفته رفته به سردرد شدیدی دچار میشد.

آرام بسمت پنجره‌ی سمت راستش چرخید، وقتی مطمئن شد پشت به میهمانان ایستاده با کلافگی دستمال گردن ابریشمی‌اش را کمی شل کردو نفس عمیقی کشید. شلوغی و تشریفات آنشب دیگر خسته کننده شده بود و بنظر هم نمی رسید به این زودی‌ها تمام شود!

-سرورم حالتون چطوره؟ مدت زیادیه همدیگرو ندیدیم!

نگاهش را از منظره‌ی تاریک پشت پنجره گرفت و بسوی صاحب صدا برگشت. باز تعدادی از اشراف‌زادگان بودند که برای چاپلوسی پیش می آمدند. ولیعهد کralن (Keralen) لبخند متواضعانه‌ای به آنها تحویل دادو بالاجبار لحظاتی را صرف گفت و گو با آنان کرد، کمی بعد وقتی توانست خود را از شرشان خلاص کند از همان جایی که ایستاده بود نگاهش را به چهارگوشه‌ی مجلس چرخاند..

نجیب زادگان، سیاستمداران و تجار ثروتمندی که در دربار نفوذ داشتند همه پوشیده در لباس‌های فاخر و با غروری خاصه اشراف، در تالار بزرگ قصر درهم می لولیدند. آنشب دربار سلطنتی به مناسبت سالروز تولد ولیعهد کralن میزبان جمع کثیری از صاحب منصبان کشور بود و همه چیز باشکوه‌تر از هرزمان دیگری بنظر می رسید. اگرچه درباریان این را به فال نیک گرفته بودند ولی بنظر نمی رسید ۱۷ ساله شدن بهبودی در اوضاع افتضاح زندگی کralن ایجاد کند، چه بسا از همان ساعات ابتدایی ۱۷ سالگی، او از همه چیز به تنگ آمده بود!

نگاه‌های دزدانه و پچ‌پچ‌های سبک‌سرانه‌ی دوشیزگان جوانی که به کامل‌ترین وجه خود را آراسته بودند و سعی در جلب کردن توجه او داشتند نمی گذاشت لحظه‌ای احساس راحتی کند و بعلاوه هرچه می‌گشت نمی توانست در آن شلوغی تائوس (Taos) را پیدا کند! تازه داشت مسیر جدیدی را برای فرار از شر گروهی دوشیزه پیش می گرفت که صدای بم مردانه‌ای را از پشت سرش شنیدو نوسانی کنج سینه‌اش حس کرد

تائوس- آ آ! مثل همیشه ناسپاس! این آدما بخاطر تو اومدن شاهزاده

بسمت تائوس که از پنج قدمی‌اش نزدیک میشد چرخید. مرد جوان ۲۴ ساله‌ای که بدون ذره‌ای تردید، تنها دلیل زنده ماندن کرالن در قصر بود! با یک دست جام شرابش را حمل میکرد و دست دیگر را در جیب شلوار فرو برده بود. دکمه‌های کت مخمل اشرافی بلندش که تا انتها باز بود و با فرو بردن دست در جیب، به کناره‌ای رانده میشدو به این ترتیب سینه‌ی ستبر و رانهای عضلانی‌اش در حین اینکه آنطور مستحکم و مغرورانه پیش می‌آمد بچشم می‌خورد. گیسوان سیاه بلندش را مثل همیشه از پشت سر بافته بود و با آن ترکیب خاص صورت که در زمینه‌ی پوست قهوه‌ای خوش رنگی قرار میگرفت، ظاهرش بخاطر رگ و ریشه‌ی سرخپوستی که داشت، حتی با وجود آن لباس‌های اشرافی از دیگران متمایز بود

درمقابل کرالن ایستادو او برای اینکه بتواند به چشمان سیاه نافذ تائوس بنگرد سرش را بالا گرفت

کرالن- یهو کجا غیبت زد!

تائوس جرئه‌ی دیگری از شرابش نوشید و گفت- با لردهکتور حرف میزد. باید بجای تو به مهمونا خوشامد بگم آره؟

کرالن با کلافگی چشمانش را در قاب چرخاند و گفت- این ضیافته لعنتی تمومی نداره نه؟

لبخند کج جذابی بر لب تائوس نشست و گفت- برای تو که امشب تمومی نداره

کرالن لحظه‌ای به حالت موزیانه‌ی چهره‌ای او خیره ماندو سپس پرسید- چطور؟

تائوس شانهایش را با حالتی خاص بالا انداخت، جرئه‌ی دیگری نوشید و گفت- هرچی باشه تو دیگه ۱۷ ساله شدی و از این به بعد درهای حرمسرا به روت بازه!

چهره‌ی کرالن درهم رفت و بالحنی آمیخته به انزجار گفت- آه حتی نمیخوام بهش فکر کنم!!

تائوس لحظه‌ای شیطنت را کنار گذاشت، نگاهش را کمی پایین گرفت و درحالی که می‌کوشید لبخند پرننگش تبدیل به خنده نشود بالحنی صمیمی گفت- حتی اگه تو بهش فکر نکنی بقیه بجات اینکارو میکنن. مطمئنم ملکه‌ی مادر کلی خواب برای امشب دیده!

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نه! امکان نداره! این یه مسئله‌ی شخصیه!

تائوس جام خالی شده‌اش را به مستخدمی که در حال عبور بود تحویل داد و گفت- سخت نگیر بچه! میدونی که دست از سرت برنمیدارن

اگر همانجا می ایستادند مدام گروهی مزاحم بسمتشان می آمدند از همین رو کنار هم قرار گرفتند و شروع کردند به قدم زدن. کرالن نیم نگاهی به سوی محلی که مادر و مادر بزرگش در حال گفت و گو با زنان اشراف‌زاده بودند انداخت و سپس گفت- اونا که نمیتونن منو به زور بندازن تو حرمسرا! اصلا چرا باید اینکارو بکنن!؟

تائوس درحالی که دست دیگرش را هم در جیبش فرو برده بود و بخاطر بدن جذاب و ورزیده‌اش حالا نگاه‌های زیادی بسویش می چرخید گفت- اونا فکر میکنن اینجوری تو مرد میشی

کralن با کلافگی زمزمه کرد- مزخرفه!

و تائوس درپاسخ گفت- اونقدرام مزخرف نیست! خلاصه گائ*دن یه بخشی از مرد شده

کralن نگاه چپ‌ی به او انداخت و غرولند کنان گفت- خیلی بی شرمی!

تائوس به واکنش او خندید، از همان خنده‌های جذاب مردانه که قلب کralن با تماشایش ضعف می رفت! با تمأئینه از میان میهمانان قدم میزدند و کralن سعی داشت اضطراب مربوط به ورود به حرمسرا را از خود دور کند. هیچ وقت نتوانسته بود بفهمد دختر متولد شده یا پسر، آنوقت حالا از او انتظار داشتند که مرد شود!

تائوس- اونجارو ببین! همسر آینده‌تم که اینجاست!

تائوس با جمله‌ی نامطلوب دیگری او را از افکارش درآورد. خط نگاه تائوس را دنبال کرد و به دوشیزه‌ی ۱۲ساله‌ای رسید که کنار پسرنوجوانی ایستاده و با او صحبت می کرد. او دختر یکی از چهار لُرد پرنفوذ کشور و نوه‌ی ژنرال هنری دوست نزدیک پادشاه بود .

کralن بالحنی سرزنشگرانه خطاب به تائوس گفت- چی نصیبت میشه که مدام عذابم میدی؟

تائوس رویش را بسوی او چرخاند و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

تائوس- کدوم عذاب؟! مگه دروغ میگم؟

کralن باحالتی محتاط، طوری که توجه دیگران را جلب نکند به او اخم کرد و گفت- بچه بودیم و پادشاه یه حرفی زد، تو چرا اینقدر جدی گرفتی؟! !

تائوس با لحنی مطمئن گفت- من مطمئنم پادشاه هنوز اون دختر و برات در نظر داره. اتفاقاً انتخاب خوبیه،
دختره خیلی دوست داشتنيه و بعلاوه پدرش شريف‌ترين آدميه كه به عمرم ديدم!
كرالن آهي كشيده و گفت- تائوس توروبخدا بس كن! به اندازه‌ي كافي گرفتاري دارم
تائوس نگاه عاقل اندر سفيهي به او انداخت و گفت- كدوم گرفتاري؟ احياناً منظورت حرمسرا كه نيست؟ تو ديگه
آبروي هرچي مرده بردي!

پيش از اينكه فرصت كند پاسخي به تائوس بدهد دستي شانه‌اش را لمس كرد و صدائي آشنا او را فراخواند-
بلاخره صاحب مجلسو پيدا كردم

همراه تائوس به پشت سر چرخيد و دو مرد بلندقامت را مقابل خود ديد. لرد نيكولاس مرد ۳۶ساله‌اي كه اتفاقاً
لحظاتي پيش درباره‌ي او حرف ميزدند و آرگوت از تجار سرشناس كشور دركنار هم به او مي نگرستند .

تائوس- چه تصادفي! داشتيم درباره‌ي شما حرف ميزديم!

كرالن پيش از اينكه تائوس شروع به شيطنت كند دست نيكولاس و آرگوت را فشرده و گفت- عذر ميخوام امشب
زيادي شلوغ بود و من خيلي از آشناها رو نديدم

نيكولاس كه گيسوان طلاگون خود را با گره‌اي شل پشت سرش بسته بود و لبخند موقرانه‌اي بر لب داشت
چشمان سبزش را بين آن دو چرخاند و گفت- آره ميدونم. آرگوت بهم گفت كه داشتين به دخترم نگاه مي
كردين

آرگوت كه سمت راست نيكولاس ايستاده بود و مثل هميشه لباس سپاه خوش‌دوختش او را مجلل‌تر از هر كسي
نشان ميداد با صدائي گرم و لحنی مخملين گفت- ميدوني كه نيكولاس نميتونه دست از سربه سر گذاشتنت
برداره، حدقل نه تا وقتي كه هنوز پادشاه نشدي!

آرگوت از آن دسته افرادی بود که دیدنش در نگاه اول باعث تعجب میشد، او صورت روشن شفافی داشت و چشم
و آبروی کشیده‌ی سیاهش زیبایی خیره کننده و در عین حال مرموزی به او میداد. از مرموز بودن آرگوت همین
بس که پس از گذشت ۱۴ سال، کرالن کوچکترین اثری از گذر عمر در او نمیدید! همه میگفتند که او هم سن و
سال دوست صمیمی‌اش نیکولاس است و این در صورتی بود که ظاهرش دست کمی از جوانان ۲۵ ساله نداشت!

نیکولاس و آرگوت از جمله افرادی بودند که کرالن از کودکی می شناخت و به واسطه‌ی رفت و آمد خانوادگی که داشتند از همان کودکی او را با وجودی که ولیعهد بود غیر رسمی خطاب می کردند، آنلحظه هم کرالن بالحنی صمیمی رو به آنان گفت- فکر نکنم پادشاه شدنم اوضاعو تغییر بده!

نیکولاس به او لبخند زدو همانطور که بازویش را لمس میکرد گفت- میدونی که فقط شوخیه! تو پسر شایسته‌ای هستی و حالا دیگه برای خودت مردی شدی

تائوس که با حالتی معنادار نگاهش را از کرالن گرفته و به نقطه‌ای نامعلوم می نگریست گفت- هرچند که روند ریش درآوردنش ناامید کننده پیش میره!

کنایه‌ی شوخی آمیز او باعث شد نیکولاس و آرگوت بخندند و اینبار حتی کرالن هم خنده‌اش گرفته بود. چه میشد کرد؟ نه تائوس و نه آن دو نمیدانستند که کرالن جنسیتی مبهم و نامعلوم دارد!

نیکولاس- حال پدرت چطوره تائوس؟ ازش خبر داری؟

درحالی که تائوس درباره‌ی پدرش که قدری بیمار بود صحبت میکرد، یک لُرد جوان دیگر نیز به جمعشان پیوست. هکتور که مردی قوی‌هیکل بود و همیشه بنظر می رسید بازوهای عضلانی‌اش بسختی در آستینش جا میشوند به جمع آنان پیوست. کرالن ریزجسه درمیان آن چهار مرد بلند قامت ظاهر بسیار ترحم برانگیزی داشت! چه بسا اگر تنها فرزند پادشاه و ولیعهد کشور نبود در هیچ جمع مردانه‌ای راهش نمی دادند!

دقایقی بعد، وقتی باره دیگر با تائوس تنها شد آهی کشید و گفت- راه خلاصی نمیدارن!

تائوس نیم نگاهی به او انداخت همانطور که شروع به قدم زدن میکرد گفت- فکر میکردم حداقل از این سه نفر خوشت میاد!

کرالن شقیقه‌های خود را لمس کردو لحظه‌ای پلکهای داغش را برهم گذاشت:

کرالن- اونا آدمای خوبی‌ین.. ولی مسئله اینجاست که من دارم از خستگی میمیرم!

این را گفت و بااحتیاط شلوغی اطرافش را کاوید:

کرالن- میخوام برگردم به اقامتگاهم..

تائوس نگاه چپی به او انداخت و گفت- این مثلا ضیافته توه!

کرالن که هنوز درحال بررسی مسیرهای امن خروج از مجلس بود گفت- مگه برای این ضیافت کسی نظر منو پرسیده؟ تائوس محض رضای خدا اینقدر غر نزن..

درنهایت پس از مدتی بحث، این خوده تائوس بود که او را بی سروصدا از میان میهمانان گذراند. بلافاصله پس از خروج از تالار بزرگ نفس عمیقی کشید و دستمال گردنش را کاملا از گریبان باز کرد

تائوس که در کنارش قدم برمیداشت گفت- مجبور نیستی این همه لباس بیوشی! انگار همش میخوای خودتو خفه کنی!

پاسخی به این حرف تائوس نداد. کرالن مجبور بود اینهمه لباس بپوشد تا اندام ظریف و برجستگی سینه‌اش را مخفی کند!

تمام قصر و به عبارتی تمام کشور فکر می کردند که او یک مرد است، تا همین چند سال پیش حتی خودش هم چنین فکری میکرد! اما زمان بالغ شدن رسید و همه چیز در جسمش بهم ریخت،

جای اینکه سرشانه‌هایش پهن تر شوند و بازوهایش حجم بگیرند، سینه‌هایش درد گرفت و ورم کرد!

جای اینکه روی صورتش ریش برآید، فقط مقداری موی زائد پیدا شد!

جای اینکه مردانگی‌اش کلفت تر و بزرگتر شود، همانطور ناقص و نصفه نیمه باقی ماند و حتی اوضاع بدنش جوری وخیم شد که مدام تب و لرز میکرد. کرالن در این چندسال اخیر مکافات کشیده بود تا این موضوع را از دیگران پنهان نگاه دارد، او تنها پسر پادشاه گردن (Gordon) و وارث تاج و تخت بود، می دانست اگر حقیقت آشکار شود در دربار و در کشور آشوب به پا خواهد شد!

از راهروهای بلند قصر که بخاطر ضیافت خلوت بنظر می رسید گذشتند و وارد باغ زیبایی شدند و که به نوعی حیاط عمارت شخصی کرالن و تائوس محسوب می شد. آن دو از کودکی درکنار هم بزرگ شده بودند و با کمال تاسف تائوس او را برادر کوچکتر خود میدانست!

تائوس- من که میدونم زود از مجلس فرار کردی تا گذرت به حرمسرا نیفته. هیچ نمیفهمم تو چه مرگته!

تائوس این را درحالی که از پله‌های ورودی عمارت بالا می رفتند گفت. کرالن بدون اینکه نگاه خود را از قدم‌هایش بگیرد درپاسخ گفت- اونا حق ندارن منو برای همه چیز مجبور کنن

تائوس پوزخندی زدو گفت- به این راحتی ولت نمیکنن. شرط میبندم! اونا میخوان ولیعهدو برای ازدواج آماده کنن

نگهبان ورودی عمارت در را به رویشان باز کردو وارد شدند. قصر سلطنتی بسیار بزرگ و باشکوه بود و البته منحصر به یک ساختمان نمیشد، بلکه مانند یک شهرک عمارتها و اقامتگاههای مجلل زیادی را در درون خود جای میداد که محل زندگی اشراف درجه یک وابسته به پادشاه بودند یعنی کسانی که رابطه‌ای خونی با خانواده‌ی سلطنتی داشتند. عمارت شخصی ولیعهد کرالن و تائوس نیز یکی از باشکوه‌ترین عمارتهای قصر بود. پس از اینکه وارد شدند تائوس رویی‌ترین لباسش را درآورد و درحالی که گردنش را به چپ و راست مایل میکرد گفت- چرا ساکتی..

سکوت او بخاطر نگرانی بود، چرا که خودش هم فکر میکرد موضوع حرمسرا برایش دردسرساز خواهد شد. تائوس بازویش را دور شانه‌ی او حلقه کردو اینبار بالحنی عاری از شیطنت و بدجنسی گفت- برای هزارمین بار بهت میگم برادر کوچولو، اینقدر سخت نگیر!

او را برادر خطاب میکرد و بیش از پیش باعث کلافگی‌اش میشد! با دلخوری بازوی او را پس زدو بدون اینکه نگاهی به سوییچ بیندازد مسیرش را از او جدا کرد

کralن- میرم تو اتاقم.. میخوام بخوابم

میدانست واکنش تندش تائوس را متعجب کرده، او دلیل این رفتارهای غیرمعمول کرالن را نمیدانست و بااینحال گاهی بیش از حد نسبت به او صبوری میکرد. همین‌ها باعث شده بود کرالن حس کند در این دنیا هیچکس را جز او ندارد!

وقتی دست بر دستگیره‌ی در اتاق برد درحال بازکردن دکمه‌های لباسش بود و به این فکر میکرد که چقدر دلش میخواد در تخت خوابش فرو برود و کمی آرام بگیرد. با اینحال در را که گشود در همان چهارچوب خشکش زد!

زن جوان زیبایی که لباسی نامناسب به تن داشت و بوی عطرش در تمام اتاق پیچیده بود با دیدن او از لبه‌ی تخت برخاست و ادای احترام کرد!

کرالن حیرت زده سرتاپای او را برانداز کرد، با آن وضع لباس پوشیدن کاملا پیدا بود از حرمسرا به آنجا فرستاده شده!

چند قدمی بسوی کرالن پیش آمد و درحالی که لبخندی دلفریب بر لب داشت رو به او گفت- ملکه‌ی مادر منو فرستادن تا امشب در خدمت شما باشم سرورم

قدمی به عقب برداشت و باره دیگر در اتاق را بست! قلبش از استرس در سینه بیتابی می کرد و معده‌اش بهم می پیچید. نگاهی به آنسوی عمارت انداخت و تائوس را دید که در حال دور شدن بود، بسوی او شتافت و پیش از اینکه به اتاقش که طبقه‌ی بالا بود برود چند مرتبه با صدایی نه چندان بلند نامش را خواند

تائوس درست یک قدمی راهپله متوقف شد و بسمت او چرخید، لحظاتی با تعجب به او که سراسیمه پیش می آمد و نگریست و سپس خودش هم بسوی او قدم برداشت

تائوس- هی چیزی شده؟!!

کرالن بلاخره به او رسید و درحالی که مایوسانه بازوی کلفتش را میفشرد گفت- اونا یکی رو فرستادن! الان تو اتاقمه! باورت میشه؟؟!

تائوس با آن چشمان سیاه عمیقش لحظه‌ای به نگاه مضطرب او خیره ماند و سپس به خنده افتاد! یکی از همان قهقهه‌های بم خوش آهنگ که در فضا می پیچید و باعث میشد دندان‌های ردیف سفیدش از میان آن لب‌های کلفت پررنگ هویدا شوند. در حالت عادی کرالن از تماشای خندیدن او لذت میبرد، ولی حالا فرق داشت. حالا او در هچل افتاده بود!

کرالن- حالا من با این زنیکه چیکار کنم؟! چجوری دکش کنم تائوس؟؟ مطمئنم مادر و مادر بزرگم منتظرن اون همه چیزو براشون خبر بیره!

درحالی که او نگاه مایوس و دردمندش را به تائوس دوخته بود، درمقابل پوزخندی از او تحویل گرفت که نشان میداد قصد ندارد کمکش کند

تائوس- خودتو مسخره کردی آن! آخه مگه بچه‌ای؟! برو ترتیبشو بده.. اولین بار یکم دستپاچگی داره ولی این همه وحشت دیگه بی معنیه

کرالن قدمی به او نزدیک‌تر شد و اصرار ورزید- من نمیتونم! اصلاً نمیخوام اینکارو بکنم تائوس خواهش میکنم یکاری بکن!

تائوس دستانش را به این معنی که کاری از او ساخته نیست تا دو سمت سرش بالا آورد و گفت- به من ربطی نداره! خودتم میدونی که اون زنیکه باید به ملکه گزارش پس بده، پس دیگه راهی نمیمونه!

کرالن بیشتر پافشاری کرد و گفت- یعنی چی که به من ربطی نداره تو دوسته منی!

تائوس به او پشت کرد تا باره دیگر مسیر اتاقش را پیش بگیرد و بالحنی بی تفاوت پاسخ داد- جوری حرف میزنی انگار به جونت سوء قصد شده!

کرالن چند پله‌ای را بدنبال او بالا رفت و همانطور که به بازویش چنگ می انداخت تا متوقفش کند اصرار ورزید- تو دیگه چه آدمی هستی میگم من نمیتونم آمادگیشو ندارم تائوس یه لحظه صبر کن..

تائوس ایستاد و اینبار وقتی بسوی کralن چرخید دیگر کلافه بنظر می رسید:

تائوس- ناسلامتی قراره یه کشورو اداره کنی! اونوقت از پس همینم برنمای؟!!

کرالن چند لحظه‌ای به صورت جدی او خیره ماند و درحالی که اخم های خودش هم درهم رفته بود با دلخوری گفت- اداره‌ی کشور چه ربطی به گائ...!

جمله‌اش را نیمه کاره گذاشت، اینطور بی پرده حرف زدن هیچ وقت برای او راحت نبود. حالا که از تائوس مایوس و دلخور شده بود به او پشت کرد و باکراه بسوی اتاقش برگشت، میدانست که تائوس هم مسیر اتاق شخصی خود را پیش گرفته و اهمیتی به اصرارهایش نداده. او نمیدانست این همه تردید و خودداری کralن برای چیست، به هر حال هر مردی در مراحل بالغ شدن باید با زنان هم مواجه میشد و این بخشی معمولی از زندگی بود. معمولی، البته نه برای شخصی چون کralن!

پشت در اتاقش چند لحظه‌ای این پا و آن پا کرد و سپس با نهایت ناچاری وارد شد. اتاق او محیط وسیعی داشت که گوشه و کنارش با مجسمه‌های مرمرین و طلایی آذین شده بود، فرش بزرگ قرمز رنگی که هدیه‌ای نفیس از طرف سفیر پارس بود کف اتاق بچشم می خورد و تابلوهای نقاشی باشکوهی به دیوار آویخته بودند. زنه جوان هنوز همانجا ایستاده بود، کنار یک دست مبل و کمی دورتر از شومینه. درحالی که بخاطر خروج ناگهانی کralن کمی متعجب بنظر می رسید، آنلحظه دستی روی موهای خود کشید و گفت- مشکلی پیش اومده سرورم؟

او لباس پر زرق و برق طلایی رنگی به تن داشت که سرسینه‌ها، گریبان و شکمش را در معرض دید قرار میداد. بدنش زیبا و انحنای کمرش موزون بود، موهای بلند تیره‌ی خود را از یک سمت شانه رها کرده و آویزی جواهرنشان برپیشانی‌اش آویخته بود. سنش قطعاً چندسالی از کرالن بیشتر بود و او دلیلش را میدانست. آنها یک زن باتجربه را فرستاده بودند!

کralن سعی داشت اضطراب را در ظاهرش نشان ندهد، باینحال چکار باید میکرد؟ او اصلاً هیچگاه کششی به بدن زنان نداشت! علاوه بر تمایلاتش او چطور می توانست بگذارد این زن عضوهایش را ببیند؟ در این صورت فاجعه رخ میداد! لحظه‌ای این فکر به ذهنش رسید که او را بیرون بیندازد، ولی در این صورت مادر و مادر بزرگش بازهم اینکار را تکرار میکردند

کralن - خیلی وقته اینجایی؟

درحالی که نگاه خشک و لحنی عبوت به خودش گرفته بود از کنار زن گذشت و بسمت یکی از پنجره‌ها رفت.

-خیر سرورم.. تازه اومدم

کralن پرده‌ی ابریشمی بلند مقابل پنجره را کنار زد و آن را باز کرد تا بوی عطر از فضای اتاقش خارج شود. قلبش هنوز بی وقفه به سینه می کوبید و سعی داشت با به مشام فرستادن هوای آزاد کمی خود را آرام کند -حالتون خوبه عالیجناب؟!.. کمی آشفته بنظر می رسید..

وقت گُشی او کم کم باعث شک و تردید زن می شد، نفس عمیقی کشید و آهسته بسوی او چرخید سپس درحالی که با تمأینه قدم برمیداشت گفت - چیزی نیست. سردرد دارم

پیش رفت پس از اینکه در دو قدمی زن ایستاد نگاه دقیقی به چهره‌ی او انداخت. از دیدن کralن و بخاطر قرار گرفتن در چنین اوضاعی نه شرمسار بنظر می رسید و نه مردد، باینحال آنموقع برای ادای احترام کمی سرش را پایین گرفت. تقریباً هم قد کralن بود، شاید هم ذره‌ای بلندتر!

کralن - اونا تورو فرستادن، تا براشون خبر ببری درسته؟

-من تابع دستوراتم سرورم

کralن چند لحظه‌ای در سکوت به او نگرست و سپس به آخرین امید خود چنگ انداخت:

کرالن - من مجبورتم نمیکنم. میتونی بری و این بین خودمون میمونه

زن جوان نواری از موهای خود را پشت گوش فرستاد و با ناز لبخند زد، حالتی اغوا کننده به خود گرفت و رو به کرالن گفت - اوه خیر شاهزاده‌ی عزیزم.. باعث افتخار منه که در خدمت پادشاه آینده‌ی کشورم باشم

کرالن همانطور عبوت به چشمان تیره‌ی او نگریست. چطور می توانست اینقدر حقیر باشد؟

انگشتان باریک و ظریفش را با ملایمت بر سرشانه‌ی کرالن کشید و ادامه داد - اگه این اولین باره شماست، من خاطره‌ی خوشی براتون میسازم..

آنقدر نزدیک شده بود که بوی شیرین عطرش بیش از پیش آزاردهنده میشد و اگر کرالن به او اجازه میداد به این پیش آمدن ادامه دهد لحظاتی دیگر سینه به سینه میشدند، از طرفی نمیخواست ضعف نشان دهد و مشکلات بیشتری برای خود ایجاد کند از همین رو درست به موقع بالحنی مغرور و غیررسمی که تابحال در برابر زنان از خود بروز نداده بود گفت - حالا که مشتاقی، من میخوام این کارو به روش خودم انجام بدم..

زنه گستاخ جای اینکه کمی بترسد از حرف او استقبال کرد و گفت - من با هر روشی که شما مایل باشید موافقم سرور زیبای من.. چه چشمای دلفریبی دارید..

اینکه یک زن برایش عشوه‌گری میکرد حس بسیار افتضاحی بود! اگر میخواست او را لمس کند، فکر میکرد به گناه بزرگی مرتکب شده! کرالن با تمأئینه از او فاصله گرفت و همانطور که بسوی کمد کنار تخت قدم برمیداشت گفت - بیا اینجا.. میخوام ببینم چقدر میتونی صبور باشی..

کمد را گشود و همانطور که بدنبال تکه پارچه‌ای میگشت گفت:

کرالن - اسمت چیه؟

- نیامی (niyami) سرورم

وقتی پاسخ سوال او را میداد صدایش غرق در عشوه و بسیار نزدیک بود. بلاخره کرالن نوار سیاه پهنی پیدا کرد و بسوی او چرخید:

کرالن - خب نیامی، من اینجا یچیزی دارم

باز مقابل او ایستاد و خود را وادار کرد لبخند بزند، نوار پارچه‌ای را به نیامی نشان داد و بالحنی که مشکوک نباشد گفت- میخوام چشمتو ببندم.. مشکلی که نداری نه؟ البته شاید بعداً بازش کردم..

نیامی ابتدا از حرف او جا خورد و ولی این ولیعهد بود! او نمی توانست در برابرش نافرمانی کند، در نهایت باز لبخند زد و پاسخ داد- این باید تجربه‌ی جدیدی باشه

خاک بر سر شرم نمی‌کرد! کرالن از دیدن زن بی حیایی چون او حالش بهم می‌خورد! با کمال میل در دربار این دست و آن دست میشد و حالا هم میگفت که این لابد تجربه‌ی جدیدی ست!

کralن پارچه را دور چشمان او بست و سپس بازوان برهنه‌اش را لمس کرد تا او را عقب فرستاده و بسمت تخت سوق دهد

کralن- باید چند دقیقه منتظر بمونی باشه؟

نیامی که رام و مشتاق با هدایت او روی تخت می‌خواهید پاسخ داد- ما تا صبح وقت داریم.. هرچقدر شما بخواید صبر میکنم..

بانکه چشمانش بسته بود طوری روی تخت خزید که چاک روی دامنش بالا برود و باحالتی لباس خود را جمع کرد که ران‌هایش پدیدار شوند

کralن همانطور متنفر و منزجر کنار تخت ایستاده بود و به رفتار بی‌شرمانه‌ی او می‌نگریست..

نیامی- سرورم تنم برای شما داغ شده.. چقدر بیتاب اینم که با لبام شمارو نوازش کنم..

چطور ممکن بود شخصی اینطور خود را حقیر کند؟ اگر نیامی زنی بود که در دربار او را وادار به اینکار می‌کردند و خود رضایت قلبی نداشت کرالن او را درک میکرد، ولی مسئله اینجا بود که با کمال حیرت میدید خود او هم برای هم‌آغوشی با مردان مختلف اشتیاق نشان میدهد!

و حالا او مثل یک احمق همانجا ایستاده بود. نیامی به خیال خودش در حال اغوا کردن او بود و تا آن لحظه تنها فکری که به ذهن کرالن می‌رسید این بود که یک چیزی در اتاق پیدا کند و بجای عضوش به درون نیامی بفرستد!

مدتی با خود کلنجار رفت، او وقته کمی داشت و بعلاوه مطمئن بود نیامی آنقدر تجربه دارد که فرق عضو مردان را با یک جسم بی جان تشخیص دهد! باخود گفت نهایتاً مجبور است خودش اینکار را انجام دهد ولی این ریسک بزرگی بود، حتی اگر برجستگی سینه‌اش را به نوعی از او مخفی میکرد قطر و اندازه‌ی عضو آنقدر کم بود که همه چیز را برملا میکرد! اصلاً اگر تمام اینها را ندیده می گرفت، او چطور می خواست با یک زن هم‌آغوش شود در صورتی که خود را مرد نمیدانست؟! این وحشتناک بود!

آهش را فروخورد و پلک‌هایش را برهم فشرد. به رفتارهای شنیع نیامی پشت کردو بسوی در اتاق رفت، به این نتیجه رسیده بود که باید بازهم از تائوس کمک بخواهد. دستگیره را آرام چرخاندو بلافاصله پس خروج او را درمقابل خود دید. چند قدم دورتر بازوان کلفتش را درهم قفل کرده به یک ستون تکیه زده بود و به او می نگریست!

کرالن نگاه محتاطانه‌ای به نیامی انداخت و سپس چند قدم سریع بسوی تائوس برداشت

کرالن - اینجا بودی؟!!

تائوس چشمانش را درقاب چرخاندو پاسخ داد- میدونستم بی‌عرضگی میکنی، اومدم یکم راهنمایی..

پیش از اینکه جمله‌اش را تمام کند کرالن حرف او را برید و باصدایی آرام که نیامی نشنود گفت- راهنمایی نمیخوام، خواهش میکنم کمکم کن!

تائوس پوفی کشید و مثل کسی که میخواهد حرف پیش پا افتاده‌ای را به یک بچه بفهماند گفت- آلن! آلن چرا نمیفهمی؟! این اصلاً مشکل محسوب نمیشه که نیاز به کمک داشته باشی!

کرالن که دیگر به ستوه آمده بود به یقه‌ی او چنگ انداخت و با حرص گفت- لعنت به تو تائوس! لعنت! من جز تو کی رو دارم که به دادم برسه؟؟

تائوس ضربه‌ای به پیشانی خود زدو سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد. نگاهی به حال آشفته‌ی کرالن انداخت و گفت- با تو بحث کردن حماقته! الان انتظار داری من چیکار کنم؟

کرالن لحظه‌ای را از دست نداد، اشاره‌ای سریع به اتاقش کردو گفت- تو برو! جای من ترتیبشو بده..

چشمان سیاه تائوس در حدقه گرد شدو ناباورانه گفت- عقلتو از دست دادی؟؟! آخه مگه طرف کوره؟؟

کرالن امیدوارانه به بازوی او چنگ انداخت و گفت- نه نه ببین.. چشماشو بستم !

بازوی او را بدنبال خود کشید و تا چهارچوب در کشاند، نیامی را نشانش دادو گفت- یکاری کن نفهمه!

چمیدونم.. تائوس خواهش میکنم این برام خیلی مهمه !

تائوس پس از اینکه لحظه‌ای به داخل نگریست کralن را عقب کشید و باخم گفت- برای چی چشماشو بستیی؟؟

مثلا اینجوری نمیفهمه با تو طرف نیست؟!!

کralن- چی کار کنم؟! انتظار داری چیکار کنم؟؟

داشت گریه‌اش می گرفت! نمیتوانست دردش را به هیچکس بگوید و حالا حتی تائوس هم او را بچشم یک بی

عرضه میدید. دستی برمویهای خود کشید و به تائوس پشت کرد، میخواست از آنجا دور شود و از عمارت بیرون

برود، یک قدم برداشته بود که تائوس بازوی او را گرفت و درحالی که بسوی خود می چرخاند بالحنی آرام

گفت- هی پسر.. بهم بگو مشکلت چیه، تو برادرمی من راهنماییت میکنم. آلن؟ اخه تو نگران چی هستی؟

چند لحظه‌ای به صورت پراعتما تائوس نگریست. نمی توانست چیزی به او بگوید، تائوس از جمله کسانی بود که

به مردانگی‌اش می نازید و این قبیل مسائل برایش اهمیت بسیاری داشت. اگر میفهمید کralن چنین مشکل

افتضاحی دارد از او متنفر میشد!

سرش را پایین گرفت و پاسخی نداد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و درنهایت تائوس برای اینکه او را خاطر

جمع کند گفت:

تائوس- باشه آلن، یکاریش میکنیم.. سرتو بالا بگیر. الان آماده‌ی اینکار نیستی، دیگه بهت اصرار نمیکنم.. من

این زنو میشناسم..

نگاهش را به سوی تائوس بالا کشید و بلافاصله با لبخندی اطمینان بخش مواجه شد:

تائوس- گمونم اسمش نیامی باشه. اون ازم خوشش میاد ..

کralن- قبلا با اون خوابیدی؟!!

تائوس ابرویی بالا انداخت و گفت- میدونی که تو حرمسرا پرترفدارم!

تائوس بطرزی شکنجه‌آور در حرمسرا سرشناس بود و کرالن این را میدانست. پادشاه از ۱۷ سالگی این اجازه را به تائوس داد و از آن پس کرالن به وضوح میدید که چطور زنان برای او غش و ضعف می روند

تائوس- با من بیا داخل، بذار این قضیه رو حل کنیم. اون بلاخره باید یه جوابی به مادرت بده

پیش از اینکه تائوس او را با خود همراه کند پرسید- من برای چی؟ مگه نمیگی ازت خوشش میاد؟؟

تائوس بازوی او را گرفت و همانطور که از چهارچوب در می گذشتند گفت- به من اعتماد کن

وقتی وارد شدند دیگر برای اینکه حرف اضافه‌ای گفته شود دیر بود. نیامی بخاطر غیبت کرالن از آن حالت خارج شده و حالا لب تخت نشسته بود باینحال هنوز آن پارچه را دور چشمان خود داشت

تائوس- ببین کی اینجاست.. خیلی وقته ندیدمت..

تائوس این را بالحنی گرم و ملایم گفت و باعث شد چیزی در سینه‌ی کرالن بهم بیچید. چه غلطی کرده بود؟! چطور میتوانست تحمل کند آنجا در اتاقش تائوس با زنی هم‌آغوش شود؟

توضیحات درباره‌ی دوجنسه‌ها:

افراد دو جنسه، در قسمت ناحیه تناسلی مشکلاتی دارند. این افراد یا هر دو آلت جنسی زن و مرد را در بدن خود دارند یا به طور ناقص یکی از آلت‌های تناسلی را در بدن خود دارند و دیگری را به صورت یک زائده می توان مشاهده نمود. افراد دوجنسی کسانی هستند که دارای آلت تناسلی هر دو جنس هستند؛

از این افراد به عنوان افراد دارای اختلال هویت جنسی یا دارای ابهام در جنسیت یاد می شود که در فرآیند یک عمل جراحی، یکی از دو آلت تناسلی ایشان که ضعیف، کوچک و غیرمناسب تشخیص داده می شود، حذف و آلت دیگر تقویت و جایگزین می شود.

دوجنسه بودن در دنیا هیچگاه موضوع نادری نبوده چنانکه طبق آمار جهانی از هر ۲۰۰ نفر یک نفر دوجنسه متولد میشود و این یعنی جمعیت دوجنسه‌ها در زمین برابر با جمعیت دوقلوها و حتی بیشتر از جمعیت یهودیان است!

ذکر این نکته نیز الزامی است که دوجنسه‌ها و ترنس‌ها کاملاً باهم فرق دارند، به این صورت که جنسیت ترنس‌ها از لحاظ #روحي با جسمشان متفاوت است مثلاً شخصی با یک بدن مردانه‌ی کامل بدنیا می‌آید ولی از لحاظ روحی خود را زن میداند. ترنس‌ها از لحاظ بدنی و آلت تناسلی دچار دوگانگی نیستند و از این جهت کاملاً با دوجنسه‌ها متفاوتند.

(پ:ن: شکل آلت جنسی در دوجنسه‌ها حالت‌های مختلفی دارد ولی اون حالتی که من دراینده درباره‌ی کرالن توضیح میدم به این صورته که ناحیه‌ی کلیتوریس دراز شده و به شکل آلت تناسلی پسرا رشد کرده، لبهای عضو جنسی رشد غیرمعمولی داشتن و تقریباً به شکل بیضه درآومدن، سوراخ مجرای ادراری زیر کلیتوریس قرار گرفته و در انتها پایین‌تر از سوراخ مجرای ادراری، مثل زنا حفره‌ی واژن رو هم داره .

در عکس زیر که آلت تناسلی زنانه هستش، شما ناحیه‌ی کلیتوریس و لب‌ها رو مشاهده می‌کنید و باتوجه به توضیحات میتونید وضعیت کرالن رو تصور کنید. باینحال اگه هنوزم توضیحات براتون نامفهومه به پی‌ویم پیام بدید و سواتون رو بپرسید چون ب هر حال دوجنسه‌ها جزوی از ما هستن و لازمه که بشناسیمشون. دلیل اصلی من برای خلق یه شخصیت دوجنسه این بود که شمارو از مشکلات و گرفتاری‌های این افراد آگاه کنم[^] _[^] .

کلیتوریس بصورت آلت مردانه دراز شده و لبها بصورت بیضه ورم می‌کنند. مجرای ادرار زیر کلیتوریس قرار می‌گیرد و واژن هم پایین‌تر)

نیامی بلافاصله صدای تائوس را شناخت و درحالی که لبخند پررنگی برلبش نشسته بود با ناز گفت – آه جناب تائوس شما یید؟..شاهزاده چشمای منو..

تائوس به آرامی کنار او لب تخت نشست و همانطور که پارچه را از دور چشم او باز میکرد گفت – احتمالاً شاهزاده میخواستن تورو غافلگیر کنن نه؟..

این را گفت و لبخندی صمیمی برلبش نشست. گره پارچه را از دور چشم نیامی باز کرد و نگاهش در نگاه او تلاقی شد،

با آن سرشانه‌های پهن و بدن ورزیده که درلباسی خوش دوخت محصور شده بود،

با آن گیس بلند بافته که انتهایش روی تشک تخت می‌خوابید،

با آن لبخند دلفریب و آن لحن بم مردانه‌ای که قلب را به بازی می گرفت، از نظر کرالن او هزاربرابر اغوا کننده تر از نیامی بود!

رفتار و طرز نگاه کردنش به آن زن ذره‌ای تحقیر و سردی در خود نداشت و طوری با ملایمت به او می نگریست که باعث حسادت کرالن شد!

تائوس - انتظار نداشتم اینجا ببینمت

نیامی که با دیدن تائوس نمیتوانست لبخند زدن را تمام کند دستش را با اشتیاق روی سینه‌ی خود گذاشت و گفت - چقدر از ملاقات شما خوشحالم جناب تائوس، حالتون خوبه؟ این روزا دیگه به ما سر نمی زنید..

تائوس دست بر دکمه‌های نقره‌ای پیراهن خود برد و همانطور که خیره خیره به چشمان مشتاق نیامی می نگریست گفت - در عوض امشب همشو جبران میکنم.. هوم؟..

نیامی نفس پر حرارتش را فرو داد و با لحنی که به وضوح آه و افسوس در خود داشت به کرالن اشاره کرد و من من کنان گفت - ولی سرورم من امشب در خدمت شاهزاده هستم..

تائوس در حالی که با یک دست دکمه‌هایش را می گشود دست دیگرش را به سوی گونه‌ی نیامی بالا آورد. صورت او را رو به خود نگه داشت و با لحنی گرم گفت - شاهزاده خیلی بخشنده هستن نیامی.. امشب تورو به من بخشیدن..

علیرغم اینکه کاملاً پیدا بود نیامی بسوی تائوس مایل است، تردید و دو دلی در رفتارش بچشم می خورد. کرالن دلیلش را می دانست، او باید گزارش کار خود را برای ملکه و ملکه‌ی مادر میبرد!

تائوس - مگر اینکه تو ناراضی باشی..؟..

وقتی این جمله را بیان می کرد در حال کندن پیراهنش بود و از روی عمد عضلات ورزیده‌ی سینه و شکمش را در چشم نیامی می انداخت. کرالن همانجا ایستاده بود، نگاه هرز نیامی را تعقیب میکرد و با خود میگفت چقدر دلش میخواهد چشمان او را از کاسه در بیاورد!

نیامی - آااا.. من نه.. ولی راستش ملکه..

تائوس باحالتی مجذوب کننده کمی بسوی او مایل شد، دست نوازشگرش را در خیل گیسوان او فرو برد و درحالی که خیره به چشمانش بود گفت- این برای تو سخت نیست آگه بخوای. به ملکه چیزایی رو بگو که دلش میخواد بشنوه.. ارزششو نداره؟

کمی بیشتر به گریبان نیامی نزدیک شدو حرارت نفس‌هایش حاشیه‌ی موهای او را رقصاند. دیگر بیشتر از این ماندن در آنجا را تحمل نکرد، پیدا بود که نیامی کاملا قانع شده و نمیخواهد آنتشب آغوش مردی چون تائوس را از دست بدهد. با این شرایط ایستادن و تماشای آن دو برای کرالن فقط شکنجه بود! سرش را پایین گرفت و از مقابل آنان بسوی در چرخید، قدم‌هایش سست شده بود و بسختی مانع خود میشد که باز به عقب نگاه نکند ولی درنهایت از اتاق بیرون رفت و در را بست.

خودش، مادرش، مادر بزرگش، پدرش، تک تک زنان حاضر در حرمسرا و حتی تائوس را هم در دل به باد ناسزا گرفت و کمی دورتر مثل دیوانه‌ها شروع کرد به قدم زدن

چرا او باید اینطور متولد میشد؟

اصلا چرا باید تنها فرزند پادشاه میبود که مجبور شود ولیعهدی را قبول کند و این راز را پنهان بدارد؟ تمام کشور فکر میکردند کرالن یک مرد است و او داشت زیر فشار این هویت اجباری له می شد!

حالا هم برای پنهان نگاه داشتن این راز، برای اینکه مادرش از ماجرا مطلع نشود مجبور بود هم آغوشی تائوس با آن زن را تحمل کند. البته میدانست که تائوس هیچگاه خود را از لذت بردن از زنان محروم نکرده ولی اینبار فرق داشت!

حالا او درست روی تخت کرالن بود!

ده دقیقه، پانزده دقیقه، نیم ساعت و یا بیشتر گذشت

کرالن با سینه‌ی سنگین به دیوار مقابل اتاقش تکیه زده بود و نمیتوانست نگاه خیره‌اش را از در بسته‌ی رو به رو بگیرد. چرا تمامش نمیکردند؟ از تصور اینکه حالا آنجا چه خبر است خورش به جوش می آمد!

تائوس بدن آن زن هرزه‌ی عشوه‌گر را در آغوش قوی و گرم خود گرفته بود، با لبهای کلفت و پررنگش لب او را به بازی می گرفت، چشمان سیاه کشیده‌اش را به او می دوخت و آن زن را غرق لذت میکرد!

همان زن بی لیاقت که دقایقی پیش برای کرالن دُم تکان میداد و فقط خدا میدانست تاکنون میزبان چند نفر بوده!

پلکهایش را برهم فشرد و سعی کرد به خودش بیاید، اصلا او چرا باید برای چنین چیزی حرص میخورد؟ مگر خوده تائوس کم طعم زنان مختلف را چشیده بود؟ چرا تحمل نزدیکی زنان به تائوس برای او اینقدر سخت بود؟ بلاخره در اتاقش گشوده شد و آن دو از آنجا بیرون آمدند، کرالن بلافاصله با حالتی عبوت نگاهش را به مرمهرای کف عمارت دوخت تا چشمش آنها نخورد. هرچه سعی میکرد نمیتوانست نسبت به آنها بی توجه باشد و صدای گفت و گوی صمیمانه‌یشان را می شنید. نیامی میگفت دلتنگ او خواهد شدو خواهش میکرد تائوس زودتر به حرمسرا سر بزند، تائوس هم با کمال وقاحت بخاطر آن شب خوب از او تشکر کردو وقتی مطمئن شد نیامی درحال عبور از خروجی عمارت است بسوی کرالن آمد. در مقابلش ایستادو گفت:

تائوس - خيله خب، امشبم خلاصه یجوری گذشت ولی امیدوارم یه فکری برای بقیه‌ش داشته باشی. من که هر دفعه نمیتونم اینکارو بکنم

درحالی که زهرخندی برلبش نشسته بود نگاهش را بالا کشید و باحالت خاصی به تائوس نگریست. گیس بلند موهایش باز بود و تازه آنلحظه داشت پیراهنش را به تن برهنه‌اش میکرد

کرالن - جدی؟ به تو که بد نگذشته!

کنایه‌ی تندى که در لحن او بود باعث شد تائوس لحظه‌ای نیمه‌ی را مرتب کردن لباسش متوقف شود و با تعجب به او بنگرد:

تائوس - چی؟!!

کرالن که بی‌اختیار عصبی و برافروخته میشد طلبکارانه پاسخ داد- سرم منت نذار تائوس تو که عیاشیتو کردی اینبار تائوس لباسش را کاملا رها کردو درحالی که دستانش را به کمرش میزد گفت- منت؟ مزخرف نگو آلن من فقط گفتم..

اخم‌های کرالن درهم گره خورد و همانطور که باعصبانیت از مقابل تائوس می گذشت تا به اتاقش برگردد گفت- دهننتو ببند عوضی نمیخوام صداتو بشنوم! واقعا که موجود کثیفی هستی..

با چند قدم سریع از چهارچوب در اتاقش گذشت ولی پیش از اینکه در را به روی تائوس ببندد او دستگیره را گرفت و با قلدری وارد شد

تائوس- صبر کن ببینم! کثیف؟! هیچ معلومه یهو چت شد؟؟

کرالن در را رها کرد و درحالی که با برافروختگی بسوی تخت می رفت خصمانه گفت- هیچی! کسی مثل تو که اینچیزارو نمیفهمه! بس که بی شرم و بی حیایی

تائوس همانطور پشت سر او می آمد و لحظه به لحظه متعجب تر میشد:

تائوس- ولی تو خودت اصرار کردی من انجامش بدم!! دیوونه شدی آلن!؟

کرالن- من اصرار کردم، تو هم که از خدات بود! معلوم نیست با اون زنا چیکار میکنی که برات غش و ضعف میرن! واقعا خیلی بدبختی تائوس

با تنفر تشک و پتوی ابریشمی روی تخت را که کمی نامرتب شده بودند از نظر گذراند و سپس با حالتی جنون آمیز پتو را جمع کرد! بسوی تائوس چرخید و همانطور که پتو را بسمتش پرت میکرد گفت- گورتو گم کن اینارم با خودت ببر همش کثیف شده! اصلا برو به همون حرمسرای کوفتی تا آخر عمرت همونجا زندگی کن.. تائوس که بنظر می رسد رفته رفته صبرش را از دست می دهد پتو را به کناری انداخت و باخم های درهم به کرالن تشر زد- مشکلکت چیه آلن؟ چرا مثل یه مرد حرفتو نمیزنی؟

وقتی اخم میکرد گوشه ی کشیده شده ی چشمان سیاهش بالاتر می رفت و چند برابر به جذابیت صورتش می افزود. خشن بنظر می رسید ولی قلب کرالن را بیشتر فشرده میکرد چراکه نمیتوانست تحمل کند زنان از چنین مرد بی نظیری بهره ببرند!

کرالن- مرد مرد مرد! اصلا تو مردی خیالت راحت شد؟ مردونگیت مال خودت گویا فقط تو حرمسرا بدردت میخوره..

تائوس با لحنی که حالا از او هم کلافه تر و عصبی تر بود پاسخ داد- به تو چه ربطی داره که من کجا میرم و میام؟؟ چون جناب عالی گائیب*دنو با کوه کندن اشتباه گرفتی منم باید خودمو بکشم کنار؟

کرالن سر او فریاد کشید- بهت گفتم برو همونجا شب و روز تو بگذرون اصلا لیاقتت همینه! اینقد با فاحشه‌ها بخواب که کمرت بشکنه! اینجوری خوشت میاد نه؟؟..

تائوس اینبار لحن تند و توهین‌آمیز او را تحمل نکرد، خصمانه به یقه‌اش چنگ انداخت و او را کمی بسوی خود بالا کشید، سپس درحالی که مستقیم به چشمانش می‌نگریست با لحنی تهدید آمیز گفت- حواست به حرف زدنت باشه بچه! میدونی که هیچ اهمیتی نمیدم از خون پادشاهی، فهمیدی؟ هر کوفتی که هستی واسه خودت و مردمت هستی!

کرالن میچ دست مشت شده‌ی او را گرفت و درحالی که سعی داشت از خود جدایش کند گفت- پس برگرد به همون قبیله‌ی لعنتی‌ت مثل یه وحشی زندگی کن اینجا ایستادی و زور و بازوتو به رخم میکشی که چی بشه ها؟؟..

تائوس باحالتی مقتدرانه یقه‌ی او را در مشتش بالاتر کشید و گفت- آره وحشی! من یه میروتاشم، ولی مثل پدرم صبور نیستم! حواستو جمع کن ولیعهد کرالن

رگ‌های گردن کلفتش متورم شده بود و کرالن داشت از تماشای قدرت و خشم و ابوهت او کیف میکرد! هنوز فرصت نکرده بود چیزی بگوید که شخصی چند مرتبه به در اتاق کوید و سپس صدای خدمتکاری به گوش رسید- سرورم پزشک راسل به ملاقاتتون اومدن

پزشک راسل! جیمز راسل!

خم ابروانش شکست و دستهایش از میچ تائوس شل شد. چیزی شبیه به یک وزنه‌ی سنگین از کنج قلبش جدا شدو بسمت اعماق زمین سقوط کرد

او آنجا بود. منفورترین شخص زندگی کرالن، یک شیطان در جسم انسان!

بحث و جدل و حسادت درباره‌ی تائوس همه از یادش رفت و مایوسانه سرش را بسوی در چرخاند. حتی دیگر کلامی از دهانش خارج نمیشد!

تائوس با توجه به اینکه حالا شخصی به ولیعهد مراجعه کرده یقه‌ی او را رها کرد، چشم غره‌ی سنگینی به او زدو سپس برای خروج بسوی در قدم برداشت .

کرالن با زانوهای سست و در سکوت ایستاده بود و به دور شدن تائوس می نگریست. کاش می توانست فریاد بزند و به تائوس بگوید که از وحشت مواجه شدن با جیمز راسل در حال بیهوش شدن است ولی باز هم نمی توانست! باز هم می بایست خفه خون میگرفت و مورد ظلم واقع میشد..

تائوس پس از خروج در را نیمه باز گذاشت و لحظه‌ای بعد جیمز راسل وارد شد. مردی حدوداً ۴۰ ساله، خوش سیما و البته سرشناس در دربار! او پزشک ارشد خانواده‌ی سلطنتی بود و پسر یکی از نمایندگان بانفوذ پادشاه. جیمز راسل تنها کسی بود که از وضعیت جسمی کralن خبر داشت و به واسطه‌ی در دست داشتن این نقطه ضعف، به هرطریقی که میخواست به او ظلم میکرد!

جیمز راسل - امیدوارم مزاحم استراحتتون نشده باشم سرورم

این را درحالی گفت که به حاشیه‌ی کت مخملش دست می کشید و با تمأینه پیش می آمد. جیمز راسل با آن ترکیب چشم‌نواز صورت، چشمان خمار آبی و رفتار و منش اشرافی، از چشم دیگران چنان موجه و خوش مشرب بنظر می رسید که ابدأ کسی نمیتوانست بفهمد او یک حیوان است!

کرالن آب دهانش را بسختی قورت داد و درحالی که سعی داشت وحشتش را پنهان کند گفت - با من چیکار داری؟ چرا اومدی اینجا؟

جیمز راسل که حالا به پنج قدمی او رسیده بود لبخند آزاردهنده‌ای زد و سرش را کمی به چپ هائل کرد، لحنی ملایم و مهربان که برای کralن منزجرکننده بود به خود گرفت و گفت - آه شاهزاده‌ی عزیزم.. اینقدر به من بی‌لطفی نکنید! شنیدم ملکه برای شما کسی رو فرستاده، اومدم کمکتون کنم

چشمکی به کralن زد و ادامه داد - خلاصه منو شما یه راز بزرگ بین خودمون داریم. باید هوای همدیگرو داشته باشیم یا نه؟

کرالن نفس سردش را فرو داد و درحالی که بخاطر نزدیکی او سرانگشتانش کرخت میشد گفت - خودم یجوری حلش کردم. گورتو گم کن

لبخند جیمز راسل پررنگتر شد .

او نمیخواست برود! آمده بود تا باز هم آن کار را تکرار کند!

جیمز راسل قدمی پیش‌تر آمد و بالحنی که اندکی تردید در خود نداشت گفت- چه خوب! پس حالا با خیال راحت معاینه رو شروع می‌کنیم نه؟

بالینکه میدانست پس از مواجهه با جیمز راسل دیگر راه فراری ندارد بی اختیار قدمی به عقب برداشت و گفت- ماه پیش اینکارو کردی.. همین ماه پیش بود!

دست از پیش آمدن کشید و همانطور که به کرالن لبخند میزد بالحنی موجه گفت- خب باید بینم تاثیری داشته یا نه

صورت کرالن از تماشای لبخند او منجرانه چین خورد و گفت- بعد از سه سال هنوز نفهمیدی تاثیر داره یا نه؟..من بهت اعتماد کردم! بهت اعتماد کردم کمک خواستم..آخه چقدر پلیدی!.. چرا تمومش نمیکنی؟؟..

قلبش از یاد آوری روزهای گذشته تیر کشید و صدایش لرزید. همه ی این مصیبت‌ها از ۱۴سالگی‌اش آغاز شد، زمانی که بدنش برای بلوغ دستخوش تغییر شد و کرالن حس کرد مشکلاتی وجود دارد. بچه که بود اصلا نمیدانست آن حفره‌ی اضافی زیر عضوش برای چیست. حتی ادرار او از سوراخ نوک عضوش بیرون نمی‌آمد و کرالن فکر میکرد برای همه‌ی پسرها عادی‌ست که ادرار از جایی زیر بیضه‌ها بیرون بریزد. او که بدن دیگر مردان را برهنه ندیده بود از کجا می‌فهمید مشکلی وجود دارد!

او هیچ مشکلی با بدنش و خودش نداشت، فکر میکرد مثل بقیه‌ی پسرهاست تا زمانی که به سن بلوغ رسید و تب و لرزه‌هایش شروع شد. سینه‌اش آنقدر درد می‌گرفت که حتی نمی‌توانست لمسش کند، عضوش گاهی راست می‌ایستاد و مایعی غلیظ از خود ترشح میکرد، عرق سرد روی پیشانی‌اش می‌نشست و وقتی میدید اوضاع بدنش آنطوری که مربی‌ها برایش شرح میدهند پیش نمی‌رود وحشت میکرد! سینه‌هایش واقعا شروع کرده بودند به بزرگ شدن و کرالن با دیدنش از شرم می‌مُرد! میدید که تائوس چطور قد می‌کشد و بدنش مثل یک مَرَد رشد می‌کند، ولی آنطوری که اوضاع او پیش می‌رفت با هیچ منطقی قابل توجیه نبود!

سراخر زمانی که دیگر از درد و تب و تنهایی به تنگ آمده بود به جیمز راسل رجوع کرد. کرالن فکر میکرد بیمار است و پزشک میتواند بی سروصدا او را از شر این مشکل شرم آور نجات دهد، بعلاوه او آنموقع به این مرد خوش‌مشرَب و زیبارو اعتماد داشت! جیمز راسل آنقدر در دربار خوش نام بود که مدام از پادشاه پاداش دریافت میکرد!

خوب به یاد می آورد اولین بار که با شرمساری موضوع را به جیمز راسل گفت او رفتار بسیار خوبی داشت، به کرالن دلداری دادو گفت راز او را برای مادرش فاش نمیکند. گفت یک روش درمانی دارد و حال او را خوب خواهد کرد! و بعد کم کم، در جلسات بعدی وقتی همه چیز را خوب از زیر زبان کرالن بیرون کشید، وقتی بدن او را دید و از او نقطه ضعف گرفت بطرز فجعانه آن روی سکه را نشان داد!

تبدیل به وحشت شبانه روزی کرالن شد! مثل هیولایی که از کابوس‌هایش بیرون آمده و حالا ۲۴ ساعته اطرافش می پلکد او را در درد و شکنجه محبوس کرد!

چشمان آبی براقش را باحالت خاصی در قاب چرخاندو نفس عمیقی کشید، اشاره‌ی کوتاهی به سرتاپای کرالن کردو گفت- من به شما لطف خیلی بزرگی کردم شاهزاده! کاش کمی سپاسگذار بودید!.. وقتی متولد شدید، مادرتون ملکه ماندا منو خبر کرد و با ترس و لرز گفت فکر میکنه پسرش یه مشکلی داره. اون به سختی موضوعو از چشم ماما پنهان کرده بود! میدونید شاهزاده؟ اگه من افشا میکردم که شما پسر نیستین و هویت مجهولی دارید قطعاً سر به نیستتون میکردن! اونوقت دیگه شما هیچ جایگاهی تو این دربار نداشتین. هیچی جز توهین و تحقیر!

این را صدها بار به کرالن گفته بود، اینکه چطور به ملکه ماندا اطمینان داده مردانگی او مشکلی ندارد و به مرور زمان حالتی عادی خواهد گرفت. به او گفته بود درموردی پیش می آید که حفره‌ی ادرار پسرها روی آلت نباشد و اینکه او مثل زنان حفره‌ی دیگری هم دارد قابل درمان است! جیمز راسل سالها پیش خیال ملکه ماندا را راحت کرده بود که با تجویز داروهای قوی مردانگی کرالن را تقویت خواهد کردو به این ترتیب از همانموقع برای بدست گرفتن افسار او کمین کرده بود!

جیمز راسل- من این فرصتو به شما دادم که با عزت و احترام بزرگ بشید، راز شمارو حفظ کردم تا به سنی برسید که بتونید انتخاب کنید! اینکه بدست توطئه گرای دربار سر به نیست بشید یا گاهی، فقط گاهی به من خدمت کنید!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و باحالتی تهدیدآمیز گفت- انتخاب با شماست!

سکوت و سرما دراتاق به چرخش درآمد و نگاه تیز جیمز راسل که ذره‌ای از چشمان کرالن منحرف نمی شد بر او خیره ماند. باینکه اولین بار نبود باین موضوع مواجه میشد هنوز هم نمی توانست از شر این اضطراب فلج کننده

خلاص شود. جیمز راسل به او می گفت عادت خواهد کرد، ولی چهارسال گذشته بود و او هنوز به این هیولا عادت نداشت!

گاهی به سرش میزد خودش را از این ننگ خلاص کند و فریاد بزند که مرد نیست، ولی در این صورت تنها کسی که ضربه میخورد خودش نبود! یک کشور پس از برملا شدن این حقیقت بهم می ریخت و این تمام و کمال به گردن کرالن بود. حتی فکر قتل جیمز راسل هم مدام از سرش می گذشت، ولی پس از آن چطور میتوانست این را پنهان کند؟ پدر او گیلبرت راسل یکی از دوستان نزدیک پادشاه بود و قطعاً با قدرت و نفوذی که داشت برای پیدا کردن قاتل پسرش زمین و زمان را بهم می دوخت!

وقتی سکوت بینشان طولانی شد جیمز راسل باز بسوی او پیش آمد و درحالی که نگاهش حوالی سینه‌ی او می چرخید گفت- هنوز اونارو محکم می بندید آره؟ باعث تاسفه که مجبورید مانع رشدشون بشید..

در یک قدمی کرالن ایستاد، درشت جسه و ورزیده بود طوری که کرالن را در سایه قرار داد! دستش را بسوی دکمه‌ی پیراهن کرالن بالا آورد و همانطور که با آرامش بازش میکرد گفت- از اینا شروع کنیم هوم؟.. آزمایش میکنیم که اصلاً حس‌ی ایجاد میکنن یا نه..

درونش سرد بود و قلبش درست زیر گلویش می کوبید. به حرکت دستان جیمز راسل می نگریست و مجبور بود همانطور تسلیم بماند، او دکمه‌های کرالن را تا انتها گشود و لباس را از روی سرشانه‌هایش به پایین سُر داد. نگاهی به سینه‌های کرالن که زیر پارچه‌ی پهنی محکم فشرده شده بودند انداخت و بالحنی که مثلاً دلسوزانه بود گفت- آه خدایا.. شکنجه آور! چجوری اینو تحمل میکنید سرورم..

روی سینه و شکم کرالن موی زائد نمی روید، بدنش سپید و شفاف بود با اینحال نمیشد گفت جسم او ظرافت زنانه دارد. به هر حال جنسیت او مبهم بود و وقتی خود را در آینه میدید کاملاً حس میکرد که سرشانه‌هایش پهن‌تر از سرشانه‌ی زنان است. پارچه‌ی پهنی را محکم دور سینه‌اش می پیچید و سنجاقی رویش میزد تا برجستگی‌اش را پنهان کند، آنلحظه وقتی جیمز راسل درحال گشودن قفل سنجاق بود سرش را کمی پایین آورد و بوسه‌ای سمت راست سرشانه‌ی او زد. تماس لبهایش باعث شد مو به تن کرالن راست شود و نفسش در سینه گره بخورد. جیمز راسل که او را کاملاً زیر نظر داشت لبخند کجی زد و گفت- مثل اینکه چندان بی حس نیستین نه؟

کralن بالحنی که لبریز از تنفر بود گفت- آره نیستم، حس میکنم حالم ازت بهم میخوره پست فطرت..

خنده‌ی کوتاه و آرام جیمز راسل درگوشش نجوا شد و درحالی که پارچه را از دور کرالن باز میکرد گفت-
شاهزاده‌ی عزیزم، درمقابل کسی که قدرت نابود کردن شمارو داره کمی با ادب‌تر باشید!
بلاخره سینه‌های او را برهنه کرد و بعد کاملاً بی مقدمه و شلوار او را تا جایی که عضوش پدیدار شود پایین
کشید!

ماری در درونش لولید و سرمای منجمد کننده‌ای از سرتاپایش گذشت. درحالی که جیمز راسل قدمی عقب رفته
بود تا به گونه‌ای تحقیرآمیز او را برانداز کند کرالن نگاه خود را بسوی پنجره چرخاند. پس از این همه مدت هنوز
هم برای رو به رو شدن با خودش مشکل داشت. شرم میکرد از اینکه به سینه‌های برآمده و عضو ناقص مردانه‌اش
بنگرد آنهم درحالی که شخص دیگری هم تماشایش میکرد! اگرچه که این فقط شرم نبود، او نسبت به بدن
خودش احساس تنفر میکرد!

جیمز راسل- سرور جوانم، هربار که میبینمتون از قبل وسوسه کننده‌تر و جذاب‌ترید..

دستش را بر صورت کرالن گذاشت و روی او را بسمت خودش چرخاند. انگشتانش را باحالتی بیمار گونه بسمت
گریبان او لغزاند، سینه‌هایش را که به راحتی درمشت جا میشدند لمس کرد و سپس تا شکمش پایین رفت..

جیمز راسل- این چیزه کوچیکو بامزه.. حتی منو حریص‌تر میکنه!

این را گفتو عضو او را درمشت گرفت! این عادت همیشگی‌اش بود که انقدر آن را فشار میداد تا کرالن احساس
درد کند و بالاجبار آهی از دهانش خارج شود

کralن- تمومش کن! زودتر تمومش کن و راحتم بذار..

بغض در گلویش سنگ شده بود و از وحشت و انزجار نفس نفس میزد. هر نقطه‌ای که جیمز راسل لمس کرده بود
گزگز می کرد و حالا آنقدر نزدیک بود که بوی عطرش سر او را میبرد!

تخت درست پشت سر کرالن بود، جیمز راسل او را آرام به عقب هل داد و روی تخت دراز کرد

کralن به ساعد دو دستش تکیه زد و درحالی که شاهد باز کردن دکمه‌های شلوار جیمز راسل بود بالحنی متنفر
گفت- این همه زن تو این قصره لعنتی هست که با کمال میل فاحشگی میکنند، تو مثل یه انگل چسپیدی به
من.. آخه از این پست فطرتی چی نصیبت میشه؟؟..

جیمز راسل عضو کلفت و بزرگش را که هیچ شباهتی به مال کرالن نداشت بیرون آورد و روی تخت خزید. او حتی لباسهایش را در نمی آورد! پر واضح بود که هدفش از این تجاوزها زهرچشم گرفتن است نه لذت! بازوی کرالن را گرفت و او را به پشت چرخاند، جسم گندهاش را روی او انداخت و درحالی که عضوش را با فشاری دردناک در پشت او فرو میکرد لبش را به گوش او چسپاندو گفت- هیچی تو این دنیا لذت بخش تر از گائ*دنه کسی که قراره پادشاه آینده باشه نیست.. هوم ولیعهد؟ ..

کمرش را با فشاری تند در او به حرکت درآورد و درحالی که نفس شهوتناک چندش آورش در گوش او می پیچید ادامه داد-.. کی جز من.. از همچین نعمتی بهره منده؟..

جیمز راسل برای او سنگین بود، حرکات خشک و خشن کمرش داشت او را می درید و کرالن انگشتانش را درموهایش فرو برده صورتش را به تشک میفشرد. او حسابا این تجاوزها را داشت، این دوازدهمین بار در این سه سال بود! پشتش بارها بخاطر خشونت جیمز راسل خونریزی کرده بود، وقتی ۱۴-۱۵ سال داشت چندین مرتبه با گریه و زاری التماس کرد که دیگر اینکار را نکند. جوابه التماسهای او هر دفعه فقط یک چیز بود، اگر پسر خوبی نباشی اینبار حفره‌ی مخفی تورا نشانه خواهم گرفت !

حفره‌ای که کرالن حتی از فکر کردن به آن هم وحشت داشت !

آه‌های غلیظ و منجرکننده‌ای که با ضربه‌های تندتری همراه میشد نفس او را می گرفت و تمام باسن و کمرش از درد بع آتش می کشید، تمام این مدت فقط اینطور به خودش دلداری میداد که بلاخره روزی پادشاه خواهد شد. آنموقع دیگر آنقدری قدرت و نفوذ داشت که به نوعی زورگویی جیمز راسل را خاموش کند !

دقایقی گذشت، دیگر از درد نفس کم آورده بود که او کارش را تمام کرد. با خیال راحت روی کرالن افتاده بود و نفس نفس میزد، وقتی به حال فرصت از او درآمد همانطور که از جا برمیخاست گفت- هنوزم خونریزی میکنه.. کی قراره عادت کنی عالیجناب!

هنوز سرش را در تشک فرو برده بود و حتی اگر میخواست هم آنقدری رمق نداشت که تکانی بخورد و خودش را جمع و جور کند. جیمز راسل چند نفس عمیق کشید، لحظاتی به مزخرف گفتن پرداخت و سپس بدون اینکه ذره‌ای عجله یا دستپاچی داشته باشد از آنجا خارج شد. بلافاصله پس از اینکه صدای بسته شدن در را شنید کنترل بغضش را از دست دادو به گریه افتاد! او تازه آنشب ۱۷ ساله شده بود، تحمل اینهمه فشار برایش دشوار

بود! از همان ابتدای کار مادری که می بایست دلسوز او میشد در فکر تاج و تخت و قدرت، او را قربانی خوش‌باوری خود کرد و تا به امروز که در این قصر دراندشت حتی یک معتمد نداشت! چپ و راست به او می گفتند که ولیعهد است و در قبال کشور و مردمش مسئول، حتی تائوس که نزدیکترین شخص زندگی او بود هم مدام بر این نکته تاکید داشت که مرد باشد و خودش را فدای آرامش مردمش کند

نمی‌توانست همانطور با آن وضع روی تخت بیفتد، می ترسید تائوس بیاید و او فرصت نکند به موقع خودش را جمع و جور کند. فقط کافی بود او ببیند که کرالن به چه وضعی افتاده، فقط کافی بود ببیند او چطور مردانگی‌اش را تسلیم کرده، آنموقع دیگر در روی صورتش تف هم نمی انداخت! دنیای پرغرور و قدرت تائوس بسیار بسیار با او فرق داشت..

پیش از اینکه برخیزد سعی کرد شلوارش را بالا بکشد، نباید می‌گذاشت خون روی زخمش خشک شود، آنوقت دیگر راه رفتن درد جانخراشی داشت! با احتیاط خود را از لبه‌ی تخت سُر داد و وقتی روی پاهایش ایستاد نزدیک بود از درد و سرگیجه زمین بخورد. دستش را به نرده‌ی تخت ستون کرد و چند نفس عمیق کشید. نمی‌توانست از خدمه بخواهد آب حمام را گرم کنند، اگر او را اینطور میدیدند افتضاح میشد!

بسوی سرویس انتهای اتاقش رفت و درحالی که سرتاپایش می لرزید بدنش را با آب سرد شست. سردی آب از سرشانه‌هایش روان شد و وقتی زخمش را تمیز میکرد سوی چشمانش از آن سوزش رفت!
پس از اتمام کار با قدم‌هایی سست بسوی کمد لباسش رفت، گرچه انگشتان کرخت و دست لرزانش کار را دشوار می کردند ولی پیش از هرچیز باره دیگر سینه‌هایش را بست. لباس پوشید و سپس بسوی تخت رفت، نگاهی به بستری که آنشب میزبان افراد کثیفی چون نیامی و جیمز راسل بود انداخت و سپس بانزجار از کنارش گذشت. کمی دورتر تعدادی مبل راحت قرار داشت، با احتیاط روی کاناپه‌ی بلندی دراز کشید و به پهلو چرخید. خودش را بین بازوانش فشرد و پلک برهم گذاشت، هنوز هم آن سرما را حس میکرد.

دقایقی طولانی گذاشت، حالا دیگر این خلوت سنگین اتاق و بوی عطر بجا مانده از جیمز راسل بود که داشت روح و روانش را میخورد. باوجودی که محیط از آتش شومینه گرم بود کرالن می لرزید و درد از پشتش به تمام کمرش موج می گستراند. برای چندمین بار غرورش شکسته و شخصیتش پایمال شده بود .

اگر یک مرد بود هیچ وقت اینطور نمیشد،

اگر یک زن بود هیچ وقت اینطور نمیشد .

این بی‌هویتی داشت او را دیوانه میکرد!

باعث میشد از همه چیز بترسد و در خود منزوی شود، باعث میشد از مواجه شدن با خودش واهمه داشته باشد درحالی که روی کاناپه یک پهلو خوابیده بود به ساعد دست راستش تکیه زدو با احتیاط از جا برخاست. روی دوپایش که ایستاد فشار بیشتری درپشتش حس کرد و لحظه‌ای چشمش سیاهی رفت. چقدر دلش یک آغوش قوی و کمی نوازش میخواست، چقدر دلش تائوس را میخواست! البته که تائوس از هیچ چیز خبر نداشت و نزد او خبری از آغوش نبود، ولی کرالن هیچ جایی را امن‌تر از حوالی او پیدا نمیکرد. میدانست که اگر تائوس بفهمد جیمز راسل چه بلایی سرش آورده آن مردک را تکه تکه خواهد کرد، البته هیچ تضمینی وجود نداشت که پس از فهمیدن حقیقت و پس از برخورد با جیمز راسل، تائوس از او هم منزجر و متنفر نشود!

به هر حال در چنین شرایطی هرآنچه کرالن میخواست در تائوس خلاصه میشد، هیچ جایی جز اطراف او نمی توانست آرام بگیرد

چند نفس عمیق کشید و با قدم‌های آرام بسوی آینه‌ی بزرگی که آنسوی اتاق در دیوار کاشته شده بود رفت. در پناه نور مشعل‌های برافروخته‌ی دوسمت آینه نگاهی به خودش انداخت

چشمان سبزش از هجوم پرده‌ی اشک می درخشید، صورتش ریش درنمی آورد و آن پرزهای نرم که دربرخی نقاط تیره شده بودند هم قطعا رنگ پریدگی صورتش را پنهان نمی کردند. غنچه‌ی کلفت لبه‌های انگار از خون تهی شده بود و موهایی که همیشه کوتاه نگه میداشت تا حداقل کمی ظاهرش را مردانه‌تر نشان دهد نامرتب و آشفته بود

چند لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم فشرد، بغضش را بسختی قورت دادو سعی کرد ظاهرش طوری باشد که پس از مواجه شدن با تائوس او را لو ندهد. دستش را بسوی موهایش بالا آورد و وقتی میخواست آنها را مرتب کند لرزش انگشتانش را به وضوح میدید. این دیگر چه اوضاعی بود، احساس پوچی میکرد! حالا که از پس مراقبت از خودش برنمی آمد چطور میخواست یک کشور را اداره کند؟ ولی او هرکاری که میکرد برای حفظ آرامش همین مردم بود! برای اینکه هرج و مرج بر سر جانشینی پادشاه روزگار آنان را سیاه نکند و کشور را در شورش و جنگ داخلی فرو نبرد! اگر درباریان می فهمیدند ولیعهدشان مرد نیست و به احتمال فراوان عقیم است همه چیز بهم می ریخت! فرصت طلبانی که طمع پادشاهی به سر داشتند از گوشه و کنار سربرمی آوردند، کرالن را نیست و نابود می کردند و با طغیان‌های پیاپی کشور را به خاک و خون می کشیدند..

از مقابل آینه چرخید و بسوی در رفت. میدانست تائوس هرشب در چنین ساعاتی به باغ دنج و خلوت پشت عمارت می رود و تمرین شمشیرزنی می کند

دستانش را در جیبهایش فرو برد تا لرزششان را مخفی کند و سعی کرد طرز قدم زدنش عادی باشد از در انتهای سالن خارج شد و لحظه‌ای از هجوم هوای سرد به خود پیچید. با خود گفت حداقل حالا بهانه‌ای برای لرزش بدنش دارد!

کمی پیش رفت و کنار یکی از ستون‌های سنگی بالای پله‌ها ایستاد، تائوس را درست وسط باغ میدید که در آن سرما ردای بلند جلو بازی از یک پارچه‌ی سبک سپید پوشیده، گیسوان پر پشت لخت سیاهش تا زیر کمر روان است و در پناه نور مهتاب در حال اجرای حرکات تک نفره‌ی شمشیرزنی است

چرخش‌ها و نوسان‌های مچ و بازویش ماهرانه و محکم بود، تیغه‌ی بلند شمشیر هوا را می شکافت و هرازگاهی نور ماه را بر لبه‌ی تیز خود منعکس میکرد. کرالن از بازوی راست به ستون سنگی تکیه زد و تائوس را به تماشا ایستاد. وزش سرد زمستانی برای بدن مقاوم تائوس مثل نسیم بهاری بنظر می رسید، ردای بلندش به سبکی از حاشیه‌ی سینه و شکمش به عقب فرار می کرد و موهایش سوار بر باد می رقصید. او شاهکار بود و آنوقت کرالن.. اصلا نمیدانست که چیست! میگفتند که انسانها یا زن متولد می شوند و یا مرد، گاهی با خودش میگفت شاید او اصلا انسان نباشد..

به خودش آمد و دید تائوس ایستاده و به او می نگرد، آنقدر در افکار خود غرق بود که نفهمید او کی متوجه حضورش شده. فوراً خود را از ستون عقب کشید، سرش را پایین گرفت و خواست برگردد. رفتار او آنشب با تائوس افتضاح بود، آنقدری توهین کرده بود که نمیدانست او ممکن است چه واکنشی نشان دهد. حالا قلبش اینقدر بی طاقت بود که تحمل تندی و بداخلاقی تائوس را نداشت به همین خاطر میخواست از او بگریزد، ولی قبل از اینکه یک قدم بردارد صدایش را از دور شنید

تائوس - صبر کن..

دستان لرزان را در جیب مشت کرد و درحالی که به پیش آمدن تائوس می نگریست به سختی آب دهانش را قورت داد. تائوس با تمأینه از پله‌ها بالا آمد و در یک قدمی او ایستاد، چند لحظه‌ای در سکوت به کرالن نگریست و سپس آهسته گفت - رو به راهی؟

کرالن سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و کلامی نگفت. تائوس کمی جا به جا شد تا طوری بایستد که بر کralن سایه نیندازد و سپس گفت- پس دیگه قرار نیست بدوبیراه بشنوم

این حرف او باعث شد کralن کمی خجالت بکشد، نگاهش را به زیر افکند و زمزمه کرد- متاسفم..

تائوس درحالی که شمشیرش را به قلاف جواهرنشان متصل به کمر بند شلوارش برمیگرداند گفت- چی بگم. تو همیشه اینجوری بودی.. هیچکس تو این قصر حال و حوصله‌ی معاشرت با تورو نداره

لبخند محوی برچهره‌ی دردمندش نشست و نجوا کرد- پس باید ممنون باشم که تحملم می کنی

تائوس پاسخی به این حرف او نداد و درعوض با اشاره به ورودی عمارت گفت- بریم داخل، اینجا سرده

هر دو برای ورود به سمت در چرخیدند، کralن برای راه رفتن کمی مشکل داشت و از آنجایی که تلاش میکرد عادی رفتار کند سرعت حرکتش کمی پایین بود. تائوس که در کنارش قدم میزد نیم نگاهی به او انداخت و گفت- رنگت بدجوری پریده، حالت خوب نیست؟

کرالن بدون اینکه به او بنگرد گفت- فقط خسته‌م، بعلاوه تموم روز سردرد داشتم.. حالا شدیدتر شده

از چهارچوب بزرگ در گذشتند و وارد راهرویی عریض شدند.

تائوس- اون پزشک برای همین اومده بود؟ خودت خبرش کرده بودی؟

اضطراب مثل ماری در درونش لولید و پس از اینکه آب دهانش را بسختی قورت داد با صدایی خفه گفت-
..آره..

پس از پیمودن راهرو درمقابل در نیمه باز اتاق کralن ایستادند، تائوس درحالی که موهای سیاه لختش را از حاشیه‌ی صورت جمع میکرد و همه را به یک سمت شانه می ریخت گفت- میبینمش که یه وقتایی میاد سراغت. تو واقعا اینقدر به پزشک احتیاج داری؟

نتوانست پاسخی بدهد، قدمی برای ورود به اتاقش برداشت و درحالی که سعی داشت لحنش عادی بنظر برسد گفت- اگه خسته نیستی ..یکم بیشتر پیش من بمون

تائوس پشت سر او داخل شد و کرالن از این بابت خداراشکر کرد. حضور تائوس به او احساس امنیت داد و او را دلگرم نگه می داشت. بی سرو صدا بسمت مبل های راحتی که نزدیک شومینه بود رفتند و پیش از نشستن تائوس گفت- نگفتی آلن..مشکلی هست که به من نمیگی نه؟

قطعا پشتش به او اجازه ی نشستن نمیداد به همین خاطر باز روی کاناپه دراز کشید و به پهلو چرخید. مقابل کرالن یک میز شیشه ای با لبه های جلا داده شده از طلا قرار داشت و آنسویش کاناپه ای دیگر، تائوس روی آن کاناپه نشست همانطور که به کرالن می نگریست سوالش را تکرار کرد- نمیخوام تو چیزی از شخصیت دخالت کنم.. برای همین تاحالا ازت نپرسیدم..

کralن درحالی که سرش را روی بالشک های گوشه ی کاناپه خوابانده بود و به صورت آرام تائوس می نگریست گفت- مشکلی نیست تائوس، بهش فکر نکن

تائوس به پشتی مبل تکیه زدو درحالی که سرو وضع آشفته و چهره ی رنگ پریده ی او را از نظر می گذراند بالحنی که اصلا مداخله گرانه نبود گفت- ولی حتما یه مشکلی هست که پزشک باید مرتب تورو ببینه.. مریضی چیزی داری؟

کralن لحظه ای به چشمان سیاه تائوس که پرسشگرانه به او دوخته شده بود نگریست و سپس به بهانه ی اینکه میخواهد شقیقه های خود را ماساژ دهد نگاهش را از او دزدید. تائوس مدتی منتظر پاسخ او ماندو سپس بالحنی آمیخته به تردید و دودلی گفت- یادمه که اون اوایل وقتی تو سن بلوغ بودی زیاد میرفتی پیش پزشک.. من فکر میکردم اون مشکل هرچی که هست دیگه برطرف شده.. آلن نکنه تو.. نکنه داری عقیم..

وقتی این جملات را بیان میکرد صدایش را به حد قابل توجهی پایین آورده بود درحالی که آن دو در اتاق تنها بودند. حتی بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شدو گفت- چی دارم میگم..متاسفم، مزخرف گفتم

رفتارش طوری بود که انگار ناخواسته چیز ننگ و شرم آوری را به کرالن نسبت داده و حالا از این بابت عذرخواهی میکرد. قلب کرالن از تماشای رفتار او شکست! تائوس به وضوح نشان میداد که عقیم بودن را چقدر بد میدانند .

دستش را از پیشانی اش کنار زد و چند لحظه ای در سکوت به تائوس نگریست، داغی اشک را در چشمانش حس میکرد و امیدوار بود تائوس این را نبیند. لبخندی تصنعی به روی او زدو زمزمه وار گفت- اگه باشم چی؟

اخم ریزی بر ابروی تائوس افتاد و بالحنی سرزنشگرانه گفت- حالا من یچیزی گفتم. فراموشش کن

کرالن نفس عمیقی کشید و پس از مکثی کوتاه اهسته گفت- اینقدر برات مهمه؟

تائوس سرش را برپشتی مبل خواباند و همانطور که به سقف بلند اتاق می نگریست نجوا کرد- معلومه که مهمه.. تو برادرمی، ولیعهد این کشوری! میخوام سربلند زندگی کنی

باره دیگر قلبش فشرده شد و زمزمه کرد- اگه عقیم باشم یعنی سربلند نیستم؟

تائوس دست از تماشای سقف برداشت و نگاه تندی بسوی او حواله کرد. دست به کمر بند شلوارش برد و همانطور که قلاف شمشیر را از خود باز میکرد گفت- مردا هیچ وقت نباید درباره‌ی این چیزا شوخی کنن. بی غیرتیه که با مردونگی خودت شوخی کنی! کی بزرگ میشی بچه؟

شمشیر را از خودش جدا کرد و بر میز گذاشت، پاهایش را از روی کاناپه بالا آورد و درحالی که دراز می کشید گفت- دیگه ۱۷ سالته، پدرت وقتی همسن تو بود تاج گذاری کرد!

تائوس رو به بالا دراز کشیده بود و پاهای بلندش از آنسوی کاناپه بیرون میزد. گیسوانش از لبه‌ی نشیمنگاه به پایین روان بود و عضلات سینه‌اش هماهنگ با ریتم نفس‌هایش بالا و پایین می رفت. کرالن دیگر نمیخواست حرف زدن درباره‌ی عقیم بودن را ادامه دهد، این آزار دهنده بود! درسکوت به نیمرخ آرام تائوس می نگریست که او گفت- آخرش نگفتی چه مشکلی داری.. دارو مصرف میکنی؟

کرالن پس از لحظه‌ای مکث گفت- چیز مهمی نیست

تائوس پلک‌هایش را برهم گذاشت و درحالی که نقشی از یک لبخند کمرنگ بر نیمرخش پیدا بود گفت- هرچی که هست گمونم به اعصابت مربوطه. تو دیوونه‌ای پسر! همین یک ساعت پیش داشتی بهم میگفتی گورمو گم کنم برم..

اینبار کرالن هم بی اختیار لبخند زد، درحالی که شرمساری به وضوح در لحنش پیدا بود گفت- گفتم که متاسفم.. عصبی بودم و نفهمیدم چی میگم..

تائوس چشم گشود و سرش را بسوی او چرخاند، به چشمانش نگریست و پرسید- من گاهی خوشگذرونی میکنم ولی خودت میدونی زیاد به حرمسرا نمیرم! آخه چرا اون حرفو زدی؟ انگار من یه هوس باز عیاشم..

کرالن پوست قهوه‌ای خوش‌رنگ و چشمان کشیده‌ی جذاب او را از نظر گذراندو با تردید گفت- میتونم به خواهشی ازت بکنم؟

تائوس هومی گفت و در سکوت منتظر ماند .

کرالن- دیگه نرو حرمسرا

درخواست او باعث شد تائوس باحالت خاصی بخندد. کمی روی کاناپه جا به جا شدو همانطور که آرام برمخواست گفت- نکنه حسودیت میشه!

حالا که او راست ایستاده بود کralن با لذت قدوقامت بلند و بدن ورزیده‌ی او را از نظر گذراندو گفت- هرجوری میخوای فکر کن. فقط لطفا دیگه سراغ اون زنا نرو.. قول بده که نمیری

تائوس لحظه‌ای به او خیره ماندو سپس درحالی که از کنارش میگذشت بالحنی اطمینان بخش گفت- اینجا قصره توء عالیجناب. اگه بخوای دیگه سمت حرمسرات نمیرم

از کralن عبور کرد و بسوی محلی در آن سوی اتاق رفت. برایش سخت بود برخیزد و ببیند او چکار می کند به همین خاطر همانطور که دراز کشیده بود پرسید- کجا؟

صدای تائوس از کمی دورتر به گوش رسید- برات پتو میارم، معلومه که حالت خوب نیست

دیگر لرزش نداشت ولی سردش بود. آنهمه سعی کرده بود عادی بنظر برسد و تائوس هنوز میگفت حال او خوب نیست!

تائوس- آلن؟

کرالن- بله..

تائوس- مطمئنم تو امشب اینجا دختر نیوردی!

کرالن- چی؟!

تائوس بالحنی سردرگم پرسید- این لکه‌ی خون روی تخت برای چیه؟

بازهم سقوط آن وزنه‌ی سنگین را از کنج سینه‌اش حس کرد و بدنش سر و شل شد! فقط در کسری از ثانیه قلبش که دیوانه وار می کوبید انگار تا زیر گلویش بالا آمده بود! آب دهانش را بسختی قورت داد و درحالی که نهایت تلاشش را می کرد لحنش عادی بنظر برسد گفت- اون..اون چیزی نیست.. هی پس پتو چی شد؟؟
صدای قدم‌های تائوس را شنید که بسوی او پیش می آمد و جای اینکه ظاهر موجهی به خودش بگیرد ناخودآگاه بیشتر دستپاچه شد!

تائوس با یک شمعدان سه‌شاخه‌ی پایه‌دار به او نزدیک شد تا در پناه نور واضح تر او را ببیند، کرالن روی ساعدش بلند شد و گفت- این چیه..چیکار میکنی..

تائوس کمی بسوی او خم شد و درحالی که به دستانش می نگریست گفت- زخمی شدی؟! هیچ سردر نمی‌ارم تو که حالت خوب بود!

کرالن دستش را مقابل صورتش گرفت تا مثلاً نشان دهد نور شمع چشمانش را آزار میدهد ولی درواقع فقط میخواست رنگ پریدگی و اضطراب خود را پنهان کند!

کرالن- می‌گم چیزی نیست تائوس ولم کن..

تائوس شمعدان را روی میز گذاشت و درحالی که بازوی راست کرالن را می گرفت و وادارش می کرد بنشیند گفت- بلند شو ببینم آخه تو چته!

میدانست اگر بنشیند درد پشتش او را لو خواهد داد به همین خاطر از جا برخاست و در مقابل تائوس ایستاد. کمی اخم کرد و گفت- تائوس ول کن!

تائوس چند لحظه‌ای در سکوت ب چشمان آشفته‌ی او نگریست و سپس گفت- چی رو ازم مخفی میکنی؟
کرالن نگاهش را از او دزدید تا بیش از این اضطرابش به چشم نیاید:

کرالن- هیچی! اصلاً مگه تو همه چیزو باید بدونی؟

تائوس آهی از روی کلافگی کشید، دستانش را به کمرش زد و گفت- تو چته آلن من فقط می‌خوام کمکت کنم!
کرالن با تاکید گفت- من چیزیم نیست فقط یکم خسته‌م! میشه تمومش کنی!؟

تائوس نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت و با اشاره به سرو وضعش گفت- رنگت جوری پریده انگار یه قطره خون تو بدنت نیست! اصلا تا همین یکی دوساعت پیش که اون پزشک اومد اینجا حالت خوب بود.. اینقدر احمق بنظر می رسم؟!

خودش هم میدانست سرو وضعش افتضاح است. پنهان کردن چنین چیزی از دو چشم بینا واقعا احمقانه بنظر می رسید بنابراین کرالن اصرار بر این که مشکل جدی ندارد را کنار گذاشت و پس از مکثی کوتاه گفت- خودت گفتی تو مسائل شخصیم دخالت نمیکنی.. این به تو ربطی نداره! الانم برو و راحتم بذار میخوام استراحت کنم.. قدمی به عقب برداشت تا دور شود و به نوعی از نگاه تیز تائوس فرار کند، اصلا یادش نبود که کاناپه درست پشت سرش است! پشت زانویش به لبه‌ی کاناپه خورد و او هم آنقدری ضعیف و بی‌رمق شده بود که نتواند تعادلش را حفظ کند، ناگافل از پشت بر کاناپه افتاد و چشمش از درد سیاهی رفت، صورتش ناخودآگاه چین خورد و برای لحظاتی نفسش بند آمد!

تائوس همانطور ایستاده بود و در سکوت به او می نگریست، مدتی طول کشید تا کرالن خودش را جمع و جور کند و دوباره برخیزد. اینبار جرات نمیکرد سرش را بالا بگیرد و به چشمان تائوس بنگرد! بغض سنگینی به گلویش چنگ می انداخت و قلبش تیر می کشید، از تصور اینکه حالا تائوس چطور به نگاه میکند داشت دیوانه میشد. سعی کرد نفس عمیقی بکشد و سپس با صدایی خفه که بسختی شنیده میشد گفت- تنهام بذار.. از اینجا برو..

چرخید تا از تائوس دور شود ولی او به موقع بازویش را گرفت و کرالن را همانجا نگه داشت. کمی نزدیکتر آمد و سپس نجوا کرد- داری منو میترسونی آلن..

باره دیگر موجی از سرما درونش لولید. مطمئن بود تائوس بعد از فهمیدن قضیه‌ی تجاوزها دیگر هیچ احترامی برایش قائل نخواهد شد! نگاهش را همانطور پایین گرفته و بیهوده به حاشیه‌ی ردای تائوس می نگریست تا مجبور نباشد به چشمانش بنگرد. محیط سوت و کور بود و کرالن صدای نفس‌های مضطرب خود را بطرز آزاردهنده‌ای می شنید

سکوت کرالن طولانی شد و به همین خاطر تائوس باره دیگر نجوا کرد:

تائوس- اون خون.. جیمز راسل با تو چیکار میکنه؟..

پاسخ تائوس اینبار سکوت سنگین تری بود. مشتش با حالتی مأیوس کننده از بازوی کرالن شل شد و سپس با ناباوری قدمی عقب رفت..

کرالن هنوز به او نمی نگریست، ولی آنطوری که رهایش کرد و فاصله گرفت، لحنش و نفس‌هایش که رنگ تحیر گرفته بود، همه و همه باعث شد کالبد کرالن خالی تر و سردتر شود

تائوس - ..این اولین بار نبود نه؟..

صدای بم محکمش حالا چنان خفگی درخود داشت که بسختی شنیده میشد، قدم دیگری فاصله گرفت و گفت - ..چرا؟..

بغضی که تاکنون درگلویش سنگ شده بود شروع به جوشیدن کرد و اشکی از چشمان خسته و دردمندش پایین غلطید، لبش را گزید تا بغضش تبدیل به هق هق نشود و سپس خطاب تائوس گفت - به تو مربوط نیست.. گمشو بیرون..

این را گفت و با قدم‌هایی سست بسوی تخت رفت، درحالی که می‌گشت تا لکه‌ی خون را بیابد باره دیگر صدای تائوس را شنید - ..چرا آلن؟.. تو مثلاً یه مردی..

اینبار خشم و تنفیری که تمام مدت درخود حبس کرده بود با بغضش آمیخته شد و با حرص بسوی تائوس چرخید:

کرالن - نیستم! اصلاً مردونگی مال تو و دنیای پرافتخارت.. خوبه؟؟ من هیچی از مردونگی نمیفهمم.. حالا راحت‌م می‌داری یا نه؟؟..

به محض اینکه جمله‌اش تمام شد چانه‌اش لرزید و علیرغم آنهمه خودداری عاقبت اشک‌هایش روان شد. تائوس کمی دور تر ایستاده بود و هنوز منجمد و ناباور به او می نگریست. کرالن میدانست چه افکار شرم‌آوری در ذهن او می چرخد، درباره‌ی کسی که مردانگی خود را اینطور ننگین تسلیم مرد دیگری کرده. آنهم نه یک شخص عادی! یک ولیعهد، کسی که قرار بود در رأس قدرت کشور قرار بگیرد و می بایست نماد غرور و اقتدار یک ملت می بود!

کرالن - خسته شدم.. دیگه از همتون خسته شدم!.. باید از همون اول خودمو میکشتمو خلاص میشدم..

بالینکه بطرز ترحم برانگیزی می گریست ولی جملاتش با حرص بیان میشد و تنها خواسته‌اش این بود که تائوس او را به حال خودش بگذارد .

تائوس با حالتی عصبی دستی بر گیسوان بلند رهای خود کشید و سپس نگاهش را از کرالن گرفت. درحالی که یکدستش را به کمرش زده بود بسوی شومینه چرخید و مدتی بی هدف آن حوالی قدم زد. کرالن میدانست که ناباوری او رفته رفته به خشم آمیخته میشود و وقتی این خشم در درونش به انتها برسد دیگر باید از او ترسید!

تائوس - خيله خب.. ميخوام منطقي باشم. من تورو ميشناسم!.. ميدونم كه.. اهل كثافت كاري نيستي

بدون اینکه پیش بیاید، همانجا نزدیکی شومینه ایستاده بود و به کرالن می نگریست. نگاهش طوری بود که انگار پس از این همه سال با کرالن جدیدی مواجه شده! انگار دروغ بزرگی به او گفته بودند و سعی داشت با آن کنار بیاید!

تائوس - حتماً يه دليلي داره كه ميذاري باهات اينكارو بكنه..درسته؟.. تو يه دليل قانع كننده داري..!

ابتدا دو دل شد، با خودش گفت اگر حقیقت را به او بگوید بلاخره یک پشتیبان خواهد داشت! با خودش گفت تائوس او را درک خواهد کرد.. ولی نه! اگه این بی‌هویتی بیشتر باعث انزجار او میشد چه؟ اگر پس از فهمیدن حقیقت تنها حسی که نسبت به کرالن پیدا میکرد فقط و فقط ترحم بود چه؟

اشک‌های خود را با خشونت از گونه گرفت، بغضش را فروخورد و درحالی که سعی داشت محکم حرف بزند گفت - این موضوع به هیچکس جز خودم مربوط نیست.. تو حق نداری تو کارای ولیعهد دخالت کنی!

تائوس بدون اینکه ذره‌ای پشیمان بنظر برسد و عقب نشینی کند سرش را تکان داد و درحالی که بسوی در می رفت با لحنی قاطع گفت - باشه، پس از همون مردیکه می پرسم.. اون مجبوره به من جواب پس بده..

در را که گشود کرالن ناباورانه گفت - نه! تو اینكارو نميكنی!..هی..!

تائوس حرف او را کاملاً نشنیده گرفت و به همین خاطر کرالن با قدم‌های سریع بسوی او شتافت. پیش از اینکه دست بر دستگیره‌ی در بگذارد به بازوی کلفتش چنگ انداخت و با اضطراب گفت - نه تائوس خواهش میکنم!! نکن ..

تائوس همانجا متوقف شد و به کرالن نگریست. نگاهی تند و سرزنشگرانه که باعث شد او بازویش را رها کند!

تائوس-قانعم کن آلن! قانعم کن که حق داشتی به این ننگ تن بدی ..!

با آن چشمان سیاه مقتدر چنان عمیق و جدی به او خیره مانده بود که گویی توضیح این ماجرا یک اجبار است!

تائوس- بگو چرا.. بگو چرا اینجوری ذلیل شدی، وگر نه دیگه به هیچی اهمیت نمیدم فمیدی؟

کرالن اخم درهم کشید و درحالی که هنوز تقلا میکرد از بازگو کردن حقیقت فرار کند گفت- تو حق نداری منو تهدید کنی!

تائوس بلافاصله حرف او را برید و با جدیت گفت- وقتی منو آوردن اینجا تو فقط ۵سالت بود.. فکر کردی اگه مثل برادرم دوست داشتیم به اجبار اون عهدنامه‌ی مسخره یا عنوانت بوده؟ دلیل موجهی نداشته باشی، به شرافتم قسم امشب هم تو و هم اون حرومزاده رو اینجا میکشیم!.. گفتم به شرافتم قسم!..!

نگاه زهرآگین تائوس لحظه به لحظه برافروخته تر میشد و کرالن بیشتر احساس ناچاری میکرد. حرف از کشتن میزد! کم کم داشت به سرحد خود می رسید..

کرالن- باورم نمیشه به خودت اجازه میدی اینجوری تو کارم دخالت کنی! به خیالت ازت میترسم؟

با انگشت اشاره ضربه‌ای به سینه‌ی ستبر تائوس زدو ادامه داد- من اگه ننگم.. اگه ذلیلم.. اگه هر کوفته دیگه‌ای هستم به خودم مربوطه! تو کی هستی که منو تهدید به مرگ میکنی؟؟

برای دومین بار در آن شب لعنتی تائوس به یقه‌ی او چنگ انداخت، او را به عقب چرخاند و آنقدر هل داد که شانهاش به دیوار کوبیده شد. بدون اینکه ذره‌ای هراس از عاقبت کار و مقام و منصب کرالن داشته باشد درحالی که رگ‌های گردنش متورم شده بود گفت- دوباره میگم آلن! اگه قانعم نکنی هردوتونو میکشیم.. بخاطر اعتمادی که بهت داشتیم! بخاطر وفاداریم، بخاطر احترامی که برای شرافتمند بودنت قائل شدم.. بخاطر اینکه ۱۲ سال بهم دروغ گفتی!

تائوس- چطور تونستی این همه سال نقش بازی کنی؟ از خودت خجالت نمیکشی؟.. اگه بکشمت.. اتفاقا لطف بزرگی به مردمتم کردم!.. کی دلش میخواد یه بی غیرت پادشاهش باشه؟؟..

کمرش هنوز درد میکرد، تائوس گریبان او را گرفته و به دیوار میفشرد، خصمانه حرف میزد و کرالن از تماشای تنفر و انزجاری که در چشمان او بود از غم به خودش می پیچید. حالا دیگر خودش هم نمیفهمید مخفی کاری

چه سودی دارد، از آبرویی که ۱۲ سال با چنگ و دندان حفظ کرد دیگر چیزی باقی نمانده بود. حالا که تائوس او را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست، دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت..

نگاهش را با شرم و ناامیدی به زیر افکند و درحالی که چشمانش پوشیده از پرده‌ی داغ اشک بود نجوا کرد..
بگش..

تائوس یقه‌ی او را آرام رها کرد و پس از مکثی معنادار گفت- اول میرم سراغ اون.. همینجوری تموم نمیشه آلن

نه اینکه از مرگ بترسد یا تهدید تائوس او را به وحشت بیندازد، بلکه سیاهی آنشب دیگر زیادی دور قلبش چمبره زده بود. بیشتر از هرزمان دیگری احساس پوچی میکرد و وقتی دست به دکمه‌های پیراهنش برد دیگر به این فکر نمیکرد که فردا چه خواهد شد. یأس و ناامیدی مثل سنگ قبر بر سینه‌اش فشار می‌آورد و دنیایش بقدر همان یک شب، کوتاه شده بود

دکمه‌ها را یکی پس از دیگری گشود و سنجاق متصل به آن پارچه‌های پهن را هم باز کرد. خجالت میکشد سینه‌هایش را به او نشان دهد، پارچه را تا جایی که برجستگی سینه‌اش پیدا شود پایین کشید و سپس به تائوس نگریست

او را میدید که دو قدم دورتر مات و مبهوت مانده. نگاهش بر سینه‌ی کرالن قفل بود، چشمانش گرد نشد، دهانش باز نماند، کلامی هم حرف نزد بااینحال کرالن به وضوح انجماد را در او حس میکرد و بنظر می‌رسید حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرده!

درحالی که به صورت منقلب تائوس می‌نگریست اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد و باصدایی خفه گفت- من از مرگ نمیتروسم تائوس.. ترسم از اینکه که زندگی مردمم بخاطر من آشوب بشه.. ترسم از اینکه که تو ازم متنفر بشی..

میدانست تائوس اکنون چقدر سردرگم است. مردم اصلا خبر نداشتند که در این دنیا برخی اینطور متولد می‌شوند! مشخص نبود چه تعداد دیگر روی زمین وضعی مشابهه کرالن دارند ولی قطعاً اگرهم تعدادی اینطور بودند، درست مثل او این موضوع را از عالم و آدم پنهان میکردند!

تائوس پس از لحظاتی طولانی نگاهش را از او گرفت، پلکهایش را برهم فشرد و درحالی که سعی داشت نفس عمیقی بکشد و سردرگمی خود را سروسامان دهد گفت- این.. این یعنی چی؟ تو یه..

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نمیدونم.. نمیدونم چی هستم!.. حتی نمیدونم آدم محسوب میشم یا نه..

صدایش از تلخی این جمله لرزید و برای اینکه اشکهایش او را بدبخت‌تر نشان ندهند سرش را به زیر افکند. لحظاتی در سکوت گذشت، به تائوس نگاه نمیکرد ولی متوجه بود که او چند قدمی دور شد، کمی با خود کلنجار رفت و سپس بالحنی که اکنون خبری از آن خشم درونش نبود گفت- باید زودتر از اینا بهم میگفتی.. آخه چرا بهم نگفتی آلن؟

کرالن خسته از پیچیدگی و گرفتاری‌های آنشب، پیشانی دردناک خود را لمس کرد و آهسته گفت- میگفتم که ازم دور شی؟.. من میدونم.. تو هیچ وقت با کسی مثل من معاشرت نمیکنی، اینچیزا برات خیلی مهمه.. تائوس قدم برداشت و درحالی که آهسته بسوی او می آمد بالحنی آرام که البته آمیخته به سرزنش بود گفت- به من نگفتی.. به من اعتماد نکردی و درعوض تصمیم گرفتی تسلیم او تخم حروم بشی؟

با اشاره به جیمز راسل باره دیگر غذایی جگرسوز به سینه‌اش خنجر کشید و زانوهایش را سست کرد، به دیوار پشتش تکیه زد و درحالی که بانگستان لرزان دکمه‌های لباسش را می بست زمزمه کرد- فکر میکردم کمکم میکنه.. فقط ۱۴ سالم بود! از کجا میدونستم اینجوری میشه.. از کجا میدونستم مردم اینقدر بی‌رحمن.. بغض راه گلویش را بست و به ناچار حرفش را فرو خورد. آنقدر با آن بغض دست و پنجه نرم کرده بود که حالا گلویش هم درد میکرد!

تائوس-من چی؟.. منم جزو اون مردم بی رحمم؟

سرش را بلند کرد و به تائوس که مقابلش ایستاده بود نگرست. از اینکه بر او خشم نگرفته بود و حالا دیگر با تنفر نگاهش نمیکرد دلش آرام گرفت، دیگر آنقدر از آن تنهایی به تنگ آمده بود که نمیخواست فکر کند همدردی تائوس از روی علاقه است یا ترحم

تائوس- وقتی اون شروع کرد به ازار دادن باید بهم میگفتی، آلن چرا همچین چیزی رو ازم مخفی کردی؟ کralن- اگه ازم متنفر میشدی..

تائوس- چرا متنفر بشم مگه این تقصیر توء؟؟

چشمان سیاه مغرور و مقتدرش حالا غمگین بنظر می رسید و لحنش آمیخته به حسرت بود:

تائوس- منو اینجوری شناختی؟

تمام آن خودداری که ۱۲ سال در خود انبار کرده بود تا مردانه و موجه بنظر برسد با شنیدن نجوای بیم و پراعتما تائوس از دیوارهای رسوب زده‌ی قلبش جدا شد و فرو ریخت. در آن لحظه دیگر نخواست و نتوانست مردانه رفتار کند، درحالی که التهاب عشق و اطمینان سینه‌اش را می لرزاند خودش را به جلو سوق داد و بی هوا درآغوش تائوس فرو رفت

صورتش را به سینه‌ی برهنه‌ی او چسپاند و پلک برهم گذاشت، دو دلی تائوس را حس میکرد. ابتدا از این حرکت کرالن غافلگیر شد چراکه آن دو قبلا هیچگاه یکدیگر را درآغوش نمی گرفتند. حتی ممکن بود حالا با فهمیدن حقیقت حس خوبی نسبت به بدن کرالن نداشته باشد با اینحال او را عقب نراند و پس از لحظاتی تردید بازوانش را دور او حلقه کرد .

کرالن را به خودش نمیفشرد ولی همین گرما و اعتماد برایش کافی بود. او به تائوس حق میداد نسبت به شخصی که معلوم نبود زن است یا مرد احساسات دوگانه‌ای داشته باشد. آنهم نه یک غریبه، کسی که ۱۲ سال او را بچشم برادر کوچکتر خود دیده بود!

بدون اینکه از سینه‌ی ستبر تائوس فاصله بگیرد با صدایی خفه که از هجوم بغض می لرزید گفت- متاسفم تائوس.. متاسفم که ازت مخفی کردم..

تائوس باحالتی آرامش بخش شانه‌ی او را مالش داد و گفت- از من نه آن.. باید از خودت عذرخواهی کنی.. ظلم بزرگی به خودت کردی که اثرش هیچ وقت از روح و روانت پاک نمیشه

مدتی به کرالن فرصت داد، سپس دو سمت بازوی او را گرفت درحالی که به آرامی از خود دورش میکرد تا به چشمانش بنگرد گفت- هنوز یچی‌ایی مونده که باید از برادر بزرگترت یاد بگیری.. باید یاد بگیری تسلیم شدن هیچ وقت راه چاره نیست

لحظه‌ای لب زد تا توجیهی بیاورد، بگوید که مجبور بوده و راه دیگری نداشته، ولی میدانست هیچکدام این دلایل برای تائوس کافی نخواهند بود، از همین رو درنهایت سکوت کرد. تائوس نگاه عمیقی به چشمان او که بی‌پناه بنظر می رسیدند انداخت و درحالی که بازوی او را به حالتی اطمینان بخش میفشرد گفت- دیگه سرزنشت

نمیکنم، تو این سالا خیلی تنها بودی.. بعلاوه.. سن و سالی نداری و بی تجربه‌ای، همین که خم به ابروت نیاوردی و هیچکس نفهمید چه دردی میکشی یعنی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی میتونی قوی باشی

حرف‌هایش و نگاه پراعتماش قلب کرالن را آرام‌تر و آرام‌تر میکرد، سکوتی کوتاه بینشان به جریان درآمد و سپس باره دیگر تائوس گفت- بقیشو بسپر به من.. بهش میفهمونم با کی طرفه. بخاطر این همه سال عذاب ازش نمیگذرم..

نگاهه تائوس رنگ جدیت گرفت و قلب آرام کرالن دوباره ظرف یک ثانیه ناآرام شد! بنظر می رسید جیمز راسل در دنیای کرالن نقش هیولایی شکست ناپذیر را دارد چراکه در هرشرایطی صحبت درباره‌ی او دست و پای کرالن را سر و شل میکرد

کرالن- میخوای چیکار کنی ..

تائوس که به وضوح تشویش را در نگاه او میدید گفت- بهم اعتماد کن آلن، اینبار بهم اعتماد کن.. هوم؟ بدون اینکه در رفتارش عجله و خشمی غیرمنطقی نشان دهد از مقابل کرالن گذشت و پس از گشودن در اتاق با صدایی نه چندان بلند یکی از خدمه را فراخواند. کرالن همانطور ایستاده بود و مضطربانه به او می نگریست! پس از دقایقی کوتاهی آرامش، حالا رفته رفته بوی دردسر می آمد..

تائوس- برو سراغ پزشک راسل و همین الان بیارش اینجا

پس از راهی کردن خدمتکار در را بست و دوباره بسوی کرالن چرخید. لبخند اطمینان بخشی به او زد و درحالی که ردای سبکش را از تن در می آورد گفت- نترس بچه..

کرالن بلافاصله گفت- تائوس اون تنها پسر گیلبرت راسله! منو تو فعلا اونقدری قدرت نداریم که این قضیه رو بی سرو صدا حل کنیم..

تائوس با بی تفاوتی مشغول بافتن موهایش شد، طوری که بنظر می رسید نمیخواهد موهایش جلوی دست و پایش را بگیرد و این کرالن را نگران‌تر کرد!

تائوس- هزار مرتبه بهت گفتم مقام و منصب برام اهمیتی نداره. اصلا ننگ به مقام و منصبی که جای سربلندی منو پیش خودم پست و ذلیل کنه

کرالن با دستپاچگی قدمی بسوی او برداشت و سعی کرد او را قانع کند:

کرالن- من این همه سال سختی کشیدم که دربار از وضعیتم سو استفاده نکنه.. اگه قضیه لو بره..

تائوس به او اطمینان داد- لو نمیره. بعلاوه آلن تو نباید از خودت خجالت بکشی ..

تائوس قاطع بود و کرالن میدانست اگر او بخواهد کاری را انجام دهد کسی قادر به تغییر دادن نظرش نیست. چه بسا که موضوع چنین حساسیتی داشته باشد، امکان نداشت که تائوس از او بگذرد!

کرالن- تائوس تو اونو نمیشناسی.. اگه تحریکش کنی از این در بره بیرون آشوب بپا..

تائوس چشمانش را باحالت خاصی باریک کردو گفت- از این در بره بیرون؟!.. نه آلن قرار نیست از این در بره بیرون..

حدسش درست بود، تائوس خیال کشتن جیمز راسل را در سر داشت و این باعث شد انگشتان کرالن از سرما کرخت شود! کشتن شخص سرشناسی چون جیمز راسل قطعاً دردسرهای فراوانی در پی داشت، آنقدر که نمیتوانست موقعیت آن دو را بخطر بیندازد. آنوقت تائوس بدون درنظر گرفتن هیچ چیز خدمتکاری را فرستاده بود بدنبال او! حتی بنظر می رسید عمداً اینکار را کرده تا مدرکی باقی بگذارد!

پیش از اینکه فرصت کند کلامی برای منصرف کردن تائوس برزبان بیاورد شخصی چند مرتبه به در کوفت و باعث شد کرالن بی اختیار قدمی به عقب بردارد

شخص پشت در همین یکی دوساعت پیش بدترین بلای دنیا را سرش آورده بود! حالا در آن شب لعنتی بزرگترین رازهای زندگی اش باهم یکجا جمع شده و پیش چشمان مردی قرار می گرفتند کرالن همیشه هوای آبروی خود را پیش او داشت!

تائوس بدون کوچکترین دستپاچگی بسوی در رفت و آن را گشود. باوجودی که دیگر نیمه شب بود جیمز راسل مثل همیشه لباس فاخری به تن داشت و صورتش حتی اندکی خوابالود بنظر نمی رسید

جیمز راسل- مشکلی پیش اومده جناب تائوس؟

تائوس از مقابل در کنار رفت و خطاب به جیمز راسل گفت- بیا تو، از قرار معلوم ولیعهد حال مساعدی نداره. بهتره یه نگاهی بهش بندازی

جیمز راسل از چهارچوب در نگاهی به کرالن که دورتر ایستاده بود انداخت و سپس وارد شد. شاهد پیش آمدن او بود و بسختی روی پایش بند میشد! بلافاصله پس از اینکه قدم به داخل اتاق گذاشت تائوس در را بست و گفت- چیزای عجیبی امشب شنیدم پزشک راسل

جیمز راسل در نیمه‌ی راه ایستاد و بسوی تائوس چرخید. درحالی که طبق عادت مکارانه‌اش ظاهری حق به جانب و عادی به خود گرفته بود گفت- جدا؟ چه چیزایی جناب تائوس؟

تائوس بازوان کلفتش را درهم قفل کرد و همانطور که با تمأینه بسوی او می آمد گفت:

تائوس- از قرار معلوم تو با خودت خیال کردی تو این قصر عددی هستی

در یک قدمی جیمز راسل ایستاد، درست رو به روی او. قدش کمی از جیمز راسل بلندتر بود و اگرچه او هم بقدر کافی ورزیده بنظر می رسید ولی قوای جوانی باعث میشد قدرت غالب تائوس نسبت به او کاملاً بچشم بیاید.

جیمز راسل- بنظر میرسه ولیعهد بی احتیاطی کردن..

حالا که فهمیده بود موضوع برملا شده لحن او هم درست مثل تائوس رنگ و بوی تهدید گرفت! پس از ادای این جمله داشت سرش را بسوی کرالن می چرخاند که تائوس با لحنی قاطع گفت- چپ نگاهش کنی.. چشمتو از کاسه درمیارم. امشب با من طرفی نه اون

سر جیمز راسل در نیمه‌ی راه چرخیدن متوقف شد و سپس دوباره به حالت قبل برگشت.

جیمز راسل- امیدوارم شما نخواید مثل ولیعهد بی احتیاطی کنید

باوجودی که اکنون در تنگنا بود اما به پشتوانه‌ی نزدیکی پدرش به پادشاه این جرأت را بخود میداد که تهدیدآمیز حرف بزند. پاسخ تائوس به تهدید او پوزخندی تحقیرآمیز بود و بعد درحالی که نه کرالن و نه جیمز راسل انتظارش را نداشتند مشت محکمی حواله‌ی صورت او کرد! ضربه‌اش آنقدر ناگهانی و سنگین بود که جیمز راسل را از پشت نقش بر زمین کرد و درست پیش پای کرالن افتاد

خون از دهان و بینی‌اش جاری شد و درحالی که بخاطر سرگیجه‌ی پس از این ضربه کمی گیج و منگ بود زیر لب گفت- وحشی.. بربر وحشی..!

کرالن به او که بر زمین افتاده بود و حتی نای برخاستن نداشت نگریست و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. وجود منفور او زجر و عذاب این دوازده سال را پیش چشمانش تداعی میکرد

تائوس باحالتی مصمم پیش آمد، بر روی او خم شد و همانطور که به گریبانش چنگ می انداخت به او هشدار داد- صدات درنیاد تخم حروم!.. میشنوی؟ آه و ناله راه بندازی شانس زنده موندنتو از دست میدی.. سعی نکن تو روی یه وحشی بایستی چون من رحم ندارم..

درحالی که با یک دست یقه‌ی لباس جیمز راسل را می فشرد دست دیگرش را به سمت ساق بلند چکمه‌ی چرمی‌اش فرستاد و لحظه‌ای بعد خنجر جی کوچک را درآورد. درحالی که نگاه جدی و خشمگینش را به چشمان آبی و آشفته‌ی جیمز راسل دوخته بود خنجر را بسوی کمر او پایین آورد و لحظه‌ای بعد پیش چشمان متحیر کرالن تیغه‌ی آن را درست بر عضو جیمز راسل فرو برد! بی رحمانه و بدون لحظه‌ای تردید! خون از پس پارچه‌ی شلوارش روان شد و فریادی که تا زیر گلوی جیمز راسل بالا آمده بود همانجا خفه شد

تائوس- هیشش.. جیکت درنیاد! آفرین دکتر.. داری خوب پیش میری

جیمز راسل از شدت درد در خود مچاله شد، صورتش ظرف چند ثانیه به سرخی خون شد و رگهای متورم پیشانی و گردنش گویی میخواستند از فشار منفجر شوند! دهانش مثل ماهی بازو بسته میشد و باین وجود صدایی از هنجره‌اش در نمی آمد

تائوس او را از یقه بسوی خود بالا کشید و درحالی که با لذت به زجر و شکنجه‌اش می نگریست با صدایی آمیخته به تنفر و کینه گفت- سخته نه؟ سخته خفه خون بگیری و نتونی فریاد بزنی.. سخته نتونی کمک بخوای! میخوای ۱۲ سال اینو برات ادامه بدم تا بهتر بفهمی؟..

او را با یک هل محکم به زمین کوبید و خصمانه از بین دندانه‌هایش گفت- آره حروم زاده؟.. حالا اگه جرأت داری قلدری کن، پاشو یکاری بکن پزشک راسل!.. میتونی خودتو درمان کنی یانه؟..

باورش نمیشد این تائوس باشد! شقاوت و بی رحمی که در ظاهر او میدید شبیه هیچیک از تصورات گذشته‌اش نبود! خنجرش را بسوی چشمان جیمز راسل برد و گفت- حالا نوبت چشماته.. اون چشمای آبی قشنگتو از کاسه دربیارم.. چطوره؟ نظرت چیه پسر گیلبرت راسل؟..

تیزی نوک خنجر گوشه‌ی چشمان جیمز راسل را خراش داد و پیش از اینکه آنکار را هم انجام دهد کرالن با صدایی خفه گفت - تائوس.. تائوس بس کن..!

مشتاق زنده ماندن و دلسوز کسی چون جیمز راسل نبود ولی تماشای این اوضاع خود شکنجه‌ای بود! قسمتی از وجودش با تماشای این انتقام خونین به جوش آمده بود و قسمتی دیگر در وحشتی جگرسوز قرار داشت! تمام آن تجاوزها و درد ها پیش چشمانش رژه می رفت، بوی بدن جیمز راسل، سنگینی‌اش، ضربان قلبش که بر پشت شانه‌ی خود حس میکرد، طرز نگاه کردنش، لحن صحبت کردن و تهدید کردنش همه و همه نیش میشد و در سینه‌اش فرو می رفت! از این مرد بیزار بود ولی بطرزی غیرقابل توجیه از تماشای این وضع منقلب شده بود کرالن - خواهش میکنم ..ولش کن تائوس..

تائوس بدون اینکه ذره‌ای عقب نشینی کند با همان لحن خصمانه گفت - اگه نمیتونی ببینی برو اونطرف با اینکه خشم تائوس بسیار هشدار دهنده بنظر می رسید کرالن با تردید شانه‌ی او را لمس کرد و درحالی که بغض به گلویش مشت می کوفت گفت - نه! اینکارو نکن.. بس کن.. بسه..

نمیدانست چطور باید مانع تائوس شود، ابتدا فکر کرد اینکه او خنجر را از گوشه‌ی چشم جیمز راسل کنار برده نشانه‌ی خوبیست ولی درست یک ثانیه بعد به موهای روشنش چنگ انداخت و سر او را که از وحشت و درد مچاله شده بود عقب کشید، پیش از اینکه کرالن فرصتی برای تحلیل حرکات او بیابد تیغه‌ی خنجر را بر انحنای گردن او گذاشت و بی‌رحمانه در حلقومش فرو برد!

تنها چند لحظه بعد شکافی عمیق در گردن جیمز راسل ایجاد شده بود که خون از آن می جوشید. زبانش از دهان بیرون افتاد و درحالی که بدنش می لرزید آوای رقت آور خرخرمانندی از حنجره‌اش خارج میشد. زانوهایش از تماشای این صحنه چنان سست شد که دستش را به دیوار پشت سرش هائل کرد تا زمین نخورد. حالت تهوع گرفته بود و هرکاری میکرد نمیتوانست نگاهش را از جیمز راسل که در حال جان کندن بود بگیرد. تائوس پس از اتمام کارش بدون اینکه ذره‌ای دستپاچه و یا پشیمان بنظر برسد خنجر خونین خود را با لباس جیمز راسل پاک کرد و همانطور که برمیخاست زیر لب گفت - خیلی بهت راحت گرفتم حرومزاده.. خیلی بیشتر از لیاقت!

درحالی که جنب و جوش جسم جیمز راسل کم کم خاموش میشد و صورتش رو به کبودی می رفت کرالن چشمان غضبناک تائوس را از نظر گذراند و بالحنی آمیخته به تحیر و انزجار گفت- خدای من.. کشتیش!.. تائوس کشتیش!..

تائوس نگاه چپی به او انداخت و با جدیت گفت- بهت گفتم اگه برات سخته برو اونطرف!

دستش را با کلافگی در موهایش فرو برد و باصدایی خفه گفت- با اونطرف رفتن من چی عوض میشه؟؟..

بوی خون در مشامش می پیچید و سرش چنان درد میکرد که انگار برای نگه داشتن مغزش جای کافی ندارد. تنفیری عمیق نسبت به همه چیز و همه کس در خود حس میکرد، بطرزی غیرقابل تحمل همه جا ناامن بنظر می رسید و تائوس که به سختی سنگ و به بی رحمی یک جلاد شده بود مثل یک غریبه رفتار میکرد

پس از اینکه خنجرهش را دوباره به کناره‌ی چکمه‌اش فرو برد با قدم‌های مصمم بسوی تخت رفت، روتختی روشنی را که آنشب بخاطر لکه‌ای خون همه چیز را لو داده بود با خشونت و بی‌ملاحظگی جمع کرد و باز بسوی جیمز راسل آمد. آن را کناری پهن کرد و وقتی مطمئن شد حالا فقط با یک جسد طرف است به گونه‌ای تحقیر آمیز و با هُل دادن توسط پایش او را وسط رو تختی قرار داد سپس درحالی که خم شده بود تا پارچه را مانند کیسه‌ای دور جسد بپیچد و گره بزند خطاب به کرالن گفت- برو یه آبی به صورتت بزن. تو قراره پادشاه بشی آلن.. قراره اندازه‌ی موهای سرت مجازات و اعدام ببینی

پس از اتمام کارش پنجره‌ی بزرگی را که آنسوی اتاق بود باز کرد و به بیرون سرک کشید. نیمه شب بود و ظلع شرقی عمارت که رو به باغ بزرگ کم ترددی باز میشد معمولا خالی. تائوس جسد پیچیده شده‌ی جیمز راسل را بین بازوان قدرتمندش بلند کرد و درحالی که بسوی پنجره قدم برمیداشت گفت- اینو میبرم یجایی دور از قصر آتیشش میزنم. اثری ازش باقی نمیذارم..

جسد را طوری که انگار کیسه‌ای زباله است از پنجره بیرون انداخت و از صدای برخورد آن با زمین مو به تن کرالن راست شد!

تائوس- برو یکم استراحت کن تا از هوش نرفتی، من یکی دوساعت دیگه برمیگردم

این را گفت و لحظه‌ای بعد از لبه‌ی پنجره به آنسو پرید. پس از اینکه تائوس در تاریکی آنسوی پنجره گم شد کرالن مانده بود و خفگی. صدای نفس‌های خود را می شنید و چشمش به خون غلیظی که یک قدم پیش‌تر

ریخته بود خیره ماند. آب دهانش را بسختی قورت داد و درحالی که سعی داشت خودش را جمع و جور کند بسوی کمدش رفت. اولین لباسی که به دستش رسید برداشت و بسوی آن محل خونین برگشت، برزمین زانو زد و درحالی که دستش بشدت می لرزید شروع کرد به تمیز کردن خون

بوی عطر جیمز راسل آمیخته به بوی مشمئزکننده‌ی زنگ‌آهن تمام سرش را گرفته بود و حرکت خونی که کم کم لخته میشد زیرتکان‌های دستش او را منقلب‌تر میکرد. معده‌اش از اضطراب میسوخت و لحظه‌ای از شر تصاویر گذشته خلاصی نمی یافت..

از همان اولین باری که در خلوت اتاق جیمز راسل مورد دست‌درازی قرار گرفت، زمانی که موهایش در چنگ او فشرده شد و جلوی دهانش را محکم گرفت که فریادش خفه شود .

از آن درد و سوزش جانخراش تا گریه‌های پنهانی که تا نیمه‌شب‌ها ادامه می یافت

از همان اوقاتی که دردمندانه به مادرش پناه میبرد که راز دلش را بگوید و نجات یابد تا شرم و اضطرابی که هر بار مانعش میشد

از تمام آن لحظاتی که با دلشوره از نگاه‌های خدمتکاران فرار میکرد تا شلوارهای آغشته به خونش را دزدانه در کنجی از باغ دفن کند

از یأس، از تنهایی، از تحقیر و از اینکه تمام عمر نسبت به خود تنفر داشت

بغض گلویش را بدرد آورده بود ولی طوری که انگار با خودش هم لج کرده نمیخواست گریه کند. چشمانش داغ بود و چیزی مدام در معده‌اش می لولید

پس از اتمام کارش لباس آغشته به خون را در آتش شومینه انداخت و نگاهی منزجرانه به دستان خود کرد. انگشتانش خونی شده و بشدت می لرزیدند، بسوی سرویس انتهای اتاق رفت و دستش را شست

کمی آب سرد به صورت و خصوصاً پیشانی خود زد

سردرد فشار شدیدی بر او وارد می آورد که رفته رفته غیر قابل تحمل میشد

امکان نداشت در آن شرایط بتواند دراز بکشد یا استراحت کند، از تشویب و پریشانی داشت قبض روح میشد و سکوت سنگین اتاق هم براین خفقان می افزود. درحالی که بی‌هدف در اتاق قدم میزد ردای روشن تائوس را دید

که گوشه‌ای افتاده، خم شدو آن را از روی زمین برداشت. بوی بدن او را میداد، بویی گرم و آشنا که به کرالن آرامش میداد. پلکهایش را برهم گذاشت و ردا را به مشامش فشرد، انگار در رایحه‌ی بجا مانده از بدن تائوس تمام عشق و اعتماد ۱۲ساله‌اش جا مانده بود..

نفهمید چقدر گذشت، او هنوز گوشه‌ای ایستاده و ردا را در دست داشت که جنب و جوشی از پشت پنجره شنید و سپس تائوس با جهشی وارد اتاق شد. برای اینکه دستش را بشوید مستقیم بسوی سرویس رفت و در راه نیم نگاهی به کرالن انداخت

کralن بانگاهش دور شدن او را تعقیب میکرد و ناخودآگاه لحظاتی را که بی رحمانه درحال شکنجه‌ی جیمزاسل بود به یاد آورد

وقتی دستانش را شست و از انجا خارج شد چهره‌اش آرام بود انگار نه انگار که قتلی رخ داده! گیس کلفت موهای سیاهش از یک سمت شانه رها بود و شعله‌ی آتشین مشعل‌های بیشمار برافروخته در اتاق پوست خوش‌رنگ و ترکیب اصیل صورت او را جذاب‌تر از قبل نشان میداد. عضلات ورزیده‌ی بلاتنه‌ی برهنه‌اش با قدم‌های آرامی که برمیداشت بطرزی موزون حرکت می کردند و وقتی پس از رسیدن به دوقدمی کرالن متوقف شد با آن صدای بم گرمش که حالا مثل قبل بدور از خشم و کینه بود گفت- تموم شد..

پس از مکثی کوتاه با احتیاط قدم دیگری پیش آمدو گفت- تموم شد آلن.. دیگه نمیتونه بهت زور بگه فاصله‌اش را حفظ کرده بود و از طرز حرف زدن و آرامشی که سعی داشت به کرالن القا کند پیدا بود که میداند او اکنون چقدر پریشان است

تائوس- نباید ازم بترسی..من برای هرکسی که اذیتت کنه مٹ گرگ دندون تیز کردم..

چشمان سیاه کشیده‌اش پراعتماادو مقتدر به کرالن دوخته شده بود طوری که انگار هیچکس جز او دراین دنیا وجود ندارد. پس از مکثی کوتاه دست راستش را آرام بالا آورد و باحالتی اطمینان بخش بازوی او را لمس کرد:

تائوس- من ازت مراقبت میکنم.. تا وقتی که به قدر کافی بزرگ و قوی بشی. من کنارتم

کralن نگاهش را با حسرت از چشمان تائوس بسوی گریبانش پایین لغزاند. سرشانه‌های عریض و بدن ورزیده‌ی او را از نظر گذراندو با صدایی که از هجوم بغض می لرزید گفت- من مطمئنم.. هیچ وقت مثل تو نمیشم..

تائوس چانه‌ی او را لمس کرد و درحالی که نگاهش را دوباره بسمت چشمان خود بالا می کشید گفت- تو امشب تازه ۱۷ ساعت شد، هنوز خیلی وقت داری! بعلاوه لزومی نداره مثل من باشی.. خودت باش آلن.. فقط باید مثل خودت باشی

کرالن- مثل خودم؟!.. من حتی نمیدونم چی هستم!.. از بس خودمو مخفی کردم دیگه از مرد بودن متنفرم..

چانه‌اش لرزید و اشکی از چشمان خسته و داغش روان شد. تائوس پس از مکثی کوتاه بالحنی اطمینان بخش گفت- مجبور نیستی مرد باشی.. حدقل وقتی با منی مجبور نیستی. من میفهمم.. درکت میکنم!.. بین آلن..

اشک او را با سرانگشتانش از گونه گرفت و ادامه داد- مرد یا زن بودن آدم درواقع ربطی به جسمشون نداره.. روح مشخص میکنه چی هستی!.. اینقدر به بدنت نگاه نکن از خودت خجالت نکش، باید با روح دنبال خودت بگردی..

نگاهش، کلامش، آرامش و اعتمادی که در خود داشت مثل همیشه کرالن را دلگرم میکرد و از طرفی عاشق تر از قبل!

دیگر از گریه کردن مقابل او خجالت نمی کشید، دیگر مجبور نبود پیش او ادای مردان را درآورد!

تائوس دستی برمویهای آشفته‌ی او کشید و درحالی که لبخند مهربانی بر چهره‌اش نشست بود اهسته گفت- اصلا رو به راه بنظر نمیرسی..

کرالن بغضش را قورت داد و باصدایی خفه گفت-.. سرم بدجوری درد میکنه..

تازه میخواست شقیقه‌های خود را لمس کند که تائوس سرش را بسوی او خم کرد و لبش را به آرامی بر پیشانی او گذاشت

نمیشد گفت این فقط نوعی تلقین بود یا حقیقت، ولی دردش در آرامش و گرمای بوسه‌ی او گم شد. طوری که وقتی تائوس لبش را عقب برد حتی شدیدتر از قبل درد گرفت. نمیخواست بچگانه بنظر برسد یا تائوس را به همین زودی بخاطر آن صمیمیت پشیمان کند، تردید داشت ولی در نهایت بدون اینکه به چشمان او بنگرد زمزمه کرد-..دوباره اینکارو میکنی؟!..

تائوس او را مایوس نکرد و پس از مکثی کوتاه باره دیگر پیشانی او را بوسید، اینبار طولانی تر و عمیق تر. کرالن جای غنچه‌ی لبهای او را مثل شکفتن گل سرخ در سینه و سر خود حس میکرد

چند لحظه بعد وقتی این بوسه هم به پایان رسید تائوس کمی از او فاصله گرفت و همانطور که جای پاک شده‌ی خون جیمز راسل را از نظر می‌گذراند گفت- امشب برات خیلی سخت گذشت، اگه با تنها موندن مشکل داری من همینجا میمونم. برو یکم بخواب..

کرالن نگاهی به تخت بزرگ آنسوی اتاق انداخت و سپس رو به تائوس گفت- میتونیم رو همون کاناپه‌ها بخوابیم.. هرچند که برای تو یکم کوچیکن..

تائوس لبخند پرنرنگی زدو همانطور که بسوی کاناپه قدم برمیداشت گفت- اونقدر خسته‌م که به این چیزا اهمیت نمیدم

کرالن چند لحظه‌ای همانجا ایستادو به دور شدن او نگریست سپس پشت سرش به راه افتاد درست مثل چند ساعت قبل، کرالن اینسو و تائوس روی کاناپه‌ی سمت دیگر دراز کشید .

یک پهلو خوابیده و به نیمرخ تائوس که رو به سوی سقف داشت می‌نگریست و با خود میگفت او واقعا با وجودی که کسی را آنطور کشته میتواند بخوابد؟!

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و تنها صدایی که بگوش می‌رسید از سوختن هیمه‌ی درون شومینه بود، کرالن که تمام مدت نگاهش بند نیمرخ و بدن ورزیده‌ی خوش تراش تائوس بود با تردید پرسید- دلت برام سوخته آره؟

تائوس بدون اینکه به او بنگرد نجوا کرد- منظورت چیه؟

کرالن- تو همیشه بهم میگفتی مرد باشم و اگه یکم ضعف نشون میدادم توییخم میکردي.. اما حالا.. میگی لزومی نداره تظاهر به مرد بودن کنم.. اینا ترحمه؟.. باور نمیکنم اینقدر راحت با مشکل من کنار اومده باشی تائوس نفس عمیقی کشید و سرش را آرام بسوی او چرخاند:

تائوس- آلن من نمیدونستم!.. اگه از وضعت خبر داشتم هیچ وقت اونجوری رفتار نمیکردم.. من خیلی بهت سخت گرفتم

کمی جا به جا شدو درحالی که مثل کرالن یک پهلو می‌خوابید تا بتواند راحت‌تر او را ببیند گفت- از این به بعد با من صادقی درسته؟ کسی جز اون عوضی هست که اذیتت کنه؟

کرالن نگاه پراعتقاد او را از نظر گذراند و زمزمه کرد- نه..دیگه کسی خبر نداره

تائوس به او لبخند زدو باآرامش پلک برهم گذاشت. نفس عمیقی به نشانه‌ی اینکه کم کم آماده‌ی خواب میشود کشید و سپس به نجوا گفت- برادرت همیشه پشتته آئن. اینو فراموش نکن

اشک در چشمانش جمع شد اما اینبار نه از غم و وحشت. باینکه هیچ دلش نمیخواست تائوس خود را برادر او بداند ولی دلش از توجه و اعتماد او غنچ زده بود. حتی با چشمان بسته و درخواب هم قوی و قابل اتکا بنظر می رسید

برای کرالن، عرض شانه‌های او به وسعت کشور هم طعنه میزد..



دستی بر حاشیه‌ی مخملین کت بلندش کشید و درحالی که کنار تائوس از تالار بزرگ قصر خارج میشد گفت- میدونم اون مفت‌خورا دارن از رو مالیات برمیدارن. اتفاقاً لرد فلیپم سردستشونه! به محض اینکه بتونم لرد فلیپ رو خلع مقام میکنم

از مقابل نگهبانان در خروجی که سرشان را برای احترام خم کرده بودند گذشتند و وقتی وارد هوای آزاد شدند تائوس گفت- تو مطمئنی؟ شاید مشکل از مأمورای خزانه‌داری قصر باشه

بسوی پله‌ها قدم برداشتند و در حین پایین رفتن از آنها کرالن درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- من خزانه‌ی قصر رو زیر نظر دارم مشکل از جای دیگه‌ست. اتفاقاً لرد نیکولاس به من یچیزایی گفته بود و باعث شد حواسم بیشتر به اون یارو باشه..

پا به زمین چمن پوش حیاط قصر گذاشتند. آسمان صاف بود و آفتاب مطبوعی بر فضای نیمروزی قصر چتر می انداخت، تائوس دستانش را از جیب شلوارش فرو بردو گفت- پس جناب فلیپ از اون مردم بیچاره مالیات کامل میگیره و موقع تحویل دادن به پادشاه..

کرالن حرف او را ادامه داد- خودشو مأموراش میزنن به جیب! اون باعث میشه پادشاه مالیات مردمو سنگین تر کنه ...

همانطور که مسیرشان را بسمت اقامتگاه شخصی پادشاه کج می کردند تا او گزارشاتى را تحویل دهد گفت:
کرالن- ماه آینده زمان جمع‌آوری مالیات خودم شخصاً میرم کابن برای نظارت. اگه اینبار مقدار مالیات دریافتی درست باشه دستشو پیش پدرم رو میکنم

ستون‌های سنگی ورودی اقامتگاه پادشاه که منقوش به طرح برجسته‌هایی از شیر و شاهین بود از دور پیدا شد. باینکه آنجا درواقع محل استراحت پادشاه محسوب میشد ولی همیشه تردد در آن زیاد بود و مراجعین بسیاری از وزراء گرفته تا نمایندگان درحال عبور و مرور بودند

تائوس- شنیدم کابن ساحل زیبایی داره، اگه بتونم منم همراست میام. میخوام اونجا رو ببینم
از پله‌های اقامتگاه پادشاه بالا رفتند و وارد سالن طویل مجللی که با وجود نقاشی‌های هنرمندانه‌ی روی سقف و پنجره‌های بزرگ متعددش معماری منحصربفردی داشت شدند

ملازم ارشد پادشاه که پیرمردی باتجربه با ریش بلند بود بلافاصله بسویشان آمد و آنها را تا اتاق پادشاه همراهی کرد. پس از پیمودن مسیری نه چندان کوتاه و مواجهه با تعدادی از صاحب منصبان بلاخره به حضور پادشاه رسیدند که آنجا در اتاقش برای ساعاتی تاج از سر برداشته و درخلوت خود چای می نوشید

پادشاه گردن (Gordon) مرد ۵۰ساله‌ای بود که پس از مرگ پدرش در هجده سالگی تاج گذاری کرد. او خیلی زود با توطئه‌ها و خیانت‌های درباریان آشنا شدو رفته رفته برای حفظ سلطنت خود درست مثل همانها محافظه کار و مرموز شد .

کرالن پدرش را خوب می شناخت، از آن دسته افرادی بود که به دیگران تا زمانی که برایش سودی داشتند لبخند میزد و پس از اینکه استفاده‌ی خود را برد آنان را مثل آشغال دور می انداخت. این روش مدیریت او بود! روشی که با آن سالها بدون فرازو نشیب کشور را اداره کرده و اتفاقاً موفق هم بود. چهار لُرد قدرتمند کشور از او حساب می بردند و به موجب جدیت و سخت‌گیری‌اش کسی جرأت نمیکرد سرکشی کند

پادشاه گردن- چه خوب! چه خوب که در چنین روز زیبایی پسرانم به دیدنم اومدن

روی یک دست مبل اشرافی مقابل پنجره نشسته، پاهایش را روی هم انداخته بود و با اشاره‌ی دست از آنها میخواست که مقابلش بنشینند. البته آنها برای ماندن نیامده بودند ولی آنلحظه تعارف او را رد نکردند. موهای تابدار تیره‌اش که حالا تارهای سپیدی در آن دیده میشد تا زیر گردنش می رسید و کمی ریش داشت. اگرچه به روی آنان لبخند میزد ولی هیچ چیز نمیتوانست نگاه مکارانه‌ی او را از چشم کرالن پنهان کند. کرالن تعدادی دست نوشته روی میز مقابل پادشاه گذاشت و گفت- اومدم اینارو تحویل بدم. گزارش عملکرد مناطقی که سال گذشته بودجه‌ی بیشتری دریافت کردن

پادشاه اوراق را برداشت و همانطور که نگاهی به آنها می انداخت پرسید- چطور تحلیلش میکنی؟

کرالن بلافاصله گفت- پدر شما برای بخش نظامی بیش از حد نیازشون هزینه می کنید درحالی که این پول حتی اگه برای کشاورزی هم مصرف بشه بازدهی بیشتری داره

پادشاه ورقی از زیر به رو کشید و گفت- کسایی وارد بخش نظامی و ارتش میشن که قراره به وقت لزوم تو درگیری و جنگ و شورش گشته بشن. ارتش نشونه‌ی قدرت و سلطه‌ی خانواده‌ی سلطنتی بر کشوره، یه پادشاه آینده نگر همیشه باید بخش نظامی رو نسبت به خودش راضی و وفادار نگه داره. اونا پیش مرگ ما هستن پسرم کرالن پادشاه را که در آرامش گزارشات را مطالعه میکرد از نظر گذراندو گفت- ولی پدر اینجوری شما ارتشو نسبت به مردم زورگو می کنید

پادشاه گردن- اینجوری تعادل برقرار میشه. مردم باید از ارتش حساب ببرن، درغیر این صورت کنترلشون غیرممکنه

این هم یکی دیگه از روشهای پدر او بود. او اعتقاد داشت برای کنترل مردم باید این حس را در آنان ایجاد کرد که ضعیف و بی دفاعند. کرالن نسبت به بسیاری از سیاست‌های پدرش مخالف بود ولی معمولاً در برابر او سکوت میکرد چراکه نمیخواست اعتماد او را از دست بدهد. میدانست که اگر میخواهد تغییری در ساختار کشور ایجاد کند باید تا زمان تاج‌گذاری‌اش صبور باشد.

مدتی درسکوت گذشت و پادشاه اینبار تائوس را مخاطب قرار داد- تو هم این گزارشات رو خوندی تائوس؟

تائوس سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت- بله یه نگاهی انداختم

اوراق را روی میز برگرداند و درحالی که به پشتی مبل تکیه میزد و به تائوس می نگریست پرسید- با نظر کرالن موافقی؟

سوالی زیرکانه و جهت دار!

تائوس تنها پسر رئیس قبیله‌ی میروتاش بود، قبیله‌ی بومی اصیلی که قرن‌ها در شرق می زیستند و پادشاه گردن دوازده سال قبل، پس از پشت سر گذاشتن جنگ‌هایی فرسایشی توانست سرزمین آنها را تحت تصرف خود درآورد. زمین‌های قبیله‌ی میروتاش وسیع و حاصلخیز بودند و ارزش بالایی داشتند باینحال از انجایی که پادشاه میدانست بیرون کردن مردم بومی حتی باوجودی که در جنگ مغلوب شده اند کار بسیار دشواری است و هرلحظه امکان طغیان وجود دارد با رئیس قبیله‌ی میروتاش مذاکره کرده و عهدنامه‌ای امضا کرد. طبق این پیمان نامه مردم بومی میروتاش اجازه می یافتند تحت سلطه‌ی پادشاه مثل قبل در زمین‌های خود زندگی کنند بشرطی که هرساله مقدار معینی مالیات بپردازند و بعلاوه مهر اطمینان این پیمان نامه نیز تائوس بود!

پادشاه تنها پسر رئیس قبیله را که آنموقع ۱۱ساله بود به قصر آورد تا با وجود او بعنوان گروگان، بزرگان قبیله به فکر توطئه و شورش نیفتند. بنابر تشریفات عوام فریبانه و ظاهرسازی‌هایی که برای رام نگاه داشتن میروتاش‌ها لازم بنظر می رسید، تائوس همیشه در دربار عزت و احترام خود را داشت. به هر حال او جانشین برحق پدرش و وارث تمام سرزمین‌های شرقی بود و پادشاه برای اینکه عهدنامه را حتی پس از مرگ رئیس قبیله نیز پابرجا نگاه دارد می بایست تائوس را نسبت به خود خوشبین میکرد و بهانه‌ای برای اعتراض باقی نمیگذاشت. گرچه ظاهراً اوضاع درست و به قاعده پیش می رفت و درنظر همه قابل قبول بود ولی هرچقدر هم پادشاه گردن تائوس را پسر م خطاب میکرد و مورد توجه قرار میداد بازهم هر عقل سالمی این را میدانست که تائوس در دربار پادشاه یک گروگان است!

گفت و گوی آن روز حول این محور چرخیده بود که قدرت ارتش، سلطه‌ی پادشاه بر مردم کشور را تثبیت میکند. آنموقع هم با توجه به اینکه تائوس قرار بود رئیس آینده‌ی قبیله‌اش باشد پادشاه میخواست با این سوال زیرکانه مزه‌ی دهان او را بفهمد. میخواست بداند آیا تائوس هم با اینکه مردم توان مقابله با ارتش پادشاه را ندارند موافق است یا نه. پاسخ او نشان میداد که میخواهد پس از پدرش بر عهدنامه پایبند بماند و یا این قدرت را در خود میبیند که برای استقلال سرزمینش آلم جنگ برافرازد!

مکت کوتاهی بین هرسه پدید آمد. کرالن میدانست که تائوس مفهوم پشت سوال پادشاه را گرفته و بدنبال جواب مناسبی است که به اندازه‌ی سوال او سیاستمدارانه باشد. چند لحظه بعد تائوس درحالی که درست مثل

پادشاه لبخندی تصنعی بر لب داشت با لحنی محترمانه گفت- از دید من هردوی شما نظر درستی دارید. این لازمه که مردم از ارتش حساب ببرن و از طرف دیگه کنترل شورش و طغیان به میزان رضایت مردم نسبت به عدالت پادشاه بستگی داره

پادشاه گردن با تمأینه روی مبل جا به جا شد و آرام خندید. بازوانش را درهم قفل کردو گفت- هوشمندانه بود تائوس. برعکس پدرت تو در مواقع لزوم به خوبی محافظه کار میشی

تائوس و کرالن نگاههایی با هم ردو بدل کردند. پادشاه گردن مفهوم پشت جواب دوپهلوی تائوس را گرفته بود و حالا هرسه با پررنگتر شدن لبخندشان می جنگیدند!

بلاخره چند لحظه بعد پادشاه موضوع صحبت را عوض کرد و گفت- دیروز به من گزارش دادن گویا یکی از آخرین افرادی که کسی رو دنبال پزشک راسل فرستاده تو بودی تائوس..حتماً خبر دارین که چند روزیه اون مفقود شده

بلافاصله پشتش سرد شد و سعی کرد با زل زدن به فئجان چای پدرش که روی میز بود ظاهر خود را عادی نگه دارد

از لحن پادشاه پیدا بود که نسبت به تائوس مشکوک نیست ولی از جایی که خبرآورده بودند او پزشک راسل را فراخوانده فکر میکرد ممکن است اطلاعاتی داشته باشد. باره دیگر خطاب به تائوس گفت- احياناً تو نمیدونی اون کجاست؟

علیرغم اضطرابی که کرالن را فرا گرفته بود تائوس خندهی کوتاه و آرامی سر دادو با لحنی صمیمی خطاب به پادشاه گفت- راستش زیاد از اون مرد خوشم نمی اومد رو همین حساب سر به نیستش کردم

از پاسخ تائوس کم مانده بود سخته کند که با کمال حیرت دید پادشاه هم می خندد!

پادشاه گردن- پدرت کجاست که ببینه پسرش اینطور جسورانه سوال پادشاهو به شوخی میگیره..حتما اون با خودش فکر میکنه اینجا بهت ظلم میشه

او خیال کرده بود تائوس به شوخی این حرف را زده! درواقع خود تائوس هم بقدری مسلط و آرام بنظر می رسید که بیشتر و بیشتر این باور را تلقین میکرد که هیچ دلیلی وجود ندارد مفقود شدن پزشک راسل به او مربوط شود.

پادشاه گردن- بگو ببینم از احوال پدرت خبر داری؟ اوضاع بیماریش چطور پیش میره؟

تائوس- سه هفته پیش که دیدمش تغییری نکرده بود، امروزم قصد دارم بهش سر بزنم

پادشاه گردن باحالتی مصلحت طلبانه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- حتما اینکارو بکن. سلام منو هم بهش برسون ..

چند لحظه بعد گفتوگو را به پایان رساندند و از آنجا خارج شدند. درحال عبور از سالن بودند که کرالن گفت- اشکالی نداره منم همراهِت بیام؟

تائوس نگاهی به او انداخت و گفت- نه. اتفاقاً پدر دفعه‌ی پیش سراغتو میگرفت..

درحالی که از در بزرگ خروجی عبور میکردند لبخند خاصی زد و ادامه داد- بعلاوه یکی هست که میخوام بهت نشون بدم

کرالن نیمرخ او را از نظر گذراند و پرسید- کی؟

تائوس- خودت میفهمی

به عمارت خودشان برگشتند و کرالن همراه تائوس به اتاق او که طبقه‌ی بالا بود رفت. پس از پیمودن پله‌ها وقتی از چهارچوب در گذشت به نفس نفس افتاده بود با کلافگی دستمال گردنش را از خود کنار زد. گاهی تحمل فشار پارچه‌هایی که محکم دور سینه‌ی خود میبست بسیار سخت میشد. تائوس نگاهی به او انداخت و سپس درحالی که بسمت کمد آنسوی اتاق میرفت گفت- اون چیزایی که بخودت بستی اذیتت میکنه اره؟ کرالن پوفی کشید و درحالی که مردمک چشمانش را در قاب می چرخاند گفت- گاهی حس میکنم دارم خفه میشم!

تائوس کت بلند خود را درآورد و همانطور که با لباس‌های درون کمد ور می رفت گفت- مجبوری اینکارو بکنی؟ اونارو از خودت جدا کن

کرالن بسوی پنجره قدم برداشت و همانطور که به منظره‌ی سرسبز حیاط عمارت می نگریست گفت- نه اینجوری ممکنه بفهمن

تائوس- الان درش بیار، شاید تو زیادی سخت گرفتی

نگاهش را بسوی تائوس که آنسو درحال عوض کردن لباسش بود انداخت. ابتدا تردید داشت ولی بعد تصمیم گرفت امتحانش کند

کرالن - باشه.. امتحانش ضرری نداره

تائوس - هوم.

حواسش کاملاً به تائوس بود، او حتی پس از اینکه کارش تمام شد هم برای مدتی همانطور پشت به کرالن ایستاد تا او را معذب نکند. پارچه را از دور سینه‌اش باز کرد و دوباره دکمه‌های پیراهنش را بست. حاشیه‌های کتش را از دو طرف کمی پیش کشید و سپس گفت - ببین، عادیه؟

تازه آنموقع تائوس بسویش چرخید و همانطور که به بالاتنه‌اش می نگریست گفت - یکم حواست باشه اصلاً بچشم نمیاد

با تمأنینه بسوی کرالن قدم برداشت و گرچه تمام مدت به ناحیه‌ی سینه‌ی او می نگریست ولی نگاهش اصلاً هرز و آزار دهنده بنظر نمی رسید کاملاً پیدا بود که فقط می خواهد اطمینان یابد برجستگی بدن کرالن مشکل او را لو نخواهد داد

دریک قدمی کرالن ایستاد و درحالی که خودش شخصاً کت او را بیشتر روی سینه‌اش پیش می برد گفت - از من بپرسی لازم نیست خودتو با اونا خفه کنی

کرالن سرش پایین آورد و درحالی که به دست تائوس که هنوز لباس او را مرتب میکرد می نگریست لبخند پرنرنگی برلبش نشست و گفت - حدقل الان راحت نفس میکشم!

تائوس متقابلاً به او لبخند زد و باحالتی صمیمی موهایش را بهم ریخت. سپس بسوی آینه‌ی بزرگی رفت و شروع کرد به بافتن موهای بلندش، هر بار که میخواست سری به قبیله بزند لباس‌های بومی می پوشید و ظاهرش را از آن حالت اشرافی خارج میکرد.

میروتاش‌ها معمولاً شلوارهای چرمی تیره می پوشیدند و تا هوا بقدر کافی سرد نمیشد بالاپوش به تن نمی کردند. البته تائوس اکنون کتی چرمی نیز ضمیمه‌ی لباسش کرده بود ولی کرالن میدانست که آن را بلافاصله پس از خروج از قصر از تن درخواهد آورد

چند لحظه‌ای در سکوت به تائوس که مقابل آینه ایستاده و موهایش را می بست نگریست و سپس با تردید گفت- نمیخواهی چیزی بپرسی؟

تائوس بدون اینکه بسوی او بچرخد گفت- درباره‌ی چی؟

کرالن نگاهش را از او گرفت و درحالی که به کف اتاق می نگریست گفت- از اون شب یک هفته گذشته.. تو دیگه حرفی درباره‌ی مشکل من نزدی.. هیچ سوالی نداری؟ درباره‌ی بدنم..

تائوس پس از اتمام کارش از مقابل آینه کنار رفت و همانطور که به او نزدیک میشد گفت- هرچی که لازم باشه بدونم خودت بهم میگی. به بیشتر از اون احتیاجی نیست

شانه‌ی کرالن را لمس کرد و آهسته گفت- بریم؟

کرالن سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و سپس در کنار هم از اتاق خارج شدند. تائوس به او گفت که بهتر است با کالسکه بروند، کرالن میدانست چرا چنین تصمیمی گرفته. تائوس عاشق اسب سواری بود ولی چون کرالن حالا آن پارچه‌ها را بخود نبسته بود و بخاطر فرم بدنش ممکن بود در حین سواری کردن معذب شود اینکار را میکرد مسیر شرق معمولا کم تردد و خلوت بود. جز مواقعی که زمان دریافت مالیات می رسید نه بومی ها بسمت شهر می آمدند و نه کسی از شهر بسوی آنها می رفت. درواقع قبیله‌ی میروتاش کاملا خودکفا بودند و برای تامین هیچیک از احتیاجات خود به حضور در شهر احتیاج پیدا نمیکردند! روش زندگی آنها کاملا وابسته به محیط اطرافشان بود، دشت‌های بکر، رودخانه‌ی خروشان و جنگل‌های انبوه

کرالن آمار دقیقی از تعداد بومی‌های میروتاش نداشت ولی از وسعت قلمرو آنها و پراکندگی چادرهای بزرگشان میشد تخمین زد که باید فراتر از ده‌هزار تن باشند! گله‌های عظیمی از گاومیش‌های رام شده را پرورش میدادند و به اسبهایشان زین و افسار نمی بستند. آنچه همیشه باعث تعجب کرالن میشد این بود که با وجود آمیختگی شدید زندگی آنان با حیوانات، محیط پیرامونشان همیشه تمیز و برنظم و قاعده بود. چادرهایشان فاصله‌ای اصولی از یکدیگر داشت و دام و گله‌ها درمحیطی باز نزدیک مراتع می چریدند. میروتاش‌ها احترام زیادی برای طبیعت قائل بودند و از همین رو هیچگاه زباله‌ای از خود برجا نمی گذاشتند.

چند ساعت بعد وقتی کالسکه به مقصد رسید و متوقف شد پیش از اینکه پیاده شوند صدای فریاد شادمانه‌ی چند تن از دوستان تائوس که یکدیگر را از آمدن او مطلع میکردند به گوش رسید

پایش به زمین چمن پوش دشت که رسید از هجوم ناگهانی دسته‌ای ۱۰-۱۲ نفره پسران جوان که برای خوشامد گویی به سرو کول تائوس ریخته بودند باعث شد او سراسیمه خودش را بسمت دیگری بکشد! آنقدر بی‌هوا و دیوانه‌وار روی تائوس ریخته بودند که او از پشت محکم به کالسکه خورد!

درمیان میروتاش‌ها خبری از تشریفات دست و پا گیر قصر نبود، آنجا فرقی نمی‌کرد پسر رئیس قبیله باشی، شکارچی باشی یا ماهی‌گیر. علیرغم اینکه هریک از مردم جایگاه و رتبه‌ی خود را میدانستند، همه برادر یکدیگر بودند و همه از کودکی جنگاورانی قدر تربیت میشدند

اتحاد و وفاداری بین آنان ستودنی بود، چیزی که در قصر و درمیان اشراف زادگان طمعکار بسیار نایاب بنظر می‌رسید!

بلاخره وقتی خوش بش دوستان تائوس که درست مثل خودش بلند قد و قوی‌هیکل بودند تمام شد به کرالن نگریستند و برخی با لبخند و برخی عبوت به او سلام کردند. کرالن خیلی از اوقات همراه تائوس به آنجا می‌آمد، میروتاش‌ها از او متنفر نبودند ولی هیچگاه با او صمیمی نمیشدند. اگرچه پادشاه گردن به آنان ظلم کرده بود ولی در این مدت حتی یکبار هم نسبت به کرالن رفتار بدی نشان نداده بودند و این باعث میشد او از خودش شرم کند

تائوس بازویش را دور شانه‌ی کرالن انداخت و همانطور که او را با خود و دوستانش همراه میکرد گفت- پدر کجاست؟ حالش خوبه؟

یکی از جوانان که تعدادی پرعقاب از انتهای گیس بافته‌اش اویزان بود گفت- امروز بهتر بود و از چادر اومد بیرون، الان گمونم نزدیک رودخونه باشه

پیش‌تر که رفتند چادرها و مردم بهتر در معرض دید قرار گرفتند. پوست‌های ضخیمی که در ابعاد بزرگ به هم دوخته شده و توسط نرده‌های چوبی بلندی بصورت چادرهای پنج ضلعی افراشته شده بودند. فاصله‌ی هرچادر نسبت به دیگری بیشتر از بیست متر بود و طوری نظم داده شده بودند که محیط اصلاً شلوغ بنظر نمی‌رسید

نشانه‌ی بارز بومی‌های میروتاش داشتن گیسوان سیاه بلندی بود که معمولاً تا زیر کمرشان می‌رسید. همگی آنها پوست‌های قهوه‌ای خوش رنگی داشتند و ترکیب صورتشان با آن چشمان کشیده و لب‌های کلفت پرنرنگ بسیار اصیل بنظر می‌رسید

مردها معمولاً پیراهن به تن نمی کردند و از این رو پا به میان آنان که می گذاشتی با خیل عظیمی از مردان جوان خوش قدوقامت مواجه میشدی که تیروکمان بردوش داشتند و خواه ناخواه عضلات ورزیده‌ی بدنشان را به نمایش می گذاشتند

گروهی از شکارچیان با شکارهای جدید از جنگل باز میگشتند و تعداد زیادی از جوانان نیز درحال انجام تمرینات جنگی بودند. میروتاش‌ها به دختران خود تیراندازی و تاختن براسب‌های تیزپا را می آموختند و اتفاقاً روی این قضیه وسواس زیادی داشتند، مسئله‌ای که البته درمیان اشراف‌زادگان شهری که بسیار ادعای تمدن میکردند امری بسیار نادر بود!

همچنان که درمیان مردم پیش می رفتند با استقبال و خوشامدگویی آنان مواجه میشدند و تائوس برای عرض ادب نسبت به تعدادی از ریش سپیدان خودش شخصاً نزد آنان می رفت. پس از خوش و بشی که شاید نیم ساعتی به طول انجامید تائوس توانست مجالی یابد و بدنبال پدرش برود. در قسمت جنوبی دشتهای سرسبز و همواری که میزبان چادرهای بیشمار میروتاش‌ها بود رودخانه‌ی عریض و پرآبی می خروشید که از منابع غنی صید ماهی بشمار می رفت. کرالن درحالی که کنار تائوس بسوی حاشیه‌ی رودخانه قدم برمیداشت گفت- اونا راحت یادمیگیرن؟.. منظورم اینه که براتون وقت گیر نیست؟

تائوس نیم نگاهی به او انداخت و گفت- چی؟

سمتی که تائوس قدم میزد در معرض پرتو خورشید بود و به همین خاطر کرالن وقتی به او نگریست چشمانش را باریک کرد:

کralن- دخترارو میگم. اونا میتونن دقیق تیراندازی کنن؟ ..

تائوس شانهای بالا انداخت و گفت- چرا که نه؟ همه چیز به آموزش و تمرین بستگی داره

دستش را بالا آورد و همانطور که به سمت چپ اشاره میکرد گفت- اونجارو ببین

کralن خط نگاه او را دنبال کرد و گروهی از زنان را دید که کناره‌ی رودخانه مشغول شستوشوی لباس بودند. لباس‌های زنان میروتاش هیچ شباهتی به زنان شهری نداشت، آنچه به تن می کردند از چرم پوست حیوانات دوخته میشد و دامنش تا زیر زانو ادامه می یافت. موهای بلند سیاهشان در نسیم می رقصید و زیر اشعه‌ی

خورشید برق میزد. صورتشان عاری از آرایش بود با اینحال دلنشین و خوش سیما بنظر می رسیدند. آنجا دور هم به شستوشو و هم‌صحبتی مشغول بودند و گاهی صدای قهقهه‌یشان به گوش می رسید

تائوس- اون زنی که الان رو صورت بقیه آب پاشید میبینی؟

توجه کرالن به زنی حدوداً ۴۰ ساله جلب شد که حالا صورت خود را از شر تصویه حساب بقیه حفظ میکرد.

تائوس- اون بهترین تیرانداز قبیله‌ست. من که ندیدم ولی پدرم میگه میتونه آهوها رو حین دویدن بزنه!..
نمیدونم تاحالا دیدی آهو وقت فرار چه سرعتی داره یانه

کralن- که اینطور

تائوس- اتفاقاً الانم پنج تا دختر داره که همه تیراندازای ماهری از آب دراومدن. یه زمانی مربی منم بود
درحال گفت و گو در این خصوص بودند که تعدادی از زنان متوجه آنان شدند و از دور دست تکان دادند

-هی تائوس برگشتی؟ تازه اومدی؟

-حالت چطوره؟ ببینم اونجا خوب غذا میخوری؟

-تو باید بیشتر به ما سر بزنی!

تائوس متقابلاً برای آنان دست تکان داد و بلند گفت- خسته نباشید خانوما.. ببینم شما پدرمو ندیدین؟

و آنموقع همگی آنان به کمی پایین‌تر یعنی جایی که رودخانه بخاطر وجود چند تخته سنگ بزرگ قوس پیدا
میکرد اشاره زدند. مسیرشان را به همان سو کج کردند و کم‌کم چشمشان به عقاب‌ها خورد

پرنده‌گان تیزچنگال باشکوهی که نماد اصالت کهن میروتاش‌ها بودند. افسانه‌های زیادی دراینباره وجود داشت که
قرن‌ها پیش روح اولین میروتاش با روح یک عقاب عجین شد و از آن پس زندگی آنان چنان با یکدیگر درهم
آمیخت که هیچگاه از هم جدا نمی شدند و حتی میتوانستند با یکدیگر صحبت کنند

کسی نمیتوانست بطور قطعی بگوید ریشه‌ی این افسانه‌ها از کجاست ولی آنچه عیان بود رئیس قبیله، تابین
(Tabin) که نواده‌ی مستقیم اولین میروتاش و از خون او بود تمام عمر رابطه‌ی بسیار نزدیکی با دسته‌ی عقاب‌ها
داشت و حتی گاهی بنظر می رسید با آنها حرف میزند!

تابین مردی ۶۰ ساله بود و باینکه از یکسال پیش به بیماری ناشناخته‌ای دچار شد هنوز هم در شانه‌های پهن و چشمان نافذش اثر پرنگی از قدرت و جسارت دوران جوانی باقی مانده بود. بیشتر تارهای گیس کلفت موهایش سپید بود و وخامت بیماری این اواخر او را رنگ پریده و خسته نشان میداد

عقاب‌ها که بنظر می رسید تعدادشان بیشتر از ۲۰ باشد مشتاقانه تابین را احاطه کرده بودند. تعدادی حوالی‌اش پرواز میکردند، تعدادی روی تخته سنگ کنارش نشسته بودند و یکی هم سمت راست شانه‌اش. گردن افراشته و چشمان کهربایی تیزشان ابوهتی وصف ناشدنی به آنها داده بود و وسعت بالهایشان به دو متر می رسید!

تابین- بلاخره اومدین. ریون (Riven) بهم گفته بود شمارو تومسیر شرق دیده

این را گفت و نگاهی صمیمی به عقاب بزرگی که روی دوشش نشسته بود انداخت. تائوس پیش رفت رفت و در آغوش پدرش قرار گرفت، سمت آزاد شانه‌ی او را بوسید و حتی بالین وجود هم عقاب از جایش تکان نخورد! پس از تائوس، کرالن هم پیش رفت و تابین را در آغوش گرفت. او تابین را دوست داشت و از همان کودکی احترام زیادی برایش قائل بود

تائوس- پس ریون منو زیر نظر گرفته آره؟

عقاب از شانه‌ی تابین پرکشید و روی ساعد قدرتمند تائوس فرود آمد. طوری رخ در رخ به یکدیگر می نگریستند انگار نه انگار یکی انسان و دیگری پرنده است! نگاهشان عمیق بود و آنچه بر جذابیت این منظره می افزود کشیدگی گوشه‌ی چشمانشان بود که خبر از شباهتی کهن میداد. چشمان تائوس نیز درست مثل چشم عقاب، عمیق و مقتدر بنظر می رسید

تابین بازوی کرالن را لمس کردو با خوشرویی گفت- خوب کردی اومدی، خیلی وقت شده که ندیدمت

کرنال متقابلا به او لبخند زدو گفت- میخوامم زودتر پیام ولی درگیر مشکلاتی شدم، عذرمیخوام که دیر خدمت رسیدم

مدتی به خوش و بش مشغول بودند و تائوس درباره‌ی بیماری پدرش سوالاتی پرسید. تابین از جمله افرادی بود که با درمان و استراحت میانه‌ای نداشت و بر این باور بود که هرچیز باید روال طبیعی خود را طی کند.

بلاخره وقتی اصرارهای تائوس برای درمان پدرش بالا گرفت حوصله‌ی تابین سر رفت و از آنها خواست بین مردم برگردند تا او هم بیاید

در نهایت هردو با اکراه از تابین جدا شدند و دوباره عقب رفتند. قبل از اینکه به چادرها نزدیک شوند تائوس بازوی او را گرفت و همانطور که بسمت دیگری می برد گفت- بیا بریم.. امیدوارم اونجا باشه..

کرالن نیم نگاهی به او انداخت و پرسید- کی؟

تائوس چشمکی به او زدو گفت- همونی که میخواستم بهت نشونش بدم

معنی لبخند مشتاقی که بر لب تائوس نشسته بود را نمیفهمید. کمی دورتر از اجتماع، آنجایی که دشت و رودخانه در خلوتی مطبوع قرار می گرفتند تعدادی دختر جوان روی چمنها نشسته بودند و باهم گفت و گو میکردند. موهای یکدیگر را می بافتند و به شوخی و خنده می پرداختند، کralن نگاه متعجبش را بین گروه دختران و تائوس چرخاندو گفت- اومدیم دخترارو ببینیم؟!

تائوس با فاصله‌ای سی قدمی از دختران ایستادو رو به کralن گفت- چند لحظه صبر کن

آنجا که ایستاده بودند مستقیماً به دختران زل نزدند چراکه این خلاف اخلاق بود، بااینحال کمی بعد یکی از دختران از دوستانش جدا شد، از جا برخاست و بسوی آنان آمد. چند قدم دورتر از آنان ایستادو درحالی که صورتش گلگون شده بود نگاهی را به زیر افکند

چشم و ابروی سیاهش در زمینه‌ی پوستی گندمگون شفاف خودنمایی می کردو موهای پرپشت رهایش آنقدر بلند بود که فقط یک وجب با ریخته شدن بر سطح زمین فاصله داشت. نگاهی لحظه‌ای کوتاه با نگاه تائوس تلاقی کردو بااینکه سرش را پایین گرفت تا سبکسرانه رفتار نکند، نتوانست لبخند خود را پنهان نگه دارد و آنگاه دو سمت گونه‌اش بطرز دلنشینی چال افتاد

اینجا چه خبر بود !

کralن رفته رفته خونسش به جوش می آمد!

بنظر نمی رسید سنش از ۱۶ سال بیشتر باشد ولی بسیار باوقار بود و حتی تماشایش آرامشی خاص به بیننده منتقل میکرد. البته اینطور نبود که تائوس هم مثل یک نوجوان با دیدن دخترک رنگ به رنگ و دستپاچه شود ولی لبخند مردانه‌ی گرمی به چهره داشت و طرز نگاه کردنش تحسین آمیز بود

..سلام..خوش اومدید..

بالینکه پیدا بود قصد عشوه گری ندارد ولی صدا و لحن کلامش آنطور که آمیخته به اشتیاق و حیا بود به دل می نشست. تائوس نیز با ادب و مهربانی جواب او را داد- سلام آلارین (Alarin) ، حالت چطوره؟

دخترک بدون اینکه نگاهش را بالا بگیرد نواری از موهای سیاهش را پشت گوش فرستاد و پاسخ داد- من خوبم، خیلی ممنون ..

درحالی که گفت و گوی تائوس و آلارین بیشتر از چند جمله‌ی معمولی نشد، وقتی او دوباره به جمع دوستانش برگشت تائوس خطاب به کرالن گفت- نظرت چیه؟

کرالن بالحنی که ناخواسته آمیخته به انزجار بود پرسید- اون دیگه کیه؟!

تائوس برای دور شدن از خلوتگاه دختران که حالا در حال پیچ پیچ و خنده بودند بسمت دیگری چرخید و همانطور که درکنار هم قدم میزدند برای کرالن توضیح داد- ریش سفیدا بهم گفتن دیگه زیادی عذب موندم و وقتشه تشکیل خانواده بدم.. البته میدونی که من تو این فکر نبودم! اتفاقا با پیشنهادشون مخالفت کردم.. ولی پدرم آلارین و پیشنهاد کرد و خواست لااقل دربارش فکر کنم..

کرالن که تمام مدت مثل احمق‌ها به نیمرخ تائوس می نگریست و حتی حواسش به قدم‌هایش هم نبود گفت- ولی تا حالا دربارش چیزی نگفته بودی!!

تائوس دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت- چون مطمئن نبودم..! بعلاوه اول فکر کردم دختره ممکنه منو نخواد و فقط چون پسر رئیس قبیله‌م تحت فشار قرار بگیره. ولی خب چندباری باهاش حرف زدم.. یجورایی معلومه ازم خوشش میاد

قدم‌هایش سست شد و عاقبت ایستاد. تائوس نیز درمقابل او متوقف شد و ادامه داد- دختر آروم و مهربونیه. از اونایی که تو اوج گرفتاری و آشوب میتونن به آدم آرامش بدن..

لحظه‌ای مکث کرد و اینبار درحالی که باحالتی شوخی‌آمیز میخندید گفت- بعلاوه وقتی میخنده زیر گونه‌هاش چال میشه و این خیلی باحاله!

سکوت سنگین او باعث شد خنده‌ی تائوس هم محو شود و سپس درحالی که مستقیماً به چشمان کرالن می نگریست گفت- نگفتی نظرت چیه؟.. دختر خوبی بنظر میرسه نه؟

گیج شده بود! نمیدانست خشم خود را کنترل کند و یا حیرت و حسادتش را مخفی نگه دارد. چهره‌ی جذاب مردانه‌ی تائوس پیش رویش بود، چشمان کشیده‌ی سیاه و بدن ورزیده‌اش. باور نمیکرد آن دختر به چه جرأتی صورت خود را برای تائوسِ او گلگون کرده بود! باور نمیکرد تائوس اینطور درباره‌ی آرامش بخش بودن آن دختر حرف میزد و به ازدواج با او فکر میکرد!

کرالن - اره اتفاقاً دختر محشری بود!

این را درحالی بیان کرد که لحنش اصلاً دوستانه نبود و بسختی سعی داشت از سررفتن خشمش جلوگیری کند
کرالن - رو همین حساب منم برایش به طمع افتادم

تائوس لحظه‌ای با حالتی که انگار حرف او را اشتباه شنیده به او نگریست و سپس گفت - چی؟!

کرالن با جدیت بیشتری ادامه داد - اون دختری میخوام. ازش خوشم اومده

درواقع داشت از شدت حسادت و حرص و جوش منفجر میشد! دستانش را به کمرش زدو باختم به کرالن نگریست

تائوس - چت شده آلن چرا مزخرف میگی..

کرالن خصمانه حرف او را برید - من بعنوان ولیعهد این حقو دارم که اون دختری برای خودم ببرم

حیرت تائوس با تماشای جدیت کرالن کم کم به خشم آمیخته شدو ابروهای او هم درهم گره خورد:

تائوس - هرچی هستی برای مردم خودت هستی! ما اینجا دخترامونو به کسی باج نمیدیم

کرالن انگشت اشاره‌اش را به سینه‌ی ستبر او زدو گفت - این زمینا مال ماست، شما تحت حاکمیت ما هستین و باید تابع دستوراتمون باشین! گفتم اون دختری میخوام و تو دیگه حق نداری حتی بهش نگاه کنی

پیشانی تائوس از شدت انزجار و ناباوری چین خورد و طوری به کرالن می نگریست انگار او را نمی شناسد!

تائوس - تا همین چند روز پیش.. مدام میگفتی اصلاً مرد نیستی حالا ادعا میکنی دختره رو میخوای؟؟ ..

کرالن بر حرفش اصرار ورزید - اونش به خودم مربوطه! فکر ازدواجو از سرت بیرون کن فهمیدی؟؟.. اصلاً تا من و پدرم دستور ندیم تو حق نداری قدم از قدم برداری چه برسه به ازدواج!..

تائوس پاسخی به او نداد. درواقع تحیرش فراتر از حد انتظار بود و آنچه درنهایت در نگاه او باقی ماند چیزی جز یأس نبود. چین پیشانی و گره اخم‌هایش باز شد، نفس عمیقی کشید و درحالی که نگاهش را از کرالن گرفته و بیهوده به حاشیه‌ی رودخانه می‌نگریست گفت- درحال حاضر ازدواج برام اونقدر مهم نیست. ولی اینو بدون جناب ولیعهد، نه آلا رین و نه هیچکدوم از دخترای ما خلاف میلشون از اینجا بیرون نمیرن. فهمیدی؟ هیچکدوم، حتی یکیشون!

قدمی از کرالن فاصله گرفت و درحالی که باحالتی مأیوسانه به او می‌نگریست ادامه داد- پدرم و ریش سفیدای قبيله زیر بار این شکست رفتن و با شما پای مذاکره نشستن چون میخواستن خانواده‌هاشونو صحیح و سلامت حفظ کنن. اگه قراره شما به زنا و دخترای ما دست درازی کنین دیگه برامون اهمیت نداره اونقدر بجننگیم که تا دونه‌ی آخر کشته بشیم. اینو حتما به پدرت بگو ولیعهد کرالن...

نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپای کرالن انداخت و همانطور که از مقابلش رد میشد زیرلب گفت- ما هنوز غیرت داریم

پس از دور شدن تائوس او برای دقایقی طولانی همانجا ایستاده بود. بغض به گلویش چنگ می‌انداخت و سینه‌اش میسوخت. از دست تائوس خشمگین بود ولی بطرزی آزاردهنده میدانست که رفتارش افتضاح بوده. چطور توانسته بود آن حرف‌ها را بزند؟ آیا تائوس این حق را نداشت که به میل خودش دختری را انتخاب کرده و ازدواج کند؟ آیا فقط به این دلیل که کرالن عاشق او بود، باید از یک زندگی آرام و معمولی می‌گذشت؟ تائوس آنطور مشتاقانه یکی از مهمترین تصمیمات زندگی خود را به او گفته بود، کاملاً از رفتارش پیدا بود که میخواهد خوشی خود را با او شریک کند و شاید تنها خواسته اش یک تبریک معمولی و قدری شوخی برای پیش از ازدواج بود. آنوقت کرالن خودخواهانه اشتیاق او را پایمال کرد، چنان غرورش را شکست که گویی با دشمنش مواجه شده نه عزیزترین کسش!

نفس عمیقی کشید و بغضش را فرو داد. او نمی‌توانست به این رفتار ادامه دهد! درست مثل آنشبی که به اصرار خودش تائوس را نزد نیامی فرستاد و بعد بطرزی نامعقول به او تاخت! اگر قرار بود هربار بخاطر نزدیکی او به زنان اینطور کنترل خود را از دست بدهد دیگر هیچ چیز از دوستی و صمیمیت بینشان باقی نمی‌ماند. حتی همین حالا هم با وجود حرف‌هایی که زده بود به تائوس حق میداد از او متنفر شود!

وقتی دوباره به میان مردم برگشت تائوس بین گروهی از کودکان بود که با اشتیاق به صحبت‌هایش گوش میدادند. به آنها نحوه‌ی درست گرفتن کمان را یاد میداد و گاهی بر موهایشان دست می‌کشید. به وضوح میشد فهمید که چقدر دلش می‌خواهد کنار مردم خودش بماند و باره دیگر آزاد شود. کرالن با تردید به او نزدیک شد و درسکوت منتظر ماند تا کارش را تمام کند. شرم داشت از اینکه کلامی حرف بزند و حتی مستقیماً به چهره‌اش نگاه نمی‌کرد

تائوس خیلی زود دیدو بازدید را به اتمام رساند و سپس درسکوت بسمت کالسکه برگشت. پیدا بود که رفتار کرالن تمام ذوقش را کور کرده

پشت سر تائوس به راه افتاد و وقتی نزدیکی‌های کالسکه رسیدند با لحنی معذب پرسید- الان.. می‌خواهی برگردیم؟.. فکر کردم تا شب می‌مونی..

تائوس در کالسکه را باز کرد و درحالی که منتظر بود او اول وارد شود گفت- همه رو دیدم.. به هر حال که باید برگردم

گرچه دلشکستگی در چهره و کلامش آشکار بود ولی در رفتار خود ذره‌ای کینه و تنفر نداشت و این کرالن را از قبل هم پشیمان‌تر کرد

پس از سوار شدن تمام مسیر با ترکیدن بغض خود می‌جنگید. تائوس حرف نمی‌زد و فقط از پنجره به مناظر حاشیه‌ی مسیر می‌نگریست. کرالن هربار که چشمش به صورت او می‌خورد که در عین ناراحتی بی هیچ تندی و اعتراضی آنجا نشسته بود از خودش بیزار میشد .

آنها تائوس را زمانی که تنها ۱۱ سال داشت از خانواده و مردمش جدا کردند و به قصر آوردند. او این همه سال اسارت را تحمل کرد و باوجودی که زیر سلطه‌ی دشمنش بود نه تنها از کرالن متنفر نشد بلکه بیشتر از هرکسی او را دوست داشت و در برابر هر مشکلی از او پشتیبانی کرد. برای کرالن پرواضح بود که با وجود پدر مادر خودخواه و جاه‌طلبش اگر تائوس در کنارش نبود هیچگاه شخصیتش اینطور شکل نمی‌گرفت. اگر او حالا ذره‌ای انسانیت و وجدان داشت فقط و فقط به این خاطر بود که از کودکی تحت تاثیر رفتارهای تائوس قرار گرفت و سعی کرد او را الگوی خود قرار دهد

وقتی دوباره به قصر رسیدند دیگر هوا تاریک شده بود. آن دو مستقیم به عمارتشان رفتند و تائوس مسیر اتاق خودش را پیش گرفت، کرالن که به دور شدن او می‌نگریست با تردید پرسید-.. برای شام می‌ای؟

تائوس بدون اینکه بسوی او برگردد پاسخ داد- میل ندارم، میخوام یکم بخوابم

درطول مسیر هزار مرتبه خواست از او عذرخواهی کند ولی زبانش نچرخید و نتوانست. او در چشم تائوس نگاه کرده و با کمال بی شرمی گفته بود که دختر مورد علاقه‌اش را میخوهد! سلطنت زورگویانه‌ی پدرش را به رخ او کشیده و گفته بود بدون اجازه‌ی آنها حق ندارد قدم از قدم بردارد! پس از این همه سال رفاقت اگر از شرم رفتار زشتش جان میداد و می‌مُرد رَوا بود!

پس از مکشی کوتاه او هم بدنبال تائوس راه افتاد، قلبش تند میزد و مواجه شدن با او برایش سخت بود ولی باید اشتباهش را جبران میکرد. نمیتوانست تحمل کند تائوس بخاطر رفتار او اینطور دلشکسته شود. از پله‌ها بالا رفت و پشت سر تائوس وارد شد، وسط اتاق ایستاد و درحالی که او را درحین کندن کتش می‌نگریست با شرمساری گفت- متاسفم.. خیلی متاسفم تائوس.. مزخرف گفتم!..

تائوس کت چرمی‌اش را کند و درحالی که آن را به کمد برمی‌گرداند آهسته گفت- مهم نیست..

اگر تائوس فریاد می‌کشید و بدوبیراه می‌گفت برای کرالن راحت تر بود، رفتار سردش نشان میداد که چقدر از او مأیوس شده

کرالن- حرفایی که زدم همه‌ش از رو عصبانیت بود.. خودمو توجیه نمیکنم میدونم مثل یه عوضی رفتار کردم..

اینبار تائوس به او نگریست و کمی جدیت چاشنی کلامش کرد- گفتم برام مهم نیست آلن تمومش کن!

کرالن قدمی بسوی او پیش رفت و درحالی که کم‌کم چشمانش داغ میشد گفت- یعنی چی که مهم نیست.. چرا مثل غریبه‌ها رفتار میکنی؟..

تائوس دست بر گیس موهایش برد و درحالی که با کلافگی آنها را باز میکرد گفت- اینجوری بهتره، من که اینجا زندونی شمام از همون اولش نباید باهات صمیمی میشدم

بغض سنگ‌شده‌ی زیرگلویش را فرو خورد و گفت- این حرفو نزن.. باور کن این اغراق نیست ولی اگه تو پیشم نبودی من خیلی قبل‌تر خودمو خلاص میکردم.. تائوس..

محتاطانه پیش رفت و وقتی به یک قدمی او رسید درحالی که بازوی کلفتش را لمس میکرد و با چشمان خیسش به او می‌نگریست گفت- دارم عذرخواهی میکنم.. باور کن نمیخوامم بهت توهین کنم من برای هیچکس تو این دنیا به اندازه‌ی تو احترام قائل نیستم..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- میدونی چیه آلن؟ دیگه از این رفتارت خسته شدم! به خودت اجازه میدی تو شخصی‌ترین مسائل من دخالت کنی، جوری بازخواست می‌کنی انگار صاحبمی!

بازویش را از دست کرالن پس کشید و ادامه داد- من برده‌ی تو نیستم.. اگه این همه سال بی سروصدا اینجا موندم فقط به احترام پدرمه و گرنه من مرگو به این خفت ترجیح میدم!

از مقابل کرالن چرخید و درحالی که بسوی پنجره می رفت تا به کمک هوای آزاد مانع سر رفتن خشم خود شود گفت- دیوارای این قصر دیگه داره خفهم میکنه! دخالتا و تحقیرای وقت و بی وقت تو دیگه داره خفهم میکنه.. مگه یه آدم چقدر میتونه صبر داشته باشه؟

پنجره را گشود و درحالی که پشت به کرالن ایستاده بود چند نفس عمیق کشید. سینه‌اش از شنیدن گلایه‌ها و دلخوری‌های تائوس تیر می کشید، بخاطر همه‌ی این مسائل به او حق میداد و از اینکه پدرش باعث و بانی دریند شدن او بود احساس شرم میکرد

چند لحظه‌ای در بغض و سکوت به سرشانه و کمر و بازوی او نگریست، به اینکه چقدر برایش اهمیت دارد تائوس از او متنفر نشود فکر کرد. او را بیشتر از جاننش دوست داشت، بیشتر از سلطنت، بیشتر از هر چیزی در این دنیا! چندلحظه‌ای با خود کلنجار رفت و سپس پیش از اینکه پشیمان شود گفت-.. باید یچیزی بهت بگم..

تائوس اهمیتی به او نداد و همین باعث شد قطره اشکی از چشمش روان شود:

کralن- تائوس.. منو ببین..

تائوس پس از مکثی کوتاه باکراه بسوی او چرخید و بدون اینکه قدمی پیش بیاید گفت- میشنوم..

ابتدا هرچه تلاش میکرد نمیتوانست جمله‌ی مناسبی سرهم کند، اشک‌های بیشتری از چشمش روان شد و به همین خاطر تائوس گفت- چرا گریه میکنی؟

سعی نکرد بغض و اشکش را کنترل کند، سینه‌اش از التهاب قلبش میسوخت و بسختی میتوانست نفس‌هایش را مرتب کند:

کralن- یه راز هست که هنوز بهت نگفتم.. چیزی که از مشکل بدنم خیلی برام مهمتره..

با تردید و اضطراب کمی پیش رفت و وقتی به یک قدمی تائوس رسید درحالی که سرش را کمی بالا گرفته بود تا بتواند چشمان او را ببیند گفت- من.. من تورو بچشم برادرم نمیبینم..

پرده‌ی اشک مقابل دیدگانش پررنگتر شد و باصدایی که از هجوم بغض می لرزید گفت- ..خیلی دوست دارم.. خیلی زیاد!.. بیشتر از زندگی دوست دارم تائوس.. اونقدر که نمیتونم بدون تو نفس بکشم!..این .. این اسمش عشقه نه؟..

چهره‌ی تائوس یکبار دیگر مثل چند ساعت پیش طوری بود که انگار فکر میکرد حرف کرالن را اشتباه شنیده. درحالی که خیره خیره به او می نگریست لحظه‌ای لب زد تا چیزی بگوید ولی کلامی از دهانش خارج نشد. کرالن لبش را گزید تا گریه‌اش شدید نشود و چون از واکنش منفی تائوس می ترسید نگاهش را پایین انداخت: کرالن- اگه تو مسائل شخصیت دخالت میکنم.. اگه یهو عصبی میشم و عقلمو از دست میدم.. باورکن معنیش این نیست که میخوام بهت بی احترامی کنم..

دستی بر صورت خود که حالا بیش از حد خیس از اشک بود کشید و باصدایی خفه گفت- من.. فقط حسودی میکنم.. نمیتونم تحمل کنم به زنا نزدیک بشی.. یا اون دختره.. اگه.. اگه..

پیش از اینکه بتواند جمله‌اش را کامل کند تائوس بازوی او را گرفت و کمی فشرد، درحالی که سعی داشت لحنش خصمانه نباشد و منطقی بنظر برسد گفت- دیوونه شدی آلن؟!.. چی داری میگی؟؟
برایش عجیب نبود که تائوس در صدد انکار این اعتراف برآید، درواقع انتظار این واکنش را داشت و از همین رو سعی کرد جای عقب نشینی بیشتر بر احساس خود پافشاری کند

کرالن- ..خواهش میکنم یه لحظه گوش کن!.. بین میدونم.. میدونم از بدنم چندشت میشه ولی...

تائوس باره دیگر سعی کرد او را متوقف کند و درحالی که دوسمت شانه‌ی او را گرفته و کمی بسویش خم شده بود تا دقیق‌تر به چشمان اشک آلودش بنگرد گفت- نه آلن ازت چندشم همیشه اما منو تو اینجوری بزرگ نشدیم! تورو نمیدونم ولی من همیشه سعی کردم برادر بزرگتر باشم!..

کرالن بغضش را فروخورد تا بتواند حرف بزند و درحالی که اشکهایش هنوز روان بود فوراً گفت:

کرالن - من اصلا انتظار ندارم جووری رفتار کنی انگار با همه چیز کنار میای.. باورکن انتظار ندارم با این وضع عاشقم باشی! فقط پیشم بمون.. خواهش میکنم تائوس ازدواج نکن!.. خودخواهانه ست ولی بخدا من میمیرم اگه عاشق کسی بشی..

پیش از اینه باره دیگر با مخالفت و واکنش منفی مواجه شود در آغوش او فرو رفت و صورت خیسش را به سینه‌ی ستر تائوس چسپاند. ضربان تندو محکم قلب او را حس میکرد و میدانست مواجه شدن با این اوضاع برای تائوس هم بسیار غیرمنتظره است!

خواست کرالن را بدور از خشونت از خود جدا کند ولی او بیشتر خود را به سینه‌ی تائوس فشردو باره دیگر بغضش ترکید

کرالن - من مرد نیستم تائوس.. مرد نیستم! دیگه به چه زبونی بگم؟.. اینجووری رفتار نکن.. بجووری رفتار نکن انگار اتفاق کثیفی افتاده.. مگه خودت نگفتی روح آدما مشخص میکنه چی هستن؟..

پلکهای خیسش را برهم فشردو درحالی که پیشانی‌اش را بر سینه‌ی تائوس تکیه داده بود باصدایی ضعیف نجوا کرد.. قسم میخورم که با روحم دوست دارم..

نمیدانست تا چه حد تنها و بیچاره بنظر می رسد ولی اینبار تائوس او را از خود دور نکرد. البته درآغوشش نگرفت ولی درسکوت منتظر ماند تا کمی آرام بگیرد و از آن حال درآید. مدتی بعد کرالن گرمی دست تائوس را بر شانه‌ی خود حس کردو سپس صدای بم پراعتماش که آهسته گفت - بهتری؟

حسابی زار زده بود و حالا وقتی از او جدا میشد حس و حال یک کودک را داشت. اشک چشمانش را پاک کردو درحالی که نمیخواست با تائوس چشم در چشم شود سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. متوجه بود که تائوس هنوز به وضع او می نگرد و احتمالا به دنبال راه چاره است، چند لحظه بعد نفس عمیقی کشید و درحالی که سایه‌ی ناامیدی به وضوح بر نگاه و رفتارش چتر انداخته بود آرام گفت:

تائوس - دلم نمیخواد دیگه درباره‌ی این موضوع حرف بزنینم.. نه عشق، نه آلا رین.. اینجووری برات راحتتر میشه؟

دستی برموهای کرالن کشید و ادامه داد- بین منو آلا رین هنوز تصمیم جدی گرفته نشده بود. ممکنه دختره یکم ناراحت بشه و اونقدری جدی نبودیم که صدمه ببینه... باهات حرف میزنم و میگم منصرف شدم. همونجور که تو خواستی ازدواج نمیکنم.. در عوض تو هم به من قول بده دیگه اون حرفارو تکرار نمیکنی

سرش را بالا گرفت و به صورت جذاب و چشمان سیاهش نگریست. اگر تائوس آنطور قاطع و مردانه میگفت کنار او می ماند و ازدواج نمیکند کralن هم دیگر هیچ لزومی نمیدید بر عشقش اصرار بورزد. اگر ابراز این عشق باعث دوری تائوس میشد پس کralن آن را در خود خفه میکرد.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و زیر لب گفت- باشه.. قول میدم



کralن- چرا نمیذاری من برم سراغش؟

تائوس پس از مکثی کوتاه از مقابل پنجره بسوی او چرخید و پرسید- چی گفتی؟ متوجه نشدم..

اگرچه سعی داشت این را در ظاهر خود نشان ندهد ولی نگران بود. کralن سردرگمی را در چشمان او میخواند!

کralن- میگم بذار برم از پدر بپرسم چرا اینکارو میکنه

تائوس درحالی که باکلافگی دستمال گردن ابریشمی اش را از گریبان شل میکرد بسوی او آمد و همانطور که روی مبلی در مقابلش می نشست گفت-لابد پدرت انتظار داره التماسش کنم که اجازه بده به قبیلهم سر بزوم.. امکان نداره آلن

از دو روز پیش آنها متوجه شدند که ریون، عقاب بزرگ باشکوه تابین وقت و بی وقت در آسمان حوالی قصر پرواز می کند. ابتدا با این قضیه عادی برخورد کردند ولی اکنون که در عصر روز سوم قرار داشتند و ریون هنوز آن اطراف پرسه میزد تائوس کمی نگران شده بود. چند ساعت پیش عمارت را ترک کرد تا به قبیله اش برگردد ولی سربازان مقابل خروجی قصر جلوی او را گرفتند و گفتند به دستور پادشاه، تائوس فعلا حق خروج از قصر را ندارد تائوس- هفته‌ی پیش که اونجا بودیم همه چیز مرتب بود..

موهای سیاهش را درحالی که اصلا مقابل دیدگانش نبودند عقب راند و گفت- شاید ریون فقط داره برام جلب توجه میکنه. امیدارم همینطور باشه

پیش از این به ندرت پیش می آمد پادشاه با خروج تائوس مخالفت کند، حالا هم علیرغم اینکه او برای احترام به عهدنامه‌ای که توسط پدرش امضا شده بود سعی میکرد صبور باشد ولی با شناختی که کرالن از او داشت می دانست صبرش به زودی سر خواهد آمد.

کralن درحالی که شاهد کلافگی تائوس بود گفت- اگه فردا هم اوضاع همینجوری بود یه نفرو مخفیانه میفرستم که برات خبر بیاره

تائوس از جا برخاست و همانطور که باره دیگر بسوی پنجره می رفت تا ببیند ریون هنوز آنجاست یا نه گفت- وقتی نتونم برم پیش مردمم خبر به چه دردم میخوره؟

کralن سرش را برپشتی مبل خوابانده همانطور که به دور شدن تائوس می نگریست پاسخ داد- حداقل میفهمی چی شده و از این بلاتکلیفی در میای

اینبار تائوس جوابی به او نداد، چند لحظه‌ای در سکوت به بیرون نگریست و سپس ناگهان بدون هیچ توضیح و توجیهی بسمت بیرون دوید! انقدر برای کرالن غافلگیر کننده بود که ابتدا برای لحظاتی مات و مبحوط به در اتاق که پشت سر تائوس باز مانده بود خیره ماند و سپس از جا برخاست. هرچه که بود به تصویر پشت پنجره مربوط میشد!

چند قدم سریع برداشت و از پنجره‌ی اتاقش که بسمت باغ شخصی کرالن باز میشد به بیرون نگریست

آنجا درمیان درختان زینتی گرگ سیاه تنومندی را میدید که زن جوانی بر پشتش سوار بود. آنها را از وقتی که کودکی بود میشناخت. نگهبانان قلمرو وحشی و وسیع جنوب شرقی بودند که هم مرز با کشور قرار داشت. لرد هکتور که از معتمدان کرالن محسوب میشد هشت سال پیش با آن زن ازدواج کرده بود و از آن پس آنان هرازگاهی باهم معاشرت میکردند، بعلاوه کرالن میدانست که نگهبانان جنگل رابطه‌ی بسیار نزدیکی با قبیله‌ی میروتاش دارند و حالا حضورشان ثابت میکرد که قطعاً اتفاق مهمی افتاده!

کralن همانجا ایستاده بود و میدید، گفتوگوی کوتاهی بین آنان صورت گرفت که بیشتر از دو دقیقه نشد و سپس زمانی که کم کم سربازان وارد باغ میشدند پایان یافت. پس از اینکه گرگ و سوارش به عقب چرخیدند و تنها ظرف چند ثانیه از دید خارج شدند تائوس هنوز همانجا ایستاده بود. نگرانی در درون کرالن هم ریشه دواند! تائوس باره دیگر قدم بسوی قصر برداشت، فاصله‌اش زیاد بود و کرالن نمیتوانست حالت چهره‌اش را ببیند ولی

اینبار دیگر خبری از دویدن و عجله نبود. کرالن همانجا منتظر ماند تا تائوس برگردد و بگوید چه خبر است ولی غیبتش طولانی شد و او این احتمال را داد که به اتاق خودش برگشته باشد

با قدم‌های سریع از آنجا خارج شد و راه پله را طی کرد. در اتاق تائوس باز بود و وقتی وارد شد او را در حال درآوردن لباس‌های اشرافی دید. بنظر می‌رسید که میخواهد برود!

کرالن - هی چی شده.. لوریانس اینجا چیکار میکرد..

تائوس بدون اینکه پاسخ او را بدهد طوری که انگار عجله دارد بسوی کمد رفت و کت چرمی بومی‌اش را بیرون کشید. صورتش چیزی را نشان نمیداد ولی پریشانی در حرکاتش پیدا بود و تند نفس میکشید

بلاخره وقتی لباس پوشیدنش تمام شد بدون لحظه‌ای وقفه بسوی در شتاف و کرالن همانجا به بازوی او چنگ انداخت

کرالن - تائوس محض رضای خدا بگو چی شده!!.. اون چی بهت گفت؟!..!

تائوس بازویش را از چنگ او درآورد و بالحنی تند گفت - ولم کن آلن!

تائوس با کنترل خشم خود می‌جنگید و اگرچه نگاهش حالتی هشدار دهنده داشت ولی کرالن را از سماجت پشیمان نکرد و اینبار هردو بازوی او را گرفت:

کرالن - یعنی چی تائوس بگو چی شده..!

تائوس دستان او را محکم از خود پس زد. طوری که ساعد دستش درد گرفت! درحالی که چشمان سیاهش از پرده‌ی سنگین اشک می‌درخشید با صدایی که از بغض و کینه می‌لرزید رو به کرالن گفت - پدرم مُرده آلن..
مُرده!.. امروز صبح مُرد ..

موج سرما از سرتاپایش گذشت و با ناباوری لب زد - چی..

تائوس پیش از اینکه دیر شود بغضش را قورت داد و نگذاشت حالت جدی و مردانه‌اش تحت تاثیر قرار بگیرد:

تائوس - پادشاه میدونست اون داره میمیره.. ولی نداشت برم دیدنش! نداشت پدرمو قبل از مرگ برای آخرین بار ببینم.. ریون این دوسه روز میخواست همینو بهم بفهمونه..

درحالی که کینه و خشم در لحنش موج میزد به در اشاره کرد و گفت- حالا جناب ولیعهد اجازه میدن حدقل به مراسم تدفین پدرم برم یا نه؟

نگاه کردن به چشمان تائوس هیچ وقت تابحال اینقدر برای کرالن سخت نشده بود! احساس میکرد درهم شکسته! تائوس از مقابل او چرخید و از اتاق خارج شد. گرچه زانوهایش سست شده بود ولی پس از مکثی کوتاه پشت سر او به راه افتاد، میدانست سربازان باز مانع تائوس خواهند شد و در این صورت او باید مداخله میکرد. ترجیح میداد بخاطر سرپیچی از فرمان پادشاه خلع مقام شود تا اینکه تائوس را در میان این قوم بی‌وجدان تنها بگذارد

همانطور که انتظارش را داشت نگهبانان مقابل خروجی قصر را دوبرابر کرده بودند و آنها برای اینکه تائوس را متوقف کنند بلافاصله در مقابلش درامدند

هیچکدامشان حق نداشتند به تائوس صدمه بزنند چراکه به هر حال پس از مرگ تابین حالا او رئیس قبیله‌ی میروتاش بود. دقیقا به همین دلیل پادشاه گردن نمیخواست او پیش از امضای دوباره‌ی عهدنامه از قصر خارج شود چراکه در این صورت احتمال داشت تائوس بلافاصله پس از برگشتن به قبیله سربارانش را آماده‌ی شورش و استقلال طلبی کند

-مارو ببخشید عالیجناب ولی پادشاه دستور دادن..

کرالن میدانست در چنین شرایطی قطعا تائوس با سربازان درگیر خواهد شد به همین خاطر پیش از اینکه دیر شود از پشتش درآمد و با جدیت رو به خیل سربازان گفت- همین الان راهو باز کنید وگرنه با من طرفید سربازان چند لحظه‌ای با دودلی و نگرانی یکدیگر را برانداز کردند و اینبار کرالن فریاد کشید- مگه گرین؟؟ گفتم گورتونو گم کنین!

سربازی من من کنان گفت- ولی..ولی سرورم دستور داریم مانع خروج ایشون بشیم..

باحالتی قاطع حرف سرباز را برید و گفت- اگه راهو باز نکنید تک تکتونو گردن میزنم! من میتونم نظر پادشاهو تغییر بدم ولی شما قدرت مقابله با منو ندارید

موضوع این بود که ولیعهد میتوانست هر تعداد از کارکنان را که بخواهد مجازات کند و از همین رو آنلحظه سربازان پس از مدتی کلنجار رفتن با خود از سر راه تائوس کنار رفتند. کرالن همراه او باقی ماند تا مطمئن شود

اسبش را تحویل گرفته و از دروازه‌های اصلی قصر خارج میشود. جرأت نمیکرد کلامی حرف بزند یا سوالی از او بپرسد، اکنون زمان این کارها نبود! در چنین اوضاعی کرالن فقط باید ثابت میکرد تائوس را درک میکند و به واسطه‌ی این همه سال رفاقت خالصانه پشتیبان اوست

پس از اینکه اسب تائوس در مسیر شرق تاخت کرالن فقط و فقط یک هدف داشت! با قدمهای محکم و مشتهای گره شده مسیر اقامتگاه پادشاه را پیش گرفت. اصلا اهمیتی نمیداد چه پیش بیاید و چگونه با او رفتار شود، نمی توانست بگذارد این بی احترامی پادشاه بی جواب بماند. ۱۷ سال پسر این مرد بود و باورش نمیشد او میتواند تا این حد خودخواه و سنگدل باشد!

ملازماتی که در مسیر او را میدیدند آشفته شده و سعی داشتند مانعش شوند، از طرفی حالا انقدر خشمگین بود که هیچکس جرأت نمیکرد به او دست بزند و بر متوقف کردنش اصرار بورزد! تالار بزرگ عمارت پادشاه را با سرعت پیمود و پس از پشت سر گذاشتن پیشکار ارشد که سعی در نصیحت کردن او داشت، با بی‌ملاحظگی خودش را به در کوئید و وارد اتاق پادشاه شد!

پادشاه که پشت میز کارش نشسته بود لحظه‌ای با تعجب به ولیعهد خشمگینش و پیشکارانی که سراسیمه وارد اتاق شده بودند نگریست و سپس از جا برخاست

کralن- چطور تونستین اینکارو بکنین پدر؟؟

از شدت حرص و خشم نفس نفس میزد و با تماشای چهره‌ی آرام پدرش که ذره‌ای ناراحت و پشیمان بنظر نمی رسید لحظه به لحظه برافروخته‌تر میشد!

پادشاه درحالی که با تمأینه پیش می آمدو رو به پیشکاران گفت- مارو تنها بذارید

کralن منتظر نماند تا همه خارج شوند، اصلا برایش مهم نبود دیگران رفتار او را نسبت به پادشاه چطور تعبیر می کنند!

کralن- مردم حتی به دشمنشونم فرصت عزاداری میدن اونوقت شما.. شما کسی رو که ۱۲ سال پسر خطاب می کردید..

پادشاه دست راستش را باحالتی که میخواست او را به آرامش دعوت کند بالا آورد و گفت- کralن تو باید درک کنی!

کرالن اینبار صدایش را بر او بلند کرد- درک نمیکنم! درک نمیکنم!! این زورگویی و اسارت کم بود که حالا نداشتین پدر و پسر همدیگرو برای آخرین بار ببینن؟!

پادشاه در پنج قدمی او ایستادو با لحنی موجه گفت- مصلحت کشور از احساسات گذرا مهمتره کralن باید اینارو یاد بگیری! حتما گذاشتی اون بره آره؟

کرالن بلافاصله با قاطعیت گفت- همینطوره! برخلافه شما من هنوز یکم انسانیت دارم! این چچور پادشاهی کرده که شما هیچ احترامی برای مردمتون قائل نیستین؟؟

پادشاه آهی از روی کلافگی کشید و باحالتی که انگار بچه‌ی زبان نفهمی مقابلش ایستاده گفت- این چه کاری بود پسر تو میدونی که تائوس مثل پدرش نیست! نباید قبل امضای عهدنامه از اینجا می رفت..

حرف پادشاه را قطع کردو درحالی که خورش از بی خیالی او به جوش آمده بود گفت- هیچ اهمیتی به اون عهدنامه‌ی لعنتی نمیدم! اتفاقا اگه برعلیه شما قیام کنه من پشتیبانشم! شنیدین؟ هیچی پدر هیچی! تو وجود شما هیچی جز زورگویی و خودخواهی نیست!

پیش از اینکه پادشاه دهان باز کندو چیزی بگوید او باره دیگر گفت- فکر می کنید از اونا بهترید آره؟ این همه سال به دروغ خودتونو دوست اونا نشون دادین ولی فقط و فقط به زمیناشون طمع دارین! هنوزم خودتونو از اونا بهتر میدونین درحالی که تائوس و مردمش هیچ وقت کاری که شما کردین با کسی نمیکنن!..

آنطور که او داشت به پادشاه گستاخی میکرد میتوانست هر واکنشی را در پی داشته باشد ولی گردن محافظه‌کار بود. اگر کralن را خلع مقام میکرد دیگر وارثی برای سلطنت خود نداشت و این باعث تضعیف پایه‌های حکومتش میشد. بعلاوه او میدانست که پسرش و تائوس دوستی دیرینه‌ای باهم دارند و حالا باید برای آرام شدن ولیعهد کم‌تجربه‌ی ۱۷ ساله‌اش قدری صبور باشد. وگرنه در این خصوص هم پادشاه کسی نبود که از روی احساسات پدری حال و روز پسرش را درک کند!

پادشاه گردن- عجولانه رفتار کردی و حالا داری به خودت حق میدی. پسر اگه جنگ به پا بشه مسئولیتش با توء!

کرالن بلافاصله سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- اتفاقا باشماست! از ۱۲ سال پیش با شما بوده که بخاطر جاه‌طلبی باعث شدین چند هزار نفر کشته بشن تا همین امروز! مسئولیتش فقط و فقط با شماست!

این را گفت و باز با حالتی نامحترمانه به پادشاه پشت کرد و از اتاق خارج شد، در را هم محکم پشت سرش بست طوری که ملازمان حاضر در سالن از صدایش و از وحشت خشم ولیعهد بیشتر به دیوار چسپیدند!



کرالن کمی روی مبل جابه جا شد و درحالی که با اکراه به صورت پدرش می نگریست گفت- حالا که می بینید سه روز گذشته و هیچ خبری ازش نیست. به لطف شما پدر، اون از منم متنفر شده!

پادشاه که درست مقابل او نشسته بود پاهایش را روی هم انداخت و بدون اینکه ذره‌ای تحت تاثیر لحن تند کرالن قرار گرفته باشد گفت- مردم فکر میکنند من ادم بداخلاق و سخت‌گیری هستم و همه ازم میترسن، در صورتیکه پسر ۱۷ ساله هر جوری میخواد باهام رفتار میکنه!

کرالن آهی از روی کلافگی کشید و درحالی که نگاهش را بسمت دیگری می چرخاند تا لبخند آزاردهنده‌ی پدرش را نبیند گفت- برای چی خواستین پیام اینجا؟

پادشاه یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت- یعنی خودت نمیدونی؟ به هر حال این نتیجه‌ی رفتار عجولانه‌ی توه!

ناخودآگاه اخم‌هایش درهم رفت و تاکید کرد- پدر اون هر واکنشی که نسبت به ما نشون بده حق داره!

پادشاه چند لحظه‌ای درسکوت او را برانداز کرد و سپس گفت- یه روزی هم تو و هم تائوس اونقدر تجربه بدست میارید که بفهمید یه رهبر خیلی از اوقات مجبوره احساسات رو نادیده بگیره. تصمیمت چیه کرالن؟ تو جنگ میخوای؟

کرالن بلافاصله با قاطعیت پاسخ داد- میدونید که اینطور نیست! ولی حرف من اینه که اگه تائوس جنگ بخواد کاملاً بهش حق میدم

پادشاه درحالی که لحنی مصلحت طلبانه به خود گرفته بود گفت- حتی تائوسم نباید اینقدر خودخواه باشه که مردمشو قربانی خشمش کنه. شاید اون تمام عمرش به یه فرصت مناسب برای قیام فکر میکرد ولی مردمش امدگی جنگو ندارن اونم اینطور ناگهانی!

کرالن نگاه سنگینی حواله ی پدرش کرد و گفت- حالا شما ادعا می کنید نگران مردم تائوس هستید؟

پادشاه سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه کرالن، من دارم میگم باید واقع بین باشین. هم تو و هم تائوس. فکر میکنی تابین برای چی دست از جنگ کشید و عهدنامه رو امضا کرد؟ اون میدونست ادامه‌ی این جنگ نتیجه‌ای جز مرگ و خونریزی نداره. تابین برای مصلحت مردمش اینکارو کرد! اون غرور خودشو نادیده گرفت، کاری که یه رهبر درمواقع لزوم باید بخاطر مردمش بکنه

کرالن بلافاصله گفت- جداً پدر؟ اگه مصلحت طلبی خوبه چرا شما نسبت به جنگ عقب نشینی نکردید؟ واقعا لازمه دائم بفکر فتح زمینای دیگران باشید؟

پادشاه درحالی که با کلافگی نفسش را بیرون میداد به پشتی مبل تکیه زد و گفت- به خیالت گردن همیشه همین مرد خشک و محافظه کار بود؟ کرالن منم یه روزی ۱۷ ساله بودم و با خیلی از سیاستای پدرم مشکل داشتم.. میدونی توضیحات من الان برای تو کافی نیست، وقتی خودت پادشاه بشی میفهمی با تکیه به احساسات حتی یک روزم همیشه این کشور رو اداره کرد

کرالن باره دیگر اخم کرد و درحالی که بی اختیار از روی مبل کمی بسوی پدرش خیز برداشته بود گفت- احساسات؟! من فقط میگم دست از این حرص و طمع بردارین! به خیالتون منو شما قراره این زمینا و این ثروت رو با خودمون به گور ببریم؟؟

پادشاه لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس از جا برخاست. بسوی نقشه‌ی بزرگی که بر دیوار اتاقش نصب بود و کشور و مناطق اطرافش را شامل میشد قدم برداشت و گفت- هیچ پادشاهی سلطنتشو به گور نبرده کرالن. اونچه که مسلممه، حتی وقتی از این دنیا بریم فقط یچیز از ما به جا میمونه و اون افتخاراته

آنطور که کرالن از تاریخ میدانست، کشور آنها در ابتدا محل سکونت طائفه‌ای مهاجر بود که از جنوب آمده بودند. بیش از سه قرن طول کشید تا آنها ذره ذره زمین‌های اطراف را فتح کنند، ارتش منسجم تشکیل دهند و درنهایت پادشاهی قدرتمندی تحت عنوان زیباندو (Zibando) بنا کنند. اکنون که پادشاه درمقابل نقشه ایستاده و به فتوحات خود و پدرانش می نگرست زمین‌های میروتاش هم ضمیمه‌ی پادشاهی زیباندو شده بودند

پادشاه- زیباندو از اول اینجوری قدرتمند نبود.. اجدادت برای وجب به وجب این خاک جنگیدن کرالن! ابتدای کار این ما نبودیم که میخواستیم طمعکار باشیم.. مردم ما زیاده خواه نبودن پسرما! و درست به همین دلیل دائم مورد تهاجم همسایه ها قرار می گرفتیم. اونا فکر میکردن ما ضعیفیم و میتونن زمینمون رو تصاحب کنن، پس باید بهشون نشون میدادیم که با چی طرفن. بعد از این همه سال، حقیقت هیچ تغییری نکرده! کرالن ما مجبوریم کشورگشایی کنیم تا قدرتمون رو به رخ همسایه ها بکشیم، فقط به این طریقه که میشه اونا رو سر جای خودشون نشوند وگرنه دوباره بفکر حمله میفتن.. حقیقت اینه! دنیا به ضعفای ما رحم نمیکنه پس مجبوری قدرت طلب و سخت گیر باشی

از مقابل نقشه چرخید و با چشمان نافذش به کرالن نگریست:

پادشاه- من هیچی رو با خودم به گور نمیبرم، ولی تا روزی که زندهام مثل اجدادم این پادشاهی رو قدرتمند نگه میدارم

کرالن با ناپاوری پدرش را از نظر گذراندو بالحنی امیخته به خشم گفت- پدر با این بهانهها روی حرص و طمعتون سرپوش نذارین! اگه هدف شما قدرتمند نگه داشتن کشور و حفظ امنیت مردمه باید قوای دفاعی رو تقویت کنید نه اینکه به فکر تصرف زمینای همسایهها باشید!

پادشاه پوزخندی زدو درحالی که بسوی میز کارش می رفت گفت- مشکل اینه که برای درک این مسائل هنوز خیلی جوانی! وگرنه می فهمیدی بهتره جنگ رو به بیرون از مرزهای خودمون ببریم تا اینکه تو کشور خودمون منتظر بیگانهها بمونیم و متحمل خرابی بشیم

حتی مصلحت طلبانهترین دیدگاههای پادشاه گردن هم خودخواهانه بود و برای مرگ و زندگی همسایگان ذره‌ای ارزش قائل نمی شد. کرالن که از بحث با او به تنگ آمده بود شقیقه‌های دردناک خود را لمس کردو با کلافگی گفت- حالا از من انتظار دارید چیکار کنم؟

پادشاه پوستین لوله شده‌ای را از روی میز کارش برداشت و همانطور که باتمأنینه بسوی کرالن می آمد گفت- باید قانعش کنی. این فقط کار خودته

کرالن عهدنامه‌ای را که در دست پدرش بود از نظر گذراندو با تندی گفت- و چی باعث شده فکر کنید اون به خواسته‌ی من عمل میکنه؟

پادشاه باره دیگر در مقابل او نشست و همانطور که پوستین را روی میز می گذاشت گفت:

پادشاه- هیچ لزومی نداشت من اون پسر و به خانوادم نزدیک کنم. فکر کردی برای چی ۱۲ سال پیش به محض ورود به قصر اونو آوردم پیش تو؟ یه سیاستمدار هیچکاری رو بی دلیل انجام نمیده پسر. من عمداً میخواستم یه دوستی قوی بین شما شکل بگیره. این باعث میشه تائوس هیچ وقت به خودش اجازه ی خیانت و عهدشکنی نده چون تورو برادر خودش میدونه

دستی بر حاشیه ی زربفت ردای اشرافی خود کشید و ادامه داد- درحال حاضر بخاطر مرگ پدرش یکم عصبیه ولی هنوزم تو تنها کسی هستی که میتونی نظرشو عوض کنی

به چشمان کرالن نگریست و با لحنی تمام کننده گفت- عاقلانه فکر کن کرالن. اگه این عهدنامه امضا نشه من مجبورم به زور متصل بشم

کمی بسوی میز خیز برداشت و همانطور که عهدنامه را با انگشتانش بسوی کرالن هل میداد گفت- من سالها تائوس رو زیر نظر داشتم و میدونم که اونم مثل من در مواقعی بی رحم و خشن میشه. بنابراین این وسط فقط تویی که میتونی مانع یه جنگ بزرگ دیگه بشی... حالا انتخاب با خودته

مسئله این نبود که کرالن با عهدنامه موافق است یا نه. او به هیچ وجه فتوحات حریصانه ی پدرش را قبول نداشت، ولی این را میدانست که در چنین شرایطی مخرب ترین اتفاق به پا شدن جنگ است. تائوس قطعاً اکنون خشمگین بود و بعلاوه تمام این سالها به وضوح گفته بود که این قرارداد به ظاهر صلح آمیز را مفتضحانه میداند. با این حساب کرالن درحالی عازم شرق شد که از هیچ چیز اطمینان نداشت. در مسیر چند مرتبه متن عهدنامه را خواند، همه چیز درست مثل عهدنامه ی قبلی بود با این تفاوت که اینبار دیگر گروگانی وجود نداشت. تضمین این عهدنامه، اعتبار نام ولیعهد کرالن بود که باید کنار امضای تائوس و پدرش قید میشد

عهدنامه بطرزی بی رحمانه پای کرالن را هم به میان کشیده بود تا تائوس بخاطر او هم که شده دست از پا خطا نکند چراکه در این صورت کرالن هم خائن شناخته میشد! او از این همه بی مهری پدرش درعجب ماند! چطور میشد شخصی تا این حد جاه طلب باشد که برای تثبیت قدرت خود حتی فرزندش را به بازی خطرناکی وارد کند؟

پس از اینکه کالسکه نزدیک محدوده‌ی میروتاش‌ها متوقف شد کرالن پوستین را در جیب درونی کتش فرو برد و سپس از آنجا بیرون آمد. از آن فاصله میدید که مردم مثل قبل به روزمرگی خود مشغولند و کودکان درپناه افتاب مطبوع بهاری در مراتع هموار و چمن پوش کنار چادرها می خرامند

کralن همانجا ایستاد پس از اینکه تعدادی از بومی‌ها متوجه حضور او شدند قدم برداشت. یکی از مردان جوانی که از دوستان تائوس بود بسوی او آمد و باحالتی خاضعانه و بدور از کینه گفت- تائوس با یه گروه رفته شکار ولی به زودی برمیگرده

کralن چشمان سیاه مرد جوان را که بخاطر تابش آفتاب باریک شده بود از نظر گذراندو گفت- پس تا فرصت هست سری به مزار جناب تابین میزنم. اگه ممکنه بهم نشون بدید مرد جوان سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو سپس به راه افتاد.

از اجتماع کمی فاصله گرفتند و بسوی محل دنجی رفتند، بر بالای یک تپه‌ی چمن پوش که حدوداً صد قدم از رودخانه فاصله داشت، قبر تابین دیده میشد

روی مزارش را با سنگ‌های متعدد پوشانده بودند و اتفاقاً ریون عقاب باشکوه او نیز هنوز وفادارانه درست روی مزارش نشسته بود

پس از رفتن مرد جوان، کرالن برای لحظاتی طولانی درمقابل مزار ساده‌ی تابین ایستاده بود و به ان می نگریست. این قبر را با مقبره‌های بزرگ مرمین اشراف‌زادگان مقایسه میکرد. تابین مرد شریف و مقتدری بود، بسیار شریف‌تر از اشراف‌زادگانی که او می شناخت. بااینحال اکنون در چنین گوری خوابیده بود، وصیت کرده بود به دست طبیعت سپرده شود چراکه وسعت روح او فراتر از محصور شدن در تجملات قشر شهری بود. تابین میدانست انسانها از کجا آمده‌اند و به کجا می روند .

میدانست که مرگ یعنی گذر از دروازه‌های جهان

و پس از آن رهایی و ابدیت در انتظار اوست.

لحظه‌ای از مقایسه‌ی تابین با پدرش اشک در چشمانش جمع شد. با خود میگفت جداً برای مرگ کسی چون تابین نمی بایست گریه کرد، گریه و ترحم فقط و فقط لایق پدر او گردن است .

دستش را بر سینه‌اش گذاشت و خاضعانه بسمت مزار تابین ادای احترام کرد. پس از آن نگاه دقیقی به ریون انداخت، به او که تکه‌ای از طبیعت بود و وفادار به تابین. ریون قطعاً مفهوم بزرگی از این مرد را درک کرده بود که حتی پس از مرگ هم از او جدا نمیشد

هنوز درحال تماشای عقاب بود که ناگه پرکشید و بسوی محلی پشت سر کرالن رفت، رویش را که برای تعقیب پرنده چرخاند تائوس را دید که از دامنه‌ی تپه بالا می‌آمد

بالاتنه‌ی ورزیده‌اش برهنه بود و گیسوان لخت سیاهش که محکم بالای سر گره زده شده بود در ادامه تا زیر کمرش ادامه می‌یافت

چشمان کشیده‌ی نافذش گهگاه پشت نوارهای رقصان موهایی که باد جا به جا میکرد مخفی میشد و وقتی ریون روی شانهِ راستش نشست شبیه قهرمانان اسطوره‌ای ترسیم شده در کتاب‌ها بنظر می‌رسید

درحالی که قلبش از این دلتنگی سه روزه فشرده شده بود و لحظه‌ای را برای تماشای او از دست نمیداد گفت-
چشماش.. مثل چشمای خودته. مثل تو مغرور و زیباست

تائوس در دوقدمی او ایستاد و بالحنی نه چندان دوستانه گفته- انتظار داشتم با یه گردان سرباز بیای

کرالن دلشکسته از جدیت تائوس لحظه‌ای نگاهش را به زیر افکند و پس از اینکه نفس عمیقی کشید و دوباره به او نگریست گفت- لزومی نداره کار به اونجا بکشه

تائوس پوزخندی زد و درحالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد گفت- داری تهدیدم میکنی درسته؟

کرالن مایوسانه آهی کشید و پاسخ داد- اینجوری برداشت نکن.. میدونی که منم مثل تو با اون عهدنامه مخالفم

تائوس بلافاصله با لحنی عبوث گفت- پس اینجا چیکار میکنی ولیعهد کرالن؟ مگه برای همون عهدنامه نیومدی؟

کرالن لحظه‌ای مردد ماند و سپس درحالی که کمی به تائوس نزدیک میشد گفت- باید رک و واضح حرف بزنم، میدونی که پادشاه ترسی از یه جنگ دیگه نداره

تائوس بلافاصله با لحنی قاطع گفت- اتفاقاً منم ترسی ندارم!

کرالن بازوی راست او را لمس کرد و درحالی که سعی داشت منطقی بنظر برسد گفت- تائوس تو حق داری عصبی باشی و بفکر قیام بیفتی ولی بنظرت این بهترین راهه؟ بازم مثل ۱۲ سال قبل هزاران نفر کشته میشن! هم از نیروهای تو و هم از نیروی ما... گناه اونا چیه؟ چرا باید قربانی خشم رهبراشون بشن؟

تائوس باره دیگر با جدیت پاسخ داد- اینو باید به پدرت بگی آلن. وگرنه مردم من برای پس گرفتن غرورشون میجنگن

کرالن- ولی تو میدونی که این ریسکه و اگه شکست بخورین اینبار دیگه نمیتونین روپای خودتون بایستین. تائوس به این فکر کن که اگه پدرت زنده بود چه تصمیمی می گرفت

حتی این یادآوری هم تائوس را ذره‌ای متزلزل نکرد:

تائوس- پدر منم نباید تسلیم میشد!

کرالن لحظه‌ای درسکوت چشمان نافذ تائوس را از نظر گذراند و سپس گفت- تسلیم؟ نه تائوس این معنیش تسلیم شدن نیست.. پدرت بخاطر مردمش اینکارو کرد.. باید اینو درک کنی که اون برای چی غرورشو زیر پا گذاشت! تو برای این مخالفت میکنی که غرورت نمیداره بیشتر از این تحت سلطه‌ی پادشاه باشی

اینبار تائوس بود که از اصرارهای او به ستوه آمد، قدمی به عقب برداشت و درحالی که اخم‌هایش درهم رفته بود گفت- پادشاه پادشاه پادشاه! واقعا فکر میکنی اون اصلا برام اهمیتی داره؟ کدوم سلطه آلن؟ من فقط بخاطر پدرم تو قصر موندم وگرنه هیچ اعتباری برای اون تیکه کاغذ قائل نیستم..

کرالن پیش از اینکه خشم او سر برود گفت- تائوس منو ببین.. اصلا دیگه حرفی از پادشاه و پدرت نمیزنم. منو تو همدیگرو خوب میشناسیم و هر دو مونم با عهدنامه مخالفیم.. بذار این یه قرار بین ما دوتا باشه! من ازت یه خواهش دارم. بخاطر من.. عهدنامه رو امضا کن، درعوض من بهت قول میدم بلافاصله بعد از اینکه تاج گذاری کردم باطلش میکنم. زمیناتونو بهتون پس میدم ..

درواقع این تصمیمی بود که از مدتها پیش با خود گرفت. او قطعاً پس از تاج گذاری قرارداد را فسخ و زمینهای میروتاش‌ها را به آنان باز می‌گرداند. سلطنت او قرار نبود مثل پدرش باشد، کرالن میخواست بجای طمع ورزی به آبادانی کشور پردازد.

تائوس چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس درحالی که دستانش را به کمرش زده بود گفت- چرا باید به چیزی تن بدم که شاید سالها طول بکشد؟

کرالن بلافاصله گفت- چون این مصلحته! تائوس منو تو مسئول جون هزاران نفریم خودت بهتر میدونی! وقتی هنوز راهی برای جلوگیری از جنگ وجود داره چرا باید جون مردمون رو به خطر بندازیم؟
بنظر می رسید بحث انها حتی برای ریون هم خسته کننده است چراکه همانموقع از شانهای تائوس پرکشید و در بلندی‌های نیلگون آسمان محو گردید .

تائوس مدتی با خود کلنجار رفت. به صورت کرالن می نگریست و واضح بود که اوضاع را سبک سنگین می کند. او نیز سعی کرد به تائوس اطمینان بدهد و تردیدش را برطرف کند:

کرالن- این قراردادو امضا کن و مثل پدرت صبور باش.. تائوس من وفای به عهد رو از خودت یاد گرفتم، قسم میخورم که به قولم عمل میکنم. قسم میخورم که به زمینای شما طمع ندارم... تا اون موقع.. اگه با پرداخت مالیات مشکل داری با پادشاه حرف میزنم تا مقدارشو کاهش بده.. میدونی که برای اون فقط نقاشی زمینای شما رو نقشه‌ی کشورش اهمیت داره نه مقدار مالیات

این پیشنهاد را داد درحالی که میدانست میزان محصولاتی که میروتااش ها سالانه برای مصرف خود انبار می کنند آنقدر زیاد است که مالیات پرداختی در مقابلش اصلا چیزی نیست. با این وجود هرچقدر هم کم، بلاخره مالیات برای مردمی که بدنبال استقلال بودند، زورگویانه بنظر می رسید.

برای اینکه آخرین تلاشش را بکار ببندد عهدنامه را از جیبش درآورد و همانطور که درمقابل تائوس می گرفت گفت- اینو بخون.. اگه تو با عهدنامه موافقت نکنی من بدون اینکه مشکلی برام پیش بیاد برمبگردم به قصر و اونوقت پادشاه بفکر جنگ میفته. ولی اگه اینو امضا کنی و چندسال بعد بفکر قیام بیفتی اونوقت پای منم گیره. منم خائن شناخته میشم! پس خیال نکن اینکه الان اینهمه بهت اصرار میکنم برام سودی داره. تو تموم این جریان هیچ سودی برای شخص من وجود نداره تائوس. هیچی !

تائوس پوستین را از او گرفت و لحظاتی را صرف خواندن خطوط کرد. کم کم صورتش درهم رفت و درحالی که نگاهش هنوز به متن بود گفت- پدرت واقعا که چه بی شرفیه! چرا تورو درگیر این موضوع کرده !

کرالن چشمانش را درقاب چرخاند و درحالی که دیگر از این فشار چند روزه سرش درد گرفته بود گفت- تائوس مایوسم نکن.. من باور دارم که تو هم مثل پدرت میتونی شرایطو درک کنی.. آخه ناسلامتی الان رئیس این قبیله‌ای غرورتو بذار کنار بفکر مردمت باش! فقط صبر! فقط چند سال صبر کن من این زمینارو بهت پس میدم!

تائوس پوستین را از پیش چشمانش پایین آورد و با لحنی که ناچاری در آن پیدا بود رو به کرالن گفت- با پدرت نه، ولی باشه کرالن با تو قرارداد میبندم. بهت اعتماد میکنم و تا وقتی تاج گذاری کنی منتظر میمونم بی اختیار لبخند پررنگی برب کرالن نشست و دلش آرام گرفت. هنوز کلامی نگفته بود که تائوس پوستین را به او تحویل دادو گفت- اینم ببر خودت جای من انجامش بده. امضامو که بلدی

این نشان از نزدیکی بیش از اندازه‌ی آنان داشت و کرالن خوشحال بود که میدید تائوس اینقدر به او اعتماد دارد. پوستین را دوباره پیچید و به جیب لباسش برگرداند، حالا که مشکل حل شده بود مسائل دیگری پشت ذهنش صف می کشیدند

تائوس را که رو به سوی قبر پدرش کرده بود و کمی آشفته بنظر می رسید از نظر گذراندو اهسته گفت- ریاست بهت میاد

تائوس نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهش را از مزار تابین بگیرد گفت- فکر نمی‌کردم اینقدر سخت باشه. انگار یه کوه رو دوشم گذاشتن.. همش مسئولیت

کرالن دستش را بالا آورد و همانطور که نواری از موهای او که بخاطر وزش نسیم روی سینه‌اش می رقصید لمس میکرد گفت- برای منو تو هیچ وقت حق انتخابی نبوده. به دنیا اومدیم تا مسئول حفاظت از هزاران نفر باشیم تائوس زیر لب زمزمه کرد- عادلانه نیست..

حالا که چشمان تائوس بسمت مزار پدرش خیره بود کرالن می توانست یک دل سیر نگاهش کند. پشت پلکهایش کم کم داغ میشد و از تصور اینکه تائوس از این به بعد باید دور از او بماند قلبش آتش می گرفت:

کرالن- درسته عادلانه نیست.. ولی من هنوز تورو دارم و دل من به این خوشه

اینبار تائوس رویش را بسمت او چرخاند و کرالن بلافاصله بغضش را قورت داد تا در چنین شرایطی که تائوس روی عهدو پیمانش حساب کرده بچه بنظر نرسد

کرالن - مدام به همدیگه سر میزنیم.. آره؟

نگاهشان برای لحظاتی به هم تلاقی کرد و سپس تائوس مایوسانه سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

تائوس - من سالای زیادی بین اشراف‌زاده‌ها زندگی کردم.. حالا که قراردادو پذیرفتم نمیخوام مردمم بخاطر این رفت و آمد فکر کنن شیفته‌ی قصر و فرهنگ شهری شدم

درحالی که چشمانش خیره به صورت مصمم تائوس بود لب زد تا چیزی بگوید ولی نتوانست. پشتش سرد شده بود!

تائوس - گاهی برام نامه بنویس.. منم همینکارو میکنم..

شانه‌ی کralن را برای لحظات کوتاهی لمس کرد، طوری به او نگریست که انگار آخرین بار است و سپس دور شد..



«سه سال بعد»

ملکه ماندا دستی بر چین دامن ابریشمی پف‌دارش کشید و درحالی که تظاهر به جدیت می کرد گفت - پسر من حتی اگه برای حرف منو مادر بزرگت ارزش قائل نیستی باید به این فکر کنی که چه وظیفه‌ای در قبال این کشور و سلطنت داری

مادر بزرگ که مغرورانه کنار عروسش روی کاناپه نشسته بود سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت - پدرت وقتی تاج گذاری کرد یه پسر ۴ساله داشت. هرچند که عمر اون پسر به دنیا نبود ولی میخوام بهت بفهمونم که تو چقدر ازدواجتو به تعویق انداختی

ملکه ماندا اخم ریزی به ابروهای کمانی‌اش که بر بالای چشمان سبزش به چشم میخورد انداخت و در تایید حرف مادرشوهش گفت- متأسفانه پادشاه بخاطر از دست دادن اولین فرزندشون حالا زیادی نسبت به ولیعهد نرمش نشون میدن وگرنه ما پنج سال پیش رو زمان مناسبی برای نامزدی میدونستیم

کرالن به پشتی مبل تکیه زدو با کلافگی دستمال گردنش را کمی شل کرد. یک ساعتی میشد که او را به دفتر کار پادشاه احضار کرده بودند و به محض ورود دید که توسط پدر و مادر و مادر بزرگش محاصره شده تا بلاخره تصمیمی برای ازدواجش گرفته شود. یک هفته‌ی دیگر کرالن ۲۰ ساله میشد و در خانواده‌ی سلطنتی سابقه نداشت که ولیعهد این همه عذب بماند!

چشمان مادرش را که حالا رنگ دلخوری گرفته بود از نظر گذارندو گفت- قرار نیست دست از سرم بردارید نه؟ اینبار پادشاه بود که قدم زنان به آنسو آمدو درحالی که بالای سر مادر و همسرش ایستاده بود گفت- ما به احترام تو پنج سال صبر کردیم کرالن. دیگه وقتشه تو هم شرایط خانواده‌ی سلطنتی رو در نظر بگیری چه کسانی دم از درک و احترام می زندند!

یک مشت خودخواه و دغلكار در غالب خانواده او را احاطه کرده بودند و تمام تلاششان این بود که تا جای ممکن سود خود را از او ببرند. مادر زیباچهره‌ی پوشیده در جواهراتش پس از مرگ اولین پسرش سه سال بدون فرزند بود و بشدت تحت فشار قرار داشت. اگر او یک ولیعهد بدنیا نمی آورد درباریان همسر دیگری برای پادشاه برمی گزیدند و به این ترتیب مقام ملکه تحت الشعاع قرار می گرفت. او برای حفظ مقام خود باردار شد. ملکه ماندا از مشکل کرالن باخبر بود ولی چون نمیخواست موقعیتش به خطر بیفتد فرزندش را بدست شیطنی چون جیمز راسل سپرد. آنوقت چنین زنی اکنون مقابل او نشسته و ادای مادران دلسوز را درمی آورد. در آنسوی ماجرا، پدر و مادر بزرگش که اصلا هیچ چیز جز خانواده‌ی سلطنتی برایشان اهمیت نداشت!

مادر بزرگ که موهای سپیدش را بسیار مرتب بر پشت جمع کرده، تاج طلایی رنگ ظریفی بر سر داشت و نگاهش مثل نگاه پسرش نافذ و گیرا بود گفت- نوه‌ی عزیزم ما تحقیق کردیم بهترین دوشیزه‌های این کشور رو برای گزیننه‌ی ازدواج در نظر گرفتیم.. خودت که میدونی..

کرالن باحالتی که چندان غیرمحترمانه نباشد حرف او را برید و گفت- بله میدونم. هزار بار درباره‌ی اون چهار دوشیزه برام گفتین

ملکه ماندا نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت و گفت- پس تو به اندازه‌ی کافی وقت داشتی که یکیشونو انتخاب کنی درسته؟

انتخاب! جوری درباره‌ی انتخاب حرف میزدند انگار نظر او چقدر برایشان اهمیت دارد!

در این لحظه پادشاه به میان گفتوگو آمد و درحالی که مستقیماً به کرالن می‌نگریست گفت- البته به انتخاب دیگه هم وجود داره. اگه به دوشیزه از قبیله‌ی میروتاش بگیری این پیمان صلح از عهدنامه هم قوی‌تر میشه کرالن به یاد آورد که تائوس چطور به او گوشزد کرده بود چقدر روی دخترانشان حساسند! نمیخواست به این حيله‌ی سوءاستفاده‌گرانه‌ی پدرش پرو بال بدهد به همین خاطر بلافاصله گفت- اوه خدایا پدر چی دارین می‌گین..

پیش از اینکه باز یکی از آن سه نفر بخواهد پیشنهاد دیگری بدهد لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم فشرد و با اکراه گفت- من فکر میکنم.. فکر میکنم دوشیزه لارا برام مناسب باشه..

ملکه ماندا و ملکه‌ی مادر نگاه مشتاقی بین هم رد و بدل کردند و پادشاه درحالی که لبخندپرزنگی بر لب داشت گفت- برای لرد نیکولاس نامه مینویسم. هفته‌ی آینده ضیافت بزرگی برای تولد ۲۰ سالگیت برگزار می‌کنیم و شاید این فرصت مناسبی باشه که نامزدی رو اعلام کنیم!

چشمان کرالن بی‌اختیار در حدقه گرد شد و رو به پدرش گفت- نامزدی؟! من باید با دوشیزه لارا حرف بزنم شاید اصلاً راضی نباشه!

ملکه‌ی مادر کمانی به ابرویش انداخت و خودپسندانه گفت- اوه پسر من بس کن! دوشیزه لارا احمق نیست که چنین موقعیتی رو نپذیره!

آنها میتوانستند هرچقدر که میخواهند دیگران را هم کیش خود بپندارند ولی کرالن اگر ذره‌ای احتمال میداد دوشیزه لارا هم مثل آنان بفکر جاه و مقام است امکان نداشت او را انتخاب کند.

ملکه ماندا- آه عزیزم بهترین انتخابو کردی

ملکه‌ی مادر- اتفاقاً مادر دوشیزه لارا هم بانوی با کمالات و با اصل و نصیبه

ملکه ماندا- پدرو مادر دوشیزه لارا از هر دو طرف اشراف درجه یک هستن

ملکه‌ی مادر- وصلت با این خانواده پشت تورو محکم‌تر میکنه پسر

سر او را با حرف‌های خودخواهانه‌یشان می بردند! علت این انتخاب کرالن ابدأ موقعیت اجتماعی دوشیزه لارا نبود. او این خانواده را می شناخت. پدر و پدرخوانده‌ی لارا مردانی شریف و از دوستان نزدیک کرالن و تائوس بودند. بعلاوه خوده او هم به خوبی با دوشیزه لارا آشنایی داشت و میدانست اگر قرار باشد دختری شرایط او را بداند، درک کند و رازدار باشد، این دختر فقط و فقط لارای مهربان است!

پس از اینکه مطمئن شدند کرالن زیر بار زورشان رفته به او اجازه‌ی خروج دادند. پس از پنج سال مقاومت، او میدانست که دیگر هیچ چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارد چراکه در این صورت درباریان به او نسبت عقیم بودن میزدند و کم کم پیچ پیچ‌ها و توطئه‌ها برای برکناری ولیعهد آغاز میشد.

قدم‌هایش را تندتر کرد و از میان ردیف بلند ملازمانی که سرشان را با احترام خم کرده بودند گذشت. مثل همیشه تالاربزرگ قصر پس از ورود ولیعهد عبوت کشور جوری غرق در سکوت شده بود که صدای قدم‌هایش از سطح سنگی مرمرین تالار به اطراف منعکس می شد. سرش را بالا گرفته بود و طوری مغرورانه پیش می رفت که انگار هیچکس را آنجا نمی بیند ولی درواقع تمام حواسش به این بود که پیش از مواجه شدن با ملازم ارشد پادشاه که برای رسیدگی به تشریفات مربوط به جشن نامزدی بدنبال او میگشت به اقامتگاه شخصی خودش پناه ببرد

از قصر اعظم بیرون آمدو باد سرد زمستانی گونه‌هایش را سوزاند

حتی بااینکه هوا سرد بود او احساس گرما و خفگی میکرد. چطور می توانست حال خوشی داشته باشد؟

در این سه سال او حتی یکبار هم نتوانسته بود با تائوس ملاقات کند. پادشاه میگفت هوای رفت و آمدهای خود را داشته باش تا میروتاش‌ها تحریک نشوند و بدتر اینکه خود تائوس هم هیچ تمایلی برای ملاقات او نشان نمیداد

گاهی به هم نامه می نوشتند

خطوط همگی سردو عاری از صمیمیت بود!

تائوس او را مثل یک ولیعهد مورد خطاب قرار میداد انگار نه انگار که ۱۲ سال رفیق و شریک روز و شب یکدیگر بودند. تائوس به وضوح نشان میداد که میخواهد فاصله‌اش را نسبت به او حفظ کند و آنقدر سرد بود که کرالن حتی جرأت نمیکرد در نامه‌هایش از او بپرسد آیا ازدواج کرده یا نه .

او از پاسخ این سوال به حد مرگ می ترسید!

پله‌های عمارت شخصی‌اش را بالا رفت و قدم به سالن گذاشت. هنوز هم گاهی فراموش میکرد که تائوس دیگر همقدم او نیست! باز با کلافگی دستمال گردنش را کشید و بغضش را قورت داد

میخواست با این اوضاع چکار کند؟

سه سال از رفتن تائوس می گذشت و او بجای اینکه مجالی برای فراموشی پیدا کند روز به روز دلتنگ‌تر و عاشق‌تر میشد

چطور می توانست دلتنگ و پریشان نباشد؟

بدون دیدن خرمن گیسوان سیاهی که پیش چشمانش در وزش باد برقصد

بدون شنیدن قهقهه‌های بم محکم مردانه‌ای که در سقف بلند عمارت منعکس شود

بدون استشمام عطر مطبوع گریبانش

بدون لمس بدن گرم ورزیده‌ی اش

بدون احساس آرامش بخش حضور مرد قدرتمند مقتدری که تمام و کمال پشتیبانش باشد

بدون او راه رفتن

بدون او لبخند زدن

بدون او غذا خوردن

بدون او نفس کشیدن

زندگی چه ظلم بزرگی بود..

چطور می توانست به خفگی نرسد؟

آنجا بدون تائوس، انگار تنهاترین و ضعیف‌ترین موجود عالم بود. روزها را به امید بازگشتن او گذراند و دیگر سه سال شد، سه سالی که البته چندان هم کمتر از سیصد سال بنظر نمی رسید! روزها و شبها، اندک مجالی که می

یافت در گوشه و کنار قصر بزرگ و عمارت‌های اطرافش می‌پلکید، هر خاطره و هر مکانی که با او گذرانده بود را به یاد می‌آورد و از تصور آینده‌ی بدون او وحشت میکرد

پشیمان بود که چرا تا وقتی کنار هم بودند یکبار هم به او نگفت چقدر دلش میخواهد موهای سیاه او را با دست خودش ببافد

یائینکه چقدر دلش میخواهد آنقدر محکم در آغوش او فشرده شود که بدنش درد بگیرد و نفس کم بیاورد

حالا دیگر فرصت هیچیک از این چیزها را نداشت

زندگی روی خوش به او نشان نداد و در عوض روز به روز سخت‌تر شد. بجایی رسید که حالا باید ازدواج میکرد و صاحب فرزند میشد. کرالن در اوج ناچاری تن به محالات داده بود! او چگونه میخواست شوهر باشد و فرزندی از خود داشته باشد؟

مأیوسانه خودش را بدست تلخی سرنوشت سپرده بود. باینکه میدانست راز بزرگش در خطر است ولی در تاریکی‌های ذهنش هنوز کورسویی از جانب شرق می‌درخشید

امروز را به فردا موکول کرد و فردا را به پس فردا. پلکی زد و این خوش‌بینی احمقانه هم گذشت!

یک هفته به سر رسید،

به خودش آمد و دید همراه پدرش در حال خوشامدگویی به میهمانان ضیافت بزرگ آنشب است!

هنوز عصر بود و ساعاتی تا شروع ضیافت شبانه فرصت داشتند باینحال میهمانانی که از راه دور می‌رسیدند و در قصر مستقر میشدند برای عرض ادب به پادشاه و ولیعهد، بسمت اقامتگاه شخصی پادشاه می‌آمدند

اتفاقا تعدادی از این میهمانان که بسیار مورد استقبال پادشاه قرار گرفتند خانواده‌ی عروسش بودند

پیشکار ارشد ابتدا ژنرال هنری و سر ویلیام که پدر بزرگ مادری و پدري دوشیزه لارا بودند و از دوستان پرنفوذ

پادشاه هم محسوب میشدند به داخل راهنمایی کرد و دقایقی بعد گروهی دیگر شامل لرد نیکولاس، جناب

آرگوت و سپس لرد هکتور به اتفاق پسرش ماروین وارد شدند

عادی بود که پادشاه از دو لرد قدرتمند خود مشتاقانه استقبال کند بعلاوه که یکی از آنان پدر دوشیزه لارا هم

بود اما آنچه توجه کرالن را بیشتر جلب میکرد احترامی بود که او برای جناب آرگوت قائل میشد. آرگوت دوست

صمیمی لرد نیکولاس و پدرخوانده‌ی افتخاری دوشیزه لارا محسوب میشد با این حال این چیزها به خودی خود نمی توانست توجه پادشاه را جلب کند چراکه او بهر حال رگ و ریشه‌ی اشرافی نداشت. آنچه آرگوت را از دیگران متمایز میکرد، دارایی بی حد و حسابش بود، چنانکه عده‌ای میگفتند میزان ثروت او قابل شمارش نیست!

پس از گفت و گویی مختصر فهمید که پدران و پدربزرگان دوشیزه لارا با وصلت موافقند. البته او انتظارش را داشت. اگرچه بی تردید ژنرال هنری و سرویلیام مردان طماعی بودند ولی کرالن میدانست که اشخاصی چون نیکولاس و آرگوت او را از روی مقامش نمی سنجدند. اگر آنها راضی به این وصلت بودند دلیلش اعتمادشان به شخص کرالن بود نه چیز دیگر .

-خسته بنظر می رسید شاهزاده کرالن

با عذرخواهی از دورهمی حضار جدا شده لب پنجره آمده بود تا کمی هوا بخورد که صدای شخصی را از پشت سرش شنید. پسر لردهکتور بود که باتمأنینه به او نزدیک میشد. ماروین بااینکه نمی بایست سنش بیشتر ۱۲ سال می بود ولی خوب رشد میکرد و اتفاقاً هرچه میگذشت بیشتر شبیه پدرش میشد. مادر او لوریانس، همان زنی بود که میروتاش‌ها نگهبان جنگل می خواندند و آنلحظه وقتی بی هیچ اضطراب و دستپاچگی درمقابل ولیعهد کشورش ایستاد رگه‌هایی از جسارت مادرش را درخود نشان میداد

کرالن چشم و ابروی کشیده‌ی او را درزمینه‌ی پوست برنزی صورتش از نظر گذراند و پاسخ داد- روزای شلوغی رو پشت سر میذارم

ماروین لحظه‌ای به سوی محلی که پدرش و بقیه دورهم نشستند نگریست و سپس قدم دیگری به کرالن نزدیک شد. نگاه دقیق و عمیقی به کرالن انداخت و پس از اینکه تردیدش را کنار گذاشت گفت- لارا به این وصلت راضی نیست

کرالن متوجه شد که این صحبت خصوصی ست و وقتی خودش هم برای ثانیه‌ای پدرش را از نظر گذراند رو به ماروین پرسید- شما دوستشین درسته؟

ماروین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- تقریباً باهم بزرگ شدیم. همیشه بهترین دوسته هم بودیم لحن صحبت و ظاهر ماروین کاملاً مصمم و حمایتگرانه بود. کرالن از اینکه او اینطور بی‌واهمه درمقابلش حرف میزند متعجب شد!

کرالن - و دوشیزه لارا شخصاً به شما گفته راضی نیست؟

ماروین - نه فقط به من، به همه گفته راضی نیست. تموم مسیر تو کالسکه گریه میکرد... خانواده‌شم اینو میدونن ولی اهمیت نمیدن

پس از بیان جمله‌ی آخر نگاه کینه توزانه‌ای به سمت ارگوت و نیکولاس انداخت و سپس نفس عمیقی کشید:

ماروین - اونا فکر میکنن چون شما پسر خوبی هستید و بعلاوه شاهزاده‌اید لارا نباید موقعیتو از دست بده

کرالن دستانش را درجیب شلوارش فرو برد و درحالی که با کنجکاوی به ماروین می نگریست پرسید - پس از نظر شما من براش لایق نیستم

ماروین لحظه‌ای مکث کرد و سپس مثل قبل با جدیت گفت - من هیچ نظری درباره‌ی شما ندارم. درباره‌ی لارا حرف میزنم! فرقی نمیکند چقدر لایق باشین... اگه اون میگه شمارو نمیخواه پس نباید به زور میاوردنش اینجا. این تقصیر شماست

آنطور که ماروین جسورانه پشت لارا درآمده بود جای اینکه کرالن را عصبی کند توجهش را جلب کرد. شجاعت او کرالن را به یاد تائوس می انداخت!

ماروین - اگه اوضاع جواری پیش بره که شما و پادشاه با خانواده‌ش هم دست بشید.. اگه قرار باشه مجبورش کنید من ساکت نمیومم. بعلاوه جناب شاهزاده، شما میتونین همینطور به لبخند زدن ادامه بدین ولی اگه بخوام مطمئن باشین که برام اصلا کاری نداره لارا رو از چنگ شما دریبارم

لبخند کرالن از قبل هم پررنگ تر شد و بالحنی دور از تمسخر گفت - رک بودن شما تحسین برانگیزه. منو یاد بانو لوریانس میندازین.. کسی مثل من به ندرت تو زندگیش به همچین افراد صادقی برمخوره

صمیمانه شانه‌ی ماروین را لمس کرد و ادامه داد - باید از نظر دوشیزه لارا باخبر میشدم. ممنون که بهم گفتید

پیدا بود که حرف ماروین هنوز تمام نشده با اینحال دومین شخصی که از جمع جدا شدو بسمت آنان آمد آرگوت بود! از همان دور نگاه سنگینش را به ماروین دوخته بود و حتی وقتی در یک قدمی آن دو می ایستاد هم رفتارش نسبت به ماروین طوری بود که انگار میدانست او چه میگفته!

پس از اینکه نگاه معنادارش را از چهره‌ی مصمم ماروین گرفت رو به کرالن گفت- حوصله‌ی قدم زدن داری کرالن؟ میخوام چند کلمه باهات حرف بزنم

برخلاف ماروین لحن او کاملاً محترمانه و صمیمی بود. کرالن لبخند گرمی به روی او زدو گفت- چراکه نه آنها را از وقتی که کودک خردسالی بود میشناخت. او و تائوس روزهای زیادی را کنار نیکولاس و آرگوت گذرانده بودند. بهترین چیز درباره‌ی آنها صداقت و صمیمیتشان بود چه بسا که آوازه‌ی درستکاری لردنیکولاس به گوش همه می رسید

وقتی درکنار آرگوت از اتاق خارج شدو باهم شروع کردند به قدم زدن در طول تالار، هیچ تصویری از اینکه او چه میخواهد بگوید نداشت. درواقع فکرش هنوز مشغول حرف‌های ماروین بود، از خشم و کینه‌ای که او در لحنش داشت میشد فهمید که کرالن ناخواسته دوشیزه لارا را درشرایط سختی انداخته آرگوت- از تائوس خبر داری؟ مدت زیادیه که ندیدمش

کرالن نفسش را مأیوسانه فرو دادو گفت- برای امشب دعوتش کردم.. امیدوارم بیاد

آرگوت نیم نگاهی به او انداخت و گفت- بلاخره دغدغه‌های ریاست شما دوتا رو از هم دور کرد آره؟

از زیر طاق قوسی سنگی بزرگی که تالار را به یک باغ زیبا مرتبط میکرد گذشتند و پا به هوای آزاد گذاشتند. کرالن نگاهش را به قدم‌هایش دوخت و زیرلب گفت- تقریباً سه ساله که ندیدمش

با ورود به باغ و قرار گرفتن زیر پرتو مطبوع آفتاب زمستانی سرعت قدم‌هایشان را کمتر کردند و چند لحظه بعد آرگوت گفت- موضوع اینه که رشد کردن و بالغ شدن همیشه باعث میشه آدم چیزای زیادی رو از دست بده

درکنار یک درختچه‌ی زینتی کاملیا ایستادو به این صورت کرالن هم برای ادامه‌ی گفت‌وگو مقابلش قرار گرفت:

آرگوت- شرایط عوض میشه، ادما عوض میشن.. گاهی اونقدر ناگهانی که اصلاً آمادگیشو نداری. این همون چیزیه که درباره‌ی تو، تائوس و حتی لارا داره اتفاق میفته. شما تو دوره‌ی تغییر زندگیتون قرار گرفتین و باید بهتون بابت این همه اضطراب حق داد

موهای موج پرپشتش از روی سرشانه‌های عریضش رها بود و انقدری قدوقامت داشت که کرالن برای نگاه کردن به صورتش باید سرخود را بالا می گرفت. لحنش گرم و مخملین بود و هنگام حرف زدن طوری صمیمی و دلسوز

بنظر می رسید که باعث حسادت کرالن میشد. چرا دوشیزه لارا این همه پشتیبان سرسخت در زندگی خود داشت و او حتی اولین و آخرینش را هم از دست داده بود؟

آرگوت- ببین کرالن، درباره‌ی حرفایی که حدس میزنم ماروین به تو گفته باید یچیزی رو بهت توضیح بدم
کralن بالحنی بدور از دلخوری به او اطمینان داد:

کralن- راستش برام دور از ذهن نبود که دوشیزه لارا راضی به ازدواج نباشه

درواقع دلیل اصلی انتخاب کرالن نیز همین بود! او امید داشت که اگر نتوانست با ازدواج مخالفت کند و سراخر وادار به اینکار شد با لارا از در دوستی وارد شود و از او بخواهد در خلوتشان مثل دو دوست باشند نه زن و شوهر

آرگوت- لارای ما هنوز کم سن و سال و حساسه. بعلاوه مواجه شدن با این شرایط برای اونم ناگهانی بود، اگه منو نیکولاس شناخت کاملی از تو نداشتیم و مطمئن نبودیم چه پسر خوش قلب و نجیبی هستی امکان نداشت به این زودیا بفکر شوهر دادنش بیفتیم

کralن- بخاطر اعتمادتون ممنونم جناب آرگوت ولی من ابداً دلم نمیخواه دوشیزه لارا رو برنجوم. امیدوارم قبل از شروع ضیافت فرصت بشه باهاش حرف بزنم و اینو بهش بگم

آرگوت حاشیه‌ی کت سیاه خوش دوختش را به دوطرف کنار زدو دستانش را درجیب شلوارش فرو برد:

آرگوت- اون نگرانه، فکر میکنه چون اینجاست ممکنه ما برای ازدواج مجبورش کنیم

کralن سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت- درک میکنم. ماروین اینو بهم گفت

چشم و ابروی خوش نقش سیاهش که در زمینه‌ی پوستی شفاف و روشن خودنمایی میکرد به نگاه کرالن گره خورد و درحالی که لبخندی اطمینان بخش برچهره داشت گفت - برای منو نیکولاس همه چیز بستگی به نظر تو و لارا داره و بعد تصمیمتون هرچی که باشه ما حمایت میکنیم. از هردوتون! چون میدونم که الان توهم تحت فشاری

دوباره شروع به قدم زدن کردند و درحالی که همان مسیر را برمینگشتند آرگوت ادامه داد:

آرگوت- بااینحال پسر، اینم بهت بگم که واقعا خوشحال میشم اگه شما دوتا باهم به تفاهم برسید و تو داماد ما بشی

پس از اینکه باره دیگر به مقابل طاق قوسی رسیدند کرالن درحالی که سعی داشت لحنش عادی بنظر برسد گفت- به دوشیزه لارا حسادت میکنم که همچین خانواده‌ای داره

آرگوت باحالتی اطمینان بخش بازوی کرالن را فشرده درحالی که به چشمانش می نگریست گفت- مارو از خودت بدون کرالن. منو و نیکولاس از حالا به پادشاه آینده اعلام وفاداری میکنیم

حالا که هم ماروین و هم آرگوت به او درباره‌ی نارضایتی لارا گفته بودند بنظر می رسید لازم است چند کلمه‌ای با او حرف بزند. پس از خداحافظی با آرگوت، ملازمی را بدنبال او فرستادو خودش هم کنار همان طاق قوسی منتظر ایستاد

تمام آن یک هفته را در اضطراب و التهاب طی کرده بود. در دعوتنامه‌ای که برای تائوس فرستاد ذکر کرد که آنشب قرار است چه رخ دهد، حالا تائوس میدانست او چه اوضاع خطرناکی دارد و کرالن با خود میگفت حتماً اینبار برای دلگرم کردن او می آید

افکارش حوالی قبیله‌ی میروتاش می چرخید که دوشیزه لارا نیز رسید. دخترک چشمان سبز و موهای طلایی پدرش را به ارث برده بود و کرالن درهمان نگاه اول سایه‌ای از گریه‌هایی را که ماروین حرفشان را میزد برچهره‌ی او دید .

لارا دختر نجیب و مهربانی بود، از آنهایی که میشد در حضورش بی‌دغدغه درددل کرد. کرالن او را به باغ بردو سعی کرد اطمینان دهد که برای او هم همه چیز اجباری بوده و قصد آزارش را ندارد. گرچه لارا دختر غرغرویی نبود و حتی ذره‌ای به کرالن اعتراض نمیکرد ولی چشمان غمگینش پس از شنیدن تمام توضیحات او بازهم تغییری نکرد

کralن در او دقیق شدو کنج نگاهش درد و رنج یک عاشق را دید، درست مثل خودش که بی تاب وصال تائوس بود او این بی‌تابی را در لارا هم میدید

نمیدانست شخص مورد نظر لارا کیست، با خود گفت شاید ماروین باشد ولی در این صورت چه لزومی به آنهمه غم بود؟ ماروین پسر لردهکتور بود و قطعاً مانعی برای ازدواجش با لارا وجود نداشت!

کنجکاوی درباره‌ی او را کنار گذاشت و برای دلگرم کردنش چند لحظه‌ای دست او را گرفت. تازه میخواست با چند جمله‌ی دوستانه او را دلداری بدهد که لارا با شرمساری دستش را پس کشید. کرالن نتوانست مانع لبخند زدن خود شود، دختر بیچاره به خیالش توسط یک مرد لمس شده بود!

حالا که لارا عاشق بود بسیار خودخواهانه بنظر می رسید که کرالن انتظار بدارد او زندگی خود را به پای راز او تلف کند و به یک ازدواج سوری تن بدهد. اصلاً از همان ابتدا هم نباید این دختر را درگیر مشکلات خود میکرد و آرامشش را بهم میزد. پیش از شروع ضیافت به اتاقش برگشت تا لباس فاخری بپوشد و تاجش را بر سر بگذارد. هرچه بیشتر زمان می گذشت اضطرابش بیشتر میشد و اینبار وقتی پارچه‌ی دور سینه‌اش را محکم میکرد نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. تمام این سه سال را با آن پارچه‌ها سر کرده بود چراکه دیگر تائوس را در کنار خود نداشت تا احساس امنیت کند .

قصر کم کم شلوغتر شد و پس از تاریکی هوا دیگر هیچ بخش خلوتی را نمیشد یافت. وارد مجلس شد و درحالی که با گوشه‌ی چشمش در میان میهمانان بدنبال تائوس میگشت بسوی پدرش رفت. طبق معمول باید انواع تبریکات چاپلوسانه را تحمل میکرد و به همه ادب و احترام نشان میداد

ضیافت به میانه رسید و هنوز هم هیچ خبری از تائوس نبود. دیگر بسختی میتوانست بغض خود را فرو بدهد و با آن خفگی آزاردهنده کنار بیاید

موسیقی پیانو که نواختن گرفت پادشاه به او فهماند که باید از دوشیزه لارا برای رقص دعوت کند. کرالن ابتدا از این موضوع شانه خالی کرد چراکه سردرد داشت و بغضش رفته رفته با خشم امیخته میشد. گرما، فشاری که در قفسه‌ی سینه حس میکرد، انتظار بیهوده‌ی آمدن تائوس، درهم لولیدن اشراف زادگان و صدای آزاردهنده‌ی پدری که مدام در گوشش از مصلحت حرف میزد!

اینبار وقتی بسوی لارا رفت مصمم بود، میخواست به این اجبار احمقانه فیصله بدهد و جوری اینکار را میکرد که تمام اشراف زادگان حاضر در مجلس این را بفهمند

بنابراین او دوشیزه لارا را که ناچاراً برای رقص با او همراه شده بود به میان مجلس برد و درست وسط رقص با بی ملاحظگی رهایش کرد!

از این حرکت خلاف اخلاقه او موسیقی پیانو قطع شد و آه از نهاد تماشاگران برخاست! لارا اشراف‌زاده بود و خانواده‌ی قدرتمندی داشت از همین رو کرالن میدانست که با اینکار چیزی از ارزش او کم نخواهد کرد، در عوض

کاملاً عمدی خودش را در معرض خشم و سرزنش دیگران گذاشته بود. درحالی که نگاه همه بسوی او بود با قدم‌های محکم از مجلس خارج شد و مستقیماً بسوی خروجی قصر رفت

پشت پلک‌هایش می‌پرید و از زور این فشاری که بر او تحمیل کرده بودند فاصله‌ای تا انفجار نداشت. این سالها را فقط و فقط بخاطر حضور تائوس تحمل کرده بود و حالا میدید بدون او حتی نفس هم برای خروج از ریه‌اش اکراه دارد

پادشاه- کرالن!

صدای قدم‌های چند نفر را پشت سرش می‌شنید، نشنیده گرفت و حتی اخم‌هایش بیشتر درهم رفت

پادشاه- کرالن با توام!

پدرش درست روی پله‌هایی که خروجی قصر را به حیاط مرتبط میکرد به او رسید و به بازویش چنگ انداخت

پادشاه- این دیگه چه کاری بود؟ اصلاً حواست هست که منو تو چه شرایطی قرار دادی؟؟...

بازویش را خصمانه از چنگ پدرش درآورد و بسمت او چرخید. لردنیکولاس و آرگوت پشت سر پدرش بودند و بسیار خشمگین! کرالن ابداً قصد نداشت به آن دو بی‌احترامی کند ولی دیگر صبرش سر آمده بود! قدمی از پدرش فاصله گرفت و درحالی که اخم‌هایش درهم گره خورده بود گفت- دست از سرم بردارین پدر! دیگه از دست همه‌تون خسته شدم

پادشاه باحالتی هشدار دهنده گفت- صداتو بیار پایین و درست حرف بزن!

کرالن بدون ذره‌ای عقب نشینی گفت- کاش مثل برادرم می‌مردم و مجبور نبودم شما و این زندگی رو تحمل کنم..

حرفش هنوز تمام نشده بود که طعم شور چیزی را در دهانش حس کرد و متوجه شد رنگ نگاه آن سه نفر تغییر کرده. از بینی‌اش خون می‌آمد و سردردش مدام شدیدتر میشد، پیش از اینکه باره دیگر او را متوقف کنند به آنها پشت کرد و قدم بر پله‌ها گذاشت

پادشاه- کرالن کجا میری؟؟

بدون اینکه متوقف شود و بسوی آنان برگردد فریاد زد- جهنم پدر جهنم! دنبالم میان؟؟

با قدم‌های سریع بسوی استبل رفت، اسبش را تحویل گرفت و بدون لحظه‌ای تردید بسمت دره‌های عظیم حیاط قصر تاخت

ابتدا هیچ مقصدی در ذهن نداشت و فقط میخواست از همه چیز و همه کس دور شود ولی زمانی به خود آمد و دید درمسیر شرق است

در قصر که بود آنقدر احساس خفقان میکرد که بدنش در حرارت کلافه‌کننده‌ای میسوخت ولی حالا که درمسیر خلوت و تاریک شرق می تاخت تازه سوز سرمای زمستانی را حس میکرد

هنوز هم درونش از خشم در غلیان بود و میخواست پس از رسیدن به تائوس تمام عصبانیتش را بر او خالی کند. سردرد و سرما کم بود، میانه‌های مسیر باران شدیدی هم به این مجموعه اضافه شد و فقط ظرف چند دقیقه او را خیس آب کرد

تصمیم داشت اگر باز هم تائوس با او غریبی کرد برود و خودش را گوشه‌ای از این دنیا گم و گور کند تصمیم داشت دیگر هیچ اهمیتی به درباریان و کشور و مردم و وظایفش ندهد

حالا که دنیا هیچ اهمیتی به او نمیداد چرا باید خودش را برای آبادانی اش فدا می کرد؟

از قصر تا دشت میروتاش‌ها را یکسره تاخت. وقتی قلب‌های روشن از آتش درون چادرهای بیشمار قبیله را از دور دید هنوز هم باران می بارید

تاریکی نیمه شب بر گستره‌ی دشت سایه انداخته بود و وقتی کرالن اسبش را متوقف کرد تنها صدای بارش بی امان باران بود که به گوش می رسید

از اسب پیاده شد و چند لحظه‌ای همانطور به چادرها خیره ماند

او آنجا از سرما و خشم و تنهایی می لرزید و تائوس در یکی از آن چادرهای گرم، آسوده خاطر به خواب رفته بود درحالی که قطرات سرد باران پیاپی از سرو صورتش روان بود با تردید پیش رفت و کم کم به چادرها رسید. این وقت شب سراغ کدامشان باید می رفت؟

آنقدر سردش شده بود که حتی نفس‌هایش می لرزید و همانطور مثل بدبخت‌ها به خیل چادرها خیره مانده بود

-هی.. تو کی هستی؟..

به پشت چرخید و دو مرد بومی را دید که محتاطانه به او نزدیک می شوند و در تاریکی چهره‌اش را می کاوند .

کرالن قدمی بسوی آنها برداشت و پرسید- تائوس کجاست؟

چند لحظه‌ای طول کشید تا آنها کرالن را بشناسند و سپس درحالی که تند قدم برمیداشتند تا بیشتر از این زیر باران خیس نشوند او را به سمتی که احتمالاً چادر تائوس قرار داشت هدایت کردند

حالا که فاصله‌ای تا یافتن او نداشت این ترس به جان‌ش افتاده بود که پس از گذشت این سه سال تائوس زن و حتی فرزند داشته باشد!

- تائوس... تائوس صدامو میشنوی؟ ..

یکی از مردان این جملات را درحالی که سرش را به چادر نزدیک و صدایش را بلند کرده بود تا در این بارندگی به گوش تائوس برسد گفت

بلاخره پس از لحظاتی لبه‌ی چادر کنار رفت و او بیرون آمد! چند جمله‌ای با مرد بومی ردوبدل کرد و سپس همانطور که سعی داشت در تاریکی و در هجوم بی‌امان باران او را ببیند نزدیکتر آمد و بالحنی آمیخته به تعجب پرسید- آلن؟! این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟!..

در یک قدمی کرالن ایستاده بود و فقط سایه‌ی بلند قامت و چهارشانه‌ی سیاهی میدید باینحال صدا همان صدا بود. صدای بم و لحن مردانه‌ای که قلبش را لرزاند و چشمانش را حتی باوجود باران، داغ کرد

تائوس- هی.. آلن..؟!..

کرالن- نامه‌ای که هفته‌ی پیش برات فرستادم.. به دستت رسید؟!..

این جمله را درحالی بیان کرد که بغض خشکی در گلویش گیر کرده بود و اخم‌هایش بی‌اختیار درهم گره میخورد. تائوس که هنوز در مقابل او ایستاده بود پس از لحظه‌ای مکث گفت- آره

تمام دلخوری و دلتنگی سه ساله‌اش ظرف ثانیه‌ای بسمت مچ و انگشتانش دوید و لحظه‌ای بعد دست راستش با نهایت قدرت بسمت صورت او نواخته شد! سیلی محکمی به صورت تائوس زد که قطرات باران را به اطراف پیراند! باینحال دلش تنها به همین یک سیلی قانع نشد و وقتی دست دیگرش را هم برای زدن بالا آورده بود تائوس مچ او را گرفت و گفت- بس کن!

کرالن - خفه شو!

صدایش از خشم و بغض لرزید و ضربه‌ی دیگرش هم توسط تائوس خنثی شد

تائوس - آئن بس کن! بیا بریم تو اینجا سرده..

درحالی که می کوشید مچ دستانش را از دست تائوس بیرون بکشد مغرضانه گفت - برات مهمه؟؟.. اصلا مرده و زنده‌ی من برات چه فرقی داره؟؟..

در آن تاریکی حتی صورت تائوس را نمی دید و نمیدانست بارندگی و هجوم بغض چقدر از صدایش را به گوش او می رساند بااینحال آنقدر در این سه سال گلایه‌هایش را درخودش حبس کرده بود که حالا کنترلی روی رفتارش نداشت

کرالن - تو یه عوضی به تمام معنایی تائوس! میشنوی؟ یه عوضی!.. مگه.. مگه بهم قول نداده بودی همیشه پشتمی؟ پس چی شد؟.. ها؟؟ چی شد؟؟

تائوس - خيله خب! بذار بریم یجای گرم هرچقدر میخوای بدوبیراه..

کرالن - گفتم خفه شو!!.. فکر میکردم بخاطر مرگ پدرت احتیاج به زمان داری ولی دیگه سه سال شد! سه سال شد تائوس سه سال!..

هنوز درتلاش بود مچ‌هایش را از دست تائوس درآورد ولی او رهایش نمیکرد و اینبار برای اینکه کرالن را از زیر باران به داخلش چادرش بکشد به زور متصل شد

پس از اینکه لبه‌ی چادر را کنار زدو او را کشان کشان وارد کرد دیگر نسبت به کنترل او سماجت نورزید و دستانش را رها گذاشت تا هرطور که میخواید خودش را تخلیه کند .

داخل چادر گرمای مطبوع آتش جریان داشت و کرالن حالا درپناه نور نارنجی رنگ شعله‌ها تائوس را تمام و کمال مقابل خود میدید

بالاتنه‌ی ورزیده‌اش که حتی در این فصل هم برهنه بود و چشمان سیاه مقتدرش که به او دوخته شده بود. پس از گذشت این سه سال تائوس حتی پرجذبه‌تر از قبل بنظر می رسید و تماشایش بند دل کرالن را پاره کرد

چقدر دل‌تنگ او بود! آنقدر که می توانست ساعتها بنشیند و مثل یک دیوانه به حرکت مژگان، انحنای عضلات سینه و پیچ و تاب رگهای بازوان کلفت او خیره شود

حالا که چشمانش بر او بود دیگر اصلاً دستانش برای کتک زدن یاری نمی کردند و فقط درحالی که آب از سرو رویش می چکید به تائوس خیره مانده بود

تائوس – اگه فکر میکنی کتک زدن و فحش دادن دیگه کافیه.. بیا بریم نزدیک آتیش

صدای بم مردانه‌اش آرام در حریم گرم چادر چرخید و باعث شد اشک در چشمانش بجوشد. هنوز از تائوس دلگیر بود، نمیخواست گریه کند و به همین خاطر نگاهش را از او دزدید. چند لحظه‌ای درسکوت گذشت و سپس تائوس درحالی که محتاطانه از مقابل او میگذشت گفت – اگه ممکنه این لباسای خیسو دربیار.. نمیخوام سرماخوردگیتو هم گردن من بندازی

میدید که کرالن نمیخواهد با او در رو شود از همین رو بسوی آتش رفت و پشت به او ایستاد تا موهای بلند نمدارش را خشک کند .

کralن نگاه دقیقی به اطرافش انداخت،

فضای پنج ضلعی داخل بزرگ بود و احتمالاً بیشتر از ۱۵ متر وسعت داشت. پنج تیرک کلفت و قوی به ارتفاع سه متر در هر یک از گنج‌ها کاشته شده و توسط چادری ضخیم روکش میشد. درست در امتداد هر تیرک، درجایی که نزدیک مرکز چادر بود، پنج تیرک دیگر نیز تعبیه شده بود که حریمی پنج متری برای افروختن آتش محیا میکرد. در بالا نیز برای خروج دود آتش محدوده‌ای دایره فرم را باز گذاشته بودند که توسط چتری با ساختار باریک چوبی پوشش داده میشد تا درحین بیرون راندن دود، مانع ورود قطرات باران به داخل شود

کف چادر با گلیم دست‌دوز بزرگی که آراسته به نقوش بومی و خصوصاً عقاب‌ها بود پوشیده میشد و از آنجایی که این گلیم در فصل سرما قادر نبود رطوبت زمین را خنثی کند تشک‌های روشن لطیفی دوخته شده از خز و پوست برروی تخت‌های چوبی کم ارتفاعی قرار داشت که شاید فقط کمی بیشتر از دو وجب از سطح زمین فاصله می گرفتند

کرالن با وسواس بیشتری اطراف را برانداز کرد، همه‌ی گوشه کنارها و تشک‌های گرم و نرمی که دایره‌وار حول آتش چیده شده بودند و بزرگترینشان که تقریباً به اندازه‌ی یک تخت دونفره بود

هوشیارانه بدنبال اثری از وجود یک زن می‌گشت، لباسی، دستمالی، عطری که با عطر تائوس بیگانه باشد و یا هر نشان دیگری! با اینحال خیالش رفته رفته راحت میشد، محیط گرم و یکدست و آشنا، حتی هوایش آمیخته به عطر وجود تائوس بود. بدون هیچ ناخالصی!

وقتی دلش از بابت ازدواج نکردن تائوس قرص شد سرش را پایین گرفت و نگاهی به چکمه‌های گل‌آلودش انداخت. هنوز از لباسهایش آب می‌چکید و گلیم را خیس کرده بود. در فضا اثری از سرمای بیرون وجود نداشت با اینحال او هنوز هم کمی می‌لرزید و نوک انگشتانش کرخت بود

تائوس – آئن... با من لج کردی یا خودت؟

این را درحالی که دستانش را مقابل آتش گرفته بود گفت. بلاخره او هم این مکث طولانی را تمام کرد و با قدم‌هایی آرام، طوری که از نظر تائوس مشتاق بنظر نرسد پیش رفت. چندان نزدیک او و آتش نرفت، با کمی فاصله سمت چپش ایستاد و پس از اینکه تردیدش را کنار گذاشت کت مخمل بلندش را درآورد

باید آن لباس‌ها را خشک میکرد و گرنه تا صبح حتماً دچار سرماخوردگی میشد. سراغ دکمه‌های نقره‌ای پیراهنش رفت و گهگاهی به تائوس می‌نگریست تا مطمئن شود نگاهش هنوز بسوی آتش است و به او نمی‌نگرد.

تائوس – نمیخواهی بگی چه اتفاقی افتاده؟

درحالی که پیراهنش را از سرشانه پایین می‌لغزاند نیمرخ تائوس را از نظر گذراند و گفت – تظاهر نکن که برات مهمه

تائوس نفسش را با حالت خاصی بیرون داد و زیر لب گفت – مثل قبل لجباز

کرالن سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و همانطور که دست بر سنجاق پارچه‌ی پیچیده دور سینه‌اش میبرد گفت – باورم نمیشه حالا اینطور حق به جانبی

وقتی این را می‌گفت قلبش از به یاد آوردن تنهایی و دلتنگی این سه سال فشرده شد و بغض زیر گلویش یکبار دیگر برای ترکیدن مشت کوفت

پارچه که کاملاً خیس بود را از دور سینه‌اش شل کرد، آنقدر محکم بسته بود که حالا رد حاشیه‌ی پارچه بر سرسینه‌اش به سرخی می‌گرایید

تائوس- اونارو ننداز اونجا.. بده خشکش کنم

بدون اینکه رویش را بسمت کرالن بچرخاند دست چپش را برای تحویل گرفتن لباس بسوی او بلند کرده بود. نگاه کرالن بی اختیار به دست او خیره ماند، از مسیر رگ‌های برجسته‌ای که از ساعد بسمت بازویش می‌رفت و آنجا درمیان برآمدگی عضلاتش پیچ و تاپ میخورد رد شد و بر ریتم منظم نفس‌هایش که آن سینه‌ی ستبر قوی را آرام حرکت میداد لغزید

عشق و بغض و دلتنگی بیشتر و بیشتر درونش لولید

بدون تائوس چقدر بر او سخت گذشته بود و حالا پس از سه سال دوری و بی‌تفاوتی هنوز بودن در کنارش آنقدر به او احساس امنیت میداد که به همین راحتی بالا تنه‌اش را برهنه کرده بود

پارچه را رها کرد و بدون اینکه اهمیتی به واکنش تائوس بدهد دستش را به آرامی در دست او گذاشت. لرزش خفیف و سردی انگشتانش مماس با دست گرم و مردانه‌ی تائوس محو شد و او هنوز برای اینکه کرالن را معذب نکند بسویش نمی‌نگریست. حتی واکنشی هم به حرکت کرالن نشان نداد و فقط صبورانه منتظر ماند، چشمانش از حس مطبوع لمس تائوس داغ شد و قلبش بی‌تاب‌تر

او آشفته‌گی‌های قصر را پشت سر گذاشته بود تا توسط این مرد به آرامش برسد و تمام مدت چیزی در درونش گواهی میداد که این امیدواری بیهوده نیست

حالا که تائوس آرام و گرم و صبور بود لزومی نداشت نگران باشد، قدمی به پیش برداشت و اینبار هیچ توجهی به اینکه چشمان تائوس به بدن او خواهد خورد یا نه نکرد، بازوانش را دور کمر مردانه و گرم تائوس حلقه کرد و خودش را بسمت او سوق داد..

چشمانش را بست و خود را با بدن گرم تائوس مماس کرد. سینه‌های برهنه‌ی نرمش به بدن او فشرده شد و اینبار دیگر به این فکر نکرد که شاید این برای تائوس چندش آور باشد

او یک دلتنگی سه ساله را با خود حمل میکرد و دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت

بدن کرالن خیس و سرد بود و تائوس گرم و قدرتمند. ابتدا هیچ واکنشی به این حرکت او نشان نداد ولی چند لحظه بعد بازوانش را به سبکی دور او حلقه کرد

پیدا بود که نمیخواهد بخاطر این نزدیکی حس ناامنی به کرالن بدهد

تپش قلب و گرمای بدن تائوس را مماس با صورت و سینه‌ی خود حس میکرد و کم کم اشکهایش جاری شدند. قسمتی از وجودش هنوز از تائوس گلایه داشت و قسمتی دیگر از عشق او میسوخت. احساس دوگانه‌اش باعث میشد اشک‌هایش شدت بگیرد و درنهایت همانطور که بیشتر و بیشتر خودش را به او می‌چسپاند با صدایی خفه از بین گریه‌اش گفت:

کرالن - ..تو وضعمو میدونی..چطور اینقدر بی رحم شدی.. که منو بین اون آدم‌ها تنها گذاشتی تائوس؟..

نمیدانست هنگام بیان کردن این جملات چقدر بدبخت و ترحم‌برانگیز بنظر می‌رسیده ولی باعث شد تائوس هم تردید را کنار بگذارد و بازوانش را دور او محکم کند

آغوشش را آرام تنگ‌تر و تنگ‌تر کرد، او را مثل یک جسم بی‌جان رنجور، با بی‌رحمی دلچسبی بخود فشرد

آنقدر بر او سخت گرفت که چند لحظه بعد سینه‌اش از اوقاتی که پارچه می‌بست تنگ‌تر شد و دلش از آن خفگی و فشار ناب ضعف رفت!

حس میکرد این تمام آن چیزی بوده که او در این سالها میخواست. آرامش محض! چنانکه که اگر تمام دنیا هم بسیج شوند نخواهند توانست او را از آغوش امن تائوس بیرون بکشند

چند لحظه بعد بوسه‌ای بر موهای خیس کرالن زد و بدون اینکه او را از خود جدا کند برایش توضیح داد- تو دیگه بیست سالته آلن.. باید بتونی مشکلتو مدیریت کنی. من ازت فاصله گرفتم تا رو پای خودت بیاستی

بازوانش را کمی شل کرد و کرالن توانست ذره‌ای فاصله بگیرد، نگاهش را بسمت چشمان سیاه او بالا کشید و به صورت پراعتماش نگریست

تائوس- و اگه اتفاق امشبو در نظر نگیریم.. تو خیلی خوب از پس همه چیز بر اومدی

تائوس با احتیاط، طوری که به احساسش لطمه نخورد او را رها کرد و درحالی که با مهربانی بر موهایش دست می‌کشید کمی فاصله گرفت

کرالن هنوز مقابل او ایستاده بود، خودش را مخفی نمی‌کرد و نگاه خیس از اشکش بر نگاه اطمینان بخش تائوس خیره بود. چیزی در درونش او را برای برهنه بودن آزاد گذاشته بود و میخواست حداقل بخشی از شرمی را که همیشه باعث عذابش میشد به تائوس نشان دهد

و او نگریست! معنی مکث کralن را درک کرد و نگاهش آرام از گریبان او بسوی برجستگی سینه‌هایش لغزید. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس تائوس درحالی که سرخی باقی مانده بر سپیدی پوست سینه‌ی او را از نظر می‌گذراند با لحنی دلسوز و بدور از کنایه پرسید-..بازم اون پارچه رو به خودت بستی؟

پس از بیان این سوال نگاه کردن به بدن او را کافی دانست و به چشمانش نگریست. کralن بغضش را قورت دادی درحالی که اشکش را از گونه می‌گرفت تا خود را از شر گریه خلاص کند زیر لب گفت- آره.. وقتی تو کنارم قدم نمی‌زدی حس می‌کردم همه بهم زل زدن.. مجبور شدم ببندمش.. محکم‌تر از قبل

تائوس نفسش را باحالتی دردمند فرو داد و با افکاری مشغول به شعله‌های آتش نگریست. کralن سینه‌های خود را از نظر گذراند، نوک صورتی رنگشان و انحنای نرمی که بر بدن تائوس فشرده شده بود

تازه پس از پشت سر گذاشتن آن لحظات داشت خجالت زدگی را حس می‌کرد. کمی خود را از دیدرس تائوس عقب کشید و گفت-..چیزی بهم میدی بپوشم؟

تائوس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با تمأینه بسوی صندوقچه‌ی چوبی منبتکاری شده‌ای که در یکی از کنج‌ها بود رفت .

تائوس- لباسای من که اندازهت نیست. کاش حداقل قبل از اومدن با خودت می‌آوردی

تعجبی نداشت! او که نمیدانست کralن با چه وضعی قصر را ترک کرده

یک پالتوی کلفت که از خز مرغوب و لطیفی دوخته شده بود درآورد و درحالی که اصلا به کralن نمی‌نگریست آن را روی یکی از تشکها انداخت

تائوس- این اونقدری برات بلند هست که بتونی شلوارتو دربیاری... همینطور اون چکمه‌ی کثیفو

خم شد و پالتو را برداشت، آن را پوشید و درحالی که نگاهش در تعقیب تائوس بود با تردید پرسید- میتونم چند روز پیشتم بمونم؟

تائوس بسوی آتش خم شدو درحالی که چند تکه چوب جدید درونش می ریخت گفت- تو به زندگی تو این محیط عادت نداری

حواسش بود که در حین کندن چکمه و شلوار تائوس بسویش نچرخد و او هم ابداً اینکار را نکرد. پالتو تا نزدیکی زانوهایش را پوشش میداد، خودش را بیشتر در آن پیچید و گفت- میخوام بمونم

تائوس- تا هروقت که اینجا دووم بیاری میتونی بمونی

درحالی که حاشیه‌ی پالتو را بیشتر به بدن خود میفشرد باره دیگر اطراف را از نظر گذراندو زیرلب گفت- نباید سخت باشه

از محیط تمیز و دنج چادر خوشش آمده بود و حس میکرد زندگی در آن آنطور که تائوس فکر میکند برایش دشوار نیست. هنوز ایستاده بود و به اطراف می نگریست که تائوس گفت- بیا اینجا.. هنوز سردته؟

او پتوی خزی را که بر روی بزرگترین تشک کشیده شده بود کنار زدو منظر ایستاد تا کرالن بیاید و در زیرش فرو برود

کرالن- نه..

درحالی که پیش می آمد و با احتیاط، طوری که پالتو از کنار رانهایش بالا نرود، روی تشک می نشست ادامه داد- ولی گرسنمه

تائوس برای اینکه خیال او را راحت کند پتو را کاملاً روی پاهایش بالا کشید و گفت- هنوز نمیخواهی بگی چی شده؟

نگاهش را از تائوس که بالای سرش ایستاده بود دزدید و به خز لطیف و خاکستری رنگ پتو خیره ماند:

کرالن- هیچی.. فقط دیگه نتونستم تحمل کنم.. از اونجا زدم بیرون.. البته گمونم نیکولاس و آرگوت ازم دلخور شدن

تائوس چند لحظه‌ای در سکوت به او که با پرزهای بلند پتو ور می رفت نگریست سپس درحالی که بسوی آتش می چرخید و کنارش زانو میزد گفت- اونا آدمای خوبی بن..درک میکنن

کرالن زمزمه کرد-..امیدوارم..

تائوس پارچه‌ی روشنی را که چیزی درونش بسته بندی شده بود روی پای او گذاشت و گفت- کنار آتیش گذاشته بودمش که گرم بمونه

کرالن لبه‌ی پارچه را کنار زدو تعدادی کلوچه که مخصوص بومی‌های میروتاش بود و مغزش را با گردو و نوعی بلوط پر میکردند پیدا شد. با دیدن آنها بی‌اختیار لبخند برلبش نشست، به یاد می آورد که وقتی کودک بود و همراه تائوس به قبیله می آمد همیشه تابین تعدادی از اینها به دستشان میداد و بعد برای بازی به حاشیه‌های سرسبز رودخانه می رفتند

تائوس- حالا پدرت میدونه اینجایی یا باید مخفیت کنم؟

این را درحالی گفت که لحنش آمیخته به شوخی بود و همانطور که کوزه‌ای شیر و یک پیاله بدست داشت و کنار کرالن می نشست. آنجا به راحتی برای خوابیدن هردویشان جا بودو کرالن امید داشت او همانجا کنارش بماند. به یکی از کلوچه‌ها گاز زدو با دهان پر گفت- نگفتم کجا میرم ولی خودش میدونه میام اینجا.. حالم اونقدری بد بود که ..چند روزی منو به حال خودم بذاره تا بهتر شم..

حواسش جمع بلعیدن حریصانه‌ی کلوچه‌ها بود که متوجه نگاه خیره‌ی تائوس شد. سرش را بسوی او چرخاند و تازه آنلحظه از لبخند پررنگی که برلب تائوس نشسته بود فهمید زیادی عجولانه رفتار کرده

تائوس- اینجارو ببین.. مثلا کلی مربی و ندیمه دورت بود که یادت بدن چطور مناسب شأن یه شاهزاده غذا بخوری

کرالن چشمانش را درقاب چرخاند و با بی تفاوتی خودش را بسوی بازوی راست تائوس مایل کرد. به او تکیه زدو درحالی که کلوچه‌ی دیگری را گاز میزد گفت- شیر

تائوس همانطور که سعی داشت طوری دستانش را حرکت دهد که تعادل کرالن بهم نخورد گفت- از قحطی برگشتی آره؟

پیاله‌ی شیر را بدست کرالن داد و کوزه را جایی کنار تشک گذاشت:

تائوس- اگه خیلی گرسنه‌ای میتونم برات کباب آماده کنم... بخاطر سرمای هوا.. میشه گوشت شکارو چند روزی نگه داشت

کرالن پس از سر کشیدن شیر درحالی که به خودش مهلتی برای نفس تازه کردن میداد گفت- دیگه سیر شدم ..

پیاله‌ی خالی و اضافهی کلوجه‌ها را بسوی او گرفت و گفت- ممنون

نگاهش برای لحظاتی با نگاه تائوس تلاقی کرد. هنوز هم طرز نگاه کردن تائوس در چنین مواقعی حمایتگرانه و اطمینان بخش بود. آنها را از کرالن گرفت و درحالی که برمیخواست گفت- نخواب تا موهاتو خشک کنم

حالا که در آن جای گرم و نرم نشسته و تا کمر زیر پتو بود نفسی از روی آسودگی خاطر کشید و به آتشی که با دوقدم فاصله از تشک، افروخته شده بود خیره ماند. بستری که برای آتش ترتیب داده بودند به نوعی در یک گودال قرار داشت و دورش را طوری سنگ چیده بودند که به اطراف سرایت نکند

هنوز حواسش به آتش بود که تائوس برگشت و باره دیگر کنارش نشست. دستمالی پشمی را روی موهای او گذاشت و درحالی که با مالش هایی نرم خشکش میکرد گفت- حالا میخوای چیکار کنی آلن؟

کرالن زمزمه کرد- چی رو؟

تائوس- میدونی که با چند روز اینجا موندن مشکل حل نمیشه. به هر حال پدرت از تو یه پسر میخواد

کرالن پوفی کشید و گفت- بذار حدقل تا اینجا به این موضوع فکر نکنم

تائوس پس از اتمام کارش باحالتی صمیمی موهای کرالن را بهم ریخت و گفت- خيله خب بچه. بگیر بخواب.. چیزی به صبح نمونده

داشت دوباره برمیخواست که کرالن بازوی او را گرفت و گفت- کجا؟

تائوس که در نیمه‌ی راه برخاستن بود نگاهی به او انداخت و گفت- راحت باش.. اینقدر اون لباسو بخودت پیچیدی که میترسم خفه شی

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- همینجا بمون. من راحتم!

درواقع هنوز با یکی از دستانش دولبه‌ی پالتو را روی سینه محکم نگه داشته بود تا ناخودآگاه کنار نرود حتی باینکه همین نیم ساعت پیش بدنش را به او نشان داده بود!

از آنجایی که درست وسط تشک نشسته بود کمی خود را بسمت راست کشید و ادامه داد- بیا

تائوس دست بر انحنای گردن خود گذاشت و درحالی که دوباره سر جایش برمیگشت بالحنی خسته گفت- باهات بحث نمیکنم.. خيله خب!

پتو را کاملا بسمت کرالن هل داد تا نشان دهد قرار نیست وارد حریم او شود و سپس سمت چپ دراز کشید. کرالن چند لحظه‌ای همانطور نشست و به بدن درشت ورزیده‌ی او و موهای بلند سیاهش که بر سطح تشک پراکنده شده بود نگریست. تائوس رویش را بسوی او چرخاند و تصویر چشمان سیاهش در کادر آن صورت جذاب که در محاصره‌ی گیسوان پرپشتش قرار داشت زیباتر از هر زمان دیگری بنظر می رسید

تائوس- تا کی قراره زل بزنی به من بچه؟

لبخند پررنگی بر لب کرالن نشست و گفت- به اینم کار داری؟ سه ساله ندیدمت..!

تائوس پوفی کشید و پیش از اینکه کرالن دوباره شروع به غر زدن کند گفت- باشه! میتونی تا صبح بیدار بمونی.. از من شب بخیر!

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. ابتدا دلش میخواست حرف بزند و کمی سر به سر او بگذارد ولی بعد پشیمان شد، حالا که او اینطور ساکن و آرام پلک برهم گذاشته بود کرالن می توانست یک دل سیر تماشايش کند

پیشانی بلندش، ابروهایی که مقتدرانه از گوشه به بالا کشیده میشد، خط منظم مژگانش، ترکیب استخوانی جذاب صورتش و آن لبهای کلفت پررنگ در زمینه‌ی پوستی که با رنگ گرم بینظیرش حرارت آتش را تداعی می کرد

بخودش آمد و دید لحظاتی طولانی را صرف زل زدن به لب او کرده. بی اختیار لب خود را زبان کشید و به این فکر کرد که بوسیدن لب یک شخص چه حسی دارد

آیا نرم است، داغی‌اش ملموس است و آیا خیسی دهان یک شخص دیگر حس نامطبوعی ایجاد نمیکند؟ نمیتوانست چیز بدی باشد چراکه مردم از این کار خوششان می آمد. کرالن تابحال لب کسی را نبوسیده بود، او

حتی نمیدانست این کار چه حسی دارد. درواقع تصور بوسیدن دیگران برایش مضمئز کننده بود اما تائوس فرق داشت. لمس تائوس او را فقط و فقط کنجکاوتر میکرد

پلکهایش را برهم فشرد و سعی کرد از این افکار درآید. خیره شدن به لبهای او را کنار گذاشت و نگاهش را از گردن کلفت او بسوی عضلات سینه و شکم لغزاند، باز ناخودآگاه داشت به این فکر میکرد که سینگینی وزن او چقدر است و آغوشش چقدر میتواند پرحرارت باشد

کمی پایین تر، رانهای درشتش در آن شلوار تیره‌ی تنگ، و آن برجستگی کلفت بینشان...

این یکی اجازه‌ی خیال‌پردازی بیشتر را به او نداد، تصور آن چیز بلافاصله مردانگی بزرگ جیمز راسل را به یادش انداخت و قلبش تیر کشید. پس از گذشت سه سال او هنوز آنهمه درد و وحشت و خون را با تمام جزئیات بخاطر داشت. اضطراب حاصل از این خاطرات ضربان قلبش را تند کرد و باعث شد سرش را پایین بگیرد. آب دهانش را قورت داد و پس از دراز کشیدن طوری چرخید که دیگر چشمش به بدن تائوس نیفتد

خودش را بیشتر در پتو و پالتو مچاله کرد و کوشید بجای فکر کردن به آن خاطرات آزار دهنده کمی بخوابد



تائوس - ... ببینم زنده‌ای؟!..آی بچه باتوام! نزدیک ظهره..!

پلکهای خسته‌اش را باکراه باز کرد و درحالی که ابتدا دید چشمانش تار بود نگاهی به تائوس انداخت. او پیش آمد و در حالی که سینی چوبی بزرگی را کنار کرالن می گذاشت گفت - دیگه داشتم فکر میکردم بیهوش شدی

موهای بلندش را بافته بود و یک جلیغهی قهوه‌ای رنگ ضخیم به تن داشت که بر سینه‌اش طرح عقابی با بال‌های افراشته دوخته شده بود. صورت خوابالود کرالن را از نظر گذراند و گفت - لباسات خشک شده، بپوشو آگه خواستی بیا بیرون.. هوا خوبه

این را گفت و سپس دوباره از چادر خارج شد. بدون اینکه از پتو بیرون بیاید بسمت سینی صبحانه گردن کشید. عطر شیر گرم و نان محلی و کره درهم آمیخته بود و ظرف عسل، مغز گردو و کلوچه‌ی داغ نیز این مجموعه را کامل میکرد

از زیر پتوی گرم و نرمش درآمد و سرجایش نشست. خداراشکر میکرد که تائوس رفته بیرون چون دیشب آنقدر زیر پتو وول خورده بود که پالتو از یک طرف بازویش سر خورده و درواقع فقط از روی آرنج دست دیگرش آویزان بود

بدن روشن برهنه‌ی خود را نظر گذراند و درحالی که دوباره پالتو را دور خود می پیچید از جا برخاست. بهتر بود قبل از صبحانه خوردن لباسش را بپوشد و خیالش راحت شود

لباس‌ها تا شده و خشک روی تشکی کمی آنسوتر بود. آنها را درحالی که مدام حواسش به لبه‌ی برهم آمده‌ی چادر بود تا کسی وارد نشود پوشید و اینبار به دور سینه‌اش پارچه بست .

کمی عسل قاطی شیر خود کرد و درحال نوشیدنش بود که سایه‌ی تائوس را پشت چادر دید

تائوس – آئن؟

کرالن باصدایی کمی بلند گفت – میتونی بیای

تائوس درحالی که محفظه‌ی دایره‌ای شکل چوبی بزرگی را زیر بغلش زده بود وارد شد و گفت – قرار بود امروز با پسرا برم شکار..

کرالن بلافاصله با ناباوری حرف او را برید – نه!! لااقل چند روزی که اینجام پیش من باش !

تائوس درحالی که محفظه‌ی چوبی را تحویل او میداد گفت – باشه میمونم.. اینو بگیر.. مطمئنی میتونی ازش استفاده کنی؟ تو به اینچیزا عادت نداری..

کرالن درحالی که محفظه‌ی دستشویی را با وسواس چک میکرد تا مطمئن شود تازه ساخته شده است گفت – تو مدام میخوای به یه بهونه‌ای منو برگردونی قصر آره؟ کور خوندی!

به واسطه‌ی رفت و آمدهایی که کرالن قبلا به قبیله داشت روش حمام کردن و اجابت مزاج آنها را میدانست. در کنار چادر اصلی هر خانواده، چادر دیگری قرار داشت که وسعتش یک پنجم اندازه‌ی چادر اصلی بود. آنجا را

خشک و تمیز نگه میداشتند و برای رفع کارهای شخصی استفاده می کردند، هر شخص محفظه‌ای درپوش دار، شبیه یک صندلی کوتاه داشت که میتوانست رویش بنشیند و کارش را انجام دهد. البته این بیشتر برای فصل سرما بود و حتی در همین هوای سرد هم محفظه باید انتهای هر روز در گودالی حفر شده در جنگل تخلیه میشد و پس از شست و شو در رودخانه به چادر بازمی گشت

کراالن قبلاً درباره‌ی اینکه چرا از سیستم فاضلاب استفاده نمی کنند با آنها حرف زده بود ولی از قرار معلوم میروتاش ها با انباشته کردن کثافت در دل زمین آن هم برای مدت طولانی بشدت مشکل داشتند و معتقد بودند با توجه به سبک زندگی‌شان اینکار در محیط ایجاد آلودگی خواهد کرد

به هر حال استفاده از دستشویی‌های کوچک سیار باعث میشد آنها زود به زود بفکر تمیز کردنش بیفتند و این درواقع تنها به مواردی مربوط میشد که مردم بخاطر سرما، کهولت سن و یا بیماری قادر نباشند به محیطی خلوت بروند و پس از حفر چاله‌ای در زمین مستقیماً کارشان را آنجا انجام دهند!

اوایل، وقتی کراالن فهمید که بومی‌ها به این روش بدوی کارشان را انجام میدهند متعجب شد و حتی تائوس را مسخره کرد ولی وقتی به مرور زمان بیشتر و بیشتر آنها را شناخت و فهمید چقدر روی نظافت محیط و پیشگیری از بیماری‌ها وسواس دارند نظرش عوض شد. به هر حال نمیشد هم خواستار زندگی کردن در دل طبیعت وحشی بود و هم تشکیلات شهری را به آن وارد کرد! تعبیه‌ی سیستم فاضلاب شهری که باعث تجمع موش و مگس میشد و مستعد شیوع بیماری طاعون و وبا بود در چنین محیطی مخرب بنظر می رسید

تائوس خم شدو درحالی که هیمه‌های نیم سوخته‌ی آتش را جا به جا میکرد گفت- با تو هیچ جوهره نمیشه کنار اومد نه؟

کراالن جرئه‌ی دیگری از شیرعسلش نوشید و گفت- بهم ازون تیکه چوبای خوشبو بده

تائوس درحالی که لبخند برلب داشت کمرش را راست کردو گفت- اگه بخوای میبرمت جنگل و درختشو بهت نشون میدم

کراالن سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت- میخوام!

خروجش از چادر با کمی اضطراب همراه شد چراکه مردم از حضور او آگاه نبودند. گرچه میروتاش‌ها هیچ وقت نسبت به او رفتار بدی نشان نمیدادند ولی کرالن همیشه در درون خود بخاطر سلطه‌ی زورگویانه‌ی پدرش نسبت به آنان شرم داشت

حضور او کمی برایشان غیرمنتظره بود، عده‌ای با تعجب نگریستند و بعد کم کم همه چیز به روال عادی برگشت. گهگاه که حس میکرد عده‌ای به او زل زده‌اند ناخودآگاه در حین قدم زدن به تائوس نزدیک میشد و خودش را می‌پایید، اینقدر به اینکار ادامه داد که درنهایت تائوس با تعجب به او نگریست و گفت- هی.. هیچ معلومه تو چته؟

کralن درحالی از گوشه‌ی چشم به اطراف می‌نگریست غرغرنان گفت- تقصیر توء که نداشتی اون پارچه رو ببندم!.. اینجوری خیلی افتضاحه..

تائوس چشمانش را در قاب چرخاندو گفت- مردم من اونقدر بیکار نشدن که زل بزنی به بدنت آلن!
بااینحال به غر زدن ادامه داد تا اینکه از میان چادرها گذشتند و در حاشیه‌ی خلوت رودخانه شروع کردند به قدم زدن. پس از پشت سر گذاشتن باران شدید دیشب، حالا آسمان صاف بود و تکه ابرهای سپید پنبه‌ای در زمینه‌ی نیلگونش طنازی می‌کردند. ابتدا کمی سردش بود ولی پس از دقایقی قدم زدن به هوا عادت کردو بعلاوه هرازچندگاهی که سرش را می‌چرخاندو به نیمرخ تائوس می‌نگریست دلش بیشتر و بیشتر آرام می‌گرفت
کralن- یچیژی بپرسم؟

این را درحالی گفت که نگاهش به قدم‌هایش بود. تائوس چیزی نگفت و در سکوت منتظر ماند، کralن چند لحظه‌ای با خود کلنجار رفت و سپس پرسید- اون دختره چی شد؟

تائوس باحالتی حساسیت برانگیز گفت- آلا رین؟

از اینکه او بلافاصله منظورش را فهمید و نام دخترک را آورد خوشش نیامد، پوفی کشید و گفت- همون.. من فکر میکردم بعد از سه سال..

میخواست درباره‌ی اینکه او چرا ازدواج نکرده بپرسد ولی می‌ترسید با این سوال ناخواسته او را ترغیب کند. تائوس که متوجه منظور او شده بود دستانش را درجیب شلوارش فرو برد و گفت- اتفاقاتی که افتاد خیلی برام

ناگهانی بود.. هم چیزایی که درباره‌ی تو فهمیدم، هم مرگ پدرم.. هم ریاست قبیله.. درواقع اونقدر تحت فشار بودم که نمیتونستم تو همچین شرایطی به ازدواج فکر کنم.. زمان لازم بود تا به خودم پیام

کرالن نیم نگاهی به او انداخت و با تردید پرسید- امیدوارم شوهرش داده باشن... آره؟

لبخند محوی بر لب تائوس نشست و درحالی که از حاشیه‌ی رودخانه وارد مسیری جنگلی می شدند گفت- نه. هنوز ازدواج نکرده.. درواقع خواستگرای زیادی داره ولی همه رو رد میکنه

کرالن آهی از روی کلافگی کشید و با حرص گفت- عالی شد! مردای اینجا برای دختراشون ابوهت ندارن نه؟

تائوس نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت و گفت- ما دخترامونو مجبور نمیکنیم بچه.. بعلاوه هیچ مردی دلش نمیخواد یه عروس ناراضی رو وارد زندگیش کنه و تا آخر عمرش با بی‌مهری و بی‌توجهی زنش بگذرونه...

کرالن غرغرکنان حرف او را برید- باشه باشه فهمیدم! اون منتظر توه همینو میخواستی بگی دیگه نه؟..

لبخند پرننگی بر لب تائوس نشست و همانطور که با صمیمیت موه‌های او را بهم می ریخت گفت- لزومی نداره درباره‌ی اینچیزا حرف بزنینم. فراموشش کن

میدانست که تائوس عمداً قصد آزار دادن او را نداشته ولی فکر کردن به آلا رین ناخودآگاه باعث کلافگی او میشد.

تائوس حالا دیگر ۲۷ ساله بود و بعلاوه رئیس یک قبیله‌ی اصیل کهن. قطعاً همه از او انتظار داشتند مانند پدرانش تشکیل خانواده دهد و فرزندان برای آینده باقی بگذارند، او هم درست مثل کرالن اینکار را به تعویق انداخته بود

جنگل وسیع کنار دشت میزبان انبوهی از درختان قطور پیر بود و درکنار صدای جوش و خروش روخانه، آوای گوش‌نواز سینه‌سرخ‌ها نیز از اعماق جنگل منعکس میشد

حتی باوجودی که زمستان بود و اکثر درختان بی‌برگ، هنوز هم آرامش محضی که درمحیط جریان داشت با نسیمی سرد و سبک آمیخته میشد و حسی بسیار مطبوع ایجاد میکرد

تائوس- ببین.. یکیش اونجاست..

کرالن خط نگاه او را دنبال کرد و به درختی کهنسال رسید که شاخه‌های انبوه منشعبش خالی از برگ بودند. تنه‌ی درخت مماس با تخته سنگ هموار بزرگی رویده بود و پس از گذر از ارتفاع یک متری تخته سنگ، بقدر یک مرد بالا تر می رفت و سپس شاخه‌هایش مثل چتری عربان باز شده بودند

بومی‌ها آن را درخت مارول می نامیدند و چوبش خاصیت ضد عفونی کننده داشت. درواقع این همان چیزی بود که بومی‌ها قرن‌ها برای تمیز کردن دهان و دندان بکار می بردند. شاخه‌های باریک را می شکستند و پس از کمی جویدن الیافش را مثل مسواک روی دندانهای خود می کشیدند، چوب درخت عطربوی خوبی داشت و بعلاوه پس از مصرف دهان را سبک میکرد

درحالی که روی تخته سنگ بزرگ هموار کنار درخت می نشست بازوهای کلفت بیرون زده از جلیغهی تائوس را از نظر گذراند و پرسید- سردت نیست؟

تائوس نیز سمت راست کرالن نشست و گفت- نه. ولی تو آگه سردته میتونیم برگردیم

کرالن همانطور که با تکه‌ی باریکی از چوب مارول در دهانش ور می رفت گفت- لباسه من کامله. ولی تو..

تائوس کمی روی تخته سنگ خود را عقب کشید تا پشتش به تنه‌ی درخت برسد و سپس زیر لب گفت- من سرمای نیستم

پس از اینکه به تنه‌ی درخت تکیه زد پلکهایش را نیز با آرامش برهم گذاشت. نفس عمیقی کشید و چند لحظه بعد آهسته گفت- آگه رئیس قبيله نبودم.. میرفتم به جنگل و تا اخر عمرم تنها زندگی میکردم..

کرالن همانطور که نشسته بود کمی بیشتر خود را بالا کشید و بسوی تائوس چرخید تا بتواند او را کامل ببیند. گیس کلفت و سیاهش از سمت راست سرشانه رها بود و طوری آرام نفس می کشید که گویی در بستری گرم و نرم است

چند لحظه‌ای صرف تماشای او کرد و سپس چوب را از دهانش درآورد. نگاهش را از تائوس گرفت و درحالی که به آن تکه چوب نازک در دستش می نگریست آهسته گفت- ..تائوس؟

تائوس بدون اینکه چشم بگشاید و از آن حالت خارج شود صدایی از گلوئی خود درآورد- ..هوم؟..

کرالن- بوسیدن آدما چجوریه؟

لحنش درحین بیان این جمله عادی بود و هنوز به همان تکه چوب می نگریست بااینحال تائوس تعجب کرد و پرسید- چی؟!

کرالن- لب گرفتن.. منظورم اینه که چه حسی داره..

رویش را بالا آورد. چشمان سیاه تائوس هنوز آمیخته به تعجب به او دوخته شده بود

کرالن- تو اینکارو زیاد کردی مگه نه؟! بگو چجوریه ..

با سرانگشتانش بی اختیار گوشه‌ی لب خود را لمس کرد و ادامه داد.. تف مالی شدن چندش آور نیست؟..

تائوس یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- ببینم سرت بجایی خورده؟

کرالن پوفی کشید و مایوسانه سرش را به زیر افکند:

کرالن- برای تو احمقانه بنظر میرسه.. ولی من فقط کنجکاوم

تعجب تائوس کم کم آمیخته به لبخند پررنگی شد و بالحنی شوخی امیز گفت- ببین جناب ولیعهد چه دغدغه‌هایی داره!

کرالن کمی اخم کرد و بادلخوری گفت- این جناب ولیعهد کوفتی که یه تیکه سنگ نیست نه؟

تائوس درحالی که هنوز لبخند میزد با حالتی صمیمی و دور از تمسخر ضربه‌ی آرامی به بازوی او زد و گفت- باور کن این چیزا اونقدری تو زندگی مهم نیست که حسرتشو بخوری

سپس اشاره‌ای به خودش کرد و چشمک زد:

تائوس- منم سه ساله از این کارا نکردمو با کمال تعجب دیدم که هنوز زندهم!

چند لحظه‌ای را همانطور درسکوت به گوشه و کنار تخته سنگ خیره ماند. میدید که تائوس هنوز حواسش به اوست به همین خاطر بدون اینکه به او بنگرد گفت- تو با من فرق داری.. هر وقت که بخوای میتونی یه زندگی عادی داشته باشی

نمیخواست بچشم تائوس ترحم برانگیز باشد، به دنبال جلب دلسوزی او هم نبود بااینحال گاهی در زندگی درد دل کردن لازم بنظر می رسید

کرالن -..ولی کسی مثل من هیچ وقت نمیتونه اینچیزارو تجربه کنه..

تائوس نفس عمیقی کشید و درحالی که نگاهش به چهره‌ی مایوس کرالن بود با لحنی منطقی و البته رک گفت- اینجوری نیست که نتونی.. اگه موضوع فقط رفع شهوت و ارضا شدن باشه زنای زیادی هستن که اینکارو برات میکنن. اونا اهمیت نمیدن کی هستی و چیزی که تو شلوارته چجوریه.. پول میگیرن و کارشونو انجام میدن. اتفاقاً خیلی‌یم خوب انجامش میدن

پیشانی‌اش از شنیدن حرف‌های تائوس چین خورد و گفت-.. کی حرف از زنا زد؟!..!

تائوس - پس از مردا خوشت میاد؟

نگاهشان با هم تلاقی کردو سپس کرالن با شرمساری سرش را به زیر انداخت. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، تائوس بالحنی بدور از کنایه و طوری که برای کرالن آزاردهنده نباشد پرسید- اون عوضی باعث شده حس کنی بدنت به یه مرد احتیاج داره؟

تجاوزهای جیمز راسل درست از زمان بلوغ کرالن آغاز شدو حالا تائوس فکر میکرد به همین خاطر بدن او به مردان خو گرفته است. برای پاسخ دادن به تائوس دو دل بود ولی درنهایت بدون اینکه به او بنگرد زیر لب گفت- اون نه. تو باعث شدی اینطور حس کنم

مکث طولانی بینشان ایجاد شد، ضربان قلب کرالن پس از این اعتراف تند شده بود و در صورتش احساس گُر گرفتگی میکرد

کرالن - درضمن این بخاطر شهوت نیست.. حدقل برای من اینطور نیست

تمام تجربیات جنسی کرالن ختم میشد به هیولایی بنام جیمز راسل و این قطعاً باعث شده بود او از شهوت و شهوت‌رانی بیزار شود. شاید فکر کردن به موضوعات جنسی برای مردم امری عادی بود ولی در ذهن او که هر نوع فکرو خیال شهوتناکی در نهایت به خاطرات و تهدیدهای جیمز راسل ختم میشد این موضوع فرق داشت

تائوس هیچ واکنشی به حرف او نشان نداد، باز لحظاتی در سکوت گذشت و سپس با لحنی بدور از دلخوری خطاب به کرالن گفت- بیا برگردیم رفیق.. دیگه وقت نهاره

تائوس پشتش را از تنه‌ی درخت جدا کردو خود را برای برخاستن از روی تخته سنگ به جلو سوق داد ولی کرالن به موقع بازوی او را گرفت و گفت- نمیخوام الان برگردم. یکم دیگه بمونیم

تائوس لحظه‌ای با تردید به او نگریست و دلش نیامد مخالفت کند. دستی برمویهای او کشید و درحالی که بهم‌ریخته ترش میکرد گفت- باشه بچه.. فقط این قیافه رو بخودت نگیر

کرالن لبخندی تصنعی به او تحویل داد، دست او را که درحال بهم ریختن موهایش بود گرفت و روی پای خود نگه داشت. دستش را با هر دو دست خود گرفت چراکه او گرم بود و انگشتان کرالن سرد، حالا که نگاه میکرد داستان سپید او چقدر با دست قوی مردانه‌ی تائوس فرق داشت، چقدر از اینکه میدید او قوی و گرم است خوشش می آمد

درحالی که مشغول لمس خطوط روی کف دست تائوس بود گفت- این همه حاشیه رفتی و آخرش جواب منو ندادی

به صورت او نگاه نمیکرد، با این حال صدای او را میشنید که صبورانه و با صمیمیت پاسخ میداد:

تائوس- جواب چی رو؟

کرالن- اینکه بوسیدن چه حسی داره

تائوس- بستگی داره

کرالن- به چی؟

تائوس- به اینکه چقدر از اون شخص خوشت میاد

لحظه‌ای به لب اشخاص دیگر غیر از تائوس فکر کرد و دید این واقعا مضمّن کننده است!

کرالن- اگه خوشت بیاد چه حسی داره؟

پاسخ تائوس اینبار با مکثی کوتاه همراه بود و سپس صدای بم مخملینش مثل نجوایی گوش‌نواز بر خلوت آرامش‌بخش حوالی‌شان سوار شد

تائوس- گرم..لطیف.. مثل یجور نوازش که قلبو قلقلک میده.. وقتی عمیق و طولانی باشه.. حتی تو سرمای زمستون تموم تنتو داغ میکنه..

بخودش آمدو دید ناخوداگاه حرکت سرانگشتانش بر دست تائوس متوقف شده. حواسش به جملات او بود و چشمانش کاملاً بی منطق داغ میشد

پس از چند لحظه سکوت زیر لب زمزمه کرد- که اینطور..

تائوس- تو دل آدمو خون میکنی..

انتظار شنیدن این جمله را که دلسوزانه بیان شد نداشت. سرش را بلند کردو به تائوس نگریست، دلش برای او سوخته بود و حتی این را پنهان نمیکرد! ناراحت شد! دست او را رها کردو گفت- اینارو نگفتم که برام ترحم کنی.. دیگه.. دیگه حتی همیشه باهات درد دل کرد آره؟

اخم کردو درحالی که بغضی بی منطق به گلویش مشت می کوفت گفت- چون میدونی ناقصم دلیل همیشه اینجوری...

تائوس حرف او را برید و گفت- تو ناقص نیستی آلن فقط فرق داری

کرالن روی حرفش پافشاری کرد- به هر حال این منو از بقیه‌ی مردم جدا میکنه.. حتی خودتم از من چندشت میشه!

تائوس نیز با قاطعیت تاکید کرد- چند مرتبه بگم چندشم نمیشه؟

کرالن دو دستش را به نشانه‌ی اینکه کلافه شده و میخواهد این بحث را تمام کند بالا آوردو گفت- خيله خب! خيله خب اصلاً فراموشش کن!

رویش را از تائوس گرفت و به سطح جنگل که در برخی قسمتها بخاطر باران دیشب گل‌الود بود نگریست. کمی عصبی بود که لحظاتی بعد از بین رفت و درانتها فقط آن بغض باقی مانده بود

آفتاب از لابه لای شاخه‌های عریان درخت بر آنها چتر می انداخت و عطر خوش شاخه‌های باران خورده و چمن‌های حاشیه‌ی رودخانه به مشام می رسید. وقتی باره دیگر به تائوس نگریست او هم بیهوده به گوشه‌ای زل زده و افکارش مغشوش بود

کرالن- دیشب تولدم بود.. هنوز بهم هدیه ندادی

تائوس لبخند زدو بدون اینکه به او بنگرد گفت- چی میخوای؟

کرالن - هرچی که بخوام؟

تائوس نفس عمیقی کشید و رویش را به او کرد. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و اهسته گفت - آره بچه.. هرچی که بخوای

باز ضربان قلبش تند شده بود و نگاهش بی اختیار بر اعضای صورت تائوس خصوصاً لبهایش می چرخید. درحالی که با تردیدش دست و پنجه نرم میکرد چشمان سیاه تائوس را از نظر گذراند و گفت - خب من.. میخوام که یه دقیقه همینجوری بمونی و.. تکون نخوری

میخواست او را ببوسد و بنظر می رسید خود تائوس هم این را فهمیده. یقیناً او هنوز با خودش کنار نیامده بود که نباید کرالن را برادرش بداند باینحال پیدا بود که نمیخواهد دل او را بشکند. چند لحظه‌ای معذب به چشمان کرالن نگریست، دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی درنهایت منصرف شد و سکوت کرد. میدید که تائوس به اینکار راضی نیست ولی بخودش حق داد که کمی خودخواه باشد و بعلاوه قطعاً یک بوسه نمیتوانست لطمه‌ی چندان بزرگی به روحیه‌ی مردی چون او بزند!

کمی بیشتر بسویش چرخید و با دو دلی خود را بسمت لبهای او بالا کشید، یک وجب مانده نگاهش به نگاه او گره خورد..

چه غلطی میکرد؟ این تائوس بود! پس از این همه بی آبرویی حالا میخواست این یکی را هم به لیست اضافه کند؟ میخواست یک مرد را درحالی که ناراضیست ببوسد؟ این برایش تحقیر آمیز بود!

درحالی که نگاهش به نگاه تائوس گره خورده بود چشمانش داغ شد و در دل بخود ناسزا فرستاد. چرا مدام خودش را لو میداد؟

پس از مکثی چند ثانیه‌ای سرش را به زیر افکند و زمزمه کرد - متاسفم..

انتظارش را نداشت ولی تائوس به آرامی او را میان بازوان خود گرفت و درآغوش فشرد. بوسه‌ای بر موهایش زد و او را روی بازوی راستش کمی به عقب مایل کرد تا بتواند صورتش را ببیند،

برای لحظاتی به چشمانش که در حصار اشک بود نگریست و سپس پیشانی‌اش را بوسید

کمی پایین‌تر، آرام و با تمأنینه اینبار لبش را بر گونه‌ی او گذاشت، گرم بود و بلافاصله جایش شکوفه زد

و سپس، چند ثانیه بعد لبانش بر غنچه‌ی لبهای کرالن نشست..

حس کرد زمین از چرخش بازایستاده، انعکاس آواز سینه‌سرخ در گوشش طنین انداخت و نسیم خنکی که حوالی‌یشان در چرخش بود با وزش گرم نفس تائوس بر صورتش آمیخته شد

شاید فقط پنج ثانیه بود و خیلی هم سطحی، تائوس آرام لبش را پس کشید و ملاحظه‌گرانه بازوانش را از دور او شل کرد

برای لحظاتی نگاهشان بی اختیار بر یکدیگر خیره بود و درنهایت تائوس با تردید گفت- آُلن؟

قلبش تند میزد و جای اینکه گرم شود سینه‌اش سرد بود! پس از چند لحظه من من کنان گفت- تو الان.. منو بوسیدی... چرا؟!..!

تائوس پس از مکثی کوتاه گفت- چون.. خودت خواستی!

کم کم داشت به خودش می آمد و دستپاچگی‌اش را حریف میشد، آب دهانش را قورت داد و گفت- آره ولی فکر میکردم تو نمیتونی.. درواقع.. مگه خودت نگفتی اونجوری نگام نمیکنی؟!..!

تائوس بلافاصله دو دستش را با حالت خاصی در مقابلش بالا آورد و گفت- اوه خدایا آُلن خواهش میکنم سختش نکن! من فقط فکر کردم...

و سکوت کرد. وقتی لحظاتی گذشت و سکوتش طولانی شد کرالن پرسید-..فکر کردی چی؟

نگاهش را لحظه‌ای از چشمان تائوس نمی گرفت انگار که میخواست زبان مردمک چشمان او را بفهمد! هیجان زده بود و هیچ چیز از گرفتاری‌های زندگی‌اش به یاد نمی آورد!

تائوس پس از چند ثانیه دو دلی، پلکهایش را برهم فشرد و خنده‌اش گرفت. نفس عمیقی کشید و سپس مثل قبل مردانه و باوقار، کاملاً بدور از هیجانی که کرالن را دربر گرفته بود توضیح داد- در واقع به این فکر کردم که تو به هر حال پسر نیستی و بعلاوه.. لبت خوش رنگه..

کرالن-.. لبم خوش رنگه..!

تائوس سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- آره.. خوش رنگه

عجب دلیلی سرهم کرده بود، حتی کرالن هم خنده‌اش گرفت! میدانست علت اینکار تائوس چیست، فقط ترحم بود. ترحم! دلش از اینکه کرالن حسرت یک بوسه را داشته باشد میسوخت. باینحال از نظر او این میتوانست نشانه‌ی خوبی باشد چراکه در هر صورت ثابت میکرد تغییر دادن احساس تائوس چندان هم سخت نیست.

تائوس - خيله خب بيا ديگه برگرديم

خودش را از از لبه‌ی تخت سنگ به جلو سوق داد و برخاست، لبخند از چهره‌ی کرالن محو شد و صورتش درهم رفت:

کralن - هنوز دوساعت نشده که اومديم چقدر عجله داری

تائوس دستش را بسوی او دراز کرد و گفت - بلند شو.. من باید جایی باشم که مردم راحت پیدام کنن. ناسلامتی رئیس

او در قبال مردمش وظایفی داشت و کرالن باید این را درک میکرد. گرچه با اکراه ولی بلاخره دست تائوس را گرفت و او هم برخاست. یک قدم که برداشتند تائوس میخواست دست او را رها کند ولی کرالن نگذاشت و به او نزدیکتر شد

دلش از اینکه کنار او قدم برمیداشت غنچ میزد و هر لحظه آن بوسه را مرور میکرد. چند قدم که پیش رفتند دو دلی را کنار گذاشت و در حالی که نگاهش به سطح جنگل بود گفت:

کralن - غافلگیر شدم.. راستش چیزی حس نکردم جز تعجب...

تائوس - آئن خواهش میکنم بچه نشو!

قدم‌هایش را کند کرد و سپس ایستاد، از انجایی که هنوز مصرانه دست تائوس را گرفته بود او هم مجبور شد بایستد و سپس در مقابل کرالن قرار گرفت. اینبار نگاه تائوس او را معذب نکرد، دیگر اوضاع بسختی قبل نبود!

کralن -.. تو چی؟.. تو چی ازم حس کردی؟..

تائوس چند لحظه‌ای به چشمان منتظر او نگریست سپس پاسخ داد - اینکه هنوز بوی بچگیاتو میدی.. وقتی ۵-۶ سالت بودو مدام زمین میخوری..

بانگشت اشاره‌ی دست آزادش لحظه‌ای گوشه‌ی لب کرالن را لمس کرد و در ادامه گفت- برای اینکه آرام شی اینجاتو میبوسیدم

کرالن- ده دقیقه بیشتر بمونیم

درواقع چندان حواسش به حرف‌های تائوس نبود. آن بوسه را به یاد می آورد و لبهای او را از نظر می گذراند!
تائوس- آلن!

سرش را به عقب چرخاند و جایی را که چند دقیقه پیش بر آن نشسته بودند از نظر گذراند، در کسری از ثانیه تصمیم گرفت برگردد و سپس تائوس را هم بدنبال خود کشید
تائوس- دیگه باید از تنها بودن با تو ترسید آره؟

باید حتماً می نشستند چون نمیخواست ناز تائوس را برای اینکه سرش را خم کند بکشد! بعلاوه می ترسید اگر بین این بوسه و بوسه‌ی بعدی فاصله‌ی طولانی بیفتد باز همه چیز مثل قبل برایش سخت شود
تائوس کمی اکراه داشت ولی با او مخالفت نمیکرد تا ذوق او را کور نکند، با هدایت کرالن دوباره هردو روی تخته سنگ نشستند و او درحالی که نفس عمیقی می کشید تا هیجان‌ش را کنترل کند به لبهای تائوس خیره بود.
درنهایت رفتارش باعث شد تائوس خنده‌اش بگیرد!

اخم کرد و با دلخوری گفت- هی بهم نخند!

تائوس سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با لحنی بدور از تمسخر گفت- باشه بچه. ولی این بازیا رو بیشتر از ده دقیقه طولش نده

کمی بیشتر بسوی تائوس چرخید و دستش را به آرامی بر گونه‌ی او گذاشت:

تائوس- دستت چقدر سرده!

کرالن چشمانش را در قاب چرخاند و زیر لب گفت- درواقع همه جام سرده

دستپاچه بود و به همین خاطر سرانگشتانش به سردی می گرایید. خودش را کمی به جلو سوق داد و تائوس برای اینکه سربه سر او بگذارد بازوانش را اهرم کرد و خود را روی تخته سنگ عقب کشید! کرالن پوفی کشید و باز به او نزدیک شد، اینبار تائوس آنقدر عقب رفت که پشتش به تنه‌ی درخت بخورد!

از دست او حرصش گرفته بود و به همین خاطر ضربه‌ای به سینه‌اش زد

تائوس - منو زن!

کralن پایش را از لبه‌ی تخته سنگ بالا کشید و کاملاً به سوی او چرخید، ضربه‌ی نسبتاً محکم دیگری به سینه‌اش زد و گفت - میزنم! هرچقدر که بخوام میزنم..

تائوس مچ دو دست او را گرفت و گفت - خيله خب لجبازی نکن.. بیا اینجا

کralن را بسمت خود کشید، طوری که از مقابل روی رانه‌هایش بنشیند و برای بوسیدنش مسلط‌تر باشد

درحالی که مچ‌هایش هنوز در دستان تائوس بود خودش را برانداز کرد

زانوهای خم شده‌اش دو سمت ران‌های تائوس باز بود و فقط چند وجب تا سینه به سینه شدن با او فاصله داشت. کمی خجالت کشید، او تابحال در این حالت قرار نگرفته بود!

حالا که آرام گرفته بود و بنظر می رسید دیگر قصد کتک زدن ندارد تائوس دستان او را رها کرد .

به صورت جذاب و پراعتقاد او نگرینست و قلبش به نوسان افتاد، دست راستش را بالا آورد و به آرامی لب تائوس را لمس کرد، نرم و داغ بود

درحالی که میکوشید به چشمان او نگاه نکند سرش را به آرامی پیش برد، ذره ذره نزدیک شد و درجایی که حرارت نفس‌های تائوس بر صورتش می وزید توقف کرد

پس از ثانیه‌ای مکث پلک‌هایش را بست و درحالی که سرش را کمی به راست مایل کرده بود لبش را بر لب او گذاشت. مثل این بود که لمس آن ناحیه با لمس تمام قسمت‌های بدن فرق دارد، لطافت و حرارتش متفاوت بود و آنطور که نفس‌هایشان درهم می آمیخت و گرما را دوچندان میکرد حس بی‌نظیری داشت

چند لحظه در همان حالت ماند و کم کم برایش راحت‌تر شد، پلک‌هایش را آرام گشود و درحالی که حواسش به لب تائوس بود صورتش را از او جدا کرد

کف دستش را مماس با گونه‌ی او گذاشت و اینبار برای یک بوسه‌ی آرام لبش را کمی غنچه کرد، این لذت بخش تر از قبلی بود چراکه وقتی لبش را برمیداشت صدای ضعیف موزونی از بوسه‌اش درآمد که قلبش را قلقلک داد و اشتیاقش را بیشتر

برای دومین و سومین بار اینکار را تکرار کرد و رفته رفته بجایی رسید که دیگر دلش نمیخواست از لب او جدا شود

چیزی در درونش می لولید و او را با اینکه بی تجربه بود بطور غریزی برای ادامه هدایت میکرد، کلفتی بالای لب او را بین شکاف لبهایش فشرد، و بعد پایینی را

گوشه‌ی بالایش و تمام زوایا و کنجها را

همه به یک اندازه داغ و لطیف بودند و ضربان قلب او را تندتر می کردند

تائوس آرام بود و واکنش منفی از خود بروز نمیداد، حتی چند لحظه بعد دستش را بر کمر کرالن گذاشت و او را کمی بسوی خود هل داد. به این ترتیب بدن‌هایشان باهم مماس شد و حالا گرمای بیشتری انجا به دام افتاده بود. نفس تائوس را که عمیق و آرامش بخش بود بر صورتش حس میکرد، ضربان قلب او را مماس با سینه‌اش، حرکات شکم‌هایشان حین تنفس، این نزدیکی انقدر خوشایند بود که کرالن حتی خودش را بیشتر به او فشرد و اینبار، مردانگی کلفت او را بین رانهایش حس کرد که لحظه‌ای با عضو او مماس ماند!

برایش غافلگیر کننده بود و بی اختیار لبش را پس کشید، بدون اینکه زیاد از او فاصله بگیرد نگاهی به آن پایین انداخت..

تائوس - گمونم بیشتر از ده دقیقه شد نه؟

لحن بیان تائوس عادی بود درحالی که کرالن بسختی نفس‌های خود را مرتب میکرد. دستی بر موهای کرالن کشید و درحالی که لبخند محوی بر لب داشت با لحنی پرمحبت گفت - میدونی آلن.. نمیخوام بیخودی دلسردت کنم ولی اگه اینکارارو شروع کنی دیگه کنترلش خیلی سخت میشه

اشاره‌ای به عضوهایشان و لحظه‌ای که کرالن خود را عقب کشیده بود کرد و ادامه داد - مثل اینکه برای خودتم راحت نیست. پس دیگه بیشتر از این جلو نرو

گرچه تائوس از روی صمیمیت این حرفها را زده بود ولی باعث شد کرالن مایوس شود. او پس از سالها آشفتگی، چیز دلپذیر لذت بخشی را شناخته بود، از آنکار خوشش می آمد، بوسیدن لبهای تائوس را دوست داشت و میخواست بازهم آن را تکرار کند

تائوس-.. بریم؟

کralن با اکراه سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو کم کم از او جدا شد، وقتی هردو از روی قطعه سنگ پایین آمدند و شروع کردند به قدم زدن او هنوز هم گرم بود و حتی دکمه‌ی بالای لباسش را باز کرد

نیم نگاهی به تائوس که کنارش قدم میزد انداخت و گفت- راست میگفتی.. وسط زمستونم آدمو داغ میکنه.. حتی بااینکه عمیق نبود

نقش لبخندی پررنگ بر نیمرخ تائوس نشست و بازویش را دور شانه‌ی کرالن انداخت، او را به آغوش خود نزدیک کردو به با لحنی شوخی‌آمیز گفت- از اونایی هستی که نباید زیاد باهات ور رفت

چشمانش در حدقه گرد شدو با تعجب پرسید- چی؟! داری میگی میخواستی باهام ور بری؟!!

تائوس اخم کردو در حالی که بطور معناداری از او فاصله می گرفت گفت- چرت و پرت نگو بچه!

کralن شرورانه به او نزدیک شد و مشت‌ی به بازویش زد- خودتو لو دادی! اعتراف کن!

تائوس نگاه چپی به او انداخت و سپس در حالی که با احتیاط از روی یک چاله‌ی گل عبور میکرد گفت- آره آره! همین دو دقیقه‌ی پیش دیدیم کی داشت با کی ور می رفت! خوب شد خوده من بودم که جلوتو گرفتم..

برایش مفرح بود! کنار تائوس قدم میزد و پس از هر حرفی مدام خاطره‌ی آن بوسه را از زیر به رو می کشید، سربه سر او می گذاشت و دلش از تماشای چشم غره‌هایش غنچ میزد!

کralن- با اونکار فقط داشتی اعتمادمو جلب میکردی!.. حالا فهمیدم! وای خدا تو دیگه چقدر آشغالی!

تائوس یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت- هی بچه فکر کردی من از اونام که واسه عیاشی جون میدن؟!.. تو این سه سال عین خیالم نبوده..

کralن پوزخند معناداری زدو باز شرورانه گفت- عین خیالت نیستو اونجا چیزت داشت شلوارو پاره میکرد آره؟

اینبار تائوس ایستاد و درحالی که نمیتوانست مانع خندیدنش شود ناباورانه به کرالن نگریست:

تائوس- یه لحظه لب رو لبم گذاشتی و به کل شرم و حیا یادت رفت آره؟!!

کralن نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت- ببین کی حرف از شرم و حیا میزنه!

تائوس پوفی کشید و سپس زمانی که کاملاً از او قطع امید کرد دوباره به راه افتاد و گفت- خيله خب بریم

کralن چند لحظه‌ای با خنده به دور شدن او نگریست و سپس گفت- هی الان درواقع حرفمو تایید کردی دیگه نه؟

درونش پیوسته تحت تأثیر حس خوش جدیدی بود، انگار که شراب نوشیده در بدنش گرمای مطبوعی جریان داشت. هر لحظه که سکوتی ایجاد میشد ناغافل آن لحظات را به یاد می آورد و فوراً دلتنگ بوسیدن تائوس میشد. گشت و گذار که تمام شدو به چادر برگشتند او بازهم چند باری تائوس را بوسید، درواقع میشد گفت در هر کنجی که او را گیر می آورد خلاصه به طریقی لبش را به لب او می رساند تا لحظه‌ای آن حرارت و لطافت و سوسه کننده را حس کند

خوبی ماجرا این بود که تائوس مانعش نمیشد و فقط گهگاهی به او می خندید، بااینحال اوایل عصر تعدادی دنبال تائوس آمدند و او را برای رسیدگی به موضوعی بردند. این واقعا سخت بود! حس میکرد یک لحظه هم نمیخواهد از او دور بماند و درانتها غیبت او تا شب طول کشید.

کت و چکمه‌اش را در آورد و روی تشک نشست، پتو را روی پاهایش بالا کشید و در سکوت به آتش افروخته‌ی رو به رویش خیره ماند

یکی دو ساعت دیگر تائوس می آمد، بدن ورزیده و گرمش درست کنار کرالن آرام می گرفت و او تا صبح وقت داشت با لبه‌هایش بازی کند. اینبار میخواست مکیدن را امتحان کند و ببیند چشیدن شهد دهان او چه طعمی دارد. نمیتوانست چیز بدی باشد، حتی تصورش باعث میشد ضربان قلبش تند شود!

در همین فکرها بود که تائوس برگشت، درحالی که برای فرار از سرمای بیرون چادر مستقیم بسمت آتش می آمد گفت- هنوز نخوابیدی؟!.. امیدوارم شام خورده باشی گفته بودم برات بیان..

کralن بالاتنه‌ی لخت و گیسوان رهای او را از نظر گذراند و گفت- تو این سرما مجبوری لخت بگردی؟

تائوس با حالتی خسته سمت راست گردن خود را لمس کرد و پاسخ داد- اصلا فکر نمی‌کردم کارمون تا شب طول بکشه.. عصر اونقدر سرد نبود

نگاهش را از تائوس گرفت و به پرزهای بلند پتوی لطیفش نگریست.

تائوس- قیافت مثل دختر بچه‌هایی شده که اسباب بازی‌شونو از شون گرفتن!

لحن شوخی امیز تائوس باعث شد لبخند پرننگی بر لب او هم بنشیند و سپس درحالی که هنوز نگاهش به پتو بود گفت- الانم منتظرم اسباب‌بازی‌مو بهم برگردونی.. وگرنه اینجوری خوابم نمی‌بره

خنده‌ی آرام و گوش‌نواز تائوس در گوشش طنین انداخت و چند لحظه بعد وقتی از آتش دل می‌کند و سمت او می‌آمد گفت- نگفتی شام خوردی یا نه؟

سمت چپ کرالن با اندکی فاصله نشست. کرالن سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پرسید- بچه‌م که همش نگران گرسنه موندنی؟

تائوس پاهای بلندش را روی تشک دراز کرد و درحالی که بازوانش را به عقب مایل میکرد تا به آنها تکیه بزند گفت- نیستی؟

کralن ریتم نفس کشیدن، سرشانه‌ها و آبشار سیاه روان از پشت سر او را از نظر گذراند و گفت- خسته‌ای آره؟

تائوس پس از شنیدن این حرف روی تشک وا رفت و نالید- خیلی!

نگاهی به بازوان کلفت تائوس که از دو سمت بدن ورزیده‌اش باز شده بود انداخت و از شدت عشق و علاقه بی‌اختیار لبخند بر لبش نشست

تائوس پلک‌هایش را برهم گذاشته و آرام نفس می‌کشید، بسوی او خیز برداشت و ابتدا برای لحظاتی حاشیه‌ی موها و کشیدگی دوسمت ابروهایش را لمس کرد، از آن فاصله‌ی نزدیک تماشای صورت زیبایش لذت بخش بود.

درحالی که کناره‌ی انگشتانش را با ملایمت بر گونه‌ی او می‌کشید زمزمه کرد- هیچ وقت بهت گفتم چقدر از رنگ پوستت خوشتم میاد؟

بدون اینکه پلک بگشاید لبهای پرننگش لحظه‌ای از هم وا شد و نجوا کرد-..نه..

از تماشای حرکت لبهای او به وسوسه افتاد و سرش را پایین تر برد، اینبار نه یک بوسه، بلکه از همان ابتدا لب بالای او را به کام گرفت و کمی فشرد

ثانیه‌ای آن را همانجا ابتدای شکاف لبهای خود نگه داشت و سپس آرام مکید،

کمی بیشتر..

و حالا اینقدر عمیق شده بود که به خیسی درونش برسد

آن را با فشاری نرم از بین لبهایش بیرون لغزاند و باز حریصانه عمیق تر به درون فرستاد

نوک زبانش را پیش برد و کنجکاوانه آن مهمان کلفت و نرم غریبه را نوازش کرد، آنقدر دلپذیر بود که دلش نمی آمد رهایش کند!

لحظه‌ای نفس پرحرارتش را بیرون داد و لبش را از لب تائوس جدا کرد

چشمان سیاهش باز بود و در حصار آن گیسوان پرپشت پراکنده بر تشک برق میزد، نگاهشان باهم تلاقی کرد و سپس کرالن باره دیگر لب بر لب او گذاشت، اینبار پایینی را به کام گرفت و لحظه‌ای از حس اینکه گوشه‌ی بالای لبش بین لبهای تائوس فشرده شد دلش ضعف رفت..

از آن پس دیگر آرام و دلچسپ، تائوس هم او را همراهی میکرد

آوای درهم آمیختن لبهای خیسشان در پیچ‌وتاب نفس‌هایی پرحرار، حالا بسیار پرننگتر از صدای سوختن هیمنه‌ی آتش به گوش می رسید

خودش را بی‌اختیار بی سینه‌ی ستبر تائوس می فشرد و میخواست بیشتر و بیشتر در طعم ناب دهان او غرق شود. برخلاف تصورش این خیلی با تف مالی شدن فرق داشت، گرم بود و لغزنده، حرکاتی نرم و آرام که گرچه برای بیشتر چشیدن ترغیب می کرد ولی گویی هیچ سیرایی در آن وجود نداشت و فقط عطش را بیشتر میکرد دقایقی طولانی گذشت و کرالن که متوجه جوشش این عطش در درون خود بود برای لحظاتی مکث کرد. حرکت لبهایش را متوقف کرد و درحالی که صورتش مماس با صورت تائوس بود پلک برهم گذاشت. حالا صدای نفس‌های نامرتب خود را بهتر می شنید و همینطور کوبش‌های قلب تائوس را!

لبش را از او جدا کرد و نگاهی به چشمان ناآرامش انداخت، تائوس لبخند صمیمانه‌ای به او زد و اهسته گفت-
بهت گفته بودم اگه شروع کنی دیگه کنترلش سخته

کرالن بی تابانه در گریبان او فرو رفت و درحالی که عطر گیسوان پرپشتش را به مشام می فرستاد نجوا کرد-
..ولی من هنوز میخوام بازی کنم..

دستان تائوس را بر کمر خود حس کرد و چند لحظه بعد درمیان بازوان کلفتش قرار گرفت، بوسه‌ای روی موهای
کرالن زد و گفت- بازی کن.. من میتونم تا هروقت که بخوای صبور باشم ولی آلن فکر آخرشو کردی؟!.. بخاطر
خودت میگم..

پیش از اینکه یادآوری تائوس تمام آن گرمای مطبوع را از بین ببرد به آرامی از گریبانش درآمد و درحالی که
مستقیم به چشمان او می نگریست زمزمه کرد- گرممه..

گرم بود ولی درواقع کرالن از این گرما بعنوان بهانه‌ای برای ادامه‌ی سرخوشی‌اش استفاده میکرد. درحالی که
هنوز روی سینه‌ی تائوس بود و به چشمانش می نگریست گفت- به تنم نگاه نکن.. باشه؟!..

منتظر پاسخ او نماند و دست بر دکمه‌های پیراهنش برد، همانطور که حواسش به چشمان تائوس بود کمی از
بدن او فاصله گرفت تا بتواند دکمه‌ها را تا انتها باز کند، دو لبه‌ی پیراهن را کنار زد و سپس وقتی باره دیگر بر
بدن گرم و قوی او خوابید درست مثل این بود که با تک تک ذرات بدنش درحال لمس اوست

گردی سینه‌ها و شکمش کاملاً با او مماس ماند، اینبار بدون هیچ مانعی او هم برهنه بود. حالا که تائوس اینقدر
گرم و عضلاتش اینطور سفت بود کرالن حتی نرمی بدن خود را بیشتر از قبل حس میکرد، نوسان نفس‌های
پرحرارتشان باعث میشد تن‌هایشان برهم بلغزد و باره دیگر لب‌هایشان درهم گره بخورد

تائوس اینبار پرهیزکاری را کنار گذاشت، درحالی که لب‌های او را می مکید برای درآوردن پیراهن کمکش کرد و
سپس حریصانه بدن برهنه‌ی او را در اغوش داغ و قدرتمندش فشرد. پشت کمرش را مالش داد، بیشتر و بیشتر
در لب‌هایش فرو رفت و کم کم کرالن حس کرد او را از خود بیخود کرده

لحظاتی بعد بدون اینکه تن سپید و گُر گرفته‌ی کرالن را ذره‌ای از خود جدا کند آرام بسمت راست چرخید تا
اینبار خودش بر او مسلط باشد

حس نابی داشت، از صدای نفس‌های آمیخته به عطش تائوس خوشش می آمد، اینکه کمی حریصانه لبه‌هایش را می مکید و طوری او را دربر گرفته بود انگار صاحبش است لذت میبرد..

خودش را مست چشیدن طعم دهان او کرده بود که انگشتان تائوس بر یکی از سینه‌هایش مشت شدو آن را کمی فشرد، فشارش اصلا آزاردهنده و بی‌ملاحظه نبود ولی فقط در کسری از ثانیه کرالن را از آن حس و حال جدا کرد!

این حرکت برایش آشنا بود چراکه کرالن عادت داشت پس از آن یه عالم درد و تحقیر تحمل کند. انگار نه انگار که این تائوس است، حس میکرد جیمز راسل سینه‌اش را فشرده! مشت شدن سینه در یک دست مردانه در ذهن او اینطور ثبت شده بود آنلحظه هم کاملا ناخودآگاه لبش را از لب تائوس بیرون کشید و درحالی که نگاهش آمیخته به اضطراب بود گفت- بسه!

مچ دست تائوس را گرفته بود تا او را از سینه اش جدا کند، حتی خودش هم نفهمید کی اینکار را کرده! بدنش این حرکت تائوس را نوعی هشدار و علامت خطر تحلیل کرده و بی‌اختیار به آن واکنش نشان داده بود. باینکه سه سال از مرگ جیمز راسل می گذشت او ناگهان به درجه‌ای از استرس رسیده بود که انگار تائوس هم مثل آن مردک مخالفت او را نادیده خواهد گرفت!

تائوس- ... چی شد؟..

دستش را از سینه‌ی کرالن جدا کردو درحالی که هنوز نفس‌هایش ملتهب بود به چشمان او نگریست. کرالن پس از لحظه‌ای مکث درصدد توجیه وضعیت برآمدو درحالی که آب دهانش را قورت میداد من من کنان گفت- من.. فکر کنم.. دیگه کافی باشه.. خستهم..

اینکه خسته است بهانه‌ی بسیار احمقانه‌ای بنظر می رسید چراکه تا همین چند لحظه پیش عطش او از تائوس بیشتر بود!

از طرز نگاه کردن تائوس پیدا بود که او هم فهمیده خستگی فقط یک بهانه است، مدتی در سکوت به اضطراب ناگهانی کرالن نگریست و سپس با تردید گفت- فکر نمی‌کردم از اینکار بدت میاد.. متاسفم..

این را هم فهمیده بود که واکنش ناگهانی او بخاطر فشردن سینه‌اش است، گرچه هنوز سردرگم بود ولی به آرامی از روی کرالن کنار رفت و درحالی که دوباره سرچایش دراز می کشید گفت- مثل اینکه عجولانه رفتار کردم ..

قلبش هنوز تند میزد و از اینکه به تائوس بنگرد اکراه داشت. پتو را تا زیر گلویش بالا آورد و پلکهایش را برهم فشرد تا کمی خود را آرام کند

جای دست تائوس روی سینه‌اش سرد شده بود و آزارش میداد، زیر لب شب بخیری گفت و درحالی که بیشتر خود را در پتو می پیچید به پهلو چرخید تا نگاهش به تائوس نخورد

از دست او دلخور نبود، میدانست که تائوس گناهی نداشته، او باید از کجا میفهمید کرالن چنین حساسیت‌هایی دارد؟ مشکل از خودش بود. این کرالن بود که روح و روانش از شر آن خاطرات رها نمیشد.

لحظاتی گذشت و کم کم آرام گرفت، قلبش به حالت عادی برگشت و با خودش تکرار کرد که هیچ خطری او را تهدید نمیکند. تائوس پس از دیدن تشویش او بلافاصله خود را عقب کشیده و عذرخواهی کرده بود، هیچ دلیلی وجود نداشت که حالا احساس ناامنی کند

تائوس- ..آلن؟..

نام او را با تردید نجوا کرد. کرالن پاسخی نداد و چند لحظه بعد تائوس اهسته گفت- اخه چرا بهم پشت کردی؟.. من کار اشتباهی کردم؟.. حدقل بهم بگو..

دلش لرزید. لحن تائوس مثل همیشه پرمحبت و اطمینان بخش بود، ناگهان دلتنگ او شد و همانطور که تا گردن زیر پتو بود بسویش چرخید

تائوس نیز به پهلو چرخیده و پیدا بود تمام مدت مایوسانه به او می نگریسته. درحالی که سعی داشت چهره‌اش عادی بنظر برسد به تائوس لبخند زد و گفت- دیوونه شدی؟ چه اشتباهی؟.. راستش فقط یهو دستپاچه شدم.. یجورایی برام غیرمنتظره بود

تائوس پس از لحظاتی مکث دستش را بسوی او دراز کرد و همانطور که با ملایمت موهایش را نوازش میکرد گفت- درک میکنم.. ما دو تا قبلا هیچ وقت باهم اینجوری نبودیم، تصورشم نمیکردم این اتفاقا بینمون بیفته..

کralن دست او را گرفت مماس با صورتش نگه داشت، بوسه‌ای بر مچ او زد و نفس عمیقی کشید:

کرالن - حالا بخوابیم؟

تائوس کمی خود را بسوی او مایل کرد و پس از آن که پیشانی او را بوسید گفت - شب بخیر بچه.. تو خواب از سرم پروندی و گرنه تا حالا باید بیهوش میشدم

چشمان سیاه آرامش بخش تائوس را از نظر گذراند و به شوخی گفت - پس از قرار معلوم این تویی که نباید زیاد باهات ور رفت

لبخند پررنگی بر لب تائوس نشست و با بالحنی آمیخته به صمیمیت گفت - مشکل اینجاست که فکر نمی‌کردم اینقدر خوش مزه باشی

چند کلامی حرف زدند و پس از اینکه لبخندهایشان عمیق و از ته دل شد، وقتی که خیالشان از بابت رفع کدورت‌ها راحت شد کم کم به خواب رفتند. کralن پلکهایش را درحالی برهم گذاشت که دیگر لزومی بر پیچیدن پتو بدور خود نمیدید و تائوس با سرانگشتانش صورت او را نوازش میکرد

فضای چادر بسیار گرم شده بود، شعله‌ی آتش، تشکی از خز مرغوب و پتوی بزرگی که حرارت را بیشتر حوالی‌اش حبس میکرد

چشمهایش بسته و درخلسه‌ی خواب بود که کم کم از این گرمای شدید احساس خفگی کرد و هوشیار شد. ابتدا حتی انقدر در خود انرژی نمیدید که پلکهایش را کامل باز کند، روی شکم خوابیده و از حرارت به دام افتاده در تشک که به بدنش منتقل میشد کلافه بود

تازه میخواست تکانی بخودش بدهد و جا به جا شود که متوجه حرکت تائوس شد، پیش آمد و بوسه‌ای بر پشت سر کralن زد. از طرز نفس کشیدنش پیدا بود که هوشیار است انگار که اصلا از اول نخوابیده بود!

لبش را از سر او برداشت و بعد آرام و با ملایمت بر شانه‌اش گذاشت. بوسه‌ی سبکش کمی او را قلقلک داد ولی باز هم به همان حالت باقی ماند و تظاهر کرد که خواب است، لحظه‌ای بعد پشتش بطرز نامطلوبی سنگین شد، بدن داغ و سنگین مردانه‌ای بر شانه‌اش چیره گشت و نفسش را بند آورد!

ضربان قلبش ظرف یک ثانیه به هزار رسید و عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست، او از قرار گرفتن در این حالت متنفر بود

از اینکه بدن درشت مردی را پشتش حس کند متنفر بود!

باز تمام آن خاطرات به ذهنش سرازیر میشد، باز ذهنش سنگینی و گرمایی را که پشت شانه حس میکرد نوعی هشدار تحلیل کرده بود

به ناگاه ساعد دو دستش را ستون کرد تا از زیر او دربیاید اما پشتش به سینه‌ی ستر تائوس خورد و نتوانست! انگار آنجا حبس شده باشد احساس خفگی میکرد، بغض و خشم و وحشت در گلویش پیچید و همانموقع تائوس از رویش کنار رفت

درواقع کل این ماجرا چند ثانیه هم نشده بود و درنهایت وقتی کرالن توانست برخیزد و سرجایش بنشیند تائوس با تعجب به او می‌نگریست
تائوس.. هی چیه؟..

آرنج دست راستش را ستون کرده و با چشمان باریک شده به تشویش کرالن می‌نگریست. صورتش کاملاً نشان میداد که تمام شب بیدار بوده! ولی چرا؟ کرالن به یاد می‌آورد که او گفت خواب از سرش پریده و این بخاطر تحریک شدن بود، آیا او تمام این ساعات را بیدار مانده و بیمارگونه به بدن کرالن می‌نگریست؟!

درحالی که نگاه بدبین و مضطربش بی اختیار به تائوس دوخته شده بود پرسید.. چیکار میکردی؟..

آب دهانش را بسختی قورت داد و درحالی که بالاتنه‌ی لختش را بیشتر در پتو می‌پیچید گفت.. چرا.. چرا اومدی رو پشتم؟..

تائوس که هنوز با حالتی سردرگم به واکنش ناگهانی کرالن می‌نگریست گفت — فقط میخواستم بغلت کنم..

درحالی که نگاهش به کرالن بود آرنجش را اهرم کرد و سرجایش نشست:

تائوس.. ترسیدی؟..!

هنوز با بدبینی به تائوس می‌نگریست و وقتی فکر میکرد تمام مدت حریصانه به بدنش می‌نگریسته بیش از پیش آشفته میشد:

کralن.. این همه ساعت بیدار موندی که بغلم کنی؟..

سردرگمی و تعجب تائوس به او ظاهری حق به جانب داده بود ولی کرالن نمیتوانست آن لحظه را فراموش کند. او لبش را بر سرشانه‌اش گذاشته بود و بعد پشتش سنگین شد، چه لزومی داشت نیمه شب اینکار را بکند؟ لابد

تمام شب با شهوت خود جنگیده و در نهایت تسلیمش شده بود. کرالن این را قبلا دیده بود، دیده بود وقتی مردان کنترل امیال خود را از دست بدهند چقدر بی‌رحم می‌شوند!

تائوس -..خب.. نتونستم بخوابم..

کralن -.. چرا؟!..!

لحن تندش که آمیخته به اتهام بود باعث ایجاد سکوتی سنگین شد و اخم‌های تائوس کم کم درهم رفت:

تائوس - اصلا معلومه تو چته؟

از این حالت حق به جانب تائوس خوشش نیامد، او هم اخم کرد و درحالی که صدایش از هجوم بغض گرفته بود گفت - من یا تو؟!!

لحنش طلبکارانه بود و لحظه‌ای چشم از تائوس نمی‌گرفت. تائوس با کلافگی نفسش را فرو داد و گفت - فقط میخواستم بغلت کنم آلن این رفتار را واسه چیه؟؟.. چشمان تو باز کن حتی زیر پتوت نیومدم ..

دستی بر موهای خود کشید و سپس از جا برخاست، با قدم‌های مصمم بسوی صندوق چوبی انسوی چادر رفت و درحالی که عصبانیت در حرکاتش پیدا بود گفت - وقتی اومدی اینجا حتی نمیخواستم شب تو این چادر بمونم چه برسه به اینکه کنارت بخوابم و...

یک کت چرمی در آورد و همانطور که آن را به تن می‌کرد بسوی کرالن چرخید:

تائوس - تو خواستی بمونم.. تو خواستی ببوسمت، همه‌ی اینارو خودت خواستی! حالا جوری باهام رفتار میکنی انگار یه متجاوز کثیفم

این را گفت و سپس با برافروختگی از چادر خارج شد!

او ماند و یک دنیا پریشانی و سردرگمی!

برای لحظاتی طولانی گیج و منگ نشسته بود و به شعله‌های آتش می‌نگریست. این همه بی‌اعتمادی به مطمئن‌ترین شخص زندگی‌اش ناگهان از کجا آمد؟! این قدر در این دنیا تنها بود که حتی به تائوس هم اطمینان نداشت؟ اصلا او چرا عصبی شد و چادر را ترک کرد؟ باید می‌ماند و نازش را می‌کشید، باید مدام تاکید میکرد

قصه آزارش را نداشته، باید با وجودی که بیگناه بود عذرخواهی می کرد، او را در اغوش می گرفت و به بدوبیراهایش گوش میداد..

او را در این حالت رها کرد و رفت که چه؟

قلبش داشت از غصه می ترکید و به همین زودی سرش درد گرفته بود. مدام خودش را بازخواست میکرد و می پرسید آیا حق داشته به تائوس شک کند یا نه؟ اصلا آیا این شک درست بود یا نه؟

بخشی از وجودش به او یادآوری میکرد که این شخص ۱۲ سال سنگ صبورش بوده و به هر طریقی از خطرها حفظش کرده،

بخش دیگر هشدار میداد که تائوس هرچقدر هم مطمئن باشد بلاخره یک مرد است و به راحتی می تواند تسلیم غریزه اش شود

نفهمید چقدر گذشت، او همانطور پیچیده در پتو نشسته و به هیماه های نیم سوخته ی آتش می نگریست.

چشمانش داغ بود و بغض سنگی گلویش را درد می آورد، تائوس برنگشت و کم کم سپیده دم رسید

هنوز از دست تائوس خشمگین بود، هنوز با یادآوری احساس بدی که ساعتی پیش زیر سنگینی وزن او داشت بی نهایت بدبین میشد ولی بطرزی بی منطق فقط و فقط میخواست او را ببیند

-شاهزاده کرالن، میتونم پیام داخل؟

صدای جوانکی را از پشت چادر می شنید، بغضش را قورت داد و پس از اینکه مطمئن شد بالاتنه اش کاملا در پتو مخفی شده گفت- بفرمایید

پسری که شاید ۲-۳ سال از او کوچکتر بود درحالی که سینی صبحانه را حمل میکرد وارد شد، نگاهی به کرالن انداخت و گفت- آتیش داره خاموش میشه، رو به راهش کنم؟

کralن با بی حالی پاسخ داد- احتیاجی نیست، ممنون

سینی را روی تشکی نزدیک کرالن گذاشت و چرخید تا بیرون برود .

کralن- تائوس کجاست؟

پسرک برگشت و پاسخ داد- نزدیک رودخونه.. سرحال بنظر نمیرسید..

تردید در کلامش مشهود بود و نشان میداد فهمیده اتفاقی بین آن دو افتاده است. کرالن در شرایطی نبود که به شک و تردید دیگران اهمیت بدهد، مایوسانه سرش را به زیر انداخت تا جوشش اشک‌هایش را پنهان کند. پسرک نیز لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس خارج شد

از قرار معلوم تائوس حس میکرد به او توهین شده و برای اولین بار در این سالها حالت قهر به خود گرفته بود! کرالن هنوز هم مطمئن نبود، هنوز هم احتیاج داشت توجیحات و عذرخواهی‌های زیادی بشنود، برای اینکه دلش آرام بگیرد باید مورد توجه قرار می گرفت

سرش را با اکراه بسمت سینی صبحانه چرخاند، بغض و اندوه راه گلویش را بسته بود و نمی گذاشت حالت متعادلی داشته باشد، پتو را کنار زدو درحالی که حالا مثل قبل با تنفر به بدن خود نگاه میکرد پیراهنش را پوشید، دست بر دکمه‌ها برد و به یاد دیشب افتاد خودش به آغوش تائوس رفته و آنها را باز کرده بود

چه کثیف و منزجر کننده!

او هم مثل جیمز راسل تن به شهوت داده بود، اصلا تقصیر او بود که تائوس هم به این وضع دچار شد حس میکرد از این غریزه‌ی حیوانی بیزار است!

چطور دیشب در آغوش تائوس از آن تف‌مالی‌ها خوشش آمده بود؟ حالا که به یاد می آورد حالت تهوع می گرفت و از خودش خشمگین میشد

درحالی که اخم‌هایش درهم گره خورده بود چانه‌اش از بغض لرزید و چشمانش از اشک داغ شد

نمیخواست گریه کند، نمیخواست بدبخت و ضعیف بنظر برسد، چند نفس عمیق کشید و بعد پیاله‌ی شیر را برداشت، چند جرئه‌ای نوشید تا به کمک آن بغضش را هم فرو دهد

تلاشش بیهوده بود، پیاله را به درون سینی برگرداندو بلافاصله به گریه افتاد. سردرد و خشم و پشیمانی روحش را درهم می سایید! میخواست توسط تائوس آرام شود ولی هنوز نمی فهمید آن حرکات برای چه بوده. چرا تمام شب خوابیده بود، چرا شانه‌اش را انطور مخفیانه بوسید، چرا آنطور او را دربر گرفت...

دیوانه شده بود!

هیچکدام از اینها دلیل نمیشد که تائوس میخواست به او دست درازی کند. باید از شر این بدبینی خلاص میشد و حالا که تائوس خودش اینکار را نمیکرد او باید به سراغش می رفت

از جایش که برخاست سردردش آنقدر شدید بود که ابتدا سرش گیج رفت. چند لحظه‌ای مکث کرد تا تعادلش را بدست آورد و سپس قدم برداشت

صبح زمستانی سردی بود، افتاب می تابید باینحال آنهمه حرارت دیشب بدن کرالن را بدعادت کرده بود تازه گریه کرده بود و قطعا نمیتوانست چشمان سرخش را از مردم مخفی کند باینحال میخواست تائوس را ببیند

سرش را پایین گرفت و درحالی که می کوشید کمترین توجه را بخود جلب کند بسمت رودخانه رفت

از میان مردم گذشت و پس از اینکه از اجتماع دور شد سرش را بالا گرفت تا نگاهی به حاشیه‌ی رودخانه بیندازد. او را میدید که کمی دورتر رو به جریان خروشان آب ایستاده، دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و ریون عقاب باشکوه پدرش سمت راست شانهاش نشسته بود. گیسوان بلند سیاهش در وزش نسیم سرد زمستانی می رقصید و تماشای قامت بلندو عرض شانهاش قلب کرالن را در سینه به نوسان انداخت. به خودش آمدو دید در بیست قدمی او ایستاده و پیش تر نمی رود. میخواست برود و چه بگوید؟ خودش هنوز از دست او دلگیر بود آنوقت باید می رفت و ابراز پشیمانی میکرد؟

سرما درد شقیقه‌هایش را شدیدتر کرده بود و حاشیه‌ی پلکهایش میسوخت، درنهایت کلنجار رفتن با خودش را کنار گذاشت و پیش رفت. با تردید به تائوس نزدیک شد و سمت راستش رو به رودخانه ایستاد. آنجا بخاطر جریان آب حتی سردتر هم بود

حرفی برای گفتن نداشت، تلاش بیهوده‌ای برای فرو دادن بغضش کردو درحالی که فکرش بشدت مشغول بود به جوش و خروش رودخانه خیره ماند

لحظاتی گذشت و سپس تائوس آهسته گفت- هرچی فکر میکنم.. نمیفهمم اگه اینقدر بهم بی اعتماد بودی چرا اصلا اومدی اینجا

دلخوری در لحنش مشهود بود و حتی به کرالن نمی نگریست. او هم پس از مکثی کوتاه مأیوسانه پاسخ داد-
کجا میرفتم؟

ریون از شانه‌ی تائوس پرکشید و او درحالی که پرواز پرنده را با نگاهش تعقیب میکرد گفت- از من میپرسی؟
کرالن سرش را پایین گرفت و درحالی که به چمن‌های گلی شده‌ی دور و بر چکمه‌اش می نگرست با صدایی
خفه گفت- چرا اونکارو کردی؟

تائوس نفسش را با کلافگی بیرون داد و درحالی که نگاه تندش را به سوی نیمرخ کرالن می چرخاند گفت- کدوم
کار آلن؟ میخواستم بغلت کنم! بغل کردن اینقدر چیز وحشتناکیه؟

کاملاً بسوی کرالن برگشته بود و از همین رو او هم مجبور شد رویش را به تائوس کند، درحالی که با نگاهش
چشمان سیاه تائوس را می کاوید گفت- چرا تموم شب خوابت نبرد تو که گفتم خیلی خسته‌ای!؟

تائوس که ناباورانه به او می نگرست سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت- آخه این چه سوالیه نخواهیدم
چون فکرم مشغول بود! پناه بر خدا آلن دیوونه شدی؟! برای همچین چیز مسخره‌ای نشستی گریه کردی؟؟

گیسوان سیاهش را با کلافگی پشت گوش فرستاد و ادامه داد- اگه اینجوری خیالت راحت میشه اصلاً دیگه بهت
دست نمیزنم باشه؟

این دیگه چه راه حلی بود! بجای اینکه او را مورد نوازش قرار دهد و درآغوش بگیرد میگفت دیگه لمسش نخواهد
کرد. باره دیگه چشمانش از هجوم اشک داغ شد و نگاهش را از تائوس دزدید:

کرالن-.. تو نمیفهمی

تائوس بلافاصله گفت- پس بگو تا بفهمم !

بغضش را قورت داد و زمزمه کرد-.. فراموشش کن..

این را گفت و چرخید که از تائوس دور شود ولی او قدمی به جلو برداشت و برای اینکه متوقفش کند در مقابلش
ایستاد:

تائوس- اینجوری همیشه آلن.. جای فرار کردن باهام حرف بزن

سردرد امانش را بریده بود و بغض سنگی زیر گلویش داشت خفه‌اش میکرد، آب دهانش را بسختی قورت داد و
گفت- انتظار داری چی بگم؟!.. خيله خب معذرت میخوام اشتباه از من بود..

تائوس بلافاصله حرف او را برید و گفت- عذرخواهی ببرد ما دوتا نمیخوره! میخوام بدونم چرا بهم اعتماد نداری چرا فکر میکنی ممکنه بهت...

ادامه‌ی حرفش را فروخورد و سکوت کرد. بنظر می رسید حتی بیان چنین جمله‌ای برایش دشوار است. برای کرالن هم اصلا راحت نبود درباره‌ی آن تجاوزها حرف بزند، دلش نمیخواست مظلوم نمایی کند و ترحم تائوس را برانگیزد ولی در نهایت اشکی از چشمش روان شد و با صدایی خفه گفت- همچین فکری درباره‌ت نمیکنم.. ولی دیشب.. اون دست خودم نبود!.. جیمز راسل از وقتی ۱۴ سالم...

صدایش زیر سنگینی بغض در گلویش دفن شد و جمله‌اش نیمه‌تمام ماند، تائوس چیزی نگفت و همانطور منتظر ماند تا او بتواند حرفش را ادامه دهد

کرنال بی‌اختیار با سرانگشتان سردش جای سوزش بغض را زیر گلویش لمس کرد و چند لحظه بعد ادامه داد- درسته که اون دیگه زنده نیست.. ولی هیچ کدوم خاطراتش از ذهنم پاک نشده.. حتی اگه خودم بخوام فراموش کنم یچیزی تو وجودم نمیذاره.. هیچکدوم اون لحظه هارو یادم نمیره.. یادم نمیره زیرش مثل سگ جون میدادم..

از نگاه خیره‌ی تائوس شرم کرد. اشک روان از چشمانش را که در وزش نسیم زمستانی بر گونه‌اش نیش میزد با خشونت گرفتو سپس ادامه داد- فکر میکردم تو برام با بقیه‌ی مردا فرق داری ولی.. دیشب وقتی تحریک شدنتو دیدم بدون اینکه خودم بخوام بازم احساس خطر کردم.. بعد یهو تو نصفه شب از پشت بهم نزدیک شدی و منو یاد..

تائوس دست راستش را باحالتی که میخواست او را به سکوت وادارد بالا آوردو سپس گفت- پس به خیالت چون یه عوضی باهات اونکارارو کرده ما مردا همه یه مشت حیوونیم که هیچ کنترلی رو رفتارمون نداریم آره؟ کرنال نگاهش را از او گرفت و باز بسوی رودخانه چرخید.

تائوس- هرچند که حتی حیوونا هم اینکارو نمیکنن

لحن تند و مؤاخذه‌گرانه‌ی تائوس دیگر برایش غیرقابل تحمل شده بود، چانه‌اش لرزید و درحالی که دیگر تلاشی برای پنهان نگه داشتن گریه‌اش نمی کرد با حرص گفت- با من اینجوری حرف نزن!

تائوس بلافاصله با لحنی سرزنشگرانه گفت- تو حق نداری سر این قضیه منو مقصر بدونی آلن! من از کجا میدونستم چی تو سرت میگذره؟ وقتی راهنماییم نمیکنی از کجا بفهمم چطور باهات رفتار کنم؟ علم غیب که ندارم نه؟

بسمت تائوس چرخید و مشت یخ زده‌اش را با حرص به سینه‌ی ستبر او کوبید، درحالی که اشک چشمانش روان بود گفت- برای تو که مهم نیست راحت ترین راهو انتخاب کردی.. منو تنها گذاشتی و ازم قهر کردی.. با کمال وقاحت تو روم نگاه میکنی میگی باشه دیگه بهت دست نمیزنم.. خیلی گستاخی تائوس...!

دید چشمانش پشت پرده‌ی اشک تار شدو درحالی که کینه‌توزانه قدمی از تائوس دور میشد گفت- چون میدونی دوست دارم سرم منت میذاری.. میدونی طاقت بی‌توجهی کردنتو ندارم برام بد اخلاقی میکنی.. نگاهشان با هم تلاقی کردو سکوت سنگینی به جریان درآمد. قلبش از غصه فشرده میشد و باینکه اخم کرده بود با حسرت به تائوس می‌نگریست. سرمای هوا درجوار رودخانه بسیار آزار دهنده شده بود و کم کم پهلوها و کمرش را هم به مجموعه‌ی دردهایش اضافه میکرد

تائوس برای لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرده نفس عمیقی کشید، خودش را آرام کردو سپس آهسته گفت- خيله خب.. اینجا سرده بیا برگردیم..

کرالن از جایش تکان نخورد، بیهوده لج کرده بود تا بلاخره به طریقی توجه او را جلب کند

تائوس- آلن.. بیا بریم.. باید بیشتر حرف بزیم

کرالن- تنهام بذار.. حوصله ندارم

اینبار دیگر تائوس صبورانه رفتار نکردو محکم بازوی او را گرفت سپس درحالی که کرالن بدنبال خود می‌کشید با لحنی قاطع کرد- مثل بچه‌ها! دیگه نمیدونم با تو چیکار کنم آلن

کرالن که درتقلای رها کردن بازویش بدنبال او می‌رفت گفت- ولم کن تائوس میخوای اینجوری بریم بین مردم؟؟

تائوس بالحنی جدی گفت- ولت میکنم بشرطی که بازی درنیاری

پس از بیان این جمله ایستادو نگاه دقیقی به کرالن انداخت:

تائوس - خب؟

کرالن چشم غره‌ای به او زدو پاسخی نداد. درد جوری در پهلوهایش می پیچید که شقیقه‌هایش را از یاد برد. دست آزادش را به کمرش زد و سعی کرد نفس‌هایش را مرتب کند، اینبار بدون اینکه احتیاجی به اصرار تائوس باشد قدم برداشت و او هم درکنارش به راه افتاد. سرما و درد لرزش خفیفی در استخوان‌هایش ایجاد کرده بود و دلش میخواست سریعتر به محلی گرم بروند باینحال وقتی وارد اجتماع شدند و از میان چادرها می گذشتند مجبور شدند ده دقیقه‌ای برای گفتوگو با کسانی که بسمت تائوس می آمدند صبر کنند. کralن حاشیه‌ی کتش را از دوسمت به جلو مایل کرد تا کمی جلوی سرما را بگیرد، درد پهلو کم کم به رانهایش هم سرایت میکرد

بلاخره وقتی دوباره وارد چادر شدند آتش کاملاً خاموش بود و سینی صبحانه کنار پتوی نامرتبش روی تشک بزرگ انسوی چادر بچشم میخورد. کralن برای فرار از سرما مستقیماً بسمت تشک قدم برداشت و سپس درحالی که بسختی می نشست پتو را بدور خود پیچید

تائوس در مقابل آتش زانو زدو درحالی که هیزم جدید می گذاشت و روشنش میکرد گفت- حالت خوب نیست؟ کralن پاهایش را روی تشک دراز کردو درحالی که پهلوهایش را مالش میداد بالحنی سرد زیرلب گفت- گمونم به کمرم سرما زده

تائوس آهسته گفت- تعجیبی نداره

پس از افروختن آتش برخاست و از بازوی راست به یکی از نرده های کلفت حول آتش که مقابل کralن بود تکیه زد. دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و در سکوت به کralن می نگریست:

تائوس- پس من راحت‌ترین راهو انتخاب کردم

کralن که هر دو دستش را زیر پتو دور پهلوهایش حلقه کرده بود آهسته گفت- برای تو که اهمیتی نداره .. لحنش آمیخته به دلخوری بود و حالت سنگینی که در نگاهش داشت باعث شد تائوس چشمانش را درقاب بچرخاند و پوفی بکشد

تائوس- پس اینجوریه اره؟

کralن به او نگریست و اخم ریزی کرد:

کرالن - چجوری؟ باز میخوای طعنه بزنی؟

تائوس با لحنی حق به جانب گفت - تو دیگه چه آدمی هستی! عادت کردی همیشه منو مقصر بدونی.. انتظار داری تموم توهینا و غر زدناتو تحمل کنم و بعدش بدون هیچ اعتراضی فقط قریبون صدقهت برم؟

کرالن بدون لحظه‌ای وقفه سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت - آره همینطوره. همینه که هست

تائوس از جدیت او برای بیان این دلیل بی‌منطق کمی جا خورد و سپس گفت - کم کم داری اخلاقای زنونتو رو میکنی

اینبار کرالن بود که از حرف او تعجب کرد! تائوس نگاهش را از او گرفت و به شعله‌های پا گرفته از میان هیمه‌ها نگریست، چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس باحالتی که انگار با خودش حرف میزند گفت:

تائوس - حالا که فکرشو میکنم.. تو همیشه همینطور بودی.. خودت بهونه گیری میکردی، بداخلاقی میکردی و باز انتظار داشتی من نازتو بکشم.. باخودم میگفتم این بچه چه مرگشه که مدام برام رئیس بازی درمیاره ..

لبخند محوی برلبش نشست و پس از ثانیه‌ای مکث ادامه داد:

تائوس - حالا میفهمم.. پس دختر ما عاشق بود

اینبار به صورت متعجب کرالن نگریست و آهسته گفت - درواقع فقط میخواستی خودتو برام لوس کنی. آره؟

لب زد تا پاسخی بدهد اما نتوانست. آنچه در چهره‌ی تائوس میدید نه تمسخر بود نه شوخی ولی با کمال آرامش داشت درباره‌ی زنانه بودن اخلاق او حرف میزد

کرالن.. اینارو.. داری به من میگی؟

لبخند تائوس از تماشای چهره‌ی متعجب و گلگون شده‌ی او پررنگتر شد و دندان‌های ردیف سفیدش در آن ترکیب استخوانی مردانه‌ی جذاب به زیبایی خودنمایی کرد:

تائوس - پس به کی میگم؟

این را گفت سپس درحالی که باره دیگر خم میشد تا آتش را مرتب کند ادامه داد - من میرم بیرون یکم کار دارم. تو همینجا بمون... معلومه که طاقت سرما رو نداری

پس از رفتن تائوس او هنوز با سردرگمی به آن نرده زل زده بود. همان نرده‌ای که تائوس به آن تکیه زده و با لحنی گرم و بدور از تمسخر او را دختر خطاب کرده بود! آنقدر برایش تازگی داشت که تمام درد و دلخوری‌اش را فراموش کرد! یعنی بدون اینکه بخواهد رفتارهای زنانه از خود بروز داده بود؟ پس زنان چنین عاداتی داشتند؟ آنها میخواستند مدام مورد توجه مرد موردعلاقه‌یشان قرار بگیرند و اگر اینطور نمیشد مدام بداخلاقی می کردند؟ فضای چادر کم کم گرم شد و گریبان‌ش عرق کرد، درحالی که فکرش هنوز به حرفهای تائوس مشغول بود پتو را از خودش کنار زد و با تکیه به نرده‌ای که زیر تشک یک قدم دورتر بود از جا برخاست

نمیدانست بخاطر سرمازدگی‌ست یا اینکه درحال بیمار شدن است ولی کمر و رانهایش طوری از درد ضعف می رفت که انگار زیر پوستش آتش روشن کرده اند

کتش را در آورد و با بی حوصلگی به گوشه‌ای انداخت. پس از پشت سر گذاشتن آن همه سرما حالا بطرز کلافه گنده‌ای گرمش شده بود. دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و ناخودآگاه چشمش به شکاف بین سینه‌هایش افتاد، روی تنش مو نداشت و سینه‌ی سپیدش موزون با ریتم نفس‌هایش بالا و پایین میرفت، به یاد شب گذشته و غنچه‌ی لبهای تائوس افتاد، اگر او آنطور واکنش نشان نمیداد لابد کمی بعد لبهای تائوس لای سینه‌هایش فرو می رفت..

دلش از این فکرها غنچ زده برای آغوش مردانه و قوی تائوس دلتنگ شد .

دردی که برای لحظاتی آرام گرفته بود دوباره زیر شکمش پیچید و اینبار کم کم برایش آشنا آمد. حالا که دیگر در معرض سرما نبود و بدنش نمی لرزید آن را حس میکرد، قبلا هم اینطور شده بود و چه مضمئن کننده و شرم آور!

در عین اینکه بدنش بین دو جنسیت در نوسان بود گاهی رفتارهای هردو جنس را از خود بروز میداد. عضوش می توانست مثل مردان راست شود و مایعی از خود ترشح کند و در عین حال از کمی پایین تر او مثل زنان خونریزی میکرد .

البته این برای او تفاوت‌هایی داشت، میدانست که زنان هرماه این خونریزی را تجربه می کنند ولی کرالن اینطور نبود. بین هر عادت ماهیانه‌ی او ۶-۷ ماه و حتی گاهی یکسال فاصله می افتاد! طوری که گاهی فراموشش میکرد و با خود می گفت دیگر تکرار نخواهد شد ولی زمان میگذشت و باز...

همان وسط ایستاده بود و در دل به خودش و چیزی که بود ناسزا می فرستاد. در چنین مکانی، با این شرایط چطور میخواست این یکی را پشت سر بگذارد؟

او احتیاج به یک خلوت دور از چشم تائوس و مقدار زیادی پارچه‌ی تمیز داشت، امکان نداشت بتواند چنین چیزی را برای او بگوید، از خجالت می مُرد! او حتی هردفعه نمی دانست خونریزی‌اش چند روز طول خواهد کشید، گاهی پنج و گاهی تا ده روز ادامه می یافت! درد شدیدی را تحمل میکرد و احساس چنندش آور ترشح خون از همان حفره‌ی پنهانی که نقطه ضعفش بود

سرش را پایین گرفت و نگاهی به شلوار روشن کرم رنگش انداخت، حس میکرد از همین حالا شروع شده و قطعاً هم به زودی از شلوار عبور می کرد

باز مضطرب و نگران شده بود و قلبش تند میزد. به خودش میگفت این همه پریشانی لزومی ندارد به هر حال دیگر تائوس از مشکل او باخبر بود و درکش میکرد ولی از طرفی حتی با این وجود هم برایش بسیار شرم آور بود که چنین چیزی را با او درمیان بگذارد

پلکهایش را برهم گذاشت و چند نفس عمیق کشید، اگر کت بلندی می پوشید میتوانست محتاطانه از چادر خارج شود و تائوس را پیدا کند...

تائوس - آئن بیداری؟

صدای تائوس را از آنسوی چادر شنید و بلافاصله گفت - آ...آره تائوس بیا تو.. الان میخواستم پیام دنبالت..

باره دیگر صدای تائوس را شنید که خطاب به چند نفر گفت - خيله خب آقایون بیاید داخل..

نفسش در سینه حبس شد و پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید تائوس به اتفاق چهار مرد دیگر پا به درون چادر گذاشت! ابتدا مثل مجسمه همانجا وسط چادر سنگ شده بود و بعد تنها کاری که توانست بکند بستن دو دکمه‌ی بالای پیراهنش بود

تائوس اشاره‌ای به همراهانش کرد و گفت - این آقایون مسئول ذخیره کردن مواد غذایی ما برای زمستون و پاییزن و میخوان باهات درباره‌ی میزان...

مکث کرد و لحظه‌ای در سکوت به صورت کرالن خیره ماند.

تائوس - حالت خوبه آلن؟.. رنگت.. بدجوری پریده

آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که سعی داشت عادی بنظر برسد گفت- نه ..مشکلی نیست..

بلافاصله آن چهار مرد را از نظر گذراندو گفت- .. درباره‌ی مالیاته؟.. نکنه مأمورای تحویل مالیات ازتون بیشتر میگیرن؟

باز ریزش خون را حس کردو رنگش بیش از پیش پرید. سعی داشت توجه آنان را به حرفهایش جلب کند تا اگر خون از شلوارش گذشت به چشم آنان نیاید

یکی از مردان که سنش نسبت به بقیه بیشتر بود و در گیس بافته‌اش تارهای سفید دیده میشد گفت- میدونید که ما هیچ وقت برای پرداخت مالیات خلاف وعده عمل نکردیم بااینحال... بااینحال..

جمله‌اش را با حالتی معنادار نیمه تمام گذاشت و قلب کرالن فرو ریخت!

میدید که نگاه‌های حیرت زده‌ی هر پنج مرد بسمت شلوارش کشیده میشود

گرچه نگاه هرپنج نفرشان بطرز شرم آوری روی شلوار او بود بااینحال خودش جرأت نمیکرد سرش را پایین بیاورد ببیند اوضاعش تا چه حد خراب است

بی اختیار یک قدم به عقب رفت و درحالی که بغض زیر گلویش می جوشید با حالتی پناهجویانه گفت-.. تائوس..!

قلبش داشت از سینه‌اش بیرون میزد و بسختی جلوی خودش را گرفته بود تا حق هقش بلند نشود. همراهان تائوس پس از چند لحظه سردرگمی درحالی که سعی داشتند خودشان را جمع و جور کنند نگاهشان را از کرالن گرفتند و به یکدیگر نگریستند

تائوس - گمونم باید بذاریمش واسه یه وقت دیگه

او این را خطاب به مردانش گفت و آنها نیز پس از اینکه سری به نشانه‌ی تایید تکان دادند بی سرو صدا از چادر خارج شدند. او ماندو تائوس! گریه‌اش گرفت و انگشتان دست راستش را باحالتی که انگار میخواست خودش را شکنجه دهد در ریشه‌ی موهایش فرو برد

تائوس- این همون چیزیه که فکرشو میکنم؟.. زخمی که نشدی هان؟

اول از اینکه به چشمان او نگاه کند شرم میکرد ولی در لحن تائوس ذره‌ای تشویش و نگرانی پیدا نبود و اتفاقاً خیلی هم آرام بنظر می رسید

تائوس-... چرا گریه میکنی بچه؟

هم شرمندگی قرار گرفتن در این اوضاع، و هم از لحن آرام و بی دغدغهی تائوس حرصش گرفته بود!

با تمآئینه بسمت کرالن قدم برداشت و درحالی که نگاهش راست به خشتک او بود بی هیچ ملاحظه‌ای گفت-
یعنی تا این حد دختری؟.. اعتراف میکنم که انتظارشو نداشتم!

در دو قدمی کرالن ایستادو نه تنها چشم از تماشایش برداشت بلکه طوری دستانش را هم در جیب شلوارش فرو برد انگار نمایش جذابی می بیند! لبخند کجی برلب داشت و در نهایت بی خیالی‌اش اخم‌های کرالن را درهم گره زد. درحالی که اشک چشمانش روان بود با دلخوری خطاب به تائوس گفت- میخندی تائوس؟؟.. اصلاً فهمیدی چی شد؟؟ مردمتم منو دیدن و لابد میفهمن...

تائوس نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت و حرفش را برید - خب که چی؟ اتفاقاً خوب شد که فهمیدن. مگه چیه آلن؟ تا کی میخوای از خودت فرار کنی؟

کرالن ناباورانه او را از نظر گذراندو گفت- ما خیلی باهم صمیمی بودیم الان دو شبه تو یه چادر میخوابیم اصلاً برات مهم نیست پشت سرت چی میگن؟؟.. بعلاوه اگه این خبر پخش بشه و به قصر برسه من چیکار کنم؟!.. بدبخت شدم یعنی رسماً نابود شدم..

تائوس با حالتی که میخواست به او بفهماند بیهوده شلوغش کرده آهی کشید و حرف او را برید:

تائوس- مشکلک اینه؟ به اینچیزا فکر نکن، بین آلن... منو مردمم یه خانواده‌ایم همدیگرو درک می کنیم.. بعلاوه اینم میدونی که با شهر در ارتباط نیستیم پس نگران این نباش که رازت برملا بشه. همه چیز اینجا تو قبیلهی میروتاش میمونه..

کرالن با این حرفها آرام نمیشد، هم آبرویش رفته، هم رازش فاش شده و هم بدنش کثیف بودو درد میکرد. حرف زدن با تائوس را بیهوده دید، درحالی که هنوز گریه می کرد برای اولین بار نگاهی به شلوارش انداخت، با آن رنگ روشنی که داشت البته که دیده میشد. لکه‌ی بزرگی از خون تازه کم کم قسمت بیشتری را رنگین می کرد

درحالی که صدایش از گریه می لرزید زیر لب باخود غرغر کرد- لعنت به من.. این کثافت کاری رو ببین.. آخه لعنت به من..

بازهم تائوس با همان لحن بی دغدغه که سعی در آرام کردن او داشت گفت- آاه.. اینجوری نگو آن مگه چی شده؟.. ببین..

پیش آمدو دوست شانه‌ی او را لمس کرد، به چشمان اشک آلودش نگریست و بالحنی اطمینان بخش گفت- نگران چی هستی؟ الان میگم برات آب گرم و پارچه‌ی تمیز بیارن.. اگه درد شدید برات جوشونده دم میکنم.. تو فقط استراحت کن، بهت قول میدم هیچ مشکلی پیش نمیداد..

دستی بر موهای کرالن کشید و ادامه داد- دارم میگم بهت قول میدم.. باشه؟

لحن آرامش بخش و نگاه مهربانش باعث میشد کرالن بی اختیار دلش بخواهد بیشتر توجه او را جلب کند بااینحال این دیگر زیاده روی بود. حالا که تائوس قول میداد اتفاق بدی نخواهد افتاد او باور میکرد، پس از چند لحظه مکث سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو سعی کرد دیگر اشک ریختن را تمام کند

تائوس با ملایمت کناره‌ی انگشتانش را بر گونه‌ی او کشیدو اشکش را کنار زد. دلش فرو ریخت! تابحال اینکار را نکرده بود!

تائوس- الان میرم و میگم هرچی لازمه برات بیارن، تا یکی دوساعت دیگه هم برنمیگردم که راحت باشی

در انتها لبخند اطمینان بخشی به کرالن زدو از او فاصله گرفت سپس درحالی که از چادر خارج میشد گفت:

تائوس- تنتو همینجا بشور اون یکی چادر سرده

پس از رفتنش کرالن برای لحظاتی همانطور ایستاده بود و به لبه‌ی برهم آمده‌ی چادر می نگریست. رفتار تائوس

برایش عجیب بود، البته او همیشه در این سالها از کرالن پشتیبانی میکرد ولی اکنون طرز حرف زدن و نگاه

کردنش فرق داشت. دیگر او را برای اینکه چرا ضعف نشان میدهد و مردانه رفتار نمیکند مؤاخذه نمیکرد، دیگر

پس از دیدن اشکهایش نمی گفت گریستن شرم‌آور است! بنظر می رسید او حتی راحت‌تر از خود کرالن با

دوجنسیتی بودنش کنار آمده و حالا با محبت‌هایش دنیای تاریک او را روشن میکرد. به خودش نگریست و دید

وقتی شخصی چون تائوس در زندگی‌اش است، به رویش لبخند میزند و آرامش میکند، حتی گذراندن عادت

ماهیارانه هم میتواند چیز لذت بخشی باشد!

-لطفاً بذارش همینجا.. خیلی ممنون خودم میبرمش داخل

سایه‌ی دو شخص را نزدیک چادر می دید و از صدایشان پیدا بود که یکی مردو دیگری زن است. ابتدا دستپاچه شد که مبادا هردو ناگاه وارد شوند ولی لحظه‌ای بعد صدای زنانه‌ی خوش آهنگی را شنید که خطاب به او گفت- شاهزاده کرالن.. میتونم پیام داخل؟

صدا برایش آشنا بود ولی هرچه فکر میکرد به یادش نمی آمد آن را کجا شنیده، باز چند قدمی عقب رفت تا به اندازه‌ی کافی از ورودی چادر دور باشد و سپس گفت- بله بفرمایید

لبه‌ی چادر کنار رفت و تازه کرالن فهمید چرا آن صدا برایش آشنا بوده. آلا رین بود! اخم‌هایش بی اختیار درهم رفت و زیر لب ناسزایی حواله‌ی تائوس کرد. چرا او را فرستاده بود؟ میدانست که کرالن چقدر از این دختر متنفر است! با آن گیس کلفت سیاهش که تا نزدیک پاهایش می رسید و آن چشمان درشت براق، در نظر هر مردی اغوا کننده می آمد

آلا رین- براتون.. یچیزایی آوردم..

دخترک با تردید و خجالت نگاهی به او انداخت و سپس چند قدم پیش آمد. تعدادی پارچه‌ی روی هم تا شده را بر نزدیک‌ترین تشک گذاشت و دوباره بیرون رفت، اینبار وقتی برمی گشت ظرف نسبتاً بزرگی از آب گرم همراهش بود که بخار از سطحش پراکنده میشد

از رفتار آلا رین پیدا بود که قضیه را میدانند با اینحال اصلاً چشم بسوی او نمی جنباند و بیهوده کنجکاوی نمیکرد. درواقع کرالن دفعه‌ی پیش هم هیچ رفتار نامطلوبی از او ندیده بود و تنها دلیلی که باعث میشد از او بدش بیاید این بود که به تائوس علاقه داشت!

پس از اینکه آبگرم را هم نزدیک آتش گذاشت لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت- چیز دیگه‌ای احتیاج ندارین؟

مستقیم به کرالن نگاه نمیکرد و پیدا بود که نمیخواهد او را معذب کند، در عوض او لحظه‌ای چشم از آلا رین نمی گرفت و بدون اینکه بخواهد به رویش اخم کرده بود!

وقتی سکوت کرالن طولانی شد و جوابی به آلا رین نداد بلاخره او نگاهی را کمی بالا کشید و بالحنی آمیخته به تردید گفت- آممم.. پدرم یچیزایی بهم گفت و... اگه شما درباره‌ی مسائل زنونه کمکی خواستید من..

کرالن که حس میکرد تاکنون نیز بیش از حد صبر بخرج داده با لحنی که اصلا دوستانه بنظر نمی رسید حرف او را قطع کرد و گفت- تو اونو دوست داری؟

آلارین که اصلا انتظار قرار گرفتن در این موقعیت را نداشت ابتدا جا خورد و نتوانست پاسخی بدهد!

کرالن- بهم گفته که تموم خواستگاراتو رد می کنی. بخاطر تائوسه؟

دخترک نفس عمیقی کشید و کمی رنگ به رنگ شد، بااینحال لحظاتی بعد خودش را جمع و جور کرد و پاسخ داد- منو تائوس..

اسم تائوس که از زبان آلارین جاری شد پشت پلک کرالن از حرص و خشم پرید و بلافاصله با لحنی تند گفت- جناب تائوس! اون رئیسته و بعلاوه هیچ نسبتی باهات نداره.. حق نداری اینجوری خطابش کنی

آلارین از لحن توهین آمیز او ناراحت شده بود بااینحال بازهم واکنش منفی نشان نداد و فقط پس از مکثی کوتاه گفت- منو جناب تائوس سه سال پیش قرار بود ازدواج کنیم.. اما ایشون خیلی ناگهانی نظرشون عوض شد.. باخودم گفتم.. شاید لازمه یکم صبر کنم..

کرالن با حالتی قاطع گفت- یکم صبر؟ دیگه سه سال گذشته، تو بیخود منتظرشی

بااینکه فاصله‌یشان دور بود ولی دید که چشمان درشت سیاه آلارین کمی سرخ شد و پس از اینکه بغضش را قورت داد گفت- برام مهم نیست چقدر طول بکشه

لحن اندوهگینش که اینطور عاشقانه از بغض شکست باعث شد او خشمگین تر شود و اخم‌هایش بیشتر به هم گره بخورد!

کرالن- باشه. اونقدر منتظر بمون که پیر شی

آلارین سرش را کمی پایین گرفت و زمزمه کرد- اینم برام مهم نیست.. من از وقتی ۱۳ سالم بود عاشقش شدم

زهرخندی بر لب کرالن نشست. او چه میدانست؟ حرف از ۱۳ سالگی میزد درحالی که کرالن تمام عمرش حتی از کودکی شیفته‌ی تائوس بود!

برای کسی که قصد داشت در دوستی را باز کند اصلاً گفتوگوی خوبی از آب درنیامده بود و آلا رین صلاح را در این دید که بیشتر از این آنجا نماند! به عقب چرخید تا برود که اینبار کرالن بالحنی تندتر و قاطع‌تر از قبل به او هشدار داد:

کرالن - من برای تائوس مثل بره رامم.. ولی درمقابل کسای که بهش طمع دارن از گرگ وحشی‌ترم
آلا رین پس از شنیدن تهدید او لحظه‌ای مکث کرد و سپس بدون اینکه چیزی بگوید از آنجا خارج شد. حتی با وجود این همه تندی هنوز دلش آرام نشده بود و از شدت خودخوری دوباره سردرد گرفته بود. اینکه آلا رین آنطور بی‌پروا عشقش را اعتراف کرد نشان از جدیت او داشت و این موضوع کرالن را بر می‌آشفت
نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش بیاید، بین چیزهایی که آلا رین آورده بود شلوار تمیز هم بود. درحالی که ورودی چادر را می‌پایید شلوارش را درآورد و نگاهی به خط کشیده شدن خون روی رانهایش انداخت
حالش بهم می‌خورد!

حتی عضو پسرانه‌اش هم کمی خونی شده بود، نگاهش ناخودآگاه به آن قسمت خیره ماند. آلا رین مثل او نبود.
آلا رین یک بدن ظریف زنانه‌ی کامل داشت اما کرالن...
اصلاً آن چیز دراز بین پاهایش چکار میکرد؟ چه تنفرانگیز بنظر می‌رسید، آنقدر که دلش میخواست آن ببرد و بیندازد کنار!

پارچه‌ای را در ابگرم فرو برد و سپس با احتیاط بدنش را تمیز کرد، در این فکر بود که پس از اتمام کارش این چیزهای کثیف را کجا بگذارد و گور کند. اصلاً دلش نمیخواست تائوس آنها را ببیند!

خداروشکر که شلوار جدید درست اندازه‌اش بود و ده دقیقه بعد وقتی دید اوضاع ظاهری‌اش دیگر مثل چند دقیقه قبل شرم‌آور نیست نفس راحتی کشید

ظرف آب خونی و لباس کثیفی را که روی گلیم کف چادر افتاده بود را از نظر گذراند و آهی کشید

امکان نداشت بتواند آن‌ها را بدون جلب توجه از چادر خارج کند!

در نهایت با این امید که شاید مردم برای صرف نهار به چادرهایشان رفته باشند با احتیاط لبه‌ی چادر را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت

تائوس - چیزی میخوای؟

تائوس که کمی آنسو تر کنار دوستانش بود بلافاصله او را دید و بسویش آمد. حتی فرصت نداد کرالن چیزی بگوید، وقتی دید او لباسش کامل است وارد چادر شد!

سرتاپای کرالن را از نظر گذراند و پرسید - کارت تموم شد دیگه؟

کرالن پلکهایش را برهم فشرد و با ناچاری گفت - آخه چرا همینجوری یهو میای داخل؟؟..

این حرفش باعث شد تائوس یکبار دیگر با تردید سرتاپای او را از نظر بگذراند:

تائوس - .. فکر کردم شاید .. چیزی میخوای ..

کرالن باحالتی آب از سر گذشته نفسش را فرو داد و گفت - نمیدونم اونارو چجوری ببرم بیرون .. خیلی آدم اونجاست؟

تائوس درحالی که خط نگاه او را دنبال میکرد گفت - چرا تو ببری؟ یکم بخواب. خودم اینو یکاریش میکنم ..

داشت بسمت محلی که آب خونی و لباس لکه دار کرالن افتاده بود قدم برمیداشت که کرالن با دستپاچی به بازوی او چنگ انداخت و گفت - نه نه! نرو اونطرف! میگم خودم میبرم ..

تائوس نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت - نمیخوای این مسخره باز یارو تموم کنی آلن؟ مٹ دخترایی شدی که اولین بارشونه!

از این حرف او خوشش نیامد، انتظار داشت بیشتر از اینها درک شود. گرچه این اولین بارش نبود ولی به هر حال این شرایط تازگی داشت. او عادت کرده بود همه ی اینها را مخفیانه و به تنهایی حل کند، همیشه از طرز برخورد دیگران و نگاهشان وحشت داشت و حالا تائوس درست مقابل او بود. مقابل خصوصی ترین مسائلش. میدانست که این شخص برایش اهمیت قائل است و کمکش خواهد کرد ولی باز هم نباید اینطور با بی ملاحظگی رفتار میکرد

بازوی تائوس را رها کرد و با صدایی گرفته زیر لب گفت - اولین بارم نیست ولی قبلا این چیزا جلوی چشم کسی نبود ...

فهمید که کرالن را ناراحت کرده، لحظه‌ای سرش را پایین گرفت و نفس عمیقی کشید. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و اینبار وقتی به او می‌نگریست لبخند محوی بر چهره داشت و لحنش اطمینان بخش بود

تائوس - معذرت می‌خواهم.. نمی‌خواستم بهت بی‌احترامی کنم.. ولی یچیزی رو بهم بگو.. منو تو دیگه رازی بین هم نداریم نه؟

چشمان کرالن را از نظر گذراند و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد - یچیزایی فرق کرده.. می‌خوای از این به بعد باهم چجوری باشیم؟ ..

به تائوس که منتظر پاسخ او بود نگریست و با تردید گفت - منظورت چیه؟

تائوس - دو تا دوست، مثل قدیم... یا اینکه تو قبول داری رابطه‌مون مثل قبل همیشه.. نه حداقل تا وقتی که مزه‌ی لباتو یادمه

اصلا انتظار شنیدن این حرف را نداشت و بی‌هوا صورتش گلگون شد! تائوس به چهره‌ی گُر گرفته‌ی او خندید و گفت - بهت حق میدم از یسری چیزا خجالت بکشی ولی لطفا مدام جلومو نگیر... باشه؟

این را گفت و سپس از مقابل کرالن چرخید، بسوی محلی که کرالن سعی داشت پنهان کند رفت و پس از اینکه نگاهش به آب و پارچه و شلوار خونی افتاد برای لحظاتی طولانی درحالی که لبخند پررنگی بر لب داشت به آنها خیره ماند و سپس درحالی که پشتش به کرالن بود گفت - چطور این همه سال اینو مخفی نگه داشتی.. یعنی هرماه؟ ..

درحالی که هنوز با شرمساری به آن منظره می‌نگریست بااکراه پاسخ داد - هرماه نه.. گاهی خیلی طول می‌کشید. ولی خب.. باید یجوری مخفیش میکردم دیگه.. چاره‌ای نداشتم

تائوس که کاملا حواسش به آن چیزهای رقت‌آور بود و با کمال حیرت، مشتاقانه نگاهشان میکرد گفت - با این حساب پس تو میتونی بچه بدنیا بیاری

چه میگفت؟ رفتارش مدام بیشتر و بیشتر کرالن را متعجب میکرد! درحالی که پیشانی‌اش بخاطر حرف عجیب تائوس چین خورده بود گفت - بچه؟! ..!

تائوس با حالتی که گویی انتظار مواجه شدن با این واکنش را داشت گفت:

تائوس- آره بچه! اون چیز برای همینه دیگه... اگه تو خونریزی میکنی پس رحم داری.. اون برای بچه درست کرده! اگه اشتباه میکنم بهم بگو.. بنظر می رسه هم خودت هم بدنت به زن بودن بیشتر گرایش داره

لب زد تا چیزی بگوید ولی نتوانست جمله‌ی مناسبی سرهم کند. او هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود، در طول عمرش همه از او انتظار داشتند یک پسر باشد و به همین خاطر نهایت تلاشش این بود قسمت‌های مغایر با مردانگی خود را پنهان کند و بد بداند. چطور در چنین شرایطی میتوانست به این فکر کند که وجود رحم و خونریزی یعنی اینکه بدنش قادر است بچه‌ای در خود پرورش دهد؟ این نه تنها جالب و دلپذیر نبود بلکه او را به وحشت می انداخت!

تائوس چشم دوختن به آن وسایل خونی را رها کرد و درحالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد با تمأینه بسوی او چرخید. همانطور که آرام قدم برمیداشت و پیش می آمد نگاهش طور خاصی به کرالن بود و نقشی از یک لبخند کمرنگ بر چهره‌اش بچشم میخورد:

تائوس- اگه بخوای... باهم ازدواج میکنیم

این یکی آنقدر برایش غیرقابل باور بود که ابتدا به شنوایی‌اش شک کرد! درحالی که ضربان قلبش به هزار رسیده بود و کم و کم سرانگشتانش سرد میشد با حالتی متحیر گفت-..چی؟؟!..!

لبخند تائوس از تماشای شوک زدگی کرالن پرننگتر شد بااینحال لحظه‌ای بعد نفس عمیقی کشید و سعی کرد حالتی جدی برای بیان منظورش داشته باشد تا کرالن فکر نکند این یک شوخی‌ست و میخواهد سر به سرش بگذارد!

تائوس- اصلا نپرسیدی دیشب که خوابم نمیبرد تو فکر چی بودم.. همین بود، اینکه عاقبت رابطه‌ی ما چیه.. آلن من نمیخوام این فقط چند دقیقه خوشگذرونی مخفیانه باشه.. مطمئنم خودتم کم کم میفهمی اینکه هر وقت تنها بودیم به لب همدیگه بچسپیم درواقع هیچ معنی نداره... آخرش که چی؟

تائوس به چشمان متحیر او می نگریست و منتظر پاسخ بود ولی دریغ از یک کلام!

تائوس- مگه نگفتی عاشقمی؟.. هم سه سال پیش.. هم تو همین چند روز! خب حالا منم با این موضوع کنار اومدم.. درواقع سه سال وقت داشتم به این فکر کنم که تو برادرم نیستی.. سه سال وقت داشتم به خودم حالی

کنم که پسر نیستی.. اولش.. تردیدم برای این بود که میخواستم بچه داشته باشم. فکر میکردم باید بین تو و بچه یکی رو انتخاب کنم ..

اشاره‌ی کوتاهی به آب خونی که کمی آنسوتر بود کردو درحالی که باره دیگر لبخند محوی برلبش نشسته بود گفت- شاید تو از این چندشت میشه ولی برای من وقتی دیدمش انگار دنیارو بهم دادن. حالا که تو میتونی یه زن باشی.. چرا ازدواج نکنیم؟

آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که چشمانش درحلقه گرد شده بود رو به تائوس گفت- وای خدا.. تو پاک عقلتو از دست دادی! آخه چطور این حرفو میزنی؟! میتونم یه زن باشم؟؟ تو حتی نمیدونی بدنم چجوریه.. تو که ندیدی تائوس!..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- برام مهم نیست اونجا چی داری... چون این یکی خیالمو راحت کرده. وقتی تو حتی میتونی بچه بیاری چرا باید ذهنمو درگیر چیزای کوچیک کنم؟

کرالن بلافاصله با حالتی شتابزده گفت- ولی این کوچیک نیست تائوس من هیچ وقت زن کاملی نمیشم.. آخه.. آخه بچه؟.. داری حرف از بچه داشتن میزنی؟.. تو دیدی که دیشب چی شد! دیدی که نمیتونم...

تائوس که همواره با نگاهی مطمئن به او می نگریست اینبار هم سعی کرد به او بفهماند مشکلاتشان قابل حل است:

تائوس- این چیزا کم کم درست میشه، همه‌ی نگرانیات برطرف میشه.. تو فقط بگو منو میخوای یا نه، بقیه‌ی چیزارو بسپر به خودم

کرالن با هول و ولا سعی داشت او را سر عقل بیاورد ولی تمام بهانه‌هایش پشت سر هم توسط تائوس رد میشد!

کرالن- اینقدر سرسری برخورد نکن تائوس تو هنوز بدنمو ندیدی!.. من مثل زنایی که تو خوشت میاد نیستم.. من..

تائوس حرف او را قطع کرد- جداً؟.. ولی دیشب که تو بغلم فشارت میدادم و لبتو می‌مکیدم دلم میخواست درسته قوررت بدم ..!

حرارتی بی‌قدمه در درونش لولید و دلش را لرزاند. درحالی که دهانش برای بیان جمله‌ای نیمه باز مانده بود با صورتی گلگون شده به تائوس می نگریست. چطور ناگهان این حرف از دهانش درآمد؟ حالا هم اینطور با آن

صورت جذابش راست به چشمان کرالن زل زده بودو لبخند محوی که بر لب داشت او را درست شبیه مردانی میکرد که درحال اغوای معشوقه‌ی خود هستند

قدم دیگری بسوی کرالن برداشت و حالا فقط یک وجب تا سینه به سینه شدن باهم فاصله داشتند، میخواست چشمان کرالن را وادار کند برای نگاه کردن به صورتش آن سینه‌ی ستبر و شانه‌های قوی عریض را از نظر بگذراند و سپس وقتی سرش را بقدر کافی بالا گرفت نفس‌های گرم و عمیق تائوس به صورتش می وزید تائوس- بوی تنت.. گر گرفتنت.. مزه‌ی لبات.. چقدرم سفید و نرم بودی.. یا اون دوتا چیز خوشمزه‌ی گرد که نداشتی بهشون دست بزنم... آه ببین.. همین الانم آب دهنم راه افتاد..

خلع سلاح شده بود !

به چشمان سیاه گیرای تائوس می نگریست و انگار داشت در گرمای لحن مردانه‌اش ذوب میشد! چیزی مدام در سینه‌اش بهم می پیچید و او را دربرابر تائوس ضعیف‌تر میکرد سرش را آرام بسمت کرالن خم کردو موهای سیاه لختش از روی شانه‌اش سر خوردند، نفس پرحرارتش را عمداً بر صورت کرالن بیرون دادو سپس با نجوایی وسوسه کننده گفت- بگو منو میخوای یا نه.. مثل احمق‌ها محو و بی دفاع شده بود! آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که سعی داشت خودش را جمع و جور کند صدایش را صاف کرد:

کralن- ..همینکارارو میکردی که زنای حرمسرا برات غش و ضعف میرفتن آره؟..

و تائوس باره دیگر با آن نگاه خیره و لحن داغش نجوا کرد- همین که دل تو داره ضعف میره برام بسه..

اینبار دیگر طاقت نیاورد و با سینه‌ای بی‌تاب به آغوش او فرو رفت، صورتش را به انحنای زیر گردن تائوس چسپاندو نفسش با حالتی صدادار بریده بریده درآمد

تائوس بازوان قدرتمندش را دور او حلقه کرد و بالحنی تعلق‌گرانه گفت- مال من میشی

پلکهایش را برهم فشردو درحالی که لبش مماس با خط مابین عضلات سینه‌ی تائوس بود زمزمه کرد- نه..

تائوس بازوانش را کمی دور او محکم‌تر کردو زیرگوشش گفت- ..میشی..

کرالن عطر بدن او را به مشام کشید و زیر لب گفت - ..نمیتونم..

در حصار پرحرارت آغوش او به دام افتاده بود، تائوس دستش را بر انحنای کمر او گذاشت و او را بیشتر به بدن خود فشرد. مست شده بود و درد غلیظی از زیر کمرش موج می گستراند

تائوس - ..بگو که میشی..

کرالن - .. نمیشم..

تائوس - .. میشی..

کرالن - ..بیشتر فشارم بده..

عجیب بود که درهم آمیختگی شهوت و خونریزی، دردی لذت بخش در درونش ایجاد میکرد. تائوس گره بازوانش را تنگتر کردو پلکهای کرالن از این لذت آمیخته به درد برهم افتاد

تائوس - ..میدونی آلن ..

کرالن - .. بیشتر..

تائوس - .. تو خیلی وقته مال منی..

کرالن - ..آه..

عضو کلفت و یاغی تائوس که در شلوارش محصور بود به زیر شکمش فشرده میشد، دردو لغزیدن خون و بدن آتشین تائوس او را در لذتی بیمارگونه فرو برده بود. آغوش تائوس آنقدر تنگ بود که بسختی نفسش بیرون می آمد ولی نمیتوانست از آن دل بکند، در نهایت باز این خود تائوس بود که قرار گرفتن در این فشار جنون آمیز را کافی دانست و آرام رهایش کرد. گونه‌هایش داغ و پیشانی‌اش بطرز شرم آوری خیس از عرق بود، تائوس که برعکس او مثل قبل آرام بنظر می رسید با ملایمت دستی بر موهایش کشید و گفت - برو استراحت کن.. من خیلی زود برمیگردم پیشت..خب؟

چشمان مجذوب کننده‌ی تائوس را از نظر گذراندو با اکراه از او جدا شد. دستی بر پیشانی خیس خود کشید و درحالی که حالا حس میکرد درد کمرش آزار دهنده شده بسوی تشک گرم و نرم بزرگشان که آنسوی چادر بود رفت. هنوز با فکر اینکه تائوس خرابکاری‌اش را جمع و جور کند شرم می کرد ولی دیگر چیزی نگفت،

چکمه‌هایش را کندو پس از دراز کشیدن بر تشک پتو را تا کمر روی خود بالا آورد. تائوس بی سروصدا ظرف آب و شلوار لک شده‌ی او را بیرون برد

درحالی که گرمای مطبوعی حوالی‌اش جریان داشت و تنها صدایی که به گوشش می‌رسید ترق ترق هیمنه‌ی درون آتش بود یک پهلو خوابید و به جای خالی تائوس نگریست. با او از ازدواج حرف زده بود، از اینکه تا آخر عمر در آغوشش باشد.. ولی چطور می‌شد؟ همه چیز آنقدر غیرمنتظره بود که دلش میخواست فرار کند! ولی در این صورت هم از غصه‌ی دوری تائوس می‌مُرد!

بخاطر بدنش از تائوس خجالت می‌کشید، او هیچ وقت نمیتوانست مثل زنان عادی یک همسر باشد. وجود او بین مرد و زن در نوسان بود و بعلاوه اگر هم میخواست زنانگی را بر خود غالب کند وظایفش در قصر او را سر جای اول برمیگرداندند

ازدواج رئیس قبیله‌ی میروتاش با ولیعهد کشور زیباندو!

این اصلا شدنی نبود!

چیزی در درونش بطرزی آزار دهنده هشدار میداد که این وصلت شدنی نیست و از طرف دیگر با تصور اینکه میتواند به تائوس تعلق یابد بطرزی ضعف‌آور قلبش در سینه ذوب میشد..

افکارش آشفته و سینه‌اش ملتهب بود، انتظار تائوس را می‌کشید تا مسائلی را با او درمیان بگذارد که کم کم پلکهایش داغ شدو کمی بعد بخواب رفت..

نامه را از جلوی چشمش پایین آورد و با کلافگی دستی بر موهایش کشید، تائوس که کمی آنسوتر با زه کمانش ور می‌رفت نیم نگاهی به او انداخت و پرسید- چی شد؟

کرالن پلکهای خوابالود خود را برهم فشرد و درحالی که دوباره سرجایش دراز می‌کشید گفت:

کرالن- چن تا قتل زنجیره‌ای تو نوادا... می‌گه مسئولین منطقه نتونستن سرنخی پیدا کنن و اگه اوضاع اینطور پیش بره بهتره من یسری به اونجا بزنم

صدای تائوس را از آنسوی چادر شنید:

تائوس- چرا تو؟

کرالن کف دست خود را با حالتی مثل ماساژ دادن زیر شکمش کشید و پاسخ داد:

کرالن - مردم ترسیدن و درخواست کردن یکی از مقامات شخصاً رسیدگی کنه، می‌گه باید قبل از اینکه جو متشنز بشه من به اوضاع رسیدگی کنم

تازه از خواب برخاسته بود که تائوس آمد و گفت فرستاده‌ای آمده و نامه‌ای از طرف پادشاه گردن آورده است. این بدترین خبری بود که در این شرایط می‌توانست بشنود!

کرالن - اون می‌تونست یکی از نماینده‌هاشو بفرسته درواقع اینکارو کرده که منو سرجام برگردونه. میبینی تائوس؟ اونوقت تو حرف از ازدواج میزنی

کمرش هنوز درد میکرد و به همین خاطر پتو را روی خود بالا کشید. به این می‌اندیشید که پادشاه گردن با این نامه درواقع به او فهمانده تا دو هفته‌ی دیگر باید به قصر برگردد. باینحال حتی با وجود چنین شرایطی هم هنوز تائوس اندکی نگران و پشیمان بنظر نمی‌رسید و هنوز سعی داشت او را آرام کند

تائوس - منو تو از اولشم قرار نبود یه زندگی عادی داشته باشیم. چه باهم چه بدون هم، بلاخره ما رهبریم.. اتفاقاً این باعث میشه بیشتر همدیگرو درک کنیم

کرالن پوفی کشید و زیرلب گفت:

کرالن - خیلی خوشبینی

درحالی که کمان بلند زده شده را در دست داشت بسوی کرالن آمد و همانطور روی تشکچه‌ای سمت راست او می‌نشست تا راحت‌تر به گفت و گو ادامه دهند گفت:

تائوس - خوشبینی نیست، منطقیه! میدونم که احتمالاً همیشه نمیتونیم کنار هم باشیم ولی گاهی من میام پیشت و گاهی تو پیش من.. زندگی ما اینجوریه، به مشکلات مردممون گره خورده. ولی دست کم میتونیم باعث آرامش همدیگه باشیم

کرالن آهسته به پهلو چرخید و همانطور که صورت مطمئن و آرام تائوس را از نظر می‌گذراند گفت:

کرالن - میدونی که من نمیتونم تو قصر همیچین چیزی رو اعلام کنم.. اصلاً نشدنیه!

تائوس کمان را کنارش گذاشت و درحالی که برای راحت‌تر نشستن دوبازویش را پشت سر اهرم میکرد گفت:

تائوس - لزومی نداره اونا بفهمن. بهت گفتم اگه تو نخوای چیزی از این قبیله بیرون نمیره

کرالن پس از مکثی کوتاه پرسید:

کرالن - خودت چی؟ واقعا برات سخت نیست که درباره‌ی این وصلت به مردم توضیح بدی؟

تائوس - آئن با دیدن خونریزی، اونا دیگه حتما تا الان فهمیدن یچیایی بین ما هست. بعلاوه زنونگی تو هیچ مشکلی نداره که ازدواج ما خطا باشه.. حتی میتونم برات یه جشن درست و حسابی بگیرم..

چشمان کرالن در حدقه گرد شدو درحالی که طوری به تائوس نگاه میکرد انگار او دیوانه است گفت:

کرالن - شوخیت گرفته؟!!

تائوس به صورت متعجب او خندید و گفت - خيله خب، نمیخواستم یه روزی آرزو به دلت بمونه

کرالن پوفی کشید و زیر لب گفت:

کرالن - به من باشه میگم یجوری اینکارو بکنیم ک اصلا هیچکس جز ما دوتا نفهمه

تائوس - الان درواقع بهم "بله" رو دادی دیگه آره؟

نگاهش به نگاه تائوس گره خورد و سکوت معناداری بینشان به جریان درآمد. نقشی از یک لبخند پیروزمندانه برچهره‌ی تائوس نشست و سپس برای اینکه این جو سنگین را برای کرالن از بین ببرد گفت:

تائوس - به هر حال ازدواج چن تا شاهد میخواد. که البته اونم اگه تو راضی باشی خودم حلش میکنم

کرالن چرخید و به پشت خوابید، درحالی که نگاهش به پنج ضلعی بلند و عریض سقف چادر بود نفسش را با کلافگی بیرون دادو گفت:

کرالن - هنوزم باورم نمیشه اینکار شدنی باشه.. توی قصر.. اونا بلاخره مجبورم میکنن که ازدواج کنم.. با یه دختر!.. و خوده تو.. تکلیف اون دختره چیه؟

داشت به آلا رین اشاره میکرد و این برای خودش هم عجیب بود، تائوس که کمی آنسو تر نشسته و او را زیر نظر داشت با لحنی موزیانه پرسید:

تائوس - برات مهمه؟

کرالن نگاه چپی به او انداخت و گفت- برای من نه، ولی گویا تو منظوری داشتی که فرستادیش سراغم

تائوس یک تای ابرویش را بالا انداخت و با حالتی حق به جانب گفت- کاره من نبود! بهم تهمت نزن! پدرش همون مردی بود که میخواست باهات حرف بزنه و دید خونریزی داری.. قصدش این بود که کمکت کنه! اونا آدمای خوبی.ین آلن

کرالن که با به یاد آوردن گفت و گوی کوتاهش با آلرین بی اختیار احم کرده بود گفت- دختره با کمال وقاحت تو چشمام نگاه میکنه میگه تا هروقت لازم باشه منتظرت میمونه!

لبخند تائوس پررنگتر شدو با لحنی آمیخته به تعجب گفت- خدایا آلن دختر بیچاره رو اینجا گیر انداختی بهش چی گفتی؟؟

پتو را باحالتی معنادار روی خود بالاتر کشید و طوری به پهلو چرخید که نگاهش به تائوس نیفتد و سپس غرغرکنان گفت:

کرالن- چه گستاخی هستی!

تائوس باحالتی که میخواست توجه او را جلب کند گفت:

تائوس- بازم که بهم پشت کردی آلن.. بین وقتی ازدواج کنیم همه چیز حل میشه اون دخترم دیگه تکلیف خودشو میفهمه ...

کرالن پاسخی به او ندادو به همان حالت پشت کرده باقی ماند. تائوس باره دیگر بالحنی نرم تر گفت- هی آلن.. مجبورم نکن بیام زیر پتوت..!

از این حرف او بی اختیار خنده اش گرفت و وقتی بلاخره بسوی تائوس برگشت او هم می خندید. چون دو دستش در پشت بر روی تشکچه ستون شده بود برآمدگی و رگهای متورم بازویش بیش از پیش به چشم می آمد و او را بسیار جذاب و قوی نشان میداد

کرالن-.. تائوس..

نام او را با تردید زیر لب بیان کرد. تائوس درحالی که لبخند محوی برچهره داشت و با مهربانی به او می نگریست گفت- .. هوم؟..

برای گفتنش مردد بود، وقتی مکشش طولانی شد تائوس این را فهمید و گفت:

تائوس- هرچی هست بگو..

نگاهش را از صورت تائوس گرفت و همانطور که بیهوده به پرزهای بلندو لطیف تشک می نگریست گفت- اگه.. اگه باهام خوابیدی و ازم خوشت نیومد چی.. این برای مردا خیلی مهمه نه؟.. یا اگه بعدش دیگه اصلا منو نخواستی..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- دارم باهات ازدواج میکنم که بفهمی اگه میخوامت فقط برای یه شب نیست.. آلن.. میدونم ذهنیت بدی درباره‌ی مردا داری ولی زندگی که فقط شب و عشقبازی نیست، چیزای خیلی مهمتری وجود داره

کralن آهی کشید و آهسته گفت- جوری حرف نزن.. انگار که منو تو میتونیم مثل زنو شوهرای عادی باشیم.. هیچ چیزه ما عادی نیست

تائوس پاسخی به این حرف او ندادو به لبخندی بسنده کرد. چند لحظه بعد بسوی کralن خیز برداشت و همانطور که کنارش دراز می کشید گفت- از وقتی پیشنهاد ازدواج مطرح شد تو همش نگرانی.. اگه قراره این آرامش تورو بهم بزنه من دیگه اصراری ندارم

تازه بعد از شنیدن این جمله فهمید که اصلا دلش نمیخواسته تائوس دست از اصرار بر ازدواج بردارد! نگاهش بر چشمان سیاه تائوس که حالا درست در چند وجب‌اش بود انداخت و لب زد.. به همین.. راحتی؟..

تائوس دستش را بسوی صورت او پیش برد و درحالی که با ملایمت بر گونه‌اش می کشید گفت- پس میتونیم چند روز دیگه اینکارو بکنیم، وقتی خوب بهش فکر کردی، دردت بهتر شد و حوصله داشتی. همونجور که تو میخوای یه ازدواج بی سروصدا در حضور چندتا شاهد.. و بعدش.. باهم میریم نوادا و یه سری میزنیم..

کم کم به کralن نزدیک شدو او را دربر گرفت:

تائوس- برمیگردیم قصر، یکی دو روز اونجا می مونیم تا پدرت به چیزی شک نکنه.. وقتی ببینه رابطمون خوبه خیالش از بابت عهدنامه هم راحت میشه.. سخت نیست آلن.. همه‌ی کارارو باهم انجام میدیم.. مثل قدیم که همیشه کنار هم بودیم

خط نگاهش راست به گریبان تائوس بود و وقتی او حرف میزد کرالن به حرکات موزون اعضای گردن او می نگرست، نفسش در همان فضا به دام می افتاد و کم کم خودش را بیشتر به آغوش او سوق میداد غنچه‌ی لبهایش را به انحنای گردن او رساند و بوسه‌ای بر آن زد. تائوس بازویش را پشت او فرستاد و به آغوش گرم خود نزدیکترش کرد

تائوس - هر مشکلی که پیش بیاد.. باهم حلش میکنیم.. باهم.

باره دیگر لبانش را بر سطح گریبان او نشاند و اینبار برای لحظاتی طولانی در آن حالت باقی ماند. باز هم کمرش درد گرفته بود



«یک هفته بعد»

در حالی که مضطرب و کلافه برای هزارمین بار از اینسوی چادر به آنسو قدم برمیداشت چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خود را آرام کند. فایده‌ای نداشت! هرچه سعی میکرد خودش را دلداری دهد بی نتیجه بود. طبق تصمیمشان قرار بود امروز باهم پیمان ازدواج ببندند با اینحال هرچه زمان می گذشت کرالن بیشتر و بیشتر به غلط کردن می افتاد. تائوس نیم ساعت پیش او را ترک کرد تا به ملاقات کسانی برود که قرار بود بعنوان شاهد در مراسم ازدواج حضور داشته باشند. کرالن حتی نمی دانست آنها کیستند، او افراد زیادی را در این قبیله نمی شناخت .

تائوس به هرچه که او میخواست عمل کرده بود، با اینکه هزاران نفر در قبیله مشتاق برگزاری مراسم باشکوهی برای ازدواج رئیسشان بودند او فقط به این خاطر که کرالن معذب نباشد برگزاری چنین جشنی را نپذیرفته بود. او حتی به کرالن گفت اگر بخواهد به روش سنتی کشورش ازدواج کند از شهر کشیش می آورد ولی کرالن این را هم قبول نکرد، ترجیح میداد همه چیز طبق آیین میروتاشها انجام یابد و هرچه سریعتر تمام شود. قرار شد

هیچ خبری از جواهرات و حلقه‌ی ازدواج نباشد چون به هر حال کرالن نمیتوانست از آنها استفاده کند، درواقع دلش میخواست این پیمان در قلبشان جاری شود تا اینکه تاثیری در ظاهر داشته باشد!

-شاهزاده کرالن میتونم پیام داخل؟

صدای زنی را می شنید، این یکی نمیتوانست آلا رین باشد! وسط چادر توقف کردو درحالی که سعی داشت اضطرابش او را شبیه یک احمق نشان ندهد گفت- بفرمایید

لبه‌ی چادر کنار رفت و زنی که احتمالا ۴۰ ساله بود وارد شد. کرالن او را شناخت، تائوس قبلا یکبار گفته بود که این زن بهترین تیرانداز قبیله است.

-تائوس گفت یک ساعت دیگه میاد دنبالتون

چشمان سیاه زن حالتی باریک و کشیده داشت و لبخند که میزد صورتش بطرز دلنشینی مهربان و شاداب بنظر می رسید. همراه خود چیزهایی آورده بود که بنظر می رسید لباس باشد، درحالی که کمی پیش تر می آمد ادامه داد— من کمکتون میکنم آماده شید

لباس‌های تا شده‌ای که بدست زن بود همگی سپید بودند و لحظه‌ای این ترس به جان کرالن افتاد که تائوس انتظار داشته باشد او لباس عروس زنانه بپوشد! با این حال چند لحظه بعد وقتی لباس‌ها را از نزدیک دیدو توضیحات زن را شنید کمی خیالش راحت شد. پارچه‌ای که برای دوخت لباس از آن استفاده شده بود جنسی لطیف داشت و به رنگ سفید بود، پیراهن تا روی زانویش می رسید و البته شلوار سفیدی را هم شامل میشد، حتی چکمه‌ی خوش دوختی از چرم هم بود که دو سمتش طرح زیبایی از عقاب با نخ‌ی زرین نقش شده بود. و به عنوان تکمیل کننده‌ی این مجموعه، پالتوی بلند باشکوهی که خز لخت سپیدش به لطافت پرهای قاصدک بود و یقه‌اش به گونه‌ای اشرافی حول گریبان را دربر میگرفت روی لباس‌ها پوشیده میشد.

زن برای اینکه او لباس‌هایش را عوض کند بیرون ماندو سپس وقتی برگشت نگاه تحسین آمیزی به سرتاپای او انداخت. درواقع برایش راحت نبود، پوشیدن این لباس‌ها، آماده شدن برای اینکه پیمان ازدواج ببندد! مواجه شدن با آینده‌ای مبهم و غیرقابل پیش بینی درحالی که همه چیز می توانست به قیمت جانشان تمام شود!

به این فکر میکرد که در میان این همه مخالفت پوشیدن این لباس شاید تنها خواسته‌ی باقی مانده‌ی تائوس باشد و به همین خاطر آن کار را انجام داد. حاشیه‌های پالتو را کمی بیشتر به جلو سوق داد چراکه لباس زیرش

روشن و لطیف بود و می ترسید برجستگی سینه‌اش را در چشم بیندازد، زن به او نزدیک شد و گفت- چند دقیقه بشینید.. یکم کار داریم

کرالن با سردرگمی به او نگریست و گفت-.. چه کاری؟..

زن کیف کوچکی همراه خود داشت و درحالی که چیزهایی از درونش در می آورد گفت- رسمه که طرح یه عقاب کنار چشم عروس و داماد باشه

خداراشکر که منظورش آرایش صورت نبود! کرالن به رفتارهای زن می نگریست و آنطور که او را ذوق زده میدید مثل این بود که قرار است پسر خودش ازدواج کند! میدانست مردم قبيله همه علاقه‌ی عمیقی نسبت به تائوس دارند آن لحظه از خود می پرسید آیا اکنون همه‌ی آنها اینطور مشتاقند؟

زن از او خواست چشمانش را ببندد و سپس با ظرافت از گوشه‌ی چشم راستش طرحی زیبا از عقابی با بال‌های افراشته کشید که تا نزدیک پیشانی‌اش ادامه می یافت. موهای او را نیز با شانه‌ای به دقت مرتب کرد و چند نخ از زیر ابروهایش چید

حس افتضاحی بود!

تمام عمر به شخصی می گویند که باید مرد باشد و سپس اینطور ناگهانی در جایگاه یک زن قرار می گیرد! اضطرابش آنقدر بر او غالب بود که حتی دیگر از زن سوال نمیکرد در حال انجام چه کاریست، قلبش تا زیر گلو بالا آمده بود و ماری مدام در معده‌اش می لولید. مدتی بعد درحالی که با افکار مغشوش خود دست و پنجه نرم می کرد زن گفت:

-تموم شد، چه صورت روشنی.. میروتاش فقید صدها ساله که عروس به این روشنی نداشته

این را گفت و لبخند مهربانش پررنگ‌تر شد. سپس درحالی که دوباره وسایلش را به کیف باز می گرداند اضافه کرد- شما اون جمله رو بلدید؟ چون پیمان ازدواج به زبون بومی بیان میشه

کرالن درحالی که توضیحات تائوس در ذهنش مرور میکرد و بدنبال جمله‌ای به زبان بومی می گشت با تردید گفت- چه جمله‌ای؟..

زن نگاه صمیمانه‌ای به چهره‌ی نگران او انداخت و توضیح داد- یه جمله که زن باید در جواب به مرد بگه.. حتما تائوس نمیخواسته شما به زحمت بیفتین برای همین نگفته

کرالن- اون جمله چیه؟

زبان بومی میروتاش‌ها با آنچه اکنون از آن استفاده میکردند فرق داشت. حالا دیگر آن زبان آنقدر بین مردم غریبه بود که فقط در زمان‌هایی مثل بستن پیمان ازدواج و یا دعا خواندن استفاده میشد .

زن- ناهمو سیمکای

به حرکت لبهای زن در حین بیان لغات توجه کرد. سخت نبود، سعی کرد بعد از زن آن را تلفظ کند. چند باری تکرار کرد و وقتی مطمئن شد در خاطرش می ماند پرسید- معنی این جمله چیه؟

زن باره دیگر به روی او لبخند زد و پاسخ داد- پرواز خواهیم کرد..

سکوت کرد. نمیتوانست تصور کند تائوس قرار است چه چیزی را بیان کند که این باید پاسخ او باشد. زن پس از اتمام کارش به او گفت هرزمان کمک و یا راهنمایی بخواهد او در خدمت است و سپس از آنجا خارج شد

یکبار دیگر تنها شد و هزاران نوع فکر و خیال نامطلوب به ذهنش هجوم آوردند. نفس عمیقی کشید و از جا برخاست، تازه میخواست بدنبال تائوس برود که صدای او را شنید:

تائوس- آئن میتونم پیام داخل؟

لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد و آب دهانش را بسختی قورت داد:

کرالن- بیا.. داشتم می اومدم دنباله...

لبه‌ی چادر کنار رفت و چشمان کرالن بر تائوس که در حال ورود بود خیره ماند. پالتوی بلند تیره‌ای درست شبیه همانی که کرالن به تن داشت پوشیده بود که خز مرغوبش روی شانه‌های عریض و قوی او کلفت میشد و حالتی مقتدر ایجاد میکرد. موهای سیاهش را جمع کرده محکم بالای سر بسته بود و ادامه‌ی لختش از یک سمت شانه روان میشد، آنجا درست کنار ابروی راستش که بشکل جذابی بسمت بالا کشیده شده بود طرح یک عقاب بچشم میخورد، این مدل مو و نقاشی چنان به حالت پرابوهت ترکیب صورت او می آمد که کرالن را دستپاچه کرد!

حاشیه‌ی دوست پالتو از جلوی بدنش کمی به طرفین کنار رفته بود و از همین رو خط عضلات سینه و شکم او را در زمینه‌ی پوست قهوه‌ای جذابش در چشم می انداخت

و کمی پایین‌تر، برجستگی کلفت بین رانهایش که زیر آن شلوار چرم به تنگ آمده بود باعث شد نفس در سینه‌ی کرالن حبس شود!

تائوس - چقدر خوشگل شدی..

دهانش را که نیمه باز مانده بود بست و خودش را جمع و جور کرد. تائوس درحالی که لبخند دلفریبی بر لب داشت به او می نگریست. چند قدمی پیش آمد، وقتی درست مقابل کرالن ایستاد لحظاتی را صرف تماشای چشمان سبز او کرد و سپس گفت - بلاخره روی صورت یه عروس.. انگار عقاب داره بالای چمنزار پرواز میکنه..

نگاهش خیره به نگاه او بود که گرمایی لای انگشتانش خزید و تائوس دست او را گرفت - ..بریم؟

کرالن - بهم قول دادی خلوت باشه.. فقط درحضور چن تا شاهد..

تائوس سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت - اونا منتظرن.. اگه لفتش بدیم به شب میخوره و هوا سرد میشه، چیزی به غروب نمونده

بلاخره باکراه برای خروج قدم و برداشت و همان ابتدا پرسید - بیرون چادر شلوغه؟

تائوس کمی دست او را فشرد و گفت - همه چیز مثل روزای عادیه آلن، اینقدر نگران نباش

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین گرفت تا حتی اتفاقی هم چشمش به کسی نیفتد. نسیم سرد زمستانی به صورتش خورد و درحالی که تمام حواسش به قدم‌هایش بود کنار تائوس به راه افتاد

کرالن - چن تا شاهد داریم؟

تائوس - پنج تا

کرالن - اونا کی هستن؟

تائوس - دوستای قابل اعتمادمون

برای اولین بار سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به او و مسیری که پیش گرفته بودند انداخت. اطرافشان آنقدرها شلوغ نبود، کralن به مردم نگاه نمیکرد و خیلی زود هم از اجتماع بیرون آمدند. کمی در دشت پیش رفتند و کم کم تپه‌ای که قبر تابین در آن قرار داشت از دور پیدا شد، چشمانش را باریک کرد تا افرادی را که آنجا بودند ببیند .

باورش نمیشد آنها کیستند! بجز مرد مسنی که جزو ریش سپیدان قبیله بود، او لرد نیکولاس، آرگوت، لوریانس و گرگ سیاه تنومندش رمبیگ را هم آنجا میدید!

درحالی که نگاهش به بالای تپه خیره بود قدم‌هایش سست شد و ایستاد. تائوس انتظار این واکنش را داشت از همین رو برایش توضیح داد:

تائوس - همه چیز از قبل بهشون گفتم، مثل همیشه مارو حمایت میکنن. برای من و تو.. اونا قابل اعتمادترین اشخاصن

با کلافگی پیشانی خود را لمس کرد و سپس رو به تائوس گفت - من حتی هنوز بخاطر اون جشن سلطنتی ازشون عذرخواهی نکردم..

تائوس بالحنی اطمینان بخش گفت - حالا دیگه میدونن تو چرا اونکارو کردی و سرزنشت نمیکنن

کمی طول کشید تا خودش را آرام کند، درواقع اصلا آرامشی درکار نبود و او فقط به باید زانوهایش را برای قدم برداشتن قانع میکرد. چیزی به غروب نمانده بود بااینحال آخرین اشعه‌های گرم و طلایی آفتاب از جانب مغرب بسوی تپه‌ی چمن پوشی که پیش رویشان بود می تابید و آنجا کسانی که قرار بود شاهد جاری شدن پیمان ازدواج بین آن دو باشند حضور داشتند

بابت هرقدمی که برمیداشت اضطرابش بیشتر میشد، او هیچ چیز از زنانگی نمیدانست و قرار بود همسر مردی چون تائوس شود! از او انتظار داشتند در بدنش جنینی پرورش دهد و فرزند دنیا بیاورد،

و در کنار تمام اینها کابوسی بنام پادشاه گردن و دربار سلطنتی قرار داشت که هیچ گریزی از آن نبود

بغض زیر گلویش پیچید و درحالی که تسلیم و مطیع درکنار تائوس پیش می رفت چشمانش داغ شد احساس بی کسی و ناامنی میکرد و این میان کسانی که او را دنیا آورده بودند از همه غریبه تر بنظر می رسیدند .

حتی دوستانش که لبخند بر لب داشتند و تائوس که آرام و مطمئن بود، آنها هیچیک نمی توانستند درک کنند او چه حالی دارد. کرالن تنها بود. هیچکس خبر از قلب ملتهب او نداشت. کسی نمیفهمید روح و روانش تحت چه فشار سنگینی در حال مجاله شدن است!

نیکولاس - بلاخره زحمت کشیدن و اومدن! خوب شد با خودم یه کت گرم آوردم نه؟

دو مرد بلندقامت، مثل همیشه برازنده و سرحال به آنها سلام گفتند. موهای موج طلایی نیکولاس باز بود و در وزش نسیم آرام می رقصید، بخاطر نور خورشید صورت بورش جلوه‌ی خاصی پیدا کرده بود طوری که حتی آرگوت با آن ظاهر خیره کننده هم گاهی با شیفتگی به نیکولاس می نگریست .

آرگوت - بهتره بگی خوب شد من مجبورتم کردم یه کت گرم بپوشی!

پس از خوش و بشی کوتاه لوریانس که مثل همیشه کنار گرش ایستاده بود رو به کرالن گفت - هکتور ازتون عذرخواهی کرد که نتونست بیاد، باید به ملاقات پادشاه می رفت

کralن که همواره سعی داشت شرم و اضطراب خود را از قرار گرفتن در این شرایط نشان ندهد لبخند سپاسگذارانه‌ای به آنان زد و گفت - میدونم که همگی مشغله‌های زیادی داشتین.. ممنون که اومدین..

درواقع هزار مرتبه خدارا شکر میکرد که کسی سوال بیجایی از او نمی پرسد و کنجکاوی نمیکند. همه‌ی آنها بطرز قابل تقدیری با درک و منطق رفتار میکردند و حتی بنظر نمی رسید بخاطر این همه سال پنهان کاری از او دلخور باشند

پس از خوش و بشی کوتاه که البته برای کرالن کاملاً مصنوعی بود تائوس از پیرمردی که تا کورا نام داشت خواهش کرد مراسم را آغاز کند. درحالی که شاهدین چند قدم دورتر در سکوت به تماشا ایستاده بودند تائوس در فاصله‌ی یک قدمی مقابل کرالن قرار گرفت و لبخند اطمینان بخشی به او زد

آفتاب پرزهای بلند و لطیف پالتوی تائوس را برشانه‌های عریضش برق می انداخت و نسیم زمستانی تارهای بلند گیسوان او را برخورد سوار می کرد، لحظاتی گذشت و عقاب باشکوه تابین هم وارد جمع شد. بال‌های بزرگش را راست روی شانه‌ی تائوس بست و گردن افراشته‌اش را بسوی نیمرخ او چرخاند. عجیب بود که تائوس هم لحظه‌ای بسوی او نگریست و نگاهشان طوری باهم تلاقی کرد که گویی این عقاب نه یک پرنده بلکه موجودی هوشمند و دارای ادراک پیچیده است

تاکورا سمت راست آندو ایستاده بود و پس از کسب اجازه شروع به بیان جملاتی به زبان بومی شد. بخودش آمد و دید واقعا درحال انجام آن کار است، داشت ازدواج میکرد آنهم با یک مرد! تائوس مقتدر و محکم درمقابلش ایستاده بود و با آن چشمان سیاه گیرا به چشمان مملو از تشویش کرالن می نگریست

تاکورا- آردکو نیرو؟

تائوس به تاکورا نگریست و گفت- مناکیدو

تاکورا دست راستش را با حالتی که انگار تائوس را دعوت به نشستن می کند به جلو سوق دادو گفت- سیلا نادوت

نمی فهمید آنها چه می گویند! حتی این را هم نمیدانست تائوس باینکه سالهای زیادی از عمرش را در قصر بوده چگونه زبان بومی قبیله اش را به این خوبی بلد است!

نمیدانست به کجای سوگند رسیده اند باینحال رفتار تاکورا و تائوس کاملا رسمی بود و نشان میداد که ردو بدل شدن این جملات نیز جزو آیین است

ریون که تا کنون برشانه‌ی تائوس نشسته بود پرکشید و کمی آنسوتر روی ساعد لوریانس فرود آمد. باره دیگر نگاه اطمینان بخشی به کرالن انداخت و سپس آرام در مقابلش زانو زد. نوعی ادای احترام بنظر می رسید، دیگر لازم نبود برای نگاه کردن به صورت او سرش را بالا بگیرد، مردی که شکوه و جلالش زبان را بند می آورد حالا خاضعانه در برابرش زانو زده بود. میشد گفت این اولین بار در تمام این سالهاست! تائوس هیچ وقت روی این حساب که او ولیعهد است بسویش سرخم نکرده بود ولی حالا که او را در جایگاه همسری میخواست درمقابلش به زانو می نشست!

سرش را هم کمی بسوی کرالن خم کردو سپس درحالی که صدای بم جذابش حالتی نرم و پراطمینان بخود گرفته بود گفت:

تائوس- مهاسه دُریتو کارا

مهاسه دامی ریبونا

مهاسه آرتیبو نامیدا

دِ لابین آرییگادو تاسکاری را َ پرسیمو

سکوت کوتاهی به جریان درآمدو اینبار تائوس نگاهش را بالا گرفت تا صورت او را ببیند، یک دستش را با حالتی محترمانه بسوی کرالن پیش برد مثل اینکه منتظر است او درخواستش را پذیرفته و دست در دستش بگذارد

تائوس- را پاروم باتیک سِ گاردینو بن ناهو سِمکای؟

متوجه حالت سوالی آخرین جمله‌ی او شد، میدانست تائوس انتظارش را ندارد ولی او به یاد داشت که باید چه بگوید. بااینحال هنوز ثانیه‌ای از بیان سوال تائوس نگذشته بود که نیکولاس از آنسو گفت- البته حمل بر بی‌احترامی نباشه، ولی اگه یه مشت بدوبیراه هم حواله‌ی ما کرده باشی نفهمیدیم. بهت تبریک میگم مرد!

نتوانست مانع لبخند زدنش شود، میدید که حتی تائوس هم خنده‌اش گرفته. درحالی که هنوز دستش بسوی کرالن دراز بود و با آن چشمان سیاه دلفریبش به اعماق نگاه او نفوذ میکرد اینبار سوگند را به زبانی که برای همه قابل فهم باشد تکرار کرد:

سوگند به بارش بارور کننده‌ی باران..

سوگند به گرمی پرورش دهنده‌ی آفتاب..

سوگند به جریان هستی بخش جاری در هوا..

که خداوند به برکت وجود شما،

مرا سرور زمین گرداند..

آیا همراهم ..در فرازو فرود آسمان زندگی،

به پرواز درخواهید آمد؟

فکر نمیکرد آن جملات چنین مفهومی داشته باشند. از لحن گرم تائوس در حین بیانشان قلبش نرم شده بود، حالا کم کم تمام آن اضطراب در حاله‌ای از شیفتگی محو میشد و حس میکرد هیچ چیز جز آن چشمان کشیده‌ی مغرور پیش رویش نمی بیند

دستش را آرام در دست او گذاشت و آهسته گفت:

کرالن -.. ناهیمو سیمکای..

همانطور که فکرش را میکرد تائوس ابتدا متعجب شد و سپس لبخند پرننگی برلبش نشست. نگاهشان برای لحظاتی طولانی درهم گره خورده بود، کرالن منتظر بود که او برخیزد ولی اینکار را نکرد و چند لحظه بعد باز تاکورا گفت - راسا بنچیو کاته؟

تائوس درحالی که هنوز درمقابلش زانو زده و دستش را بدست داشت سرش را کمی بسوی تاکورا خم کرد و زیرلب گفت - دم بنچیو.. را..

اینبار وقتی به کرالن می نگریست طور خاصی لبخند میزد، حتی تاکورا هم به حالت پدرانهای آن دو را از نظر گذراند و خندید

تائوس - را دم بنچیو ناسه؟

این سوال را درحالی که هنوز همان لبخند خاص را برلب داشت رو به کرالن پرسید. چند لحظه ای با سردگمی به تائوس نگریست تا اینکه او زیرلب گفت -.. باید بگی " کاعه.. "

ابتدا مردد ماند و سپس زمزمه کرد -.. کاعه..

لبخند تائوس پرننگ تر شد و اینبار مرواریدهای ردیف دندانش نیز بچشم آمد. کرالن سردر نمی آورد ولی تاکورا نیز مثل تائوس باحالت صمیمانه ای می خندید و باره دیگر با اشاره ی دست تائوس را به انجام امری هدایت کرد. تمام مدت از خود می پرسید چرا تائوس هنوز دستش را رها نکرده و آنلحظه دید دلایلش این بود که او باید دست همسرش را ببوسد. غنچه ی لبهایش را به آرامی بر انگشتان او گذاشت و بوسه ی سبکی بر آن زد، با اینحال به همین یکی بسنده نکرد و چهار مرتبه ی دیگر اینکار را تکرار کرد. بنظر می رسید آن لبخندها، این پنج بوسه و جمله ای که کرالن معنایش را نفهمید دلیل مشترکی داشتند به همین خاطر درنهایت دلش طاقت نیاورد و پرسید - اون چی بود؟

تائوس از جایش برخاست و درحالی که دوباره مقابل کرالن می ایستاد و با لحنی فاتحانه گفت - پرسیدم شما منو صاحب پنج فرزند می کنید؟ و تو هم گفتی بله!

چشمانش در حدقه گرد شد و با حالتی ناباورانه به تائوس و تاکورا نگریست. احساس میکرد سرش را کلاه گذاشته اند!

نیکولاس - پنج تا! پنج تا آره؟ عجب مرد خوش اشتهايي هستي

با اتمام مراسم سوگند ازدواج شاهدان برای تبریک گفتن بسويشان می آمدند. نیکولاس ضربه‌ای به بازوی تائوس زدو گفت- اما نه، ببین پسر از من نصیحت بشنو. تو گرفتاریای یکیش موندم چه برسه پنج تا!

آرگوت ابرویی بسمت نیکولاس انداخت و رو به تائوس گفت- داره دعا میکنه حدقل دومی پسر باشه

شوخی‌های مردان آزار دهنده بود! فرزندآوری چیزی نبود که برای کرالن کمتر از کابوس باشد با اینحال شخصی دست او را گرفت و وقتی رویش را چرخاند لوریانس درمقابلش بود. چشمان میشی زلالش برق میزدو لبخندی مشتاق بر چهره داشت، خودش را بی پروا در آغوش کرالن انداخت و گفت- بهت تبریک میگم کرالن. با بینظیر ترین مرد دنیا ازدواج کردی ..

سعی کرد با خوش رویی پاسخ لوریانس را بدهد. متقابلا به او لبخند زدو با حالتی صمیمی گفت- اینو به لرد هکتورم گفتین بانو لوریانس؟

لوریانس چشمکی به او زدو گفت- هر مردی برای زنش منحصر بفرده ولی تو این دنیا دیگه هیچ نمونه‌ای مثل تائوس وجود نداره

پس از اینکه عرض تبریک تمام شد و از دوستانشان خداحافظی کردند دیگر خورشید غروب کرده و تاریکی کم کم بر محیط سایه می انداخت. بلاخره وقتی تائوس دست او را گرفت و باهم از شیب آرام تپه پایین می آمدند دیگر رسماً ازدواج کرده بودند!

کralن - تموم شد آره؟

این را درحالی گفت که سرمای منجمد کننده‌ی سینه‌اش از نسیم زمستانی هم شدیدتر بود! تائوس باحالتی اطمینان بخش دست او را فشردو پاسخ داد:

تائوس - تموم شد عزیزم

بی اختیار سرش را بسوی تائوس چرخاندو با تعجب گفت- ..عزیزم!..!

لبخند پرننگی بر نیمرخ تائوس نقش بست و تکرار کرد- بله عزیزم!..

تائوس مثل همیشه با آرامش و سرخوشی از شرم او سواستفاده میکرد و سر به سرش می گذاشت. کرالن ادامه نداد و سکوت کرد، امیدوار بود که بی سروصدا و جلب توجه به چادر برگردند باینحال وقتی به صف اولین چادرها نزدیک می شدند با اینکه هوا رو به تاریکی می رفت هنوز مردم زیادی آنجا بودند که مدام بر تعدادشان افزوده میشد

درحالی که با نگاه نگرانش جمعیت را می کاوید خطاب به تائوس پرسید- چه خبره.. تائوس..

تائوس- چیزی نیست. فقط ادای احترام به ازدواج ما

هنوز به جمعیت نرسیده بودند که آوازی شروع شد. نوعی هم‌آوایی که رفته رفته درمیان مردم به راه افتاد و بعد آنقدر منسجم شد که انگار در آن خلوت و سکون شبانگاهی از تمام دشت منعکس میشد..

از سرزمین نیاکانش گذشت و دنباله روی شجاعان شد

شبحی در باد او را بسمت پدرانش فرا میخواند

خون برادرانت هدایتگر توباد میروتاش

نواده‌ی نور و آب و آسمان

آنجا که اصیل زادگان از پهنه‌ی زمین درافتند

عقاب‌های گستره‌ی کوهستان به شجاعتت سوگند یاد کنند

آوازه‌ی جوانمردی تو را به دور دست‌ها برده‌اند

خون برادرانت هدایتگر توباد میروتاش

آسوده از جهان درگذر که ما حافظ میراث توایم

دروود بر نوادگانت که وارث شکوه و عدل و اقتدارند

آسوده از جهان درگذر که ما حافظ میراث توایم

تاابد به سروری و شجاعتت شهادت خواهیم داد

خون برادرانت هدایتگر توباد میروتاش..

بیشتر و بیشتر از چادرهایشان خارج شدند، گستره‌ی دشت میزبان هم‌آوایی هزاران نفر بود و درحالی که همراه تائوس در میان آنان قدم برمیداشت همگی از گوشه و کنار بسوی آن دو ادای احترام می کردند

تائوس دست او را گرفته بود و محکم و مقتدر آنچنان که شایسته‌ی یک رهبر است در میانشان پیش می رفت

بلاخره وقتی بقدر کافی پیش رفتند و به جایی رسیدند که درست وسط قبیله بود تائوس ایستاد و با صدایی رسا خطاب به مردم گفت:

تائوس - من تائوس، پانزدهمین نواده از جد بزرگم میروتاش، به لطف خداوند در این روز مبارک همسری برگزیدم و از این پس او را عضوی از این خانواده اعلام میکنم. باشد که ریسمان نیاکانم دنباله یابد و بر شکوه تاریخ کهن مردمانم افزوده شود

پس از بیان این جملات به کرالن که کنارش ایستاده بود نگریست. چشمان سیاهش به تاریکی شب طعنه میزد و نگاهش عمیق و مغرور بود..

قرار گرفتن در این شرایط باعث شده بود از همیشه آسیب پذیرتر باشد، آنجا در میان میروتاش ها، قومی که توسط پدرش به آنها ظلم شده بود مورد احترام قرار گرفت و بعنوان همسر رئیس قبیله پذیرفته شد. به عنوان یک زن! به تائوس که نگاه میکرد کمی با او غریبه میشد، حالا که ازدواج کرده بودند جای اینکه مثل قبل مشتاق آغوشش باشد دلش میخواست از او فرار کند!

تائوس - حالا دیگه واقعا تموم شد.. اگه بخوای برمیگردیم

درحالی که سعی داشت از نگاه‌های مردم بگریزد سرش را پایین گرفت و زیر لب گفت - آره.. بریم

تائوس که متوجه حال نامطلوب او بود دستش را فشرد و برای برگشت قدم برداشت. درمسیر که بودند هرازگاهی دوستان تائوس صدایش میزدند و اداهایی درمی آوردند که همگی مربوط به شب ضفاف بود. تائوس به آنها می خندید، ناسزا می گفت و گاهی تهدید میکرد که به موقع حسابشان را خواهد رسید. برای تائوس و مردمش که از یک خانواده بودند همه چیز مفرح بنظر می رسید، این میان فقط کرالن بود که خود را بیگانه میدانست و چیزی نمانده بود از اضطراب پس بیفتد! تمام مسیر سرش را پایین گرفته و درسکوت به شوخی‌های بیشرمانه‌ی دوستان تائوس که میگفتند اینقدر عجله نکند گوش میداد

درنهایت وقتی به چادرشان رسیدند دستش عرق کرده و بدنش رسماً می لرزید، بغض کرده و تنها تلاشش این بود که خودش را جمع و جور کند و در چنین شبی به گریه نیفتد. بلاخره وقتی همراه تائوس پا به درون چادر گذاشت همانجا در ابتدای ورود خشکش زد!

آنجا تغییر بسزایی کرده بود، گلیم تازه‌ای که طرح‌هایش شادتر از قبلی بود کف چادر بچشم میخورد تشکچه‌ها و تشک بزرگشان عوض شده از خز مرغوبی به رنگ سپید روکش میشدند، تعدادی پالشتک سیاه و سفید با پرزهای لطیف اطراف تشک بچشم میخورد و حاشیه‌های پتو را بشکلی هنرمندانه با نخ‌های زرین دوخته بودند. پنج بازوی کوچک ظریف از پنج تیرک قطور مرکزی بیرون زده بود که بر هر کدامش مشعل خوش‌نقش جمع و جوری آویخته شده بود که درونشان ذغال‌های ملتهب قرار داشت و گیاهان خوشبوی خشک شده‌ای که روی زغالها ریخته بودند عطر مطبوعی به اطراف می پراکند. چه بی رحمانه فضا را برای ضفاف آماده کرده بودند، کراالن اصلاً آماده‌ی چنین چیزی نبود!

تائوس که متوجه نگاه خشک شده‌ی او نبود درحالی که گردنش را برای رفع خستگی به طرفین مایل می کرد کمی پیش رفت و بیشتر به آتش نزدیک شد تا گرمایش را حس کند.

تائوس - بهش می‌گن شکوفه‌ی روهل. بوی خوبی داره نه؟

منظورش همان عطری بود که از مشعل‌ها ساطع میشد. وقتی سکوت کراالن طولانی شد تائوس نگاهی بسویش انداخت و با تردید پرسید - ..رو به راهی؟

نگاهش با نگاه تائوس تلاقی کرد و سپس درحالی که سعی داشت نفس عمیقی بکشد و خودش را جمع و جور کند زیر لب گفت - ..اره.. خوبم

چشمانش را از تائوس دزدید تا او نفهمید چیزی نمانده اشک‌هایش جاری شود و سپس بی سروصدا به راه افتاد. در یکی از گنج‌ها چند صندوق مثبت‌کاری شده‌ی جدید می دید، برای اینکه حواس خود را کمی پرت کند بسوی آنها رفت و مقابلشان زانو زد، در بزرگترینشان به قدر کافی لباس تا شده قرار داشت، یکی دیگر با وسایل مورد نیاز زنانه مثل شانه‌ای با دسته‌ی ظریف، سرمه‌ی چشم، پارچه‌های روشن تمیز برای خونریزی ماهیانه و چند نوع عطر ملایم جامد که بلافاصله مشام کراالن را پر کرده بودند. سومین صندوق خالی بود و او می توانست وسایلی را آنجا بگذارد، اولین فکری که به ذهنش رسید این بود لباس‌هایی را که آنروز به تن کرده بودند آنجا نگه دارد تا برای یادگاری باقی بماند. هنوز مشغول واریسی آن وسایل بود که تائوس گفت - گرسنه‌ت نیست؟

به محض شنیدن صدای تائوس باز استرس در درونش لوید! درحالی که سعی داشت بسمت او نگاه نکند پالتویش را درآورد و اینبار تظاهر کرد که حواسش به تا کردن و قراردادن آن درون صندوق است و درهمین حین زیرلب گفت-..نه.

تائوس- من اشتباه میکنم یا تو واقعا داری نگاتو ازم میدزدی؟

نفس عمیقی کشیدو بسوی تائوس چرخید تا مثلا به او نشان دهد که اشتباه فکر کرده .

کرالن- اون پالتو رو دربیار..

تائوس از کنار آتش چرخید و درحالی که بسوی او می آمد پالتویش را درآورد و سپس بسوی او گرفت. از انجایی که تائوس مستقیم به چشمانش نگاه میکرد او باز حواس خود را به تا کردن پالتو جمع کردو اینبار وقتی آن را کنار پالتوی خودش در صندوق می گذاشت گفت- چکمه هاتم همینطور..

گرچه به پشت سرش نمی نگرست ولی متوجه بود که تائوس پس چند لحظه مکث روی تکشچه ای که نزدیک او بود نشست و شروع کرد به باز کردن بندهای چکمه اش.

تائوس- اصلا متوجه شدی نیکولاس و آرگوت نه اسب همراهشون بود نه کالسکه؟

کرالن که درحال درآوردن چکمه های سفید خودش بود بالحنی که میخواست طبیعی بنظر برسد گفت- جدی؟ حواسم بهشون نبود

تائوس- حتی ازشون خواستم تا صبح بمونن و تو سرمای شب برنگردن ولی نیکولاس مسخره بازی درآوردو گفت نیازی نیست ما پرواز کردن بلدیم!

کرالن- که اینطور

تائوس- بیا..

به پشت چرخید تا چکمه ها را از او تحویل بگیرد، تائوس که لبخند کج موزبانه ای برلب داشت گفت:

تائوس- ..میخوای شلوارم دربیارم؟

دستش نیمه‌ی راه تحویل گرفتن چکمه متوقف شد و به چشمان سیاه سرمست تائوس خیره ماند. اگر به او چشم غره میزد، در چنین شبی زیاده روی بنظر می رسید چراکه به هر حال این حق داماد بود. اگر بغضش می شکست و اشکهایش جاری میشد نیز بسیار احمقانه بود چراکه خوده او در ابتدا عشقش را به تائوس اعتراف کرد. در واقع اصلا نمیدانست چطور واکنشی نشان دهد به همین خاطر در نهایت چمکه را گرفت و بی سروصدا مشغول مرتب کردن وسایل درون صندوق شد

باز چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس تائوس گفت- بین یک ساعته چسپیدی به اون صندوق چیکار داری میکنی؟

کرالن پوفی کشید و درحالی که باکراه از آنجا برمی خاست گفت- یک ساعت؟ ما تازه ده دقیقه‌ست اومدیم اینجا

از کنار تائوس گذشت اینبار خودش بود که برای فاصله گرفتن از او بسمت آتش می رفت .

تائوس- رفتارت شبیه کسایه که به زور بله دادن و ازدواج کردن.. اگه من مجبورت کردم لافل بگو خودم بدونم!

از این حرف خوشش نیامد، اخم‌هایش درهم رفت و درحالی که باز پشت پلک‌هایش داغ شده بود رو به تائوس گفت- انتظار داری چیکار کنم؟؟

تائوس بلافاصله بالحنی حق به جانب گفت- هیچی! هیچ انتظاری ندارم ولی نمیفهمم چرا ازم فرار میکنی

اعصابش بهم ریخته بود و احساس گرما میکرد، نگاهش را بین مشعل‌های افروخته‌ی آویزان بر تیرکها چرخاند و زیر لب غرغر کرد- لعنت.. چقدر گرمه..

تائوس- یچیزی بپوش بیرون قدم بزنیم.. باینجا موندن فقط داری کلافه‌تر میشی

کرالن بالحنی تند گفت- نمیام!

تائوس لحظه‌ای در سکوت به او نگریست سپس درحالی که مأیوسانه از جا برمیخاست زیر لب گفت- باشه.. خودم میرم

سرش را پایین گرفت و بدون اینکه نگاهی به کرالن بیندازد با بالاتنه‌ی برهنه از آنجا خارج شد. میدانست با این بداخلاقی‌ها زیاده روی کرده ولی اصلا دست خودش نبود! اتفاقا وقتی تائوس او را تنها گذاشت تازه توانست نفس راحتی بکشد و کمی خود را آرام کند. بسوی تشک جدیدشان رفت و وقتی رویش دراز کشیدو کم کم به یاد آورد چقدر خسته است. درواقع آن روز فعالیت خاصی نداشت ولی ذهنش آنقدر درگیر بود که لحظه‌ای آرام نمی گرفت و به نوعی مدام منتظر رخ دادن اتفاق بدی بود .

به پهلو چرخید و به جای خالی تائوس نگریست. یاد چشمان زیبا و لحن مخملینش در زمان بیان سوگند ازدواج، بی اختیار لبخند برلبش نشست. دیگر هیچکس نمیتوانست او را از تائوس جدا کند .

نفهمید چقدر گذشت، یک ساعت و یا بیشتر. تائوس برنگشت و این باعث شد کرالن از خودش عصبی شود. نباید در چنین شبی اینطور رفتار میکرد و او را از خود می‌راند. کم کم داشت دلتنگ تائوس میشد، پتو را کنار زدو سرجایش نشست. به این فکر میکرد که در این سرما او حتی لباس مناسبی نپوشیده و حتما حالا باد سرد زمستانی به بدن خوش تراشش می وزد..

انگشتانش را بی‌هدف در پرزهای بلندو لطیف پتو فرومیبرد و در همین فکرها بود لبه‌ی چادر به آرامی کنار رفت و تائوس وارد شد. فکر نمیکرد کرالن بیدار باشدو آنلحظه با دیدن او گفت- امیدوار بودم خوابیده باشی چشمانش طوری سرشانه‌های پهن و عضلات سینه‌ی او را از نظر گذراند که گویی نه دوساعت بلکه دو هفته است او را ندیده. لبخند کمرنگی برلبش نشست و گفت:

کرالن- اینجوری اعصابتم بهم نمی ریختم اره؟

تائوس نیز متقبلا به او لبخند زدو سپس همانجایی که ایستاده بود مشغول باز کردن گره محکم بالای سرش شد. درحالی که به جاری شدن گیسوان براق و راه او از روی شانسه‌هایش می نگریست گفت- خیلی عادت بدی داری که ازم قهر میکنی و میری

تائوس که درحال مالش دادن ریشه‌ی موهایش بخاطر آن گره محکم بود گفت- قهر نکردم آلن، ولی بهتر بود یکم تنهات بذارم.. ترسیده بودی

کاملا به دروغ اخم‌های خود را درهم کردو گفت:

کرالن- کی گفته ترسیده بودم؟!!

تائوس نگاه سنگینی حواله‌ی او کرد و پاسخی نداد. او کرالن را مثل کف دستش می شناخت، امکان نداشت بتواند احساساتش را از او مخفی کند

کرالن - متاسفم..

این را درحالی گفت که باره دیگر سرش را پایین گرفته بود به پتو می نگریست:

کرالن - زیادی بد اخلاقی کردم

تائوس - کاش یه روزی بفهمی دلم میخواد جای عذرخواهی کردن بهم بگی چی اذیتت میکنه

آهی کشید و باره دیگر روی تشک وا رفت:

کرالن - حالا که آرام شدم تو قراره غر بزنی؟

تائوس - نه.. من به یه جای خواب قانعم!

نیم نگاهی به او انداخت، کنار تشک ایستاده بود و برای خوابیدن از کرالن اجازه می خواست. خنده‌اش گرفت!

تائوس - البته اگه برات سخته اونطرف میخوابم..

کرالن - نه.. بیا اینجا

بلاخره وقتی با رعایت فاصله سر جایش دراز کشید و به پشت خوابید، نفس عمیقش را فرو داد و زیر لب گفت:

تائوس - خدایا شکرت.. فکر میکردم امشب باید بیرون تو سرما بخوابم..

باز هم خنده‌اش گرفت و اینبار خودش بود که بسوی آغوش او خیز برداشت. ابتدا تردید داشت ولی تائوس لبخند اطمینان بخشی به رویش زد و بازوی کلفتش را پشت کمر او فرستاد تا در آغوشش بگیرد. پس از اینکه سرش را روی سینه‌ی گرم و قوی تائوس خواباند و امنیت و آرامش او را حس کرد نفسی از روی خیال جمعی کشید. این تائوس بود. چرا فکر میکرد قرار است مثل جیمز راسل با او رفتار کند؟

حتی با اینکه اکنون کرالن در آغوشش بود هیچ حرکت اضافه‌ای نمیکرد و فقط با ملایمت بر موهای او دست می کشید

کرالن -.. تائوس..

تائوس از گلو صدای آرامی درآورد- هوم؟

کرالن- تو واقعا فکر میکنی من میتونم پنج تا بچه بیارم؟

سینه‌ی تائوس لحظه‌ای بخاطر خنده‌ی آرامش به نوسان افتاد و سپس گفت- من به یکی دو تا هم قانعم.. تازه برای اونم عجله‌ای نداریم

منظور او را از عجله نداشتن فهمید. درواقع داشت می گفت برای آغاز روابط جنسی به او فشار نمی آورد. حالا که سرش را بر سینه‌ی او خوابانده و باهم چشم در چشم نمیشدند راحت تر می توانست حرف بزند، همانطور که با سرانگشتانش طرحی نامرئی بر بدن او میزد باره دیگر با تردید پرسید:

کرالن- وقتی میگی عجله‌ای نداریم.. یعنی چقدر؟

تائوس بوسه‌ی سبکی بر موهای او زد و آهسته گفت- هرچقدر که تو بخوای.. یک سال، دو سال، سه سال،.. انتظار این یکی را نداشت! فکر نمی‌کرد تائوس اینقدر صبور باشد! سرش را کمی بالا گرفت و درحالی که صورت او را از نظر می گذراند با تعجب پرسید- واقعا؟!

تائوس نیز بلافاصله پاسخ نداد- نه!.. حالا من یه تعارفی زدم حیای تو چی شد؟ ناسلامتی ازدواج کردیم! آخه یکی دو سال؟!.. یعنی یکی دو سال..

کرالن چشمانش را درقاب چرخاند و درحالی که مایوسانه سرش را در انحنای گریبان او می انداخت حرفش را برید- خيله خب فراموشش کن.. چه انتظاری از مردا دارم..!

حرفش باعث شد تائوس به خنده بیفتد و بوسه‌ی دیگری بر موهای او بزند:

تائوس- شوخی کردم.. هرچقدر که لازمه منتظر میمونم عزیزم

باز این کلمه را تکرار میکرد، آن هم با چه لحن گرم و مهربانی! دلش غنچ زد و خودش را بیشتر به او فشرد .

تائوس- بخوابیم؟

کرالن- هوم

تائوس- شب بخیر عزیزم..



بازوی تائوس را بغل گرفت و به این بهانه که سردش است بیشتر به او نزدیک شد

تائوس - بنظرم رسید امروز هوا بهتره.. ولی اگه سردته برگردیم..

فردای روز ازدواجشان بودو کرالن برای چسپیدن به او اشتیاق داشت. آمده بودند کمی در جنگل قدم بزنند، گرچه هوا سرمای زمستانی داشت ولی آفتاب دم ظهر از لابه‌لای شاخه‌های عریان درختان بر سطح جنگل می‌خزید و هوا را مطبوع و قابل تحمل می‌ساخت

کرالن بدون اینکه بازوی کلفت او را رها کند درحالی که نگاهش به قدم‌هایشان بود گفت- نه اونقدر! نمیخوام برگردم

سطح جنگل هموار بود و چاله‌ی گلی هم وجود نداشت که نیاز به پاییدن داشته باشد ولی کرالن از به تماشای قدم‌هایش که هماهنگ با تائوس برداشته میشد خوشش می‌آمد. چند لحظه بعد تائوس بازویش را آرام از بین دستان او بیرون کشید و دور شانهاش حلقه کرد، او را بسوی آغوش خود هدایت کردو همانطور که درکنار هم پیش می‌رفتند گفت- اصلا توجه کردی وقتی با من حرف میزنی صدات نرم میشه؟

با تعجب به نیمرخ تائوس نگریست و پرسید- چی؟

تائوس نیز لحظه‌ای او را از نظر گذراندو سپس توضیح داد- صدات! لحن حرف زدنت.. وقتی طرف صحبت منم یجور دیگه حرف میزنی. بدون اینکه خودت متوجه باشی با یه حالته.. چطور بگم..

تائوس چشمانش را به نشانه‌ی تمرکز باریک کرده بود تا جمله‌ی مناسبی بیاید، کرالن که اصلا متوجه منظور او نمیشدو حالا بی‌اختیار زیر گلوی خود را لمس میکرد با تردید پرسید- یعنی.. صدام ناجوره؟..

تائوس به حرف او خندید و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- نه!.. معمولا زنا دربرابر مردی که عاشقش همچین لحنی دارن. ناخوداگاه صداشون نرم میشه و حالت مطیعی به خودشون میگیرن

کرالن یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی آمیخته به شوخی گفت- داری میگی من مطیع توام؟

درحالی که از آخرین صفوف درختان می گذشتند و کم کم وارد محیط باز و زیبایی میشدند که حول رودخانه ایجاد شده بود تائوس مستقیم به چشمان او نگریست و گفت- باید باشی! من شوهرتم

با اینکه این جمله مفهوم زورگویانه‌ای داشت ولی کرالن از آن خوشش آمد. وقتی به حاشیه‌های خلوت رودخانه رسیدند تائوس بازویش را از دور او پایین آورد و کمی فاصله گرفت تا به رودخانه نزدیکتر شود و نگاهی به جریان خروشانش بیندازد

تائوس- تو زیاد جلو نیا. کنار آب سردتره

کمی آنطرف‌تر تعدادی تخته سنگ بزرگ قرار داشت، کرالن چند قدمی بسویشان برداشت و درحالی که خودش را از یکی بالا می کشید پرسید- اونجا دنبال چی میگردی؟

تائوس که هنوز سرگرم تماشای جریان آب بود گفت- آب گل‌آلوده.. این یعنی مناطق بالاتر بارندگی شدید بوده و احتمالاً به اینجا هم میرسه

درحالی که پاهایش را از لبه‌ی تخته سنگ آویزان میکرد و از آنجا به تائوس می نگریست پرسید- این به شما خسارت میزنه؟

تائوس پس از اتمام کارش بسوی او چرخید و درحالی که با تمأینه پیش می آمد گفت- نه. ولی یکم عجیبه چون معمولاً این موقع برف می اومد..

نسیم موهای رهایش را مقابل چشمانش ریخت و زمانی که داشت همه‌ی آنها را جمع میکرد تا پشت سرش بیند کرالن گفت- بیا اینجا.. بسپرش به من

تائوس نگاهی به او انداخت سپس پیش آمد. حالا که روی آن تخته سنگ بلند نشسته بود دیگر هم قد تائوس میشد و تسلط بیشتری داشت. با اشاره‌ی او پشت به کرالن ایستاد تا او بتواند موهایش را برایش ببافد. همیشه دلش میخواست اینکار را بکند و حالا میتوانست با خیال راحت انجامش دهد

ابتدا دستی بر گیسوان او که آبشار روان براقی به سیاهی شب بود کشید، میتوانست ساعتها بنشیند و بالذت موهای او را نوازش کند!

تائوس- دیروز.. اون قسمت از سوگند ازدواجو کی بهت یاد داده بود؟

درحالی که با دقت و ظرافت موهای او را برای بافتن سه بخش میکرد پاسخ داد- همون خانمی که برام لباس آورد

تائوس- اون زن مهربونیه. از نزدیک شدن به زنا خجالت نکش آلن، این برای تو از معاشرت با مردا خیلی بهتره
درحالی که صبورانه پشت به کرالن ایستاده بود تا او موهای بلندش را بیافد داشت به نوعی به او می فهماند که خوشش نمی آید او زیاد با مردها هم کلام شود.

تائوس- به هر حال باید زنای باتجربه رو بشناسی چون گاهی به راهنمایی احتیاج پیدا میکنی. اون زن اسمش شارمینه، اتفاقا بزرگترین دخترش به تازگی ازدواج کرده

درحالی که به حرفهای تائوس گوش میداد بافتن موها را به انتها رساندو سپس طوری که او متوجه نشود بوسه‌ای بر گیس کلفتش زد.

با اشتیاق به نتیجه‌ی کار خود نگریست و سپس گفت- .. تموم شد

تائوس بدون اینکه از او دور شود بسویش چرخید و گفت- ممنون

کرالن چشمان گیرای او را از نظر گذراندو سپس با دستانش دو سمت صورت او را قاب گرفت، لبخند معناداری زدو گفت- درضمن اینم فهمیدم که نباید زیاد با مردا حرف بزنی

تائوس بخاطر حرفی که او رک و مستقیم زده بود به آرامی خندید و سپس بالحنی موجه گفت- من اصلا نمیخوام محدودت کنم یا بهت سخت بگیرم.. ولی اینجوری برای خودت بهتره، میتونی خودتو پیدا کنی

کرالن یک نوار باریک از موهای او را که جا مانده بود پشت گوشش فرستادو گفت- تو قصر چطور؟

تائوس- سعی میکنم بیشتر اوقات کنارت باشم.. کارارو باهم انجام میدیم. اگرم یه وقتی نتونستم بیام.. تو باید حواست باشه که زنی با کیا معاشرت میکنه

از حرف او خنده‌اش گرفت. درحالی که لبخند پررنگی بر لب هردویشان نشسته بود گفت:

کرالن- میخواستم یچیزی بهت بگم..

اینبار دستانش را با لذت بر روی کتی که سرشانه‌های عریض تائوس را پوشش میداد کشید و بعد همانطور که با کناره‌ی یقه‌ی او ور می رفت ادامه داد- حالا که ما ازدواج کردیم، بعد از پدرم.. تو میتونی پادشاه بشی..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه آئن، کسی که مردم رهبری میکنه باید از جنس خودشون باشه

با شیفتگی صورت مردانه و مطمئن تائوس را از نظر گذراند و درحالی که بخاطر این طبع بلندش که عاری از جاه‌طلبی بود به او افتخار می کرد گفت- تو هیچ حرص و طمع‌ی نداری نه؟

تائوس نگاه عمیقی به چشمان کرالن انداخت و درحالی که لبخند کج جذابی بر لب داشت گفت- البته که ندارم. تو پادشاه این کشور میشی، منم پادشاه تو

بازهم لبخند او بر صورت کرالن متجلی شد. پاهایش را آرام دور کمر او فرستاد تا بیشتر بسمت خود هدایتش کند، درحالی که سرانگشتانش گونه‌های برجسته‌ی او را نوازش میکردند با لذت تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند، نفس گرم او را بر چهره‌ی خود حس میکرد و به یاد می آورد دلتنگ بوسیدن لبهایش است

درحالی که چشمانش به شکاف مابین دو لب کلفت او دوخته شده بود سرانگشتانش بی اختیار پایین غلطیدند و آن را لمس کردند. طعم دهان او را به یاد می آورد، همان گرمای لغزنده و مطبوع..

سرش را کمی به راست مایل کرد و آرام بسوی صورت او پیش رفت. درواقع فاصله‌ی چندانی نداشتند و لحظه‌ای بعد لب او را سرمستانه به کام گرفت. لب بالای او را می مکید و دلش نمی آمد آن را رها کند، چقدر از فشردن آن چیز داغ و نرم خوشش می آمد، خصوصا زمانی که تائوس هم با او همکاری میکرد و لبهای یکدیگر را به نرمی در کام می فشردند

ابتدای کار میشد کمی معقولانه رفتار کرد، ابتدا نوعی نوازش خیس بود، ولی کم کم عمیق تر میشد و قلب کرالن برای بیشتر و بیشتر مکیدن لب تائوس بی‌تابی میکرد. از او لب می گرفت و پس از لحظه‌ای رها کردن دوباره عمیق تر می مکید، پاهایش دور کمر او قفل بود، دستانش را هم پشت گردن او فرستاد تا به خود نزدیکترش کند، بازوان قوی و کلفت تائوس نیز پشت کمر او خزید و درحالی که نفس‌هایشان از آن بوسه‌ی داغ بهم گره میخورد بیشتر و بیشتر به یکدیگر چسپیدند. تپش قلبش تندتر شده بود و در حرارت مطبوع بدن تائوس ذوب میشد، حلقه‌ی پاهایش را دور او تنگ تر کرد و وقتی عضوش به عضو کلفت او خورد پلکهایش برهم افتاد و لبهایش

بخاطر تزریق آن هیجان ناگهانی از لبهای تائوس جدا شد. همانطور محکم خودش را به او می چسپاند، مماس ماندن عضوهایشان عطش او را بیشتر و بیشتر میکرد و انگار سینه‌اش دیگر برای قلبش جا نداشت

دفعه‌ی پیش هم همینطور شده بود، به اینجای کار که می رسید گرچه عطشش اوج می گرفت ولی دیگر نمیدانست چکار کند !

بدن‌هایشان هنوز باهم مماس بود، درحالی که پلک‌هایش نیمه باز مانده نفس نفس میزد سرش را با حالتی پناه‌جویانه در انحنای گریبان تائوس فرو برد تا توجه و محبت دریافت کند. تائوس بوسه‌ای بر موهای او زدو درحالی که پشتش را با ملایمت مالش میداد با صدایی نجوا گونه گفت- همه چیز طبیعی‌ه آلن.. تو خیلی خوب پیش میری..

آب دهانش را قورت دادو درحالی که هنوز صورتش را به گریبان تائوس میفشرد آهسته گفت- راستشو بگو.. چندشت همیشه اون چیز میخوره بهت؟..

تائوس با حالتی اطمینان بخش او را به آغوش خود فشردو گفت- نه.. من هرچیزی رو که روی بدن تو باشه دوست دارم

دلش لرزید و کم کم آرام گرفت. لحظاتی بعد وقتی نفس‌هایش کمی نظم گرفت و باره دیگر توانست به صورت تائوس بنگرد او بلافاصله بوسه‌ی آرام و سبکی بر گونه‌ی کرالن زدو گفت- نمیفهمم اینجور مواقع.. برای چی یهو اینهمه نگران میشی

داشت به چشمان کرالن می نگریست و آشفتگی را در آن میدید، درحالی که دستانش هنوز روی شانه‌ی تائوس بود نگاهش را از او دزدید و با تردید زمزمه کرد- تائوس..

تائوس آرام و باملایمت، درحالی که نگاهش را لحظه‌ای از تعقیب مردمک چشمان او متوقف نمیکرد گفت-.. بله عزیزم..

کرالن- ..زنا چجوری..

نتوانست جمله‌اش را کامل کردو لب فروبست. تائوس با کناره‌ی انگشتانش گونه‌ی او را نوازش دادو گفت- بگو آلن.. نگران چی هستی؟..

بغضی بی منطق زیر گلویش پیچید و پشت پلکهایش داغ شد. درحالی که هنوز سعی میکرد مستقیم به چشمان تائوس نگاه نکنند پاسخ داد- نگران اینکه.. تو بیش از حد روی زن بودنم حساب باز کرده باشی..

تائوس پس از مکثی کوتاه درحالی که لحنش مثل قبل صمیمی و مطمئن بود پرسید-.. چرا این حرفو میزنی؟ ابتدا نتوانست چیزی بگوید. توضیح دادنش راحت نبود، حتی این را هم نمیدانست که عکس العمل تائوس نسبت به دغدغه‌های او چیست بااینحال درنهایت با تردید خود جنگید و گفت:

کرالن- فکر نکنم تو دقیق بدونی.. زنا تو رابطه چه حسی دارن.. من.. چرا از ..

باینکه فکر میکرد می تواند توضیح دهد ولی باز جمله را نیمه کاره رها کرد و از ادامه‌ی حرف بازماند. اگر آنطور که تائوس میگفت او یک زن بود، چرا در چنین مواقعی شهوت را از عضو مردانه‌اش حس می کرد؟ چرا راست می شدو ضربان خفیفی درونش به نوسان درمی آمد؟ برخلاف انتظارش تائوس پس از چند لحظه مکث سوالی را پرسید که نشان میداد منظور کرالن را فهمیده:

تائوس- فقط از اونجا حسش می کنی؟ از اون یکی.. هیچ حسی نداری؟..

حالا که بدون نیاز به بیان جملات شرم آور تائوس منظور او را فهمیده بود درعین اینکه هنوز غمگین و نگران بود نفس راحتی کشید. به چشمان مقتدر و مطمئن تائوس نگریست و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد مایوسانه زمزمه کرد-..هیچی..

تائوس برای لحظاتی به فکر فرو رفت. دستی بر موهای کرالن کشید و درحالی که سعی داشت به او قوت قلب بدهد گفت- یه راهی برای فهمیدنش هست

در نگاه تائوس اثری از یأس و تردید نبود. باینکه چنین چیزهایی از کرالن شنیده بود بنظر می رسید هنوز هم معتقد است زنانگی بر جسم او چیره است.

کرالن-.. چه.. چجوری؟..

تائوس لبخند مهربانی به او زد و گفت- گفتنش ممکنه دستپاچه‌ت کنه

اینبار کرالن بود که مکث میکرد و سعی داشت بدون پرسیدن سوال چیزی از نگاه تائوس بفهمد. عاقبت دلش طاقت نیاورد و با تردید پرسید:

کرالن - درد داره؟

این را گفت و بلافاصله از بیانش پشیمان شد، حس میکرد حرف بچه‌گانه و ترحم برانگیزی زده با اینحال از یک سوی دیگر تائوس باید میفهمید برای شخصی چون کralن این نگرانی عادیست چراکه تمام خاطرات جنسی او آمیخته به درد و خونریزی و وحشت بود

به وضوح میدید که نگاه تائوس به حالت خاصی شکست. لبخندش محو گردید و سایه‌ی ترحم بر صورتش نشست. کralن ترحم نمی خواست ولی دیگر این را فهمیده بود که زندگی‌اش ترحم‌برانگیز است و بی‌اختیار چنین اثری در دیگران می گذارد. آنلحظه هم کمی طول کشید تا تائوس از آن حالت درآید و نگاه خیره‌اش را از او بگیرد. یکبار دیگر کralن را بسمت آغوش خود سوق داد و پس از این که موها و کناره‌ی گردنش را بوسید گفت:

تائوس - نه.. فقط میخوایم یچیزی رو امتحان کنیم. نه درد داره نه چیز سختیه.. اصلا بهش فکر نکن

کralن سرش را برشانه‌ی او خواباند و پرسید - کی؟

تائوس بالحنی اطمینان بخش گفت - همین روزا.. هر وقت که شرایطش بود. ولی فکرتو درگیرش نکن... بسپرش به من.. باشه؟

از حرف‌هایش کاملا پیدا بود که نمیخواهد این موضوع ملکه‌ی ذهن کralن شود و مدام به آن فکر کند چراکه در این صورت بازهم مضطرب و نگران میشد و از مواجهه با آن وحشت میکرد

علیرغم تلاشی که تائوس در طول روز برای منحرف کردن ذهن کralن نسبت به حرف‌هایش در جنگل داشت او تمام مدت به همین موضوع فکر می کرد. البته این را در ظاهر رفتارش نشان نمیداد ولی تا لحظه‌ای سکوت برقرار میشد از خود می پرسید او میخواهد چکار کند، چه راهی برای فهمیدنش وجود دارد و چه زمانی قرار است اینکار را انجام دهند؟ تائوس به او گفته بود سخت نیست، درد ندارد و به راحتی انجام می شود. همین توضیحات باعث میشد او فکر کند اینکار لذت بخش است و کنجکاو تر شود. البته هنوز شرم داشت و بعلاوه نگران بود نتیجه‌ی کار آنطوری که تائوس میخواهد نباشد ولی او مزه‌ی بوسه‌ی خیس درون جنگل و غوش داغ تائوس را به یاد داشت و مدام باخود مرورش میکرد، از همین رو همواره عطشی خفته در درونش می لولید و وقت و بی وقت ضربان قلبش را تند میکرد

به همین ترتیب روز به سر رسید و شب آمد. کرالن برای اینکه زمان خواب فرا برسد و به این بهانه به رخت‌خواب بروند لحظه شماری میکرد ولی بلاخره موقعی که زمانش فرا رسید همه چیز به طرزی مایوس کننده پیش می‌رفت! تائوس مثل قبل حتی زیر پتویش نیامد و با رعایت فاصله کنارش دراز کشید، شب بخیر گفت و پس از اینکه روی شکم خوابید پلک برهم گذاشت. برای لحظاتی طولانی کرالن امیدوار و منتظر به شانه‌ها و کمر تائوس که میزبان موهای سیاهش بودند می‌نگریست، منتظر حرکتی یا حرف و سخنی بود ولی حتی دریغ از یک کلام! نمیخواست به این زودی مایوس شود، به هر حال تائوس داشت مراعات روحیات او را می‌کرد از همین رو برای اینکه نشان دهد هنوز بیدار است و حوصله دارد درحالی که زیر چشمی به تائوس می‌نگریست چند مرتبه سرفه زد. ابتدا هیچ نتیجه‌ای نداشت به همین خاطر باره دیگر انجامش داد و درنهایت تائوس بدون اینکه حتی چشم بگشاید گفت:

تائوس - .. آلن سرما خوردی؟! .. مگه گلو درد داری؟

چشمانش را با کلافگی درقاب چرخاند و پوفی کشید. مثلاً میخواست توجه او را جلب کند و حالا حرف از سرما خوردگی میزد!

تائوس - بهت گفته بودم وقتی بیرونی لباس گرم‌تری بپوش.. گوش نمیدی که!

این جملات را درحالی میگفت که هنوز چشمانش را بسته بود و حتی نگاهی به کرالن نمی‌انداخت. او نیز ناامید از اینکه بتواند توجهش را جلب کند بسمت مخالف چرخید و بالحنی عبوث گفت - .. نه.. حالم خوبه.

این دیگر چطور مردی بود؟ از این سردمزاجی و بیخیالی تائوس خوشش نیامد، شاید هم مشکل از خودش بود که بدنش هیچ هوسی در او ایجاد نمیکرد. با این اوضاع او اصلاً خوابش نمیگرفت، دقایقی گذشت و باکلافگی پتو را از خود کنار زد. چرخید و اینبار به پشت خوابید، نگاهش به انحناهای بالای چادر بود که تائوس گفت -.. معلومه تو چته؟

کralن چشم غره‌ای بسمت او زد و زیر لب گفت - تو بگیر بخواب.

تائوس که از رفتار او کمی متعجب شده بود بلاخره چشم گشود و سرش را کمی بلند کرد، نگاه عاقل اندر سفیهی به کرالن انداخت که باز هم واکنش منفی او را درپی داشت.

کralن - چیه؟!!

تائوس-.. هرچی فکر میکنم.. میبینم هیچ کاری نکردم!

کاش میفهمید دقیقاً مشکل این است که هیچ کاری نمیکند! چشم غره‌ی دیگری به او زدو باز به پهلوی چرخید تا نگاهش به او نخورد، مدام کلافه‌تر و دلخوتر میشد! صدای تائوس را از پشت سرش شنید که آهی کشید و گفت- خدا به من صبر بده.. آخه چرا بهم پشت کردی؟؟

کرالن پاسخی به او نداد. تازه توانسته بود حواس او را بسمت خودش جلب کند!

تائوس- اگه میخوای اینجوری بمونی، بعداً دلخور نشو که چرا از پشت بغلت کردم

باز با بداخلاقی گفت:

کرالن- میمیری بغلم نکنی؟

تائوس- آره!

میان آن همه کلافگی و بدخلقی، یک کلمه‌ی سه حرفی ساده دلش را لرزاند و اخم‌هایش را شکست

تائوس- میمیرم بغلت نکنم بچه

چند لحظه‌ای طول کشید تا لبخندی را که بی اختیار برلبش نشسته بود جمع و جور کند و سپس با همان حالت جدی بسوی تائوس برگردد. وقتی باز دوباره با او در رو شد تائوس بی توجه به ظاهر عبوتی که کرالن به خودش گرفته بود لبخند مهربانی زدو گفت- گمونم اگه موهاتو بلند کنی.. با این صورت روشنت خیلی بهت میاد

داشت با آرامش از آن فاصله‌ی نزدیک تک تک اعضای صورت کرالن را از نظر می‌گذراند و لحنش آنقدر نرم بود که او نتوانست ظاهر بدخلق خود را حفظ کند:

کرالن- نمیتونم.. اینجوری صورتم زنونه میشه و تو قصر شک میکنی

تائوس دستش را به آرامی پیش و درحالی که محلی در زیر گردن او مشخص میکرد گفت- نه اونقدر بلند، مثلاً تالاینجاها.. بعد یه فرق کج از موهات باز کنی و بقیه‌شو بفرستی پشت گوشت.. چقدر شیرین میشی نه؟

این را گفت و لبخندش رنگ اشتیاق گرفت. اگر اینقدر دلش میخواست موهای کرالن را بلند ببیند او اینکار را
برایش میکرد! درحالی که حالا او هم ناخودآگاه لبخند میزد گفت:.. باشه.. بلندش میکنم

نگاهشان باهم تلاقی کرد و چند لحظه بعد تائوس باحالتی که انگار برای گفتن موضوعی تردید دارد گفت:..چرا
وقته خواب اینو درنمیاری؟!.. من که قبلا اینجهارو دیدم

منظورش به پیراهن کرالن بود، نوری در چشمانش سوسو زدا و داشت کم کم شیطنت پنهان خود را بروز میداد.
کرالن این را فهمیده بود ولی چون نمیخواست او را از این حالت خارج کند خودش را به نفهمی زدو باحالتی که
مثلا معذب است گفت- همش میخوام اینکارو بکنم.. ولی خب.. میگم شاید..

هیچ شاید و ولی و اما و اگری درکار نبود! اصلا این موضوع که با بالاتنه‌ی لخت بخوابد حتی یکبار هم در ذهنش
نیامده بود و حالا فقط داشت فضا را برای خود راحت میکرد.

تائوس- درش بیار.. تنت ..خیلی روشنه..

داشت میگفت دلش میخواهد بدن او را تماشا کندو شاید هم بیشتر! به ساعد دستش تکیه زدو سرچایش
نشست. دکمه‌هایش را اهسته، طوری که عجول و دستپاچه بنظر نرسد باز کردو پیراهن را به آرامی از روی
شانه‌هایش به عقب سُر داد، لباس را درآورد و پس از اینکه آن را گوشه‌ای گذاشت دوباره به تائوس نگر بست.
اینبار از نگاه او خجالت کشید چراکه به سینه‌اش زل زده بود!

تائوس- بیا اینجا.. کاریت ندارم

بازوی راستش را بالا آورده بود تا نشان دهد جایی دراغوش خود برای کرالن باز کرده.

تائوس- دیگه میدونم که نباید بهش دست بزnm

از اینکه تااین حد حواسش به احساسات اوست دلش غنچ زدو لبخند محوی بر صورتش نشست. برای اینکه
خجالت زدگی مانعش نشود نگاهش را از چشمان تائوس گرفت و سپس آرام به آغوشش فرو رفت. آنجا آنقدر
گرم و مطمئن بود که دیگر به هیچ پتویی احتیاج نداشت، تائوس بازوی کلفتش را پشت کمر او فرستاد و
درحالی که به خود نزدیکترش میکرد بوسه‌ی آرامی بر سرشانه‌اش زد. حالا که تن لختش با آغوش تائوس مماس
مانده بود بسختی می توانست تپش‌های تند قلبش را از او پنهان کند، دیگر حتی تلاشی هم برای اینکار نمیکرد!

لبش را بر کُنْجی از گردن تائوس نشانند و درحالی که کم کم داشت از حرارت او ذوب میشد نجوا کرد-.. اونکار ..
چجوریه؟..

تائوس که درحال نوازش کمر او بود زیرلب گفت- کدوم کار؟

کرالن باره دیگر با لبش گردن او را لمس کرد و پس از اینکه با اکراه از گریبانش جدا شد- امروز تو جنگل
دربارهش حرف زدی.. گفتم سخت نیست..

تائوس حلقه‌ی بازویش را کمی شل کرد تا او بتواند به پشت بخوابد، سپس درحالی که باملايمت موهایش را
نوازش میکرد به چشمانش نگریست و پاسخ داد- آره راحتی..

کرالن که سرش را بر برآمدگی بازوی او گذاشته و به چشمان سیاهش می نگریست پرسید-..چقدر راحتی؟..

تائوس لبخند مهربانی به روی او زد و سپس محتاطانه سرش را پیش آورد، بوسه‌ی نرمی بر چانه‌ی کرالن زد
سپس به انحنای گریبانش خزید، نفس گرمش او را قلقلک آورد و باعث شد پیش از اینکه حرکت تائوس به بوسه
بی‌انجامد کرالن خودش را جمع کند. از این حس قلقلک ناخواسته لبخند پرنگی بر صورتش نقش بست و
درحالی که خودش را جمع کرده بود دستش را پشت شانهِی تائوس فرستاد

کرالن- قلقلکم میاری!..

صدای خنده‌ی آرام تائوس را شنید و بجای اینکه سرش را از گریبان او دربیآورد با وجودی که کرالن خودش را
جمع کرده بود سماجت ورزید و عاقبت صورتش را تماماً با گریبان او تماس کرد. چند بوسه‌ی ریز در کناره‌ی
گردن او زد و سپس غنچه‌ی کلفت و داغ لبش را کمی بر پوست او فشرد. شکاف لبهایش را باز کرد و قسمتی را
به نرمی فشرد، دلش غنچ زد و از آن حس خوشش آمد. تائوس سرش را کمی پس کشید و درحالی که به
چشمان او می نگریست گفت- به همین راحتی.. همینقدر راحتی

صورتش درست یک وجب بالاتر از صورت کرالن بود. نور نارنجی شعله‌های آتش بر پوست خوش‌رنگش منعکس
میشد و تماشای چشمان سیاهش شیفتگی کرالن را بیشتر و بیشتر میکرد

کرالن-..پس.. اونقدر ا چیز بدی نیست..

این را درحالی گفت که نمیتوانست نگاهش را ذره‌ای از چشمان تائوس بگیرد. دستش را آرام بالا آورد و بر یک
سمت صورت او نشانند، او را نوازش داد و یک دل سیر جزء جزء ترکیب جذاب مردانه‌اش را از نظر گذراند، چند

لحظه بعد تائوس برای بوسیدنش کمی پایین آمد. بوسه‌ی سبکی برلبش زدو بعد با ملایمت لای لبهایش لغزید. او نیز درحالی که انگشتانش گرم نوازش صورت تائوس بودند در این بوسه همراهی‌اش کرد. امیدوار بود همه چیز همینطور گرم و آرام پیش برود، چراکه امشب دیگر نمیخواست جلوی او را بگیرد...

انگشتانش را لای موهای پرپشت او فرستادو پلکهایش را برهم گذاشت تا با تمرکز کامل لغزش لبهای داغ و نرمش را درکام خود حس کند، نفس‌های عمیقشان درهم می آمیخت و کرالن از اینکه اینبار تائوس بوسه را هدایت میکندو حالت غالب دارد لذت میبرد. بدنش را روی کرالن نینداخته و حتی به او نچسپیده بود، تائوس بسیار صبورانه رابطه را پیش می برد تا کرالن احساس ناامنی نکند. بلاخره لحظاتی بعد، وقتی دیگر در کام گرفتن از لبها عمیق‌تر از این نمیشد پیش رفت از هم جدا شدند، انگشتانش هنوز در موهای تائوس بود و نمیخواست او را رها کند. لبهایش از شهاد دهان تائوس خیس بود و درحالی که هیچ هوای نفس‌های صدا دار خود را نداشت به چشمانش زل زده بود. بیشترو بیشتر میخواست، قلبش محکم به سینه می کوبید و تمام تنش تب داشت، تائوس با دقت به عطش و بی‌تابی او نگریست و سپس نجوا کرد-..برای این چشمای خمار شدت میمیرم..

نفس‌هایش منقطع بود و اصلا انتظار شنیدن این حرف را نداشت! حتی فکرش را هم نمیکرد که چشمانش خمار شده باشد! بخودش آمدو دید حتی در آن حال هم حرف تائوس باعث شده لبخند بزند

کرالن- .. برام میمیری؟..

تائوس که با عشق و شیفتگی به صورت بی‌تاب او می نگریست متقابلا لبخند زدو پاسخ داد- برات میمیرم.. لبخندش پررنگ‌تر شدو اینبار برای اینکه لبهای تائوس را بگیرد خودش سرش را بالا برد. تائوس شیطنت کردو ذره‌ای خود را عقب کشید ولی کرالن سماجت ورزید و برای اینکه او را تسلیم خود کند لب او را کمی بین دندانهایش فشرد، البته حواسش بود که او را درد نیاورد ولی طوری لب او را همانجا نگه داشت که مجبور شود سرش را کاملا پایین بیاورد تا کرالن به راحتی کارش را ادامه دهد. بازی با لبهای او دلپذیر و جنون‌آمیز بود، آنچه را که در دهان یکدیگر مزه مزه میکردند کلفتی و نرمی نابی داشت که هیچ فضای خالی باقی نمیگذاشت باینحال اینکار به تنهایی هیچ وقت کافی نمیشد از همین رو بلاخره مدتی بعد درحالی که نفس‌هایشان نامرتب شده بود لبها را از هم گسستند، اینبار تائوس بدون اینکه به چشمان او بنگرد یا کلامی بگوید به آرامی پایین‌تر رفت و غنچه‌ی لبهایش را بر شانه‌ی کرالن نشاند، لحظه‌ای همانجا مکث کردو سپس بوسه‌ی دیگری کمی

آنطرفتر زد. حواسش بود که حرکاتش عجولانه نباشد و کرالن درحالی که از تماشای بوسه‌های او برسطح پوستش دلش غنچ میزد کم کم صبر و قناریش را از دست میداد

به پشت خوابیده بود و به همین خاطر گردی سینه‌هایش از هم باز شده بودند، تائوس با مکثی طولانی به آنها نگاه کرد. نوک صورتی تیره‌یشان که که حالا برعکس همیشه تیز شده بودند را از نظر گذراند و سرش را به آنان نزدیک‌تر کرد، نفس پرحرارتش درشکاف بین دوسینه‌ی او چرخید و هوس را در درونش پیچاند! لحظه‌ای بعد بوسه‌ی داغ تائوس مثل عسل درشکاف سینه‌اش ریخت، لبش را همانجا مماس نگه داشت و نفسش را بیرون داد

میدانست که کرالن روی تماس دست حساس است به همین خاطر بالبهایش اینکار را میکرد، باملاحظه لبش را از آنجا کند و سپس به گردی سینه‌اش نزدیک شد، بوسه‌ی نرم و آرامی درست روی نوک تیزش زد و سپس آن را بین لبهایش گرفت. نمیتوانست نگاهش را از این منظره بگیرد، شانه‌های عریض تائوس که میزبان موهای

سیاهش بودند بخاطر حرکت آرام سرش به پایین مایل گشتند و او داشت نوک سینه‌ی کرالن را بین لبهای نرمش می مکید! کرالن هیچ وقت تابحال چنین حسی را تجربه نکرده بود و حالا داشت از این حس ضعف می رفت! لغزش قلقلک‌وار زبان تائوس بر نوک سینه‌اش آنقدر صمیمی و شیرین بود که بی اختیار لبش را گزید و سپس گفت: - بازم داری.. قلقلکم میاری..

تائوس گرم مکیدن سینه‌ی او بود و ابتدا واکنشی نشان نداد، از این سینه بسوی گردی دیگری خزید و اینبار کمی حریصانه تر آن را به کام گرفت. نفس‌های کرالن به وضوح می لرزید و هیچ کنترلی رویش نداشت، داشت لذت میبرد، نمیخواست این را خراب کند. نگران نبود، میدانست که تائوس مراقب اوست، آزارش نمیداد و تازه قول داده بود که درد هم ندارد. از اینکه هرچه می گذشت همه چیز لذت‌بخش‌تر میشد و احساس راحتی بیشتری میکرد خوشحال بود

بلاخره وقتی از مکیدن سینه‌هایش دل کند سرش را کمی بالا آورد و به صورت او نگریست. نفس‌های کمی تند شده بود و داشت چهره‌ی کرالن را می کاوید تا مطمئن شود او راضیست و اتفاق دفعه‌ی قبل تکرار نخواهد شد

تائوس - .. رو به راهی؟..

کرنال سرش را کمی تکان داد و زمزمه کرد - ..خوبم..

تائوس - خيله خب.. حالا يچيزه كوچيك مونده.. كه بايد اجازشو بهم بدی..

کمی نگران شد، درحالی که هنوز نفس‌هایش نامرتب بود آب دهانش را قورت داد و پرسید- .. چی؟..

تائوس نگاهش را بر چشمان کرالن نگه داشتو دستش را با احتیاط روی لبه‌ی شلوار او گذاشت. کرالن فهمید که میخواهد بدنش را ببیند، نگرانی‌اش تبدیل به یأس شدو هیجانش فروکش کرد

تائوس- .. میتونم؟

لب زد ولی نتوانست جمله‌ای سرهم کند، اگر بدنش را میدید و خوشش نمی آمد چه؟ اگر چندشش میشد و دیگر او را نمیخواست؟ اگر آغوشش را از او دریغ میکرد و کم کم فاصله می گرفت؟

تائوس به او می نگریست و هنوز منتظر اجازه بود، اگر کرالن مانع او میشد قطعاً ادامه نمیداد ولی با خودش می گفت تا کی باید با این ترس سر کند؟ انها ازدواج کرده بودند! هرچقدرهم که این را به تعویق می انداخت باید بلاخره با آن مواجه میشد

تائوس- عزیزم.. بهت قول دادم اذیتت نمیکنم.. اگه نمیخوای ببینمت من اصراری ندارم...

دستش را از شلوار او پس کشید و باحالتی نوازشگرانه صورتش را لمس کرد-.. نمیخوام دلتو بشکنم.. باور کن آلن.. من واقعا دوست دارم و این هیچ ربطی به بدنت نداره..

برای لحظاتی طولانی به چشمان کرالن خیره ماند تا به او اطمینان خاطر بدهد، گونه‌اش را بوسید و درحالی لبخند میزد بالحنی صمیمی گفت-.. دوباره باید بگم برات میمیرم؟..

و این باعث شد کرالن هم ناخواسته لبخند بزند، کلامی حرف نزد ولی با نگاهش که کمی رنگ آرامش گرفته بود به تائوس فهماند که این اجازه را به او می دهد. بااینحال او باز هم عجولانه و بی ملاحظه رفتار نکرد، درحالی که درست کنار کرالن دراز کشیده بود لبش را زیر گونه‌ی او نشانده با ملایمت دست بر شلوارش برد، چون اصلاً به آنجا نگاه نمیکرد و حواسش بود که به او بی احترامی نکنند این جرأت در کرالن ایجاد شد که برای پایین کشیدن شلوارش با او همکاری کند

هنوز نگران بودو اگر تائوس ذره‌ای از این محبت و توجهش را کم میکرد قطعاً گریه‌اش می گرفت ولی هرچه بیشتر می گذشت اطمینانش نسبت به این مرد بیشتر میشد. تائوس با او مثل برگ گل رفتار میکرد !

شلوار را تا روی رانهایش پایین کشید و چند لحظه بعد تائوس بوسه‌ی طولانی را که بر صورت او کاشته بود جدا کرد، اینطور نبود که چشمانش بلافاصله به آن پایین هرز برود، با آرامش زیر گردنش را بوسید، بعد روی

سینه‌اش، کناره‌ی پهلویش، اطراف نافش.. و به این ترتیب کرالن به خود آمد و دید شاهد بوسه باران شدن بدنش توسط لبهای داغ تائوس است. بلاخره وقتی به قدر کافی پایین آمد بازهم جای اینکه مستقیم به عضو او زل بزند لبش رو گوشه‌ی ران او نشانده قسمت کوچکی را به آرامی مکید، لبش هنوز روی ران او مماس بود که لبخندی بر صورتش نشست. کرالن از این حالتی که در آن قرار گرفته بود خجالت می کشید، عضوش فقط ذره‌ای تا مماس ماندن با سمت راست صورت تائوس فاصله داشت و او درحالی که لبش را به نرمی در ران کرالن فرو میبرد باشیفتگی لبخند میزد!

کرالن -...بههم میخندی؟..

این را درحالی پرسید که قلبش تا زیر گلویش بالا آمده بود. تائوس میدانست که حالا باید کمی با او حرف بزند و دوباره خاطر جمعش کند از همین رو بلاخره از کناره‌ی ران او جدا شد و درحالی که قدری خود را بالا می کشید تا صورت کرالن را ببیند گفت -.. راستش انتظار نداشتم اینجوری باشه..

کرالن در نگاه او بدنبال نارضایتی میگشت ولی انگار اثری از آن نبود، نمیشد فهمید او اکنون چه حسی دارد از همین رو با تردید پرسید:

کرالن -.. چی؟..

تائوس به ساعد دست راستش تکیه زد و درحالی که با آرامش نگاهش را از سینه‌ها به شکم و سپس به پایین تنه‌اش می کشاند با لحنی گرم گفت - فکر میکردم چون با زنای عادی فرق داری باید بعضی جاها موهای تیره ببینم.. یا اینکه اینجاها مثل مردا سفت باشه..

داشت به رانهایش اشاره میکرد و سپس باره دیگر آن لبخند بر صورتش نشست

تائوس - ولی تنت مثل صورتت روشنه، این موهای ریز همه طلایین و لبم تو تنت فرو میره.. میتونم ..اینو از پات دربیارم؟

این را گفت ولی آنقدر برای تماشای بدن برهنه‌ی کرالن اشتیاق داشت که منتظر پاسخش نماند و برای کندن شلوار او خیز برداشت. چیز نگفت و مانع تائوس نشد، به هر حال او قسمت‌های اصلی را دیده بود

چند لحظه بعد وقتی بدنش کاملا لخت شد جای اینکه احساس سرما کند گر گرفته بود. تشک گرم بود و نگاه تائوس از آن هم گرمتر. تمام گوشه و زوایای بدن او را با اشتیاق تماشا میکرد، دست راستش را بر ران او گذاشت

و به آرامی فشرد آنقدر از آن خوشش آمده بود که باره دیگر لبش را به انجا فرو برد و بوسه‌ی داغی زد. اینبار وقتی سرش را کمی بلند کرد مستقیم به عضو او می نگریست، عضوی که بخاطر تحریک شدن ضربان خفیفی داشت و از لای ران‌های سپیدش راست ایستاده بود. درمقابل مردان عادی مال او اصلا بزرگ نبود، درواقع میشد گفت از ۱۳-۱۴ سالگی دیگر رشد نکرد و به همان اندازه باقی ماند. رنگش درست مثل نوک سینه‌اش صورتی تیره بود و حالا حالتی داشت که انگار بیش از اوقات عادی خون درونش جمع شده

کرالن - .. بهت گفته بودم اینجوریه..

از نگاه خیره‌ی تائوس طاقت نیاورد و بلاخره این را گفت. مشکل اصلی او هم این بود، که اگر زن است چرا عضو مردانه‌اش تحریک میشود و راست میماند

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و با لحنی که مثل قبل دلگرم کننده بود گفت - این مسئله‌ای نیست.. به هر حال یه عضوی از بدنته و حس داره... ببین آلن.. رشدش نیمه کاره مونده و درعوض اون یکی حالت کاملی بخودش گرفته. برای همینم تو مثل زنا خونریزی میکنی.. متوجه میشی؟

به چشمان کرالن نگریست و توضیحش را ادامه داد - این ناقصه چون تو مرد نیستی.. درعوض قسمتی که مربوط به زنونگیته سالم و کامله. نباید نگرانش باشی... البته..

چشمانش را باریک کرد و درحالی که لبخندی صمیمی بر لب داشت تا حس بدی به کرالن ندهد گفت :

تائوس - من اونو نمیبینم.. پایین تره آره؟

منظورش حرفه‌ی واژن بود. کرالن بی توجه به سوال او موضوعی را مطرح کرد که هنوز باعث تردیدش میشد:

کرالن - اگه میگی کامله.. چرا من هیچی ازش حس نمیکنم؟

تائوس آرام سر تکان داد و گفت - قرار بود همینو بهت ثابت کنم.. یکم صبر کن تا خودت بفهمی

کرالن - ..هنوز.. نمیخواهی بگی چطور؟

تائوس - چند لحظه چشماتو ببند خودت میفهمی..

چه لزومی به بستن چشم‌ها بود؟ درحالی که تردید در لحن و نگاهش بچشم میخورد گفت:

کرالن - ..ولی تو گفتی سخت نیست.. چرا چشمامو..

تائوس دستش را بر پهلوی او گذاشت و پس از اینکه بوسه‌ای بر شکمش زد بالحنی اطمینان بخش گفت - سخت نیست، فقط چند لحظه چشمتو ببند ..

برای رو در رو شدن با کralن بسویش خیز برداشت، دستی بر موهایش کشید و درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگرست گفت - .. به پایین نگاه نکن، لزومی نداره بینی چون اینجوری ممکنه جلومو بگیری.. فقط حس کن که چیکار میکنم.. آروم باشو لذت ببر.. همینطور آروم اینجا دراز بکش.. خب؟..

کنجکاوی اش کم کم با نگرانی امیخته میشد ولی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با تردید چشمانش را بست. تائوس لحظه‌ای به آرامی لب او را مکید و سپس فاصله گرفت. پلکهایش برای باز شدن بی‌قراری می کردند و قلبش تند می تپید ولی مصمم بود همانطور که تائوس گفته صبر کند. نوازش دست او را بر پهلوهایش حس کرد و انگشتانش کم کم بسوی رانهایش لغزیدند، درست همانموقع گرمای غلیظ و مطبوعی بر عضوش ریخت و دلش ضعف رفت! ابتدا اصلاً نتوانست واکنشی نشان دهد، مو به تنش راست شده بود! باور نمیکرد آنچه حس میکند حقیقت باشد، عضوش در حصارى تنگ و نرم می لغزید و لذتی جنون امیز در درونش منتشر میکرد. ضربان قلبش به هزار رسید و با دستپاچگی پلکهایش را گشود، به ساعد دست راستش تکیه زدو با چشمان در حدقه گرد شده به آن پایین نگرست، او واقعا داشت عضو کralن را مزه مزه میکردو به دهان می فرستاد!

درحالی که نفس‌هایش بسختی از سینه درمی آمدو نمیتوانست نگاهش را از آن منظره بگیرد گفت - ..تائوس.. چیکار.. چیکار میکنی.. بس کن..!

داشت لذت میبرد ولی این وحشتناک و شرم آور بود! صورت زیبا و لبهای مطبوع تائوس بر عضوش می لغزید و او حس میکرد دارد مرد موردعلاقه‌اش را کثیف می کند! انگشتان دست چپش را در موهای سیاه تائوس فرو برد تا او را به عقب هل دهد ولی فایده‌ای نداشت، رفتار او طوری بود انگار از مزه‌ی کralن خوشش می آید!

کralن - .. نکن! ..داری لباتو کثیف میکنی... تائوس.. بین اینجوری دیگه هیچ وقت نمی بوسمت..!

تائوس اهمیتی به اصرارهای او نداد، عضو او را به آرامی بین لبهایش فشردو کامل تا انتها در دهان فرو برد. از آنهمه حرارت و لذت پشت پلکش پریدو دهانش نیمه باز ماند! دستش هنوز در موهای تائوس بود ولی دیگر او را عقب نمی کشید بلکه حالا فقط میخواست حرکت سر او را روی عضوش بهتر و دقیقتر حس کند. ساعد دست

راستش لرزید و انقدر غرق در لذت شد که خودش را روی تشک رها کرد. اگر میخواست هم نمیتوانست مانع او شود، دیگر برای مقابله با این عطش دیر شده بود

حالا کاملا تسلیم و در خلسه، آنجا افتاده بود و به صدای خیس و شهوتناک لغزش زبان تائوس بر عضوش که با ترق ترق همیشه آتش امیخته میشد گوش میداد. بدنش گر گرفته بود و روی پیشانی اش عرق می نشست، نفسش بریده بریده از دهانش خارج میشد و گاهی انقدر لذت میبرد که بی اختیار کمی موهای تائوس را می کشید

لبهای او را همه جا حس میکرد، کناره‌های رانش، گوشه‌ی عضوش، نوکش و هر جایی که میشد! همیشه فکر میکرد تائوس از بدن او چندشش خواهد شد و حالا اینطور با عشق او را در خود ذوب میکرد. او هیچ وقت تا به حال چنین چیزی را تجربه نکرده بود، انگار بدنش یکپارچه ضربان شده بود و داشت از عشق سر می رفت. انگار طاقت یک لحظه دوری از تائوس را نداشت و دلش میخواست بیشتر و بیشتر او را لمس کند ..

کم کم رانهای او را باز کرد و کرالن هم مانعش نشد، هر چه لبهایش را از گوشه‌ها پایین تر میبرد او را بی تاب تر میکرد. لبش را می گزید و گاهی نمیتوانست مانع آه کشیدنش شود، کمرش بی اختیار از سطح تشک جدا شد و سرش را بالا آورد تا باره دیگر آن منظره‌ی آتشین را ببیند

سر تائوس هنوز گرم خوردن لای رانهای سپیدش بود و گاهی که موهایش از روی شانهایش سر میخورد کرالن را قلقلک می آورد. بدون اینکه خودش بخواد داشت با ریشه‌ی موهای تائوس ور می رفت و کمرش دیگر روی تشک بند نمیشد، و لحظاتی بعد درست آنجایی که به اوج می رسید و سر او را بیشتر به عضو خود میفشرد، آنجایی که حس میکرد طاقت یک لحظه دور شدن تائوس را ندارد، او بی رحمانه سرش را عقب کشید!

بین رانهایش از حرارت مثل آتش شده بود و حس میکرد چیزی آن زیر جوری از عطش پر شدن می تپد که نوسانهایش عضوش را می لرزاند

عصبی شده بود. ناباورانه نفس نفس میزد و حتی دلش می خواست از حرص گریه کند! چرا تائوس او را در چنین نقطه‌ای رها کرد؟ حس میکرد تمام آن لذت ناب درست در جایی که باید به اوج می رسید به یکباره هدر رفته!

درحالی که هنوز دیوانه وار نفس نفس میزد و بغض در درونش می لولید گفت- چرا.. چرا اینکارو کردی؟..

تائوس درحالی که هنوز بین پاهای کرالن بود برای دیدن صورتش به جلو خیز برداشت و پرسید:

تائوس - حسش کردی اره؟.. بگو اره!

لبه‌هایش برق میزد و نفس‌های او هم تند بود. نگاهش را طوری به کرالن دوخته بود انگار عصبانیت او عادی‌ست و آنچه اکنون برایش اهمیت دارد این است که جواب سوالش را بگیرد .

کralن - اینجوری نگام نکن! ازت ..ازت متنفرم!

این را گفت و درحالی که اخم‌هایش درهم رفته بود با حرص مشتش را به سینه‌ی سبتر تائوس کوفت! به خیالش با او تندی کرده بود باینحال تائوس مچ او را با ملایمت گرفت تا مشت زدنش را کنترل کند و سپس درحالی که با همان نگاه منتظرش به او زل زده بود دوباره پرسید:

تائوس - بگو دیگه! بگو که همه چیز درسته.. منو میخواستی نه؟..

اشتیاقی را کنج نگاه تائوس میدید که تازگی داشت. میدانست منظور او چیست، این را فهمیده بود که در لحظات آخر کرالن عطش پر شدن را در خود حس میکرد. درست زیر عضو مردانه‌اش، در همان حفره! از صورت اخم‌آلود کرالن و سکوتش جواب خود را گرفت و بی توجه به اینکه چقدر از او شاکی است لبخند پرنرنگی برلبش نشست:

تائوس - دیدی؟.. اونجا ماله منه.. درواقع.. همه جات مال خودمه!.. نگفتم دلم میخواد درسته قورت بدم؟.. آلن.. باید بذاری بکنم*ت..

چشمانش در حدقه گرد شدو درحالی که انتظار اینطور بی‌پرده حرف زدن را از تائوس نداشت گفت:

کralن - ..چی؟؟!..

حالا دیگر داشت تقلا میکرد از زیر او دربیاید! تائوس اصلا سنگینی خود را رویش نینداخته بود و درواقع بدنش یک وجب تا مماس شدن با او فاصله داشت باینحال چون بین پاهایش بود و مچ دستش را هم رها نمیکرد کرالن نمیتوانست از او خلاص شود

تائوس - وقتی تو بغلم لختی.. لپات اینجوری گر گرفته و صدای آه و ناله تو شنیدم.. چجوری دلم طاقت بیاره؟..

هنوز همان لبخند پرننگ را بر لب داشت و چشمانش از شوق کام گرفتن از کرالن می درخشید. او مصرانه میخواست خودش را خلاص کند البته نه اینکه ترسیده باشد، در واقع داشت با او لج میکرد! نگذاشته بود کرالن به اوج آن چیز دلپذیر برسد و حالا خودش میخواست لذت ببرد. آنقدر حرصش گرفته بود که امکان نداشت راضی شود!

کرالن - ..ولم کن..!

تائوس او را رها نکرد و در عوض سینه‌اش را پایین‌تر آورد تا راه گریزش را کاملا ببندد و سپس گفت - لج نکن آلن تو الان آماده‌ای..!

کرالن به او اخم کرد و گفت - دیگه نیستم.. الان فقط ازت متنفرم..!

این را گفت و باز برای خلاص شدن خود را عقب کشید، تائوس بازوان کلفتش را دو سمت او دیوار کرد و درحالی که سعی داشت قانعش کند گفت - دوباره آماده‌ت میکنم.. ببین.. یه لحظه به من گوش کن..

او حرارت و ضربان تند قلب کرالن را در اغوشش حس میکرد. میدانست بخاطر آن لذت ناتمام لج کرده و حالا فقط باید نازش را بکشد و دوباره راضی‌اش کند

تائوس - .. اونقدر خوشمزه‌ای که هر وقت بخوای اونکارو برات تکرار میکنم.. من و تو دیگه ازدواج کردیم، روزی ده بار میتونم بخورمت.. هرچقدر که بخوای..!

واژه‌ی خوشمزه و خوردن که از بین لبهای پرننگش بیرون آمد و در گوشش نشست کافی بود تا کمی دست و دلش برای لج کردن بلرزد. خم اخم‌هایش بی‌اختیار شکست و درحالی که نفس‌هایش تند بود به چشمان سیاه شبگون تائوس خیره ماند

تائوس - یه عالم چیزای جدید هست.. که میتونی تجربه کنی..

میدید که کرالن دیگر تقلا نمیکند و تمام حواسش به نگاه عمیق و لحن گرم اوست به همین خاطر بلاخره میچ دست او را رها کرد و جملات تحریک‌کننده‌ی خود را با نوازش صورتش هماهنگ کرد

تائوس - شروعش یه درد جزئییه.. ولی بعدش.. تو منو تا اینجاها حس میکنی..

این را که گفت لبخند مهربانی بر صورتش نقش بست و با نگاهش به زیر سینه‌ی کرالن اشاره کرد!

جمله‌اش طوری بیان نشد که موجب نگرانی شود، در واقع بیشتر اغوا کننده بنظر می رسید تا چیز دیگر! حس بدی از این حرفش به کرالن دست نداد با اینحال فقط به این خاطر که نمیخواست قبول کند درحال تسلیم شدن است گفت:

کرالن - مگه میخوای منو به سیخ بکشی..؟

تائوس که با شیفتگی حرکت لبها و مردمک چشمان کرالن را دنبال میکرد بالحنی اطمینان بخش گفت:

تائوس - نه عزیزم!... نباید بترسی، ترس همه چیزو خراب میکنه ..

سرش را آرام پیش آورد، دسته‌ای از موهای لخت براقش از حاشیه سر خورده و نرم نرمک از شانهای عریضش بر بستر ریختند. آنقدر نزدیک بود که حُرَم نفس‌هایش بر صورت کرالن می وزید و وقتی مطمئن شد نگاه او به هیچ نقطه‌ای جز مردمک چشمان سیاهش نمی لغزد نجوا کرد:

تائوس - ..من فقط میخوام نوازشت کنم.. یجوری که تا کنج دلت قلقلک بیاد..میخوام عمیق نوازشت کنم.. خیلی عمیق.. دلت نمیخواد منو توی خودت حس کنی؟ تو این تن سفیدت.. میخوام از آتیشی که تو تنته بسوزم.. عمیقه عمیق.. میخوام تا هر جا که میشه برم تو تنت..

داشت داغ میشد. اینبار حتی حریر تر از دفعه‌ی قبل. هوسی که دقایقی پیش نیمه تمام مانده بود مثل آتش زیر خاکستر از پس جملات شهوتناک تائوس او را برمی‌انگیخت. مردی که او را دربر گرفته بود قدرتمند و زیبا بود، تماشای صورت گیرا و بدن تراشیده‌اش خود به تنهایی قلب را ناآرام می کرد چه رسد به اینکه لب بگشاید و با آن لحن آمیخته به هوس او را تحریک کند
آب دهانش را بسختی قورت داد و زیر لب گفت:

کرالن - الان.. داری منو اغوا میکنی آره؟..

تائوس - آره.. همینکارو میکنم. انگار دارم موفق میشم چون دوباره گُر گرفتی.. بعدش هر روز اینکارو میکنیم، شایدم روزی دو سه بار ..

جسور و جذاب، برعکسه کرالن که داشت زیر او ضعف می رفت، تائوس با تسلط و بدون لحظه‌ای تردید به اغواگری‌اش ادامه میداد. انگار که بدنبال ورود به لذت ممنوعه‌ایست، از همان لذت‌های ممنوعه‌ای که نشعگی‌شان هزار برابر بیشتر از کارهای عادی است..

تائوس- میدونی چجوری میشه؟ وقتی تنت جای خالیمو حس کنه.. وقتی ازم پُرششی..

سرش را از بستر جدا کردو لبهای تائوس را به کام گرفت، او را با هدایت لبهایش آرام بسمت پایین کشید، سینه‌ی ستبرش بر بدن نرم کرالن خوابید. تائوس بین رانهایش خوابیده بودو آن لحظه عضو کرالن که هنوز داغ و ملتهب بود با شکم او مماس ماند

حریصانه تا عمق لبهای تائوس را مکید، بازوانش را دور بدن درشت و قوی‌اش حلقه کرد تا در حین لب گرفتن او را بیشتر و بیشتر بخود بچسپاند. تائوس به گرمی دهان او بین لبهایش آب می کرد و درهمین حین دستش را با احتیاط پایین برد، کمرش را کمی بالا آورد تا عضو او را از شلوار بیرون بیاورد. کرالن آن پایین را نمیدید و لزومی هم نداشت که ببیند، او حالا حس خوبی داشت، میخواست این را ادامه دهد و نگذارد با ترس و تشویش خراب شود. از صدای نفس‌های شهوتناک تائوس، قدرت غالبش و عطشی که برای بخود فشردن کرالن داشت کیف میکرد! این تب و تاب او برای کرالن بود، میخواست واقعا مرد او باشد و چه چیز از این بهتر؟

چیز جدیدی را بین رانهایش حس میکرد، داغ و سفت بود و آنطور که بر بدنش کشیده میشد نشان میداد کلفت است. ابتدا کمی برایش غریبه و اضطراب آور بود چراکه آن چیز در برابر بدن ظریف او بسیار متفاوت بنظر می رسید، لبش را از لب تائوس جدا کردو درحالی که نفس نفس میزد به چشمان او نگریست. چشمانش بی‌تاب و نگاهش پرحرارت بود، بشدت تحریک شده بود ولی هنوز هم مراعات میکردو میدانست هرازگاهی باید به کرالن توجه نشان دهدو آرامش کند. درحالی که عضو او را به آرامی بر گوشه‌ی رانها و عضو او مالش میداد بوسه‌ی گرمی بر گونه‌اش زدو گفت- .. داغه نه؟!..حتی داغ‌تر از تو..

نفس‌هایشان طوری بود که نمیتوانستند صدایشان را صاف کنند، کرالن لحظه‌ای پلکهایش را بست و درحالی که سعی داشت کمی از بی‌تابی خود را آرام کند گفت- .. آره داغه.. داره منو میسوزونه..

واقعا همینطور بود. حرارت عضو کلفت تائوس با تفاوتی قابل توجه حتی از بدن‌های گر گرفته‌یشان هم داغ‌تر بود و وقتی به عضو ظریف و حساس کرالن میخورد بخاطر آن داغی و سفتی حالتی بین قلقلک و درد ایجاد میکرد که گاهی در او میل آه کشیدن به وجود می آورد. تائوس قسمت کوچکی از زیر چانه‌ی او را بین لبهایش فشردو گفت-.. وقتی بره تو تنت ..این تویی که منو میسوزونی.. هیچی از اونجا داغ‌تر نیست..

عضوش را به آرامی از گوشه‌ی ران او پایین‌تر لغزاندو در گوشش نجوا کرد-.. از هرچی شراب مست‌کننده‌تره.. تو منو مست میکنی.. انگار دارم با یه فرشته عشقبازی میکنم..

تائوس را بیشتر و بیشتر به خود فشرد و سرش را در گریبان او فرو برد، لای رانه‌هایش از لغزش‌های عضو او به تپش افتاده بود و وقتی او پایین‌تر آمد دلش میخواست به همان قسمت‌های ممنوعه مالیده شود. درواقع همانطور که او گفته بود، آن جای خالی را حس میکرد. مثل نوعی کشش قوی بود، باینکه میدانست قرار است دردش بیاید بطرز بیمار گونه‌ای دلش میخواست آن را حس کند

تائوس - فقط به چشم‌ها نگاه کن.. نه هیچ جای دیگه..

دستش را با ملایمت بر پیشانی کرالن کشید تا موهای او را که بخاطر عرق کردن کمی خیس شده بود کنار بزند، سعی کرد همانطور که او خواسته رفتار کند و فقط به چشمان او بنگرد. حس میکرد که عضو او به جاهای حساس‌تری رسیده، جایی که بزرگترین نقطه ضعف تمام عمر کرالن بود! زمانی که او خود را یک پسر میدانست، دچار تب و درد شدیدی شد و شروع کرد به خونریزی. هنوز زمانی که برای اولین بار خون از آن حفره بیرون لغزید را به یاد داشت، تمام باورها و امیدها و آرامشش فرو ریخت و هویتش دگرگون شد! همان حفره بود که باعث شد بارها و بارها از خود بپرسد آیا اصلا انسان است یا نه؟ همان حفره بود که مدام توسط جیمز راسل تهدید میشد..

تائوس - .. حسابی لیز شدی.. از این آماده‌تر نمیتونی باشی..

غریبگی نوک عضو سفت و کلفت تائوس را درست روی دهانه‌ی آن حفره حس میکرد، هنوز درحال مالش دادن بود و هرازگاهی فشاری اندک بر باکری او وارد میکرد تا کم کم آمده شود

درحالی که موهای او را نوازش میکرد بوسه‌ای بر لبش زد و گفت - .. نترس باشه؟.. زود تمومش میکنم.. الان بهترین وقته چون بدنت به اندازه‌ی کافی آماده‌ست..

کرالن - ..تائوس..

این را گفت و بغض مثل چشمه‌ای زیر گلویش جوشید، ترسیده بود! نه از درد، نه از اینکه برای اولین بار سخت بگذرد، او داشت تمام وحشت‌های گذشته را به یاد می‌آورد. تمام آن لحظاتی را که در تنهایی و نگرانی با آینه‌ای به آن حفره نگرسته و قلبش تا زیر گلو بالا آمده بود. تجاوزهای بی‌رحمانه‌ی جیمز راسل که مدام هشدار میداد اگر پسر خوبی نباشد این حفره را هم بی‌نصیب نخواهد گذاشت. درواقع این حفره تمام آن چیزی بود که او در این سالها سعی داشت از عالم و آدم پنهان کند!

پشت پلکهایش داغ شد و درحالی که اینبار نه چشمان تائوس بلکه سرشانه‌های عضلانی و پهنش را از نظر می‌گذراند زیر لب گفت:.. نمیخوام..

چقدر قوی و محکم بود و کرالن در مقابلش چقدر ضعیف! اگر میخواست هرکاری میتوانست بکند، با آن جسعی قدرتمند و نگاه مقتدرش فقط و فقط باعث میشد او ضعف خود را بیشتر حس کند

دستانش که تا لحظاتی پیش برای درآغوش گرفتن تائوس بدورش حلقه شده بود شل شدند و درحالی که کم کم لرزشی را در بدنش حس میکرد برای عقب راندن تائوس شانه‌ی او را هل داد. عملی که البته بیهوده بود، امکان نداشت بتواند این کوه را ذره‌ای جا به جا کند!

تائوس -.. آئن.. چی شد؟ هی عزیزم منو ببین ..

سعی داشت با لحن مهربان و نوازش‌هایش او را آرام کند، از اینکه او چرا ناگهان از آن حالت تحریک شده درآمده بود تعجب کرد!

تائوس - آئن چیزی نیست نترس.. من که نمیخوام اذیتت کنم ..!

چانه‌اش لرزید و لبش را گزید تا گریه نکند، اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد و به صورت تائوس که حالا رنگ سردرگمی گرفته بود نگریست. قلبش بقدر شیشه‌ی ترک خورده‌ای نازک شده بود و باینکه درآغوش تائوس بود احساس بی‌پناهی میکرد، از همه چیز ناامید شده بود! آنشب همه چیز خوب پیش رفته بود، او واقعا عطش شهوت و عشق تائوس را حس کرد و باینحال تا به اینجای کار رسید باز همه چیز در درونش فرو ریخت. حالا حس میکرد که این حالت یعنی هیچ وقت برای چنین رابطه‌ای آمادگی نخواهد داشت، او هیچ وقت نمی‌توانست از این وحشت خلاص شود و مثل مردم عادی زندگی کند. اشتباه کرده بود، او حتی نباید ازدواج میکرد!

کرالن -.. بذار برم.. خواهش میکنم..!

تائوس -.. مگه چی شده؟.. فقط چند ثانیه طول میکشه، بعدش ترس از دلت میریزه.. آئن اگه مدام ازش فرار کنی هیچ وقت خلاص نمیشی..

برایش مهم نبود حرف‌های تائوس چقدر منطقی‌ست. او جرأت نمیکرد با این یکی مواجه شود! تمام حس خوبی که آن پایین داشت از بین رفته بود و حالا از ترس سرانگشتانش داشت یخ میزد. تائوس بوسه‌ای بر چانه‌ی او که

باره دیگر لرزیده بود زدو سپس درحالی که مستقیم به چشمانش می نگریست گفت - .. بهم بگو از چی وحشت کردی؟ .. از من؟.. از خودت؟.. از چی آرن؟..

کرالن -.. نمیدونم!.. فقط بذار برم..

چرا از رویش کنار نمی رفت؟ داشت وحشت او را بیشتر و بیشتر میکرد! هنوز میخواست کرالن را آرام کند و اصلا بنظر نمی رسید قصد عقب رفتن داشته باشد

تائوس - باید اینو تمومش کنم.. تا اینجای کار اومدیم، تو اینقدر آماده بودی و بااینحال وحشت کردی.. پس این یعنی اگه هزار روزم بگذره بازم اینجوری میشه..

بالحنی آمیخته به التماس، درحالی که اشک دیگری از چشمش می غلطید گفت:

کرالن - .. آره.. درست میگی خودمم فهمیدم.. فکر نکنم هیچ وقت بتونم اینکارو بکنم.. نباید ازدواج میکردیم.. من..

سایه ی یأس بر چهره ی تائوس نشست و باصدایی خفه گفت -..چی؟..

تائوس باناباوری به او می نگریست بااینحال هنوز رهایش نمیکرد، حالا که کرالن تقلا میکرد حتی محکم تر از قبل او را نگه داشته بود!

کرالن - نمیخوام دیگه اینو حس کنم.. تائوس چرا نمیداری برم؟.. نکنه میخوای مجبورم کنی؟..

تائوس نمیگذاشت ذره ای تکان بخورد! عضوش را درهمان جای حساس نگاه داشته بود و بدنش آنقدر بر او چیرگی داشت که دیگر جای هیچ تقلایی باقی نمی ماند!

تائوس - دیگه نگو نمیتونم.. بخاطر همچین چیز کوچیکی حق نداری از ازدواج پشیمون بشی.. من دوست دارم.. بیشتر از جونم دوست دارم..

لحن قاطع او وحشت کرالن را بیش از قبل کرد، تمام تنش کرخت شده بود و حس میکرد یکبار دیگر قرار است مورد تجاوز قرار گیرد!

کرالن - ..منم دوست دارم ولی..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و حرف او را برید:

تائوس- ولی نداریم! همش یه شبه، یه لحظه‌ست! الان تمومش میکنیم..

بداخلاقی نمیکرد ولی اینکه اینطور قاطع حرف میزد در او حس ناامنی ایجاد کرده بود، به نفس نفس افتاده بود و دیگر نمیتوانست مانع گریستنش شود

کرالن- نه! خواهش میکنم.. خواهش میکنم تائوس..ب.آ.اه..

و کمر تائوس با فشاری ملاحظه‌گرانه عضوش را به درون کرالن هل داد...

درد و سوزش را با ذره ذره‌ی وجودش حس کرد! او تنگ بود و عضو کلفت و سفت تائوس بسختی جا باز میکرد و پیش می‌رفت. بدن قوی و سنگینش، نگاه خیره‌اش، فشار قاطع کمرش.. او بی‌توجه به اشک و التماس کرالن انجامش داده بود!

حس میکرد پرده‌ای که سالها مقابل بزرگترین راز زندگی‌اش کشیده بود دریده شده و حالا دیگر هیچ چیز ندارد! تنها و بی‌کس، در ضعیف‌ترین حالت زیر تائوس افتاده بود و قلبش ذره ذره منجمد میشد. چیزی که این همه سال از آن فرار میکرد بالاخره اتفاق افتاد

تائوس تا نیمه در او فرو رفت و سپس متوقف شد. بدنش کش آمده بود تا بسختی آن چیز کلفت را درخود جا دهد! نفهمید چند لحظه گذاشت، او مثل جسد کبود و سرد شده بود. تائوس دستی بر موهایش کشید و همانطور که به آرامی عضوش را بیرون می‌آورد نجوا کرد-..تموم شد عزیزم.. تموم شد ..

لحن و نگاهش مثل قبل مصمم و پراطمینان بود، انگار نه انگار که کرالن درهم شکسته!

احساس خفگی میکرد، دستانش می‌لرزید و چشمان خیسش همانطور به بالای چادر خشک شده بود. قلب ضعیف و بی‌تابش انگار در زیر گلو می‌کوبید و تمام کمرش در حالت ضعف‌آوری بین انجماد و درد قرار داشت تائوس به آرامی از بین پاهای او درآمد، رانهایش را با احتیاط بهم نزدیک کرد تا آنطور باز باقی نماند و پتو را تا روی کمر بر او بالا کشید. حواسش بود بدنش به بدن کرالن نخورد ولی دیگر چه فایده‌ای داشت؟

تائوس- ..اگه درد داری با یکم استراحت خوب میشه ..

با ملایمت موهای او را نوازش کرد و کمی به صورتش نزدیک شد تا کرالن مجبور شود بجای سقف چادر به چشمان او نگاه کند

تائوس - .. برات آب بیارم؟.. یا یچیز شیرین؟ اگه ضعف کردی این طبیعیه..

چشم‌های سیاه او را که دید باز پلک‌هایش از هجوم اشک داغ شد. کرالن همیشه با آرامش و اعتماد به این چشم‌ها نگاه میکرد ولی حالا دلش شکسته بود

درحالی که بغض صدایش را می لرزاند و اشک‌هایش جاری شده بود گفت:

کرالن - ..ازت خواهش کردم.. خواهش کردم اینکارو نکنی..

تائوس دست از نوازش او نکشید، میدانست کرالن را از خود دلگیر کرده و انگار انتظار چنین واکنشی را داشت

تائوس - فعلا استراحت کن، بذار بعداً دربارش حرف بزیم باشه؟.. الان نمیتونی درست قضاوت کنی..

اشک پرده‌ی تاری مقابل دیدگانش افکنده بود و هرچه بیشتر به تائوس می نگریست مأیوس تر و غمگین تر میشد:

کرالن - .. قضاوت؟.. تو بهم قول داده بودی هیچ وقت مجبورم نمیکنی.. ولی حالا اهمیت ندادی .. من.. من بهت اعتماد کرده بودم..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و درحالی که پیدا بود خودش هم غمگین است سعی داشت صبورانه او را دل‌داری دهد:

تائوس - .. من ازت سواستفاده نکردم آلن.. باور کن بخاطر خودت بود..

گریه‌اش با اخم آمیخته شد و درحالی که مشت‌های بی‌رمق عرق کرده‌اش را برای عقب راندن او به سینه‌ی ستبرش می کوبید با صدایی خفه گفت - .. بخاطر خودم؟؟.. چون زورم بهت نمی رسید به خواهشم توجه نکردی.. هیچ وقت نمیبخشمت ..

مشتش در دور کردن تائوس اثری نداشت، درعوض او او مچ کرالن را گرفت و پس از اینکه بوسه‌ای برانگشتانش زد با همان لحن آرامش گفت - .. اینجوری نگو آلن.. بذار یکم بگذره.. صب که شد بلند شو هربلایی خواستی سرم بیار.. گریه نکن عزیزم..

عزیزم گفتنش دیگر قلب او را نلرزاند، دلشکسته و مأیوس رویش را از او گرفت و درحالی که به ساعدش تکیه میزد تا برخیزد گفت- .. من عزیزت نیستم.. باهام مثل دختری ۱۵ ساله رفتار نکن!..من احمق نیستم..

پیش از اینکه بتواند بنشیند تائوس بازوی او را گرفت و درحالی که دوباره سرچایش برمیگرداند گفت- ..احمق چیه آلن چرا لجبازی میکنی یه لحظه به من گوش بده..

نمیخواست کنار او بماند، همانطور که اشکهایش روان بود و بغض بسختی اجازه‌ی صحبت کردن میداد گفت- .. ولم کن!.. دوباره میخوای زورتو به رخم بکشی؟!.. برات که مهم نیست..

تائوس- .. چرا آرام نمیگیری بهت میگم یکم فرصت بده..

کرالن- سنگ شدی! رو تنم مٹ سنگ شدی و انگار نه انگار دارم ازت خواهش میکنم.. گفتم نمیخوام دوباره اینو تجربه کنم!..

تائوس- .. من شوهرتم چرا نمیفهمی فقط میخواستم ترست از بین بره..

کرالن- .. چرا فکر میکردم تو درک میکنی وضع من مثل بقیه مردم نیست.. چرا فکر میکردم تو اهمیت میدی.. گذاشتی همه چیز دوباره مٹ قبل برام تکرار بشه و حس کنم این یه تجاوزه..

تائوس- آلن!

اینبار نام او را با تندی بیان کرد و نگاهش آمیخته به کلافگی بود. به چشمان اشک آلود کرالن نگریست و درحالی که سعی داشت نفس‌هایش را از آن حالت خشمناک خارج کند به نجوا گفت:

تائوس-..آلن اینقدر بهم سخت نگیر.. یکم تو درکم کن!

دست از دلداری دادن و اصرار ورزیدن بر بی گناهی خود کشید و درحالی که شقیقه‌هایش را لمس می کرد با کمی فاصله کنار کرالن به پشت خوابید. نفسش را مأیوسانه بیرون داد و زیر لب گفت- این همه سعی کردم بهت بفهمونم چقدر برام مهمی..حالا حرف از تجاوز میزنی!..؟

داشت به خودش حق میداد. احمقانه بود! او اشکهای کرالن را زمانی که در ضعیف‌ترین حالت بود نادیده گرفت، قلب او را زمانی که بی‌پناه و رنجور بود شکست و حالا طوری رفتار میکرد انگار اشتباه از کرالن بوده

حالا که تائوس کمی از او فاصله گرفته بود دوباره سعی کرد برخیزد، وقتی سرجایش نشست سوزشش بیشتر شد ولی آنقدری نبود که غیرقابل تحمل باشد. او زخم‌های بدتر از این را با تجاوزهای جیمزاسل تجربه کرده بود. پیراهنش را از گوشه‌ی تشک برداشت و درحالی که سعی میکرد گریستن را متوقف کند به تن کرد، به بدنش که نگاه میکرد باورش نمیشد آنهمه حس خوبی که دقایقی پیش داشت حالا چطور تبدیل به بغض و کینه شده! تائوس به او نگاه نمیکرد ولی شلوارش را طوری پوشید که بدنش چندان به چشم نیاید، زیر عضو کمی خونی شده بود، بسیار اندک بود به همین خاطر توجهی به آن نکرد.

پس از پوشیدن لباسش سعی کرد برخیزد، بدنش ضعف کرده بود و وقتی کمرش را راست میکرد صورتش کمی از درد جمع شد

تائوس - .. کجا؟

اهمیتی نداد، با قدم‌هایی کوتاه که به زخمش فشار نیاورد بسمت خروجی چادر رفت و حتی به پشت سرش نگاه نکرد

تائوس - آلن کجا میری نصفه شبه..

صدای قدم‌های تائوس را پشتش شنید و پیش از اینکه بتواند از آنجا خارج شود بازویش را گرفت و متوقفش کرد. او را بسوی خود چرخاند و گفت - بهت گفتم فقط تا صب صبر کن.. الان وقت تلافی کردن نیست!

بازویش را گرفته بود و نگاه او را میکاوید تا پاسخی بگیرد ولی وقتی سکوت کرالن طولانی شد و سعی کرد خودش را از چنگ او رها کند باره دیگر مایوسانه گفت - نمیخواهی باهام حرف بزنی؟! .. اگه لازمه تنها باشی تو همینجا بمون من میرم بیرون.. هوا خیلی سرده..

بغض و خشمش درهم آمیخت و درحالی که بازوی خود را بی رحمانه از چنگ او در می آورد گفت - محض رضای خدا تو دیگه نگران من نباش! حالم از تو و خودمو این زندگی لعنتی بهم میخوره.. خیلی خوشبختم و حالا تنها مشکلم سردی هواست!؟

طوری کینه توزانه به چشمان تائوس می نگریست که باعث شد چهره‌ی او رنگ ناامیدی بگیرد. اینبار خودش به آرامی بازوی کرالن را رها کرد و با لحنی که برعکسه او کاملاً عاری از کینه و خشم بود گفت - .. چرا خوشبخت نباشیم؟! .. ما تازه ازدواج کردیم.. همه..

بالینکه مثل قبل مردانه و مطمئن ایستاده بود ولی هرچه بیشتر حس میکرد کراالن چقدر از او بیزار شده
چشمانش بیشتر رنگ غم می گرفت:

تائوس- همه‌ی مردم حدقل چند روز اول ازدواجشون خوشحالن.. ولی وضع ما رو ببین..

بغض به گلویش مشت کوفت و درحالی که حالا هر حرفی فقط بیشتر و بیشتر او را برمی آشفته گفت- .. مقصر
منم؟ مگه بهت نگفته بودم اوضاعم چجوریه؟ وقتی مدام تکرار میکردم مثل بقیه‌ی زنا نیستم و مشکل دارم این
خودت نبودی که اصرار کردی..

تائوس حرف او را برید و با لحنی آمیخته به یأس گفت- منظورم این نبود. من پشیمون نیستم ولی مثل اینکه
تو به همین زودی..

اینبار کراالن بود که حرف او قطع کرد و صدایش از بغض شکست- آره من پشیمونم!.. بخاطر همه چیز پشیمونم..

این را گفت و درحالی که هنوز با عصبانیت به تائوس می نگریست اشکهایش جاری شد. تائوس نتوانست چیزی
بگوید، چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس نگاهش را به زیر انداخت. نفس عمیقی کشید و درحالی
که باکراه به آنسوی چادر قدم برمیداشت گفت- برو ولی نذار بیشتر از یک ساعت بشه.. و لطفا زیاد از اینجا دور
نشو..

چرخید و بلافاصله از چادر خارج شد. انگار برای رفتن منتظر اجازه‌ی او بود!

نمیدانست ساعت چند است ولی هوا بی‌نهایت سرد بود. ستارگان مثل الماس در بستر خالی از ابر آسمان شب
می درخشیدند و مهتاب کامل بر زمین نورافکنده بود. نسیم سوزناک زمستانی از لابه لای چادرها بسویش می
خزید و باعث شد خودش را کمی بین بازوانش جمع کند. قطعا هوا سردتر از این نمی توانست بشود با این حال
او نمیخواست دوباره به چادر برگردد. به قدری تنهایی و دوری احتیاج داشت تا شاید بتواند این احساس افتضاح
را از خودش دور کند

بدون اینکه بخواهد مدام آن لحظات را مرور میکرد. اینکه چقدر دلش میخواست تائوس مثل قبل صبور باشد و
مراعات کند، اینکه چقدر زیر او احساس بی‌پناهی کرده بود و چطور درحالی که اشک می ریخت از او خواهش
کرد این کار را نکند. چرا برای او باید اینطور میشد؟ چرا اینقدر بدبخت بود که به سوزش عضوش در سرما، به
تنها بودن و به مأیوس شدن از نزدیکانش عادت داشت؟

درحالی که اشکهایش همچنان برگونه می غلطید سرش را به زیر انداخت و بی هدف مسیری را پیش گرفت. هوا آنقدر سرد بود که اشکهایش به محض جدا شدن از گوشه‌ی چشم سرد میشدند و درد کمرش را هم بیشتر حس میکرد. درد کمرش! او آن عضو کلفت و سفت را با بی‌رحمی به درونش فرو کرده بود

چقدر آن لحظه حس وحشتناکی داشت، به چشمان سیاهی که همیشه حمایتگرش بودند می نگریست و دیگر هیچ رحم و امنیتی در آنها نمیدید

بخودش آمد و دید روی تپه ایستاده، درست کنار قبر تابین. بی اختیار به یاد او افتاد، مرد مهربانی بود و چه بسیار دفعاتی که کرالن با خود گفته بود کاش پدر او هم چنین شخصی میشد. همانجا ایستاد و درپناه نور مهتاب به آب خروشان رودخانه که پایین تر از سرایشی تپه جاری بود نگریست. شب سرد اما آرامی بود، کاش میتوانست خودش را در سیاهی شب گم و گور کند. نفهمید چقدر گذشت، دیگر بدنش داشت به بودن در سرما عادت می کرد که گرمای مطبوعی روی شانه‌هایش نشست. بدون اینکه بچرخد فهمید این تائوس است که کتتش را روی شانه‌ی او گذاشته، به حضور او اهمیتی نداد. نگاهش را از رودخانه گرفت و به چمن‌های یخ زده‌ی دور و بر چکمه‌هایش نگریست

تائوس - ..متاسفم که خلوتتو بهم زدم ..

لحنش آرام و صدایش کمی گرفته بود، جملات را با تردید بیان میکرد انگار که فکر میکرد بازهم ممکن است با واکنش نامطلوبی مواجه شود. وقتی دید کرالن اهمیتی به او نمیدهد و نگاهش نمی کند قدمی برداشت و در مقابل او ایستاد، چند لحظه‌ای به صورت او نگریست و سپس زیر لب گفت:

تائوس - .. یچیزی برات آوردم ..

کرالن هنوز سرش را بلند نمیکرد و نمیخواست با او رو در رو شود با اینحال متوجه بود که چیزی در دست دارد، آویزی را در دست راست داشت و با دست چپ با ملایمت لمسش میکرد طوری که انگار آن آویز موجود زنده‌ایست و میخواست نوازشش کند

تائوس - این.. گردنبند مادرمه.. تنها چیزی که ازش برام باقی مونده.. وقتی از دستش دادم فقط ۱۰ سالم بود ..

لحنش حین بیان این جملات بیش از پیش گرفته بود و باعث شد کرالن سر بلند کرده به صورتش بنگرد. نگاهش غمگین بود، آنقدر که اهمیتی به تارهای مزاحمی که نسیم مدام در صورتش می‌ریخت نمیداد. به آویزی

که در دست داشت می نگریست، طوری که انگار تمام خاطرات شیرین کودکی اش را میبیند و دلتنگی هایش را در آن می جوید

تائوس- بهم میگفت پدرت برای اینکه درخواست ازدواجشو قبول کنم کارای زیادی کرد ..ولی من به بهونه گیری ادامه دادم و بهش گفتم اگه میخوای زنت بشم ..باید آسمونو بندازی دور گردنم.. پدرم برای اینکه همچین چیزی پیدا کنه به جنوب سفر کردو یک ماه طول کشید تا این سنگو از دل یه کوهستان در بیاره.. اون موقع مردم.. اهل استفاده از این سنگا نبودن، برای همینم این گردنبند چیز خاصی محسوب میشد.. شاید گرون قیمت نباشه ولی همین گردنبند باعث شد مادرم جور دیگه‌ای به پدرم نگاه کنه و کم کم عاشقش بشه.. و اون تا آخر عمرش کنار پدرم بودو دوشش داشت..

پس از اتمام حرفش چند ثانیه‌ای سکوت کردو سپس درحالی که نگاهش را از آن گردن آویز می گرفت و به چشمان کرالن می نگریست ادامه داد-.. نه مقامم، نه این زمینا، نه پول و طلا.. هیچکدومش کمترین اهمیتی برام نداره، درواقع این گردنبند باارزش‌ترین چیزیه که دارم.. یادگار عشق پدرو مادرم.. کسایی که بعد از رفتنشون من از قبلم تنهاتر شدم

چشمان سیاهش بطرز خاصی برق میزد و کرالن فهمید این بخاطر پرده‌ی اشک است! پس از روزی که خبر مرگ تابین را به او دادند این دومین بار در تمام این سالها بود که میدید تائوس بغض کرده

تائوس- ..راستش شک داشتم که میخوام اینو بهت بدم یا نه.. تااینکه چندساعت پیش.. درست وقتی که به صبر و توجهت نیاز داشتم، بهم گفتی اصلا نباید ازدواج میکردیم.. اون موقع فهمیدم چقدر برام مهمه کنارم باشی.. به عنوان همسرم ..

دستی را که گردنبند رویش بود آرام بسوی او دراز کردو ادامه داد- اینو ازم قبول کن، بذار همیشه تو گردنت باشه تا یادت نره که نباید ترکم کنی..

گردن اویر را از او نگرفت. درواقع هنوز داشت به صورت بغض الود او می نگریست چراکه این برایش خیلی تازگی داشت

تائوس-.. آلن قلب منم گاهی میشکنه.. تو چشمام نگاه کن و بگو ما دوتا تو این دنیا جز همدیگه کی رو داریم؟.. واقعا کی رو داریم؟

چیزی نگفت، ولی صدایی در ذهنش هزار مرتبه نجوا کرد هیچکس! تائوس بدون پدر و مادر و کرالن با وجود پدر و مادر، ولی واقعا هردو به یک اندازه تنها بودند. تنها بودند درحالی که مسئولیت رهبری قوم بزرگی از بدو تولد بر دوششان نهاده شده بود. آن دو مدتها بود که جز یکدیگر هیچکس را نداشتند

تائوس- .. مثل بقیه‌ی آدما ماهم گاهی از هم دلخور میشیم.. ولی این اشکالی نداره چون همدیگرو میبخشیم.. من برای اینکه گفتمی از ازدواج پشیمونی میبخشمت.. تو هم منو ببخش که باعث شدم فکر کنی این تجاوز بوده.. میبخشی؟

حاله‌ای گرم دور قلبش حس میکرد، تائوس دوباره آن را لرزانده بود. اینبار آنقدر دلپذیر و عمیق که حتی عاشق‌تر از قبل بود! نگاهی به سنگ رگه دار آبی نیلگون گردن آویز انداخت و سپس زیر لب گفت- .. مطمئنی میخوای بدیش به من؟

تائوس پاسخی نداد و در عوض خودش آویز را به گردن او انداخت. بلند بود، میتوانست مواقعی که در قصر است آن را زیر پیراهنش پنهان کند. سنگ انتهای آویز را با سرانگشتانش لمس کرد و به رگه‌های سپیدش که مثل آبر در زمینه‌ی آسمانی آن نقش بسته بودند نگرست. روزی تابین با این آویز قلب زنی را لرزانده بود، زنی که تائوس را بدنیا آورد و باعث شد کرالن هم قلبش بلرزد .

چقدر این گردن آویز برایش عزیز بود، از همان لحظه مصمم شد آن را بی‌نهایت دوست بدارد!

هنوز سرگرم لمس سنگ بود که دست تائوس پیش آمد و با حالتی نوازشگرانه بر انگشتان او نشست، دست او را گرفت و پس از اینکه با ملایمت بسوی خود پیش کشید، سرخم کرد و بوسه‌ای گرم بر آن زد
تائوس-.. چقدر با این دستا اشکامو پاک کردی..

این را درحالی گفت که هنوز دست او را در دست داشت و به آرامی نوازشش میکرد

کرالن-.. من؟! من اشکاتو پاک می‌کردم؟..

این خاطره‌ای مجهول بود! او اصلا هیچگاه گریستن تائوس را ندیده بود که بخواهد اشکهایش را پاک کند!

لبخند کم‌رنگی بر صورت غمگین تائوس نقش بست و گفت- .. یادت نمیاد نه؟ اونموقع فقط ۵-۶ سالت بود.. من تو قصر خیلی دلم برای خونه و پدرم تنگ میشد.. برای دوستام.. برای دسته‌ی عقابا.. خیلی از شبا گریه می‌کردم ...

چرا یادش رفته بود مردی در تمام این سالها او را دوست داشته که در اسارت ظالمانه‌ی پدرش بوده؟ از اینکه دقایقی پیش آنطور طلبکارانه با او رفتار کرده بود خجالت کشید!

کرالن - .. پس وقتی ۵-۶ سالم بوده گریه کردنتو دیدم.. فکر میکردم تو اصلا تو چشمت اشک نداری..

این را درحالی گفت که قلبش از خودش گرفته بودو کاملا تصنعی سعی داشت لااقل لبخند کمرنگی بزند.

تائوس - .. همیشه جویری نگام میکنی انگار یه کوه سنگی یم.. در صورتیکه حتی از تو هم دل نازکترم..

برای چند لحظه نگاهشان به هم گره خوردو سپس تائوس به آرامی دست او رها کرد. به آویز مادرش که حالا در گردن او بود نگریست و سپس با تردید گفت - .. فکر میکردم اونقدر عاشقمی که هراتفاقی بیفته ترکم نمیکنی ولی...

کرالن نگذاشت او حرفش را ادامه دهد، بالحنی مطمئن گفت - ترکت نمیکنم.. امشب نمیخواستم ترکت کنم. هر جا باشی.. هرکاری کنی.. هر جویری باشی.. منم همراهتم

تائوس به چشمان او خیره ماند. انگار که در عمق نگاهش بدنبال اطمینان میگشت:

تائوس - .. قول میدی؟ ..

کرالن سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو نجوا کرد - قول میدم..

باز مکثی طولانی بینشان به جریان درآمد و سپس تائوس پرسید - میتونی بهم ثابت کنی؟

معنی حرف او نمی فهمید. چهره‌اش در سایه‌ای از یأس فرو رفته بود و در نگاهش خبری از آن غرور و قاطعیت همیشگی نبود

تائوس - هرکاری کنم، هر جایی برم، هر جویری باشم.. خودت اینو گفتی.. ولی میتونی ثابت کنی؟

درحالی که با سردرگمی نگاه شکسته‌ی تائوس را می کاوید با تردید پرسید - .. چرا این حرفو میزنی؟

تائوس پس از مکثی کوتاه آهی کشید و با صدایی خفه گفت - قبل از اتفاقات امشب عشقتو باور داشتم.. حالا دلم خالی شده ..

تائوس دلشکسته در زمینه‌ی نسیم سرد زمستانی و رخوت شبانگاهی درست مثل یک تابلوی رازآلود و پر از یأس در مقابلش بود

با دقت به تکان‌های ظریف مژگان و لغزش مردمک سیاه چشمانش می‌نگریست، نگاه او فراتر از غم، در نوعی تاریکی غلیظ می‌غلطید. انگار بخشی از خود را به کرالن نشان میداد که تابحال مخفی نگاه داشته بود کرالن - ..پس وقتی دلت بشکند.. اینقدر بی‌کس بنظر می‌رسی؟..

این را درحالی پرسید که به تائوس خیره بودو کم کم ناامیدی و رنج خود را از یاد میبرد

لبخند دردمندی بر لب تائوس نشست و سرش را پایین گرفت، نفس عمیقی کشید و سپس باصدایی گرفته گفت:

تائوس - مردی که همیشه دیدی.. قوی و قابل اتکا بود، تو به همین دل بستی آره؟.. بخاطر شرایط و بخاطر ریاست قبیله من مجبورم همیشه قوی بنظر برسم، جووری که انگار هیچی نمیتونه کمرمو خم کنه.. ولی خیلی از اوقات واقعا اینجووری نیستم.. وقتی ازدواج کردیم با خودم گفتم حالا یکی هست که میتونم تائوسه واقعی رو نشونش بدم و یکم سبک شم.. ولی از قرار معلوم برات سخت نیست ازم دل بکنی..

باور نمیکرد این همه دلشکستگی و یأسی که در تائوس میبیند بخاطر حرف‌های او باشد. آنچه پیش روی خود در نگاه این مرد میدید زخمی قدیمی بود. بسیار قدیمی‌تر و عمیق‌تر از رابطه‌ی جدیدشان

کralن -..اون حرفا هیچکدومش از ته دل نبود. من تورو.. هر جووری که باشی میخوام

تائوس پس از مکثی کوتاه سرش را بلند کردو دوباره به چشمان او نگریست:

تائوس - فکر کردم میخوای برگردی قصر، نگاهت اینو میگفت.. پر از کینه بود..

سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت - هر جا که تو باشی.. منم میخوام همونجا باشم.. تموم عمرم همینو میخواستم..

درحالی که نگاهش به کرالن بود نواری از گیسوان رهای خود را پشت گوش فرستادو گفت - ..با من تا یه جایی میای؟

نگاهی به بالا تنه‌ی او که در این سرما برهنه بود انداخت و گفت - ..قبلش یچیزی بیوش

تائوس - راست میگفتی آلن.. اونقدری خوشبخت نیستم که این وسط سرمای هوا مهم باشه.. بیا بریم.. میخوام تائوس واقعی رو نشونت بدم..

چقدر او را مأیوس و دلگیر کرده بود! انگار این مرد تمام مدت خود را پشت نقابی از قدرت و رضایتمندی پنهان کرده بود و حالا دیگر توان نقش بازی کردن نداشت!

در کنار یکدیگر قدم زنان از شیب تپه پایین آمدند، کرالن در مسیری که او هدایت می کرد پیش می رفت و کم کم فاصله‌ی بیشتری از قبیله گرفتند

تائوس - پدرم همیشه میگفت زندگی تو مال خودت نیست. زندگی یه رهبر.. هیچ وقت مال خودش نیست. این از بدو تولد برات مقدر شده، هیچ وقت نمیتونی آزاد باشی.. تو اینو درک میکنی نه؟

این را گفت و نیم نگاهی به کرالن انداخت. بنظر نمی رسید منتظر پاسخ باشد چراکه لحظه‌ای بعد ادامه داد:

تائوس - میدونی ..منم یه وقتایی خسته میشم از اینکه فکر کنم برای هرچیزی چاره‌ای وجود داره. صبور بودن خیلی سخته.. تظاهر به اینکه آدم محکمی هستی خیلی سخته

اینبار کرالن بود که به نیمرخ او می نگریست. درخودش غرق بود و به مسیر تاریک پیش رویش را می کاوید. درحالی که کت بزرگ تائوس را به تن داشت دستش را پیش بردو انگشتانش را لای انگشتان او گره کرد. دست هر دویشان بشدت سرد بود

کرالن - ولی تو واقعا آدم محکمی هستی

کرالن مسیری را که پیش گرفته بودند نمی شناخت، هموار بودو به همین خاطر در معرض وزش مستقیم بادهای مرموز شبانگاهی بودند. هرچه می رفتند فضا گسترده تر میشد و مسیری که از نور مهتاب روشن بود به یک خلاء غلیظ بی سروته منتهی میشد که سوز منجمد کننده‌ای از دلش بیرون می خزید

دست تائوس را بیشتر فشردو درحالی که با نگاهش آن سیاهی بی سروته را میکاوید پرسید- .. اینجا کجاست؟..

قدم‌های تائوس کم کم آرام شدو سپس ایستادند. از آنجا که به مقابل می نگریست از ده قدم جلوتر تاریکی بر زمین پرده افکنده بود، به شکلی که گویی زمین دهان مخوفش را برای بلعیدن باز کرده

تائوس - بالای دره‌ایم.. دره‌ی آروگن..

پس این یک درّه بود! دست تائوس را به آرامی رها کرد و چند قدم پیش رفت تا واضح‌تر ببیند، عمیق و خوفناک، مثل گودالی جهنمی در تاریکی غرق بود! صدای زوزه‌ی باد از انتهایش منعکس میشد و هرچه کرالن به چپ و راستش می‌نگریست هیچ ابتدا و انتهایی برایش نمی‌یافت. برای لحظاتی به تاریکی غلیظ قعر درّه خیره ماند، انگار میخواست مثل یک گرداب بالا بیاید..

خودش را بیشتر در کت تائوس پیچید و محتاطانه به عقب برگشت، او همانجا ایستاده بود و در سکوت به کرالن می‌نگریست. پس از اینکه درمقابل تائوس ایستاد و باحالتی پرسشگرانه به چشمانش نگریست او گفت:

تائوس- آئن.. مردی که تو بهش تکیه کردی و عاشقش شدی، یه وقتایی اونقدر ضعیف میشد.. که به خودکشی فکر میکرد

چیزی از کنج سینه‌اش جدا شد و به اعماق زمین سقوط کرد. نگاهش بی اختیار برشانه‌های عریضی که مخمل سیاه گیسوان رهای تائوس در وزش باد بر آن می‌لغزید خیره ماند. به قدوقامت بلند و صورت مردانه‌ای که برایش نماد اقتدار و قدرت بود، و حالا چه تنها و ناامید به نظر می‌رسید!

نگاه خیره‌ی کرالن را از نظر گذراند و با صدایی گرفته پرسید:

تائوس-.. هنوزم میگی آدم محکمی هستم؟

نتوانست جمله‌ای سرهم کند و چیزی بگوید. سکوتی طولانی بینشان پدید آمد و کم‌کم ترسی از دالان‌های درهم پیچیده‌ی ذهن کرالن بیرون خزید، آنها آنجا لب درّه چکار میکردند؟

کralن- چرا اینارو حالا میگی؟.. چرا قبلا دربارش حرف نزدی؟ برات اینقدر غریبه بودم؟

تائوس نگاهش را بسوی سیاهی بیکران آنسوی دره چرخاند و سپس درحالی که با تمأئینه بسویش قدم برمیداشت گفت:

تائوس- یه واقعیته وجود داره.. کسی که بچشم تکیه گاه نگاهت کنه، هیچ وقت نمیتونه شریک تنهاییات باشه.. تو همیشه منو پناهگاه خودت میدیدی و منم چیزی رو که میخواستی نشونت میدادم. یه آدم قوی و محکم که هیچ وقت به زانو درنمیاد.. برای همینم.. تنهاتر و تنهاتر شدم..

کرالن نیز آهسته پشت سر او قدم برداشت تا ورزش باد باعث نشود صدای آرام او به گوشش نرسد. تائوس آنقدر پیش رفت که درست لب دره باشد، بدون اینکه اثری از ترس بخاطر قرار گرفتن در چنین مکانی در صورتش دیده شود به تاریکی بیکران مقابلش خیره ماند و گفت:

تائوس - هیچ وقت حالم خوب نبود.. هیچ وقت!.. ولی اینو به هیچکس نتونستم بگم، چون همه میخواستن آخرین بازمانده‌ی میروتاش رو قوی و مغرور ببینن

از اینکه آنطور بی‌پروا لب چنین دره‌ی عمیقی ایستاده بود مضطرب شد. فقط کافی بود لحظه‌ای سرش گیج برود یا تعادلش بهم بخورد که سقوط کند!

درحالی که نگاهش بر پاهای او قفل شده بود گفت:

کرالن - برای من مهم نیست تائوس.. چه لزومی داری وقتی باهمیم تظاهر کنی؟.. ببین.. بیا برگردیم من اینجا بدجوری سردمه

مثل اینکه اصلا صدای کرالن را نشنید، پلکهایش را برهم گذاشت و با نفسی عمیق هوای سبک و سرد زمستانی را به مشام فرستاد

تائوس - ..آلن..

قدری پیش‌تر رفت تا نیمرخ تائوس را ببیند، او نیز رویش را بسمت کرالن چرخاند و ادامه داد:

تائوس -.. با یه آدم غمگین از دنیا بریده.. تا کجا حاضری بری؟

این را گفت و به آرامی دستش را بسوی کرالن دراز کرد، طوری که انگار یک همراه برای پرواز می‌خواهد!

تائوس - کسایی مثل منو تو.. فقط بعد از مرگشون میتونن آزاد باشن.. با من میای؟

منجمد شد!

دهانش نیمه باز و چشمانش بر صورت مصمم تائوس خشک شده بود! این دیگر چه کابوسی بود که ناگهان بر زندگی‌یشان پرده افکند؟

تائوس -.. گفتمی همیشه همراهی.. هر جا که برم.. هر کاری که بکنم.. حالا.. میتونی ثابت کنی؟

درحالی که زانوهایش سیر شده بودند و نفسش بسختی از سینه در می آمد لب زد:

کرالن -.. تائوس.. از اونجا بیا عقب.. خواهش میکنم بس کن ..

و او بازهم جملات کرالن را نشنیده گرفت و همانطور که با آن چشمان سیاهش به عمق نگاه وحشت زده‌ی کرالن نفوذ میکرد با صدایی خفه گفت:

تائوس -.. زندگی رو امتحان کردیمو تلخ بود.. بیا باهم مرگو امتحان کنیم.. شاید این بهتر باشه.. با من میای؟

هنوز دستش را بسوی کرالن دراز کرده و منتظر بود. باورش نمیشد اینها حقیقت دارد! کرالن قبلا بارها به مرگ فکر کرده بود ولی هم‌اش برای زمانهایی بود که گمان میکرد روزی بدون تائوس با بدبختی بزرگش تنها خواهد ماند. اما حالا، حالا که ازدواج کرده بودند، او میخواست زندگی کند! میخواست روزها و ماه‌ها و سالها را در اغوش این مرد بگذراندو مزه‌ی خوشبختی را بچشد!

کرالن -.. تائوس توروبخدا تمومش کن.. من هرچی گفتم غلط کردم!.. بیا برگردیم.. خواهش میکنم بیا برگردیم..

بغض خشک بی‌رحمی گلویش را می خراشید و داشت از وحشت اینکه تائوس دیوانگی کند خفه میشد!

تائوس -.. پس نمیای..

دستش را مایوسانه پایین آوردو دوباره رو به سوی درّه کرد، نفس عمیقی کشید و درست زمانی که کرالن لب گشوده بود تا باره دیگر از او خواهش کند پیش چشمان در حدقه گرد شده‌اش قدمی به پیش برداشت، مثل برگی که از شاخه‌ی درخت جدا شود به جلو مایل شدو لحظه‌ای بعد در تاریکی محو گردید!

تمام خوشی‌ها و زیبایی‌ها و تمام عشقی که در جهانش وجود داشت ظرف کسری از ثانیه از هستی کنده شده و بدنبال تائوس به قعر دره سقوط کردند!

دنیایی تهی از زندگی دور سرش چرخید و درحالی که نگاهش پشت سر تائوس به اعماق درّه می دوید مثل دیوانگان خود را در آن گرداب مخوف انداخت

زندگی را بدون تائوس میخواست چکار؟ دنیای او در وسعت بین دو عرض شانه‌ی تائوس خلاصه میشد، حالا بدون او اگر هر قدمی برمیداشت انگار در خلاء بود

بخودش آمدو دید در حال سقوط است!

مغزش حتی فرصت لحظه‌ای پردازش بخود نداده بود، تائوس رفت پس او هم باید می رفت، چیز دیگری از این دنیا نفهمید! تاریکی محض مقابل دیدگانش شکافته میشد و سوز سرما به روح و روانش سیلی میزد، سقوط وحشتناک بود! وزنه‌ای با سرعت جسمش را بسمت کوبیده شدن به زمین می کشید و این فشار آنقدر قوی بود که حس میکرد روحش درحال جدا شدن از کالبد است

نفهمید چند ثانیه طول کشید، درست انجایی که انتظار داشت به زمین سفت خورده و ذرات بدنش بی‌رحمانه متلاشی شود در بستری مملو از سرمای غلیظ فرو رفت! انقدر شوک زده بود که ابتدا نفهمید این آب است! هوایی وجود نداشت و فقط بیشتر و بیشتر فرو می رفت، دستی دور کمرش حلقه شد و چند لحظه بعد هوای سبک به ریه‌هایش هجوم آورد..

تائوس - اومدی؟ پشت سرم اومدی؟! هه هه هه آلن تو واقعا دیوونه‌ای...!!

بازوان قوی او را دور خود حس میکرد، صدای قهقهه‌اش در سکوت شب طنین می انداخت و کرالن مات و مبهوت نفس نفس میزد. چه خبر بود؟!

تائوس - .. اخه تو دیگه چه احمقی هستی حاضری با من بمیری ولی از اینکه باهم بخوابیم میترسی؟!..

نگاهش را به اطراف چرخاند، انتهای دره بستر خروشان رودخانه جریان داشت. آنها درواقع خود را به درون رودخانه انداخته بودند و حالا کم کم می فهمید که تائوس تمام مدت او را بازی میداده!

درحالی که هنوز می خندید کرالن را در آغوشش فشرد و بالحنی امیخته به شوخی گفت - .. زنده‌ایم آلن.. من حالا حالاها باهات کار دارم! باید برام چن تا بچه‌ی چشم سبز بیاری!.. الان که وقته مُردن نیست..

باور نمیکرد چند لحظه پیش چطور از وحشت قالب تهی کرده بود، از وحشته از دست دادن تائوس! و او حالا داشت میخندید و حرف از بدنیا آوردن کودکانی با چشم سبز میزد!

کرالن - عوضی! عوضی! آشغالِ وحشی نکبت..

این را گفت و به گریه افتاد! مشت‌های یخ زده اش را به سینه و شانه‌ی او کوبید و درحالی که هق هق گریه میکرد شروع کرد به بدوبیراه گفتن!

کرالن - کاش میمردی! آخه چقد عقده‌ای و بیشعوری! نزدیک بود سخته کنم! بذار از اینجا بیایم بیرون تا با دستای خودم بکشمتم..!

تائوس بیشتر و بیشتر او را به آغوش خود فشرد و درحالی که از حرص و جوش خوردنش میخندید گفت - .. خوب کردم! تا تو باشی که وقتی میکنم* مت بازی درنیاری..!

کرالن محکمتر از قبل او را زد و سرش فریاد کشید - .. خفه شو تائوس! فقط اون دهن کوفتی رو ببند! حقشه خودم مٹ سگ بکنم* مت..!

باره دیگر قهقهه‌ی بم اهنگین تائوس درگوشش پیچید و سپس ناباورانه گفت:

تائوس - ..چی؟؟ دیگه خیلی داری وحشی میشی آلن خدا به من رحم کنه..!

درآب منجمد کننده‌ی رودخانه شناور بودند و تائوس عین خیالش نبود، انگار که اصلا هیچگاه سرما را حس نمیکرد!

کرالن - سردمه تائوس سردمه! خدا لعنتت کنه آخر هر دومانو از سرما میکشی..!

ناچاراً دست از کتک زدن کشید و بخاطر سرما مثل کودکی به او چسپید، سرش را در گریبان او فرو برد و درحالی که بدنش به لرزه افتاده بود در دل هزار مرتبه خدارا شکر کرد که تائوس سالم است و مثل همیشه قوی و محکم!

تائوس - .. این یکی ممکنه! هیچ بعید نیست اینجا از سرما یخ بزیم..!

کرالن را بیشتر به خود فشرد و بسمت حاشیه‌ی رودخانه رفت. جریان آب آرام بود و حالا که دقیق نگاه میکرد آنقدرها هم تاریک بنظر نمی رسید! چهار دستو پا به بدن تائوس چسپیده و باینکه پاهایش دور کمر او حلقه بود درد و سوزشی از زخمش حس نمیکرد. آنقدر آنشب شوک‌های سنگینی را تحمل کرده بود که آن زخم دربرابرشان هیچ چیز حساب نمیشد!

از رودخانه که درآمدند آب از سرو رویشان می چکید، وزش نسیم تحمل سرما را دشوارتر میکرد و کralن با خود میگفت به زودی تا مغز استخوانش یخ خواهد زد!

کرالن - .. تا برگردیم.. خیلی راهه؟..

تائوس سرش را در انحنای گردن او فرو برد، بوسه‌ای طولانی بر انجا زدو سپس درحالی که پشت کمرش را مالش میداد تا کمی گرمش کند گفت- .. یه میانبر هست، فقط ۲۰ دقیقه راهه..

درحالی که صدایش به وضوح از سرما می لرزید گفت:

کرالن- ..خوبه.. برگردیم حسابتو میرسم..

بی‌اختیار خودش را بیشتر و بیشتر به تائوس میفشرد انگار میخواست او را بین بازوانش خفه کند! اصلاً نگاه نمیکرد او کدام طرف می رود، تنها چیزی که میدانست این بود که داشت از سرما یخ میزد!

کرالن- ..هنوز.. نرسیدیم؟..

خنده‌ی آرام تائوس را شنیدو سپس در گوش کرالن گفت- هنوز ده دقیقه از راهو هم نرفتیم آلن..!

مشت یخ زده و لرزانش را به شانه‌ی او زدو با حرص گفت- ..تو ..تو عمداً..میخواستی منو از سرما بکشی..!

تائوس چند بوسه‌ی متوالی بر موهای خیس او زدو گفت- میتونم تا وقتی برسیم یکم گرمت کنم..

بدون اینکه توقف کند سر کرالن را کمی به عقب سوق دادو سپس به آرامی از او لب گرفت. ابتدا میخواست بازهم تائوس را بزند ولی دهان او گرم بود و این حس خوبی میداد. نفس‌هایش از سرما منقطع خارج میشد و نمیتوانست به خوبی لبهای او را بفشارد ولی کمی که گذشت بوسیدنش راحت تر شد. حالا خودش بود که حریرانه لبهای تائوس را می مکید تا به قسمتهای عمیق‌تر گرم‌تر برسد. چقدر این مرد گرم بود! کاش میشد از دهانش به درونش بلغزد و دیگر از انجا خارج نشود!

توانست نفس‌هایش را آرام کند، زبانش را بر لبهای داغ و کلفت او لغزاند تا ذره‌ای هم از آن گرما کم نشود، مثل نوشیدن قهوه‌ی داغ در سرمای زمستان بود، کم کم داشت سینه‌ی منجمد او را ذوب میکرد..

قدم‌های تائوس کم کم شل شدو درنهایت ایستاد، کرالن را حریرانه‌تر در اغوش فشردو نفس پرحرارتش را درکام او رها کرد. برایش سخت بود از لبهای تائوس فاصله بگیرد ولی درنهایت با اکراه سرش را عقب کشید تا دلیل این توقف را بداند. همانطور که حدس میزد، او تحریک شده بود و باحالتی پر نیاز به کرالن نگاه میکرد

کرالن- .. وقتی جنبه نداری چرا اینکارو میکنی؟؟..تائوس زودتر بریم خیلی سوده اصلاً یخ میزنم میمیرم خیال هردومون راحت شه...

تائوس به لحن ملتمسانه‌ی او خندید و سپس درحالی که دوباره حرکت میکرد گفت:.. ببخشید.. دیگه چیزی نمونه داریم می‌رسیم.. به سرما فکر نکن، وقتی برگردیم تو بغلم می‌خوابی و اونقدر گرمت میشه که عرق کنی.. پلکهایش را برهم فشرد و سعی کرد با همین فکرها خودش را دلداری بدهد. سرش را بر شانه‌ی تائوس خواباند و به زمانی اندیشید که در رخت خواب گرم و نرمشان زیر پتو فرو رفته‌اند و به صدای سوختن هیمه‌ی آتش گوش می‌دهند..

دقایقی گذشت، او هنوز با موج سرمایی که انگار قصد منجمد کردنش را داشت می‌جنگید که تائوس آهسته گفت: رسیدیم عزیزم.. دو دقیقه‌ی دیگه تو چادریم..

شنیدن همین جملات کافی بود تا دلش گرم شود و نگاهش رنگ امیدواری بگیرد، سرش را از شانه‌ی تائوس بلند کرد و همانطور که به چادرها می‌نگریست تا مطمئن شود واقعا رسیده‌اند گفت:.. خسته نشدی؟ تموم مسیر منو بغل کردی..

تائوس بوسه‌ای طولانی روی موهای نمدار او زد و گفت: چرا باید از بغل کردن کسی که حاضره برام بمیره خسته بشم؟

بی اختیار لبخندی برلبش نشست و باره دیگه سر بر شانه‌ی او گذاشت تا این مسیر کوتاه هم تمام شود.

به چادرشان که رسیدند آتش تقریبا خاموش شده بود اما فضای انجا نسبت به بیرون هنوز خیلی گرم‌تر بود تائوس او را از آغوش خود پایین آورد و سپس برای افروختن آتش پیش رفت. کرالن همانطور در پنج ضلعی مرکزی چادر ایستاد تا شعله‌های جدید پا بگیرند و حرارتشان را حس کند

کرالن:.. چرا تو سردت نمیشه؟..

این را درحالی گفت که داشت گوش‌های یخ زده‌ی خود را لمس میکرد. تائوس هیمه‌ها را در آتش مرتب کرد و در همین حین پاسخ داد: اتفاقا خیلی سردمه

بعد از اینکه از آتش اطمینان یافت بسوی کرالن چرخید و همانطور که سرتاپایش را از نظر می‌گذراند گفت: این لباسای خیسو دربیارو برو زیر پتو تا سرما نخوردی

حالا که آتش به سروسامان رسیده بود تائوس موهای بلند خییش را به یک طرف جمع کرد و با احتیاط نزدیک شعله‌ها گرفت تا خشک شوند

کرالن نیز چند قدمی بسوی آتش پیش امد و دستش را که هنوز می لرزید مقابل شعله‌ها گرفت. حالا میفهمید که چقدر عاشق آن نور خیره‌کننده‌ی آتشین است!

کرالن - نزدیک صبحه نه؟

تائوس - گمونم هنوز ۲-۳ ساعتی مونده

پس از اینکه بر لرزش دستانش فائق آمد از ماندن کنار آتش دل کند و برای درآوردن لباس‌هایش اقدام کرد. به تشک نزدیک شد تا پس از لخت شدن بلافاصله زیرش فرو برود و خستگی آن شب را از خود دور کند

تائوس - آلن من دارم شلوارمو عوض میکنم اگه قراره وحشت کنی اینطرفو نبین

پشت به تائوس ایستاده بود و انلحظه از حرف او خنده‌اش گرفت. بعید میدانست وحشت کند ولی بسویش برنگشت، هنوز برای اینکه اینقدر بی‌پروا باشد زود بود و خجالت می کشید

کت و پیراهن را از تن درآورد و وقتی به پایین تنه رسید نگاهی به پشت سرش انداخت. تائوس شلوار جدیدی پوشیده و باز مقابل آتش ایستاده بود. به شعله‌ها می نگریست، حواسش به کرالن نبود باینحال او گفت - برنگرد خب؟

تائوس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و زیر لب گفت - باشه..

همین چند ساعت پیش همه چیزه کرالن را دیده بود باینحال اکنون درک میکرد که این با لحظات عشق‌بازی فرق دارد و باید به حریم شخصی او احترام بگذارد (خطاب به تمام آقایون بی‌فرهنگ دنیای واقعی)

پس از اینکه بدنش از لباسهای خیس تهی شد بلافاصله زیر پتو خزید و آن را تا گردن بالا کشید. بستر گرم و نرم دلپذیرش را با لذت بود کشید و نفسش را با خاطر جمعی بیرون داد

تائوس - امشب زیادی بهت سخت گذشت، گرسنه‌ت نیست؟

درحالی که کمی روی تشک جا به جا میشد تا بتواند تائوس را ببیند گفت - نه.. درواقع همین که زنده برگشتیم برام کافیه!

این را با لحنی گفت که باعث شد هردو لبخند بزنند.

تائوس - خب حالا... من میتونم پیشت بخوابم یا اذیت میشی؟

با تردید به کرالن می نگریست و منتظر پاسخ بود. کاملا پیدا بود که اصلا دلش نمیخواهد آن لحظات تلخ
بینشان تکرار شود!

کرالن - مگه نگفتی تو بغلت میخوابمو اونقدر گرمم میشه تا عرق کنم؟

آغوش تائوس برایش مطبوع‌ترین جای دنیا بود چرا باید انجا اذیت میشد؟ تائوس تابی به موهای خود داد تا از
خشک شدنشان مطمئن شود و سپس گفت - نمیخوام حس بدی کنارم داشته باشی.. دیگه هیچ وقت خلاف
میلت کاری نمیکنم. امیدوارم اونقدر پیشت اعتبار داشته باشم که به قولم اعتماد کنی

کرالن دیگه بخاطر آن اتفاق از دست او دلگیر نبود، درواقع حالا درک میکرد که به نوعی مقصر خودش بوده و
تائوس فقط میخواست او را از آن ترس کهنه عبور دهد

مدتی بعد تائوس هم کنار او دراز کشید و این خود کرالن بود که او را به زیر پتویش راه داد. به آغوش او نزدیک
گردید و سر بر بازوی کلفتش گذاشت. تائوس بازوی دیگرش را از روی شکم دور کمر او فرستادو همانطور که با
ملاحظه او را دربر می گرفت گفت - ..آلن..

کرالن با آرامش پلک برهم گذاشت و زیر لب گفت - هوم؟

تائوس - چرا پشت سرم اومدی؟

داشت درباره‌ی پریدن از دره می پرسید. او ثابت کرده بود که بخاطر تائوس از جانش هم میگذرد! چشمانش را
گشود و سرش را کمی چرخاند تا با تائوس رو در رو شود:

کرالن - نمیدونم.. وقتی پریدی.. انگار هرچی که دلیل زنده موندنم بود باخودت بردی.. حتی یه لحظه هم
نتونستم این دنیارو بدون تو تحمل کنم

به سیاهی بیکران و عمیق چشمان تائوس می نگریست. این چقدر با سیاهی قعر دره متفاوت بود! کرالن با کمال
میل در این یکی غرق میشد و دیگری به کابوس می‌مانست!

اعضای صورت تائوس را با عشق و علاقه از نظر گذراندو سپس بالحنی امیخته به تردید زمزمه کرد-..اگه تو جای من بودی.. می پریدی؟

تائوس- ..نه من هنوز اونقدر احمق نیستم!

بی توجه به لحن پر احساسی که کرالن موقع بیان آن جملات داشت تائوس لبخند پررنگی میزد و سر به سر او می گذاشت!

کralن-..هی!.. باید بکشمتم نه؟!!

درحالی که خودش هم خنده اش گرفته بود کاملاً بسوی او چرخید و ضرباتی به سینه اش زد، تائوس بجای اینکه او را دور کند صمیمانه بازوانش را دور کرالن حلقه کردو همانطور که پذیرای ضرباتش بود او را به سینه اش فشرد. مانع کتک زدنش نشد، تنها دفاعش این بود او را بیشتر به خودش می فشرد تا نتواند محکم مشت بزند چون در آغوش او پیچ و تاب می خورد بدن برهنه اش به سینه ی او مالیده میشد و هرازگاهی کاملاً تائوس را به عقب هل میداد و روی بدنش می خزید. خیالش از همه چیز راحت بود، تائوس ابداً باعث نگرانی او نمیشد کرالن-.. بخاطرت نزدیک بود از ترس سخته کنم و حالا بهم میگی احمق؟!..!

تائوس پیوسته به او میخندید و دندانهای ردیفش را از آن فاصله ی نزدیک به نمایش می گذاشت، درنهایت بوسه ای بر گونه ی کرالن زدو همانطور که دوباره او را روی بازویش می خواباند گفت- .. شوخی کردم بچه، یه لحظه آرام بگیر!..!

این را درحالی گفت که خودش را بسوی کرالن مایل کرده بود تا سر در انحنای گریبان او فرو برده و بوسه ای بر انجا بزند. غنچه ی داغ لبه اش را بر گردن کرالن نشانده درحالی که بوسه ای طولانی میزد نفس عمیقی کشید. عطر گریبان کرالن را به مشام فرستاد و خود را کمی بیشتر به او فشرد، نتیجه اینکه وقتی دوباره باکراه سرش را از گودی گریبان کرالن بیرون می آورد چشمانش حالتی خمار بخود گرفته بود و بالحنی تحریک شده که باعث خنده ی کرالن شد گفت:

تائوس- ..ای خدا!!! چه بدبختی یم...!

چقدر سریع تحریک میشدو کرالن نمیتوانست با دیدن حالت صورتش مانع خندیدن خود شود! تائوس بادلخوری به او نگریست ولی حتی خودش هم خنده اش گرفته بود!

تائوس - میخندی ها؟.. یه لحظه دستتو بده..

دست کرالن را از زیر پتو گرفت و با کمال تعجب روی عضو خود گذاشت! زیرشلوار فشرده شده بود و انگار میخواست آن را پاره کند. از این حرکت ناگهانی تائوس غافلگیر شد و خجالت کشید با اینحال چیزی نگفت و دستش را عقب نیاورد. درواقع هنوز هم داشت به تائوس می خندید! او هیچ وقت در گذشته چنین حالتی را ندیده بود

تائوس - درد گرفته آلن.. این کوفتی وقتی زیاد سیخ بمونه بدجوری درد میگیره!.. آخه من مثلا ازدواج کردم!.. این را با باحالتی زار گفت و پس از اینکه دست کرالن را ول کرد دوباره مثل کسی که دنبال قدری رحم و عاطفه است در گریبان او فرو رفت

کralن - خب حالا اینارو میگی که چی بشه!؟

لبخند از لبش جدا نمیشد و حالا با لذت برای تائوس گارد گرفته بود تا انتقام وحشت سقوط از درّه را بگیرد!

تائوس - هیچی عزیزم هیچی.. من غلط میکنم چیزی بگم..

مرد به آن گندگی مثل بچهها در گریبان او فرو رفته بود و بخاطر واکنشهای اخیر کرالن حتی جرأت نمیکرد بدنش را کمی بیشتر به او بچسپاند! رفتار و تقلایش هم خندهدار و بامزه و هم دلنشین بود، کرالن بسختی مانع خود میشد که او را در آغوش نگیرد و قربان صدقه اش نرود!

نفسش را پیوسته در گریبان او رها میکرد رفتارش طوری بود انگار کم مانده از هوش برود. کرالن برای لحظاتی طولانی با لذت به او نگریست و خندید، قطعا دلش نرم شده بود! اتفاقا حالا تصور اینکه صورت زیبای او را هنگام ارضاء شدن ببیند و باعث آرامشش شود برایش دلپذیر بود. دستی برمویهای سیاهش کشید و بوسه‌ی آرامی برپیشانی اش زد، انگشتانش را با ملایمت لای مویهای او فرو برد تا بتواند این پسرک زار را بسوی خود هدایت کند. در حالی که نگاهش بر پلکهای نیمه باز او بود بالحنی ملایم و پرمهر گفت:

کralن - ..بیا اینجا..

تائوس رام و تسلیم با راهنمایی کرالن سر پیش آورد و با او در رو بود. ابتدا فکر کرده بود این فقط قرار است یک بوسه‌ی لب باشد به همین خاطر بدنش را پیش نکشید، تا اینکه کرالن پس از اینکه لب او را به کام گرفت و آرام مکید دست دیگرش را پشت کمر تائوس فرستاد و او را بسمت خود سوق داد

باکمال میل به بدن کرالن نزدیک‌تر شدو درحالی که گهگاه بی‌اختیار خود را به سینه‌ی او می‌مالید لب از کامش درآورد تا مطمئن شود چنین اجزاهای به او داده شده

همانطور که نفس‌هایش به همین زودی نامرتب شده بود نگاه دقیقی به چشمان کرالن انداخت و زیرلب گفت:.. مطمئنی آلن؟.. اگه اینبارم نصفه کاره ولم کنی دیگه واقعا میرم خودمو میکشم..

حتی در این حال هم دست از مزخرف گفتن برنمیداشت و باعث شد باز هر دویشان بخندند. دستش را بر صورت تائوس گذاشت و ترکیب جذاب چهره‌اش را در آن حالت تحریک شده از نظر گذراند، حس میکرد حالا حتی زیباتر از قبل است

کralن - .. فقط یواش.. هنوز یکم درد میکنه..

تائوس لبش را به طوری پرحرارت برلب او نشانده پس از اینکه چند نفس عمیق در همان حالت کشید دوباره کمی فاصله گرفت و آهسته گفت:.. صبر کن..

داشت به پایین تنه‌ی کرالن نزدیک میشد تا مثل قبل آن را با لبهایش نوازش دهد و آماده‌اش کند ولی پیش از اینکه بقدر کافی پایین برود کرالن بازوی او را گرفت و گفت:

کralن - نه.. اینکارو نکن، میخوام لبتو ببوسم.. اونجوری چندشم میشه..

تائوس مست‌تر از آن بود که با او مخالفت کند از همین رو درحالی که دوباره به حالت قبل برمیگشت زیرلب گفت:.. عیبی نداره.. هنوز تازه کاری ..

اینطور نبود که کرالن نیاز به یک آماده‌سازی کامل داشته باشد، نگاه خمارو نفس‌های نامرتب تائوس برای اینکه او هم تا حدودی داغ شود کافی بود. پس از اینکه لبهایشان باره دیگر برهم گره شد تائوس با ملاحظه روی او آمد و بین پاهایش قرار گرفت، اینبار دیگر فاصله را حفظ نکردو سینه‌اش آرام بر سینه‌ی کرالن خوابید تا حین مکیدن لبهایش خود را به بدن نرم او بمالد. در کام گرفتن عمیق‌تر و پرعطش‌تر عمل میکردو گرچه حرکاتش اصلا عجولانه نبود ولی نفسش حرارت آتش داشت و عضو کلفتش با اینکه زیر شلوار بود پس از مماس شدن با بدن کرالن به ضربان می‌افتاد. کمی بعد لب خیسش را از کام کرالن درآورد و با گونه‌ی او مماس کرد، پشت پلکش کمی پرید و بی اختیار عضوش را به لای رانهای کرالن فشرد. نفس‌هایش عمیق‌تر از قبل بودو کاملا پیدا بود که بیشتر از این طاقت ندارد

بدون اینکه لبه‌هایش را از گونه‌ی کرالن بردارد دستش را به زیر فرستاد و عضوش را درآورد، داغ و آتشین بود و وقتی لای رانهای کرالن لغزید تپش قلب او را نیز تند کرد. فکر میکرد تائوس بیشتر از این نمیتواند صبور باشد ولی او بازهم عضوش را بی‌هوا در او فرو نرفتو لحظاتی را صرف مالاندن آن به عضو کرالن کرد

بدنش گرم شده بود، از تماشای قدرت و عطش تائوس خوشش می‌آمد و زخمش به طور خاصی داغ شده بود. تائوس عضوش را پایین‌تر لغزاند و ابتدا کمی باملایمت به دهانه‌ی محل مورد نظر فشرد، قدری مکث کرد و سپس کاملاً ملاحظه‌گرانه کمرش را به جلو هل داد و در او فرو رفت. عضو تائوس طوری بود که انگار با آب جوش پر شده است! هم او را می‌سوزاند و هم به نوعی پیش‌روی‌اش لذت بخش بود. کمی درد می‌گرفت و هنوز حس میکرد بدنش برای تائوس تنگ است ولی اینبار دیگر مثل قبل غیرقابل تحمل و آزار دهنده نبود. بعلاوه تائوس بازهم مراعات او را کرد و وقتی تا نیمه فرو رفت به صورتش نگریست تا ببیند او را آزار میدهد یا نه کرالن به چشمان سیاه او که نشعه بنظر می‌رسیدند نگریست و پس از اینکه آب دهانش را قورت داد گفت:

کralن - .. مشکلی نیست.. ادامه بده..

عضوش را به آرامی عقب کشید و باز کمرش را به جلو هل داد، هرچه می‌گذشت کرالن بیشتر و بیشتر از آن حرارت سوزاننده که لای رانهایش فرو رفته بود خوشش می‌آمد، حتی تنگ بودنش هم بر این لذت می‌افزود و باعث میشد حرکت عضو تائوس را با جزئیات بیشتری حس کند

بدن قوی و تراشیده‌ی تائوس با حرکات آرام کمرش بر او مالیده میشد و کمی بعد وقتی با یک هل عمیق و آرام کرالن را تا انتها پر کرد آه غلیظی از لای لبه‌های پررنگش بیرون وزید و بر صورت کرالن رها شد

نمیتوانست چشم از تماشای صورت تائوس بگیرد، چشمان مست سیاهش خمار بود و نفس‌های صدا دار پرحرارش سوار بر آن لحن بم آهنگین بی‌هوا از دهانش خارج میشدند. نگاهش و حرکات بی‌اختیارش سراسر نیاز بود و از اینکه میدید خودش درحال برطرف کردن نیاز اوست لذت میبرد، پذیرای عطش آغوش او بود و حس میکرد هرلحظه عشق و وابستگی‌اش بیشتر میشود. آنها هیچ وقت نمیتوانستند بیشتر از این به یکدیگر نزدیک شوند

کمرش را با عطش بیشتری به درون کرالن سوق داد و درحالی که رگ گردن و پیشانی‌اش منقبض شده و نفسش پشت دهان نیمه بازش گره خورده بود آه غلیظی کشید و سپس آرام در آغوش کرالن رها شد

کمی تعجب کرد، حتی دو دقیقه هم نشده بود که او به اوج رسید و حالا قلبش طوری تندو محکم می کوبید که سینه‌ی کرالن را هم می لرزاند. سرش در انحنای گریبان او بود و نفس زدن‌هایش باعث قلقلک میشد، دستی روی موهای او کشیدو درحالی که لحنش آمیخته به تعجب بود پرسید:

کرالن - ..تموم شد؟!

تائوس با همان حالتی که نفس نفس میزد و پلک‌هایش برهم افتاده بود زیر لب گفت - ..هوم.. بغلم کن..

بازهم دلش غنچ زدو خنده‌اش گرفت. با چه حالت مظلومانه‌ای از او بغل می خواست! یک دستش را دور گردن و دیگری را پشت کمر او فرستادو پس از اینکه درآغوشش گرفت چند مرتبه پیشانی و گوشه‌ی چشمان او را که نزدیک لب‌هایش بود بوسید. مژگان سوار بر پلک‌های بسته‌ی او را از نظر گذراندو آهسته پرسید - ..به همین زودی؟ ..

تائوس نفسش را با آرامش بیرون دادو سپس گفت - من سه ساله اینکارو نکرده بودم.. بعلاوه این چند روزم به اندازه‌ی ده سال گذشت..!

کم کم از آن حالت وا رفته خارج شد، خودش را از گریبان کرالن جمع و جور کردو پس از اینکه بوسه‌ی آرامی بر لب او زد گفت - .. حالا نوبت توء..

عضوش هنوز در درون او بودو بجای اینکه آن را دربیورد باز آرام شروع به حرکت دادنش کرد. کرالن با حالتی معذب به چشمان او نگریست و گفت - .. احتیاج نیست.. من خوبم..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت - .. احتیاجه.. فقط روتو ازم نگیر، میخوام صورتتو ببینم..

مشکل او هم این بود که خجالت می کشید تائوس او را در آن حالت ببیند، پیش از اینکه باره دیگر چیزی بگوید تائوس از او لب گرفت و به این ترتیب او را وادار به سکوت کرد

به یاد می آورد زمانی که تازه به بلوغ می رسید چطور توجه‌ش به تائوس جلب میشد، به بازوهایش که کم کم ورم می کردند، سینه و شکمش که توسط عضلاتش برش می خورد، رانهای کلفتش و آن برجستگی زیر شلوارش.. چه بسیار دفعاتی که نگاه دزدانه‌اش را به بدن او دوخته و کششی بی منطق در خود حس کرده بود، چه بسیار دفعاتی که میدانست او در حرمسراست و از فکر اینکه اکنون کدام زن از بدن او لذت میبرد تا مغز استخوان از حسادت میسوخت!

و حالا او آنجا بود، درست در درونش! قطور و گستاخ و داغ، با حرکات کمرش او را پر و خالی میکرد و بدن جذابش با او مماس بود. درد زخمش با لذتی غلیظ درهم آمیخته میشد و صدای شهوت‌انگیزی از ورود و خروج عضو او به حفره‌ی لغزنده و تنگ کرالن در محیط گرم و ساکت چادر می پیچید

دیگر اصراری به لب گرفتن از تائوس نداشت، پاهایش با کمال میل در دوطرف کمر او رها شدند تا رانهایش بازتر بماند و تائوس عمیق‌تر او را پر کند

پلک‌هایش نیمه باز مانده و درحالی که نفسش بریده بریده از دهان خارج میشد ذهنش را از همه چیز پاک کرده بود تا فقط به لغزش‌های عمیق عضو تائوس به درونش فکر کند. این همان حفره‌ای بود که همیشه از آن وحشت داشت، باور نمیکرد حالا از همان حفره چنین لذت نابی به وجودش موج می پراکند

کرالن - بزرگه..

این را درحالی زمزمه کرد که چشمانش خمار و نفسش پرحرارت بود، تائوس یکبار دیگر تا عمق او را پر کرد و با لحنی شهوت‌ناک در گوشش گفت - .. خوشت میاد؟..

کرالن صورتش را در موهای انبوه او فرو برد و نجوا کرد - .. عاشقشم..

تائوس صورتش را که مماس با گوش او بود کمی بالا آورد، لب پایین کرالن را به آرامی گاز گرفت و سپس گفت - .. اونم عاشقته.. اونقدر که میخواد تا اون بالاها بره...

در همین حین کمرش را بیشتر به جلو هل داد و اینبار انقدر عمیق فرو رفت که انگار به بنبست خورد، عضوش را به همان حالت نگه داشت، کرالن از فشار کمر او به عقب سوق داده شد و لذت آه کشید

تائوس هردو دستش را پایین فرستاد، رانه‌های او را در مشت فشرد و سپس بسمت بالا کشید تا به این ترتیب کمرش بالا بیاید و ذره‌ای جای خالی در درون کرالن باقی نماند. درحالی که همانطور رانه‌های او را بالا نگه داشته بود عضوش را بیشتر به درون او هل داد، دیگر خبری از خالی شدن نبود، تائوس فقط و فقط برای پر کردنش تقلا میکرد انگار واقعا قصد کرده بود انقدر درونش نفوذ کند که کنج قلب او را با نوک عضوش قلقلک بیاورد!

حرارت و لذتی که درونش حس میکرد جنون آمیز بود، با فشارهای کمر تائوس به بالا هل داده میشد و بطرز حریصانه‌ای میخواست او را عمیق‌تر و بیشتر حس کند

لوله‌ی آتش گرفته‌ی درونش عضو تائوس را تنگتر در خود فشرد و درحالی که حریرانه به بدن مردانه‌ی او چسپیده بود موج ضعف آوری از لذت از نقطه‌ی وصل بینشان به تمام بدنش منتشر شد، مثل این بود که برای لحظاتی چیزی زندگی‌بخش‌تر از هوای تنفس یافته چرا که در آن چند ثانیه حتی نفس هم نکشید! لبهای تائوس لای لبهایش گره خورد و حس کرد که او هم برای دومین بار به اوج رسیده، ضربانی قوی از عضوهایشان به راه افتاد و سپس درآغوش یکدیگر رها شدند. تمامش عشق بود و وابستگی، حس میکرد تائوس آنقدر در روحش نفوذ کرده که دیگر بخشی از خود اوست. حتی وقتی رانهای او را پایین آورد و به آرامی عضو او را بیرون کشید هم انگار چیزی از خود در درون کرالن باقی گذاشته بود، چیزی که دیگر هیچ وقت از وجودش کنده نمیشد

تائوس - ..خوبی؟ ..

این را درحالی پرسید که هنوز نفس نفس میزد، آخر رابطه کمی بیش از حد عمیق در او فرو می رفت به همین خاطر فکر کرد که شاید او را درد آورده

تائوس - ..اذیت نشدی؟ ..

کرالن که پس از آن همه نفس بریدگی حالا سعی داشت کمی خود را آرام کند پلکهایش را برهم گذاشت و زیر لب گفت - .. اذیت نشدم.. ولی تو قصد داشتی چیز تو از دهنم دربیاری آره؟ ..

از حرف او خنده‌اش گرفت و درحالی که هنوز آنقدری رمق نداشت که مدت زیادی روی ساعد ستون شده‌اش سوار شود دوباره به آرامی در آغوش کرالن فرو رفت. بوسه‌ای طولانی بر گردن کرالن زد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید آهسته گفت - .. راحت شدم !!

کرالن موهای او را نوازش کرد و صورتش را بوسید، چشمان بسته و صورت آرام او را از نظر گذراند و سپس زیر لب گفت - ..متاسفم..

تائوس بدون اینکه چشم بگشاید زمزمه کرد - ..برای چی؟

کرالن - برای اینکه باعث شدم این چند روز برات به اندازه‌ی ده سال بگذره

تائوس بلاخره خود را راضی کرد از روی او کنار برود و سپس درحالی که کنار کرالن دراز می کشید و او را هدایت میکرد که سر بر بازویش بگذارد گفت - ..همشو جبران کردی

به پهلو چرخید و طوری خوابید که چشمش راست به گریبان و عضلات سینه‌ی تائوس بخورد سپس درحالی که با سرانگشتانش روی تن او نقش‌های نامرئی میزد زمزمه کرد:

کرالن-..اونقدر سخت نبود..

رابطه‌ی لذت بخش چند دقیقه پیش را مثل خاطره‌ای شیرین در ذهن مرور میکرد و حالا با خود میگفت احمق بوده که از چنین چیزی میترسیده

تائوس بوسه‌ی سبکی بر پیشانی او زدو گفت- خودت سختش کرده بودی

کرالن-..ترسیده بودم..

تائوس با ملایمت بر موهای او دست کشید و پرسید- آخه از چی آلن؟

نمیدانست چطور باید توضیحش دهد، تا کسی در آن جایگاه قرار نمیگرفت نمیتوانست درک کند

کرالن- چی بگم ..اون چیز.. من همیشه سعی میکردم از همه مخفیش کنم..

تائوس لحظه‌ای با حالتی معنادار به او نگریست و درحالی که یک تای ابرویش را بالا انداخته بود گفت- خب معلومه که باید مخفیش کنی اگه به کسی نشون بدی سرتو میبرم!

کرالن به لبخند کج موزیانه‌ای که بر لب تائوس نشسته بود نگریست و خنده‌اش گرفت، درسینه‌ی او فرو رفت و پس از اینکه به آغوشش فشرده شد گفت:

کرالن- با من مهربون باش وگرنه از همه چیز محرومت میکنم!

حالا که نقطه ضعف تائوس دستش آمده بود تا میتوانست سربه سرش می گذاشت!

دست به کمر خم شدو کت مخملش را نیز از صندوق درآورد سپس درحالی با اکراه آن را به تن میکرد گفت:

کرالن- ولی دیشب اصلا اینجوری نبود!

تائوس که کمی آنسوتر لباسش را کامل پوشیده و حالا انتهای گیس بافته‌ی موهایش را گره میزد به صورت درهم رفته و غرغره‌های کرالن خندیدو گفت- برای اولین بار این طبیعیه آلن

از صبح که برخاست بدنش درد میکرد، نه بخاطر آن زخم، بلکه کمرش و پاهایش دچار کوفتگی شده بودند. تائوس به او اصرار کرد که کمی بیشتر در رختخواب بماند و استراحت کند ولی قبول نکرد. تقریباً دو هفته از موقعی که او با آن وضعیت قصر را ترک کرد می گذشت، نگران بود عاقبت صبر پادشاه گردن سر برسد و خودش شخصاً به آنجا بیاید به همین خاطر ترجیح میداد خودش شخصاً برگردد و کمی اوضاع را آرام کند

کرالن - مطمئنی میخوای بیای؟ ممکنه مجبور شم دو سه روز اونجا بمونم اوقت تو هم معطل میشی

این را درحالی گفت که دکمهی کتش را می بست و آرام بسوی تائوس قدم برمیداشت. تائوس دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و پاسخ داد - اینجا چن تا معتمد باتجربه دارم که وقتی نیستم اوضاعو مدیریت کنن.

بهشون سپردم

بلاخره وقتی کنار هم به راه افتادند او ماتم گرفته بود که چطور با این کمر درد باید روی اسب بنشینند بااینحال از چادر خارج شدند و یکی از دوستان تائوس آمد و گفت کالسکه رسیده است!

نگاه پرسشگرانه‌ای به تائوس انداخت و گفت - کالسکه؟!

تائوس دستش را پشت کمر او فرستاد و درحالی که برای حرکت کردن هدایتش میکرد گفت - یکی رو فرستادم یه کالسکه از شهر بیاره که مارو برسونه.. عروسم هنوز یه مشکلاتی اون پایین داره

جمله‌ی آخر را باحالتی شوخی آمیز بیان کرد که باعث شد هردو لبخند بزنند. کالسکه‌ی سیاه رنگی کمی دورتر منتظر آنان بود، کالسکه‌ران که پیدا بود انتظار نداشته برای آمدن به یک قبیله استخدام شده باشد با تعجب به اطرافش می نگریست. در را برای آنان گشود و وقتی سوار شدند مقصد را پرسید، کرالن پیش از اینکه تائوس پاسخ او را بدهد گفت - حرکت کن، تو مسیر بهت می‌گیم

بعد از اینکه کالسکه‌ران سر جای خود برگشت رو کرد به تائوس و گفت:

کرالن - بیا به شهر که رسیدیم پیاده شیم و یکم بگردیم.. مردم که ما دوتارو نمیشناسن

تائوس به صندلی چرمی درون کالسکه تکیه زد و گفت - چرا که نه؟.. ولی تا برسیم بذار یه چرتی بزنی دیشب همش ۲-۳ ساعت خوابیدم

کاملاً روی صندلی لم داد و پاهای بلندش را هم روی صندلی دیگر آنسوی کالسکه گذاشت.

کرالن که درست کنار او نشسته بود و از پنجره به مناظر بیرون نگاه میکرد گفت- پولشو چجوری دادین؟
این سوال را می پرسید چراکه میروتاش ها سیستمی تحت عنوان ضرب سکه نداشتند و مبادلاتشان بدون واحد پولی انجام میشد

تائوس درحالی که سرش را بر پشتی خوابانده و پلک برهم گذاشته بود پاسخ داد- بهش طلا دادیم. مردم شما طلای خالصو به سکه‌ی نقره ترجیح میدن

کرالن- فکر میکردم شما طلا استخراج نمیکنین.. درواقع خیال میکردم اصلا محل استخراجشو نمیدونین!
تائوس چشمانش را گشودو کمی سرش را بسوی او چرخاند:

تائوس- ما صدها ساله تو این سرزمین زندگی میکنیم و جب به وجبشو میشناسیم ولی اگه به طلا اهمیت نمیدیم دلش اینه که منفعتی برامون نداره

این اولین بار بود که تائوس مستقیماً به وجود طلا در زمینهای وسیعشان اشاره میکرد. درواقع تصور پادشاه و نمایندگان این بود که بومی ها چیزی از ارزش طلا نمیدانند و هیچ وقت بدنبالش نگشته اند تا ببینند کجای آن سرزمین گسترده چنین چیزی پیدا می شود

باره دیگر برای چرت زدن چشمهایش را بست و در همین حال زیرلب گفت- البته ممنون میشم دراینباره چیزی به فکوفامیلات نگي

بخاطر طعنه‌ای که در لحن تائوس بود لبخند زدو سپس باره دیگر به بسمت پنجره برگشت تا بیرون را تماشا کند. پس از گذشت دقایقی کوفتگی کمرش باعث شد صورتش درهم برود، دلش میخواست دراز بکشد. خودش را بسمت تائوس مایل کردو او نیز کرالن را دربر گرفت. بازوی کلفتش را دور شانه‌ی او انداخت و کرالن نیز سر بر سینه‌ی ستبرش گذاشت تا کمی راحت‌تر این مسیر را طی کند

تائوس- یچیزی بپرسم؟

درحالی که سرش را بر سینه‌ی تائوس خوابانده و در آرامش عطر بدن او را به مشام می فرستاد زمزمه کرد-
..هوم؟

تائوس پس از چند لحظه مکث پرسید-..چرا باکره بودی؟

از سوال او جا خورد باینحال بدون اینکه دیگر از آن واکنش‌های منفی همیشگی خبری باشد خودش را بیشتر به آغوش تائوس مالید و زیر لب گفت-..نمیدونم.. اون تهدیدم میکرد ولی هیچ وقت..

جمله‌اش را ادامه نداد. درواقع خودش هم هیچگاه توضیح مناسبی برای این سوال نداشت که چرا جیمز راسل از آن ناحیه به او تجاوز نمیکند

تائوس بوسه‌ی سبکی بر موهای او زدو گفت- میشه یجورایی حدس زد.. دلایلش اینه که ممکن بود حامله بشی و اینجوری خودشم گرفتار میشد.. به هر حال اگه این قضیه لو میرفت جون اون بیشتر از تو درخطر بود

باردار شدن، آنهم از جیمز راسل! چرا هیچ وقت نفهمیده بود زندگی‌اش میتوانست بسیار وحشتناک‌تر از آنچه تجربه کرده بود باشد؟!

تائوس با حالتی اطمینان بخش بازویش را دور او تنگ کردو سپس درحالی که لبش را با کناره‌ی پیشانی او مماس میکرد دستش را با ملایمت بر شکم او گذاشت

با حالتی نوازش‌گرانه آن قسمت را مالش دادو در همین حین گفت- چقدر شیرینه که بچمو توی شکم تو تصور کنم..

درحالی که توسط تائوس نوازش میشد سرش را کمی به بالا مایل کرد تا صورت او را ببیندو سپس گفت- همیشه ازش بگذری؟

تائوس نگاهش را از شکم او گرفت به چشمانش نگریست:

تائوس- از بچه؟

بجای اینکه باکلام پاسخ دهد سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و تائوس باره دیگر پرسید- چرا؟

کرالن چشمانش را باحالت خاصی در قاب چرخاندو درحالی که حالا دیگر شرم و تعارف را کنار میگذاشت گفت- راستشو بخوای.. فکر میکنم بچه آوردن چیز وحشتناکیه

لبخند پرننگی بر لب تائوس نشست و گفت- پس میترسی!

کرالن پوفی کشید و گفت- حالا هرچی!

تائوس خندیدو در همین حین بسیار محکم‌تر از قبل او را بین بازوانش فشرد، بوسه‌ی طولانی و داغی بین دو ابروی او زدو با لحنی که شیفتگی و اشتیاق در خود داشت گفت- عزیزدلم..قربونت بشم!

باز هم یک جمله‌ی غافلگیرکننده‌ی دیگر. از لحن و اینطور قربان صدقه رفتن تائوس هم خنده‌اش گرفته و هم صورتش گلگون شده بود! درحالی که به هیچ طریقی نمیتوانست لبخندش را پنهان کند صورتش را در گریبان او فرو بردو با تعجب گفت- ..چی میگی تائوس!..

تائوس که مثل او میخندید و حالا داشت پشت کمر کرالن را مالش میداد بلافاصله گفت- میگم قربونت بشم بچه! یعنی برات میمیرم، همون معنی رو میده ولی یکم شدیدتر!.. حالا فهمیدی چی میگم؟

پلکهایش را برهم فشردو درحالی که بیشتر خود را به تائوس می چسپاندو خنده‌اش را جمع میکرد بالحنی آمیخته به خجالت گفت- ..ای خدا!

تمام عمر با او خشک و محکم رفتار شده بود چراکه همه انتظار داشتند یک مرد باشد. حالا روزگار او در کنار تائوس رنگ و بوی بسیار متفاوتی داشت، هر روز که میگذشت تائوس بیشتر و بیشتر با کارها و حرفهایش قلب او را می لرزاند. زندگی‌اش متفاوت شده بود، دنیا را جور دیگری میدید و وقتی کنار تائوس بود حتی هوا را با لذت تنفس میکرد!

تائوس- اگه کمرت خیلی دردمیکنه لزومی نداره پیاده روی کنیم، بذار برای وقتی که بهتر شدی نفس عمیقی کشید و درحالی که خودش را همانطور در بغل تائوس ولو کرده بود گفت- اونقدر اوضاعم ناجور نیست.. بعلاوه اگه خیلی درد گرفت تو کولم میکنی نه؟

تائوس ابرویی بالا انداخت و پاسخ داد- خیال باطلی داری بچه!

کرالن سرش را بالا گرفت موزیانه گوشه‌ای از چانه‌ی او را بین دندان‌هایش فشرد، طوری اینکار را نکرد که دردش بیاید ولی برای لحظاتی آن را همانطور بین لبهایش نگه داشت، در نهایت تائوس خندید و گفت- یکاری نکن که دیگه نه به کمر خودم رحم کنم نه تو!.. اصلا راحت نیست که تو کالسکه ترتیبو بدم!

یکی دو ساعت بعد، کالسکه را نزدیک یک بازار محلی متوقف کردند تا بقیه‌ی مسیر را پیاده روی کنند. کرالن قبلا هم به شهر آمده بود ولی همیشه در محاصره‌ی تعداد کثیری محافظ و ملازم قرار داشت، حالا فرصت مناسبی بود تا کمی آزادانه‌تر درمیان مردم قدم بزند. بعلاوه تائوس کنار او بود و حتی ذره‌ای نگرانی در خود

حس نمیکرد، تا وقتی شوهرش مراقب او بود هیچکس نمیتوانست آزارش دهد. وقتی در کنار او قدم زنان پیش می رفت هرازگاهی سر میجنباندو با شیفتگی نیمرخ جذاب و قدوبالای بلند او را از نظر میگذراند، دلش میخواست دست او را بگیرد ولی این در اجتماع امکان پذیر نبود چراکه کرالن با آن لباسها در ظاهر بیشتر به مردان شبیه بود

تائوس- بیا اینطرف، نزدیک من بمون.. تو بازار جیب بر زیاده، بخاطر این لباسای گرون ممکنه بیان سراغت باخودش کیسهی کوچکی از سکههای طلا و نقره داشت که اگر هم دزدیده میشد بیاهمیت بود بااینحال باکمال میل به تائوس نزدیک شد طوری که گاهی بازوهایشان بهم مالیده میشد .

در مسیر از کنار یک غذاخوری گذشتند، میزو صندلیهای زیادی بیرون آنجا چیده بودند و عطر غذاهایی که برای مشتریها سرو میشد به مشام می رسید. قدمهای کرالن کم کم شل شدو درنهایت مقابل غذاخوری ایستاد، بازوی تائوس را گرفت و درحالی که متوقفش میکرد گفت- گرسنمه

تائوس ایستادو بسوی او چرخید:

تائوس- باشه، زیاد با قصر فاصله نداریم

کralن اشاره ای به غذاخوری کردو گفت- از اینجا برام نهار بخر.. بوی خوبی داره

تائوس ظاهر سادهی غذاخوری و ساختمان قدیمی اش را از نظر گذراندو گفت- پول ندارم آلن! بیا بریم قصر

کralن پوفی کشیدو گفت- تو مثلا رئیس قبیلهای اونوقت پول غذا نداری؟

تائوس یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- بین مردم من پول رواج نداره تو که همراسته خودت بده!

کralن بلافاصله با حاضر جوابی گفت- تو شوهرمی خودت باید برام بخری!

تائوس دستی به کمر خود زدو باناچاری آهی کشید:

تائوس- بازی درنیار آلن باخودم طلا نیاوردم !

کرالن لجوجانه اخم کردو از جایش تکان نخورد. او با خودش پول آورده بود و بعلاوه این را هم از همان اول میدانست که تائوس مثل دیگر مردم قبیله‌اش پول و طلا حمل نمیکند چراکه آنها اصولاً به شهر نمی آمدند و از آنجا خرید نمیکردند. با وجود تمام اینها روی حرفش سماجت ورزید، این برایش لذت بخش بود!

کرالن- من از همینجا نهار میخوام! دلم داره ضعف میره !

اتفاقاً تائوس هم از همان ابتدا میدانست که کralن عمداً بهانه جویی میکند، در نهایت به لجبازی او خندید و گفت- بهم نشون دادی از اون زنای پر دردسری

کرالن با بیخیالی شانه‌ای بالا انداخت و سپس همراه تائوس وارد غذاخوری شد، به پیشخوانی که محل ثبت سفارش بود رفتند و تائوس خطاب به مرد بی حوصله و چاقی که احتمالاً صاحب غذاخوری بود گفت- روزبخیر، ممکنه ما اینجا غذا بخوریم و پولشو بعداً پرداخت کنیم؟

مرد نگاه چپی به سرو وضع آن دو و لباسهایشان که هیچ شباهتی به فقرا نداشت انداخت و سپس با بدخلقی گفت- نصیه نمیدیم

تائوس که برخلاف لحن طلبکارانه‌ی صاحب رستوران ظاهری محترمانه بخود گرفته بود گفت- اقا من الان چیزی همراهم نیست ولی قول میدم که شب نشده پولشو میارم

مرد فوراً ابرویش را بسوی او کج کردو گفت- پس برو و شب برای شام برگرد

سپس درحالی که زیرلب غرغر میکرد از پشت پیشخوان برخاست و بسمت دیگری رفت تا از شر اصرارهای تائوس خلاص شود.

تائوس- ای بابا.. این مردم چقدر حریصن

برگشت و به کralن نگریست.

کرالن- من، نمیرم!

این را با قاطع‌ترین حالت ممکن گفت و تائوس چشمانش را باکلافگی درقاب چرخاند. باره دیگر رو به صاحب غذاخوری کردو با صدایی کمی بلند که به گوش او برسد گفت:

تائوس- هی اقا.. کاری هست که در ازای غذا برات بکنم؟

مرد از همان دور نگاهی به قدوقامت و بدن ورزیده‌ی تائوس انداخت و پس از چند لحظه تردید دوباره بسویشان پیش آمد، اشاره به یکی از پنجره‌ها کرد و گفت:

مرد- اون ارابه رو میبینی؟ کیسه‌های برنجو ازش بردارو تو انبار بچین. من برای اینکار باید دو تا کارگر بگیرم، اگه انجامش بدی بهتون نهار میدم

تائوس و کرالن خط نگاه او را دنبال کردند و به ارابه‌ی بزرگی که درحاشیه‌ی خیابان توقف کرده و درونش کیسه‌های بزرگ برنج انباشته شده بود نگرستند

تائوس- انجامش میدم، فقط اینو هرجوری که میخواد سیرش کن

این را با لحن خاصی گفت که باعث خنده‌ی کرالن شد! کتش را کندو به دست او داد، سپس برای شروع کار بسمت خروجی غذاخوری رفت

لبخند به لب شاهد دور شدن تائوس بود که مرد پرسید- چی بیارم؟

کرالن کت تائوس را روی دستش مرتب کرد و پاسخ داد:

کرالن- فرقی نمیکنه.. یچیزه خوشمزه

بسمت میزی که کنار پنجره بود رفت و همانجا نشست تا بتواند تائوس را درحین کار کردن ببیند، کیسه‌ها بزرگ و سنگین بودند با اینحال تائوس آنقدری قدرت بدنی داشت که برای حمل کردنشان چندان به زحمت نیفتد. وقتی آنها را دانه دانه بین بازوانش بلند میکرد عضلاتش منقبض شده و زیر پیراهنش فشرده میشدند، کرالن از تماشای او در این حالت کیف میکرد!

چند دقیقه بعد پیشخدمتی آمد و ظروف غذا را مقابلش چید، او اصلا نمیدانست اسم این غذاها چیست. درقصر همیشه بهترین خوراکیها برایش سرو میشد و میروتاش‌ها هم وعده‌های غذایی او را با دقت و وسواس حاضر میکردند. گرچه چیزهایی که مقابل خود میدید چندان وسوسه کننده نبودند ولی وقتی شروع به خوردنشان کرد این لذت بخش ترین نهار عمرش بود چراکه تائوس برای خریدنش داشت بارکشی میکرد! درست مثل یک خانواده‌ی عادی، مثل همه‌ی مردم تائوس بعنوان یک شوهر میتوانست کار کند، پول دربیارد و آن دو در یک خانه‌ی معمولی زندگی کنند. البته در این صورت احتمالاً پس از مدتی خانه را گند میگرفت و هردو از گرسنگی می‌مُردند چراکه کرالن بعید میدانست از پس آشپزی و نظافت منزل بربیاید!

با همین فکرها مشغول خوردن بود و از پنجره به تائوس می نگرست، کاش میتوانستند همینطور زندگی کنند و از یاد ببرند مسئولیت رهبری مردم بردوشان است .

نیم ساعت بعد تائوس آخرین کیسه را هم به انبار منتقل کرد و سپس درحالی که خاک را از آستینش می تکاند دوباره به غذاخوری وارد شد

روی یک صندلی مقابل کرالن وا رفت و نفسش را با خستگی بیرون داد!

تائوس - قصدت همین بود اره؟ میخواستی انتقام کمردردتو بگیری

کralن که از حال و روز او خندهاش گرفته بود فاشش را به ظرف برگرداند و گفت - نمیدونی این نهار چقدر چسپید!

تائوس همانطور که بازوی راست خود را نرمش میداد گفت - بخند عزیزم، بخند... باید میدونستم که ازدواج با یه شاهزاده نتیجه‌ای بهتر از این نداره

کralن از او خواست غذا بخورد ولی میگفت که گرسنه نیست، درنهایت ده دقیقه‌ی بعد از آنجا خارج شدند و دوباره مسیر قصر را پیش گرفتند. حالا که کمی در غذاخوری استراحت کرده بود اوضاع کمردردش بسیار بهتر بود و توانست باقی مسیر را بی مشکل طی کند

دروازه‌های بزرگ قصر که از دور پیدا شد تمام آن حال و هوای خوب کم کم از بین رفت، لبخندی که بی وقفه برلبش بود محو گردید و سرش را به زیر انداخت تا توجهش را به این جلب کند که هنوز کنار تائوس قدم میزند. قصد نداشت همانطور مستقیماً به دیدار پادشاه برود، به هر حال به محض ورودش نگهبانان و ملازمان خبر را به پادشاه میدادند. میخواست پیش از احضار شدن ساعتی را در اتاق خودش بگذراند، با تائوس حرف بزند و بهانه‌ی مناسبی برای غیبتش سرهم کند

تائوس - میخوای اول بری دیدن مادرت؟

درحالی که از پله‌های اقامتگاه شخصی‌شان بالا می رفتند سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و زیر لب گفت - مادر؟ جاه‌طلبی اون جیمز راسلو به جون من انداخت تائوس

پدر و مادرش میدانستند که او در این مدت کجا بوده، از پدرش که انتظاری نداشت ولی حتی مادرش هم یکبار سراغش نیامد. او حتی نامه‌ای هم برای تنها فرزندش نفرستاد که بپرسد چرا اینطور ناگهانی قصر را ترک کرده

تائوس بازویش را دور شانه‌ی او حلقه کرد، انگار میدانست حس خوبی از بازگشت به قصر ندارد. خدمتکاران بسویشان ادای احترام کردند و پس از اینکه باهم وارد اتاق کرالن شدند او بلافاصله بسوی کمدمش رفت تا پارچه‌ای بیابد و دور سینه‌اش ببندد

تائوس - دوباره داری میبندیش؟

این را درحالی پرسید که کمی دورتر روی مبلی می نشست. کرالن پشت به او ایستاده و همانطور که پیراهنش را درمی آورد گفت - میخوام این چند روز بی دردسر بگذره

تائوس - فکر میکنی بشه یک ساعتی خوابید؟

همانطور که درحال پیچیدن پارچه دور سینه‌اش بود پاسخ داد - تو بخواب، من بعدا میرم پیش پادشاه .. بعلاوه.. یسری گزارش هست که باید از زیر مهر ولیعهد بگذره

باره دیگر پیراهن را پوشید، گردنبنند مادر تائوس را زیرش پنهان کرد و سپس درحالی که کتتش را در دست داشت برگشت و نگاهش را در اتاق چرخاند

فضایی بزرگ و وسیع که اساسیهی مجلل و اشرافی در گوشه و کنارش بچشم میخورد، دلش اصلا برای این محیط تنگ نشده بود. حالا که اطراف را برانداز میکرد تنها نکته‌ی دلگرم کننده‌ی منظره‌ی پیش رویش مرد درشت اندامی بود که خودش را روی کاناپه‌ی طلایی رنگ کنار شومینه پهن کرده و پاهای بلندش با بی ملاحظه‌گی از لب مبل تا روی فرش رها بود. با یک نگاه میشد فهمید خسته است و این بخاطر جا به جا کردن آن کسیه‌های سنگین بود. آن لحظه نگاهش با کرالن تلاقی کرد و لبخند مهربانی به رویش زد، دستش را روی جای خالی کنارش بر کاناپه گذاشت و با صدایی ملایم گفت - بیا اینجا عزیزم.. یکم پیش شوهرت بشین، اینقدر نگران نباش

قطره‌ای از کنج قلبش چکید و درحالی که بی اختیار لبخند میزد بسوی تائوس قدم برداشت، سمت راست او نشست و به پشتی مبل تکیه زد

کرالن - اگه پدرم با برگشتنم به قبیله مخالفت کنه چی؟

تائوس کمی خود را از پشتی مبل بسوی او سُر دادو با حالتی خسته سر بر شانه‌اش گذاشت، سنگینی‌اش را روی کرالن انداخت و پس از اینکه نفسش را با لذت بیرون دادو پلکهایش را بست زیر لب گفت- چرا مخالفت کنه؟.. اگه یکم سیاست یادگرفته باشی میتونی راحت راضیش کنی

کرالن سمت چپ صورتش را با سر تائوس مماس کردو درحالی که به رانهای درشت و پاهای بلندش که بخاطر خستگی از هم باز مانده و پایین افتاده بودند می نگریست گفت- در این صورت مجبورم چیزای ناجوری پشت سرت بهش بگم

تائوس زمزمه کرد- بگو، فقط یکاری کن که جدا نشیم.. زن باید پیش شوهرش باشه

بی اختیار لبخندی برلبش نقش بست و بوسه‌ی آرامی بر موهای سیاه تائوس زد. او را دربر گرفت و درحالی که گونه‌اش را با گوشه‌ی انگشتان خود نوازش میکرد گفت- بخاطر امروز ممنون، خیلی بهم خوش گذشت..

تائوس بوسه‌ای روی مچ او که کنار لبش بود زدو گفت- البته اینو فهمیدم که اگه میخوام باتو به شهر بیام حتما یه کیسه طلا همراهم باشه

کرالن با شیفتگی او را به خود فشردو درحالی که میخندید گفت- میدونی اگه طلا باخودت داشتی هیچ وقت هوس نمیکردم نهار بخورم.. من تموم عمرم تو پول و طلا غرق بودم، این دیگه برام جذابیتی نداره ولی..

تائوس حرف او را ادامه داد- ولی اینکه من کمردرد بگیرم برات جذابه آره؟

درحالی که میخندید بوسه‌ی دیگری روی موهای او زدو سپس تائوس آرام خودش را از روی او جمع و جور کرد، نگاهی به کرالن انداخت و پرسید- تو رو به راهی؟ تنت هنوز کوفتگی داره؟

کرالن- من خوبم، جوری نیست که اذیت کنه

تائوس دستش را روی ران او گذاشت و درحالی که به آرامی مالشش میداد گفت- گمونم دیشب زیاده روی کردم، معذرت میخوام.. باید درک میکردم که اولین بارته

پیش از اینکه کرالن فرصت کند پاسخی کند کسی چند مرتبه به در زدو سپس خدمتکاری گفت- سرورم، پادشاه شمارو احضار کردن

کرالن پوفی کشید و چشمانش را قاب چرخاند. با بی حالی یک سمت شانه‌ی تائوس وا رفت و نالید— شروع شد..

تائوس به این حالت زار او خندید و گفت— ناسلامتی داری میری دیدن پدرت !

باکراه و نارضایتی از جا برخاست و درحالی که کتش را می پوشید با اشاره به سینه‌اش از تائوس پرسید— خوب بستمش؟ چیزی معلوم نیست نه؟

تائوس ابرویی بالا انداخت و سپس گفت— نه عزیزم. هنوز مونده تا بزرگش کنم

نگاه مایوسش با نگاه موزیانه‌ی تائوس تلاقی کرد و نتیجه اینکه وقتی بسمت در خروجی می رفت از حرف او می خندید.

نمیدانست وقتی به دیدار پدرش برود واکنش او چه خواهد بود ولی تصمیم داشت بدون بحث و جدل موضوع را حل کند. اگر از در ناسازگاری وارد میشد پادشاه نسبت به او و تائوس جبهه گیری میکرد بنابراین او توضیحاتی را آماده کرده بود که به پادشاه ثابت کند صمیمیت و نزدیکی‌اش با رئیس قبیله‌ی میروتاش به نفع پادشاهی زیباندوست. تنها به این صورت بود که می توانست پدرش را برای رفت و آمد های متوالی به قبیله قانع کند مسیر اقامتگاه پدرش را پیش گرفت و بهانه‌هایی را که آماده کرده بود در ذهن مرور کرد، ملازمان با بازگشت ناگهانی او کمی جا خورده بودند و وقتی وارد دفتر پدرش شد او هم به وضوح سرو سنگین رفتار میکرد

پادشاه— خوش اومدی پسر! با خودم گفتم شاید راه خونه رو گم کردی

درحالی که سعی داشت برخلاف پادشاه رفتاری ملایم و بدون دلخوری داشته باشد در اتاق را پشت سرش بست و گفت— سلام پدر

پادشاه که تعدادی فرم در دست داشت و کنار پنجره‌ی بزرگ و نورگیر اتاقش ایستاده بود بالحنی نه چندان دوستانه گفت— سلام پسرم..

کرالن آرام بسوی او پیش رفت و در پنج قدمی‌اش ایستاد، تردید را کنار گذاشت و گفت:

کرالن— امیدوارم نخواید بازخواستم کنید.. وقتی از اینجا میرفتم اصلا حالم خوب نبود، اگه می‌موندم بدتر میشدم

پادشاه با همان دستی که فرم‌ها را گرفته بود اشاره‌ی کوتاهی به مبل پشت سر کرالن کرد و گفت - چرا نمیشینی؟

کرالن پس از مکثی کوتاه روی یک مبل نشست، پادشاه باتأمینینه بسوی میز کارش که کمی دورتر بود قدم برداشت و در همین حین پرسید:

پادشاه - میدونم که حالت خوب نبود. بگو بینم خون دماغ شدنت همیشه اتفاق میفته؟

اشاره‌ای که کرالن اصلاً انتظارش را نداشت! فکر نمی‌کرد پدرش چنین چیزی را به یاد داشته باشد یا اصلاً اهمیتی به آن بدهد. درحالی که یک تای ابرویش را بالا انداخته و پدرش را که کنار میزش ایستاده و درحال مرتب کردن اوراقی بود، زیر نظر داشت گفت -

کرالن - برادرمم اینجوری بود آره؟ البته پدر.. باور نمیکنم نگران مرگ و زندگیم باشین

هرچه کوشید کنایه‌ای وارد حرفش نکند آخر موفق نشد! پادشاه اوراق زیادی را روی هم سوار کرد و سپس همانطور که آنها را بدست گرفته و دوباره بسوی کرالن می آمد گفت:

پادشاه - کرالن تو ولیعهد این کشوری! مردمت بهت احتیاج دارن، باید صحیح و سلامت این سرزمین رو رهبری کنی و اونوقت جای اینکه به وظایفت برسی مثل یه جوون بی مسئولیت قصرو ترک میکنی و میری؟

چشمانش را با کلافگی درقاب چرخاند. وظیفه، مسئولیت و ولیعهدی! باید فکرش را میکرد که نگرانی پادشاه هیچ ربطی به احساسات پدرانۀ ندارد، او مثل همیشه مسائل را از زاویه‌ی دیگری میدید!

کرالن - درسته پدر قصرو ترک کردم، ولی بهم تهمت بی مسئولیتی نزدی چون طبق هرماه وظایفی رو که بهم محول شده به موقع انجام میدم.. برای همین الان اینجام!

پادشاه به آرامی روی مبلی درمقابل کرالن نشست و درحالی که اوراق را روی میز می گذاشت گفت:

پادشاه - با این طرز حرف زدنت، گویا دوباره قصد رفتن داری

کرالن لحظه‌ای به چشمان قهوه‌ای نافذ او نگریست و سپس پرسید - ...ایرادی داره؟

پادشاه به پشتی مبل تکیه زدو مثل کسی که درحال بازخواست کردن است و انتظار شنیدن دلایل کامل و موجهی را دارد گفت- جوابش با خودته! بین شما دو نفر چی میگذره کرالن؟ هیچ حواست هست که تو باید به میروتاش پادشاهی کنی؟ نکنه داری اجازه میدی اون کنترلتو بدست بگیره

کرالن زهرخندی زدو درحالی که مأیوسانه نگاهش را از پدرش می گرفت و به میز می نگریست گفت- باید حدس میزدم که شما همش بدبینانه ترین حالت رو درنظر می گیرید!

پادشاه پاهایش را روی هم انداخت و همانطور که پیوسته به صورت کرالن می نگریست گفت:

پادشاه- بسیار خب! خوشبینانهش رو تو بهم بگو

کرالن بلافاصله پاسخ داد- مگه خوده شما نبودید که گفتید رابطه‌ی نزدیک منو تائوس باعث میشه اون همیشه بهم وفادار بمونه؟

پادشاه- چرا گفتم، ولی تو باید اینو درنظر بگیری که تائوس به روش پدرش اعتقادی نداره. اون استقلال طلبه و ممکنه نقشه‌ای تو سرش باشه

کرالن پوفی کشید و ناامید از اینکه بتواند به پدرش حرف حالی کند گفت- پدر اون به ما خیانت نمیکنه!

پادشاه مثل همیشه خرده گیر و جزئی نگر بود و درحالی که کرالن به وفاداری تائوس اعتماد کامل داشت او میخواست به پسرش ثابت کند که هیچکس قابل اعتماد نیست

پادشاه- گوش کن کرالن، منو تو در رأس سیاست این کشوریم. تمام روابط ما باید از روی سیاست باشه، ازدواج، برادری، رفاقت، همه چیز! تو دنیای سیاست مردم به کسری از ثانیه نقاب عوض میکنن و اونوقت تو هیچ راه برگشتی نداری. امیدوارم حرفمو واضح زده باشم... اگه تو داری رابطه‌ت رو سیاستمدارانه پیش میبری بسیار خب، من حمایت میکنم. ولی درصورتیکه عشق و اعتماد بیجا وارد این رابطه بشه تو با اشتباهت این کشور رو به باد میدی!

جمله‌ی آخرش را با قاطعیت خاصی بیان کرد که موجب سکوت کرالن شد. پادشاه نگاه عمیقی به چشمان او انداخت و در همین حین ادامه داد- میروتاشا تو جنگهای پیاپی که با زیباندو داشتن تلفات زیادی دادن، حتی بعید نیست که بخوان انتقام بگیرن

کرالن لحظاتی به چهره‌ی جاه‌طلب و محکم پدرش خیره ماند، زیاد پیش نمی آمد که او در مورد موضوعی اینطور احتیاط بخرج دهد و بکوشد بدون سخت‌گیری و فقط با تکیه بر سیاست آن را مدیریت کند. کralن نگرانی‌های پشت حرف او را گرفته بود، پادشاه نه فقط به استقلال طلبی میروتاش‌ها فکر میکرد بلکه این خطر را هم موجه میدانست که آنها بخواهند برای انتقام، به تصرف کل پادشاهی زیباندو اقدام کنند!

کرالن- اینقدر از اونا میترسید؟

پادشاه برای لحظاتی در سکوت به حالت پرسشگرانه‌ی صورت ولیعهدش نگریست و سپس طوری که باعث شد کralن به فکر فرو برود گفت:

پادشاه- تو از قدرتشون بیخبری. نمیدونی متحمل چه مکافات‌ی شدم که اون جنگ رو پیروز بشم.. این حتی به صورت‌م نمیگنجه پسر

سکوتی معنادار بینشان ایجاد شد و سپس کralن پرسید- ارزششو داشت؟

پادشاه باتمأنینه بازوانش را درهم قفل کرد و بالحنی قاطع و جاه‌طلب پاسخ داد:

پادشاه- من کاری رو به انجام رسوندم که اجدادم سالها توش ناکام مونده بودن. این قدرت منو چندبرابر کردو قطعاً ارزش داشت، برای همینم نمیخوام زحماتم به باد بره کralن نگاهش را از صورت پدرش گرفت و زیر لب زمزمه کرد-.. که اینطور..

پادشاه- خب؟ حالا بگو برنامه‌ت چیه؟ سیاست یا ساده‌لوحی؟

دیگر مجال ردیف کردن دلایل عادی نبود، حالا او باید مثل پدرش مکارانه پاسخ میداد چراکه جور دیگری نمیشد این مرد را قانع کرد:

کرالن- ما یه عهدنامه‌ی معتبر داریم که مهرمخصوص منم زیرشه و پامو وسط میکشه، بنابراین.. احمق نیستم که خودمو به خطر بندازم پدر. برخلافه تصور شما، روابط من ساده لوحانه نیست. چه بسا که حالا بین مردم قبیله‌ی میروتاش جایگاه محکمی دارم درصورتیکه اونا از شما بیزارن. این باعث میشه بعد از تاجگذاریم اونا نه فقط بخاطر عهدنامه بلکه قلباً به من وفادار بمونن... کسی چه میدونه؟ شاید این اعتماد بین ما بیشتر شدو تونستم منابع طلا و الماس اونارو پیدا کنم

پادشاه به چشمان او که حالا رنگ قاطعیت گرفته بود خیره ماند و سپس لبخند محوی بر لبش نشست. اشاره‌ای به اوراق بر هم انباشته شده‌ی روی میز کرد و گفت - کارای عقب مونده‌ت، یادت نره رفت و آمدت رو طوری تنظیم کنی که اینارو به موقع تحویل بدی

قانع شده بود و این را میشد از نگاهش خواند. کرالن بدون اینکه با حرف و واکنشی این اوضاع مطلوب را خراب کند اوراق را از روی میز برداشت. گزارشات مربوط به تخصیص بودجه و دریافت و بخشودگی مالیات را که برای اجرایی شدن باید از زیر مهر او می گذشتند از نظر گذراند و سپس گفت - بهتره دیگه برم، رسیدگی به اینا وقت میخواد

پس از خروج از اتاق پدرش نفس راحتی کشید! دستمال گردنش را کمی شل کرد و درحالی که از سالن قصر میگذشت با خود گفت سری هم به مادرو مادر بزرگش زده و رفع مسئولیت کند. اقامتگاه ملکه ماندا جدا از پادشاه بود چراکه اشراف‌زادگان معتقد بودند باید زنان را از سیاست دور نگاه داشت. درحال عبور از حیاط بود که توجهش به تعداد زیادی ملازم جلب شد، کمی آنسوتر درحال مشایعت ملکه بسوی کالسکه‌اش بودند. مسیرش را به آنسو کج کرد و پیش از اینکه مادرش به کالسکه برسد به او رسید، ملازمان با دیدن او ادای احترام کرده و کمی فاصله گرفتند. به صورت روشن مادرش که با آن چشمان سبز و لب گوشتی کم شباهت به کرالن نبود نگریست و گفت -

سلام مادر، میخواستم پیام دیدنتون ..

ملکه ماندا دستی روی چین حریر دامن دنباله دارش کشید و درحالی که مثل همیشه شاداب و مشتاق بنظر می رسید گفت:

ملکه ماندا - اوه پسرم چقدر عجله دارم! میدونی یه مجلس خیریه‌ی بزرگ برگزار شده که من حتماً باید بهش برسم ..

میخواست برود و این اشتیاق به این علت بود که قرار بود بانوی اول مجلس بزرگی از زنان اشراف زاده باشد. هیچ وقت برای تنها فرزندش فرصت نداشت و حالا تظاهر میکرد بفکر مجلس خیریه است!

بازوی کرالن را لمس کرد و ادامه داد:

ملکه - بااینحال فکر میکنم لازمه درباره‌ی رفتاری که نسبت به دوشیزه لارا داشتی صحبت کنیم

کرالن کمی به مادرش نزدیک‌تر شد و بالحنی که سعی در توجیه کردن خود داشت گفت - بله.. من.. درواقع موافقم که رفتارم عجولانه بود بااینحال تو این مدتی که نبودم..

ملکه ماندا گردنبند الماس خود را روی گردنش تنظیم کرد و در همین حین گفت - نبودی؟!... مگه جایی رفته بودی؟

دهان کralن نیمه‌ی بیان جمله‌اش باز ماند و درحالی که به صورت بی تفاوت مادرش خیره بود سکوت کرد. او چطور نمیدانست کralن همان شب ضیافت قصر را ترک کرده و برای چیزی حدود دو هفته اصلا آنجا نبوده!

کرالن - تازگی پدر و ملاقات نکردین؟

ملکه چشمانش را در قاب چرخاند و باحالتی که مثلا میخواست درک و فهم خود را نشان دهد گفت - نه! اون مشغوله کاراشه مدتی ندیدمش. نباید مزاحمش بشم

عجب خانواده‌ای! زن و شوهر تمام این روزها به ملاقات یکدیگر نرفته و کلامی باهم حرف نزده بودند. پدر درگیر مناسبات سیاسی خود بود و مادر سرگرم فخر فروتن به زنان اشراف در میهمانی‌ها

ملکه ماندا - بگو ببینم کralن.. گوشه‌ی ابروها تو چیدی!؟

این را درحالی گفت که صدایش را پایین آورده و خود را به کralن نزدیک‌تر کرده بود، با حیرت به ابروهای او زل زده بود و باعث شد کralن دستپاچه شود!

کرالن - آاااا.. من..

ملکه ماندا - خدای من! آخه این یعنی چی؟!.. از همون بچگیت به کارای دخترونه علاقه داشتی ولی پسر من تو دیگه بزرگ شدی!

چه توبیخ احمقانه‌ای! انگار هیچ بویی از مادری نبرده بود!

-ملکه عزیز دیگه داره خیلی دیر میشه!

یکی از ملازمان او را فراخواند و ملکه نیز بلافاصله به کralن پشت کرد. آنقدر شیفته‌ی این زندگی پر از تجمل بود که به راحتی مشکلات کralن را نادیده می‌گرفت تا هیچ چیز این وهم را که یک پسر دنیا آورده و مادر ولیعهد

است بهم نزنند. ملکه راهی شدو کرالن مایوسانه مسیر اقامتگاه خود را پیش گرفت، دست کم آنجا یک نفر منتظر او بود.

درحالی که تعداد زیادی از اوراق را زیر بغلش زده بود دستگیره‌ی در را چرخاندو وارد اتاقش شد، نگاهش را چرخاندو تائوس را آنسو دید که روی تخت خوابش برده. اوراق را روی میز گذاشت و درحالی که دکمه‌های کتش را باز میکرد با تمأئینه به تخت نزدیک شد. روی شکم خوابیده و پتو را تا روی کمرش بالا کشیده بود، پیراهن به تن نداشت موهای پرپشت سیاهش روی شانه و کمرش رها بود و در ادامه کمی روی تشک تخت می ریخت. کرالن با شیفتگی به قدوقامت بلند و بدن ورزیده‌ی او نگریست و بی اختیار لبخند زد. از این تخت اصلا خاطرات خوشی نداشت ولی حالا که تائوس رویش بود دلش میخواست کنار او دراز بکشد و در آغوش گرفته شود

کتش را کند و لب تخت نشست، بندهای چکمه‌ی بلندش را باز کردو پس از اینکه آنها را از پا درآورد به آرامی زیر پتوی تائوس فرو رفت، درحالی که سعی داشت با حرکاتش آرامش او را بهم نزند سرش را پشت شانه‌ی او گذاشت و کمرش را بغل گرفت. ترجیح داده بود جای تشک روی بدن او دراز بکشد و این چقدر دلپذیر بود، پلکهایش را برهم گذاشت و درحالی که گرما و ریتم آرام نفس کشیدن او را حس میکرد نفس عمیقی کشید. چند لحظه بعد زمزمه‌ی آرام تائوس را شنید که گفت:.. اومدی بچه؟

کرالن بدون اینکه چشم بگشاید و از آن حالت خارج شود نجوا کرد:..هوم..

تائوس:..چطور پیش رفت؟..

کرالن:..بد نبود..

تائوس:.. تا تونستی ازم بدگفتی آره؟..

این حرف او باعث شد کرالن خنده‌اش بگیرد، بوسه‌ای روی شانه‌ی تائوس زدو گفت: بهش گفتم میخوام اعتماد مردم قبيله رو جلب کنم جای معادن طلا و الماس رو بفهمم

اینبار تائوس بود که بی‌سروصدا خندیدو سپس گفت: از خون همون پدری، تعجبی نداره

آرام چرخید و به این ترتیب کرالن مجبور شد از پشت او کنار رفته و روی تشک دراز بکشد، تائوس روی ساعدش تکیه زدو کمی بسوی او مایل شد، با چشمان خسته و خوابالودش به او نگریست و سپس گفت:

تائوس: بذار حدس بزمنم.. بهت گفته نذار تائوس کنترلتو دست بگیره و پادشاهی رو از چنگت دربیاره!

کرالن دستش را با صورت او مماس کرد و همانطور که نوازشش میداد گفت- با خودم گفتم اگه واقعا همچین نقشه‌ای داشته باشی میتونی راحت عملیش کنی

تائوس چشمانش را مایوسانه درقاب چرخاند و سپس گفت- ببین آلن، تو سه سال پیش یه قولی به من دادی، وقتی اون عهدنامه رو برای امضا کردن آورده بودی.. حتما یادته نه؟

کرالن نواری از گیسوان سیاه او را پشت گوشش فرستاد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد

تائوس- گفتمی برای جلوگیری از خونریزی، برای حفظ جون مردممون باید صبور باشیم. منم حرفتو قبول کردم و هنوز بهت اعتماد دارم! نمیدونم چقدر طول میکشه، ده سال یا بیشتر، ولی یه روزی تو تاج گذاری میکنی و اونموقع اگه همونجور که قول دادی عهدنامه رو باطل نکنی.. من میخورم!

چشمانش در حدقه گرد شد و با تعجب به تائوس نگریست:

کرالن- چی؟!

تائوس با دیدن حالت چهره‌ی او زد زیر خنده و پس از اینکه بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش زد گفت- دیدم خیلی جدی داری بهم نگاه میکنی خواستم یادآوری کنم نباید شوهرتو بچشم سیاست ببینی چون در این صورت هر لحظه ممکنه قورتت بدم!

به برق چشمان سیاه او نگریست و خودش هم خنده‌اش گرفت، کمی خود را به بالا سوق داد، لب او را بین لبهایش فشرد و پس از اینکه لحظه‌ای گازش گرفت دوباره به حالت قبل برگشت. کمی بعد وقتی بر خندیدن فائق آمدند تائوس با لحنی منطقی و عاری از کینه و خشم گفت- اما از شوخی گذشته، اگه به وقت موعود رسیدیم و تو زیر قولت زدی من به عهدنامه پایبند نمیمونم. از همین حالا رک بهت میگم که شورش میکنم... تو باید درک کنی آلن این درباره‌ی غرور مردممه و ما نمیتونیم برای همیشه تحت استعمار شما بمونیم

دستی روی موهای کرالن کشید و ادامه داد- اگه جای منو تو عوض میشد، من بهت حق میدادم اینکارو بکنی

لبخند اطمینان بخشی به روی تائوس زد و گفت- میفهمم تائوس. میدونم که تو آدم جاه طلبی نیستی و فقط میخوای حق مردمتمو پس بگیری.. من سر قولم هستم

تائوس دست بر دکمه‌های پیراهن او برد و همانطور که به آرامی بازشان میکرد گفت- از من میشنوی، بیا دیگه مسائل سیاسی رو تو تخت نیاریم

کرالن نگاهی به دکمه‌هایش که توسط تائوس باز میشدند انداخت و گفت- فکر میکردم کمرت بخاطر اون کیسه‌های برنج درد میکنه

تائوس خندید و گفت- فقط میخواستم اینو از دور سینه‌ت باز کنم

پس از کنار زدن دو لبه‌ی پیراهنش، سنجاقی را که کرالن برای سفت ماندن به آن پارچه وصل کرده بود جدا کرد و به این ترتیب سینه‌اش را از آن فشار رها شد

تائوس- ..بهت میاد..

داشت به سنگ آسمانی گردنبند مادرش روی پوست روشن سینه‌ی کرالن می نگریست و لبخند میزد. کرالن سنگ گردنبند را با سرانگشتانش لمس کرد و سپس گفت- مادرمو دیدم.. اون حتی..

نگاهش با نگاه تائوس که منتظر بود او حرفش را ادامه دهد تلاقی کرد و جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت .

تائوس- .. اون حتی چی؟..

پس از مکثی کوتاه بسمت سینه‌ی تائوس چرخید و همانطور که در آغوشش فرو می رفت گفت- اون حتی نمیدونست من قصر و ترک کرده بودم.. یعنی تو این مدت حتی یبارم سراغمو نگرفته

تائوس بازویش را پشت کمر کرالن فرستاد و او را بخود فشرد. برای لحظاتی از روی لباس پشت کرالن را مالش داد و بعد کم کم دستش زیر لباس او خزید، آنجا زیر پتو گرم بود و آغوش تائوس از آن هم گرم‌تر

سرش را کمی بالا گرفت و همانطور که توسط او نوازش میشد سرش را در انحنای گریبان او فرو برد. چند بوسه‌ی پیاپی بر گردن تائوس زد و او که بنظر می رسید از این حالت خوشش آمده آرام به پشت خوابید تا کرالن با تسلط بیشتری به کارش ادامه دهد

روی سینه‌ی ستبر تائوس خزید و غنچه‌ی کلفت لبه‌هایش را بر جای جای گریبان او کاشت، تائوس هنوز از زیر پیراهن پشت کرالن را مالش میداد و گاهی بدن او را به خودش میفشرد

تائوس- ..هنوز... نمیخواهی ببینیش؟

کرالن برای لحظه‌ای لبش را از گردن او جدا کرد و به چشمانش نگریست- ..چی رو؟..

تائوس بدون اینکه پاسخی بدهد دست او را گرفت و به آرامی بسمت پایین برد، هنوز نگاهشان درهم گره خورده بود و کرالن فهمید که منظور او چیست. عضو تائوس را دیشب طوری در درون خود حس کرده بود انگار بخشی از خودش است باینحال اینکه مستقیم آن را ببیند چیز دیگری بود، کمی مضطرب شد که پس از دیدنش تمام آن حس خوب و اعتماد را از میان برود ولی اخیراً دیگر آنقدری نسبت به این مسائل بی پروا شده بود که جلوی تائوس را نگیرد

دست او را از روی شلوار با عضو خود مماس کرد و گفت- البته اگه هنوز فکر میکنی آماده نیستی..

کralن آب دهانش را قورت داد و درحالی که سعی داشت تردیدش را پنهان کند گفت- نه..مشکلی نیست..

تائوس که بنظر می رسید منتظر این مجوز بوده چشمانش درخشید و پتو را کمی کنار زد. دست کرالن را رها کرده و حالا خودش آن را مماس با آن قسمت نگه داشته بود

تائوس- درش بیار.. چیز ترسناکی نیست!

باخودش فکر کرد از این کار خجالت میکشد، نمیفهمید تائوس چطور میتواند اینقدر راحت و بی حیا باشد! بلاخره تردید را کنار گذاشت و انگشتانش را آهسته زیر شلوار او فرستاد، کمی پیشروی کرد، کاملاً با احتیاط! خودش هم نمونه‌ای هرچند ناقص ولی مثل این داشت و میدانست چقدر حساس است. نمیخواست به آن ناخن بزند و دردش بیاورد، بلاخره وقتی انگشتانش را دور عضو قطور تائوس حلقه کرد با خودش گفت این از آنچه فکرش را میکرده کلفت تر است!

تائوس که شاهد رفتار آمیخته به تردید او بود به کمکش آمد و شلوارش را کمی پایین کشید تا عضوش را بیرون بیاورد. با دیدن آن چیز که از بین رانهای تائوس راست شده بود خجالت کشید و صورتش گلگون شد! بدون اینکه دستش را از آن بردارد درحالی که خنده‌اش گرفته بود صورتش را با سینه‌ی او مماس کرد و پلکهایش را برهم فشرد

کralن- ..واااای.. این چیز دیشب توی من بود؟..

تائوس دست او را گرفت و به او یاد داد که چطور عضوش را در حصار انگشتان خود بمالد. عضوش از پوست بدنش کمی تیره تر بود و دو رگ کلفت از گوشه‌اش بسمت قله منشعب می شدند. مرطوب، سفت و بسیار داغ بود! برخلاف گفته‌ی تائوس، ظاهرش یاغی و ترسناک بنظر می رسید، البته شاید هم این تصور کرالن بخاطر

خاطرات تلخ گذشته بود! واقعیت این بود که عضو تائوس حتی کمی بزرگتر از عضو جیمز راسل بود و قلدرتر از آن بنظر می رسید!

تائوس - ..آفرین عزیزم.. زود یاد گرفتی..

درحالی که انگشتان مشت شده اش را به آرامی دور عضو او بالا و پایین میبرد نگاهی به صورتش انداخت. چشمان سیاه زیبایش خمار شده و عمیق و صدادار نفس می کشید، با دیدن او در این حالت داغ شد و بی اختیار خودش را بیشتر به او چسپاند

آرام و بی حرکت روی تخت افتاده بود تا کرالن آن کار را ادامه دهد، چقدر دوست داشتنی و وسوسه کننده بنظر می رسید!

درحالی که هنوز با عضو او ور می رفت صورتش را کمی نزدیکتر کرد و رو به تائوس گفت:

کرالن - ..میگم.. من که کمرم دیگه درد نمیکنه.. تو چی؟



عطر شکوفه و چمن در هوا مملو بود و وزش های سبک و گستاخ بهاری موهایش را روی پیشانی اش می رقصاندند. بر بلندی های دره ی آروگن ایستاده بود، آنجا بی نهایت زیبا و بکر بنظر می رسید و حالا که همه جا پر از بنفشه های وحشی و شقایق سرخ بود دست کمی از بهشت نداشت

بازوان قوی و کلفت تائوس آرام دورش حلقه شد و لحظه ای بعد از پشت در آغوش گرم و مطمئن او قرار گرفت

تائوس - چرا اینقدر اینجا رو دوس داری؟

کرالن هوای خوشبویی را که آمیخته به رایحه ی گلها و آب جاری رودخانه ی انتهای دره بود به مشام فرستاد و پاسخ داد - خیلی قشنگه.. بعلاوه خاطرات بامزه ای ازش دارم!

این را گفت و آرام در آغوش تائوس چرخید. دستانش را دور کمر او حلقه کرد و بوسه‌ای بر سینه‌ی ستبرش زد. تائوس درحالی که موهای او را نوازش میکرد پرسید- بهتر شدی؟

بدون اینکه از آغوش او بیرون بیاید کمی از سینه‌اش فاصله گرفت تا بتواند صورتش را ببیند، لبخند زد و گفت- خیلی بهترم.. هوای اینجا عالی

تائوس با چشمان سیاه نافذش بدقت حالت صورت او را واری کرد تا مطمئن شود راست میگوید

تائوس- ولی هنوز رنگت پریده آلن

کرالن که با شیفتگی سرگرم تماشای تاب خوردن گیسوان بلند تائوس در باد بود گفت- ولی الان حدقل سرم گیج نمیره

تائوس پیشانی او را بوسید و گفت- بیا بریم، شارومین یه نگاهی بهت بندازه.. اگه مریض شدی ببرمت شهر پیش پزشک، به هر حال تو به داروهای ما عادت نداری

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و درحالی که سعی داشت خیال او را راحت کند گفت- من خوبم تائوس. فقط یکم خوابم میاد.. برمیگردم یه چرتی میزنم

این را گفت و آرام از آغوش تائوس جدا شد:

کرالن- تو برو به کارت برس. امروز قرار بود با شکارچیا بری نه؟ میدونم بخاطر من موندی

تائوس برای لحظاتی با تردید به او نگریست سپس گفت- باشه، میرسونمت و بعد میرم

کرالن چشمانش را با حالت خاصی در قاب چرخاند و گفت- تائوس من بیشتر از دو ماهه اینجا زندگی میکنم دیگه راه برگشتو بلدم!

تائوس انگشتانش را لای انگشتان او قفل کرد و پس از اینکه دستش را گرفت گفت- الان یکم ناخوش احوالی، بهتره تنها برنگردی

دیگر با او بحث نکرد و درکنارش به راه افتاد. از شب گذشته مدام درگیر سرگیجه و تهوع میشد، رنگ و رویش پریده بود و نمیتوانست بخوبی غذا بخورد. خودش به خیال اینکه با یک مسمومیت عادی طرف است تائوس را

دلداری میداد، میدانست که نگرانی او بخاطر چیست. برادر بزرگتر کرالن نیز بر اثر یک بیماری ناگهانی درگذشت، قطعا تائوس می ترسید او هم به سرنوشت برادرش دچار شود

در حین بازگشت به قبیله هم کمی سرگیجه داشت ولی نه آنقدر شدید که تعادلش را بهم بزند و بچشم تائوس بیاید باینحال هرچقدر هم که او خودداری کرد بلاخره بازهم تهوع سراغش آمدو صورتش درهم رفت. آنقدر از دیشب بیهوده عق زده و چیزی بالا نیاورده بود که حالا دیگر شکم و معده‌اش از آنهمه فشار درد میکرد درحالی که با دست معده‌اش را مالش میداد و به تائوس تکیه زده بود تا نیفتد زیرلب گفت- .. ای بابا.. این چه کوفتیه ..

تائوس بالحنی که حالا کمی تند شده بود گفت- هنوزم میگی نیازی به پزشک نیست؟ من چه احمقم که به حرفت گوش میدم!

درحالی که ضعف کرده بودو بسختی روی پایش بند میشد خودش را باحالتی پناه جویانه درآغوش او مچاله کردو گفت-..با آدم مریض بداخلاقی نکن ..

تائوس آهی از روی کلافگی کشید و گفت- جای اینکه خودتو لوس کنی یکم منطقی باش ..!

بازویش را به حالت یک تکیه گاه پشت کرالن فرستاد تا بتواند بی مشکل قدم بردارد، تا وقتی برسند به قبیله یک کلمه هم حرف نزد و فقط مدام به صورت و طرز راه رفتن او می نگریست. کرالن چیزی درباره‌ی جزئیات بیماری برادرش نمی دانست جز اینکه میگفتند او هم خون دماغ میشده، باینحال عمر او از ۱۸بیشتر نشد درصورتیکه کرالن اکنون ۲۰ سال داشت. پس از عبور از سن هجده سالگی همگی به نوعی فکر کرده بودند او از خطر گذشته و مشکل برادرش را نخواهد داشت

کرالن- میتونم خودم راه برم تائوس.. نمیخوام مردم منو اینجوری ببینن

تائوس با اکراه دستش را از دور کمر او پایین آورد باینحال همچنان نزدیک و همقدم با او حرکت میکرد که اگر سرش گیج رفت و نتوانست تعادلش را حفظ کند او را به موقع بگیرد

به قبیله که رسیدند سرش را پایین گرفت و مستقیم بسوی چادرشان رفت تا کسی متوجه رنگ پریدگی او نشود. از اینکه همه نگاهش کنند و بخاطر وضعیتش دل بسوزانند خوشش نمی آمد، به هر حال میروتاش‌ها میدانستند که او یک دوجنسه است!

تائوس به همراه او وارد چادر نشد، میدانست که رفته تا شارومین را بیاورد. او یکی از کسانی بود که در قبیله طب سنتی میدانست و بعلاوه چون یک زن بود تائوس ترجیح میداد همسرش توسط او معاینه شود

این روزها هوا خوب و مطبوع بود، بجای بساط آتش در مرکز چادر یک درختچه‌ی گل کاشته بودند و با کنار زدن چتر باران‌گیر سقف، نور و نسیم بهاری بدون مانع در فضای چادر پخش میشد. چند قدمی پیش رفت و دستش را به یکی از نرده‌های وسط چادر تکیه کرد. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند، دیگر تهوع نداشت ولی معده و حتی روده هایش از آنهمه عرق زدن درد میکرد!

تائوس - ..آلن؟ شارومین اینجاست..

دستش را از نرده جدا کرد و راست ایستاد:

کرالن - بفرمایید لطفاً

شارومین و به دنبالش تائوس وارد شدند. زن موهای بافته‌اش را بسیار مرتب بالای سر جمع کرده و سنجاق زده بود، مثل همیشه درحالی که لبخند مهربان و مادرانه‌ای بر لب داشت به کرالن نگریست و گفت - تائوس گفت که یکم ناخوش احوالین.. میتونم کمکی بکنم؟

نگاهی به تائوس که کمی دورتر ایستاده و با حالتی آمیخته به نگرانی به او می نگریست انداخت و گفت:

کرالن - فکر نمیکنم مسئله‌ی مهمی باشه تائوس زیادی اینو جدی گرفته

شارومین درحالی که صورت رنگ پریده‌ی او را از نظر می گذراند پیش آمد و در یک قدمی اش ایستاد:

شارومین - از کی اینجوری شدید؟

کرالن - درواقع دو سه روزی میشه که سرگیجه دارم ولی از دیشب حالت تهوع بهش اضافه شد و این یکم اذیت میکنه

شارومین با پشت انگشتانش پیشانی او را لمس کرد و در همین حین پرسید - چیز خاصی خوردید که باعث مسمومیت بشه؟

پس از لحظه‌ای مکث پاسخ داد - نه. اگه چیزی بخورم بالا میارم

شارومین - فقط تهوع و سرگیجه‌ست؟ درد خاصی یا..

پیش از اینکه شارومین جمله‌اش را کامل کند کرالن پاسخ داد - چیز دیگه‌ای نیست

شارومین چند لحظه‌ای با تردید به کرالن نگریست و بعد طوری که انگار برای گفتن چیزی معذب است سرش را بسوی تائوس چرخاند و گفت - یه لحظه میری بیرون؟ چن تا سوال زنونه دارم تائوس پس از مکثی کوتاه سرش را به زیر انداخت و بی سروصدا خارج شد.

کralن - چیزی شده؟

شارومین دوباره به او نگریست و درحالی که لبخند میزد تا نگرانی کرالن تشدید نشود گفت - نه! میخواستم بیرسم چقدر از آخرین عادت ماهیانه‌تون میگذره.. وقتی تائوس بود خجالت میکشیدم

کralن - دو ماه گذشته.. چطور مگه؟

لبخند شارومین پررنگتر شد و پاسخ داد - پس هیچ بعید نیست که حامله باشید!

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و با لحنی مطمئن گفت - نه برای این نیست. من هیچ وقت ماهیانه‌ی مرتبی نداشتم

شارومین - ولی الان نشونه‌های دیگه‌ای هم دارید

کralن - اینا هیچکدوم دلیل موجهی نیست!

این جمله را با تندى بیان کرد و بلافاصله هم پشیمان شد! شارومین فقط آمده بود به او کمک کند، اگر کرالن از تصور بارداری وحشت داشت این که گناه او نبود! نفس عمیقی کشید و با لحنی آمیخته به شرمساری گفت:

کralن - متاسفم.. یهو عصبی شدم

شارومین درحالی که سعی داشت تعجب خود را از واکنش غیرمنتظره‌ی کرالن پنهان کند بالحنی صمیمی و بدور از دلخوری گفت - اشکالی نداره.. اینچیزا معمولا آدمو غافلگیر میکنن، اما برای اینکه مطمئن بشیم من شمارو معاینه میکنم

کralن - .. چجور معاینه‌ای؟

شارومین اشاره‌ای به سوی تشک دونفره‌ی کرالن و تائوس کرد و گفت— دراز بکشید، زیاد طول نمیکشه

ابتدا برای لحظاتی همانطور آنجا ایستاده بود و به شارومین نگاه میکرد، به صورتش نمیخورد این حرفها را شوخی کرده باشد و حالا کرالن لحظه به لحظه مضطرب‌تر میشد. حتی نمیخواست فکرش را هم بکند که باردار است!

بلاخره با تردید بسوی تشک رفت و درحالی که چکمه‌هایش را در می آورد پرسید:

کرالن— چطور اینکارو میکنید؟

شارومین با لحنی مطمئن گفت— فقط باید چند دقیقه شکمتونو ماساژ بدم.. چیزه پیچیده‌ای نیست

پس از در آوردن چکمه با اکراه روی تشک دراز کشید و مایوسه به شارومین که داشت کنارش می نشست نگریست. قلبش تند می تپید و باینکه هنوز هیچ چیز معلوم نبود معده‌اش از اضطراب میسوخت

شارومین— میتونم لباسو بالا بزنم؟

کرالن سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و شارومین پیراهن او را از روی شکمش کنار زد، بلافاصله پس از اینکه چشمش به بدن کرالن خورد خندید و سپس رو به او گفت— ببخشید که میخندم، راستش پوست شما خیلی روشنه و این برام جالبه

کرالن آنقدری دل مشغولی داشت که اهمیتی به خنده‌ی او ندهد، آنلحظه هم درپاسخ به شارومین به زور لبخند کمرنگی زد

اشاره‌ای کوتاه به محوری دایره فرم دور ناف کرالن کرد و در همین حین گفت— وقتی اینجا رو مالش میدم شما باید کاملا راحت باشید و بدنتون رو شُل نگه دارید، باشه؟

کرالن زمزمه کرد—..باشه..

او ناف کرالن را مرکز یک دایره به قطر چهار انگشت درنظر گرفت و آن ناحیه را باحالتی گردابی در راستای عقربه‌ی ساعت به آرامی ماساژ داد. مالش‌هایش بدون مکث ادامه یافت و بطور یکنواخت فشار ملایمی به شکم او وارد می کرد. درحالی که با دست راست به ماساژ ادامه میداد توسط دست دیگرش اشاره‌ای به زیر شکم کرالن کرد و پرسید:

شارومین - اینجا چیزی حس نمیکنید؟

کمی تردید داشت ولی پاسخ داد - انگاری سفت شده

شارومین لبخند زد و گفت - یکمه دیگه ادامه میدم..

هرچه بیشتر ماساژهای شارومین ادامه یافت آن حس قوی تر شد. زیر شکمش سفت میشد انگار با یک آوار عایق شده بود!

کرالن - چرا.. چرا اینجوریه؟!

شارومین به آرامی دست از ماساژ دادن کشید و درحالی که به چپ تا راست زیرشکم کرالن اشاره میکرد پرسید - همه جا سفت شد تا فقط یه طرف؟

کرالن با تردید پاسخ داد - همه جا..

شارومین سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت - وقتی رحم آماده‌ی بارداری میشه یه تغییراتی میکنه تا بتونه جنین رو پرورش بده، درواقع سفت تر و ضخیم تر میشه. برای همین شما اینطور حس کردید، چون رحمتون بطور غریزی داره از جنین محافظت میکنه

باز به شکم کرالن نگریست و درحالی که لبخند صمیمانه‌ای برلب داشت گفت - مثل معجزه‌ست نه؟ این لطف خداست

سرانگشتانش رفته رفته سرد میشد و تمام تنش کرخت بود، مثل دیوانه‌ها به شارومین می نگریست و حس میکرد رنگ و رویش از قبل هم پریده تر شده!

پیراهن خود را روی شکم پایین کشید و درحالی که به ساعدش تکیه زده و می نشست من من کنان گفت - نه!.. درست نیست.. من.. من اصلا چیزی حس نمیکنم!..

شارومین دست روی قلب خود گذاشت و با اشتیاق گفت - .. هنوز خیلی کوچیکه، حتی دو ماهشم نشده! کم کم حسش می کنید!.. من تو مراحل بارداری شمارو راهنمایی میکنم، خودم چهارتا بچه بدنیا آوردم

چرا او اینطور لبخند میزد و مشتاق بود؟ کرالن داشت از ترس سخته میکرد! چطور میتوانست باور کند چیزی در درونش زنده است و از او تغذیه میکند؟

تائوس - شارومین؟ تموم نشد؟ من دارم نگران میشم..

تائوس هنوز بیرون چادر منتظر ایستاده بود و آنلحظه شارومین درحالی که از جا برمیخواست گفت - بیا داخل تائوس، کارم تموم شد

لبه‌ی چادر کنار رفت و تائوس بلافاصله وارد شد. با دیدن صورت وحشت زده و رنگ پریده‌ی کرالن قدم‌هایش همان ابتدای چادر سست شد و پس از مکثی طولانی زمزمه کرد - ... چی شده؟

تائوس - ..چی شده؟

شارومین که میدید نگرانی تائوس در حال تشدید شدن است لبخند زد و درحالی که بسویش قدم برمیداشت گفت - بیماری درکار نیست. همسرت بارداره تائوس!

تائوس نگاهش را از کرالن گرفت و مات و مبهوت به شارومین نگریست. انگار باور نمیکرد او چه می گوید!

تائوس - ... باردار..؟..

شارومین مشتاقانه به تعجب او خندید و در آغوشش گرفت. مثل یک مادر برای لحظاتی او را به خود فشرد و پس از اینکه صورتش را بوسید گفت:

شارومین - تابین آرزوی دیدن چنین روزی رو داشت.. بهت تبریک میگم پسرم..

رویش را بسوی کرالن چرخاند و با شوق ادامه داد:

شارومین - به هردوتون تبریک میگم.. خدایا برای گفتنش به دیگران صبرو قرار ندارم!..!

این را گفت و سپس از چادر خارج شد. نگاه کرالن با نگاه تائوس تلاقی کرد، تمام نگرانی‌ها از صورتش زدوده شده و حالا چشمانش برق میزد! طوری به کرالن نگاه میکرد انگار منظره‌ای زیباست و لبخندی سراسر عشق بر صورتش نقش بسته بود

از این حالت تائوس عصبی شد، نگاهش را به زیر افکند و پلک‌هایش را برهم فشرد. چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد!

تائوس - پس مریض نیستی.. فقط اون وروجک داره شیطونی میکنه..

با تمأنینه به کرالن که سرخورده و مأیوس بود نزدیک شدو با آن لحن بمش بشکلی آهنگین زمزمه کرد:
تائوس-..وروجه که بابا..

کرالن با کلافگی پیشانی خود را لمس کردو گفت- بس کن تائوس

تائوس- .. چرا ماتم گرفتی؟

این را درحالی گفت که به آرامی در مقابل کرالن زانو می زدو سعی داشت توجه او را بخود جلب کند:

تائوس- آلن؟.. حالت هنوز ناجوره؟.. سرگیجه داری؟.. لاقل الان میدونیم چیزیت نیست..

دستش را پیش آورد و با ملایمت دست او را گرفت، کرالن به او نمی نگریست، هنوز عصبی و کلافه بود و رفتارهای تائوس بیشتر آزارش میداد

تائوس- .. چرا نگام نمیکنی؟ داریم بچه دار میشیم.. یعنی اصلا خوشحال نیستی؟..

دستش را از دست تائوس درآورد و درحالی که سعی داشت تندی نکند گفت:

کرالن- یه لحظه منو به حال خودم میداری؟

تائوس لحظه‌ای در سکوت به او خیره ماندو سپس سعی کرد کرالن را برای حرف زدن قانع کند:

تائوس- بازم مثل قبل جایی که باید باهم حرف بزیم داری بداخلاقی میکنی.. یه اتفاقه خوب تو زندگیمون افتاده..

کرالن حرف او را برید و اینبار با قاطعیت گفت:

کرالن- تائوس چند دقیقه تنهام بذار!

میدانست کسی بابت این رفتار به او حق نمیدهد. آنها مشکلات او را نداشتند، درک نمیکردند که این چقدر سخت است. تائوس همیشه میخواست بچه داشته باشد و حالا هم به این خاطر ذوق زده بود، آنقدر که لحن تند کرالن را نادیده گرفت آنجا را ترک نکرد

نمیخواست به صورت تائوس نگاه کند، بدون اینکه خودش بخواد احم کرده بود و بشدت حرص میخورد، یک لحظه به بازوی راستش تکیه زد تا برخیزد ولی بازهم آن سرگیجه‌ی لعنتی شدیدتر از قبل به سراغش امدو باعث شد سرجایش بیفتد

تائوس فوراً دستش را پشت شانهای او فرستاد و او رت گرفت، این در صورتی بود که اگر هم باشدت می افتاد روی یک تشک نرم بود!

تائوس - لجبازی رو بذار کنار، بیا یکم استراحت کن

حتی بیشتر و بیشتر حرصش گرفته بود ولی مخالفت نکرد چراکه سرگیجه و حالت تهوع به هر حال توان راه رفتن را از او می گرفت. تائوس تعدادی بالشک نرم زیر سر او گذاشت و درحالی که پتو را تا روی کمرش بالا می کشید گفت - یکم شیرو عسل برات بیارم؟ از دیروز چیزی نخوردی

درحالی که با سرانگشتانش پیشانی خود را ماساژ میداد با لحنی تند گفت - نه!

تائوس پوفی کشید و زیر لب گفت:

تائوس - عادت کردی هر چیز شیرینی رو برام زهر کنی!

کرالن زهر خندی زد و در پاسخ گفت - تو چی میفهمی! برات اهمیتی نداره

تائوس که به نظر می رسید دل پری دارد غرغرکنان گفت - آره عزیزم من هیچی نمیفهمم.. به نفهم به تمام معنام! برای اینکه بذاری باهم بخوابیم خودمو از دره انداختم پایین، لابد اینبار باید از قله‌ی کوه بپریم که دلت نرم شه..

کرالن - فقط تورو بخدا دهن تو ببند!

تائوس - اینقدر بدت میاد بچه‌ی من تو شکمت باشه؟

انگار یک سطل آب سرد رویش ریخته بودند، بدنش سیر بود و قلبش تند می تپید. به خودش لعنت میفرستاد که وارد چنین اوضاعی شده و حالا بازهم تنها مانده بود بدون اینکه کسی بفهمد چه احساسی دارد. مدام خود را با شکم جلو آمده تصور میکرد، پوست شکمش کش می امد و انگار در درونش وزنه‌ای کار گذاشته بودند. چه تصاویر عذاب آوری! باینکه میروتاش‌ها میدانستند او مرد نیست ولی خجالت میکشید در مقابلشان لباس‌های

زنانه بپوشد، آنوقت حالا باید با این یکی مواجه میشدا! اصلا چطور میخواست آن را بدنیا بیاورد؟ برای بدنیا آوردنش لازم بود عده‌ای بدن او را ببینند و آنوقت عضو مردانه‌اش هم دیده میشدا! از اینها گذشته رفت و آمد به قصر را چکار میکرد؟ چطور باید با آن وضعیت به قصر می رفت؟

هنوز هم نمی توانست به خودش بقبولاند موجود زنده‌ای در درونش زندگی می کند!

بغض زیر گلویش جوشید و عاقبت اشکهایش جاری شد، یک دستش را در ریشه‌ی موهایش فرو برد و دست دیگرش را مقابل چشمانش فشرد، ظرف چند ثانیه گریه‌ی بی‌صدایش آنقدر شدید شد که انگار عزیزی را از دست داده!

تائوس که ابتدا فقط با تعجب می نگریست و چیزی نمیگفت تا کلافگی او را تشدید نکند درنهایت تردید را کنار گذاشت و همانطور که بسوی کرالن خم میشد گفت- هی..آلن؟؟..خواهش میکنم اینجوری نکن.. آخه.. آخه مگه چی شده اون فقط یه بچه‌ست!

روی ساعدش تکیه زده و با دست دیگرش مچ کرالن را گرفته بودو سعی داشت آن را از مقابل صورتش کنار بزند تا بتواند چشمانش را ببیند، کرالن کناره‌ی مشتش را به سینه‌ی او کوبید و از میان گریه‌اش با حرص گفت- خفه شو! از اولش قصدت همین بود سرمو با بچه بچه گفتنت بردی!

از پشت پرده‌ی اشک مقابل دیدگانش تائوس را میدید که همانطور با نگاهی آمیخته به تعجب شاهد گریه و بی‌قراری کرالن بود

تائوس- ای خدا! حالا اینکه من بچه دوست دارم گناهه؟

کرالن مشت دیگری به سینه‌ی او زدو باز تشر زد- از اون دره ی لعنتی واسه همین پریدی! چه غلطی کردم گذاشتم باهم بخوابیم..

تائوس با حالتی حق به جانب میان حرف او دوید:

تائوس- همشو انداختی گردن من؟؟ کی بود همین دو هفته‌ی پیش منو نصفه شب از خواب بیدار کردو گفت بیا الان باهم..

کرالن که آتشش تندتر از این حرف‌ها بود نگذاشت او ادامه دهد و گفت- من گفتم هر دفعه اون چیز کوفتی رو بریزی توی من؟؟ حالا به هدفت رسیدی..!

تائوس چشمانش را در قاب چرخاند و همانطور مأیوسانه پوفی می کشید ساعد دستش را رها کرد و کنار کرالن به پشت افتاد. پیدا بود این وضع تمام ذوقش را کور کرده

مدتی در سکوت گذشت، تائوس به سقف خیره بود و کرالن هنوز گریه می کرد .

تائوس-میدونستم روزی که بفهمی حامله‌ای شوکه میشی..ولی هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم اینطور با تنفر واکنش نشون بدی

از اینکه برای تائوس آنطور تندی کرد خوشحال نبود ولی در چنین وضعی واقعا روی رفتار خود کنترل نداشت، حالا هم میدانست او را ناراحت کرده و مشکل این بود که نمیتوانست به او بفهماند چه حسی دارد

کرالن- من نمیتونم تائوس.. تو اصلا درکم نمیکنی!

تائوس رویش را بسوی او چرخاند و گفت- آخه چرا نتونی؟

کرالن بلافاصله با لحنی آمیخته به ناچاری گفت- میگی چرا؟؟ تا همین چند ماه پیش من فکر میکردم باید مرد باشم حالا به بچه تو شکمم دارم! ببین حتی به لحظه میتونی خودتو بذاری جای من؟؟ باور کن کم مونده دیوونه بشم!

تمام بغض و احساسات و دوگانه‌اش را در این جملات چپانده بود ولی هنوز میدانست تا کسی در شرایط او نباشد نمیتواند این را درک کند. اگرچه کرالن مرد نبود ولی هیچ چیز نمیتوانست این واقعیت را تغییر دهد که او زنانگی کاملی هم نداشت! این دوگانگی نه تنها در جسم بلکه در روح او نیز تنیده شده بود و حتی باینکه دلش میخواست برای تائوس یک زن باشد هرازگاهی پیش می آمد که حس کند در قالب زنانه از خودش خجالت می کشد

تائوس آرام بسوی او چرخید و کمی نزدیکتر شد، آنقدری که سرش را روی بالش کرالن گذاشت و وقتی حرف میزد نفسش به گریبان او میخورد:

تائوس- .. درست میگی.. من درکت نکردم.. این خبر اونقدر ذوق زدم کرد که یادم رفت تو چه وضعیتی داری، متاسفم عزیزم

شروع کرد به نوازش موهای کرالن و درحالی که به ریزش اشک از گوشه‌ی چشمانش می نگرست زمزمه کرد:

تائوس- نمیدونم چی بگم که آرومت کنه.. یا چطور دلگرمت کنم.. فقط میدونم که عاشقتم، شدی همه‌ی دلخوشی و دلیل نفس کشیدنم.. حالا یه کوچولو تو شکمت داری.. نتیجه‌ی لحظه‌هایی که تو بغلم فشارت دادمو اونقدر از عشقت مست شدم که نفسم گرفت..

بلاخره لحن بم و محبتی که در کلامش داشت قلب او را به نوسان انداخت و کم کم ذهن آشفته‌اش را بسوی آرامش هدایت کرد، از آن فاصله گرمای بدن او را نزدیک خود حس میکرد و سرانگشتانش برای نوازش گونه‌ی کراالن پایین تر لغزیدند

تائوس- از همین حالا حس میکنم این کوچولو رو یه دنیا دوست دارم.. بچه‌ای که تو بدنیا بیاری دست کمی از فرشته‌ها نداره ..

درحالی که یک پهلو رو به کراالن خوابیده بود محتاطانه او را دربر گرفت و بوسه‌ای به کنار پیشانی‌اش زد. همانطور که با جملاتش ذهن و قلب او را به بازی می گرفت دستش را پایین تر برد و آرام بر شکم او گذاشت تائوس- لطفاً بهش فکر کن.. به قلب کوچیکش که الان چقدر ضعیف و حساسه.. به وقتی که دست و پاهاش شکل بگیره.. صورتش، چشمش.. وقتی که تکون خوردنشو حس کنی.. خواهش میکنم ازش متنفر نباش، اون پاره‌ی تن ماست..

دستش نرم نرمک به زیر پیراهن او خزید تا دیگر مانعی برای لمس شکم او نباشد، دستش گرم و مالش‌های آرامش دلپذیر بود. سرش را کمی بسوی تائوس مایل کرد تا صورت او را ببیند، چشمان سیاه پراطمینان و لبهای مطبوعی که کلام از بینشان جاری میشد

تائوس-..برات خیلی غیرمنتظره بود، تو حق داری نباید به این زودیا اون چیز کوفتی رو می ریختم تو تنت.. ولی وقتی تو بغلمی دیگه کنترلش راحت نیست.. میدونی اون چیز.. زیادم کوفتی نیست.. وقتی ازش خالی میشم، موقعیه که تو آرومم میکنی.. وقتی از نفس میفتم و تو منو میبوسی، اون لحظه‌ها برام خیلی عزیزه.. این بچه نتیجه‌ی عشقبازی ماست.. خواهش میکنم به عشقبازیمون نگو کوفتی..

با آن نوازشهای گرم و لحن بم و بدن ورزیده‌ی قشنگش، آنطور که کراالن را دربر گرفته بود و به او عشق می ورزید دیگر عصبی ماندن بسیار سخت بود. مژگانش هنوز از اشک خیس بودند ولی حالا آرام گرفته بود، حالا میتوانست با آن وحشت کنار بیاید و به چیزهای دیگری فکر کند، مثلاً به اینکه آن دست اکنون درحال نوازش دادن یک کودک است. یک موجود بندانگشتی، یک قلب تپنده‌ی کوچک، قطره‌ای جدا شده از وجود مردی که

کرالن عاشقش بود، او این موجود را مثل یک بذر در درون کرالن کاشته بود و حالا این بذر نرم نرمک جوانه میزد. باورنکردنی بود ولی واقعا داشت رخ میداد، کرالن یک تائوس بسیار کوچک در درون خود داشت.

درحالی که نگاهش به صورت تائوس بود و نوازش‌های او را بر شکم خود حس میکرد زیرلب گفت:

کرالن - ..بازم.. یجوری ورقو برمیگردونی که آخرش من بگم متاسفم؟..

لبخند محوی بر صورت تائوس نشست و بالحنی دلگرم کننده گفت - نه عزیزدلم.. تو حق داری از این اوضاع آشفته بشی، طول میکشه که باهاش کنار بیای.. ولی قول میدم که کم کم همه چیز حل میشه

درحالی که با نگاهش حرکت لبهای تائوس را دنبال میکرد دستانش را پایین فرستاد و روی دست او گذاشت تا دقیق‌تر مالش‌هایش را حس کند، عجیب بود که همین حرف‌های عادی او را آرام کرده بود و مدام میخواست بیشتر و بیشتر بشنود

کرالن - .. اگه پدر بفهمه.. اصلا فکر کردی چی میشه؟.. تائوس.. چطور میشه همچین چیزی رو مخفی نگه داشت؟

تائوس با لحنی اطمینان بخش به او پاسخ داد - تو نگران هیچی نباش، بهت قول میدم که نمیدارم اونا بفهمن. تا حالا شده بهت بدقولی کنم؟

جای اینکه جواب او را با کلام بدهد سرش را کمی بیشتر بسوی او مایل کرد و بوسه‌ای بر لبهایش زد. پیش از اینکه سرش را عقب بکشد تائوس دومین بوسه را هم از او گرفت و سپس گفت -.. حالا بهتری؟..

کرالن نفس سبکش را بیرون داد و زمزمه کرد - گمونم آره.. تو خوب اغواگری میکنی

تائوس به حرف او خندید و گفت -.. حالا میتونم ببوسمش؟

با حالتی پرسشگرانه به او نگریست و گفت - چی؟

تائوس باره دیگر به ساعدش تکیه زد و درحالی که سر جایش می نشست گفت - بچمو.. اجازه هست ببوسمش؟..

جوری به شکم کرالن می نگریست و درباره‌ی بچه حرف میزد انگار او را میبیند. کرالن از این اشتیاق او خنده‌اش گرفت! سرش را بسوی شکم او خم کرد و به این ترتیب دسته‌ای از موهای سیاه براقش سر خورد و روی پوست او ریخت. موهایش خنک بود و بطرز دلپذیری کرالن را قلقلک آورد، غنچه‌ی لبهایش را با ملایمت کنار ناف او

کاشت، بوسه‌ی داغی بر آن زدو وقتی باره دیگر کمر راست کرد لبخند میزد. به کرالن نگرست و پرسید- اصلا حسش نمیکنی؟

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- شارومین گفت هنوز خیلی کوچیکه

تائوس نگاه دیگری به شکم او انداخت و گفت- .. خيله خب.. پس من ميرم برات يکم شيروعسل بيارم، شايد حالا تونستی بخوری..

اینبار دیگر لچ نکردو به ذوق او نزد، دلش نمی آمد اینقدر ناراحتش کند. به هرحال هیچ مردی از پدر شدن بدش نمی آمد و بعلاوه تائوس حتی قبل از ازدواجشان گفته بود که میخواهد بچه داشته باشد

به محض اینکه تائوس از چادر خارج شد صدای فریاد هورا و تبریک و مردم از دور و نزدیک بلند شد، انگار پس از شنیدن این خبر همه منتظر تبریک گفتن به او بودند. با این همه اشتیاق، کرالن از خود می پرسید چطور قرار است رو داشته باشدو پس از خروج از چادر با نگاه‌های مردم مواجه شود

شیروعسل را خورد، این حالش را بهم نزد. حالا که میدانست مشکلش نه از مسمومیت بلکه بخاطر وجود یک جنین است دیگر نگران عق زدن‌های گاه و بیگاهش نبود. تنها که میشد افکارش بهم می ریخت و بخودش که می آمد می دید به شکم خود زل زده، شاید به همین خاطر بود که تائوس تمام آن روز از کنار او جم نخورد و مدام سعی میکرد روحیه‌ی او را پایدار نگاه دارد. حرف‌های عجیبی میزد، از ساختن یک گهواره‌ی زیبا گرفته تا مراسمی که برای نام گذاری کودک برگزار شود. تمام این ایده‌ها از نظر کرالن که حتی هنوز بارداری‌اش را باور نکرده بود بسیار دور و باورنکردنی می آمدند! خیال پردازی‌های تائوس ادامه یافت و عاقبت زمانی خاموش گشت که شب رسید و زمان خواب شد. آنشب برخلاف شبهای دیگر که با شیطنت کرالن را مشتاقه هم‌آغوشی میکرد آنقدر فکرش مشغول آینده‌ی کودکش بود که بدون هیچ اقدام اضافه‌ای خوابش برد

کرالن به پهلوی چرخید و به تائوس زل زد. در آرامش به خواب رفته بود و ریتم مرتب تنفس سینه‌ی ستبرش را بالا و پایین میبرد، نیمرخ جذابش باعث شد بی‌اختیار لبخندی بر صورت کرالن نقش بزند. چه مرد زیبا و دلنشینی داشت، سعی کرد به این فکر کند که نمونه‌ی کوچکی از او را در شکم دارد. اصلا این فرزند نتیجه‌ی کدام یک از آن شبهای داغ بود؟ گاهی پیش می آمد که آنها دو یا سه بار در شبانه روز عشقبازی میکردند و عطش کرالن حتی از تائوس هم بیشتر بود. با یاد آوری اوقاتی که تائوس با بیچارگی به او میگفت سرآخر کمرش

خواهد شکست لبخندش پررنگ تر شد و به آرامی برای بوسیدن او خیز برداشت. با احتیاط، جوری که موجب بیدار شدنش نشود بوسه‌ی سبکی روی موهای سیاهش زد و برای لحظاتی با شیفتگی به صورتش نگریست. خوابش نمیگرفت، ذهنش ناآرام بود و بعلاوه تمام آن روز را در چادر گذرانده بود. تصمیم گرفت حالا که مردم خوابند و خبری از نگاه‌های پیاپی نخواهد بود از خلوت شبانگاهی استفاده کند و کمی قدم بزند. شاید به این ترتیب کمی ذهنش آرام می‌گرفت. پیراهنش را مرتب کرد و بی سروصدا از جا برخاست، باینکه بیرون چندان سرد نبود محض احتیاط کت تائوس را روی لباس خود کشید و سپس از چادر خارج شد. شب آرامی بود و باد معطر بهاری در محیط جریان داشت، قدم زنان از اجتماع خارج شد و بسوی حاشیه‌ی رودخانه که در پناه نور مهتاب از دور پیدا بود رفت

کم کم بوی آب خروشان رودخانه در وزش‌های باد آمیخت و صدای جریان روان آب به موسیقی شب اضافه شد. با خودش فکر کرد اگر ولیعهد نبود دیگر هیچگاه تا آخر عمرش زندگی در چنین جایی را رها نمی‌کرد و به شهر برنمیگشت

-خبرای خوبی شنیدم شاهزاده کرالن

کنار رودخانه ایستاده و در سکوت به جریان آب می‌نگریست که صدای زنانه‌ای شنید، سرش را به چپ چرخاند و لوریانس را دید که در کنار گرگ سیاهش به آرامی پیش می‌آمد. رمبیگ آنقدر سیاه و تنومند بود که از شب هم تاریک‌تر و رازآلودتر بنظر می‌رسید!

لبخندی که بر چهره‌ی لوریانس نشسته بود را از نظر گذراند و گفت- مثل اینکه برای همه خبر خوبی بوده جز من

لوریانس و رمبیگ در دو قدمی او ایستادند و نگاه کرالن بی اختیار بر چشمان درخشان کهربایی و خز یکدست سیاه گرگ که زیر نور مهتاب برق میزد خیره ماند

لوریانس- حدس می‌زدم که به یکم دلگرمی احتیاج داشته باشی، اتفاقاً برای همین اومدم

لباس ساده‌ی لوریانس مثل همیشه از پوست حیوانات دوخته شده بود، باینکه همسر یک لرد سرشناس بود ابداً وارد زندگی پرتجمل اشراف نمیشد و حتی آنها را شماتت میکرد

کرالن چشمان تیره‌ی آرام لوریانس را از نظر گذراند و بالحنی که غیرمحترمانه نباشد گفت- راستش انتظار ندارم کسی در کم کنه بانو لوریانس

رمبیگ که درست کنار لوریانس بود گردن افراشته‌اش را پایین آورد و پوزه‌اش را کمی به شکم کرالن نزدیک کرد. انگار میخواست او را بو بکشد، اقدامی که باعث شد ضربان قلب کرالن تند شود!

لوریانس- من درک میکنم.. یه روزی بود که منم مثل تو بعد از شنیدن خبر حاملگیم از عالم و آدم متنفر شدم. نمیدونم چقدر درباره‌ی آشنایی منو هکتور خبر داری، ولی وقتی ماروینو حامله بودم اصلا نمیخواستمش.. انگار.. یه انگل تو بدنم زندگی میکرد..

البته او می دانست. کرالن خبر داشت که آشنایی لوریانس و هکتور در واقع بسیار زورگویانه و بد اتفاق افتاد با اینحال او تاکنون درباره‌ی جزئیات شخصی لوریانس از زبان خودش چیزی نشنیده بود

پس اینکه بو کشیدن رمبیگ تمام شد نگاهی با لوریانس ردو بدل کرد و در گلو خرناس کشید، لوریانس به او لبخند زد و سپس رو به کرالن ادامه داد:

لوریانس- تموم هوش و حواسم به قلمروام بود.. از هکتور تنفر داشتم و به زور بچشو تو خودم تحمل میکردم.. میدونی آلن.. حدقل تو بچه‌ی مردی رو تو شکمت داری که عاشقشی

کرالن دوبله‌ی کت تائوس را کمی به خود نزدیک کرد و در همین حین سری به نشانه‌ی منفی تکان داد.

کرالن- درسته که عاشقشم ولی این چیزی رو عوض نمیکنه.. شما یه زن کامل هستین بانو لوریانس، شرایط منو ندارید، هیچکس از حامله شدنتون تعجب نمیکنه ولی من.. من باید حداقل ماهی دوسه بار به قصر برم!

لوریانس با حالتی آسوده خاطر کمی به راست مایل شد، از یک سو به بدن رمبیگ تکیه زد و گفت: لوریانس- اونقدر سخت نیست، در واقع حاملگی رو تا ۴-۵ ماهگی با لباسای گشاد میشه مخفیش کرد. دو سه ماهه آخر رو هم یجوری میگذرونی. تو تنها نیستی، دوستای قابل اعتمادی مثل نیکولاس و هکتور و آرگوت داری.. اونا نمیذارن تو قصر مشکلی پیش بیاد

کرالن صورت مطمئن او را که در یک قدمی‌اش ایستاده بود از نظر گذراند و پس از مکثی کوتاه گفت- شما خیلی خوشبینانه بهش نگاه میکنید

اینبار لوریانس بود که در سکوتی معنادار به کرالن می نگریست، نسیم موهای قهوه‌ای نه چندان بلندش را از روی سرشانه‌هایش تاب میداد و آرامش و اطمینان درونش در نگاهش متجلی بود:

لوریانس - میدونم برات یه دنیا نگرانی وجود داره کرالن، ولی تو نواده‌ی میروتاش رو حامله‌ای. باید به خودت افتخار کنی

- پس اینجایی.. کاش به منم درباره‌ی این دوره‌می شبانه میگفتین

همگی بسمت صاحب صدا برگشتند، تائوس از بیست قدمی‌یشان پیش می آمد درحالی که موهایش رها و بالا تنه‌اش برهنه بود. به راحتی میشد فهمید ناگهانی از خواب برخاسته و چون کرالن را کنار خود ندیده نگران شده است

تائوس - میبینم که آلفاهای جنگلی به غرب اومدن

لوریانس که مثل همیشه احترام ویژه‌ای نسبت به تائوس قائل بود سرش را کمی بسوی او خم کرد و گفت - خبر رو از ریون شنیدیم، تبریک هفده خاندان رو بپذیرید جناب تائوس

تائوس باحالتی سپاسگذارانه به او لبخند زد و گفت - ازتون ممنونم آلفا لوریانس، همینطور شما آلفا رمبیگ.. اخیراً بخاطر من وارد اجتماعات انسانی شدید و میدونم که برای شما ریسک بود

گفتوگویی بس گیج کننده و نامفهوم، البته از قرار معلوم فقط برای کرالن! با کمال حیرت میدید که رمبیگ در پاسخ به تائوس خرناس کشید و تائوس هم طوری سر تکان داد انگار مفهوم خرناس کشیدن او را فهمیده!

لوریانس - بیشتر از این اینجا نمیومم، از اینکه هر دوی شمارو ملاقات کردم خوشحالم

این را گفت و به کرالن نگریست.

لوریانس - خیلی خوشحالم که تو نواده‌ی میروتاش رو بدنیا میاری کرالن، اینو از صمیم قلب میگم

لبخند صمیمانه‌ای به روی کرالن زد و ادامه داد - اگه به کمک یا راهنمایی احتیاج داشتی منو بلند صدا بزن. رمبیگ گوشای تیزی داره، اون میشنوه

کralن سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که متقابلاً به او لبخند میزد گفت - ممنون بانو لوریانس

تائوس دستانش را در جیب شلوار فرو برده و قدم زنان پیش تر آمد، درکنار کرالن ایستاد و خطاب به لوریانس و رمبیگ گفت- لطفاً از این به بعد بیشتر به دیدن ما بیاید. تا بچهم بدنیا بیاد به راهنمایی هردوتون احتیاج داریم، تشخیص هیچ پزشکی دقیق تر از آلفا رمبیگ نیست

لوریانس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و سپس به آنها پشت کرد. همراه رمبیگ قدم زنان بسوی جنگل رفت و کم کم هردو در تاریکی گم شدند..

تائوس- نمیخواهم شوهر بداخلاق باشم، ولی دیگه هیچ وقت اینجوری نصفه شب بی خبر نیا بیرون! میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

این را گفت و فرصت پرسیدن هیچ سوالی را به کرالن نداد!



گذرها روزها حالا رنگ و بوی دیگری گرفته بودند، چمنزارها و غنچه‌ها شکفته میشدند همچنان که چیزی در درون او! اگرچه ذره‌ای از آن اضطرابها کم نشده بود ولی وقتی کم کم توانست تپش‌های کودکش را در خود حس کند تمام آن تنفر ذره ذره از میان رفت. دیگر نمیگفت چیزی به او سنجاق شده، حالا این جنین سه ماهه را مثل جزوی از بدن خودش حس میکرد

تائوس به همان زودی گهواره را آماده کرده بود، وقتی آن را می ساخت نهایت دقت و ظرافت را بخرج داده بود و نتیجه‌ی کار طوری بود که عشق و علاقه‌ی پدرانهاش را به وضوح نشان میداد! طرح‌های کنده‌کاری شده‌ی روی چوبش عقابها و پیچک‌ها را شامل میشدند و کرالن وقتی غافلگیر شد که طرح چشمان خود را درست بالای لبه‌ی عرضی مستطیل گهواره دید. باور نمیکرد تائوس میتواند اینقدر ظریف و ماهرانه روی چوب کار کند، وقتی میدید شوهرش در هر زمینه‌ای چقدر لایق و شایسته است از اینکه فرزند او را در شکم دارد خوشحال میشد!

روزهای اول از مواجه شدن با مردم شرم داشت ولی این هم به مرور زمان حل شد، آنها او را دوست داشتند. قبل از باردار شدنش او را دوست داشتند و حالا که بار ارزشمندی در خود داشت حتی بیشتر از قبل. اگر تائوس نبود از او مراقبت میکردند، شارومین و دیگر زنان باتجربه به عیادتش می آمدند و راهنمایی‌اش میکردند، حتی

لوریانس و رمبیگ هم هر هفته به آنجا سر میزدند و لوریانس همیشه مثل یک خواهر از او میخواست اگر سولاتی وجود دارد که از بیانشان برای زنان قبیله خجالت میکشد آنها را از او بپرسد

کرالن حتی نامه‌های تبریکی از طرف دوستانش نیکولاس، هکتور و آرگوت دریافت کرده بود که همگی میگفتند بی نهایت مشتاق دیدن فرزند اویند!

یک هفته از ماه سوم بارداری میگذشت که شارومین نزد او آمد و هدیه‌ای برایش آورد. یک دست لباس نوزادی بود، چیزی که اصلاً بفکر او نمیرسید. از قرار معلوم دختر او ماه آخر بارداری را میگذراند و شارومین بعنوان مادر بزرگ لباسهای زیادی برای اولین نوه‌اش دوخته بود. در این میان مجالی هم یافته و برای فرزند تائوس و کرالن که در واقع از هر دو مادر بزرگ بی نصیب بود اینکار را کرد. نتیجه‌اش آستین‌های کوچک و یقه‌ی ظریفی بود که بی اختیار بند دل کرالن را پاره کرد! درحالی که لنگه‌های سپید شلوار را که فقط کمی بلندتر از یک وجب بود از نظر می گذراند و بدن کودک را درونش تصور میکرد زیر لب گفت- ..یعنی پاهاش.. اینقدر کوچیکه؟.. شارومین لبخند زد و گفت- وقتی دنیا میاد حتی از اینم کوچیکتره

نمیتوانست از تصور بدن کوچک نوزاد در این لباس دست بردارد، یا وقتی وقتی دستو پاهایش را تکان میداد و با لته‌های بی دندان لبخند میزد

شارومین- امروز حالتون خوبه؟ دیگه تهوع ندارین؟

نگاهش را با اکراه از لباس گرفت و به شارومین نگریست

شارومین- یکم رنگتون پریده

درواقع زیر شکمش از صبح کمی درد میکرد ولی بسیار خفیف بود و میشد آن را نادیده گرفت.

کرالن- یکم شکم درد دارم ولی از خانوما شنیدم که گاهی ممکنه پیش بیاد و موضوع مهمی نیست

شارومین سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- بله گاهی پیش میاد، اما اگه شدید شد باید جدی بگیرید.. بعلاوه، خونریزی که ندارید نه؟

کرالن درحالی که پیراهن کودک را با ملایمت تا میکرد پاسخ داد- نه ندارم... و درباره‌ی این..

اشاره‌ای به لباس کرد و ادامه داد- خیلی قشنگه، نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم

شارومین لبخند پرننگی زدو گفت- اوه تشکر لازم نیست، امیدوارم بارداری بی دردسری داشته باشید

پس از خداحافظی با شارومین یک دقیقه را هم معطل نکرد، برای نشان دادن لباس به تائوس صبر نداشت و او اکنون به جنگل رفته بود. جای دقیقش را میدانست چراکه قرار بود مقداری شاخه‌ی مارول برای مصرف بکند. لباسهای تا شده را بدست گرفت و در مسیر جنگل به راه افتاد، هوا آفتابی بودو نسیم خنکی می وزید، مردم این روزها فعالتر بودند و مراتع را برای کشاورزی آماده میکردند. از قبیله جدا شدو پس از کمی پیاده روی از حاشیه‌ی جنگل عبور کرد، میتوانست زودتر از اینها برسد ولی برای درد خفیفش مراعات میکرد و آرامتر قدم برمیداشت. پس از بیست دقیقه پیش روی در جنگل به محل مورد نظر رسید و تائوس را دید که درحال چیدن شاخه‌های نازکتر بود

کرالن- هنوز مشغولی؟

گیس کلفتش از پشت شانهای عریضش تا زیر کمر آویزان بود و بدن ورزیده‌اش از زیر پیراهن نازک بهاری‌اش سایه می انداخت. آنلحظه درحالی که پشت به کرالن و دستش بسوی یک شاخه‌ی بلند دراز شده بود گفت-
دیگه آخراشه، اومدی دنبالم؟

کرالن- اومدم یچیزی بهت نشون بدم

این حرفش باعث شد تائوس شاخه را رها کندو بسوی او بچرخد.

تائوس- چی رو؟

کرالن قدم زنان به او نزدیکتر شدو وقتی درمقابلش ایستاد با اشاره به لباسی که در دست داشت گفت- اینو شارومین برام آورد، خودش دوخته.. برای بچه

همانطور که انتظارش را داشت دیدن چنین چیزی تائوس را ذوق زده کرد، خندید و دندانهای ردیف سفیدش به زیبایی ترکیب جذاب مردانه‌اش افزودند، پیراهن را از دست کرالن گرفت، تایش را باز کرد، آستین‌ها و طرح کوچک عقاب روی سینه‌اش را از نظر گذراند و سپس بوسه‌ای طولانی رویش زد

کرالن- ما اصلا بفکر لباساش نبودیم

تائوس درحالی که هنوز لبخند به لب داشت و لباس را به دست کرالن میداد گفت- هنوز وقت هست عزیزم، اون تازه سه ماهشه!.. گرچه بابا برای دیدن چشمای سبزش صبر نداره!

کرالن یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- آخه کی گفت چشماش سبز میشه؟!

تائوس باره دیگر برای چیدن شاخه ها دست بلند کردو در همین حین گفت- نگو که نمیشه! باید شبیه تو باشه دلش از این حرف او لرزید و چند لحظه‌ای با شیفتگی به شوهرش که درحال چیدن شاخه ها بود نگریست. دوباره لباس را در دستش مرتب کردو گفت:

کرالن- دلت میخواد پسر باشه یا دختر؟

تائوس خندیدو پاسخ داد- اگه بگم بهم غر میزنی!

کرالن نیمرخ خندان او را از نظر گذراندو گفت- غر نمیزنم.. بگو

تائوس چوبهای کوتاهی را که چیده بود دسته کردو همانطور که آنها را در سبدی میگذاشت گفت- هردوشو دلم میخواد. هم پسر هم دختر

داشت حرف از دو فرزند میزد و این باعث شد کralن پوفی بکشد- باید حدس میزدم!

تائوس سبد را برداشت بسوی او چرخید:

تائوس- درواقع اگه از هرکدومش دوتا باشه بهتره، یعنی دوتا پسر و دوتا دختر

چشمان مشتاق تائوس را که رگه‌هایی از شیطنت درخود داشت از نظر گذراندو گفت- بین خودت مجبورم میکنی غر بزنی!

تائوس که انتظار شنیدن این حرف را داشت خندیدو گفت- دیگه بریم

برای همقدم شدن با تائوس چرخید و چون حواسش به پیش رویش نبود پایش به ریشه‌ی یک درخت گیر کرد، البته تائوس به موقع بازوی او را گرفت و مانع زمین خوردنش شد ولی وقتی به خودش آمد دید دست آزادش را بی اختیار بر شکمش گذاشته تا اگر زمین خورد جنین را از خطر حفظ کند

تائوس آرام بازویش را رها کردو نگاهشان باهم تلاقی شد، دلیل لبخند محوی را که برلب تائوس نشسته بود میدانست، دست خود را از شکم برداشت و درحالی که صورتش کمی گلگون شده بود گفت :

کرالن- حواسم نبود.. ناخودآگاه اینکارو کردم

او در این مدت هیچگاه اعتراف نکرده بود که کودک را دوست دارد، درواقع اگرچه دلش نسبت به آن نرم شده بود ولی هنوز به نوعی احساسات دوگانه‌ای نسبت به جنین داشت

تائوس دستش را بالا آورد و با ملایمت گونه‌ی او را نوازش کرد.

تائوس - میدونم عزیزم.. اتفاقا دیشب یه لحظه بیدار شدمو دیدم پتو ازت کنار رفته، دستاتو دور شکمت حلقه کرده بودی تا گرم نگهش داری.. مادرا اینجورین.. ناخودآگاه.. حتی برای بچشون میمیرن

لحن نرم و نگاه پرمهر تائوس باعث شد چند لحظه‌ای در سکوت باقی بماند و سپس زیر لب زمزمه کرد:

کرالن -..مادر..

چرا هیچ وقت حس نکرده بود که این کلمه چه آهنگ موزون و آرامش بخشی دارد؟ تلفظش درست مثل عشق تائوس گرم بود و دلپذیر

تائوس - اره مادر.. تو مادرشی.. من عاشق مادرم بودم، هنوزم هستم! این بچه هم عاشق توء

نیازی به گفتنش نبود، کرالن عشقی را که او نسبت به مادرش داشت هربار نه از کلام بلکه از نگاهش حس میکرد. تائوس طوری درباره‌ی مادرش حرف میزد انگار او چیز مقدسی بوده، درست برخلاف کرالن که حتی یک خاطره‌ی زیبا از مادرش نداشت که چنین مواقعی به آن رجوع کند. نفسش را مأیوسانه بیرون دادو درحالی که سرش را به زیر می افکند زمزمه کرد:

کرالن -.. پس چرا مادر من اینجوری نیست؟.. اون همیشه چیزای مهمتر از من تو زندگیش داره..

این در تمام طول عمرش غصه‌ی بزرگی بود، کرالن مادرش را دوست داشت و وقتی مدام شاهد کم توجهی‌ها و خودخواهی‌های او بود دلش می شکست. همیشه از خود می پرسید آیا تمام مادران اینطورند؟ ایا آنها هم اگر در جایگاه ملکه بودند مقام و قدرت را به فرزندشان ترجیح میدادند؟ حالا باید این سوال را از خودش می پرسید، او ولیعهد بود و یک فرزند در شکم خود داشت.

تائوس - تو چی؟.. تو هم چیزای مهمتر از بچعت تو زندگیت داری؟

نگاهی که به آن لباسهای روشن نوزادی دوخته شده بود داغ شد و خودش هم نفهمید چطور اشک به چشمانش دوید، نفس عمیقی کشید و درحالی که بغضش را قورت میداد به تائوس نگریست. او مثل همیشه آرام و مطمئن بنظر می رسید و دل کرالن را قرص میکرد.

کرالن - فکر کنم.. برای من فقط تو از بچه مهمتری ..

این را گفت و تمام آن عشق مادرانه‌ای که سعی داشت از خود مخفی کند مثل یک جریان گرم بسوی قلبش جاری شد. او این زندگی را دوست داشت، شوهرش، زناشویی‌اش و کودک در رحمش. او عاشق این زندگی آرام و بی‌سروصدا بود و آرزو میکرد کاش میتواندست قصر و ولیعهدی را برای همیشه فراموش کند. بازوان قوی تائوس دور او خزیدند و سپس با ملایمت کرالن را به سوی آغوش خود هل داد، موهایش را بوسید و درحالی که کمرش را مالش میداد گفت - شک ندارم که تو مادر بینظیری برای بچه‌هام میشی

کمی بعد از آغوش تائوس درآمد تا باهم به قبیله برگردند. نمیدانست برای سردتر شدن هوای نزدیک غروب است یا پیاده روی ولی درد شکمش کمی بیشتر شده بود و موقع راه رفتن رانهایش ضعف می رفت

کرالن - سرده یا من خیال میکنم؟

تائوس کمی به او نزدیک شد و درحالی که بازویش را دور شانه‌ی او می انداخت تا درجوار خود کمی گرمش کند گفت - بهار اینجوریه دیگه، بعضی شبا سرد میشه

دستی را که لباس کودک در آن بود به شکم خود مماس کرد تا سرما به آن قسمت نخورد و سپس درحالی که نگاهش به قدمهایش بود گفت:

کرالن - یچیزی بپرسم، قول میدی حقیقتو بگی؟

تائوس نیمرخ او را از نظر گذراند و گفت - مگه کی بهت دروغ گفتم؟

کرالن آبرویش را کمی کج کرد و گفت - دروغ نه، ولی ممکنه صلاح ندونی راستشو بگی

تائوس که کمی کنجکاو شده بود باره دیگر به نیمرخ او نگریست گفت - من همیشه باهات رک بودم و هستم

آلن

چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس همانطور که به قدمهایش در کنار تائوس می‌نگریست با تردید پرسید- این بچه رو بیشتر از من دوست داری آره؟.. تو برای ازدواجمون به اندازه‌ی این بچه شوق نداشت

مثل اینکه تائوس انتظار شنیدن چنین سوالی را نداشت چراکه ابتدا با تعجب به کرالن نگریست و سپس خنده‌اش گرفت! حلقه‌ی بازویش را کمی دور او محکمتر کرد و گفت- به وقتش واقعا مثل یه دختر ۱۵ ساله لوس میشی! من هیچی رو بیشتر از تو دوست ندارم، هیچی رو!

این را با لحنی قاطع گفت و سپس بوسه‌ای روی موهای او زد. دلگرم کننده بود، باعث میشد کرالن به درد شکمش بدبین نشود و در کنارش بی‌دغدغه قدم بردارد با اینحال ده دقیقه که گذشت قدمهایش سست‌تر شد، از اینکه بدنش از درد ضعف برود خسته شده بود و اگرچه هنوز میتوانست آن را تحمل کند ولی دلش میخواست مجالی برای استراحت داشته باشد. به سرش زد که موضوع را با تائوس در میان بگذارد ولی پشیمان شد، او بیهوده شلوغش میکرد و باعث تشدید نگرانی کرالن میشد. بعلاوه مطمئن بود تائوس دیگر اجازه نخواهد داد او با پاهای خودش راه برود و این درحالی بود که ابدأ برای کرالن قابل قبول نبود پیش چشمان انهمه مردم در آغوش تائوس حمل شود!

از حاشیه‌ی جنگل که بیرون آمدند دیگر تقریباً شب شده بود، کرالن مضطرب بود و خداراشکر میکرد که تاریکی هوا رنگ پریدگی‌اش را پنهان می‌کند

هنوز از قبیله دور بودند با اینحال سایه‌ای از چادرها آنسوی چمنزار بچشم میخورد. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد دست کم تا رسیدن به چادر نگرانی را از خود دور کند، چیزی نبود، فقط باید برمیگشت و کمی استراحت میکرد..

تائوس- .. اگه حوصله کنی یه روز میبرمت به قلمرو لوریانس و رمبیگ. اونجا خیلی قشنگه... آلن؟

زانوهایش لرزید و کم‌کم از قدم زدن بازماند، آن پایین لغزش چیز گرمی را حس کرده بود و حتم داشت که این خون است!

«شارومین- بله گاهی پیش میاد، اما اگه شدید شد باید جدی بگیرید.. بعلاوه، خونریزی که ندارید نه؟»

قلبش فرو ریخت! ظرف تنها یک ثانیه تپش قلبش به هزار رسید و استرس به روح و روانش چنگ انداخت. آیا واقعا مشکلی پیش آمده بود؟

تائوس - چرا وایسادی؟ چیزی شده؟

به تائوس که در تاریکی چهره‌ی او را میکاوید نگریست و لب زد - ..هیچی.. بیا بریم زانوهایش لرزید و کم کم از قدم زدن بازماند، آن پایین لغزش چیز گرمی را حس کرده بود و حتم داشت که این خون است!

«شارومین - بله گاهی پیش میاد، اما اگه شدید شد باید جدی بگیرید.. بعلاوه، خونریزی که ندارید نه؟»

قلبش فرو ریخت! ظرف تنها یک ثانیه تپش قلبش به هزار رسید و استرس به روح و روانش چنگ انداخت. آیا واقعا مشکلی پیش آمده بود؟

تائوس - چرا وایسادی؟ چیزی شده؟

به تائوس که در تاریکی چهره‌ی او را میکاوید نگریست و لب زد - ..هیچی.. بیا بریم

درحالی که میکوشید نگرانی در رفتارش پیدا نباشد با قدمهایی سست دوباره به راه افتاد، تائوس درکنارش از قلمرو جنگلی تعریف میکردو کرالن مدام در خاطراتش بدنبال توضیحاتی از شارومین میگشت که این خونریزی را توجیه کند. به او گفته بودند که در بارداری گاهی لکه بینی و درد پیش می آید، ولی آیا اوضاع او کمی شدیدتر نبود؟

تا به چادر برسند اصلا یک کلام از حرفهای تائوس را نفهمید، فکرش تماماً درگیر بودو حالا درد شکمش آنقدر شدید میشد که بر پیشانی اش عرق سرد نشسته بود

تائوس - ...آلن؟ اصلا حواست به من هست؟

بلاخره از چادر وارد شدند و آنموقع تائوس در پناه نور فانوس‌های آویخته بر تیرکها متوجه حالت منقلب و وحشت زده‌ی صورت کرالن شد

تائوس - هی.. حالت خوبه؟

نگاهش با تائوس گره خورده بود که باز آن لغزش چنندش آور را حس کرد، اینبار دلش طاقت نیاورد و بی توجه به حضور تائوس لبه‌ی پیراهنش را کمی بالا کشید، بله، شلوارش کاملا خونی شده بود و حس میکرد از بدنش

تَرَک‌های لخته خون خارج میشود، درحالی که بغض به گلویش مشت می کوفت و نگاهش به شلوارش بود با خودش زمزمه کرد:

کرالن-.. پس چرا خون میاد...

تائوس- چی شده ..

سر بلند کردو به تائوس که چندقدم دورتر ایستاده بود نگریست. نگاه او هم به همین زودی رنگ یأس گرفته بود! آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که سعی داشت از پس اضطرابش بربیاید گفت:

کرالن- شکمم درد میکرد.. ولی حالا.. نمیدونم چرا داره خون میاد..

تائوس- درد میکرد؟.. از کی؟

کرالن-..از..از صبح

تائوس-..از صبح؟

چشمان مایوس تائوس رفته رنگ خشم گرفت و در نهایت تقریباً فریاد زد!

تائوس- .. اونوقت تو حالا میگی؟؟ درد داشتی و این همه راهو تا اومدی جنگل؟؟

از اخم‌های درهم رفته‌ی تائوس جا خورد! قدمی به عقب برداشت و من من کنان گفت:

کرالن-..من.. من فکر میکردم چیز مهمی نیست.. یهو شدید شد..

تائوس منتظر ادامه‌ی توجیحات او نماندو بلافاصله از چادر خارج شد. کرالن ماندو سکوتی سنگین. چرا اینطور

رفتار کرد؟ یعنی اگر مشکلی برای کودک پیش می آمد تقصیر او بود؟

آب دهانش را به سختی قورت دادو دستش به یکی از نرده‌های چادر زد تا درد تعادلش را بهم نزند، رفته رفته با خود حس میکرد زیر شکمش آتش روشن کرده اند!

حتی دو دقیقه هم طول نکشید که تائوس با شارومین برگشت، زن بیچاره وقتی وارد شد درست به اندازه‌ی آن دو نگران بود. با قدمهای سریع بسوی کرالن آمدو همانطور که پیشانی‌اش را لمس میکرد پرسید:

شارومین- خونریزی دارید؟ از کی شروع شده؟ دردتون شدیده؟

برای لحظاتی همانطور به حالت مضطرب صورت شارومین می نگریم، یعنی باید باور میکرد که خطری جدی رخ داده؟

کرالن - دردش کمتر از یک ساعته شدید شده، خونریزی هم تازه شروع شده..

شارومین - ..این روزا مثل قبل تهوع داشتید؟

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو به تائوس که کمی دور تر ایستاده و در سکوتی تلخ به آنها می نگریم خیره ماند

شارومین - ..خون چطوره؟.. لخته شده؟

شارومین با پرسیدن این سوال دوباره حواس او را به خود جلب کرد.

کرالن - ..بله.. این.. این یعنی چی؟

شارومین چشمان نگران او را با دلسوزی از نظر گذراندو پس از مکثی طولانی گفت - لازمه که شمارو معاینه کنم.. درواقع دهانه‌ی رحم، چون احتمال سقط وجود داره

چشمانش بر لبهایی که این جملات از آنها جاری شده بود خیره ماندو دنیا دور سرش چرخید، پیش از اینکه با آن وضعیت زمین بخورد شارومین بازوی او را گرفت و تائوس نیز با چند قدم سریع خودش را به او رساند

همانطور که انتظارش را داشت دیگر اجازه نداد کرالن روی پاهایش بایستد، او را محتاطانه در بغل بلند کردو سپس همانطور که بسوی تشک می رفت گفت:

تائوس - شارومین لطفاً اون پتو رو کنار میزنی؟

تعدادی بالش زیر سرش گذاشتند و کمک کردند راحت دراز بکشد، هرکدام یک سمت او نشسته بودند، شارومین بالش‌ها را کمی جا به جا میکرد و تائوس بعد از اینکه چکمه‌های او را در آورد دست بر دکمه‌های شلوارش برد! همانموقع کرالن با هول و ولا به میچ او چنگ انداخت و درحالی که از شدت درد بسختی نفس‌هایش را مرتب میکرد گفت:

کرالن - ..چیکار میکنی..؟؟..

تائوس که بنظر می رسید امیدوار بوده بازهم با مخالفت کرالن مواجه نشود آنموقع با کلافگی گفت- میگه باید معاینت کنه آلن خواهش میکنم بازم شروع نکن! شارومین یه پزشکی اون همیشه اینکارو میکنه..

درحالی که راضی نمیشد مچ تائوس را رها کند سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- .. ولی من مثل بقیه نیستم اینو چند بار..

تائوس- آلن!!

بازهم سر او داد کشید و اینبار حتی عصبی تر از قبل بود! شارومین بلافاصله بسوی تائوس چرخید و گفت- اوه تائوس خواهش میکنم داد نزن اون الان خیلی حساسه..

تائوس هنوز عصبی بود، سرزنشگرانه به کرالن می نگریست و باعث میشد او احساس دلشکستگی کند

تائوس- مگه نگفتی هیچی از من و بچه‌ت برات مهمتر نیست؟ پس چی شد؟.. پای بچمون درمیونه و تو هنوز میخوای پشت شرم و خجالتت مخفی شی؟!

این دشوار بود. کرالن در جایگاه یک زن به کمک احتیاج داشت درحالی که عضوی مردانه روی بدنش بود. تائوس به نجات فرزند خود فکر میکرد، اهمیت نمیداد در قلب و ذهن کرالن چه میگردد وگرنه مخالفت او را پای خودخواهی اش نمیگذاشت. شرم و خجالت فقط یک سمت ماجرا بود، اگر احساس خودش را کاملاً نادیده می‌گرفت باز به این فکر میکرد که با نشان دادن آلت مردانه‌اش درواقع به شأن زنانه‌ی شارومین توهین میکند! تائوس دیگر منتظر اجازه‌ی او نماند، دکمه‌ها را باز کردو شلوارش را کاملاً از پایش در آورد. آنقدر شرم آور بود که حتی نمیخواست به این منظره نگاه کند! اشک در چشمانش دوید و تمام بدنش بخاطر قرار گرفتن در این شرایط کرخت شد

شارومین-.. لطفا سخت نگیرید، فکر کنید من مادرتونم.. فقط میخوام کمک کنم

شارومین کمی بسوی صورت او خم شده و این جملات را بیان کرد، کرالن میدید که چشمان او هم تر شده و سعی دارد تحمل تلخی این جریان را حداقل ذره‌ای برای او راحت کند

تائوس- شارومین لطفاً عجله کن! آلن بچشو دوست داره اون درک میکنه.. الان وقته دلداری دادن نیست!

شارومین بی توجه به خواهش تائوس برای لحظاتی به چشمان کرالن خیره ماند تا شاید کمی به او اطمینان خاطر بدهد و سپس با اکراه به معاینه‌ی بدنش اقدام کرد. اصلا نمیخواست و نمیتوانست شارومین را درحین اینکار ببیند، مشت‌هایش روی سینه و کنار بدن فشرده شدند و درحالی که نفسش را حبس کرده بود سعی داشت هیچ متوجه پایین تنه اش نباشد. اصلا نمیدانست پس از این چطور میخواهد با شارومین مواجه شود!

تائوس - .. آئن ..

تائوس به او نزدیکتر شد و دستش را گرفت، قطعاً میدانست با تندی‌هایش کرالن را دلگیر کرده با اینحال آن دو حالا مجال این را نداشتند که بخاطر رفتارشان یکدیگر را مؤاخذه کنند. به چشمان مضطرب کرالن نگریست و درحالی که سعی داشت کمی او را آرام کند گفت - تحمل کن.. باید بخاطر بچمون قوی باشی..

این را گفت و نگاهی به دست دیگر کرالن انداخت که آن لباس نوزادی هدیه‌ی شارومین را در مشت خود میفشرد

تائوس - .. دردش خیلی ناجوره؟ ..

از چشمان تائوس میدید که قلبش چطور بیتاب است، هم برای دردی که کرالن می کشید و هم برای کودکی که در این مدت با تمام وجود دوست داشته بود. نتوانست پاسخی به تائوس بدهد، اگر میگفت دردش کم است دروغ بود و اگر میگفت زیاد است انگار داشت بی‌طاقتی خود را بروز میداد

تائوس - شارومین چی شد؟ تورو بخدا یه جوابی به ما بده!

درحالی که هنوز دست کرالن را در دست داشت به شارومین رو کرد. او پاهای برهنه‌ی کرالن را با احتیاط جفت کرد و گفت - عادت ماهیانه‌ی شما معمولا چطور اتفاق میفتاد؟

سوال را خطاب به کرالن پرسیده بود و او بدون اینکه بخواهد نگاهی به شارومین بیندازد با صدایی خفه پاسخ داد:

تائوس - .. گاهی یکسال فاصله میفته، گاهی هشت ماه.. اینجوریه.. درواقع هیچ نظم و قانده‌ای نداره..

سکوتی به جریان درآمد که کرالن را وادار کرد با شرم خود بجنگد و به صورت شارومین بنگرد:

کralن - .. چپ.. چی شده بانو شارومین؟ ..

ابتدا نتوانست پاسخی به کرالن بدهد، پس از معاینه حالت صورتش حتی مایوس‌تر از قبل بود. آنجا سمت راست کمر کرالن نشسته بود و سرانگشتانش بخاطر معاینه کمی آغشته به خون بود. شرایط مشمعر کننده بنظر می‌رسید!

شارومین - من فکر میکنم.. رحم شما توان پرورش دادن جنین رو نداره.. نمیتونه بیشتر از این نگهش داره..
انگار وزنه‌ای سنگین از قلبش جدا شدو به اعماق زمین سقوط کرد! دست تائوس که تابحال محکم دست کرالن را گرفته بود شل شدو با سردرگمی پرسید:

تائوس - ...یعنی چی؟

شارومین پس از لحظاتی کلنجار رفتن با خود پلک‌هایش را برهم فشردو درحالی که نفس عمیق می کشید تا خودش را جمع و جور کند گفت - .. تائوس لطفاً برو سراغ ناراسی.. بهش بگو جعبه‌ی داروهامو با خودش بياره..
تائوس که بنظر می رسید هنوز از پس تحلیل حرفهای شارومین برنیامده پس از مکثی طولانی از جا برخاست و سریعاً از چادر خارج شد. پس از رفتن او شارومین روی بدن برهنه‌ی کرالن پتو کشید و درهمین حین گفت -
تب دارید.. ممکنه شدیدتر بشه..

انگار داشت با خودش حرف میزد، از جا برخاست و درحالی که خون دستانش را با دستمالی پاک میکرد ادامه داد - میتونید حرکت کنید؟ بهتره که یکم راه برید..

تمام کمر و رانهایش از درد ضعف میرفت و کم کم لرزش خفیفی در استخوانهایش حس میکرد، باوجودی که عرق کرده بود تمام تنش سرد بود و بسختی بغضش را زیر گلو کنترل میکرد

کرالن - .. چه بلایی سرش اومده؟..

بچه را میگفت. او تا همین دیروز صحیح و سالم بود و حالا چه بر سرش می‌آمد؟

کرالن - .. واقعا.. نمیتونم نگاهش دارم؟..

پیش از اینکه شارومین پاسخش را بدهد تائوس به همراه دو زن دیگر بازگشت. یکی پیر بودو بیشتر موهایش سفید، و دیگری زن جوان حامله‌ای بود که شباهت زیادی به شارومین داشت

شارومین - .. اوه سیمات تو دیگه چرا اومدی؟..

سیمات که قطعاً دختر شارومین بود درحالی که دستش را به کمرش زده بود تا با وجود بار سنگین شکمش بتواند راه برود همراه ناراسی پیش آمدو گفت- ..نگران شدم!.. چی شده مامان؟..

شارومین جعبه‌ی دارویش را از ناراسی گرفت و با آنها مشغول صحبت شد، تائوس که سر از حرفه‌های زنان درنمی‌آورد از کنارشان گذشت و دوباره به کرالن نزدیک شد. پیش از اینکه کاملاً بر زانو بنشیند کرالن رو به او با بغض گفت-.. همش تقصیر منه.. می‌گه بدنم نمیتونه بچه رو نگه داره..

تائوس موهای او را نوازش کردو همانطور که سرش را نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- اینجوری نگو، شاید یه راهی باشه.. اگه.. اگه لازم باشه از شهر چن تا پزشک میارم، شاید اونا بتونن کاری کنن..
دستی بر پیشانی عرق کرده‌ی کرالن کشید و ادامه داد-..فقط طاقت بیار عزیزم.. باشه؟..

کم کم صبرو تحمل دربرابر این درد دشوار میشد ولی نمیخواست ضعف نشان دهد طوری که انگار هیچ ارزشی برای زندگی کودکش قائل نبوده

همانطور که شارومین و ناراسی درحال مشورت بودند سیمات به بستر کرالن نزدیک شدو کنارش روی تشک نشست، از همان ابتدا دستمالی برداشته و عرق پیشانی کرالن را پاک میکرد، دلسوزانه به او می‌نگریست و طوری حرف میزد انگار از مدتها پیش دوست او بوده!

تائوس- ..مادرت درست جواب مارو نمیده سیمات، به تو چی گفته؟

سیمات نواری از موهای سیاهش را پشت گوش فرستادو رو به تائوس گفت- واقعا متاسفم تائوس، همسرت نمیتونه بارداری رو ادامه بده..

تائوس که بنظر می‌رسید دیگر از شنیدن جملات نامفهوم خسته شده پرسید- آخه یعنی چی؟ میگی الان باید چیکار کرد یا نه؟

شارومین- ..دخترم بیا اینطرف..

سیمات به مادرش نگریست و سپس با احتیاط برخاست، کمی آنسوتر کنار ناراسی ایستاد تا به شارومین فضای پیش آمدن بدهد. او درحالی که پیاله‌ی کوچکی از یک مایع رقیق در دست داشت کنار کرالن نشست و همانطور که یک دستش را پشت کمر کرالن می‌فرستاد تا کمی بلند شود و بتواند بنوشد گفت- باید این دارو رو بخورید شاهزاده..

تائوس بازویش را دور شانه‌ی کرالن انداخت و همانطور که کمکش میکرد سرجایش بنشیند رو به شارومین پرسید- این چیه؟ کمکی میکنه؟

شارومین پیاله را برای نوشیدن به دهان کرالن نزدیک کرد و گفت- این داروی گیاهی باعث میشه سقط زودتر اتفاق بیفته..

تائوس- سقط؟؟!

چشمان تائوس بر صورت شارومین میخکوب ماند و سپس درحالی که اخمهایش ذره ذره درهم می رفت با دست آزادش پیاله‌ای را که شارومین پیش آورده بود عقب راند!

تائوس- نه! معلومه چی میگي؟!!

شارومین بلافاصله سعی کرد با توضیحی تائوس را قانع کند:

شارومین- تائوس تبش داره مدام شدیدتر میشه هرچی بیشتر بگذره سخت تر..

تائوس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و درحالی که دوباره کرالن را سرجایش می خواباند با قاطعیت گفت-
گفتم نه!! الان میرم به شهر، تا وقتی با چن تا پزشک برگردم این زهرمارو نیار دوربرش فهمیدی؟

شارومین- ولی اون نمیتونه تائو..

تائوس- میتونه!

اینبار حتی صدایش را هم روی شارومین بالا برد! تماشای تائوس در این حالت قلب کرالن را سردو خالی کرد، انگار هیچ چیز جز آن کودک برایش مهم نبود! هرسه زن نگران و متحیر به او می نگریستند و تائوس بی توجه به آنها دوباره به کرالن رو کرد، گره اخمهایش باز شد و درحالی که مستقیماً به چشمان او می نگریست گفت-..
باید تلاشتو بکنی آلن، چند ساعت بهم وقت بده تا از شهر برگردم ..

خم شد و درحضور بقیه لبهای کرالن را بوسید، برای آخرین بار صورت رنگ پریده‌ی او را از نظر گذراند و سپس از جایش برخاست. با عجله کتی روی لباسش کشید و بعد بدون اتلاف وقت از چادر خارج شد.

پس از رفتنش لحظاتی در سکوت گذشت. شارومین و دو زن دیگر به او می‌نگریستند ولی کرالن هوش و حواسش بسیار دورتر از اینها بود. با توضیحات شارومین او کار را تمام شده میدید، بنظر می‌رسید که دیگر امیدی برای حفظ فرزند وجود ندارد و آنچه اکنون برایش نگرانی بزرگتری ایجاد میکرد واکنش تائوس بود! سیمات- ..اون چیکار کرد؟..واقعا.. رفت به شهر؟؟..

لحنش آمیخته به بغض و تعجب بود، جوری که انگار درست خط فکری کرالن را دنبال میکرد!

ناراسی- .. براش سخته، این اولین فرزندش بود!

ناراسی که از بقیه مسن تر و با تجربه تر بود با درک بیشتری اوضاع را می‌سنجید، قضاوتی که البته بلافاصله از طرف سیمات رد شدو او باز هم با صدایی بغض آلود گفت- .. ولی تا شهر چند ساعت راهه.. باید تا برگشتنش درد بکشه درحالی که منتظر موندن هیچ فایده‌ای نداره؟! اصلا.. اصلا اگه پزشکو آوردو بازم راضی نشد چی؟؟.. شارومین کوزه‌ی آبی را که روی یکی از صندوق‌ها یک گوشه‌ی چادر بود برداشت و همانطور که به سوی کرالن میرفت گفت- بس کن دختر! تائوس اینجوری نیست! به هر حال اون یه مرد.. بچه برای اونا خیلی مهمه تو نمیتونی خودتو جای تائوس بذاری..

سیمات زهر خندی زدو زیر لب غرید- مردا براشون مهم نیست، به هر حال کسی که درد میکشه اونا نیستن!

شارومین بر بستر کرالن به زانو نشست، پارچه‌ای را که در دست داشت کمی در آب خیس کردو با ملایمت بر پیشانی او کشید

سیمات- تبش شدید اره؟

سیمات نیز دست به کمر نزدیک شد و آنسوی کرالن نشست. مثل قبل بی‌پروا دم به آشنایی میزد و انگار نه انگار که او غریبه و ولیعهد کشور دشمن است، با گوشه‌ی انگشتانش گونه‌ی گر گرفته‌ی کرالن را نوازش کردو گفت- هیچ وقت فکر نمی‌کردم تائوس..

مادرش شارومین خصمانه حرف سیمات را برید و گفت- اوه سیمات کافیه دیگه! بالای سرش نشستی و داری از شوهرش بدگویی میکنی؟

سرآخر مشاجره‌ای بین مادرو دختر رخ داد که با وساطت ناراسی خاموش گشت. هرچه میگذشت دردش شدیدتر میشد و کم کم تب و لرز هم به این مجموعه اضافه شد، کلامی حرف نمیزد، با خود تکرار میکرد همانطور که تائوس گفته باید قوی بماند

میدانست کودکی که در شکم دارد هنوز زنده و سالم است، شارومین گفته بود رحم او ضعیف است و این نشان میداد مشکل از اوست نه جنین. شاید تا برگشتن تائوس واقعا کورسویی باقی مانده بود، شاید پزشکان شهر واقعا راهی برای حل این بحران داشتند

پلکهایش را برهم گذاشته و درحالی که تمام تنش بخاطر تب می لرزید سعی داشت به نوعی ذهن خود را از سوزش شدید زیر شکمش منحرف کند

صدای گفتوگوی زنانی را که درحال مراقبت از او بودند می شنید، سیمات در هرفرصت نیشی به تائوس میزد و او را گناهکار میدانست. کرالن می کوشید افکارش را از قضاوت نابجا علیه تائوس پاک کند ولی درد و تب و فشار روحی مدام غیرقابل تحمل تر میشد و از خود می پرسید چرا تائوس زجر کشیدن او را نادیده گرفته و او را در این حال رها کرده تا بدنبال شانسی نامعلوم برای زنده نگاه داشتن یک جنین برود؟

نفهمید چه مدت گذشت، برای او که با آتشی سوزاننده در درونش دست و پنجه نرم میکرد انگار هر دقیقه یک روز بود! پلکهای داغش را تا نیمه گشود و به شارومین که درحال خنک کردن صورت او با یک دستمال مرطوب بود نگریست، از بین نفسهای کوتاه و بغض سنگ شده‌ی زیر گلویش لب زدو با صدایی بی رمق که بسختی شنیده میشد پرسید-.. نیومد؟..

بلافاصله پس از پرسیدن این سوال صدای شکسته شدن بغض سیمات را شنید بااینحال آنقدری درد و ضعف داشت که نتواند رویش را بسمت او بچرخاند و شاهد گریه‌ی ترحم برانگیزش برای کرالن باشد شارومین با ملایمت دستی بر موهای او کشید و پاسخ داد— مطمئنم الان بیشتره مسیر برگشت رو گذروندن.. الاناست که بیاد..

ناراسی— آه گمونم صداشو شنیدم..

صدای ناراسی کم کم دور شدو این نشان میداد به سمت خروجی چادر می رود. یکی دو دقیقه بعد گفتوگوی چند نفر به گوش رسید سپس تائوس به همراه یک زنو مرد وارد شد

پیرمرد که بنظر می رسید ۷۰ سال را داشته باشد مو و ریش سپید بلندی داشت و کیف پزشکی اش را باخود حمل میکرد، همراه او زنی که احتمالا یک ماما بود و پس از دیدن شارومین شروع به پرسیدن سوالاتی کرد وارد شد. سیمات و شارومین از جا برخاسته و چند قدم دورتر با پزشک و ماما صحبت میکردند و تائوس بلافاصله بر بالین او نشست و کمی بسویش خم شد، دستش را بر صورت کرالن گذاشت و آهسته گفت- آئن اون مرد پزشک معروفیه، تو راه شرایطت رو براش توضیح دادم.. برام راحت نیست بذارم بدنتو ببینه ولی دیگه چاره‌ای نداریم.. شاید این تنها راه باشه و بعلاوه.. اون.. اون به هر حال یه پزشکه تموم عمرش با اینچیزا سروکار داشته ..

آب دهانش را بسختی قورت دادو درپاسخ به تائوس گفت- ..باشه.. همینجا بمون..

تائوس باره دیگر بسوی او خم شدو پیشانی اش را بوسید، دستش را گرفت و سپس رو به پزشک گفت- پزشک یالون.. لطفا معاینه رو شروع کنید

سیمات و ناراسی چادر را ترک کردندو پزشک به همراه ماما و شارومین به بستر کرالن نزدیک شدند، پتو را کنار زدند و اتفاقا فانوسی کنار بدن برهنه اش گذاشتند که معاینه دقیق انجام شود. پزشک و ماما در حین بررسی وضعیت سوالاتی درباره‌ی بارداری کرالن از شارومین می پرسیدند و گهگاه با یکدیگر مشورت می کردند. تائوس همچنان دست کرالن را گرفته بودو درحالی که به آخرین امیدش چنگ می انداخت به پزشک چشم دوخته بود

پزشک یالون- اوایل بارداری مشکلی نداشت آره؟

شارومین- نه، همه چیز طبیعی بود

پزشک یالون- تو سه ماه اول بارداری هر زنی احتمال سقط زیاده ولی با وضعیتی که میبینم تشخیص شما درست بنظر میرسه خانوم

بنظر می رسید معاینه را به اتمام رسانده چراکه حالا از جا برمیخاست و روی صحبتش با شارومین و ماما بود

پزشک یالون- لزومی نداره خونریزی شدیدتر بشه و این تب کارو به تشنژ بکشونه. شما اینجا از داروهای خاصی استفاده می کنید؟

تائوس نیز از جا برخاست و قدمی بسوی پزشک برداشت، درمقابل او ایستادو پرسید-.. چی شد؟

پزشک که در حال مرتب کردن آستینش بود پاسخ داد- در طول سالهای طبابتم به چنین مواردی برخورددم. دوجنسه ها حالات متفاوتی دارن و اونچه که مسلمه عضو جنسی ناقصه. در همسر شما رحم ناقصه و نمیتونه جنین رو نگه داره، درواقع در این شرایط بارداری براش خطرناکه

تائوس-.. یعنی...

پزشک یالون- ایشون قادر به ادامه ی بارداری نیست، نه حالا نه هیچ وقته دیگه.

سکوت سنگینی به جریان درآمد. نگاه تائوس بر چهره ی پزشک سنگ شدو سایه ی یأس بر صورتش نشست. انگار سطلی آب سرد رویش ریخته بودند، نگاهش از همه چیز تهی گشته بود!

کرالن چشمانش را بست، دیدن صورت مایوس تائوس از تحمل این درد سخت تر بود! تمام آن شور و اشتیاقی که در این مدت برای فرزندشان داشتند بی رحمانه از میان رفته بود. گهواره ای که تائوس با عشق ساخت هنوز در چادر بچشم میخورد و حالا به او خبر میدادند که همسرش هیچگاه قادر به متولد کردن فرزند نخواهد بود!

شارومین- تائوس!.. تائوس صبر کن..!

چشمانش را که گشود شارومین در حال دویدن به دنبال تائوس بود که حتی پیش تر از پزشک از چادر خارج میشد، انگار دیگر تحمل این وضعیت را نداشت. پس از خروج آن دو پزشک و ماما هم درحالی که با یکدیگر گفت و گو میکردند از انجا خارج شدند

کرالن ماندو درد و سکوت و نفس بریدگی..

لحظاتی که آنجا تنها مانده بود با چشمان نیمه باز به سقف چادر زل زده و به صدای نفسهای نامرتبش می نگریست. بدنش بی وقفه زیر پتو می لرزید و تبش آنقدر شدید بود که انگار وسط سرمای زمستان می لرزید!

در آن لحظات گوشه گوشه ی خاطرات گذشته از ذهنش می گذشت و قلب او را بیشتر خالی میکرد..

«تائوس- اولش.. تردیدم برای این بود که میخواستم بچه داشته باشم. فکر میکردم باید بین تو و بچه یکی رو انتخاب کنم.. ولی حالا که تو خونریزی میکنی، این یعنی میتونی بچه بیاری»..

«تائوس- رأ دم بنچیو ناسه؟

کرالن- اون چی بود؟

تائوس - ازت پرسیدم شما منو صاحب پنج فرزند می کنید؟ تو هم گفتی بله»..

«تائوس - هردوشو میخوام! هم پسر هم دختر.. درواقع اگه از هرکدومش دوتا باشه بهتره، یعنی دوتا پسر و دوتا دختر»..

دقایقی به همان منوال گذشت. دیگر از شدت درد و لرز و کلافگی داشت قبض روح میشد! آنقدر که حتی نمیتوانست سرجایش بند شود، به ساعد دستش تکیه زد و سعی کرد برخیزد، از کنار زدن پتو می ترسید، میدانست که تشک سپیدشان کثیف شده آنهم توسط چه خونی! دستو پاهایش برای برخاستن رمق نداشت و بخصوص که میدانست کودک سه ماهه اش هنوز زنده است و ناخودآگاه از فشار آوردن به خود اجتناب میکرد انگار که نگران بود کودکش درد را حس کند! به هر ترتیب با هر جان کندی که بود سرجایش نشست، درحالی که نفس نفس میزد و دستانش بشدت می لرزید پتو را از خودش کنار زد. نگاهی به عضوش و خون غلیظ رقت آوری که مثل بافت های چروکیده و لخته شده از او بیرون آمده و پرزهای سپید تشک را بهم چسبانده بود انداخت و در کسری از ثانیه حالش جوری منقلب شد که تهوع هم به مشکلاتش اضافه گردید! لبه ی پیراهنش را روی عضوش انداخت تا نگاهی به آن منظره نیفتد و سپس درحالی که می کوشید کمترین فشار را به شکمش وارد کند با تکیه به نزدیکترین تیرک که پای تشک بود از جا برخاست. سرش بشدت گیج می رفت و اگر دو دستی به تیرک نچسپیده بود حتما بشکل بدی زمین میخورد

خودش را کمی جمع و جور کردو حالا که راست ایستاده بود کوشید نفس عمیقی بکشد..

باره دیگر خون غلیظ از درونش لغزید و از گوشه ی رانش روان شد!

شارومین - بذارش همینجا، خودم میبرم

ناراسی - منم پیام؟

شارومین - نه. دیدی که چقدر معذب میشه.. وسایلو همینجا بذار خودم برمیدارم..

صدای گفت و گوی آن دو را بیرون چادر می شنید، بلافاصله نگاهی به پایین تنه ی برهنه ی خود انداخت. اگرچه شلوار به پا نداشت ولی پیراهنش آنقدری بلند بود که عضوش را بپوشاند

لبه‌ی چادر کنار رفت شارومین درحالی که وسایلی را با خود حمل میکرد برگشت، با دیدن او که برخاسته بود کمی دستپاچه شد و همانطور که وسایل را همان ابتدا رها میکرد گفت- کاش صبر میکردین من بیام، ممکنه زمین بخورین..

آمده بود تا دست کرالن را بگیرد ولی او سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و با صدایی بی رمق گفت- میتونم .. شارومین چند لحظه‌ای همان نزدیک ماند تا مطمئن شود او تعادلش بهم نمیخورد و سپس درحالی که دوباره سروقت وسایل و داروهایش می رفت گفت:

شارومین- دارو رو بخورید با این شرایط کمتر از یک ساعت دیگه اثر میکنه. بعد از سقط احتمالا یک تا دوهفته خونریزی دارید ولی دیگه مثل عادت ماهیانه‌ست و تحملش اینقدر سخت نمیشه داشت پیاله‌ای دیگه از آن دارو درست میکردو در همین حین توضیح میداد:

شارومین- سختیش فقط دو سه روزه، بعد از شر این تب و لرز خلاص میشید

کرالن همانطور به تیرک تکیه زده و درحالی که هرازگاهی لغزش خون گرم را بر کناره‌ی رانهایش حس میکرد سعی داشت دربرابر درد شدیدش مقاومت کند و درمقابل شارومین ضعیف‌تر از این بنظر نرسد. او دارو را خیلی زود آمده کرد و سپس بسوی کرالن برگشت، صورت رنگ پریده‌ی او را با نگاهی مادرانه از نظر گذراند و گفت- لطفا بنوشید، بیشتر از این لفتش ندید

نگاهش برای لحظات طولانی به مایع تیره‌ی رقیق درون پیاله خیره ماند، تردید داشت و دست و دلش برای نوشیدن می لرزید

شارومین- شاهزاده کرالن..

به چشمان کشیده‌ی شارومین نگریست و پس از ثانیه‌ای مکث گفت-..میدونم که نمیتونم نگهش دارم.. ولی.. ولی اگه اون اجازه نده نمیخورم.. نمیخوام فکر کنه.. در قبال بچه‌ش بی مسئولیت بودم..

هنوز صورت مایوس تائوس را وقتی از چادر بیرون زد به خاطر داشت، نمیدانست او اکنون کجاست و چه حالی دارد، کرالن بااینکه خود را در این واقعه مظلوم میدانست و هنوز هم درحال زجر کشیدن بود نمیخواست توسط شوهرش به بی‌مسئولیتی محکوم شود

شارومین - اجازه داده، مطمئن باشید

شارومین این را با لحنی قاطع گفت و به چشمان کرالن نگریست تا او را مطمئن کند. میخواست کمی بی تفاوت بنظر برسد ولی سراخر نتوانست و درحالی که قلبش بی تاب حمایت تائوس بود پرسید:

کralن -.. پس کجاست؟

شارومین بالحنی که میخواست خیال کرالن را راحت کند تا او سریعتر برای انجام کار راضی شود گفت:

شارومین - نمیدونم کجا رفته، بهتره یکم به حال خودش باشه به هر حال این چیز کمی برای یه مرد نیست.. درست میشه.. لطفا الان بفکر خودتون باشین..

این را گفت و پیاله را کمی بالا آورد، هنوز چندان به دهانش نزدیک نکرده بود که باز با تردید پرسید:

کralن - این دقیقا چیکار میکنه؟

شارومین پس از مکثی کوتاه پاسخ داد:

شارومین - باعث میشه رحم آخرین مقاومتشو از دست بده و جنین رو از خودش دفع کنه

چیزی در دلش پیچید و زانوهایش ناخودآگاه سست شد، درحالی که با یک دست تیرک را گرفته بود بی اختیار دست دیگرش را برشکمش گذاشت. برجستگی بسیار کوچکی بود، در واقع او تازه در این هفتهها توانسته بود کودکش را در خود حس کند

کralن -.. بچه م.. هنوز زندهست درسته؟

بغض زیر گلویش گره خورد و پلکهایش داغ شد. میدانست که کودکش زنده و بسیار ضعیف است، او نتوانسته بود از این موجود معصوم آسیب پذیر محافظت کند

کralن -.. یعنی وقتی هنوز زندهست و اینقدر کوچیکه.. از بدنم بندازمش بیرون؟ ..

صدایش لرزید و اشک در چشمانش جمع شد، او ابتدا اصلا نمیخواست وجود این کودک را باور کند ولی پس از گذشت مدتی آنقدر به آن ضریان تند که بقدر قلب گنجشکی ظرافت داشت عادت کرده بود که حس میکرد جدا شدن از آن برایش بسیار دشوار است!

شارومین که این روزها پا به پای او نگرانی کشیده و حرص خورده بود آنلحظه درست مثل کرالن بغض کرد و باز پیاله را پایین آورد، بازوی او را لمس کرد و درحالی که مستقیم به چشمان خیسش می نگرست گفت:

شارومین - منم یه مادرم.. میدونم چه حسی دارید، ولی این تقصیر شما نیست! اون بچه به هر حال سقط میشه.. هرچی بیشتر طول بکشه این شرایط سخت تر میشه.. دیگه چاره‌ای نداریم..

دستش هنوز مماس با شکمش بود، آن موجود کوچک چه گناهی داشت؟ حس میکرد که از خودش متنفر است!

شارومین - خواهش میکنم شاهزاده کرالن.. سلامتی شما الان مهمتره، باور کنید که اون بچه به هر حال سقط میشه.. ولی شما چی؟ این کشور و تائوس بدون شما چیکار میکنن؟..

کرالن - تائوس..

نام او را زیر لب زمزمه کرد و سرش را مایوسانه به زیر افکند، حتی شک داشت که با وجود نازا بودنش تائوس بازهم مثل قبل عاشقش بماند. او از همان ابتدا گفته بود که داشتن فرزند چقدر برایش مهم است!

شارومین برای سومین بار در آن چند ساعت دارو را به دهان او نزدیک کرد، چیزی نمیگفت ولی ملتسمانه به کرالن می نگرست. زن بیچاره را با غم و غصه‌ی خود گرفتار کرده بود! اینبار دست او را کوتاه نکرد و بر یک تلاش بیهوده اصرار نورزید، چند جرئه‌ای نوشید، کمی تلخ و بدبو بود با اینحال شارومین تا تمام شدنش او را رها نکرد

شارومین - .. خيله خب.. از این به بعدش دیگه زیاد طول نمیکشه. یکم با من قدم میزنید و بعد شروع میشه..

درحالی که اینها را می گفت به آنسوی چادر رفت و بعد چهارپایه‌ی بلندی را که با خود آورده بود برداشت

شارومین - اینو ببینید، یه مخزن داره.. زمانش که برسه میشینید روی این..

چهارپایه‌ی چوبی را چند قدم دورتر گذاشت، کرالن تمام مدت دستش را روی شکمش نگه داشته بود و به این فکر میکرد که اکنون درونش و حوالی کودکش چه خبر است

شارومین - بعدش براتون آبگرم میارم و کمک میکنم بدنتونو بشورید.. لطفا نگران چیزی نباشید

پس از آماده کردن چهارپایه دوباره به کرالن نزدیک شد و خواست دست او را بگیرد تا برای قدم زدن کمکش کند. کرالن به صورت مهربان او که حالت مادرانه‌ای داشت نگریست و گفت-..میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟ شارومین منتظر ماند و کرالن درحالی که سعی داشت درد روی لحن بیانش تاثیر نگذارد گفت- این چند ساعت خیلی بهم سخت گذشته.. حالا که دارو رو خوردم.. بذارید تنها باشم.. میخوام تنها اینکارو بکنم..

امیدوار بود شارومین سر این موضوع به او اصرار نکند چراکه دیگر بیشتر از این طاقت تحقیر و ترحم دیگران را نداشت. لحظاتی در تردید و سکوت گذشت و سپس شارومین درحالی که پیدا بود سعی دارد خود را قانع کند که کرالن را درک کند گفت- باشه.. اگه اینجوری راحتید من میرم بیرون. ولی همین نزدیکی میمونم، به محض اینکه حس کردین مشکلی وجود داره منو صدا بزنین..

کرالن بخاطر این فهم و درک از او ممنون بود و آنلحظه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. پس از اتمام مکالمه شارومین برای لحظاتی همانطور با تردید به او می نگریست انگار دلش نمی آمد او را تنها بگذارد ولی درنهایت با اکراه به پشت چرخید و سپس خارج شد.

میدانست که باید برای تسریع کار قدم بزند، زانوهایش رمق نداشتند ولی با تکیه بر تیرکهای مرکزی چادر شروع به قدم زدن کرد. یک دستش هنوز بر شکمش بود، خودش هم نمیفهمید چکار میکند! باورش سخت بود که منتظر بود کودک از درونش خارج شود و بمیرد! وقتی تصور میکرد که جنین به آن کوچکی قرار است آغشته به خون غلیظ از درونش بیرون بلغزد دلش جوری ضعف می رفت که دنیا دور سرش می چرخید

همانطور که شارومین گفته بود گذر دقایق درد او را بیشتر کرد و هر از گاهی باخود میگفت دیگر بیش از این توان راه رفتن ندارد. لبش را می گزید تا ناله نکند، نمیخواست اشکهایش جاری شود، نباید بدبخت‌تر از این بنظر می رسید!

سخت ترین قسمتش این بود که هر بار به یاد می آورد اکنون کودکش تحت فشار است، این باعث میشد مدام به خودش لعنت بفرستد. کاش اکنون تائوس درکنارش بود، دلداری‌اش میداد و میگفت این تقصیر او نیست، دستش را می گرفت و با آن صدای بم جذابش مثل قبل قربان صدقه‌اش می رفت، میگفت برای او میمیرد و باعث میشد جای زانوهایش، قلبش بلرزد..

حالا بدون تائوس، چنان بی پشت و پناه بود که حس میکرد روی هوا قدم میزند و هرلحظه ممکن است سقوط کند. کودک را از دست داده بود و در این لحظات به خود میگفت هیچ بعید نیست تائوس را هم از دست بدهد!

بزرگترین راز و نقطه ضعف زندگی خود را برای تمام میروتاش‌ها فاش کرده بود و حالا این ترس به جانش می افتاد که همگی به او پشت کنند!

کم کم به جایی رسید که دیگر توان یکقدم راه رفتن را نداشت، درحالی که صورتش از درد چین خورده بود خودش را به چهارپایه‌ی چوبی رساند و به زحمت رویش نشست. خداراشکر میکرد که چندان کوتاه نیست که مجبور شود برای نشستن بیش از حد خم شود و دردش را چند برابر کند

پس از نشستن پلکهایش را برهم فشرد و سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. هنوز مصمم بود اشک نریزد و ناله نکند، دستهایش را روی رانهایش مشت کرد و ناخودآگاه نگاهش به مخزن تاریکی که از لای شکاف نشیمنگاه چهارپایه‌ی مخصوص پیدا بود افتاد. جنین قرار بود در آن ریخته شود، چقدر رعب انگیز بود!

باید از شارومین می پرسید که آیا ممکن است جنین پس از سقط شدن تکان بخورد یا نه، او این را نمیدانست. اگر کودک ضعیف و ناقصش را مچاله شده در خون میدید درحالی که تکان میخورد، قطعاً دیگر لحظه‌ای زنده نمی ماند!

چیزی مثل آتش در درونش زبانه می کشید و در ادامه حتی رانهایش به گز گز افتاده بود، درد کم کم جریانی متوالی به خود گرفت انگار که ناخودآگاه او را وادار به زور زدن میکرد. دستش را که بشدت می لرزید بالا آورد و مقابل دهانش فشرد تا مبادا آه و ناله کند، ترسیده بود بااینحال هیچ راه پس و پیشی نداشت. دردش اوج گرفت و ساکت ماندن را حتی مشکل تر از قبل کرد، نفسش بریده بود و حس میکرد قلبش انقدر بالا آمده که درست زیر گلویش می کوبد! درحالی که صورتش مچاله شده بود و بی اختیار با جریان زور زدن هم جهت میشد فشار بیشتری را در پایین تنه‌اش حس کرد و چیز داغی از درونش بسمت بیرون هل داده شد، حرکتش با دردی شدید آمیخته شد و چند لحظه بعد غلیظ و مضمّن کننده از او خارج گردید

صدای برخورد چندش آور خون و جنین و بافتهای دیگر با سطح مخزن زیر چهارپایه با نفس نفس زدنهایش درهم آمیخت و همانموقع درونش از آنهمه فشار، سبک شد. برای لحظاتی مثل جن زدگان همانجا نشسته و نفس نفس میزد، میدانست که انجام شده، جنین از او خارج شده و حالا کرالن به حد مرگ احساس سردرگمی و خستگی میکرد

آنجا نشست تا قدری به خودش بیاید، چقدر سخت گذشته بود! چند دقیقه‌ی بعد دستش را به تیرکی که سمت راستش بود تکیه زد و با احتیاط برخاست. هنوز خونریزی داشت ولی دیگر مثل قبل از سقط غلیظ نبود.

شارومین به او گفته بود برای شستن بدنش آبگرم می آورد و او حالا باید صدایش میکرد، پیراهنش عوضش را پوشانده بود با اینحال میدانست که مخفی کردن این چیزها از شارومین در چنین شرایطی اجتناب ناپذیر است. سرش را کمی چرخاند و پیش از اینکه او را صدا بزند به چهارپایه نگریست، نگاهش بدون اینکه او بخواهد از شکاف نشیمنگاه گذشت و مخزن زیرش را کاوید..

او را آنجا میدید، پیچیده در چیزهایی مثل خون لخته شده، جنین کوچکی که شاید از ۳-۴ سانتیمتر تجاوز نمیکرد، مویرگهای کبودی از زیر پوست رنگ پریده اش منشعب بود و دستو پای کوچکش درهم جمع شده بودند..

نگاهش برای لحظاتی بر تصویر مقابل میخکوب ماند و سپس علیرغم آنهمه خودداری زد زیر گریه!

شدیدتر و نفس گیر تر از هر زمان دیگری، انگار یک بغض صدساله بترکد اشکهایش فقط ظرف چند لحظه تمام صورتش را خیس کردند

شارومین - اوه لوریانس خداروشکر که اومدی!

لوریانس - پس چرا شما بیرونید؟؟

شارومین - میخواست تنها باشه با من راحت نیست، خواهش میکنم تو برو پیشش..

لوریانس - کرالن میتونم پیام تو؟

گریه حتی اجازه ی نفس کشیدن نمیداد چه رسد به بیان کلمه ای! بلاخره لوریانس صبرکردن را کافی دانست و وارد چادر شد، با چند قدم سریع بسوی او آمد و درهمین حین گفت - آخه چرا اینجا تنها موندی.. خدایا دستتو بده به من..

چشمانش در حصار اشک بود و نمیتوانست درست صورت لوریانس را ببیند، ولی او دستانش را پیش آورد بازوان کرالن را گرفت تا مبادا در این شرایط زمین بخورد

لوریانس - .. شارومین اون انجامش داده، ما آب میخوایم..

شارومین از بیرون پاسخ داد - باشه همین الان میارم، میذارمش همینجا

حس میکرد که میتواند روی پاهایش بایستد، دستش را آرام از لوریانس عقب کشید و سپس با پشت انگشتانش اشکهای خود را گرفت

لوریانس-.. حالت چگونه؟..هنوز دردت شدید؟..

به صورت لوریانس که حالا نگران و غمگین بنظر می رسید نگریست و گفت-.. تائوس کجاست؟..

لوریانس-.. ازش نپرسیدم کجا میره.. حالش خوب نبود..

به سرتاپای خود نگریست، بدنش هنوز می لرزید و باور نمیکرد چه رخ داده

کرالن- حال من خوبه؟.. چرا پیشم نیست؟..حالا که فهمیده بچه دار نمیشم دیگه منو نمیخواه؟..

این جملات را درحالی بیان کرد که قلبش از درد و رنج میسوخت و صدایش با خفگی از هنجره بیرون می آمد

لوریانس بلافاصله سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو سعی کرد او را آرام کند:

لوریانس- اینجوری نگو.. این بی انصافیه! تو میدونی که اون عاشقته

اشکهایش باره دیگر از گوشه‌ی چشم جوشید و گفت- ولی من الان بهش احتیاج دارم.. الان میخوام کنارم باشه!

این بچه‌ی منم بود.. منم دارم عذاب میکشم.. چرا تنهام گذاشته؟..

لوریانس که شاهد گریه‌ی دردناک و بی قراری او بود گفت- باشه همین الان به رمبیگ میگم اونو بیاره اینجا،

خواهش میکنم آرام باش..

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو درحالی که قدمی از لوریانس فاصله میگرفت گفت- دیگه چه فایده‌ای

داره؟.. وقتی که باید دستمو میگرفت منو گذاشتو رفت.. حالا.. حالا بیاد و بهم ترحم کنه؟.. مثل همتون.. تو

چشمای همتون ترحمه.. دوستی هیچکدومتونو نمیخوام..

بخودش آمدو دید در آغوش لوریانس قرار گرفته و بین بازوان او فشرده میشود

لوریانس- خواهش میکنم آلن اینجوری نگو..خودت میدونی که ترحم نیست!..

کرالن-.. من همه چیزو بهش گفته بودم.. گفته بودم ناقصم..

لوریانس- ناقص نیستی! داری اشتباه..

کرالن - خودش خواست ازدواج کنیم.. من صدفبار بهش گفتم براش مناسب نیستم ولی خودش خواست!.. مگه انتخاب من بود که اینجوری متولد بشم؟؟..

خودش را از آغوش لوریانس بیرون کشید و درحالی که با گریه به اطرافش اشاره میکرد گفت- زندگیمو ببینید.. همه جا خون!..هرجا میرم همه چیزو به گند میکشتم.. اینم از بچهم.. مثلیه آشغال متعفن ریخته اینجا.. اصلاً شوهرم حق داره که بره.. واقعا حق داره

لوریانس که با بیچارگی و سردرگمی شاهد پریشانحالی کralن بود و اصلاً نمیدانست چطور او را آرام کند پیشانی خود را لمس کردو گفت- خواهش میکنم آلن یه لحظه به من گوش کن!

شارومین- لوریانس آب گرمو اینجا گذاشتم!

کرالن فرصت حرف زدن به لوریانس ندادو گفت- فقط لطفاً آبو برام بیارید داخل، بقیشو خودم میتونم.. برای اینکه ثابت کند میتواند به تنهایی از پس خودش بر بیاید قدمی برای دور شدن از او برداشت، چشمش به لکه‌ی بزرگ خونی که روی تشک سپیدشان نقش شده بود افتادو باز آن سرگیجه‌ی لعنتی سراغش آمد پلکهایش سنگین شدو زانوهایش که بنظر می رسید تا آن لحظه هم بیش از حد توان او را تحمل کرده بودند لرزیدند و لحظه‌ای بعد از هوش رفت...



نسیم معطر سبکی صورتش را نوازش میدادو باعث میشد تارهای موهایش پیشانی‌اش را قلقلک بیاورد، چشمهایش هنوز بسته و در خواب و بیداری بود، کم کم هوشیارتر شد و فهمید درجای گرم و نرمی دراز کشیده، بدنش کمی تب داشت و کمرش گز گز میکرد بااینحال وضعیتش اکنون هزارمرتبه بهتر از زجرو عذاب ساعتی پیش بود. پلکهایش را به آرامی گشود، هنوز هم خسته و بی رمق بود و انگار توان تکان دادن خودش را نداشت. اکثر فانوس‌های چادر خاموش بودند، نسیم بامدادی از هواکش بالای چادر به داخل می خزید و عطر چمنزار را در فضا پراکنده میکرد

تکانی را از سمت راستش حس کرد و چند لحظه بعد تائوس که انگار کنارش دراز کشیده بود بسویش خیز برداشت، درحالی که بر یک ساعدش تکیه زده بود با دست دیگرش به آرامی پیشانی او را لمس کرد و بعد زیر لب گفت:.. تب نداری.. چرا بیدار شدی؟

در آن تاریک و روشن صورت تائوس را می‌کاوید تا اثری از بی‌مهری و دزدگی پیدا کند. لحنش مثل قبل آرام بود، در رفتارش ملایمت نشان میداد و از نگاهش هم نمیشد چیز دقیقی فهمید

تائوس - ..دردت شدید؟ نمیتونی بخوابی یا اینکه چیزی احتیاج داری؟..

پاسخی نداد، دلش نمیخواست با او حرف بزند. تائوس پتو را کمی روی او بالا کشید و در همین حین گفت - اگه چیزی میخوای بهم بگو.. یا اگه دستشویی داری..

پس از اینکه باز منتظر ماند و پاسخی از کرالن دریافت نکرد دوباره آرام کنار او دراز کشید. یک پهلو خوابید و کرالن میدانست که نگاهش به اوست

به یاد می‌آورد وقتی که از هوش رفت در چه شرایطی بود، حالا لباس تمیزی به تن داشت و قطعاً تشک خونی را هم تعویض کرده بودند، از خودش می‌پرسید چه کسی بدن او را شسته و انجا را سروسامان داده، اگر اینها کار لوریانس بود کرالن از این بابت احساس شرمندگی میکرد. تائوس درست کنارش دراز کشیده و پیدا بود که در این مدت اصلاً نخوابیده است با اینحال کرالن نمیخواست از او چیزی بپرسد، اصلاً حوصله‌ی حرف زدن با او را نداشت، به بیان ساده تر، قهر کرده بود!

مدتی در سکوت گذشت و تائوس که میدید او بیدار است و بیهوده به سقف زل زده با صدایی آرام گفت:

تائوس - لوریانس یچیزی بهم گفت.. درباره‌ی اینکه نباید اونموقع تنهات میداشتم و دلتو شکستم..

باز هم سکوت، کرالن تظاهر میکرد که اصلاً حرفهای او را نمی‌شنود

تائوس - ..نمیخوای باهام حرف بزنی؟

حالا که لحنش نرم و غمگین بود، کرالن را حتی بیشتر برای سرد بودن ترغیب میکرد. تنهایی و رنج چند ساعت پیش جوری دلش را سوزانده بود که حالا حس میکرد انتقام همه اش را باید از تائوس بگیرد!

تائوس - حالم خوب نبود آلن، داشتم خفه میشدم.. انتظار ندارم درکم کنی ولی..

البته که نمیخواست او را درک کند، حتی حاضر نبود توجیهاتش را بشنود! درحالی که پیشانی‌اش از درد چین میخورد کمی جابجا شد و به پهلو خوابید که تائوس نتواند او را ببیند، به نوعی میخواست کم محلی کند.

تائوس - بازم بهم پشت کردی؟.. میدونی که از اینکارت بدم..

فرصت نداد او جمله‌اش را کامل کند، با لحنی خشک حرف او را برید و گفت:

کرالن - خوابم میاد، راحتم بذار

تابحال اینطور به تائوس بی‌محلی نکرده بود، دلش داشت خنک میشد! اگرچه او دیگر چیزی نگفت ولی کرالن صدای حرکت کردنش را شنید و فهمید به او نزدیک شده تا از پشت در آغوشش بگیرد، حتی فرصت نداد بازوی تائوس دور کمرش حلقه شود، با همان لحن سرد گفت - نکن! گفتم راحتم بذار

و تائوس مأیوسانه از او فاصله گرفت. میدانست هر حرف و حرکت اضافه‌ای بدخلقی کرالن را تشدید خواهد کرد به همین خاطر از آن پس سکوت پیشه کرد و سر جای خود آرام گرفت

حتی روز بعد هم اوضاع همینطور بود، برای اولین بار زودتر از تائوس برخاست و احتمالاً دلیلش این بود که برخلاف کرالن، او تمام شب را نتوانسته بخوابد

در چادر هیچ خبری از کثیفی و بهم ریختگی نبود، کرالن پس از برخاستن اولین کاری که کرد بدنبال لباس نوازدی کودکش گشت و آن را تا شده روی یک صندوق دید

درد کمرش خیلی بهتر بود، خونریزی داشت ولی نه آنقدرها شدید، میتوانست قدم بزند به همین خاطر از چادر خارج شد. بسیاری از مردم بیدار شده و مشغول رسیدگی به کارهایشان بودند، مثل همیشه به او صبح بخیر گفتند و رفتارشان طوری بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. در مسیر شارومین را دید و وقتی او را مطمئن کرد که حالش خوب است به راهش ادامه داد

مسیر مزار تابین را پیش گرفت، آنجا دنج و سرسبز بود. احساس غمزدگی میکرد و دلش میخواست کمی تنها باشد، چیزهای زیادی از ذهنش میگذشت، کودکش، تائوس، ولیعهدی و تمام مکافات های آینده. قبلا دلش به حضور تائوس گرم بود ولی حالا کمی خالی شده بود. این را میدانست که تائوس هنوز او را دوست دارد ولی به اینکه احساسش چقدر پابرجا خواهد ماند شک داشت. درواقع تنهایی شب گذشته باعث شده بود بخش بزرگی از اعتماد او اطمینانش را از دست بدهد

تائوس - اینجایی؟.. الان حالت بهتره؟

سرش را چرخاند و تائوس را دید که ده قدم دورتر ایستاده و با تردید به او می نگرد. پاسخ کرالن بازهم نگاهی سرد و سکوت بود و چند لحظه بعد در سمت مخالف او قدم برداشت تا از آنجا برود، پیش از اینکه از کنار تائوس عبور کند او بازویش را گرفت و با لحنی که رگه‌هایی از التماس در خود داشت گفت:

تائوس -.. ببین.. میشه باهم حرف بزنیم؟

بالحنی سرد که موجب امیدواری او نشود گفت:

کralن - درباره‌ی چی؟

نگاه سنگینی به چشمان تائوس انداخت و بازویش را پس کشید. اگر نگران نبود که تائوس بخواهد به همین زودی موضوع نازایی را مطرح کند امکان نداشت بماند و این دو کلمه را هم بیان کند!

تائوس - درباره‌ی.. درباره‌ی اینکه نمیخواستم دلتو بشکنم!.. فقط اعصابم خیلی بهم ریخته بودو بعلاوه میدونستم که شارومین مراقبته..

خیالش راحت شد که موضوع چیز دیگری ست و از همین رو ترجیح داد به ناز کردن ادامه دهد. باره دیگر نگاهش را از تائوس گرفت و بی توجه به اینکه او هنوز مشغول توضیح دادن است پشت کردو مسیر دیگری را پیش گرفت

تائوس -..آلن خواهش میکنم یه لحظه بهم گوش بده..!

اهمیتی ندادو نخواست ادامه‌ی حرفهایش را بشنود. این وضع تا چند روز بعد هم ادامه داشت، تائوس کم کم از تکاپوی توجیه کردن خود دست کشید و مثل او سکوت پیشه کرد. هرکجا که کرالن می رفت پشت سرش می آمد و بدون اینکه کلامی بینشان ردو بدل شود همیشه مراقب او بود. پیدا بود که میخواهد صبور باشد تا کرالن به قدر کافی آرام شود بااینحال او به تائوس رحم نکرد و در اقدامی تمام کننده، جای خوابش را هم تغییر داد! تشکچه‌های دیگر موجود در چادر به اندازه‌ی تشک اصلی بزرگ نبودند ولی هنوز میشد رویشان خوابید، شبی که کرالن حتی نگاهی به تائوس نینداخت و روی یکی از آنها خوابید درواقع هم قلب خودش و هم قلب تائوس را شکست ولی مصمم بود که همینطور ادامه بدهد. حس میکرد دچار افسردگی شده و سکوت و خفگی بر زندگی‌اش چمپاتمه زده، لباس نوزادی کودکش را که در صندوق پنهان کرده بود گهگاه درخلوتش بیرون می

آوردو برای دقایق طولانی به آستین‌های کوچک و لنگه‌های شلوارش نگاه میکرد. هر بار که تائوس او را در این حالت میدید میخواست سر صحبت را باز کند ولی کرالن آنقدر سرسنگین با او رفتار میکرد که پشیمان میشد و سر به زیر می انداخت

یک هفته‌ی تمام به همین ترتیب گذشت، زندگی‌شان آنقدر غرق در سرما و سکوت شده بود که حالا تائوس هم درست به اندازه‌ی کرالن افسرده بنظر می رسید

اوایل اصلا به تائوس نگاه نمیکرد تا مبدا چشمان گیرا و لشکر موهای سیاهش او را خلع سلاح و دلش را نرم کند، اما بعد کم کم همه چیز راحت تر شد. تائوس اگرچه همه جا همراه او بود ولی جوری در خودش فرو می رفت که کرالن نمیتوانست دقایق طولانی نگاهش کند بدون اینکه او حتی بفهمد!

آنروز هم لب رودخانه ایستاده و به جریان آب نگاه میکرد، از خودش می پرسید این اوضاع تا چه زمانی ادامه خواهد داشت؟ نفس عمیقی کشید و به پشت سرش نگریست، تائوس کمی دورتر کنار یک تخته سنگ بزرگ ایستاده بود، یک سمت شانه‌اش را به تخته سنگ تکیه زده و درحالی که دستانش را در جیب شلوار فرو برده بود در سکوتی یأس آور به چمن‌های نامرتب زیر پایش می نگریست

این روزها که هوا خوب بود پیراهن‌های نازک روشن می پوشید و بدن ورزیده‌اش از زیر آن سایه می انداخت، حوصله نمیکرد موهایش را ببافد و به همین خاطر همه اش در باد رها بود، صورت جذاب و نگاه مغرور مردانه‌اش غمگین بنظر می رسید و این سکوت او را بسیار تنها نشان میداد

در این مدت از کنار کرالن جم نخورده بود، با خودش میگفت اگر به این تنبیه ادامه دهد یکسال نشده هردویشان بقدر ده سال پیر خواهند شد! از دست تائوس دلگیر بود ولی نمیتوانست این را انکار کند که عاشق اوست. فرزندی که هر روز دلتنگش میشد از خون همین مرد بود و اصلا نگاه کردن به این چشمان سیاه شبگون بود که او را نسبت به بارداری مشتاق کرد

از لب رودخانه چرخید و قدم زنان بسمت تائوس رفت. او آنقدر درگیر افکار خود بود که ابتدا متوجه نزدیک شدن کرالن نشد

در دوقدمی تائوس ایستادو پس از مکثی کوتاه با لحنی که اگرچه سرحال نبود ولی سردی قبل را درخود نداشت گفت -..شنیدم سیمات دیروز بچه‌شو بدنیا آورده..

تائوس سر بلند کردو به او نگریست، ابتدا انگار باور نمیکرد این کرالن باشد!

تائوس-.. آ..آره.. منم شنیدم..

اولین بار بود که میدید تائوس هول شده و حین حرف زدن من و من می کند. این حالت او کمی دلش را قرص کرد، داشت نشان میداد که توجه و عاطفه‌ی کرالن چقدر برایش مهم است

کralن- میتونیم بریم دیدنش؟

تائوس لب زد تا چیزی بگوید ولی کلامی از دهانش خارج نشد، برای لحظاتی همانطور به چشمان کرالن می نگریست تا باور کند که او بلاخره کینه و قهر را کنار گذاشته، سرانجام دلش طاقت نیاورد و بازوان قوی‌اش را دور او حلقه کرد، کرالن را باملاحظه بسمت سینه‌ی خود هل دادو در آغوشش گرفت

آنقدر دلتنگ آغوش گرم و بوی ناب بدن تائوس بود که علی‌رغم آنهمه خودداری آخر اشکهایش روان شد، صورتش را به سینه‌ی ستبر او فشرد و عطروبویش را به مشام فرستاد

کralن-.. چرا اونموقع اینکارو نکردی تائوس؟.. چرا.. اونموقع کنارم نبودی؟..

تائوس حلقه‌ی بازوانش را دور او تنگ‌تر کردو پس از اینکه چند بار متوالی موهایش را بوسید با لحنی نادم و پشیمان در گوشش نجوا کرد- متاسفم آلن.. واقعا متاسفم.. اصلا فکر نمیکردم رفتنمو پای کم شدن علاقم بذاری.. عزیزم.. باور کن من راضی به یه لحظه درد کشیدنت نبودم..

کمی به او فضا داد تا سرش را عقب بکشدو بتوانند به چشمان یکدیگر بنگرند، اشک روان او را با گوشه‌ی انگشتانش گرفت و ادامه داد:

تائوس-..سیمات و شارومین منو مقصر دونستن ولی خواهش میکنم تو درکم کن.. باید اون پزشکو می آوردم که مطمئن بشیم و بعد از گذشتن چند سال مدام با خودمون فکر نکنیم که برای نجات بچمون هیچکاری نکردیم.. من.. من فقط نمیخواستم افسوس و پشیمونی برامون باقی بمونه..

بغضش را قورت دادو درحالی که سعی داشت صورت تائوس را از پس پرده‌ی اشک مقابل چشمانش ببیند گفت:

کralن-.. درک کرده بودم.. ولی تو درست زمانی که پزشک گفت نمیتونم بچه دار بشم گذاشتی رفتی!.. بد موقعی ترکم کردی تائوس.. دلم خالی شد..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت:

تائوس- ببین.. بیا دیگه هیچ وقت درباره‌ی بچه حرف نزنیم.. ما همدیگرو داریم، نیازی به بچه نیست..

کرالن- ولی تو همیشه بچه میخواستی..

تائوس- تو برام مهم‌تری. دیگه بچه نمیخوام.. فقط خواهش میکنم.. خواهش میکنم دوباره بخند..

کرالن بدقت صورت و لحن بیان او را می‌کاوید تا تردید و دودلی بیابد، بعید نمیدانست که تمام اینها شعار باشد:

کرالن-..تا کی میتونی اینقدر قاطع باشی؟

تائوس سرش را بسوی او خم کرد، بوسه‌ای بین ابروهایش زدو پاسخ داد:

تائوس- تا همیشه، قسم میخورم آن.. دیگه به داشتن بچه فکر نمیکنم

این را گفت و باره دیگر کرالن را به آغوش خود فشرد، پشتش را مالش دادو زمزمه کرد- دوباره مثل قبل شو، بهونه گیری کن و غر بزن.. بیا اصلا فراموش کنیم که بچه‌ای وجود داشته.. ما قبل از این خوشبخت بودیم

بوسه‌ای روی موهای کرالن زدو صورتش را برای لحظاتی با سر او مماس نگه داشت

تائوس- بهم اعتماد کن آن، مگه هیچ وقت بوده که بهت دروغ بگم؟.. تابحال زیر حرفم زدم؟

درحالی که سرش را بر سینه‌ی تائوس خوابانده و زیر دست نوازشگرش آرام گرفته بود پاسخ داد- نه نزدی، ولی این یکی فرق داره.. تو به این راحتی ازش میگذری؟

تائوس کمی بیشتر او را بخود فشردو گفت- راحت نیست، اصلا راحت نیست.. ولی برای ثابت کردن عشق حتماً نباید از درّه پرید

برای چندمین بار موهای کرالن را بوسید و ادامه داد- تو بخاطر من به مرگ راضی شدی و از درّه پریدی، منم بخاطر تو از بچه میگذرم.. میخوام بهت ثابت کنم چقدر برام مهمی

قلبش نرم نرمک گرم میشد، تائوس مثل قبل مطمئن حرف میزد، مثل تمام این سالهایی که در کنار کرالن بود و هیچ زمانی برای پشتیبانی و حمایت از او پا پس نکشید. نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه از پس بغضش برآمد درحالی که به آرامی از آغوش او بیرون می‌آمد گفت- باید برای سیمات هدیه ببریم؟

تائوس گونه‌های خیس او را با ملایمت پاک کرد و در همین حین گفت- ما از این آداب و رسوما نداریم ولی آگه بخوای گهواره رو میبریم برای اونا. به هر حال دیگه بدرد ما نمیخوره

دلش کمی گرفت، تائوس چقدر برای خواباندن کودکش در آن گهواره اشتیاق داشت. حق با او بود، این وسیله دیگر بدردشان نمیخورد و بعلاوه بهتر بود دیگه جلوی چشم نباشد

پس از برداشتن گهواره بسوی چادر سیمات رفتند، کمی از آنها دور بود، ده دقیقه‌ای پیاده روی داشت و تائوس درحالی که گهواره را در بغل گرفته بود کنار کرالن از میان مردم میگذشت

اینکه مردم گهواره را نادیده بگیرند دور از انتظار بود، آنها نگاهی به صورت تائوس و گهواره می انداختند و سپس مأیوسانه سر به زیر می افکندند

کرالن- اونا میدونن من بچه دار نمیشم؟

تائوس- بعضیا میدونن.. بقیه هم به هر حال کم کم میفهمن، ولی کسی تورو مقصر نمیدونه

گهواره را کمی در بغل جابجا کرد و سپس ادامه داد:

تائوس- این چیزا از اراده‌ی آدم خارجه. خواست خداست

کرالن نیمرخ او را از نظر گذراند و سپس با تردید گفت- یعنی.. اونا هیچ وقت تشویقت نمیکنن که بخاطر بچه یه زنه دیگه..

تائوس اخمهایش را بسوی او کج کرد و گفت- ای خدا آلن ما اینجا تو زندگی شخصی همدیگه دخالت نمیکنیم.. یه زنه دیگه چیه!

کرالن نگاهش را به قدمهایش دوخت و زیر لب گفت- ولی تو رئیس قبیله‌ای.. جانشین میخوای

گویا این را بیش از حد آهسته بیان کرد چراکه تائوس واکنشی نشان نداد و انگار صدایش را نشنید. بلاخره وقتی به محل مورد نظر رسیدند تائوس در چند قدمی چادر ایستاد و رو به کرالن گفت- من همینجا منتظرت میمونم، گهواره رو هم اینجا میذارم تو بلندش نکن.. هنوز کاملا خوب نشدی برات سنگینه..

کرالن لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس پرسید- مگه تو نمیای؟ چرا؟

تائوس که دستهایش بند نگه داشتن گهواره بودند با تکان سر موهایش را کمی کنار زد و گفت- سیمات بعد از اون شب دیگه به زور جواب سلامو میده.. اون تازه زایمان کرده نمیخوام با دیدن من حرص بخوره

تعجب کرد! درحالی که هنوز نگاه پرسشگرانه‌اش را به تائوس دوخته بود گفت- .. آخه برای چی؟

تائوس پس چند لحظه مکث پاسخ داد- چی بگم.. میگه تو مظلوم بودی و من بهت ظلم کردم.. درواقع..
شارومینم دیگه باهام حرف نمیزنه

دلش بحال تائوس سوخت! از داشتن فرزند محروم شده بود و جای اینکه کسی دلداری‌اش بدهد تمام آن هفته از دوست و آشنا اخم و تخم میدیده! درواقع حالا که فکر میکرد دلخوری او هم زیادی بود، اگر خودش ترک کردن چادر را آنطور عجولانه تعبیر نمیکرد، درواقع تائوس هیچ بی‌محرمانی و رفتار تحقیر آمیزی از خود نشان نداده بود

-اینجارو ببین! مثل اینکه مهمون دارم

مرد جوانی از چادر خارج شده و با روی گشاده به آنها خوشامد گفت، کرالن او را شناخت یکی از دوستان نزدیک تائوس بود با اینحال نمیدانست که او شوهر سیمات است. یکی از همان مردان خوش قدو قامت برومند که تائوس میگفت در رقابتهای سوارکاری همیشه نفر برتر است

تائوس- بهت تبریک میگم شیگا، دیروز فرصت نشد که ببینمت

با یکدیگر دست دادند، کمی بسوی هم مایل شده و به نشانه‌ی صمیمیت سمت راست شان‌یشان را بهم زدند

شیگا- روزبخیر شاهزاده کرالن، لطفاً بفرمایید داخل.. سیمات بیداره

شیگا بازوی تائوس را گرفت تا باهم وارد شوند ولی تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- من بیرون میمونم، ممکنه ناراحت بشه

شیگا ابرویی کج کرد و گفت- آا کوتاه بیا مرد، زنا رو که میشناسی.. بیا بریم، باید بچمو ببینی.. نمیتونم بیارمش بیرون چون یکم باد میزنه

خلاصه با اصرار فراوان تائوس را نیز با خود همراه کرد و هرسه به اتفاق هم وارد شدند، فضای چادر سیمات و شیگا مطبوع و دل‌باز بود. از آنجایی که در فصل بهار بودند و به آتش نیازی نبود درست در جای آتش چند بوته

گل کاشته بودند که توسط نورگیر بالای چادر تغذیه میشد، از تیرکهای اطراف چادر آویزهای تزئینی آویخته شده بود و محیط زندگیشان بسیار سرزنده و شاداب بنظر می رسید

سیمات که تازه دیروز زایمان را پشت سر گذاشته بود در رخته خواب نشسته و نوزادش را در اغوش داشت، خسته بنظر می رسید با اینحال پس از دیدن کرالن لبخند پررنگی زدو با اشتیاق گفت- اوه! سلام! فکر نمی کردم بیای دیدن من.. حالت خوبه؟

مثل دفعه‌ی پیش آنقدر صمیمی بود که انگار دوست دیرینه‌ی اوست و حتی کرالن را رسمی خطاب نمی کرد

کرالن- امیدوارم مزاحم استراحتت نشده باشیم

سیمات سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو همانطور که با دست آزادش به سمت راستش اشاره میکرد گفت- اوه نه! بیا پیش من.. خودمم دوست داشتم پیام دیدنت

تائوس درست کنار کرالن ایستاده بود با اینحال سیمات ابتدا او را نادیده گرفت، واقعا عجیب بود که میدید زنی در قبیله بخاطر او با رئیسش قهر کرده! در قصر هیچ وقت چنین اتفاقی نمی افتاد، آنجا چه کسی جرأت مخالفت کردن و قهر بودن با عالی‌رتبگان را داشت؟! میروتاش ها مردمان عجیبی بودند، آنها بجای یک اجتماع چندهزار نفری با واحدهای مجزا، بیشتر به خانواده‌ای بزرگ و متحد شباهت داشتند

تائوس- خسته نباشی سیمات، خداروشکر که هردوتون سالمین

حالا که مستقیم مورد خطاب قرار گرفته بود دیگر نتوانست تائوس را نادیده بگیرد و فقط زیر لب سلامی گفت. کرالن بسوی سیمات قدم برداشت و در همین حین شیگا رو به همسرش گفت- بد اخلاقی نکن سیمات، اونا برامون یه گهواره‌ی قشنگ آوردن

سیمات درحالی که به کرالن اشاره میزد تا روی تشکش بنشینند در پاسخ به شوهرش گفت- من که بد اخلاقی نکردم

سمت راست سیمات نشست و چشمانش بی اختیار بسمت نوزادی که در بغل او بود کشیده شد. از میان آنهمه قنذاق درهم پیچیده فقط سر و انگشتان مشت شده‌ی یکی از دستان او دیده میشد، صورت کوچکش چروکیده و اخم‌آلود بود و غنچه‌ی پرآب لبهایش به سرخی خون. موهای کم‌پشت سیاهش بهم ریخته بنظر می رسید و پلکهایش را جوری با آرامش برهم گذاشته بود انگار پس از روزها خستگی به خواب رفته

سیمات- ببینم حالت بهتر شده؟ هنوز خونریزی داری؟

کرالن کمی بسوی نوزاد مایل شدو درحالی که با احتیاط گوشه‌ی قنداقش را کمی کنار میزد تا صورتش را کامل ببیند پاسخ داد- هنوز خون میاد ولی الان خیلی بهترم، مادرت بهم گفت ممکنه یک هفته‌ی دیگه هم ادامه داشته باشه

سیمات نفسش را باحالت خاصی بیرون دادو گفت- منم دیروز مکافات کشیدم تا این فندق دنیا بیاد!

بخودش آمدو دید از حرف سیمات خنده‌اش گرفته، رویش را از تماشای نوزاد گرفت و همانطور که به صورت سیمات می نگریست گفت- فندق؟!

سیمات نیز متقابلا خندید و همانطور که برای ناز دادن کودکش دوستم بینیش را بطرز بامزه‌ای چین میداد گفت- آره نگاه کن با این سر فسقلی و گردش درست مٹ فندق میمونه !

لحن شیرینش خنده‌ی کرالن را تشدید کرد، روزها از آخرین باری که اینطور خندید میگذشت! با وجود اصرارهای شیگا، تائوس قبول نکرد که بنشیند، قطعاً دلیلش این بود که فکر میکرد سیمات از وجود او در چادرش ناراضی‌ست. آنها کمی دورتر از کرالن و سیمات به گفتگو می پرداختند. چند دقیقه بعد شیگا به همسرش نزدیک شدو همانطور که نوزاد را از آغوش او می گرفت گفت- الان خوابیده، خیلی دختر آرومیه.. البته امیدوارم همیشه اینجوری بمونه چون مادر بزرگش میگفت سیمات تو بچگی خیلی شیطون و پر سروصدا بود!

دخترش را با احتیاط در بغل گرفت و بسوی تائوس برد، تماشای نوزاد به آن کوچکی در آغوش قوی پدرش تصویر بسیار زیبایی بود. تائوس با اشتیاق به نوزاد نگریست و پس از اینکه بوسه‌ای بر انگشتان ظریفش زد گفت- ای خدا دماغ کوچولو شو ببین!

این را گفت و خندید. لبخندی که بر لبش نشسته بود باعث شد کرالن هم لبخند بزند با اینحال دلش از تماشای این منظره گرفت. چه میشد که او هم میتوانست بچه‌ای دنیا بیاورد و آن را در آغوش شوهرش ببیند؟

سیمات- اسمشو گذاشتیم روهل، یجور گل خوشبو که گلبرگای روشن براق داره.. در واقع شیگا اصرار داشت که اسم بچه این باشه و منم قبول کردم..

اینها را خطاب به کرالن گفت و او بلاخره چشم از تماشای تائوس و شیگا که با نوزاد سرگرم بودند گرفت.

کرالن- اسم قشنگیه.. دوست دارم اون گلو ببینم

حالا که نوزاد در آغوش سیمات نبود کرالن میتوانست شکم برآمده‌ی او را ببیند و کمی بیشتر به چشمان کشیده‌اش که درست شبیه چشمان مادرش شارومین بود دقت کند. گونه‌هایش بطرز خاصی گُر گرفته بود انگار که تمام شب را نخوابیده از همین رو کرالن گفت- خیلی خسته بنظر میرسی

سیمات به او لبخند زدو درحالی که کمی زیر پتو جابجا میشد و بالش دیگری به تکیه‌گاه پشت کمرش اضافه میکرد گفت- آره.. منتظر مامان بیادو من یکم بخوابم، آخه اینجوری نگه داشتن روهل سخته. این اولین بچه‌ی ماست و بی تجربه‌ایم

کralن- کمکی از من برمیاد؟

سیمات- بعضی وقتا بیا دیدنم، مطمئنم وقتی روهل شروع کنه به جیغ و لجبازی به یه دوست احتیاج دارم که براش غر بزnm

از صمیمیت سیمات خوشش می آمد، انگار او اصلا و ابدآ، حتی ذره‌ای کرالن را بچشم یک مرد نمیدید. با او حرفهای زنانه میزد و اگر میخواست چیز بخصوصی بگوید صدایش را کمی پایین می آورد تا فقط خودش و کرالن بشنوند و به گوش تائوس و شیگا نرسد. هیچگاه در عمرش زنی با او اینطور رفتار نکرده بود و حالا حس میکرد اینکه یک نفر او را بعنوان یک زن کامل پذیرفته برایش دلگرم کننده است

شیگا- نوبت شماست شاهزاده، میخواید بغلش کنید؟

شیگا آرام بسوی او خم شدو پیش از اینکه کرالن فرصت سرهم کردن جمله‌ای را بیابد روهل را به آغوشش داد. این اولین بار بود که نوزادی را بغل میکرد، درواقع اولین بار بود که حتی نوزادی را از نزدیک میدید! ابتدا نگران بود که مبادا کودک را درست دربر نگیرد و باعث شود او آسیب ببیند اما کم کم قلق اینکار بدستش آمدو نوزاد را روی ساعد دو دست و مماس با سینه‌اش نگه داشت. نرم و ظریف و گرم بود و هرازگاهی در عالم خواب دهان سرخ کوچکش را بیهوده غنچه میکرد

سیمات- اون بهت چیزی درباره‌ی بچه نگفت؟

سرش را کمی به گوش کرالن نزدیک کرده و با صدایی آرام این را پرسید

سیمات- تو به همین زودی بخشیدیش؟

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- اون اونجوری که تو فکر میکنی نیست.. خواهش میکنم باهش سنگین رفتار نکن، اینروزا خیلی ناراحته..

سیمات لحظاتی در سکوت به او نگریست و پس از اینکه نفس عمیقی کشید گفت- عشق از ما زنا یه احمق میسازه !

لحن بیانش و نگاهی که لحظه‌ای بسمت شوهرش شیگا چرخید، ابتدا باعث تعجب کرالن شد و عاقبت هردو به خنده افتادند !

نوزاد در اغوشش پیچ و تاب خورد و اعلام کرد که درحال بیدار شدن است، کرالن کمی بسمت سیمات مایل شد تا روهل را در بغلش بگذارد، وقتی اینکار را میکرد کاملاً به صورت سیمات نزدیک بود و دلش خواست گونه‌ی او را ببوسد. انجامش داد، بوسه‌ی آرامی روی گونه‌ی او زد و همان لحظه سیمات نیز متقابلاً او را بوسید

پیش از این کرالن هیچ وقت حتی با زنان دست نمیداد چراکه آنها او را بعنوان یک مرد می شناختند، ولی سیمات هیچ تردیدی از خود نشان نداد و پس از اینکه کودکش را تحویل گرفت باز مثل قبل به کرالن لبخند زد

تائوس- عزیزم اگه میخوای بیشتر بمونی من میرم به کارم برسم

رو کرد به تائوس و همانطور که برمیخواست گفت- نه، منم میام.. سیمات میخواد استراحت کنه

پس از خداحافظی با سیمات و شیگا از آنجا خارج شدند، تائوس دست او را گرفت و همانطور که کنار هم قدم میزدند گفت- دیدم که بوسیدیش

کرالن نفسش را بیرون داد و گفت- شک داشتم.. ترسیدم ناراحت بشه، ولی مثل اینکه اون درک کرده من چی یم

تائوس لبخند زد و دست او را کمی فشرد:

تائوس- حالا اینجا یه دوست داری. هر وقت با گروه به شکار میرم و تو تنها میمونی نگران میشم.. از این به بعد وقتی منو شیگا نیستیم شما میتونین باهم وقت بگذرونین

درحالی که نگاهش به قدمهایش بود پس از مکثی کوتاه با تردید گفت:

کرالن- اون بچه خیلی شیرین بود..

تائوس - صورتش به مادر شیگا رفته، البته تو اونو ندیدی چند سال پیش فوت کرد
نتوانست دنباله‌ی حرفش را بگیرد با اینحال وقتی سکوتش طولانی شد تائوس بازویش را دور شانه‌ی او حلقه
کرد و همانطور که او را کمی بسمت خود می کشید گفت - چرا ساکت شدی؟
کرالن - متاسفم..

تائوس نیمرخ او را از نظر گذراند و پرسید - برای چی؟
کرالن بدون اینکه چشم از قدمهایش بردارد گفت - برای اینکه وقتی ازدواج می‌کردیم بهت قول دادم تورو پدر
کنم.. ولی نتونستم..

تائوس حلقه‌ی بازویش را کمی تنگ کرد و با خنده گفت - من هنوز باید تورو بزرگ کنم آلن.. بچه نمی‌خوام



نفسش را با لذت از نسیم معطر بهاری مملو کرد و درحالی که بین پاهای تائوس روی چمن‌ها نشسته بود گفت -
چه هوای خوبی..

خودش را آرام به عقب مایل کرد و به سینه‌ی ستر تائوس تکیه زد. از پشت در آغوش او رها شد و خودش
شخصاً دو دست تائوس را به جلو مایل کرد تا به او بفهماند که میخواهد در آغوش گرفته شود

کرالن - اشکالی نداره که اومدیم اینجا؟ یکم از قبیله دوره ممکنه کسی کارت داشته باشه

تائوس بازوانش را دور کمر کرالن حلقه کرد و درحالی که با آرامش به درخت قطوری تکیه کرده و همراه
همسرش از آفتاب بهاری لذت میبرد گفت - نه، چند ساعتی میمونیم و برمیگردیم

برای گشت و گذار به یکی از چمنزارهای آنسوی قبیله آمده بودند، محلی دنج و خلوت که بستر گسترده‌ای برای
رویش گلها بود و اتفاقاً تائوس در همان حوالی غنچه‌های سپید گل روهل را برای اولین بار به او نشان داد

کرالن - یچیزی بیرسم؟

این را درحالی که با آسودگی سر بر سینه‌ی تائوس خوابنده و به پهنه‌ی نیلگون آسمان می نگرست گفت.
تائوس صدای آرامی از گلو درآورد و سپس کرالن پرسید:

کرالن- تو دلت میخواد من لباسای زنونه بپوشم؟

سوالش باعث خنده‌ی تائوس شد، حلقه‌ی بازویش را دور کمر او کمی تنگ کرد و پس از اینکه بوسه‌ای روی موهایش زد گفت- چی بگم.. راستش اینکه تو چجوری راحت‌تری برای من از لباسی که تنته مهمتره. دلم نمیخواد بین مردم معذب باشی

کرالن نفس عمیقی کشید و گفت- دیروز سیمات ازم پرسید تاحالا به این فکر کردی که مثل زنا لباس بپوشی.. نمیدونم!.. موضوع اینه که من با لباسای زنونه احمقانه بنظر میرسم..

سینه و سرشانه‌های خود را از نظر گذراند و درحالی که انگار داشت با خودش حرف میزد گفت-.. بدنم مثل اونا نیست.. زنا شونه‌های ظریف و بازوهای قشنگی دارن ..

تائوس یکی از دستانش را به آرامی بالا آورد و همانطور که بازوی راست کرالن را در مشت می مالاند گفت:

تائوس- حرف از بازوهات نزن آلن.. تصورشم نمیکنی چقد دلم میخواد گازشون بگیرم!

حرف غافلگیرکننده‌اش باعث خنده‌ی کرالن شد و او درحالی که سرش را به بالا مایل میکرد تا صورت تائوس را ببیند گفت- چی؟؟

از آن زاویه گریبان و زیر چانه‌ی تائوس پیش چشمانش بود. استخوان بندی خوش تراش در زمینه‌ی پوست گرم قهوه‌ای رنگش! جداً که وجب به وجب این مرد برایش جذاب و وسوسه کننده بود. تائوس نیز کمی سرش را پایین آورد و پس از تماشای صورت روشن و چشمان سبز او گفت:

تائوس- تو خیلی سفیدی! خیلی خوشمزه‌ای بچه..!

این را گفت و دلش طاقت نیاورد، کمی بیشتر بسمت کرالن مایل کرد و ابتدا گونه و سپس لبش را بوسید. انگار به قصد یک بوسه‌ی کوتاه پیش آمده بود ولی وقتی لبش بر لب کرالن نشست و وسوسه شد که ادامه دهد! بوسه‌ی گرمی را آغاز کردند و این درحالی بود که تائوس با حالت خاصی بدن کرالن را مالش میداد و بیشتر به خود می چسپاند. لب او را کمی مکید و کم کم کرالن سفت شدن عضو قطور که او را از پشت کمرش که با بدن تائوس

مماس بود حس کرد. لبش را آرام از کام او درآورد و درحالی که به ریتم نامنظم نفس کشیدن او می خندید گفت :

کرالن- از وقت گذشته آره؟

تائوس حتی بیشتر از قبل او را به خود و درواقع به عضوش فشردو در همین حین گفت- میگم.. اینجا خیلی خلوته نه؟

ابتدا متعجب شدو وقتی دید تائوس حتی ذره‌ای فضای دور شدن به او نمیدهد گفت:

کرالن- اوه تائوس کوتاه بیا اینجا یکی میبینه!

تائوس اشاره‌ای به محیط خلوت اطرافشان کردو درحالی که سعی داشت هرطور شده او را راضی کند گفت-کی؟ هیچکس نیست!

کرالن دست بر حلقه‌ی بازوی تائوس برد تا خودش را از چنگ او دربیآورد و گفت- لجبازی نکن.. بذار برای شب!

تائوس پوفی کشید و با حالتی بهانه جویانه گفت- ولی من الان میخوام !

آنجا یک محیط باز بود، هیچ تضمینی وجود نداشت که ده دقیقه‌ی بعد سروکله‌ی یک شکارچی یا کودکانی که برای چیدن گل می آیند پیدا نشود! اگرچه حالا تائوس داغ بودو به این چیزها فکر نمیکرد ولی کرالن نمیتوانست چنین چیزی را نادیده بگیرد

کرالن- ای خدا تائوس بچه نشو آخه این وسط که همیشه!

تائوس بدن او را در آغوش خود مچاله کرد، مستانه در انحنای گریبان او نفس کشید و با لحنی پرنیاز که قلب کرالن را می لرزاند گفت:

تائوس- خواهش میکنم.. خواهش میکنم!

اصلا دلش نمیخواست همسری باشد که در برابر نیازهای شوهرش سرد و بی توجه است، میدانست که این صحیح نیست و قلب تائوس را خواهد شکست ولی هرطور که حساب میکردو هرچه به اطراف می نگریست میدید این محیط اصلا مناسب عشقبازی نیست! سرآخر بالحنی که اشتیاق تائوس را کور نکند و باعث دلسردی او نشود گفت:

کرالن - ببین.. اگه صبر کنی تا برگردیم، امشب اونکاری که دوست داری برات میکنم..

همانطور که انتظارش را داشت این حرف باعث شد تائوس کمی بفکر فرو برود و خودش را از اطراف کرالن شل کند:

تائوس - ... ولی تو که میگفتی چندشت میشه و اصلا تو دهنه جا نمیگه..

کرالن کمی به بالا مایل شد، بوسه سبکی زیر چانه‌ی او زدو گفت - بهونه بود!.. به هر حال امتحانش ضرری نداره درواقع هنوز شک داشت که از پس چنین چیزی بر می آید یا نه ولی تائوس هیچ وقت به او سخت نمیگرفت و بعلاوه امتحانش واقعا ضرری نداشت!

تائوس - ..واقعا اینکارو میکنی؟

بیشتر از هشت ماه از ازدواجشان می گذشت و در این مدت تائوس نتوانسته بود کرالن را برای انجام اینکار راضی کند، حالا تعجب میکرد که خودش چنین پیشنهادی میدادو شاید عادی بود که فکر کند او فقط قصد گول زدنش را دارد!

تائوس - اگه برگشتیم و زدی زیرش؟ باید قول بدی

کرالن ضربه‌ای به پیشانی خود زدو درحالی که خنده‌اش گرفته بود گفت - قول میدم تائوس! دیوونه.. ما اینهمه باهم میخوابیم ولی انگار تورو هیچ جوری نمیشه سیر کرد هنوز مثل پسرایبی که تازه اینکارو شروع کردن زود تحریک میشی!

تائوس موهای او را بوسید و بالحنی حق به جانب گفت - مگه میشه از تو سیر شد بچه؟

کرالن آرام از آغوش او درآمد و کمی فاصله گرفت، روی چمن‌ها و درست مقابل او نشست و گفت - فاصله‌مون رو تا برگشتن به قبیله حفظ کنیم

نگاهش با نگاه تائوس تلاقی کردو هردو خندیدند. حالا که مقابل او نشسته بود یک دل سیر آن بدن ورزیده‌ی درشت را تماشا کردو گفت - وقتی این پیراهن نازکو میپوشی با خودم میگم کاش همه‌ی دخترای قبیلهت کور بودن!

تائوس اشاره‌ی کوتاهی به آغوش گرم و قوی خود کرد و درحالی که لبخند کج جذابی بر لب داشت گفت- اینجا فقط جای خودته خوشگله

چند لحظه‌ای همانطور خیره به صورت کرالن نگریست و بعد از اینکه آب دهانش را با حالت خاصی قورت داد، درحالی که نفس عمیقی می کشید گفت- با اون لبات.. جدی جدی آگه بخوریش من بیهوش میشم!

معلوم بود که مدام درحال تصور چنین چیزاست و اشتیاق او کرالن را به خنده انداخت! هنوز مشغول تماشای شوهرش بود که سایه‌ای از بالای سرشان گذشت و ریون در گستره‌ی آسمان پدیدار شد

تائوس-..موضوع چیه پسر..

تائوس درحالی که چشمانش را باریک کرده و به محور دایره‌وار پرواز ریون می نگریست این را زیر لب زمزمه کرد
کralن- چیزی شده؟

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه عزیزم.. ولی باید برم، میخواد یچیزی رو بهم نشون بده.
احتمالاً بازم شکارچیای غریبه

پیش از برخاستن به کرالن نزدیک شد، گونه‌ی او را بوسید و گفت- من تا نیم ساعت دیگه برمیگردم، آگه حوصله‌ت سرنمیره همینجا باش تا پیام

کralن به او لبخند زد و زیر لب ناشدی گفت. بمحض اینکه تائوس چند قدم دور شد عقاب پایین‌تر آمد و عاقبت بر یک سمت شانه‌اش نشست. تماشای مرد خوش قد و قامتی که گیس کلفتی تا زیر کمرش آویزان بود و عقاب باشکوهی بر شانه‌ی عریضش نشسته بود باعث شد بی‌اختیار لبخند تحسین‌آمیزی بر صورتش نقش بزند. همانطور با شیفتگی به دور شدن تائوس نگریست تا اینکه دیگر از دیده محو شد، کرالن نفس عمیقی کشید و خود را با آرامش بر چمنهای پشتش رها کرد. میتوانست تا برگشتن تائوس چرتی بزند و از این هوای مطبوع بهاری لذت ببرد..

لوریانس- .. بیداری؟..

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای لوریانس او را از چرت نیم‌روزی‌اش درآورد، همانطور که به ساعدش تکیه میزد و سر جایش می نشست او را دید که همراه گرگ سیاهش با تمأینه پیش می آمد

رمبیگ از نظر جسه به طرزی مضطرب کننده اندازه‌ای بین خرس و اسب داشت و اشعه‌های مستقیم خورشید
خز یکدست سیاهش را برق می انداخت

لوریانس- امیدوارم خلوتتو بهم نزده باشیم

موهای خرمایی رنگ نه چندان بلندش در وزش نسیم روی سرشانه‌هایش می رقصید و بخاطر هوای بهاری لباس
سبک و روشنی به تن داشت که تا نزدیک زانوهایش می رسید

کرالن به او لبخند زدو گفت- اتفاقاً حوصلم داشت سر می رفت

لوریانس آنقدری پیش آمد که بتواند کنار او بنشیند، سمت راست کرالن نشست و مانند او به درخت تکیه زد:

لوریانس- میخواستم باهات حرف بزنم، رمبیگ بوی تو و شوهرتو از اینطرف ردگیری کرد

رمبیگ نیز آنسوی لوریانس برشکم خوابیدو سر بزرگش را روی پاهای او گذاشت. چشمانش را با آرامش بست تا
همانطور که درحال نوازش شدن است آفتاب بگیرد.

کرالن- تائوس چند دقیقه پیش رفت، ریون اومد دنبالش..

لحظه‌ای مکث کردو سپس درحالی که پاهایش را مثل لوریانس دراز میکرد گفت:

کرالن-.. گاهی فکر میکنم میتونه باعقابا حرف بزنه

لوریانس- شاید واقعا اینکارو میکنه

این را درحالی گفت که با محبت و علاقه به سر رمبیگ می نگریست و نقش لبخندی بر نیمرخش نشسته بود.

کرالن بلاخره پس از مدتها تردید را کنار گذاشت و پرسید- شما چطور؟

لوریانس به او نگریست و پاسخ داد- گمونم دیگه خودت فهمیدی

سکوت کرد. درواقع میشد گفت از مدتها پیش فهمیده بود تفاوتی اساسی بین حیواناتی مثل رمبیگ و ریون با
دیگر جانوران وجود دارد و حالا لوریانس مستقیماً به آن اشاره میکرد

کرالن- ولی چطور این اتفاق میفته؟.. دور از عقله

لوریانس - دیگه اصیل زاده‌های زیادی روی زمین باقی نمودن.. ولی هنوز هستن.. رمبیگ و ریون هم اصیل زاده‌ن کرالن همانطور در سکوتی جاهلانه به نیمرخ لوریانس می نگریست. او متعجب و سردرگم شده بود.

لوریانس - طبیعت رازهای بزرگ زیادی تو خودش داره کرالن، باید روح تو از بند دنیا پاک کنی تا اونارو بهت نشون بده

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو همانطور که لبخند میزد گفت - میدونید بانو لوریانس، من هیچ وقت سر از کار شما درنمیارم

لوریانس نفس عمیقی کشید و همانطور که سرش را بر تنه‌ی درخت خوابانده و نگاهش را کمی بسمت کرالن مایل میکرد متقابلا به او لبخند زدو گفت - تعجبی نداره. امروز برای مردم دنیا خیلی سخته که گذشته رو به یاد بیارن.. حقایق فراموش شده و طمع جاشو گرفته

دستش را با ملایمت بر خز نرم بالای سر رمبیگ کشید و ادامه داد - رمبیگ مدت‌ها پیش به من گفته بود، از وقتی انسانها بیمار شدن.. تاریخ اجدادشون رو از یاد بردن

کرالن نیز سرش را بسوی لوریانس چرخاندو درحالی که به چشمان عمیق بلوطی رنگش می نگریست پرسید - چی میخواید به من بگید بانو لوریانس؟

لوریانس - چیزایی که لازمه بدونی. درواقع میخوامم خیلی پیش تر بهت بگم ولی لازم بود صبر کنم تا بعد از اون سقط دردناک کمی بهبود پیدا کنی

بلافاصله پس از شنیدن کلمه‌ی سقط، ماری در درونش لولید و نگاهش به نگاه لوریانس گره خورد .

کرالن - ... چه چیزایی؟

لوریانس نگاهش را از کرالن گرفت و به گرگ با شکوهی که زیر دست نوازشگرش آرام گرفته بود نگریست، نسیم بهاری باره دیگر عطر چمنزار را حوالی‌شان پراکنده کردو چند لحظه بعد لوریانس گفت:

لوریانس - این دربارهی تاریخه.. دربارهی قرن‌ها پیش، که انسانها و حیوانات اصیل کنار هم زندگی میکردن.. اونموقع بشر درک درست و کاملی از ذات طبیعت داشت. حیوانات و انسانها زبون همدیگه رو میفهمیدن و در صلح زندگی میکردن

مکشی کوتاه به جریان درآمد. بنظر می رسید لوریانس کمی تردید دارد ولی بلاخره با خود کنار آمده داد:
لوریانس- اما به مرور زمان اوضاع عوض شد، کم کم تمدن شهری در گوشه گوشه‌ی زمین شکل گرفت و زیاد
طول نکشید که مردم اولین مادرشون طبیعت رو از یاد بردن.. ثروت، قدرت و فتح زمین. این زندگی جدید
انسانها بود، چیزی که بعدها تحت عنوان تمدن به بهانه‌های مختلف توجیه شد..

کرالن اندک توجهی را که به مناظر اطرافش داشت از دست دادو درحالی که با برگ کوچکی که در دستش بود
ور می رفت تمام حواسش را به حرفهای لوریانس داد

لوریانس- انسانها با قطع درختا، شهرک سازی و شکار بی رویه، بسیاری از نژادهای اصیل حیوانات رو منقرض
کردن و باقی مونده‌ی اونا به جنگلهای دور دست و جزایر دور افتاده پناه بردن. قرن‌ها از دوران شکوه و جلال
خاندان‌های اصیل گذشت، تا اینکه ۱۵۰ سال پیش ارتش بزرگ و قدرتمندی توسط انسانهای شهرنشین تجهیز
شد و برای اینکه زمینهای حاصلخیز شرق رو ضمیمه‌ی تمدن شهری کنه حرکت کرد... اونا مستقیم بسمت
سرزمینی اومدن که مردمش هنوز بعد از اونهمه فرازو نشیب، سنت‌های کهن طبیعت رو حفظ کرده بودن و
درکنار ۱۸ خاندان اصیل از حیوانات زندگی می کردن..

تعداد جنگجوهای قبایل بومی شرق نسبت به ارتش شهری خیلی کم بود. اگه هر پنج قبیله باهم متحد میشدن
بازم نفرات ارتش ده برابر از اونا بیشتر بود برای همین خیلیا تصمیم گرفتن پیش از اینکه جنگی درگیره تسلیم
بشن... و اگه این اتفاق می افتاد.. اگه اونا تسلیم میشدن، انسانها ۱۸ خاندان اصیل رو هم از بین میبردن... ولی
اینطور نشد

لوریانس چند لحظه‌ای مکث کرد. نفس عمیقی کشیدو سپس ادامه داد:

لوریانس-.. یه شخص بود.. یه مرد بومی که نخواست زیر بار ظلم بره.. معتقد بود بشر بعد از این همه طمع ورزی
به طبیعت مدیونه، معتقد بود اگر قراره سرزمینشون تصرف بشه و ارتش شهری، ۱۸ خاندان اصیل رو سرنگون
کنه... پس دربرابر چنین فاجعه‌ای زنده موندن دیگه براش ارزشی نداره

کرالن ور رفتن با آن برگ را کافی دیدو به نیمرخ لوریانس نگریست:

لوریانس-.. پس یک تنه در مقابل ارتش ایستاد، میخواست یه نقطه‌ی سفید در تاریخ سیاه بشر باشه.. تا روزی
که انسانها همه چیز رو با دست خودشون نابود کردن و نگاهی به عقب انداختن، اثری از شجاعت در تاریخ

اجدادشون پیدا کنن.. اون میخواست بجای تسلیم شدن، با شجاعت مبارزه کنه و برای حفظ بقاء گنجینه‌ی طبیعت گشته بشه

لوریانس نیز رویش را بسوی کرالن چرخاند و درحالی که به چشمانش می نگریست ادامه داد:

لوریانس - ..و این خیلی زود اثر کرد. اون مرد با شجاعت و فراستش قبایل رو متحد کرد و در صف اول مقابل دشمن قرار گرفت. اون ده هزار سرباز داشت که از زن و مرد، پیر تا جوان بسیج شده بودن.. درحالی که تعداد نفرات دشمن.. صد هزار نفر بود..

نمیدانست که لوریانس این مسائل فراموش شده را از کجا میداند ولی بی‌اختیار رفته بود به ۱۵۰ سال پیش و مدام در نگاه لوریانس سرنخ های بیشتری را می کاوید

لوریانس - همگی اونا میدونستن که شانسی ندارن و کشته میشن ولی میخواستن بجنگن. چون این جنگ فرصت کافی رو برای ۱۸ خاندان ایجاد میکرد که پیش از انقراض، کوچ کنن و دنبال محل امن تری دور از انسانها بگردن. برای اونا امید چندانی وجود نداشت ولی مصمم بودن که آخرین تلاششون رو بکار بندن، و میدونی درنهایت چی شد؟

مکت کوتاهی شکل گرفت و پس از اینکه لوریانس دستی بر سر رمبیگ کشید ادامه داد:

لوریانس - اونا ارتش صد هزار نفره‌ی دشمن رو شکست دادن.. عجیب بنظر میرسه نه؟ شهرنشینا برای زمین و طلا میجنگیدن، ولی مردم بومی برای افتخار.. برای زنده نگه داشتن آبروی بشر در برابر حماقت های خودش. اونا متحد و شجاع بودن و توسط مردی رهبری میشدن که از هیچی نمیترسید.. جنگیدن.. همینطور کشته شدن و جنگیدن.. خون های زیادی ریخته شد.. پدر جلوی چشم پسر، خواهر جلوی چشم برادر، مرد و زن پشت به پشت هم جنگیدن و خون دادن.. هزاران نفر سلاخی شدن تا اینکه روز به سر رسید و شب شد. اونموقع بود که مسیر جنگ تغییر کرد، چون مردم بومی وجب به وجب سرزمینشون رو حتی تو تاریکی شب میشناختن و این براشون امتیاز بزرگی بود..

رمبیگ آرام جا به جا شد و سپس سرش را بلند کرد، با چشمان کشیده‌ی کهربایی رنگش به لوریانس نگریست، خرناسی از گلو کشید و سپس از جا برخاست. لوریانس حرکات او را در سکوت تعقیب کرد و بعد از اینکه رمبیگ بسوی دیگری چرخید و با تمأینه از آنها دور شد، اینطور ادامه داد :

لوریانس -..نمیخوام وارد تشریح استراتژی جنگی و جزئیات دیگه بشم ولی مطمئنم که اون جنگ هیچ وقت از حافظه‌ی تاریخ پاک نمیشه.. تو باید اینو بدونی، مردی که باعث شد ۱۸ خاندان زنده از اون حمله بیرون بیان و جایی برای پناه گرفتن پیدا کنن، میروتاش بود. اون پنج قبیله رو باهم متحد کردو اولین شخصی بود که حاضر شد برای دفاع از طبیعت درمقابل هم‌نژادهای خودش بایسته.. قبیله‌ی میروتاش درواقع بازمانده‌ی همون پنج قبیله‌ست. نوادگان میروتاش تو این سالها این اتحاد رو حفظ کردن و مثل تائوس رهبر قبیله بودن نگاهش را از تعقیب رمبیگ گرفت و درحالی که حالا به صورت کرالن می نگریست گفت:

لوریانس -.. و در مقابل، کسی که اون ارتش صدهزار نفره رو به شرق هدایت میکرد، پادشاه ویلهلم، پنجمین جد تو بود کرالن

اینجا بود که چیزی در درونش تکان خورد و کم کم اضطراب در سینه‌اش ریشه دواند. پس این تاریخ مربوط به او بود! لوریانس از بازگو کردن این رخدادها هدفی داشت که در نهایت به کرالن ختم میشد!

لوریانس - شاید فکر میکنی نبردو تصاحب قبیله‌ی میروتاش مربوط به پونزده سال پیشه، ولی نه اینطور نیست. اجداد تو ۱۵۰ سال دنبال فتح این سرزمین بودن و نتونستن.. ۱۵۰ سال کرالن!.. کشمکش تموم این سالها ادامه داشت، مردم این قبیله از زن و مرد سوارکاری و تیراندازی یاد گرفتن تا مثل نیاکانشون دربرابر حملات اجداد تو سرزمینشون رو حفظ کنن، از پس اینکار براومدن، اونا قدرتمند و متحد بودن، تااینکه دوره‌ی سلطنت پدرت گردن شروع شد.. پونزده سال از پیروزی پدرت گذشته، ولی ما هنوزم نمیدونیم پادشاه گردن چطور تونست میروتاشها رو شکست بده..

درحالی که نگاهش به لوریانس بود در ذهنش خاطرات گذشته را می کاوید، حرفهای محتاطانه‌ی پدرش و جزئیات استراتژی جنگی که هیچگاه برای کرالن فاش نکرد!

«پادشاه گردن - تو از قدرتشون بیخبری. نمیدونی متحمل چه مکافاتمی شدم که اون جنگ رو پیروز بشم.. این حتی به صورتم نمیگنجه پسرم! من کاری رو به انجام رسوندم که اجدادم سالها توش ناکام مونده بودن»..

لوریانس - اما به هر حال، این چیزیه که اتفاق افتاده و نمیشه تغییرش داد. ولی مسئله‌ی خیلی مهمتری هم هست، مسئله‌ای که باعث شده پدرت نسبت به قبیله‌ی میروتاش رفتار محتاطانه‌ای داشته باشه و بهشون سخت نگیری. مطمئنم که تو خودتم اینو فهمیدی.. اینکه پادشاه از شورش اونا میترسه. اون از قدرت و اتحاد این مردم خبر داره، اتحادی که فقط در یک صورت شکسته میشه و این راه غلبه‌ی نهایی به سرزمین‌های شرقه..

افکارش را از حوالی حرفهای پدرش دور کرد و باره دیگر بر لوریانس دقیق شد:

لوریانس - اولین عاملی که باعث اتحاد پنج قبیله شد و اونا رو قوی کرد، میروتاش بود. هر پنج قبیله سوگند خوردن که تا ابد تحت رهبری میروتاش و نوادگانش متحد باقی بمونن چراکه شجاعت و درایت این شخص بهشون ثابت شده بود. بنابراین ریاست قبیله بعد از میروتاش نسل به نسل به نوادگانش رسید تا به امروز که تائوس این ریسمان رو بدست گرفته

کمی بیشتر بسمت کرالن چرخید تا با او رو در رو شود و سپس ادامه داد - به حرفام دقت کن کرالن... اتحاد این قبیله تا زمانی پابرجاست که میروتاش وارثی داشته باشه. خون میروتاش برای این مردم نماد قدرت و شهامت و بهش پایبندن، زمانی که این ریسمان قطع بشه.. اتحاد این پنج قبیله هم از بین میره. اونا ضعیف و آسیب پذیر میشن.. و این درست اون چیزیه که پدرت میخواست

جا خورد! البته تضعیف قدرت میروتاشها واقعا همان چیزی بود که پادشاه میخواست ولی لوریانس طور دیگری او را به ماجرا ربط داده بود، طوری که برای کرالن مبهم بنظر می رسید!

کرالن - پدرم؟! ریاست و وراثت این قبیله مستقل از خواستو ارادهی پدرم پیش میره.. اون.. اون که تو این مسئله دخالتی نداره..

لوریانس در سکوتی معنادار به کرالن خیره ماند، انگار داشت با خودش کلنجار می رفت و در نهایت چند لحظه بعد گفت:

لوریانس - پدرت یه سیاست مدار به تمام معناست. اون از همه چیز باخبره کرالن... اولش شک داشتیم.. من نمیدونستم اون چرا اینکارو میکنه.. نمیفهمیدم چطور موفق شده بعد از اینهمه سال میروتاش رو شکست بده، هنوزم نمیفهمم!.. نمیدونستم چرا اون عهدنامه رو امضا کرد و چرا تائوس رو به قصر برد.. ولی حالا کم کم همه چیزو درک میکنم.. اون میخواست ضربهی نهایی رو به این قبیله بزنه، میخواست میروتاش رو از درون متلاشی کنه. و با تو، با تو اینکارو کرد!

کم کم داشت سرمای آزار دهنده‌ای در سینه‌اش حس میکرد و افکار وحشتناکی به ذهنش سرازیر میشد. لوریانس بازوی او را لمس کرد و درحالی که مستقیم به چشمانش می نگریست گفت:

لوریانس - کرالن پدرت میدونست تو مرد نیستی.. ساده‌تر بگم، اون میدونست تو نازایی. عمداً کاری کرد باهم بزرگ بشید و بینتون عشق و وفاداری شکل بگیره.. پدرت اینکارو کرد تا تائوس هیچ وقت فرزندی نداشته باشه، و به این ترتیب، ریسمان نسل میروتاش قطع بشه.. چون فقط در این صورت قدرت و اتحاد این قبیله از بین میره فرو ریخت! قلبش درهم پیچید و استخوانهایش سست شد. نگاهش مثل دیوانه‌ها به صورت لوریانس دوخته شده بود و نمیتوانست کلامی بگوید!

لوریانس - من از شرایطی که توش بزرگ شدی چندان خبر ندارم، ولی تو حدقل در طول زندگیت باید به این شک کرده باشی که چطور پدرت از چیزی که هستی خبر نداره.. یعنی وقتی بچه بودی اون هیچ وقت تورو لخت ندید؟ هیچ وقت از خودش نپرسید چرا ریش درنمیاری و با پزشکت حرف نزد؟ یعنی اون به هیچی شک نکرد؟ این یکم دور از عقله نه؟

لوریانس میدید که او چطور مبهوت و خلع سلاح شده، مواجه شدن با چنین حقایقی ابدأ آسان نبود!

لوریانس - هکتور همیشه میگه سیاست یعنی ریسک. پدرت تائوس رو پیش تو آورد و روی این ریسک سرمایه گذاری کرد.. و حالا.. خودتم میبینی که این ریسک همون نتیجه‌ای رو داشت که پدرت میخواست ..

دستش را از بازوی کرالن پایین آورد و بالحنی آرام گفت:

لوریانس - تائوس به عشقت وفاداره و دیگه بچه دار نمیشه. نسل میروتاش منقرض میشه و کار مردم این قبیله هم دیگه تمومه

روح و جسمش ضعف رفته بود و هنوز نمیتوانست این را پیش خود تحلیل کند. یعنی پدرش تمام این سالها مشکل او را میدانسته؟ یعنی با جیمز راسل در ارتباط بوده و حتی از تجاوزهایش خبر داشته؟ یعنی او باز هم مثل همیشه از کرالن به عنوان دست آویزی برای رسیدن به هدفش استفاده کرده؟

آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که سعی داشت بیچارگی‌اش را در صدایش بروز ندهد رو به لوریانس گفت -..شما اینو از کجا میدونید؟

لوریانس نواری از موهایش را پشت گوش فرستاد و پس از مکثی کوتاه گفت - اولش از هیچی مطمئن نبودم.. بعد از اینکه نتونستی بچه رو نگه داری اینو فهمیدم. اونموقع دلیل همه‌ی تصمیمات پدرت برام روشن شد..

موضوع اصلی اینه که رمیگ زمان حمله‌ی پادشاه ویلهلم دو ساله بود. اون از بوی تو و پدرت خیلی چیزارو تشخیص داد.. خوده رمیگ بود که ازم خواست اینچیزارو بهت بگم
معدّه‌اش از اضطراب به سوزش افتاده بود و آنلحظه درحالی که بی‌اختیار با سرانگشتانش معدّه‌اش را لمس میکرد
پرسید:

کرالن - تائوسم اینچیزارو میدونه؟

لوریانس - اون از تاریخ سرزمینش و حساسیت جانیشینی نوادگان میروتاش باخبره، مطمئنم که اونم فهمیده
سرش را پایین گرفت و با دلشکستگی زمزمه کرد:

کرالن - پس چرا چیزی بهم نگفت..

سکوت کوتاهی شکل گرفت و سپس لوریانس گفت:

لوریانس - چون عاشقته، نمیخواست با دونستن اینچیزا قلبت بشکنه و خودتو مقصر بدونی.. منم اینو نمیخواستم.
ولی خیلی بهش فکر کردم و دیدم این حقته که حقیقت رو بدونی و بیشتر از این دست آویز نباشی

لحظه‌ای تائوس و تمام عشقی که نسبت به او داشت را به یاد آورد، پلکهایش داغ شدو درحالی که بسختی
بغضش را فرو میداد گفت - خيله خب.. اگه برای پایداری اتحاد قبایل تائوس باید جانشین داشته باشه.. میشه یه
فکری براش کرد.. از بین این همه مردم حتماً یه معتمد پیدا میشه که بچشو به ما بده.. تظاهر میکنیم اون بچه
از خون تائوسه و..

لوریانس با لحنی آرام که بیش از این برای کرالن آزاردهنده نباشد گفت:

لوریانس - بین کرالن.. تابحال از خودت پرسیدی دلیل نزدیکی دسته‌ی عقابا به تابین و تائوس چیه؟ اصیل‌زاده
ها عمر درازی دارن، ریون بیشتر از ۱۷۰ سالشه! اون دوست صمیمی میروتاش بود.. عقابا سند اصالت نواده‌های
میروتاشن، بوی خونشو تشخیص میدن. اونا برای مردم این قبیله مقدس و قابل احترامن. دسته‌ی عقابا به
جانیشینی که از خون میروتاش نباشه اعلام وفاداری نمیکنن و این باعث میشه مردم حقیقت رو بفهمن

نفسش داشت از شنیدن آنهمه چیز نامطلوب می‌گرفت! بی توجه به اینکه دستش می‌لرزد اینبار شقیقه‌هایش را
لمس کردو با صدایی خفه خطاب به لوریانس گفت:

کرالن - انتظار دارید من چیکار کنم بانو لوریانس؟؟

از تصور سپردن تائوس به دیگری تمام تنش سرد شده بود و قلبش را درست زیر گلویش حس میکرد. لوریانس اصلاً از واکنش او تعجب نکرد، نگاهش را به زیر انداخت و پس از سکوتی کوتاه گفت:

لوریانس - منم مثل تو مردی رو توی زندگیم دارم که عاشقشم.. من میدونم به چی فکر میکنی و این تحملش چقدر سخته.. ولی همیشه تو این دنیا چیزای بزرگتر و مهمتری وجود داره که باید بخاطرشون گذشت کرد با خودش می گفت ابدأ کسی نمیتواند شرایط او را درک کند، پدر و مادرش که هیچ، حالا قرار بود به نوعی شوهرش را هم از دست بدهد!

کرالن - ..اگه شما جای من بودین.. اگه این جانشینی درباره‌ی لرد هکتور بود.. بازم حرف از گذشت میزدین؟ سکوت سنگینی ایجاد شد، لوریانس سر بلند کرد و مستقیم به چشمان او نگریست، لحظاتی در فکر فرو رفت و سپس با لحنی مطمئن گفت:

لوریانس - اگه هکتور جای تائوس بود، اگه وجود جانشین اینقدر برای خودش و مردمش ضروری بود، بله من گذشت میکردم.. چاره‌ای جز این نداشتم

چاره‌ای جز این نداشت. او درست میگفت، دیر یا زود با این حقیقت مواجه میشد که درواقع چاره‌ای جز گذشت ندارد! شاید هم این نه تنها گذشت، بلکه وظیفه‌اش در قبال این مردم بود. پدران او ده‌ها سال به این مردم ظلم کرده بودند و حالا توسط او کاری ترین ضربه را میزدند، این وظیفه‌ی کرالن بود که دینش را به میروتاش‌ها ادا کند. به مردمی که در این مدت جای کینه تیزی فقط و فقط به او لطف کرده بودند

لوریانس - ..شاید بعد از این تو ازم کینه به دل بگیری، ولی قسم میخورم که قصدم چیزی جز مطلع کردن تو نیست. اینکه چه تصمیمی میگیری به خودت مربوطه ولی همه‌ی جوانب رو در نظر بگیر

جداً نمیدانست بابت بازگو کردن این حقایق از او متنفر شود یا تشکر کند، مغزش فلج شده بود!

لوریانس - من یه بخشی از عمرمو بین انسانها زندگی کردم و بخش دیگه‌ای رو در جنگل وحشی. یچیز مشترک تو تموم این دنیا وجود داره و اون اینه که احساسات به تنهایی زندگی رو پیش نمیرن. منطقی فکر کن کرالن. اجدادت نسل به نسل این مردم رو سلاخی کردن، پدرت زمینای اونارو گرفت و حالا آینده‌شون بستگی به تصمیم تو داره.. منطقی باش و نه به امروز و فردا، بلکه به بیست سال دیگه فکر کن.. به زمانی که تائوس پیر

میشه و جانشینی نداره.. اونموقع اونقدر احساس گناه میکنی که دیگه چیزی از عشق یادت نمیمونه. فکر میکنی اونموقع هنوزم تائوس همینجوری نگات میکنه؟ نه کرالن، دنیا بی‌رحم تر از این حرفاست

انگار کسی قلبش را در مشت میفشرد، سینه‌اش از این غم درد گرفته بود. بازهم زندگی روی سختش را به او نشان میداد و انگار این تازه شروع کار بود!

لوریانس - مثل اینکه دارن میان

خط نگاه لوریانس را دنبال کرد و تائوس را دید که در کنار رمبیگ بسمتشان پیش می‌آمد. بلافاصله با دیدن قدو بالای او بغض کرد و قلبش لرزید، چقدر او را دوست داشت! مثل پاره‌ای از تنش، مثل روشنی چشم، مثل نفس! حس میکرد مرگ و زندگی‌اش به عشق تائوس گره خورده و مدام از خود می‌پرسید چطور باید راضی شود که او را به دیگری... پلکهایش را برهم فشرد و سینه‌اش تیر کشید. حتی نمیتوانست به چنین چیزی فکر کند!

تائوس - روزبخیر! امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم

لوریانس مثل همیشه که احترام ویژه‌ای نسبت به تائوس قائل بود از جا برخاست و سرش را کمی بسوی او خم کرد

لوریانس - همه چیز مرتبه؟

رمبیگ از کنار تائوس گذشت و بسوی لوریانس آمد، تائوس نیز لبخند زد و پاسخ داد:

تائوس - مشکل جدی نبود، چن تا ماهیگر شهری که حوالی رودخونه چادر زدن

به کرالن که هنوز روی چمنها نشسته و درواقع رمق برخاستن نداشت نگریست و پرسید - بریم عزیزم؟

کرالن نفس عمیقی کشید تا روی صدا و رفتار خود مسلط باشد و سپس گفت - اشکالی داره یکم دیگه بمونیم؟

تائوس - نه. چه اشکالی؟

سپس رو کرد به لوریانس و رمبیگ و گفت - شما میرین؟

لوریانس دست بر گردن رمبیگ انداخت و پاسخ داد - اومده بودم با کرالن صحبت کنم، دیگه کارم تموم شد

پس از یک خداحافظی کوتاه لوریانس و رمبیگ از آنجا دور شدند و تائوس درحالی که یک سمت کرالن می نشست پرسید- موضوع خاصی بود؟

جای اینکه مثل قبل بنشیند و به درخت تکیه بزند، روی چمن‌ها دراز کشید و سرش را بر پای کرالن گذاشت. چشمش به چشمان سیاه عقابی تائوس گره خورد و به او لبخند زد. صورت او را که میدید بی‌اختیار دلش غنچ میزد! دستش را با ملایمت بر موهای سیاه او کشید و زیر لب گفت-..تائوس؟..

تائوس دستو پایش را با آرامش بر چمنها رها کرد و همانطور که توسط کرالن نوازش میشد پلکهایش را بست:
تائوس-..هوم؟

کرالن- اشکالی داره ازت بپرسم.. مادرت چطور مُرد؟

تائوس که انتظار نداشت در چنین روز بانشاط و با چنین شرایط مطلوبی این سوال از او پرسیده شود دوباره چشم گشود و به صورت کرالن نگریست:

تائوس- چرا میپرسی؟

دلش گرفته بود، همین که داشت روحیه‌اش را پیش چشم تائوس حفظ میکرد و همان وسط زار نمیزد خود تلاش بزرگی می طلبید! خود را باره دیگر وادار به لبخند زدن کرد و گفت- فقط میخوام بدونم. همیشه میخواستم بدونم.. ولی تو هیچ وقت نگفتی

تائوس چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماند و بعد همانطور که دست نوازشگر کرالن را مماس با صورتش نگه میداشت گفت- اون تو جنگ کشته شد.. درواقع، مرگ چندان راحتی نداشت.. ده تا کماندار باهم بهش تیراندازی کردن..

نفسش را با پس از مکثی کوتاه بیرون داد و سپس زیر لب گفت:

تائوس- ..درست جلوی چشمم بود..

کرالن- یکی از اون جنگایی که پدرم راه انداخت درسته؟

پس از پرسیدن این سوال سکوتی طولانی بینشان به جریان در آمد، کرالن پاسخ سوال خود را میدانست و تائوس که پیدا بود نمیخواهد او را ناراحت کند سکوت کرده بود

کرالن - چرا ازم متنفر نیستی؟

این را گفت و اشک در چشمانش دوید. پادشاه مادر تائوس را پیش چشمانش سلاخی کرد، او را اسیر گرفت و ۱۲ سال در قصر زندانی نمود، حتی نگذاشت پدرش را در واپسین لحظات پیش از مرگ ببیند و با این همه تائوس همیشه برای پسر چنین پادشاهی یک دوست و پشتیبان واقعی بود

تائوس به او لبخند زد، دستش را کمی بالا آورد و همانطور که با ملایمت سرانگشتانش را بر گونه‌ی او می کشید گفت:

تائوس - اولش بودم.. از شهر و هرچیزی که به خانواده‌ی سلطنتی مربوط میشد متنفر بودم. پدرت دستمو گرفت و منو راست آورد پیش تو.. پیش یه بچه‌ی پنج ساله‌ی دست و پا چلفتی که چشمای درشت سبزش تو صورت روشنش برق میزد.. از همون اولش تا اومدی یه قدم به سمتم برداری گوشه‌ی ردا زیر پات گیر کردو خوردی زمین..

به یاد آوردن این خاطره لبخندش را پررنگتر کردو او را به خنده انداخت. آوای بم خوش اهنک خنده‌ی آرامش که آن سینه‌ی گرم مردانه را کمی تکان داد باعث شد قطره‌ای از کنج دل کرالن چکه کند و حسرتش را بیشتر! تائوس - با خودم گفتم ای خدا این قراره دشمن من باشه؟!

دست تائوس را که درحال ور رفتن با سمت راست گونه‌اش بود گرفت و لبش را بر انگشتان او گذاشت تائوس - تو پاک بودی.. هنوزم هستی.. پاکی هیچ اثری از تنفر باقی نمیذاره آلن. من هیچ وقت تورو بابت کارای پدرت و اجدادت مقصر ندونستم. چون این واقعا تقصیر تو نیست، نقشی تو هیچکدومش نداشتی کرالن هنوز دست او را مماس با لبش نگه داشته بود، درواقع می ترسید اگر آن را از خود جدا کند چانه‌اش بلرزد و گریه‌اش بگیرد .

تائوس - نگفتی چرا اینچیزارو پرسیدی؟ ..

پاسخی نداد، فکرش مشغول بودو ابتدا توجهی به تائوس نداشت تا اینکه گرمی مطبوعی سبک و نرم کنار نافش نشست، نگاهش را که پایین آورد دید تائوس سرش را بسوی شکم او چرخانده و آنجا را از روی لباس بوسیده. باز به کرالن لبخند زدو گفت - حواست کجاست بچه؟

لبخند دردمندی زدو در پاسخ گفت-.. حواسم.. حواسم به اینه که چرا اینقدر دوست دارم..

تائوس بلافاصله با لبخندی پررنگ، دندان‌های ردیفش را بیرون انداخت و گفت- بس که جذابم!

به ساعدش تکیه زدو آرام بسوی صورت کرالن بالا آمد، نفس گرمش به گریبان او خورد و عطر خوش آشنایش دلیذیرتر از نسیم بهاری در مشامش پیچید

ابتدا بوسه‌ی نرمی بر چانه‌ی کرالن زدو بعد لب او را مکید، آرام و عمیق به اینکار ادامه داد و درحالی که به بالا و پایین لب کرالن زبان می زد کم کم بازوی ازادش را پشت کمر او فرستاد. قولی را که به تائوس داده بود به یاد داشت، میدانست که از حالا بی صبر همین است و میخواهد به نوعی عطش خود را نشان دهد. اینبار بدون لچ و بهانه بدن مردانه‌ی او را بغل گرفت و بخودش فشرد، لبش را پس کشید و پس از اینکه گونه و کناره‌ی پیشانی او را بوسید با مهربانی درگوشش گفت- برگردیم، حتماً که نباید شب باشه

تائوس بازویش را دور او تنگ کردو پس از اینکه نفس صدادارش را بیرون داد گفت- ببین.. حالا من یچیزی گفتم.. اگه خوشت نمیاد اصرار نمیکنم که..

بوسه‌ی دیگری بر موهای او زدو حرفش را برید- نه، میخوام امتحانش کنم

پیش از این شک داشت ولی حالا مطمئن بود، میخواست پیش از اینکه چیزی بینشان خراب شود ذره ذره‌ی او بچشد و نوازش کند. دستش را گرفت و باهم بسمت قبيله برگشتند، تائوس با او حرف میزد و کرالن با لبخند پاسخش را میداد. سعی داشت آن روز زیبا را برای تائوس خراب نکند ولی درواقع قلبش در آتش میسوخت! بغض از زیر گلویش کنار نمی رفت و هیچک یک از لبخندهایش به عمق نمی رسید

از میان مردم گذشتند و به چادر برگشتند، پایشان که به داخل رسید تائوس دست او را فشردو نفسش را طور خاصی بیرون داد

تائوس- .. رسیدیم!

کرالن نیمرخ مشتاق او را که به رخت خوابشان دوخته شده بود از نظر گذراندو برای اینکه کمی سر به سرش بگذارد گفت- خب که چی؟

لبخند بر لب تائوس خشکید و مثل شکست خورده‌ها به کرالن نگریست:

تائوس - نگفتم میزنی زیرش!

دلش نیامد بیشتر از این او را بازی دهد، درحالی که بسوی رخت خواب قدم برمیداشت دست او را کمی کشید و با خود همراه کرد

کرالن - فقط امیدوارم خرابکاری نکنم

پس از اینکه به تشک رسیدند کرالن از او لب گرفت و در همین حین کمی سینه‌اش را به عقب هل داد تا دراز بکشد. اینبار میخواست خودش بر او غالب باشد، درواقع آنقدر از حرف‌های لوریانس شوکه و غمگین بود که هیچ شهوتی در خود حس نمی‌کرد و تنها هدفش این بود که تائوس لذت ببرد

تائوس کمی از بی‌پروایی او متعجب شد ولی چیزی نگفت چراکه از این بی‌شرمی شهوتناک خوشش می‌آمد. پیراهن تائوس را از روی سینه بالا زد و درحالی که خودش را روی بدن او می‌کشید شروع به بوسیدنش کرد. جای جای پوست سینه‌ی او را بین لبهای کلفتش فشرد و به نوک سینه‌اش زبان زد

تائوس داغ و ملتهب بود و نفس‌های نامنظمش عضلات سینه و شکمش را منقبض میکرد

صدای نفس‌هایش، گرمایش و حرکات بی‌قرار عضلاتش همه پیش چشمان کرالن بی‌نهایت زیبا بود و شیفتگی‌اش را دو چندان میکرد..

تائوس -.. آخ بچه.. بدجوری عاشقتم..

این را درحالی گفت که نفسش در سینه گره خورده بود و انگشتانش را آرام لای موهای کرالن فرو می‌برد لبهایش را بر دو سمت پهلوی او کشید و اطراف نافش را با زبان نوازش داد، حالا که او خلع سلاح شده و همانطور زیر بوسه‌ها و نوازش‌های کرالن نفس نفس می‌زد، آنقدر آرام و پرنیاز بنظر می‌رسید که عشق و علاقه‌ی او را دوچندان میکرد

با ملایمت ادامه داد و درحالی که به زیر شکم او لب می‌زد دست بر شلوارش برد، استرس نداشت، آنقدر غمگین بود که استرس در میانش گم میشد!

ذهنش درگیر حرفهای لوریانس، جانشینی و مرور خاطرات تلخ و شیرینش با این مرد بود..

«تائوس - میگم قربونت بشم بچه! یعنی برات میمیرم، همون معنی رو میده ولی یکم شدیدتر!.. حالا فهمیدی چی میگم؟»

شلوار را کمی پایین کشید و عضو او را به آرامی بیرون آورد، سفت و داغ بود. قطور و مستحکم از بین رانهایش راست شده و در قله به سرخی می گرایید

تائوس -.. آئن..

سرش را کمی بلند کردو به چشمان بی قرار تائوس نگریست:

تائوس -.. گازم نگیری.. دندون بزنی چشمم سیاهی میره..

به نگاه ملتهب و لحن شهوتناک او لبخند زدو پیش از اینکه شروع کند به سوی صورت او خیز برداشت، برای لحظاتی از نزدیک به چشمان سیاه مست و نفس‌های پرحرارتی که از لای لبهای پرنگش می وزید نگریست، گونه‌ی او را با ملایمت بوسید و بالحنی پرمهر گفت -.. حواسم هست.. درسته که بی تجربه‌م ولی اونقدر دوست دارم که هیچ وقت امکان نداره بهت صدمه بزnm..

این را گفت و سپس به آرامی لبهای تائوس را مکید، بی اختیار خلوتهای گرمشان را به یاد می آورد، تمام لحظات نابی که برای اولین بار با او تجربه کرده بود

«تائوس - از هرچی شراب مست کننده‌تر.. تو منو مست میکنی.. انگار دارم با یه فرشته عشقبازی میکنم»..

تائوس لبهای او خیس کردو در همین حین دکمه‌های پیراهن او را گشود، وقتی سینه‌های گردو سپید کرالن بیرون افتاد لبهای او را رها کردو یک دل سیر به سینه‌هایش نگریست. کرالن نیز در رفتارش آرامش و صبر بخرج می داد تا تائوس را از هرآنچه میخواهد سیر کند. وقتی دوباره به عقب برمیگشت از بدن تائوس فاصله‌ی چندانی نگرفت و به این ترتیب عمداً عضو او را از لای سینه‌های خود گذراند

مردانگی قطور و آتشینش بین سینه‌های نرم او مالیده شدو نفس تائوس را که شاهد این ماجرا بود حبس کرد!

پس از آن کرالن حواسش را به عضو او جمع کرد، ذره‌ای تردید نداشت، با صبر و حوصله از پایین شروع کردو بدون اینکه برایش چندش آور باشد بوسید و زبان زد. چرا باید چندشش میشد؟ این قسمتی از تائوس بود، قسمتی از زندگی‌اش! نوک زبانش را بر رگ برجسته‌ای که از انتهای عضو او بسمت قله منشعب میشد نشانندو روی همان خط آرام تا بالا نوازش داد

آه شهوتناک ملاحظه‌گرانه و آرامی از بین نفس‌های صدادار تائوس رها شد و قلب کرالن را لرزاند..

کم کم تمام دیواره را به لبه‌ایش مالید، انگار عضوش لحظه به لحظه داغ‌تر و پرخون‌تر میشد! شک داشت که بتواند آن را در دهانش جا کند ولی با احتیاط امتحانش کرد، ابتدا قلّه را کمی بین لبه‌ایش فشرد و با زبانش خیس کرد، اینکارش برای لحظه‌ای تائوس را از خود بی خود کرد و باعث شد موهای او را در انگشتانش مشت کند، سرش را بلند کرد و رو به تائوس گفت:

کرالن - ..اگه موهامو بکشی که نمیتونم..

تائوس بلافاصله دستش را به نشانه‌ی تسلیم عقب برد و نفس زنان گفت - ببخشید.. ببخشید!!..ادامه بده..

دستش را از سمت راست کمر تائوس بر تشک گذاشت و برای اینکه هم هیجان او را کنترل کند و هم به او محبت نشان دهد گفت:

کرالن -.. دستتو بده به من عزیزم..

تائوس که بی تاب ادامه‌ی کار بود دست به دست کرالن داد و او نیز کارش را از سر گرفت. با عضو تائوس مثل چیز ظریف شکننده‌ای رفتار میکرد، مثل چیزی باارزش، چراکه به هر حال این به احساسات تائوس مربوط میشد و کرالن میخواست به او عشق و آرامش بدهد

علیرغم اینکه قطور بود آن را با احتیاط به دهان خود فرستاد، لبه‌ایش دور عضو تائوس حصار شد و دست کرالن را در دست خود فشرد

«تائوس - چقدر شیرینه که بچمو توی شکم تو تصور کنم»..

به هیچ طریقی نمیتوانست ذهن خود را فکر کردن به آینده صاف کند. او حالا عضو تائوس را در کام خود نوازش میداد، واقعا قرار بود خود را قانع کند که زن دیگری با تائوس خلوت کند و او را در این حال ببیند؟ زن دیگری او را ببوسد، در آغوش بگیرد و لحن خوش آهنگش را در حین آه کشیدن بشنود؟ این خلوت و این لذت فقط متعلق به همین دو نفر بود چطور می توانست شخص دیگری را به آن راه دهد؟

«تائوس -.. آلن قلب منم گاهی میشکند.. تو چشمام نگاه کن و بگو ما دوتا تو این دنیا جز همدیگه کی رو

داریم؟.. واقعا کی رو داریم؟»

اگر آن زن قلب او را می شکست، به قدر کافی دوستش نمیداشت و او را درک نمیکرد چه؟

«تائوس - هیچ وقت حالم خوب نبود.. هیچ وقت!.. ولی اینو به هیچکس نتونستم بگم، چون همه میخواستن آخرین بازمانده‌ی میروتاش رو قوی و مغرور ببینن»..

انگشتان دست تائوس را بین انگشتان دست خود نوازش میداد، عضو او را کمی بیشتر به عمق دهان خود هل داد، نمیخواست در اینکار زیاده روی کند چون ممکن بود عق بزند یا او را گاز بگیرد به همین خاطر بیشتر احتیاط میکرد و آرام پیش می رفت

«تائوس - .. گفتمی همیشه همراهی.. هرجوری که باشم.. هرکاری که بکنم.. حالا.. میتونی ثابت کنی؟»

بغض کرد آنهم در چه شرایطی. عضو او را آرام از دهانش درآورد تا بغضش را فرو بدهد و خود را جمع و جور کند

تائوس - .. آئن اگه نمیتونی.. خودتو اذیت نکن..

این را گفت ولی از لحن و نفس زدن هایش کاملا پیدا بود که دلش میخواهد ادامه دهد و البته که کرالن نمیخواست او را در این حالت رها کند

پس از مکثی کوتاه کارش را از سر گرفت و برای اینکه این وقفه را جبران کند ابتدا کمی نوک عضو او را مکید. میدانست که قطعا او قبلا چنین چیزی را تجربه کرده، در همان حرمسرا! با به یاد آوردن نیامی دلش بهم پیچید و قلبش فشرده شد، او که حتی پیش از ازدواجشان نمیتوانست رفت و آمد تائوس به حرمسرا را تحمل کند چطور میخواست با زن دیگری کنار بیاید؟!

بی‌قراری تائوس کمی بالا گرفت و کرالن نفسش را حبس کرد تا بتواند عمیق‌تر ادامه دهد، میدانست دیگر چیزی نمانده و فقط باید کمی دیگر تحمل کند

تائوس در این لحظات آخر مراعات را کنار گذاشت و درحالی که کمرش کمی بسمت بالا منقبض شده بود اینبار با دست چپ موهای کرالن را مشت کرد و سر او را به عضو خود فشرد. کم کم داشت سخت میشد، نمیتوانست نفس بکشد و چون تائوس راه عقب رفتن به او نمیداد دیگر چیزی تا عق زدن نمانده بود

بااینحال این لحظات زیاد طول نکشید، مایع داغ و غلیظی به انتهای گلویش پاشیده شد و مشت حریصانه‌ی تائوس از موهایش شل شد

او همه‌ی آن مایع را به دهان کرالن ریخته بود و حالا بوی خاصی در مشامش میپیچید، سرش را با احتیاط عقب کشید و چون آن مایع انتهای گلویش بود بدون اینکه بخواهد همه‌اش را یکجا قورت داد! تائوس ضربه‌ای به پیشانی خود زدو درحالی که هنوز نفس نفس میزد و از طرفی خنده‌اش گرفته بود گفت-.. متاسفم!.. یهویی شد..

ابرویش را بسوی تائوس کج کردو گفت- حتماً باید خودتو یجای من خالی کنی آره؟

تائوس نفس عمیقی را فرو داد و با لذت و آرامش بیرون فرستاد، پیدا بود که از همه چیز راضی بوده و حالا مثل همیشه پس از ارضاء شدن استراحتی کوتاه میخواست

تائوس- امیدوارم اذیتت نکرده باشم.. ولی.. تو یجوری انجامش دادی انگار آخرین باره..!

همانطور که کنار کمر تائوس نشسته بود و به لب خیس خود دست میکشید او را برانداز کرد، قد بلند و بدن ورزیده‌ی قشنگش، پیراهنی که تا سینه بالا رفته و عضوی که هنوز بیرون بود، تائوس با خستگی نفس میکشید و هنوز دست کرالن را در دست داشت

چرا او نمیتوانست فرزند این مرد را بدنیا بیاورد؟ چرا این حس شیرین باید نصیب دیگری میشد؟ چطور میخواست ذره ذره مایل شدن او به زنی دیگر را ببیند و زنده بماند؟

چانه‌اش لرزید و عاقبت به گریه افتاد، تائوس نگاهش به سقف چادر بود و کرالن درحالی که اشک‌هایش پیوسته جاری میشد سرش را پایین گرفت تا او گریه‌اش را نبیند

بغض با سرسختی خود را به کنج گلوی او میفشردو انگار میخواست گریه‌اش را شدیدتر کند، جگرش از غصه میسوخت و از همین حالا با فکر کردن به ازدواج دوباره‌ی تائوس نفسش بند می آمد

تائوس-..هی آئن .. چی شده؟..

بلاخره او را دید و انقدر برایش غیرمنتظره بود که مبهوت ماند! به ساعدش تکیه زدو درحالی که بسمت او بلند میشد با دستپاچگی گفت:

تائوس- ..آخه.. من که بهت گفتم مجبور نیستی اینکارو بکنی..

دست دیگرش را بسمت شلوارش برد تا آن را بالا بکشد و تمام مدت نگاهش به صورت خیس از اشک کرالن بود

تائوس -.. چون موهاتو گرفتم ناراحت شدی؟.. یچیزی بگو.. متاسفم آلن نمیخواستم..

کرالن میچ دست او را پیش از اینکه عضوش را به شلوار بفرستد گرفت و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می داد گفت:

کرالن -.. نه.. چیزی نیست ..

تائوس - پس چرا گریه میکنی؟؟

به چشمان سیاه تائوس که حالا با عذاب وجدان به او دوخته شده بود نگریست و موج جدیدی از اشک در چشمانش جوشید:

کرالن -.. من فقط.. فقط خیلی دوست دارم..

تائوس مکثی کرد و سپس با حالتی که پیدا بود هنوز قانع نشده گفت - این گریه داره؟

کرالن لبش را گزید و درحالی که سعی داشت بغضش را قورت دهد دوباره به آرامی او را برای دراز کشیدن هل داد و گفت - چیزی نیست تائوس.. بخواب ..

تائوس از خواسته‌ی او تبعیت کرد ولی هنوز از این گریه‌ی ناگهانی شوکه بود و با سردرگمی گفت - آخه یعنی چی..

کرالن پاسخ او را نداد، برخاست و همانطور که بسمت کوزه‌ی آب میرفت فین فین کنان گفت - صبر کن، باید تمیزت کنم.. تفی شدی..

کمی آب و دستمال تمیز لطیفی برداشت، عضو تائوس را از تفمالی خود پاک کرد و درحالی که تمام مدت اشک می ریخت آن را به آرامی به شلوار برگرداند، پیراهن تائوس را پایین کشید و مرتب کرد، چکمه‌هایی را که بخاطر عجله و هیجان نکنده بود از پایش درآورد و تمام مدت تائوس شوکه و سردرگم به کارهای او می نگریست
بلاخره وقتی کارش تمام شد و کنار تائوس دراز کشید او نتوانست بیش از این سکوت کند و گفت:

تائوس - محض رضای خدا یچیزی بگو!

کرالن بسوی او چرخید و همانطور که در اغوشش فرو می رفت گفت- چیزیم نیست.. زیادی عاشقتمو دارم دیوونه میشم..

نباید بیشتر از این گریه میکرد، حس خوب و لذت تائوس را تحت تاثیر قرار داده بود! بازوان قوی‌اش را دور کرالن حلقه کردو او را آرام روی سینه‌ی خود کشید، درحالی که پشت کمرش را با ملایمت مالش میداد بوسه‌ای روی موهایش زدو زیرلب گفت:

تائوس-.. ولی مطمئنم یچیزیت هست..

کرالن از روی لباس سینه‌ی او را بوسیدو زمزمه کرد-.. بیشتر بغلم کن..

تائوس بازوانش را دور او تنگتر کردو کرالن چشمانش را بست:

کرالن-.. بگو دوسم داری..

تائوس او را حتی بیشتر از قبل به خود فشردو پس از اینکه بوسه‌ای طولانی برموهایش زد گفت:

تائوس- دوسیت دارم عزیزم.. نفس شوهرتی..



روهل را از این سمت آغوشش به سمت دیگر سوق دادو درحالی که همقدم با سیمات بسوی محلی خلوت‌تر پیش می رفت گفت- ولی انگاری خوابش میاد

روهل حالا سه ماهه بود و روز به روز شیرین‌تر میشد، چشمهای درشت سیاهش در زمینه‌ی پوست گندمگونش برق میزد و لپ‌های پرآبش از دوسمت صورت آویزان بود. کرالن و سیمات خیلی از اوقات را باهم می گذراندند و به همین خاطر او حالا دیگر به راحتی کودک را بغل میکردو حتی گاهی میخواباند

سیمات که بخاطر جهت مستقیم تابش خورشید چشمانش را کمی باریک کرده بود گفت- بایدم اینطور باشه
تموم دیشب نداشت هیچکدوممون بخوابیم.. شیگا که کم مونده بود فرار کنه!

کرالن شانه‌ی ظریف کودک را به آرامی مالش دادو گفت- مثل اینکه پیش بینی شیگا درست بود و دخترت مثل
بچگی خودت بازیگوشه

سیمات چشمانش را قاب چرخاندو با خنده گفت- از قرار معلوم همینطوره

کم کم روهل لپ نرمش را بر شانه‌ی کرالن گذاشت و درحالی که پشتش نوازش میشد آرام گرفت .

سیمات- گفتمی میخوای یچیزی ازم بپرسی

کرالن که نگاهش به چمنزار پیش رویش بودو آرام قدم میزد گفت- راستش یک ماهه که میخوام بپرسم.. ولی
آسون نیست

سیمات درحالی که نوار پریشان در نسیم موهایش را پشت گوش می فرستاد به نیمرخ او نگریست و گفت-
مشکلی پیش اومده؟

ابتدا نتوانست پاسخی بدهد، با اینکه یک ماه تمام با خود کلنجر رفته و هر راهی را بررسی کرده بود هنوز هم
تردید داشت. لب و بینی‌اش را با گریبان ظریف و معطر روهل مماس کردو پس از اینکه او را بوسید گفت- .. تو
این دختره.. آلازین رو میشناسی نه؟..

سیمات که حواسش به کرالن بود سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت- آره میشناسم، چطور مگه؟

درحالی که کم کم به حاشیه‌ی یک مزرعه‌ی ذرت می رسیدند و از همان خط به قدم زدن ادامه میدادند پرسید:

کرالن- هنوزم همه‌ی خواستگاراشو رد میکنه آره؟

سیمات پس از وقفه‌ای کوتاه با حالتی معذب گفت- .. ام.. خودت که میدونی.. اون قبلا یه قراری با تائوس داشت
و خب یجورایی انگار..

جمله‌اش را ادامه ندادو بعد منظورش را در مسیر دیگری کشید تا به کرالن برنخورد- هیچ قول و قرار جدی بین
اونا نبود، فقط بزرگترا باهم حرف زده بودن.. چی بگم.. حالا چرا در اینباره پرسیدی؟

کرالن نیمرخ سیمات را از نظر گذراند و گفت- اون چجور آدمیه؟ شناختی ازش داری؟.. یا بنظرت دختری مناسب‌تر از اون تو قبیله هست؟

سیمات- چیزای عجیبی میپرسی!

کرالن نفسش را چون آهی بیرون داد و با یأس گفت- خودت میدونی سیمات.. میدونی که چرا میپرسم قدم‌های سیمات کم کم سست شد و کralن نیز از سرعتش کاست، پس از اینکه هردو ایستادند با اکراه بسوی سیمات چرخید و دید که صورت او هم در سایه‌ی یأس افتاده سیمات-..جداً.. میخوای اینکارو بکنی؟..

کرالن-.. چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟

این را با صدایی گرفته گفت ولی درواقع انگار داشت نقص و ناتوانی‌اش را فریاد میزد. سیمات چند لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس نگاهش را به زیر انداخت، نفس عمیقی کشید و سپس با ناراحتی گفت:

سیمات- این قضیه‌ی جانیشینی... راستش.. منو مامان میدونستیم که آخرش به این نتیجه میرسی..

باز لحظه‌ای مکث کرد و سپس طوری که انگار تمام انرژی و نشاط خود را با شنیدن حرف کralن از دست داده گفت- میدونی.. در اینبار همیشه کسی رو مقصر دونست.. نه تو.. نه تائوس.. نه مردم.. انگاری سرنوشت مقدر کرده

کرالن زهرخندی زد و گفت- نه سیمات، اتفاقاً مقصر واقعی کاملاً مشخصه و اون اجداد طمعکار من هستن.. تاوانشم خودم دارم پس میدم..

باره دیگر سرشانه‌ی کوچک روهل را بوسید و درحالی که تپش‌های تند و ظریف قلب او را در بدن نرم و لطیفش حس میکرد ادامه داد:

کرالن- از این گذشته، تو این مدت هربار به تائوس نگاه میکردم و با خودم میگفتم اون سالم و کامله.. حتی اگه قضیه‌ی جانیشینی مطرح نبود اون حق داشت که بچه داشته باشه..

به چشمان سیمات نگریست و دید که از جوشش اشک برق میزند، بااینحال گریه نکرد و پس از اینکه بغضش را قورت داد گفت:

سیمات- تو داری گذشت بزرگی در حق این مردم میکنی.. از خدا میخوام که بهت صبر بده

کرالن نمیخواست در چنین مرحله‌ای سست شود، پیش از اینکه بغض سیمات در او اثر کند دوباره قدم زدن را آغاز کردو گفت- به سوالم جواب ندادی

سیمات که پیدا بود هنوز تحت تاثیر تصمیم کرالن است با صدایی آرام پاسخ داد- اون یک سال از من کوچیکتره.. ۱۹ سالشه.. جدا از زیبا بودنش، دختر آروم و مهربونیه.. درواقع اینجوری بهت بگم که همیشه ایرادی ازش پیدا کرد

باز همان حس تنفر در درونش لولید و ذهنش را بهم ریخت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش و منطقی را که در این یک ماه به خود تحمیل کرده بود باز پروری کند. نباید بیهوده استحکام خود را از دست میداد و ضعیف میشد، لحظاتی در سکوت گذشت و سپس از آنجایی که نسبت به سیمات احساس صمیمیت و نزدیکی میکرد گفت:

کرالن- راستشو بخوای.. خودم اصلا ازش خوشم نیامد. من همیشه میدونستم اون عاشق تائوسه.. ولی خب.. تو این مدت سعی کردم اجازه ندیم احساساتم رو عقل و منطقم تأثیر بذاره. با خودم گفتم حالا که این ازدواج بلاخره باید اتفاق بیفته.. بهتره اون شخص کسی باشه که نسبت به زندگی تائوس دلسوزه. نه اینکه فقط به مقام و منصبش طمع کنه..

خودش شخصاً یکبار به آلا رین هشدار داده بود که فکر تائوس را از سر بیرون کند و حالا غرورش را زیر پا می گذاشت، این بسیار دشوار بود ولی مصمم بود که شایسته‌ترین شخص را برای متولد کردن جانشین تائوس پیدا کند، روزها بفکر فرو رفت و هر بار به این نتیجه رسید دلیل اصلی تنفرش نسبت به آلا رین این است که خودش هم میدانند او واقعا دختر کامل و از هر لحاظ شایسته‌ایست

کرالن- اون دختر.. به هر حال هرچی که هست.. تو این مدت ثابت کرده واقعا به تائوس..

جمله‌اش را کامل نکرد، بر زبانش نمی چرخید که چنین چیزی را اعتراف کند

سیمات- میفهمم.. لازم به هیچ توضیح بیشتری نیست

لحظاتی در سکوت گذشت، درحالی که کم کم به انتهای مرتع می رسیدند نفس عمیقی کشید دوباره به قدم‌هایش چشم دوخت:

کرالن - من نمیدونم چطور اینکارو بکنم، هنوز با تائوس حرف نزدم.. باید به چن تا بزرگتر بگم نه؟.. افراد
زیادی رو اینجا نمیشناسم

سیمات که پس از شنیدن تصمیم کرالن بسیار مایوس و معذب بنظر می رسید پاسخ داد:

سیمات - بهتره به تاکورا و یاکوب بگی.. اونا بین مردم نفوذ دارن، میدونم الان کجان

سیمات او را بسمت میانبری که به یکی از پیچ‌های رودخانه می رسید هدایت کرد. آن ناحیه برای جریان تند
آب مثل فشار شکن عمل میکردو از همین رو صید ماهی را راحت تر میساخت. البته میروتاش ها در بهار که
فصل تخم ریزی بود به ندرت صید میکردند ولی همیشه تعدادی در آن نهاییه سرکشی میکردند تا مانع حضور
احتمالی صیادان غریبه شوند

تاکورا و یاکوب را همانجا یافتند، کمی جلوتر از پیچ، در حاشیه‌ی آرام رودخانه ایستاده و به گفت و گو مشغول
بودند

کرالن تاکورا را که گیس بلند سپیدی داشت می شناخت، اون همان شخصی بود که پیمان ازدواجش را جاری
کرد. درباره‌ی دیگری پرسید و سیمات پاسخ داد:

سیمات - یاکوب نماینده‌ی یکی از پنج قبیله‌ی متحده. پدرشوهرمه.. اون مرد خوش قلبیه

پس از اینکه کمی پیش تر رفتند یاکوب و تاکورا متوجه حضور آنان شدند و بسویشان برگشتند. یاکوب بلافاصله
پس از دیدن سیمات و کودکی که در بغل کرالن بود لبخند پررنگی زدو گفت - اینجارو ببین.. دخترای من
اومدن

روهل که تاکنون در آغوش کرالن چرت میزد بطرز تعجب برانگیزی نسبت به صدای پدر بزرگش واکنش نشان
دادو هشیار شد، درحالی که بخاطر استخوان بندی ظریف و نرمش کمی تلو تلو میخورد از آغوش کرالن بسوی
یاکوب چرخید و با یک لبخند شیرین لثه‌های بی دندانیش را بیرون انداخت

یاکوب دستش را برای در آغوش گرفتن روهل دراز کردو در همین حین تاکورا رو به کرالن و سیمات گفت -
برای قدم زنی اومدید؟ این مسیر طولانیه

سیمات سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه جناب تاکورا، با شما کار داشتیم... در واقع شاهزاده کرالن با شما کار داشت

یاکوت که سرگرم ناز دادن روهل بود گفت- ولی اینجور که پیداست نوه‌ی قشنگ من حسابی خوابالوده

سیمات- اومده بودم که شاهزاده رو به شما برسونم، خودم دیگه برمیگردم تا بچه رو بخوابونم

یاکوب برای چندمین بار موهای کم پشت روهل را بوسید و سپس درحالی که کودک را به مادرش تحویل میداد رو به کرالن گفت- مشکلی پیش اومده؟

کralن چهره‌های جا افتاده و باتجربه‌ی آن دو را از نظر گذراند و گفت- نمیدونم شما اسمشو مشکل میذارید یا نه، ولی به چندتا بزرگتر احتیاج دارم

سیمات کودکش را دراغوش گرفت و پس از اینکه برای آخرین بار نگاهی به کرالن انداخت گفت- بعداً میبینمت.. خدانگهدار

کralن سری بسوی او تکان داد و سپس دوباره به آن دو نگریست

کralن- راستش درباره‌ی تائوسه، نمیدونم شما اطلاع دارید من نمیتونم بچه دار بشم یا نه

یاکوب در سکوت با نگاهش دور شدن عروسش را تعقیب میکرد و تاکورا نیز صبورانه به او گوش میداد. تا اینجای کار واکنش خاصی نشان نداده بودند و این ثابت میکرد که از نازایی او با خبرند

کralن- مدتی فکر مشغول قضیه جانشینشه ..

پس از بیان این جمله بلاخره یاکوب چشم از عروسش برداشت و به او نگریست. کرالن برای ادامه‌ی حرفش مردد ماند، حالا که میخواست در حضور آن دو چنین چیزی را مطرح کند آینده پررنگ‌تر از قبل پیش چشمانش نقش می بست

تاکورا- با تائوس در اینباره صحبت کردید؟

کralن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- تائوس بهم گفت بچه نمیخواد، ولی از قرار معلوم این قضیه بزرگتر از خواست و اراده‌ی شخصیه و به تموم قبیله مربوط میشه

یاکوب نفس عمیقی کشید و پس از مکشی پر معنا گفت- پس اون گفته بچه نمیخواه. میشنوی تاکورا؟!.. تابین کجاست که این روزا رو ببینه

در لحنش سرزنشی پدرا نه داشت و هیچ بنظر نمی رسید در صدد تحقیر کسی باشد، تاکورا که با افکاری مشغول به چمنهای حاشیه‌ی رودخانه می نگریست گفت- میدونید شاهزاده کرالن، ما از وقتی بچه بودیم یاد گرفتیم که فقط برای خودمون زندگی نمیکنیم. این موضوع.. موضوع جانشینی خیلی برای مردم ما مهمه

کرالن سعی کرد با درک و منطق پیش برود و به همین خاطر گفت- اینو میدونم. بعلاوه مطمئنم که تائوسم میدونه.. اون الان بخاطر من کوتاه اومده ولی قطعاً خودشم میدونه باید یکاری بکنه

یاکوب سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت:

یاکوب- ما همه مطلعیم که تائوس نسبت به شما علاقه‌ی زیادی داره، اتفاقاً هرچی میگذره همگی بیشتر به انتخابش آفرین میگیریم چون شما واقعا شخص قابل احترامی هستین و این البته هیچ ربطی به ولیعهد بودنتون نداره.. باینحال اون باید عشق به همسرش و مسئولیتی رو که در قبال قبیله داره بدرستی مدیریت کنه. این وظیفه‌ی تائوسه

کرالن ضمن تایید حرف یاکوب، توضیح داد:

کرالن- اینکارو میکنه. مطمئنم که الان بخاطر این مسائل خیلی تحت فشاره چون میدونه باید به جانشین داشته باشه و از طرفی نمیخواه دل منو بشکنه.. برای همین لازم بود من پیش قدم بشم.. به هر حال این آشفتگی و نگرانی بخاطر من ایجاد شده و بهتره خودم حلش کنم

سکوت کردو لحظه‌ای سرش را به زیر افکند، با تردید خود جنگید و پس از اینکه نفس عمیقی کشید دوباره سر بلند کرد تا مستحکم و راضی بنظر برسد و شک و تردیدی باقی نگذارد:

کرالن- .. با ازدواج مجددش.. درواقع.. مشکلی ندارم. به هر حال با چنین شرایطی مصلحت اینه

تاکورا و یاکوب بدقت رفتار او را زیر نظر داشتند، آنلحظه نگاه معناداری بین هم ردو بدل کردند و سپس یاکوب گفت:

یاکوب- شما انسان بزرگ منشی هستید شاهزاده کرالن

حال و حوصله‌ی تشکر و تعارف را نداشت، چه بسا بنظر نمی رسید آن دو هم دنبال تعریف و تمجید بیخود باشند

تائوس - ..آلن؟ تو هم اینجایی؟

هرسه سرشان را بسمت چپ چرخاندند و تائوس را دیدند که دستهایش را در جیب شلوار فرو برده و از حاشیه‌ی جنگل بسوی آنها می آید. تاکورا خطاب به او پرسید:

تاکورا— اونطرف خبری نبود؟

تائوس سری تکان دادو درحالی که حالا از ده قدمی‌شان پیش می آمد پاسخ داد- نه. همه چیز مرتبه

پس از اینکه به آنها رسید کنار کرالن ایستاد و گفت- اتفاقی افتاده که اینجا جمع شدین؟

یاکوب در پاسخ به او گفت- همسرت اومد اینجا تا خیال مارو درباره‌ی قضیه‌ی جانشینی راحت کنه

مکشی طولانی ایجاد شدو سپس تائوس زیر لب گفت-..جانشینی؟..

یاکوب و تاکورا دوباره به کرالن رو کردند و سپس تاکورا با لحنی مطمئن گفت- از فهم و درک بالای شما

سپاسگذارم شاهزاده کرالن، بقیه‌ی کارا رو بسپرید به ما

کralن که تمام وقت میکوشید با تائوس چشم در چشم نشود آخرین جملات خود را خطاب به تاکورا و یاکوب بیان کرد:

کralن-.. درباره‌ی اون شخص، من فکر میکنم آلا رین مناسب باشه.. باینحال شما اگه دختر شایسته تری رو

سراغ دارید.. هرطور صلاحه عمل کنید

نگاه معذبش را بین آن دو گرداندو سپس به پشت چرخید تا از آنجا دور شود. امیدوار بود تاکورا و یاکوب موضوع

را کامل به تائوس توضیح دهند و هیچ اصرار و انکار اضافه‌ای برای او باقی نماند باینحال به محض اینکه چند

قدم از آنها فاصله گرفت متوجه شد تائوس پشت سرش می آید و اتفاقا نمیتواند بیشتر از این ساکت بماند

تائوس- این یعنی چی آلن؟

کرالن نایستاد و قدم‌هایش را تندتر کرد به همین خاطر عاقبت تائوس بازوی او را گرفت و بسمت خود چرخاند تا وادار به ایستادن شود

تائوس-..میخواهی ترکم کنی؟؟

چشمان سیاه عقابی‌اش با حالتی شوکه به صورت او دوخته شده بود و طوری به کralن نگاه میکرد انگار به او خیانت شده!

تائوس- مگه چیکار کردم؟؟.. گفتم که بچه برام مهم نیست چرا باید از هم جدا شیم!؟

حواسش نبود و بازوی کralن را کمی محکم می فشرد، نگاهی به تاکورا و یاکوب که از کمی دور تر بسمت دیگری می رفتند تا آن دو را تنها بگذراند انداخت و سپس رو به تائوس گفت:

کralن- مگه گفتم از هم جدا شیم؟؟

تائوس با حالتی که انگار هیچ سر از حرف‌های کralن در نمی آورد بازوی او را رها کرد و درحالی که خیره خیره نگاهش میکرد گفت-دیوونه شدی آلن؟

چشمانش را درقاب چرخاند و با کلافگی گفت:

کralن- خیلی از لطفت ممنون تائوس. دارم خودمو میکشم که درکت کنم.. واکنشی عاقلانه‌تر از این نمیتونستی نشون بدی نه؟

تائوس دستانش را با حالتی که او را دعوت به سکوت میکرد مقابل خود بالا گرفت و گفت- خيله خب! يه لحظه صبر کن! پس داری میگی نمیخواهی ازم جدا شی و از طرفی داری پیشنهاد میدی دوباره ازدواج کنم!

صدای آواز سینه‌سرخ و وزش نسیم در سکوت سنگین مابینشان لولید و سپس تائوس که مستقیماً به چشمان کralن می نگریست پرسید:

تائوس- چی باعث شده فکر کنی میتونی یه زن دیگه رو تو زندگیمون تحمل کنی؟

کralن نگاهش را از او گرفت و درحالی که نفسش را با کلافگی بیرون میداد برای چندمین بار گفت:

کralن- چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟

تائوس بلافاصله با لحنی حق به جانب پرسید— مگه تاحالا کسی حرفی بهت زده؟!

کرالن آهی کشید و درحالی که سرش را مایوسانه تکان میداد گفت:

کرالن— الان نه.. ولی کم کم شروع میشه. الان هیچکس چیزی نمیکه، بگو بینم دلیلش این نیست که شارومین و سیمات.. و چند نفری که از نازایی من باخبرن، دارن راز داری میکنن؟ ..

این را کم کم از زیر زبان سیمات بیرون کشیده بود، کسانی که از نازایی کرالن خبر داشتند این را نزد خود حفظ کرده و برای اینکه آشفتگی ایجاد نشود به اشخاص دیگری نگفته بودند.

آنلحظه هم تائوس علیرغم اینکه هنوز شوکه و ناباور بود نتوانست پاسخی بدهد و نگاهش را از صورت کرالن بسمت دیگری کشید

کرالن— تو فهمیده بودی پدرم از مشکلم خبر داره نه؟.. تائوس من باید این چیزارو از لوریانس میشنیدم؟ میخواستی بذاری همینجور مثل یه احمق زندگی کنم؟.. چند سالی بگذره و وقتی من خیالم راحت شده که نازا بودنم تأثیری تو زندگیمن نداره اونموقع قضیه‌ی میروتاش و عقابا رو بفهمم و شوک بزرگتری رو تحمل کنم؟.. چرا حقیقتو بهم نگفتی؟ چرا نگفتی وجود جانشین اینقدر تو این قبیله ضروریه؟ چرا جلوم ایستادی و بیخودی قسم خوردی که دیگه به داشتن بچه فکر نمیکنی؟..

تائوس قدمی از او فاصله گرفت و با صورتی درهم و صدایی خفه گفت— توروبخدا بس کن آن.. یجوری نگام نکن انگار مقصرم!..

نفس عمیقی کشید و درحالی که یک دستش به کمرش بود و با دست دیگرش پیشانی‌اش را لمس میکرد، آشفته و ناچار گفت:

تائوس— تو اینهمه سختی تو زندگیت کشیدی.. چطور میتونستم اینچیزارو هم بهت بگم؟.. دیگه حتی خودمم نمیدونم چیکار کنم!

دستش را از پیشانی‌اش پایین آورد و ادامه داد— بعد سقط بچمون یک هفته‌ی تموم حرف نمیزدی و حتی تو چشمم نگاه نمیکردی.. جای خوابتو ازم جدا کردی مثل یه جنایتکار باهام رفتار میکردی تو همچین وضعی من چطور میتونستم اینچیزارو هم بهت بگم؟.. چند باری خواستم باهات حرف بزنم تا شاید یه راه حلی پیدا کنیم ولی ترسیدم مثل قبل بشی.. بهم حق بده!

از نگاه تائوس پیدا بود تمام فشار و دل مشغولی این مدت را بیرون ریخته است و حالا کرالن با دیدن چشمان آشفته‌ی او از خود شاکی میشد که چرا نتوانسته برای او سنگ صبور باشد و اوضاع را بیشتر برایش سخت کرده تائوس- آگه هیچکس تو این دنیا نتونه درکم کنه، لاقل تو باید بتونی! تو باید بفهمی این خواست من نبود که وارث میروتاش باشم! ولی حالا شده.. میدونی آلن من عمو و پسرعمو داشتم، کسایی که هم خونم بودن و میتونستن جانشینم باشن.. ولی همشون تو اون جنگای فرسایشی به عمد کشته شدن. حالا تو بگو من چیکار کنم؟

سکوتی طولانی بینشان به جریان درآمدو تائوس کم کم از تک و تا ایستاد. نفس دردمندش را بیرون دادو با ناچاری گفت- به خودم گفتم دستتو بگیرمو از اینجا بریم، فراموش کنیم کی هستیم و دیگران چه انتظاری ازمون دارن.. خیلی بهش فکر کردم آلن.. ولی چطور؟ چطور وقتی میدونم با رفتنم زندگی هزاران نفر آشوب میشه اینقدر بی مسئولیت باشم؟

سرش را پایین گرفت، درحالی که افکارش به هم گره خورده بود به چمنهای زیر پایش نگریست و سپس زمزمه کرد:

کralن- پس حتی به این فکر کردی که باهم فرار کنیم

تائوس باکلافگی آهی کشید و نجوا کرد- آره..

بخودش آمدو دید لبخند میزند، حتی در این اوضاع هم ابراز علاقه‌ی تائوس قلب او را قلقلک میداد! به چشمان سیاه او که رنگ غم گرفته بود نگریست و عاشق‌تر از همیشه درحالی که لبخند میزد بغض کرد

کralن- به این فکر کردی که به خاطر من.. از قبیلهت بگذری؟

اینبار نوبت تائوس بود که مأیوسانه سر به زیر بیندازد. کralن آرام به او نزدیک شدو درحالی که به صورت غمگینش می نگریست با ملایمت بر سرشانه‌های عریضش دست کشید. تائوس هم مثل سیماش شده بود، بعد از شنیدن تصمیم کralن جووری بود انگار تمام انرژی‌اش را به یکباره از دست داده. درواقع آنها سعی داشتند این حقیقت تلخ را از کralن مخفی نگه دارند و حالا که میدیدند او در اوج ناچاری با آن مواجه شده تحت تاثیر قرار گرفته بودند

بوسه‌ی آرامی بر بالای سینه‌ی ستبر تائوس زد و پیشانی‌اش را به زیر گریبان او مماس کرد

تائوس - .. میخواستم خوشبختت کنم.. میخواستم جویری زندگی کنیم که تموم درد و رنج گذشته‌ت رو یادته
بره.. ولی حالا تورو هم شریک مشکلات خودم کردم

کرالن عطر گرم بدن مردانه‌ی او را به مشام فرستاد و زمزمه کرد- اگه بعد از اینکه بچه دار شدی.. بازم همینقدر
دوسم داشته باشی من خوشبختم

بوسه‌ی دیگری بر سینه‌ی او زد و سرش را بالا گرفت تا صورتش را ببیند، با سرانگشتانش گوشه‌ی بالا کشیده
شده‌ی ابروی او را لمس کرد و گفت:

کرالن - چرا همچین مردی نباید بچه داشته باشه؟.. من خیلی دوست دارم.. باید بجای خودخواه بودن به این فکر
کنم که تو چجویری خوشحال تری.. اگه پدر بشی خوشحالی ..

درحالی که اشتیاق تائوس را زمانی که خبر بارداری او را شنید به یاد می آورد بی اختیار لبخند زد و گفت:

کرالن - یا وقتی ورو جکه بابا مدام تو دست و پات بچرخه.. بغلش کنی و با اون انگشتای کوچیکش موهاشو بکشه..
تو اینجویری خوشحال میشی نه؟

چشمان تائوس هنوز غمگین بود ولی لبخند مهربان کرالن بر صورتش متجلی شد و سپس بازوانش را دور او
فرستاد، کرالن را بسمت آغوش خود سوق داد و سردر گریبانش فرو برد. او را محکم بخود فشرد و درگوشش نجوا
کرد- نمیذارم هیچی مارو از هم جدا کنه آلن.. تو همه چیزه منی

این را گفت و کرالن را حریصانه تا مرز خفگی به آغوش گرم و قوی خود فشرد..



تائوس - چرا آلا رین؟

درحالی که به گذر جریان شفاف آب از لای انگشتان پایش می نگریست زیر لب گفت:

کرالن - چطور؟

تائوس بدون اینکه نگاه خیره‌اش را از نقطه‌ای نامعلوم در رودخانه بگیرد گفت:

تائوس- تو از اون خوشت نمی اومد

روی تخته سنگی لب رودخانه نشسته و پاهایشان را در آب خنک آن انداخته بودند. آنقدر بی حوصله بودند و آنقدر افکار مغشوشی داشتند که ابتدا دقایقی طولانی در سکوت گذشت و عاقبت تائوس درباره‌ی آلا رین پرسید

کرالن- دلیل برای انتخاب اون زیاده

تائوس- مثلاً؟

کرالن به آرامی پاهایش را تکان داد تا با فشار جریان آب بازی کند و در همین حین گفت:

کرالن-.. به هر حال داریم اینکارو میکنیم که یه شخص ارزشمند بدنیا بیاد.. نباید سرسری باشه.. یه مادر لایق، یه پدر لایق.. و در نتیجه فرزند لایق. اون باید پسر تو بزرگ کنه، رفتار و منش و عشقی که برای تربیتش میذاره خیلی مهمه.. اون دختر میتونه اینکارو درست انجام بده

برای اولین بار در این دقایق تائوس سرش را بسوی او چرخاند و با حالتی پرسشگرانه به نیمرخش نگریست، کرالن همچنان به جریان آب می نگریست تا با او چشم در چشم نشود:

تائوس- ای خدا.. تو واقعا به اینچیزا فکر کردی؟

کرالن نیشخندی زد و گفت- بهم نمیاد؟

تائوس سری تکان داد و درحالی که رویش را دوباره بسمت رودخانه می چرخاند گفت- انگار با یه آلن دیگه طرفم.. چی به سر اون آدم لجوج اومد؟

کرالن نفسش را باحالتی ناچار بیرون داد و آهسته گفت- احتمالا دارم بزرگ میشم

باز سکوتی طولانی و آزار دهنده به جریان درآمد که حتی صدای شرشر آب و آواز پرندگان هم تاثیری بر آن نداشت. چند روزی بود که اوضاع به همین شکل می گذشت، آن دو دائم کنار هم بودند ولی اوقات زیادی را در سکوت و سردرگمی می گذراندند. کرالن اغلب اوقات سرش را پایین می گرفت، نمیخواست با نگاه های مردم مواجه شود، حالو حوصله‌ی دلداری شنیدن نداشت و چیزی غیر از نشستن و برخاستن در کنار تائوس

نمیخواست. نمیشد گفت آرام است باینحال سعی داشت آشفتگی و اضطراب را از خود دور کند، مصمم بود که اوضاع را درک کند و نسبت به سرنوشت و خوشبختی تائوس لجوج نباشد.

کرالن - اون کجا قراره زندگی کنه.. منظورم اینه که.. چادر مشترکتون..

تائوس که تاکنون در سکوت با تکه چوب کوچکی که در دست داشت ور می رفت زمزمه کرد- نمیدونم ..

کرالن -.. تو چند شب پیش اون میمونی و چند شب پیش من؟

تائوس -..نمیدونم..

پوفی کشید و باز با جریان آب مشغول شد.

کرالن - که اینطور

از دور صدای شیگا به گوش میرسید که برسر کودکان بازیگوشی که جلسات تمرین جنگی را جدی نمیگرفتند فریاد میزد، پشت سرشان کمی دورتر، درست مثل هرروز زندگی جریان داشت و مردم شاداب بودند. باینحال اگر کسی به آن دو می نگریست، ظاهرشان درست شبیه افراد شکست خورده بود

تائوس -.. احمقانهست

کرالن - چی؟

تائوس - همه چی

پای چپش را جمع کرد تا شلوارش را کمی بیشتر بالا بزند و مانع خیس شدنش شود:

کرالن - قراره مراسم خاصی برای ازدواج برگزار کنن؟

تائوس نیم نگاهی به او انداخت و گفت- دختره که هنوز جواب نداده

کرالن چشمانش را با حالت خاصی در قاب چرخاندو گفت- اون قبول میکنه، این همه سال منتظرت بوده..

خودتم میدونی که بخاطر تو همه‌ی خواستگارشو رد میکنه

و بازهم سکوت. پایش را دوباره به آب خنک رودخانه فرستادو نگاهی به تائوس انداخت، باهمان تکه چوب ور می

رفت و فکرش مشغول بود. آستین‌های تا زده‌ی پیراهن روشنش رگ‌های برجسته‌ی ساعدش را بیرون انداخته

بود و موهای لخت سیاهش روی سرشانه‌های عریضش برق میزد. صورتش مردد و گرفته بود، در این مدت زیاد به چشمان کرالن نگاه نمی‌کرد و بنظر می‌رسید نسبت به او احساس شرم میکند

کرالن - تو اونو دوس داشتی

جمله‌اش سوالی نبود و باعث شد تائوس فکر کند اشتباه شنیده!

تائوس - چی؟!

کرالن با لحنی که مؤاخذه گرانه نبود و قصد سرزنش کردن او را نداشت گفت:

کرالن - آره داشتی. هنوز اولین باری که بهم نشونش دادی یادمه.. وقتی نگاش میکردی چشمت برق میزد همه چیز را مو به مو به یاد می‌آورد، حتی لبخند مشتاقانه‌ی تائوس وقتی درباره‌ی چال زیر گونه‌ی آلا رین حرف میزد

تائوس - شاید ازش خوشم می‌اومد، ولی هیچ وقت حس محکمی نبود... بعدش تو تموم توجهم رو بخودت جلب کردی، فراموش کردم که اصلا آلا رینی وجود داره!

برای اینکه نشان دهد قصد کنایه زدن به او را نداشته دستش را پیش برد و بر دست او گذاشت، انگشتانش را لمس کرد و به او فهماند جای ور رفتن با آن تکه چوب، دست او را بگیرد

کرالن - من به علاقه‌ت شک ندارم تائوس، درباره‌ی الان حرف نمی‌زنم ولی می‌گم تو قبلا اونو دوست داشتی.. خلاصه قرار بوده باهم ازدواج کنیم

تائوس نفسش را با حالتی کلافه بیرون داد و پرسید - منظورت از این حرف چیه آلن؟

کرالن شانه‌ای بالا انداخت و گفت - نمیدونم!.. فقط دارم فکر میکنم.. هرچی بیشتر سخت بگیریم..

مکث کرد و سپس به نجوا گفت:

کرالن - فراموشش کن.. منظوری نداشتم

تائوس بدون اینکه دست کرالن را رها کند از کناره‌ی تخته سنگ خود را بسمت چمن‌ها سوق داد و همانطور که برمیخواست گفت - بیا بریم یکم بخوابیم

کرالن به او که اصلاً خوابالود بنظر نمی رسید نگریست و گفت- ولی من خوابم نمیاد

تائوس دست او را برای برخاستن کمی کشید و گفت- من خوابم میاد، بیا بریم

پوفی کشید و با اکراه از جا برخاست. هیچیک حوصله نکردند که چکمه‌هایشان را به پا کنند، آنها را زیر بغلشان زدند و درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند به راه افتادند

هنوز بیست قدمی نرفته بودند که متوجه شدند شخصی به سویشان می آید. دختر جوان زیبایی که چشمان درشت سیاه داشت و انتهای موهای بلندش روی چمن‌ها کشیده میشد. آلا رین بود!

دلش از دیدن ظرافت و زیبایی او گرفت و درحالی که بی‌اختیار دست تائوس را باحالتی مالکانه میفشرد سرش را به زیر انداخت تا چشمش به آن صورت رویایی نیفتد

آلا رین-.. سلام..

صدای ملایم و آرامش و وقار دخترانه‌ای که هنگام بیان این کلمه داشت بغض و حسادت را بیشتر و بیشتر درون کرالن پیچاند!

تائوس ایستاد و چون دست کرالن را در دست داشت هردو متوقف شدند. آلا رین دو قدم دورتر ایستاده بود و کرالن بجای اینکه با او در رو شود به چمن‌های اطراف می نگریست

تائوس- سلام.. دنبال ما می‌گشتی؟

لحن بیان تائوس عادی بود و آلا رین را درست مثل دیگر مردم قبیله مخاطب قرار میداد. یک آن به خودش آمد و دید شش دانگ حواسش را جمع کرده که ذره‌ای محبت و توجه منظوردار در لحن و رفتار تائوس پیدا کند تا همان لحظه درک و منطق را کنار بگذارد و زمین و زمان را بهم بریزد!

آلا رین در پاسخ به سوال تائوس پس از مکثی کوتاه گفت:

آلا رین- راستش.. جناب یاکوب گفته بود امروز میاد تا جواب خواستگاری رو از پدرم بگیره، من می‌خواستم قبل از هرکسی به شما بگم که موافقم.. درواقع امیدوار بودم این خواستگاری پیشنهاد شما دو نفر بوده باشه نه بزرگترا..

در لحنش کمی اضطراب مخفی بود، کرالن با خود میگفت او هنوز باور نکرده صبرش بلاخره نتیجه داده است!
تائوس - انتخابه کرالن بود. بعلاوه تموم این ماجرا از روی مصلحته..

آلارین - همه چیزو میدونم. شرایطو درک میکنم

سکوتی که به جریان در آمد باعث شد کرالن سرش را بلند کندو بلاخره نگاهی به آلارین بیندازد. آرام و باوقار، همانجا ایستاده بودو حتی مستقیماً به تائوس نگاه نمیکرد. باینکه قرار بود همسر دوم باشد هیچ نارضایتی در خود نداشت و حتی چشمانش کمی نگران بود

تائوس اشاره‌ی کوتاهی به کرالن کردو گفت- و درباره‌ی همسرم..

آلارین با همان صدای ملایم و لطیف که بیشتر به نجوا شباهت داشت حرف او را برید و گفت:

آلارین - میدونم. اون کسیه که عاشقشی، و من کسیم که باید بچه بیاره

جواب بزرگ منشانه‌ای بود، انگار هیچ غروری نداشت !

تائوس که برای لحظاتی در سکوت به او می نگریست نفس عمیقی کشید و سپس بالحنی که به نوعی دلسوزانه بنظر می رسید گفت:

تائوس - چرا اینکارو میکنی آلارین؟ تو مجبور نیستی. تو این قبیله پسرای شایسته‌ی زیادی هستن که میتونن خوشبخت کنن، چرا میخوای وارد زندگی بشی که برای همیشه تورو توی سایه نگه میداره؟

دخترک به تائوس نگریست و بغض کرد. همان بغض پرحسرت عاشقانه‌ای که قبلا یکبار به کرالن نشان داده بود. بسیار یکرنگ و صادق و بی تاب بنظر می رسید، نگاهش به تائوس طوری بود انگار به یک رویا می نگرد! دخترک رنج کشیده‌ی بیچاره، چقدر کرالن از او متنفر بود، از آن لحن گوش نواز و نگاه شیفته‌اش، از گونه‌هایی که بخاطر شرم صورتی شده بود، از آن چشمان سیاه درشتی که از پرده‌ی اشک می درخشید، کاش میتوانست چشمان عاشق معصوم او را از کاسه دریاورد! چطور میتوانست اینقدر زیبا و پاک و دلنشین باشد؟ او علاقه‌ی تائوس را دچار تزلزل میکرد و کرالن میدانست، میدانست که نخواهد توانست با او در صلح بماند! از همین حالا میخواست او را تکه تکه کند، میخواست او را از موهای بلندش دار بزند و فریاد بکشد که حق نداشته کامل و بی نقص باشد در صورتی که او نازاست!

آلارین- من شیش ساله که منتظرتم، هیچ وقت نتونستم کسی رو بهت ترجیح بدم.. برام مهم نیست که دوسم نداری، اگه مهم بود اینهمه مدت صبر نمیکردم .. وقتی کسی تصمیم میگیره تا آخر عمرش پای یه عشق یکطرفه بمونه، دیگه خودخواهی براش معنایی نداره

لحظه‌ای بغض صدایش را شکست و برای اینکه خودش را جمع و جور کند مکث کرد. نفس عمیقی کشید و سپس رو به تائوس گفت:

آلارین- صادقانه میگم که ازدواجت قلبمو شکست، یه زمانی ما قرار بود ازدواج کنیم، من کلی امیدو آرزو داشتم.. ولی تو یهو نظرت عوض شدو منو نخواستی.. از دور حواسم بهت بود.. میدیدم که کنار شاهزاده کرالن چقدر خوشحالی.. الانم فقط همینو میخوام، میخوام خوشحال باشی.. به خودم فکر نمیکنم نواری از موهای پریشنتش را پشت گوش فرستادو اینبار رو به کرالن گفت:

آلارین-..میدونم اصلا ازم خوشتون نییاد، ولی اینو از حالا میگم که هیچ وقت قصد ندارم جاتونو بگیرم یا آزارتون بدم... آدمه اینکار نیستم.

سرش را پایین گرفت، زیرلب خداحافظی کردو سپس با قدم‌هایی آهسته از آنها دور شد. کرالن که با نگاهش دور شدن او را تعقیب میکرد گفت:

کرالن- عالی شد. از حالا داره میگه آدم خوبه خودش!

تائوس دست او را فشردو زمزمه کرد- بریم

کرالن که تمام مدت تائوس را می پایید تا مبدا میلی کششی اشتیاقی یا چیز حسادت برانگیز دیگری در او بیابد حالا با نوعی خاطر جمعی نسبی همراهش به راه افتاد.

تائوس- مجبور نبودین یه دختر باکره رو انتخاب کنین.. آدم از خودش خجالت میکشه

این را درحالی گفت که نگاهش به قدم‌هایش بودو سرش به نشانه‌ی تاسف تکان میداد. کرالن چشمانش را در قاب چرخاندو بالحنی نه چندان دوستانه گفت:

کرالن- طرف از خداهشه! جووری میگی انگار بهش ظلم شده

تائوس- اون هنوز خیلی جوونه، متوجه نیست

کرالن نیمرخ تائوس را از نظر گذراند و گفت:

کرالن- اون فقط یک سال ازم کوچیکتره!

تائوس- منو تو با بقیه فرق داریم آلن.. ما با مشکلات بزرگ شدیم

کرالن پوفی کشید و گفت- برای همه‌ی دخترا اینقدر دلسوزی میکنی؟

تائوس نگاه سنگینی به او انداخت و با دلخوری گفت:

تائوس- از حالا طعنه زدنو شروع کردی؟

کرالن چشم غره‌ای حواله‌ی او کرد و پاسخ داد:

کرالن- دختره میخوادت.. حالا ک می‌گه یا تو یا هیچکس، بذار ببینیم تا کجا طاقت میاره

سکوت معناداری بینشان به جریان درآمد و سپس تائوس زیر لب گفت-..خدا بخیر کنه!

تصمیمات گرفته شده چند روز باقی مانده هم به سرعت باد گذشت. پیش از ازدواج، چادر مشترک تائوس و آلارین را نیز بیست قدم دورتر بپا کردند. البته در اینباره نظر کرالن را پرسیدند ولی او طبق معمول به آنها گفت که هرطور صلاح میدانند عمل کنند، در واقع قبل از هراقدامی از خواستگاری گرفته تا برگزاری ازدواج ابتدا نظر او را می پرسیدند و جواب کرالن نیز هر دفعه همان یک جمله بود. نه اینکه بخواهد طبع بلند خود را نشان دهد، در واقع اعصاب همکاری کردن درباره‌ی این مسائل را نداشت

هر روز و هر روز به اطرافش نگریست و این حقیقت پیش چشمانش پررنگ تر شد که شوهرش قرار است ازدواج کند! هر بار که او را دور و بر خود میدید مثل جنون زدگان در سکوت به قدم و قامت و قدم زدن و کوچکترین حرکاتش خیره میشد، انگار میخواستند تائوس را از او بگیرند، طوری به او زل میزد انگار آخرین نگاه است

بزرگترها به تائوس میگفتند تا پیش از ازدواج هرازگاهی به آلارین سر بزنند و کمی با او وقت بگذرانند چراکه به هرحال همه چیز برای دخترک ناگهانی اتفاق افتاده بود، باینحال تائوس نمی رفت. بیشتر اوقات کنار کرالن بود و باینکه چندان صحبتی هم بینشان رد و بدل نمیشد همیشه دست او را در دست میفشرد، بغلش میکرد، با او به جنگل می رفت تا در خلوت قدم بزنند و خلاصه حتی ذره‌ای فضای تنهایی به او نمیداد .

بااینحال هرچقدر هم که آن دو سعی داشتند کنار هم بمانند گذر زمان را چاره‌ای نبود و بلاخره روزی فرا رسید که به دنبال تائوس آمدند و او را برای برگزاری مراسم ازدواج بردند
سرد بود. سرد، سرد!..

تائوس پیشانی او را بوسید و بدون اینکه کلامی بینشان رد و بدل شود همراه تعدادی از بزرگان از چادر بیرون رفت. از او خواستند که در مراسم شرکت کند ولی این یکی دیگر از تحملش خارج بود! ساعتها مثل دیوانگان در چادر اینسو و آنسو رفت و سعی کرد لرزش بدنش را کنترل کند و درست نفس بکشد
تپش قلبش را زیر گلو ولی بسیار دور حس میکرد، زانوهایش ضعف می رفت و هرازگاهی تیرک های چادر را می گرفت تا تعادلش را حفظ کند

نهار نخورد، شام نخورد، هیچ چیز نخورد

آنها جشن گرفته بودند! بخودش میگفت ایرادی ندارد، به هر حال آلا رین دختر جوانی بود و خانواده‌اش میخواستند او یک مراسم درست و حسابی داشته باشد
رئیس قبیله‌ی کهن میروتاش حالا داماد آنها بود، شوهر او، زندگی او، دلیل نفس کشیدن او حالا داماد آنها بود.
حق داشتند که جشن بگیرند!

حالا لابد پاهای بلند خوش تراشش را خم کرده مقابل آلا رین زانو زده بود، با آن شانه‌های عریض و سینه‌ی ستبر، با آن نگاه نافذ و صورت جذاب مثل یک مجسمه‌ی اسطوره‌ای پیش پای آلا رین زانو زده و پیمان ازدواج را میخواند

لب داغ و نرمی را که کرالن جاننش را برای آن میداد روی انگشتان ظریف آلا رین می میگذاشت و او را می بوسید. او را می بوسید! دست آلا رین را می بوسید!

دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد و چند نفس پیاپی عمیق کشید، بغض داشت خفه‌اش میکرد. انگار کسی به سینه‌اش چنگ می انداخت و میخواست روحش را از کالبدش بیرون بکشد! دیگر نتوانست آن فضای بسته را تحمل کند و از چادر خارج شد، میدانست که محل مراسم آن نزدیکی نیست، آنها جایی در مرکز قبیله تجمع کرده بودند و کرالن بدون اینکه نگاهی به آنسو بیندازد با قدمهایی سریع بسمت چمنزاری که کنار رودخانه بود رفت. بخیالش می خواست آنجا کمی آرام بگیرد ولی باز بدون اینکه بخواهد شروع کرده بود به بیهوده قدم زدن

آنقدر به اینکار ادامه داد که کم کم از رمق افتاد و به ناچار روی تخته سنگی نشست. هوا خوب بود ولی احساس سرما میکرد، عطر چمنزار شبنم زده که توسط نسیم جابه جا میشد هیچ حس مطبوعی به او نمیداد، آوای جریان روان آب رودخانه برایش گوش نواز نبود، جیرجیرکها او را عصبی میکردند، ستارگان درخشان بستر آسمان شب پیش چشمانش بی فروغ بودند و یک آن به خودش آمد و دید باز خون دماغ شده زیر لب لعنتی به زمین و زمان فرستاد و لب رودخانه زانو زد تا خون را از صورتش پاک کند. سرش بشدت درد میکرد و پشت پلکهایش میسوخت

چه مرگش شده بود؟ از همین حالا کم آورده بود چطور میخواست با ادامه‌اش کنار بیاید؟

نفس عمیقی کشید و باخود گفت آنشب قرار است به اندازه‌ی یک سال طول بکشد!

آلارین -.. شاهزاده کرالن؟..

تازه آبی به صورتش زده و میخواست از لب رودخانه برخیزد که صدای آرام او را از پشت سرش شنید. سرش را چرخاند و دو جفت چکمه را چند قدم دورتر دید، هردویشان آنجا بودند!

آلارین -..آم.. مراسم تموم شده..

برخواست و درحالی بسوی آن دو چرخید که اصلاً حتی لحظه‌ای به تائوس نگاه نمیکرد. آلارین لباس روشن سبکی به تن داشت که طرح‌های زربافتش در تاریک و روشن شب برق میزد، موهایش از یک سمت شانه رها بود و آرایش عقاب گوشه‌ی چشمش جلوه‌ی بسیار زیبایی داشت

کralن - خب.. تبریک میگم..

این را هم درحالی که سعی داشت لحنش چندان سرد نباشد خطاب به آلارین گفت. جرأت نمیکرد به تائوس نگاه کند، اگر او را میدید دست و پایش شل میشد و دیگر نمیتوانست ظاهرش را اینطور حفظ کند

آلارین - راستش.. اینجور مواقع رسمه که قبل از رفتن به چادر مشترک.. از شما اجازه بگیریم..

چقدر احمقانه. این قطعاً زجرآورترین تشریفات دنیا بود!

آلارین - هیچ اصراری به اینکه ما به این زودیا به چادر مشترک بریم نیست...

نگاه معذبش را بین کرالن و تائوس که سمت راست ایستاده بود چرخاند و سپس با شرم ادامه داد:

آلارین- .. از قرار معلوم هیچکس آمادگیشو نداره..

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- اینکه شما آماده هستین یا نه به من ربطی نداره. هرطور صلاح خودتونه عمل کنید

مثلا میخواستند مراعات احساسات او را بکنند، از نظر او این بی معنی و مسخره بود.

کرالن- شما به هر حال دیگه ازدواج کردید و دلیلشم مشخصه. جانشین!.. هرچی بیشتر به تعویق بندازین احتمال اینکه همه‌مون پشیمون بشیم بیشتره. بقیه‌ش با خودتون

به چشمان آلارین که شرم دخترانه‌ای در خود داشت نگریست و در آخر گفت:

کرالن- شب بخیر

میخواست دوباره بسمت رودخانه بچرخد تا آنها هرچه زودتر گورشان را از جلوی چشمان او گم کنند و به چادر مشترکشان بروند که تائوس گفت:

تائوس-..آلن..

هنوز هم مصمم بود که به او نگاه نکند، حتی شنیدن صدایش چیزی را با شدت در درونش پیچانده بود چه رسد به اینکه به او بنگرد و صحبت کند!

سرش را پایین گرفت و قدمی به عقب برداشت باینحال قبل از اینکه بتواند کاملاً به آنها پشت کند تائوس بازوی او را گرفت. مثل نوعی فوران ناگهانی، تاب محکمی به دستش داد و طوری بازوی خود را از دست تائوس بیرون کشید انگار او دشمن منفوریست!

کرالن- گفتم شب بخیر!

درحالی که سعی داشت نفس‌هایش را از آن حالت عصبی خارج کند و دوباره عقل و منطق را بر خود حاکم سازد پلک‌هایش را برهم فشرد و در همین حین گفت- برید دیگه.. من حالم خوبه.. خودم برای ازدواجتون پا پیش گذاشتم

تائوس - آرن خواهش ميکنم يه لحظ... .

کرالن - تائوس راحتم بذار، گفتم خوبم!

سکوت به جريان درآمدو مدتي بعد صدای قدمهای آرام آنان را پشت سرش شنيد. ميرفتند؟؟ با ترديدش جنگيد و محتاطانه به پشت سرش نگريست، آلارين پيش تر و تائوس هم با قدمهایی مردد پشت سرش مي رفت. چکار ميکرد؟! چرا داشت مي رفت؟ بايد مي ماندو ناز او را مي کشيد، بايد قربان صدقه اش ميرفت، از دستش کتک ميخورد و او را آرام ميکرد! چرا داشت ميرفت؟؟

آه که شانه های عريض و قد بلندش نفس کرالن را بند مي آورد! اين مرد متعلق به او بود، روح و قلبش را نزد کرالن جا گذاشته، پشت سر کدام غريبه مي رفت؟

قدمهای تائوس سست شدو کم کم ايستاد، کرالن فهميد حواس او هم درست مثل خودش از همه چيز پرت است! پيش از اينکه سر بچرخاندو چشمان منتظر کرالن را ببيند او فوراً دوباره بسمت رودخانه برگشت و تظاهر کرد نسبت به دور شدن او بي تفاوت است. نبايد بچگي ميکردو همه چيز را بهم مي ريخت، اينکه او ازدواج کند پيشنهاد خودش بود، بايد محکم باقي مي ماندو تائوس را درک ميکرد

اگر اين نقشه ي پدرش بود، اگر پادشاه گردن اين عشق را در سر و قلب و روح آنها انداخته بود تا نسل ميروتاش را منقرض کند پس کرالن بايد استقامت بخرج ميداد تا نقشه ي کثيف پدرش را خنثي کند

ايستادو براي خود بهانه تراشي کرد، دليل آوردو عقل و منطق را بر خود چيره ساخت ..

واقعا هم منطقي بود، تائوس يک مرد سالم بود و مثل هر مرد ديگري فرزند ميخواست، تائوس رئيس قبيله ي بزرگي بودو يک جانشين مي خواست، همه چيز منطقي بود.. ولي منطق در چنين شرايطي اصلا کافي بنظر نمي رسيد چون قلب کرالن داشت تکه تکه ميشد !

وقتي يکبار ديگر به پشت چرخيد آلارين و تائوس ديگر آنجا نبودند. به چادر مشترکشان رفته بودند و کرالن با خود فکر ميکرد ميتواند برود و چادر را با آنها به آتش بکشد!

چه غلطي کرده بود؟ چطور راضي شده بود آغوش پاره ي تنش را به ديگري بدهد؟ درک و منطق و مسئوليت چه سودي داشت وقتي او حالا داشت قبض روح ميشد؟ در يک چنين دنياي بي رحمي که اينهمه به او سخت مي

گرفت چه لزومی داشت مسئولیت پذیر باشد و به دیگران فکر کند؟ چطور اینقدر احمق شد که خود را راضی کردو برای ازدواج مجدد شوهرش پیش قدم شد؟

حالا آنجا بین آن دو نفر چه رخ میداد؟ مثلا تائوس با اکراه و بی میلی او را میبوسید؟ بی میل بودن چه سودی داشت وقتی به هر حال آلا رین لبهای او را می چشید؟ به بستر می رفتند و هم آغوش می شدند؟ آلا رین در آن آغوش گرم مردانه می رفت و با چشمان سیاه براقش به تائوس زل می زد؟ ولی چطور.. و جب به و جب تائوس برای کرالن عزیز و گرمی بود، دلش برای ذره ذره روح و جسم این مرد ضعف می رفت حالا چطور آن را به دیگری می سپرد؟

اولین شب ازدواجشان را به یاد آورد که چطور ترسیده بود، چطور تائوس او را نوازش دادو آرامش کرد، تمام آن لحظات شیرینی که زندگی سیاه کرالن را دگرگون کردو چشمش را روشن ساخت..

و حالا بین آلا رین و تائوس چه میگذشت؟ اگر تائوس از آن بدن ظریف و بی نقص زنانه خوشش می آمد، اگر آن پوست گندمگون و چشمان سیاه فریبا به دلش می نشست، اگر عضو زنانهی او را به عضو ناقص کرالن ترجیح میداد، چه بلایی بر سر او می آمد؟

زانوهایش لرزیدند و همانجا لب رودخانه بر چمنهای شبنم زده نشست، سرش را به زیر انداخت و نفس سردش را بیرون داد، خشمگین و دلشکسته بود و انگار در خودش جا نمیشد..

لوریانس- برای بیرون موندن خیلی دیر نیست؟

صدای او را از سمت چپ شنید و نگاهی به سویش انداخت، همراه گرگش به آرامی از حاشیه پیش می آمد. صورتش مثل همیشه در آرامش بود و با اعتماد بنفس قدم برمیداشت. کرالن برای لحظاتی طولانی به پیش آمدن او می نگریست..

شیطان ملعون! او بود که با شجره خوانی اش کرالن را قانع کرد، چرا سراغش آمدو آن حرفها را زد؟ چرا نگذاشت کرالن لااقل چند صباحی طعم خوشبختی را بچشد؟ چطور او را طلسم و جادو کرد که عقل و منطق را به عشقش ترجیح داد؟

لوریانس- با خودم فکر کردم.. تو همچین شبی شاید یه هم صحبت بخوای

کرالن دستش را به تختی سنگی که پشت سرش بود تکیه زد و از جا برخاست، لوریانس و رمبیگ دو قدم دورتر ایستاده بودند. رفتارشان مثل همیشه آرام و دوستانه بود، لوریانس که به تشویش او می نگریست بالحنی صمیمی گفت:

لوریانس - اگه بخوای یکم از اینجا دور میشیم.. میخوای قلمرو مارو ببینی؟

سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت:

کرالن - نه. میخوام همینجا بمونم.. باید فکر کنم

لوریانس که سعی داشت سر صحبت را باز کندو به خیالش کمی به او را آرام کند گفت:

لوریانس - به چی؟

کرالن که نگاه سنگینش مثل خنجر به چشمان لوریانس فرو می رفت با لحنی سرد پاسخ داد:

کرالن - به آینده.. به همه چیز.. خصوصاً به شما

لوریانس پس از مکثی کوتاه درحالی که فهمیده بود نگاه تند کرالن مثل قبل رنگ رفاقت ندارد زیرلب گفت:

لوریانس - تو باید درک کنی کرالن..

باز حرف از درک و منطق شد و خون در رگهای کرالن به جوشش درآمد، لبش را گزید و نفس عمیقی کشید تا مانع فوران خود شود، رویش را بسمت رودخانه کردو درحالی که دستانش را در جیب شلوار فرو میبرد با لحنی قاطع و مصمم گفت:

کرالن - میدونید بانو لوریانس، من قبلاً هیچ اشتیاقی برای روز تاجگذاریم نداشتم.. ولی حالا بی صبرانه منتظرم زمانش برسه، وقتی مهر پادشاهی متعلق به من شد.. اولین فرمانی که صادر میکنم مستقیم میرسه به قصر لرد هکتور. ایشون رو موظف به ازدواج مجدد میکنم و درصورت سرپیچی قطعاً خلع مقام و تبعید در انتظارشونه به جریان خروشان رودخانه خیره ماندو ادامه داد- قسم میخورم که اینکارو میکنم بانو لوریانس، قسم میخورم!

این یک هشدار و یا تنبیه گذرا نبود، او جداً میخواست این فرمان را صادر کند. به خودش میگفت حتی اگر پادشاهی اش فقط یک روز به طول بیانجامد قطعاً اینکار را خواهد کرد!

لوریانس - بهت گفته بودم ممکنه ازم متنفر بشی ..

کرالن نگاه تندى به او انداخت و گفت - برام مهم نیست که چی گفتید!

لوریانس - تو فقط به زمان احتیاج داری تا آرام شی

از اینکه میدید او هنوز حق به جانب است و با آرامش حرف می زند حالش بهم میخورد! زهر خندی زدو درحالی که سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان میداد گفت:

کرالن - بهتون نشون میدم، وقتی اون حکم سلطنتی رو تحویل گرفتید متوجه میشید با کی طرف شدید. من برای همتون زیادی احمق بودم

از لوریانس بیزار شده بود، حتی نمیخواست به صورت منفورش نگاهی بیاندازد! تنفر چنان در قلبش زبانه میکشید انگار لوریانس برایش از هرچیز در دنیا منفور تر بود، از پدرش، از زندگی اش و حتی از جیمز راسل! جداً که دشمن دشمنی میکردو دوست، مستقیماً خنجر میزد!

لوریانس - من انتظار چنین واکنشی رو داشتم، بهت حق میدم و ازت دلخور نمیشم

اخمه‌هایش درهم رفت و گفت - جداً؟ به خیالتون برام اهمیتی داره دلخور میشین یانه!؟

دست به کمر بسوی لوریانس چرخید و باحرص گفت:

کرالن - تموم شد بانو لوریانس! تموم شد! الان با اون دختره‌ست.. عاشقش میشه، شک ندارم که عاشقش میشه.. با دست خودم دادمش به یکی دیگه.. خودکشی کردم! کرالن مُرد ..

بغض صدایش را لرزید و جمله‌اش نیمه تمام ماند، اخم‌هایش درهم بود با اینحال اشک در چشمانش می جوشید، قلبش در سینه تیر می کشید و سردرد داشت دیوانه‌اش میکرد

کرالن - دنیا همینو میخواست.. زجر، درد، تحقیر.. اون مرد همه‌ی زندگی من بود همه چیزم!.. شما و این دنیای مسخره‌تون اونم ازم گرفتین.. تموم شدم.. دیگه واقعا تموم شدم..

لوریانس دستانش را با حالتی که او را به آرامش دعوت میکرد بالا گرفت و همانطور که قدمی به پیش برمیداشت گفت:

لوریانس - نه آرن تا وقتی اون عاشقته هیچی تموم نشده

کرالن با تنفر قدمی به عقب برداشت و همانطور که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت - شما چی درباره‌ی من میدونید؟ تو قصر مثل سگ زندگی کردم.. تاوان کدوم گناهو پس میدم؟.. تقصیر منه که دوجنسه متولد شدم؟ تقصیر منه که اجدادم به این مردم ظلم کردن؟ تقصیر منه که پدرم برای وارث میروتاش نقشه کشیده؟ کدومش گناه منه؟.. چرا همیشه من؟..

لوریانس - کرالن!

برای اینکه به لوریانس بفهماند نباید از این پیش‌تر بیاید دست راستش را بسوی او بلند کرد و گفت - دیگه نمیخوام شمارو ببینم.. به دیدن تائوس بیایدو به آلا رین برای بدنیا آوردن جانشینش آفرین بگید.. ولی فراموش کنید که کرالن وجود داشته، نذارید دیگه هیچ وقت چشمم بهتون بیفته

لوریانس همانطور درسکوت به او نگریست، در پناه نور مهتاب کرالن چشمان او را دید که از جوشش اشک برق زد و کم کم یأس بر آرامش صورتش سایه انداخت

کرالن - ..از اینجا برید.. میخوام تنها باشم

لب زد تا چیزی بگوید ولی اینبار رمبیگ بود که پادرمیانی کرد و پیش آمد، سر بزرگ سیاهش را بسوی لوریانس خم کرد و سینه‌ی او را برای دور شدن از کرالن آرام بسمت عقب هل داد. لوریانس چشم از کرالن نمی گرفت بااینحال رمبیگ چنان با درک و آرامش او را برای دور شدن هدایت میکرد که تماشای حرکاتش قلب کرالن را درد آورد. انگار حس کرده بود در این جایگاه به لوریانس توهین میشود و حالا میخواست او را از آنجا ببرد، مثل یک پشتیبان محکم رفتار میکرد که نسبت به کرالن کاملاً بی تفاوت است و فقط میخواهد شأن لوریانس را حفظ کند .

همیشه همینطور بود، لوریانس موجود خارق‌العاده‌ای چون رمبیگ را داشت و شوهرش هکتور نیز مثل شیر پشتش بود. از دیگر دوستانش، نیکولاس و آرگوت، به یاد داشت که در شب ضیافت سلطنتی آنها چطور به پشتیبانی از لارا درآمدند. حتی ماروین که فقط نوجوان ۱۴ ساله‌ای بود، جسور و بی‌پروا مثل یک مرد در مقابل ولیعهد کشور ایستاد و از کسی که دوستش داشت پشتیبانی کرد

ولی کرالن چه؟ او حالا چه کسی را داشت؟ پدر؟ مادر؟ خانواده؟ شوهر؟

زمانی تائوس او را به چشم برادر میدید و پشتیبانش بود ولی حالا همین را هم از دست داده بود. او پس از ازدواج خود را تماماً زن پنداشته بود، مثل اینکه زن بودن به هرطریقی حمایت یک پشتیبان قوی و تمام و کمال را می طلبید، حالا بعنوان یک زن پشتش چنان خالی شده بود که با خودش میگفت شاید دیگر بس است، در زن بودن خیری ندید، شاید بهتر بود مثل قبل تظاهر به مرد بودن کند..

به دور شدن لوریانس و رمبیگ نگریست و اشک داغی بر گونه‌ی سردش روان شد. قبیله سوت و کور و همه در خواب بودند، همه در آرامش بودند جز او، او بی که نه در قصر جایی داشت و حالا دیگر نه نزد شوهرش سرش را به زیر افکند و پلکهایش را برهم فشرد، با لوریانس تند رفتار کرده بود. او چه گناهی داشت؟ فقط میخواست کرالن را از جهل و بی خبری درآورد، شاید نباید اینقدر زیاده روی میکرد..

چند ساعتی از شب می گذشت، تائوس اکنون چکار میکرد؟ دلتنگ او بود، دلتنگ آغوش گرمی که در این مدت هرشب بستر خواب کرالن بود. نباید اینقدر بد به دلش راه میداد، تائوس آلا رین را دوست نداشت، اگر این ازدواج را پذیرفت بخاطر جانشین بود

درحالی که شقیقه‌های دردناکش را با سرانگشتانش ماساژ میداد و نگاهش به قدم‌هایش بود از چمنزار گذشت و دوباره بسوی چادر برگشت. هرچقدر سعی کرد مسیر را با بی تفاوتی طی کند باز بخودش آمد و دید همان وسط ایستاده و به چادر مشترک تائوس و آلا رین می نگرد

قلبش تیر کشید! به یاد می آورد شب ازدواجش وقتی با تائوس به چادر برگشت آنجا همه چیز نو نوار شده و عطر عود و روئل در فضا می پیچید.. حالا در چادر آنان هم همینطور بود؟ حتماً تاکنون دیگر خوابیده بودند.. کنار هم؟.. واقعا تائوس کنار او خوابش برده بود؟.. آیا واقعا او با آلا رین...

پلکهای داغش را برهم فشرد و درحالی که سعی داشت چند نفس عمیق بکشد بسمت چادر خودش چرخید، قدم‌هایش را سریع کرد، لبه‌ی چادر را کنار زد و وقتی پا به درون گذاشت تائوس همانجا بود! بدون اینکه مشعلی یا فانوسی روشن کند با بالاتنه‌ی برهنه روی تشک نشسته و بفکر فرو رفته بود

لحظه‌ای نگاهشان باهم تلاقی کرد و سپس کرالن پرسید- اینجا چیکار میکنی؟!

تائوس نفس عمیقی که نشان از خستگی و کلافگی‌اش بود کشید و آهسته گفت- میخوای بیرونم کنی؟

صدای بم خوش‌آهنگش غمگین بود و چشمانش منتظر بنظر می‌رسید، انگار مدت زیادی آنجا نشسته و منتظر بازگشت کرالن بود

کرالن - اگه اومدی بهم دلداری بدی تائوس، من اصلا حوصله ندارم

تائوس لبخند دردمندی زدو همانطور که نگاهش را از او میگرفت و بسمت دیگری می‌نگریست زیر لب گفت:

تائوس - اومدم به خودم دلداری بدم..

چیزی در پاسخ به تائوس نگفت، از اینکه میدید او آنجاست دلش غنچ زده بود، دلش میخواست شروع کند به غر زدن و بهانه تراشی کردن ولی وقتی چشمان غمگین او را میدید ساکت میشد

مدتی بعد درحالی که سعی داشت ظاهری عادی بخود بگیرد با قدم‌های آرام بسوی بستر رفت و در همین حین پرسید:

کرالن - چرا اومدی اینجا؟

تائوس بدون اینکه به او بنگرد با لحنی که قلب کرالن را لرزاند پاسخ داد - میخوامم پیش تو باشم

با تمانینه لب تشک نشست و درحالی که چکمه‌هایش را در می‌آورد گفت:

کرالن - خیلی وقته اینجاایی؟

تائوس طوری که انگار حرف او را نشنیده بود گفت - میشه باهم بخوابیم؟

کرالن نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت - معلومه که نه! خیلی خوش اشتهایی نه؟ تو یه شب با دو نفر میخوابی؟

تائوس بی‌توجه به اخم و تخم کرالن کمی بسوی او مایل شدو درحالی که چکمه‌های او را از پایش در می‌آورد گفت:

تائوس - با اون نخوابیدم

کرالن یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت - مزخرف نگو!

پس از اینکه چکمه‌هایش را کند او را روی تشک خواباند، کرالن نمیخواست با او همکاری کند ولی تائوس خلاصه به یک طریقی کار خودش را میکرد. با تکیه بر قدرت بازوانش بلاخره او را وادار به دراز کشیدن کردو درحالی که حالا دکمه‌های شلوار کرالن را باز میکرد گفت- گفتم نخوابیدم، لج نکن آلن

کralن دستش را پیش برد تا مچ او را بگیرد و نگذارد شلوار را پایین بکشد:

کralن- هیچ معلومه تو چته؟ میگم حوصله ندارم ولم کن

تائوس اهمیتی نداد و مصرانه به کارش ادامه داد. مهتاب نور ملایمی را از هواکش بالای چادر روی بسترشان می انداخت و کرالن با نارضایتی به تائوس که انگار اصلا صدای او را نمی شنید می نگریست

عجول و عصبی نبود ولی بی توجه به غر زدن های کرالن شلوار او را از پا در آورد، طبق عادت مورد علاقه اش ران سفید کرالن را در مشتش فشرد و همانطور که بین پاهایش قرار می گرفت با دست دیگرش عضو خود را درآورد!

هنوز حتی پیراهن کرالن را نکنده بود و انگار لزومی هم به اینکار نمیدید، عضو بزرگ راست شده اش را مستقیما لای رانهای کرالن مالید و درحالی که بر او میخواست بدون هیچ آماده سازی قبلی قلهی داغش را به دهانهی عضو او رساند

سینهی ستبرش آرام بر کرالن خوابید و در همین عضوش را به درون او لغزاند، البته سریع و بی ملاحظه اینکار را نکرد ولی چون هیچ معاشقه ای پیش از آن نداشتند و بعلاوه در ماه اخیر بخاطر استرس و فشارهای عصبی بندرت باهم میخوابیدند آن لحظه کرالن دردش گرفت

لبش را گزید و درحالی که به شانهای تائوس مشت میزد با حرص گفت- آه تائوس دردم گرفت..

تائوس که بلافاصله پس از فرو رفتن در کرالن چشمانش خمار شده بود لبهایش را با گونهی او مماس کردو به زمزمه گفت- ..ببخشید.. الان خوب میشه..

اگر از حق نمیگذشت، حتی دردش هم خواستنی بود! اینکه میدید تائوس با آلا رین نخوابید، در چادر منتظرش ماندو علیرغم آنهمه غر زدن و بدخلقی کردن مصرانه خواست با او بخوابد، آنقدر عطش داشت که لباس او را کامل در نیاورد و یکسره به درونش فرو رفت برایش شیرین بود .

حالا هم هیکل گنده‌اش را روی او انداخته بود و درحالی که کمرش را با ریتم آرام و عمیقی بسمت عضو کرالن هل میداد، نفس‌های پُر حرارتش از لای لبهای کلفتش که هنوز با گونه‌ی او مماس بود بیرون می‌خزید و صورتش را گرم میکرد

کرالن تعجب کرده بود که اینهمه عطش از کجا آمده، شاید هم میخواست با اینکار برای لحظاتی حواس خود را از اتفاقات تلخ اخیر پرت کند. به هر حال هرچه که بود نفس‌های شهوتناک و آوای خفیف و غلیظی که از حرکت عضوش در خلوتشان می‌پیچید خیلی زود کرالن را هم داغ کرد. دردش در لذت محو شد و بازوانش را دور کمر تائوس حلقه کرد، صورتش را کمی به چپ مایل کرد و بلاخره لبهای کلفت و داغ او را به کام گرفت. درحالی که حواسش را به حرکات عمیق عضو قطور او داده بود نرم نرمک لبهای او را مزه کرد و به زبانش زبان زد، پشت کمر او را مالش داد و دلش از تماشای شهوت او ضعف رفت

موهای سیاه لختش از دو سمت صورتش سُر خورده و گاهی کرالن را قلقلک می‌آوردند، آن‌ها را آرام با دستانش جمع کرد و به یک سمت ریخت، لبش را از لب تائوس جدا کرد و از سمت دیگر به حرکات کمر او بین رانهایش نگریست

پاهایش را در دوسمت او رها کرده بود که تائوس بیشتر و بیشتر درونش فرو برود
تائوس-..آلن..

نام او را درحالی نجوا کرد که صدایش از شهوت می‌لرزید، کرالن که دلش نمی‌آمد چشمانش را از تماشای پایین‌تنه‌های بهم چسپیده‌یشان بگیرد با صدایی که درست به اندازه‌ی تائوس نوسان داشت پاسخ داد:
کرالن-..هوم..؟..

تائوس نفسش را در گریبان او رها کرد و گفت-..بهت دروغ گفتم.. باهاش خوابیدم..
برای لحظه‌ای تمام احساسش تحت تأثیر قرار گرفت و دلش بهم پیچید-...چی؟..

تماشای کمر زدن‌های تائوس را رها کرد و به صورت او نگریست، باینکه درواقع داشت چیز تلخی را اعتراف میکرد هنوز دست از کام گرفتن از کرالن نمی‌کشید و چشمان خمارش کلافگی و عصبانیت کرالن را نیز تحت تأثیر قرار میداد

تائوس-..باهاش خوابیدم ولی.. هیچ لذتی نداشت..

آب دهانش را بسختی قورت داد و درحالی که سعی داشت در آن وضعیت صدایش را صاف برساند گفت:

کرالن - ..عوضی.. چرا دروغ گفتی؟..

تائوس بوسه‌ای داغ و طولانی بر گونه‌ی او کاشت و درحالی که پیش چشم کرالن پشت پلکش از شهوت می‌پرید پاسخ داد:

تائوس - ..اگه میگفتم نمیداشتی بکنم*ت..

کرالن بخاطر حس نوک عضو قطور تائوس در عمق خود لحظه‌ای لب‌گزید و سپس نفس زنان گفت -.. الانم من نداشتم.. خودت زورم کردی..

تائوس کمی از سینه‌ی کرالن فاصله گرفت و درحالی دکمه‌های پیراهن او را باز میکرد گفت:

تائوس - ..ولی حالا خوشت اومده ..

واقعا خوشش آمده بود، داشت لذت میبرد ولی همچنان به غر زدن ادامه میداد:

کرالن -.. تو فکر کردی کی هستی؟.. تو یه شب با دونفر..

تائوس -..گفتم هیچ حسی نداشتم.. هیچ لذتی..

لحظه‌ای دست از باز کردن دکمه‌ها کشید، انگشتان دست راستش را دور گردن روشن کرالن مشت کرد و درحالی که کمرش را با فشاری آرام و عمیق تا انتها می‌فرستاد و عضو خود را به آخرین حد او می‌رساند گفت:

تائوس -.. اما حالا با تو.. آآاه...

مشتش را دور گردن او کمی محکم کرد ولی آزارش نداد، او داشت صورت جذاب تائوس را کمی بالاتر، چیره بر خود، غرق در لذت میدید و این بنظرش بسیار زیبا و آتشین بود..

بی توجه به دکمه‌هایی که تا انتها باز نشده بودند پیراهن کرالن را از سرش درآورد و سپس دوباره پایین آمد تا خودش را به او بمالد، صورتش را لای سینه‌ی او فرو برد و شروع کرد به لب زدن

کرالن - ..اگه لذتی نداشتم.. چرا باهاش خوابیدی؟..

تائوس به حال فرصت نوک سینه‌های او را مکید و بعد که با حالی گُر گرفته بسمت انحنای گریبان او می خزید بریده بریده پاسخ داد:

تائوس - فقط.. فقط نمیخواستم دختر بیچاره فکر کنه ..عیب و ایرادی داره و من میخوام تحقیرش کنم..

کرالن - دختری بیچاره آره؟..

آنجا در آغوشش بود و او کام میگرفت آنوقت برای آلا رین دل میسوزاند! درحالی که از شهوت نفس نفس میزد و حالا تحت تاثیر حسادت زنانه‌ای قرار گرفته بود مشت‌های عرق کرده‌اش را با حرص به سرشانه‌های تائوس کوبید..

تائوس - آلن نکن.. نکن دیگه.. عزیزم.. منو ببین ..

مشت‌های کرالن را با ملایمت گرفت و پس از اینکه بر انگشتانش بوسه زد گفت:

تائوس - عاشقتم.. باور کن عاشقتم.. هیچکس جاتو نمیگیره..

با آن لحن بم مردانه که حالا تحت تاثیر شهوت حتی جذابتر از قبل بود اینها را گفت و همانطور که او را پر و خالی میکرد گردنش را مکید، خیلی زود کرالن را آرام و مست کرد و مشت‌هایش شل شدند

کرالن - آگه.. آگه.. ههه.. هر دفه بگی با اون لذتی نداشتو و بعدش اون چیزو تو من خالی کنی.. این ازدواج کوفتی تون چه فایده‌ای داره؟..

انگشتانش را به نرمی در موهای پرپشت تائوس فرو برد و ادامه داد:

کرالن - دوباره.. میخوای منو حمله کنی؟..

تائوس - مگه دسته منه؟.. اون خیلی زیباست.. ولی رو من اثری نمیکنه.. فقط تورو میخوام.. تن سفید و چشمای سبزتو.. به مزه‌ی دهننت عادت کردم.. به غر زدنات، بداخلاقیات ..

اینها را در گوش او نجوا کرد و وزش نفس پرحرارتش شهوت را بیشتر و بیشتر در درون کرالن پیچاند:

تائوس - با من حرف بزن.. آلن.. بذار صداتو بشنوم..

حرکات کمرش را کمی تندتر کرد و خودش را بیشتر به کرالن فشرد:

کرالن - ..باشه.. ازت.. ازت متنفرم..

تائوس نوک بینی‌اش را به بینی او زدو در همین حین با صدایی لرزان گفت - ..آره عزیزم.. منم عاشقتم..

نگاه خمارشان به هم تلاقی کردو بی اختیار هردو لبخند می زدند، نفس زدنهایشان به اوج رسیده بود، تائوس رانهای او را در مشت فشردو کمی به بالا سوق داد، حریصانه‌تر به درونش ضربه زدو درحالی که آه‌هایشان را عمداً در لبهای درهم گره خورده‌یشان رها میکردند به اوج رسیدند..

این رابطه انرژی زیادی از آنها گرفت، تائوس در آغوش او رها شدو مثل کودکی که فاصله‌ی یک شهر را دویده به نفس نفس افتاد. کralن حلقه‌ی بازوانش را دور او تنگ کردو چند مرتبه سرو صورت او را بوسید. کمی طول کشید تا تائوس خودش را جمع و جور کند، آرام از او درآمدو پس از اینکه عضوش را به شلوار فرستاد کنار او به پشت خوابید، برای دقایقی نگاه هردو به سقف بود و سپس تائوس گفت:

تائوس - اون اصلا نمی ترسید.. خجالت کشیده بود ولی نمی ترسید.. بهونه‌ای نداشتم که امشب اینکارو نکنم.. اون به اندازه‌ی کافی غرورشو زیر پاش گذاشته، نمیخواستم تااین حد بهش بی توجهی کنم

آلارین را میگفت. بنظر نمی رسید دنبال توجیه کردن خود باشد، فقط میخواست با کralن حرف بزند:

تائوس - ..عاشقش نیستم آلن.. ولی نمیتونم اینقدر بی‌ملاحظه باشم.. تو درک میکنی نه؟ بگو که درک میکنی.. او درست میگفت ولی واقعا نمیدانست میتواند درک کند یا نه. تائوس از روی انسانیت با آلارین رفتار کرده بود باینحال همین هم حسادت او را برمی انگیخت

تائوس - ..اگه باهام حرف نزنی نمیتونم برم..

میخواست پیش او برگردد؟ چه دردناک و کلافه کننده، چطور باید تحمل کند؟ تائوس آرام به پهلو چرخید تا نیمرخ او را ببیند و سپس گفت:

تائوس - وقتی دیدم خوابش برده اومدم اینجا.. ولی باید امشب اونجا باشم، دختره اولین بارش بود.. شب اول ازدواجش نمیتونم تنه‌اش بذارم..

لحن تائوس مردد بود و غم صادقانه‌ای در خود داشت که اجازه نمیداد کralن بر خشم خود پابرجا بماند:

تائوس - درسته که من قبلا همه‌ی حسای خوبو با تو تجربه کردم، ولی برای اون همه چیز اولین باره.. گناه داره..

او نیز به پهلو چرخید تا صورت تائوس را ببیند، چشمان سیاهش برق میزد و قلب کرالن را می لرزاند، آنلحظه سرانگشتانش را با ملایمت بر گونه‌ی کرالن گذاشت و گفت:

تائوس - ..وقتی نیستم خودخوری نکن.. باشه آلن؟ پس چرا چیزی نمیگی؟..

دست تائوس را مماس با صورت خود نگه داشت و درحالی که به صورت دلنشینش می نگریست اشک در چشمانش جوشید، بغض صدایش را لرزاند و گفت:

کرالن - به یک ماه نکشیده از غصه میمیرم..

تائوس سرش را پیش آوردو پیشانی کرالن را بوسید، سعی داشت پیش از اینکه گریه‌ی او بالا بگیرد آرامش کند:

تائوس - نه، اینجوری نگو..

کرالن - تو نمیفهمی..

تائوس - میفهمم.. میفهمم عزیزم.. تو پاره‌ی تنمی، کافیه یه لحظه چشمتو بینم تا بفهمم تو دلت چه خبره..

موهایش را نوازش دادو درحالی که مستقیم به چشمانش می نگریست گفت:

تائوس - تو هم باید منو بفهمی آلن، باید بفهمی چقدر دوست دارم.. میدونی که من هیچ وقت عادت به قسم خوردن ندارم، ولی حالا یچیزی بهت میگم و ازت میخوام هیچ وقت فراموش نکنی

مکت کردو در این فاصله فقط عمیق تر و عمیق تر به چشمان اشک آلود کرالن نگریست:

تائوس - آلن به روح اجدادم قسم، اگه قضیه‌ی جانشینی مطرح نبود من هیچ وقت بخاطر بچه دوباره ازدواج نمیکردم.. حالا تو باید درکم کنی، راهی جز این نداشتم.. خودتم اینو میدونی

لحنش مردانه و محکم بود، اطمینانی که درخود داشت را به کرالن متنقل میکرد و رفته رفته باعث آرامشش میشد:

تائوس - میدونستی که پیش قدم شدی.. من واقعا هیچ راه چاره‌ای پیدا نمی‌کردم نمی‌دونستم چطور در اینباره باهات حرف بزنم، ولی تو خودت درکم کردی و رفتی سراغ تاکورا و یاکوب.. میدونی این چقدر برام باارزش بود؟ بهم نشون دادی که همیشه پشتمی و هوامو داری..

باره دیگر پیشانی او را بوسید، اینبار چندین مرتبه گرم و متوالی.

تائوس - دلم برای همیشه بهت قرصه آئن.. تا وقتی کنارمی، تا وقتی باهمیم از پس همه چیز برمیایم..

خواهش میکنم یچیزی بگو..

چشمان منتظرش را به کرالن دوخته و از این سکوت طولانی او مأیوس شده بود. بغضش را قورت داد و با صدایی گرفته نجوا کرد:

کرالن - .. دوست دارم..

چشمان تائوس آرام شد و لبخند محوی بر صورتش نشست، کرالن را در آغوش گرفت و کنار گوشش نجوا کرد:

تائوس - بخواب عزیزم.. تا وقتی خوابت بیره اینجا میمونم



به موهایش شانه کشید و دکمه‌های پیراهنش را بست، نگاهی به تشکشان انداخت و نفسش را با حسرت بیرون داد. دیشب اصلا نفهمیده بود چه زمانی تائوس آنجا را ترک کرد ولی صبح که برخاست او دیگر کنارش نبود. پس از اینکه سرو وضع خود را مرتب کرد با قدم‌هایی مردد بسوی خروجی چادر رفت، بخاطر نگاه‌های مردم نگران بود. می‌ترسید او را برای نقصش و اینکه حالا یک هووی زیبا دارد شماتت کنند

بلاخره تردید را کنار گذاشت و از آنجا خارج شد، ابتدا بخاطر هجوم نور آفتاب که از فضای سرسبز و بهاری اطراف منعکس می‌شد چشمانش را باریک کرد و سپس نگاهی به اطراف انداخت. تعدادی از زنان که از مقابلش می‌گذشتند به او صبح بخیر گفتند و کرالن با تکان سر جوابشان را داد، ظاهراً که همه چیز عادی بنظر می‌رسید و هرکس سرش در کار خودش بود

کمی دورتر تائوس را دید که درمقابل شیگا و مرد جوان دیگری ایستاده و با آنها صحبت می کند، بسمت تائوس قدم برداشت و سعی کرد خوش اخلاق باشد

با خود گفت دلیلی ندارد بخاطر تصمیمی که از روی مصلحت گرفته شده کام خود و شوهرش را تلخ کند و مدام بداخلاق باشد

گفت و گوی تائوس و دوستانش پیش از اینکه کرالن به آنها برسد به اتمام رسید و بعد تائوس متوجه او شد. دست راستش را برای گرفتن دست کرالن دراز کرد و درحالی که مثل هرصبح به او لبخند میزد گفت:

تائوس- صبح بخیر عزیزم

کرالن دستش را بدست او داد و درحالی که نزدیکتر میشد تا زیر سایه‌ی بدن ورزیده‌ی تائوس نور خورشید چشمانش را نیازارد گفت- سلام.. چیزی شده؟

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و همانطور که دست کرالن را گرفته بود او را با خود هم قدم کرد:

تائوس- نه، قراره با گروه برم شکار

کرالن نیمرخ او را از نظر گذراند و گفت- ولی هفته‌ی پیش رفتی

تائوس- هوا دیگه داره گرم میشه، همیشه گوشتو مدت زیادی انبار کرد برای همین باید مقدار کمتر و تو نوبتای بیشتری بریم شکار

یکی از خوبی‌های زندگی در قبیله‌ی میروتاش این بود که آنجا اثری از فقیر و غنی پیدا می نمیشد. اینطور نبود که مثلا چون تائوس رئیس قبیله است و فردی چون یاکوب که از بزرگان محسوب میشد گوشه‌ای نشسته فقط دستور دهند و بقیه‌ی مردم کارها را انجام دهند. آنجا شکار و صید و دامداری و کشاورزی با همکاری تمام مردم انجام میشد و از همین رو تقسیمات نیز بطور مساوری صورت می گرفت

ضمن گفت و گو با تمأئینه همراه تائوس قدم میزد و کمی بعد متوجه شد به نزدیکی چادر آلا رین رسیده اند

کرالن- همین الان میرین؟

تائوس ایستاد و رو به او پاسخ داد- آره، بریم که تا قبل از عصر برگردیم. بعدش باید باقیمونده‌ی زمینارو برای کشاورزی شخم بزنیم

آلارین- سلام..

کralن و تائوس سر چرخاندند و او را درحالی دیدند که تازه لبه‌ی چادر را کنار زده و قدم به بیرون می نهاد:

آلارین- صبح بخیر..

درست مثل یک تازه عروس ذوق زده که تازه زفاف را پشت سر گذاشته با دیدن تائوس صورتش گلگون شد و سرش را پایین گرفت. دخترکه مضحک اعصاب خورد کن! کralن با کلافگی چشمانش را درقاب چرخاند و پوفی کشید

تائوس- سلام. آلارین ممکنه لطفاً کت منو بیاری؟

به آلارین نگاه نمی‌کرد ولی آنطوری که او با صدای ملایمش مطیعانه چشم گفت و دوباره به چادر برگشت کralن یقین کرد که او از ذوق همسری تائوس درحال ضعف رفتن است!

سرش را که بلند کرد تائوس به محلی که ثانیه‌ای پیش آلارین آنجا بود می نگریست و درنگاهش دلسوزی خاصی داشت

تائوس- دختر بیچاره..

این را زمزمه کرد و باعث شد کralن اخم کند!

تائوس- دیشب.. باید می دیدیش.. اون خیلی مظلومه..

کralن چشم غره‌ای به او زد و پیش از اینکه فرصت کند چیزی بگوید آلارین برگشت. درحالی که کت تائوس را به حالتی مرتب روی ساعدش گذاشته بود و نواری از موهایش را پشت گوش می فرستاد پیش آمد. گرچه سعی داشت آرام بنظر برسد ولی دستپاچگی به وضوح از حرکت مردمک چشمان و شرم گونه‌های گر گرفته‌اش پیدا بود

آلارین- بفرمای. اوه..

دو قدم مانده به تائوس خلاصه دستپاچگی کار دستش دادو سکندری خورد! چیزی به زمین خوردنش نمانده بود که تائوس به موقع او را گرفت و کمکش کرد سرپا بیاستد، کرالن همانطور عبوث آنجا ایستاده و با نگاهی سنگین به بدن ظریف آلا رین می نگریست که توسط سینه‌ی ستبر و بازوان قوی تائوس حمایت شد تا نیفتد. دخترک خجالت کشید ولی پیدا بود که از این حادثه‌ی شیرین خوشش آمده، کدام احمقی بود که از افتادن در آغوش چنین مرد جذابی خوشش نیاید؟

آلا رین-.. وای.. ببخشید.. پام به سنگه گرفت..

تائوس بازوی او را با ملاحظه رها کردو درحالی که کتش را تحویل می گرفت گفت:

تائوس- مجبور نبودی به این زودی از جات بلند شی، برو یکم استراحت کن

این را نیز با همان لحن مهربان گفت و منظورش به این بود که او دیشب اولین رابطه‌اش را تجربه کرده. آلا رین بلافاصله لبخند زدو همانطور که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- نه! من حالم خوبه.. اصلا مشکلی ندارم..

انگار میخواست از ذوق پس بیفتند! کرالن به صورت زیبای گلگون شده‌ی او می نگریست و باخود میگفت چقدر دلش میخواست گردن ظریف باریک او را گرفته و خفه‌اش کند!

آلا رین-.. ام.. جایی میری؟..

تائوس- آره، با گروه میرم شکار

آلا رین- با خودتون نهار میبرین؟ برات یچیزی آماده کنم؟.. البته..

در این لحظه نگاه پر تردیدی به کرالن انداخت و ادامه داد-.. البته با اجازه‌ی شما..

خوب بود که حدقل جایگاه خود را نسبت به همسر اول میدانست! کرالن که تمام مدت نگاه سنگینش را به او دوخته بود درحالی که راست به چشمان سیاه او می نگریست با لحنی عبوث گفت:

کralن- نه اجازه نمیدم.

لبخند و اشتیاق آلا رین محو شدو سرش را پایین گرفت، زیر لب ببخشیدی گفت و سپس به چادرش برگشت.
کرالن با اخم به مسیر برگشت او نگریست و وقتی دوباره نگاهش را بسوی تائوس چرخاند او حالتی سرزنشگرانه
به خود گرفته بود

کرالن - چیه؟

تائوس سری تکان دادو درحالی که از اوضاع خنده‌اش گرفته بود گفت - هیچی، بیا بریم

دست کرالن را گرفت و باهم از آنجا فاصله گرفتند، کرالن نگاهی به جمعی از مردان جوان که کمی دورتر گرد
هم جمع میشدند انداخت و گفت:

کرالن - میشه منم باهات بیام؟

تائوس - نه عزیزم نمیشه

نیمرخ او را از نظر گذراندو اصرار ورزید:

کرالن - چرا نمیشه؟ میدونی که تو تیراندازی خوبم

تائوس برای تایید حرف او سر تکان دادو در همین حین گفت - میدونم ولی مسئله این نیست. اونجا همه مردن

کرالن چشمانش را مایوسانه در قاب چرخاندو گفت:

کرالن - بس کن تائوس، من تموم عمرمو بین مردا گذروندم

تائوس با حالتی مالکانه دست او را فشرده گفت:

تائوس - ولی دیگه نباید اینجوری باشی

کرالن با نارضایتی پوفی کشید و همین باعث شد تائوس به او بنگرد:

تائوس - اصرارت برای چیه؟

کرالن خود را به بازوی کلفت او نزدیکتر کردو زیر لب گفت - دلَم برات تنگ میشه.. دیشبم که پیش من نبودى..

تائوس - جداً نبودم؟

بازویش را آرام عقب کشید و سپس دور شانه‌ی کرالن حلقه کرد، بی هیچ ملاحظه‌ای که درست وسط قبیله بودند او را به آغوش خود فشرد و موهایش را بوسید

تائوس- دیشب چقدر بهم خوش گذشت، تو واقعا حرف نداری بچه!

عطر گریبان تائوس را نفس کشید و زمزمه کرد- پس امشب بیا

شیگا-..هی مرد.. میتونی چند ساعتی ازش دل بکنی یا نه؟

به حرف شیگا که از چند قدم دورتر پیش می آمد خندید و سپس با اکراه از کرالن جدا شد.

پس از رفتن تائوس سری به سیمات و کودکش زد و با آنها وقت گذراند. نکته‌ی خوش این بود که سیمات هیچ اشاره‌ای به ازدواج مجدد و آلا رین نمی‌کرد، طوری که انگار هیچ چیز عوض نشده. او زن شادابی بود و به کرالن انرژی میداد. وقتی بلاخره موفق شد دخترک بازیگوشش را بخواباند خودش هم حسابی خسته بود و از همین رو کرالن او را تنها گذاشت تا کمی استراحت کند. به چادر خودش برگشت، حالا که بیکار بود آنجا را مرتب کرد و خاطرات داغ دیشبش با تائوس را به یاد آورد. با خودش میگفت کاش امشب و هرشب آلا رین را رها کند و پیش او بیاید!

حوصله‌اش سر رفته بود، در این فکر بود به جنگل برود و کمی قدم بزند که صدای آلا رین را از بیرون چادر شنید:

آلا رین- شاهزاده کرالن.. میتونم پیام داخل؟

پوفی کشید و درحالی که چشمانش را درقاب می چرخاند بالحنی عبوت گفت- بیا

آلا رین با تردید وارد شد و پیدا بود که کمی از بابت واکنش تند کرالن نگران است.

آلا رین- مادرم نون بلوط پخته بود.. یکم برای شما آوردم..

چقدر از لحن ملایم و معصوم او بدش می آمد! مثل یک فرشته‌ی بیگناه آنجا ایستاده و ظرفی از نان گرم بدست داشت، کرالن با بی تفاوتی برای محکم کردن بندهای چکمه‌اش خم شد و در همین حین گفت- نمیخوام،

ممنون

آلارین-.. آم.. یکم کلوجه هم هست..

کرالن که دلیلی نمیدید نسبت به خودشیرینی‌های هوویش صبور باشد حرف او را برید و گفت- گفتم نمیخوام، میل ندارم

با چکمه‌اش سرگرم بود و هیچ تمایلی به دیدن صورت آلارین نداشت. لحظاتی در سکوت گذشت با اینحال میدانست که او هنوز همانجاست، کمی بعد چند قدم به سوی کرالن برداشت و گفت:

آلارین- پس.. اینارو میذارم همینجا شاید بعداً میل داشتین..

چه غلطی میکرد؟ با خودش چه فکری کرده بود؟ اینکه میتواند باهم کنار بیایند و یک خانواده‌ی شاداب و خوشبخت باشند؟

بستن چکمه را رها کردو دست به کمر از جا برخاست، نگاه تندش آلارین را نیمه‌ی راه متوقف کرد. هیچ نمیفهمید دلیل اینهمه سماجت او چیست! آنلحظه با دیدن صورت کرالن که هیچ رنگ دوستی نداشت به وضوح بغض کردو با صدایی گرفته گفت- من از شما بدم نیامد.. چرا نمیتونیم باهم..

کرالن حرف او را برید و با تندی گفت- فراموش نکن برای چی تورو وارد زندگی خودم کردم. تو اینجایی که یه پسر به ما بدی، خودت اینو پذیرفتی.. پس بیخود خیال خوشی به خودت راه نده

چانه‌ی دخترک لرزید و پس از مکثی کوتاه گفت- ولی من..

کرالن دیگر بیشتر از این مظلوم نمایی او را تحمل نکردو بالحنی سرد که اندکی رحم در خود نداشت گفت- گمشو بیرون

آلارین که از اینهمه تندی او جا خورده بود کاسه در دستانش لرزید و بعد کم کم خودش را جمع و جور کرد. سرش را به زیر انداخت و سپس به پشت چرخید تا از چادر خارج شود

بلافاصله پس از خروج دخترک از رفتارش پشیمان شد، او هیچ وقت عادت نداشت اینطور قلب کسی را بشکند..

ولی نه! او که هرکسی نبود، این زن عاشق شوهر او بود، میخواست بارها و بارها با او هم‌آغوش شود و فرزندش را به دنیا بیاورد! اینها برای کینه‌توزی و یک دشمنی دیرینه کافی نبود؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را از این فکرها خلاص کند، از چادر بیرون رفت و بدون اینکه نگاهی به مردم بیندازد مسیر جنگل را پیش گرفت. میخواست ساعتی از شلوغی و اجتماع دور باشد و کمی خود را آرام کند، دستانش را در جیب شلوار فرو برد و درحالی که نگاهش به قدم‌هایش بود از چمنزار گشت. هوا رفته رفته گرمتر میشد و به همین دلیل قدم زدن باعث شد احساس خفگی کند

بعد از اینکه از حاشیه‌ی جنگل گذشت دکمه‌های ابتدای پیراهنش را باز کرد، شکاف سینه‌هایش پیدا شد ولی ایرادی نداشت به هر حال آنجا که کسی نبود

از مسیرهای خلوت و معطر جنگلی پیش رفت و به انعکاس آواز سینه سرخ‌ها گوش سپرد. سرسبزی و تازگی جنگل در بهار جداً خیره کننده بود! بلاخره در محلی که غنچه‌های بی‌شمار بنفشه‌ی وحشی از لابه لای چمن‌ها شکفته شده بود توقف کردو بر زمین نشست، پشتش را به تنه‌ی درختی تکیه زدو درحالی که نفس عمیقی می کشید پاهایش را دراز کرد

برای لحظاتی به آبی نیلگون آسمان که از لابه‌لای شاخه‌های افراشته‌ی درخت پیدا بود نگرست و سپس پلک‌هایش را برهم گذاشت

به این فکر میکرد که آیا بلاخره تائوس برای هم آغوشی با آلا رین میل پیدا خواهد کرد یا نه، و آنوقت او چطور میخواست صمیمت آنان را تحمل کند؟ بخودش ناسزا فرستاد که این وصلت را ترتیب داده و دو صد لعنت به لوریانس!

نسیم سبکی وزید و اینبار عطر مدهوش کننده‌ی مگنولیا مشامش را قلقلک داد، این یکی با عطر شکوفه‌های جنگلی فرق داشت و باعث شد او چشم بگشاید..

مردی بلند قامت و سیاهپوش درست ده قدم دورتر ایستاده بود، از بازوی چپ به یک درخت تکیه زده و در سکوتی هراس‌انگیز به او خیره شده بود

پوست صورتش رنگ پریده و شفاف بود و چشمان سیاهش در ترکیب بی‌نقص و زیبای چهره‌اش برق میزد. وزش نسیم تارهای ظریف گیسوان سیاهش را می رقصاندو شنل بلندش را آرام تکان میداد

زیبایی و شکوهش خیره کننده بود، انگار شبحی بودو از دنیای دیگری می آمد!

.. -روزبخیر شاهزاده کرالن..

صدایش موزون، لحنش بطرز خاصی مخملین بود و جمله‌اش انگار درست زیر گوش کرالن نجوا شد!
قلبش تند میزد و بخاطر قرار گرفتن در این شرایط غافلگیر شده بود، این مرد که بود که او را می شناخت؟!
درحالی که سعی داشت خودش را جمع و جور کند و ضعف نشان ندهد پرسید- تو کی هستی؟
لبخند کج جذابی بر صورت مرد سیاه پوش نشست و درحالی که نگاه گیرا و مکارش را به کرالن دوخته بود
سرش را با حالتی نمادین برای ادای احترام به کرالن کمی خم کرد و باز نجوایش در گوش او زمزمه شد:
.. -سدریک هستم عالیجناب.

کرالن که چشمانش را باریک کرده و سعی داشت به یاد آورد این شخص را قبلا کجا دیده گفت:

کرالن- کسی رو به این اسم نمیشناسم

این را گفت و درحالی که لحظه‌ای چشمش را از این غریبه‌ی مشکوک نمی گرفت محتاطانه از جا برخاست
سدریک- بله شاهزاده، میدونم که نمیشناسی

دستانش را درجیب شلوارش فرو برد، وقتی با تمأینه بسوی کرالن قدم برداشت شنل بلندش روی چمن‌ها
کشیده شد و به این ترتیب دو لبه‌اش از روی سینه‌ی ستبرش کنار رفت و بازوان عضلانی‌اش پیدا شد

کرالن که مضطرب و با تردید به پیش آمدن او می نگریست اخم کرد و گفت:

کرالن-..تو.. چطور منو اینجا پیدا کردی؟

سدریک مغرور و با اعتماد بنفس، انگار نه انگار که این ولیعهد کشور است سینه ستبر کرده و نزدیکتر آمد:

سدریک- از بوی تنت.. تو درست بوی پدرتو میدی

متعجب شد! این شخص مرموز چه ارتباطی به پدرش داشت؟ درحالی که هنوز علی‌رغم اضطرابش ظاهر خود را
مستحکم و نگاهش را جدی نگه داشته بود گفت:

کرالن- پدرم؟ اون تورو فرستاده؟

سدریک که حالا به یک قدمی او رسیده بود موهایش را با تابی سبک کنار زدو درحالی که چشمان شبگونش را به کرالن دوخته بود لبخند مکارانه‌ای زدو گفت:

سدریک-..اوه.. البته که نه ..

سرتاپای کرالن را حریرانه از نظر گذراندو همانطور که برای دقیق‌تر تماشا کردنش کرس وار بدور او می‌چرخید ادامه داد:

سدریک-..کنجکاو بودم که ببینم کراسوس درباره‌ی کی حرف میزنه..

هنوز خودش را دقیق معرفی نکرده حرف از شخص دیگری میزد! کراسوس چه کسی بود که درباره‌ی او حرف میزد؟ درحالی که کم کم از این حالت تهدید آمیز سدریک عصبی میشد با لحنی تند گفت:

کralن- اینقدر دور من نچرخ.. بایست و درست حرف بزن!

سدریک به حال فرصت دورش را کامل کردو سپس درست رو در روی او در یک قدمی‌اش ایستاد. از لباس‌هایی که به تن داشت پیدا بود که یک زندگی اشرافی دارد، عطر خوش مگنولیا از گریبان خوش تراشش ساطع میشد و نگاهش مثل مردان عیاش ذره ذره‌ی بدن کرالن را می‌کاوید

سدریک- تو زیبایی..

تازه یادش آمد دکمه‌های بالای لباسش را بخاطر گرما باز کرده بود و حالا همان لبخند عیاش آزار دهنده بر صورت سدریک می‌نشست. دو لبه‌ی بالای لباسش را مشت کردو سینه‌اش را از چشم او پوشاند، اینکارش لبخند سدریک را پررنگ‌تر کردو سپس با همان لحن آهنگین و کلام مخملین گفت:

سدریک- البته درخصوص انسانها زیبایی واژه‌ی تعریف شده‌ای نیست.. ولی تو، متفاوت و وسوسه کننده بنظر میرسی..

در همین حین دست راستش را به آرامی سوی گریبان کرالن بالا آورد، باین خیال که او میخواهد دوباره یقه‌اش را باز کندو سینه‌هایش را ببیند مشتش را بر لباسش محکم‌تر کرد

کralن- دستتو عقب بکش، اصلا مفهمی کی جلوت ایستاده؟

بی توجه به اخم و تندی کرالن، انگشتانش را به یقه‌ی او رساند، دستش مثل دست یک مجسمه، انگار توسط هنرمندان تراشیده شده بود!

سدریک- حتی از خودتم بهتر میدونم کی هستی.. شاهزاده!

کلمه‌ی آخر را با چاشنی تمسخر بیان کردو درهمین حین گوشه‌ی یقه‌ی او را گرفت و آرام کشید، صدای پارگی به گوش کرالن رسید و دید پارچه‌ی لباسش بین انگشتان سدريک طوری درحال پاره شدن است انگار که به نازکی ورق کاغذی ست!

تائوس-.. آلن؟؟..

با شنیدن صدای تائوس بلافاصله دلش قرص شدو سرش را چرخاند، او و گروه شکارش کمی دورتر از لابه لای درختان پیش می آمدند. قدمی به عقب برداشت و خواست سدريک را تهدید کند، هیچ اثری از او نبود! نه دور و نه نزدیک، محیط آنقدر خالی بود انگار تمام مدت با خیالاتش مواجه میشده!

تائوس- اون کی بود؟

دیگر تقریباً به کرالن رسیده بود و این را با لحنی آمیخته به عصبانیت گفت.

کرالن-..چی؟

کرالن هنوز جای خالی سدريک را می کاوید و سردرگم بود!

تائوس- اون مرد کی بود؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟

وقتی دید کرالن حواسش را به سوالات او نمیدهد بازویش را گرفت و بسوی خود چرخاند. کرالن نگاهی به چشمان جدی تائوس و چهره‌های سردرگم گروه شکار که چند قدم دور تر ایستاده بودند انداخت و گفت:

کرالن- من.. اومده بودم یکم قدم بزنم..

تائوس- با کی حرف میزدی؟

انگار داشت او را بازخواست میکرد! کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت:

کرالن- نمیدونم.. اون یهو سرو کله‌ش پیدا شد.. اصلا نمیشناختمش.. اسممو میدونست..

تائوس نفسش را با حالت خاصی بیرون میداد و مسیری را که ممکن بود سد ریک از آن رفته باشد می کاوید
گفت- خب کجا رفت؟

کرالن- نمیدونم..

تائوس چشمانش را از مسیر جنگلی گرفت و نگاه سنگینی به کرالن انداخت، لحظه‌ای در سکوت به او چشم
دوخت در همین حین با صدایی کمی بلند خطاب به گروهش گفت:

تائوس- شیگا گروهو رهبری کن تا من برگردم

گروه نگاه‌هایی بین هم رد و بدل کردند و سپس از آنها دور شدند، تائوس که تمام مدت طور خاصی به کرالن و
یقه‌ی مشت شده در دستش می نگریست پس از دور شدن آنها گفت:

تائوس- این چه وضعیه آلن؟

کرالن سری تکان داد و بلافاصله گفت- من چمیدونستم کسی اینجاست!

تائوس اخم کرد و با لحنی سرزنش آمیز گفت- قبلاً بهت نگفته بودم تنها نیا جنگل؟!!

درحالی که سعی داشت خودش را توجیه کند ناغافل یقه‌اش را رها کرد و گفت:

کرالن- آه تائوس من که بچه نیستم!

نگاه تند تائوس به تعجب آمیخته شد و گفت- چرا لباست پاره‌ست؟؟

دستپاچه شد! به خودش نگریست دید شکاف بین سینه‌هایش تا عمق بیرون افتاده و پارگی لباسش هم تصویر
کاملاً بدی ایجاد میکرد! تائوس همین حالا هم به اندازه‌ی کافی عصبی شده بود کرالن اصلاً دلش نمیخواست
خشم او تبدیل به عصبانیت شود! برای اینکه اوضاع را کمی جمع و جور کند و بعد در فرصت مناسب‌تری
در اینباره حرف بزنند درحالی که خودش هم مانده بود چه بهانه‌ای سرهم کند گفت:

کرالن-..گرفت..گرفت به شاخه‌ی درخت..

اخم‌های تائوس بیشتر درهم رفت و دستانش را به کمرش زد:

تائوس- دکمه‌هاتم شاخه‌ها باز کردن؟!!

آهی کشید و سرش را با ناچاری به زیر انداخت، اشتباه کرده بود نباید دروغ می گفت، چند لحظه‌ای با خود کلنجار رفت و پیش از اینکه تائوس را کاملاً نسبت به خود بدبین کند گفت:

کرالن - خيله خوب.. ببخشيد.. اون پارهش کرد..

تائوس - چه غلطی کرد؟!!!

کرالن دستانش را با حالتی که میخواست او را آرام کند مقابل خود بلند کرد و توضیح داد:

کرالن - میخواستم قدم بزنم.. بخیالم او مدم بجای خلوت! هوا گرم بود برای همین دکمه‌ها رو باز کردم.. بعدشم همینجا نشسته بودم که یهو سروکله‌ی اون مردیکه پیدا شد..

تائوس - اون بهت دست زد؟؟..

کرالن فوراً سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - نه! تو همون موقع صدام زدی و گمونم فرار کرد.. یقیناً گرفته بودم، اون اینجای لباسمو گرفت و یکم کشید ولی حتی دستش بهم نخورد!

تائوس نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی داشت خود را آرام کند گفت:

تائوس - اصلاً از این اوضاع خوشم نیومد آلن، اصلاً!

کرالن کمی اخم کرد و با دلخوری گفت - مگه تقصیر منه؟ میگم نمیدونم از کجا پیداش شد!

بدون اینکه پاسخی به کرالن بدهد با کلافگی کتتش را از تن درآورد و بدست او داد تا روی لباس پاره‌اش بکشد.

تائوس - بیا بریم

این را گفت و پیش از کرالن به راه افتاد. میدانست مشکل چیست، او قبلاً به کرالن گفته بود این جنگل محدودی آزاد محسوب می شود و نباید تنها به آنجا بیاید با اینحال کرالن اهمیتی به حرفش نداده بود. تمام مسیر برگشت تا قبیله در سکوت گذشت، گاهی نگاه دزدانه‌ای به تائوس می انداخت و چهره‌ی عبوت او را میدید. جرأت نمیکرد چیزی بگوید، نمیخواست تائوس را بیش از این عصبی کند. هنوز به یاد داشت بخاطر موضوع جیمز راسل چطور خشمگین شد و چکار کرد!

پس از اینکه به چادرشان برگشتند تائوس دوباره کتش را از او پس گرفت و درحالی که با تنفر به یقه‌ی پاره‌اش می‌نگریست گفت- اینو عوض کن

کرالن- باشه.. برمیگردی پیش گروه؟

امیدوار بود جوابش بله باشد ولی تائوس خنجرش را درقلاف کمرش محکم کرد و همانطور که کمانش را روی دوش می‌گذاشت گفت:

تائوس- میرم ببینم پیداش میکنم یا نه.. گفتمی اسمتو میدونست؟

کرالن بازوی او را لمس کرد و با لحنی آرام که سعی داشت تائوس را خنثی کند گفت- کوتاه بیا تائوس.. خیلیا منو میشناسن.. لابد یکی از اون اشراف زاده‌های توطنه‌گر بود..

تائوس- منظورت چیه؟

کرالن- میگفت کنجکاو بود ببینه کراسوس درباره‌ی کی حرف میزنه. خودتم میدونی این چیزا عادیه.. یسری افراد منتظرن ولیعهد تاج گذاری کنه و شروع کنن به دسیسه چینی..

تائوس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- ساده از این چیزا نگذر آلن. اون تا اینجا ردتو زده

میدانست تا خوب اطراف را نگرده خیالش راحت نخواهد شد به همین خاطر بیش از این اصرار نوریذ و گذاشت او برود. پس از رفتن تائوس با افکاری آشفته لباسش را عوض کرد، مدام از خود می‌پرسید آن مرد را کجا دیده. میگفت او را از روی بوی پدرش ردگیری کرده! این دیگر چه معنایی داشت؟ کراسوس دیگر چه کسی بود و او چطور اینقدر با بی‌پروایی نسبت به ولیعهد گستاخی میکرد؟

نمیخواست این جزئیات را با تائوس مطرح کند، او فعلا عصبی بود و مغزش برای مشورت دادن کارایی چندانی نداشت! باید به قصر برمیگشت، باید با پدرش حرف میزد و مسائلی را روشن میساخت. میخواست به او بگوید تائوس با آلارین ازدواج کرده و واکنش او را ببیند. حرف‌های زیادی با پادشاه گردن داشت!

تائوس به آن زودی‌ها برنگشت. ظهرو عصر گذشت و اواسط مغرب بود که دیگر کم‌کم نگران شد. از چادر بیرون آمد و نگاهش را به اطراف چرخاند تا شاید تائوس بی‌خبر از او برگشته باشد، حتی چند قدمی هم بسوی چادر آلارین برداشت و وقتی دید او هم با حالتی منتظر به اطراف می‌نگرد فهمید تائوس نزد او هم نیست

دستانش را به کمرش زدو نفسش را با کلافگی بیرون داد. هوا دیگر تاریک شده بود پس او چرا نمی آمد؟ تازه میخواست سراغ سیمات برود و سراغ گروه شکار را بگیرد که دید آلا رین بسویش می آید، اگر دست خودش بود او را نادیده می گرفت ولی پیش از اینکه چنین اقدامی کند آلا رین به او رسید و دو قدم دورتر ایستاد

آلا رین- دیر کرده نه؟!.. گروه شکار خیلی وقته برگشتن..

با وجود رفتار تندی که کرالن آن روز نسبت به او نشان داد لحن آلا رین هیچ دلخوری درخود نداشت و اتفاقاً مثل همیشه محتاطانه رفتار میکرد انگار که از واکنش منفی کرالن می ترسید

آلا رین-..شما میدونید کجاست؟!..یعنی.. منظورم اینه که اتفاق بدی پیش او..

کرالن چشم غره‌ی غلیظی به او زد، حرفش را بریدو با بدخلقی گفت:

کرالن- هنوز دو دفعه هم نگائیدت، یجوری ادا درنیار انگار ده ساله زنتی

چشمان درشت آلا رین در حدقه گرد شدو گونه‌اش جوری از شرم گر گرفت که حتی در سایه‌ی تاریک شب هم پیدا بود

آلا رین-..من فقط..

کرالن پوفی کشید و اخم کرد:

کرالن- اینقدر دور و بر من نپلک، اینجوری پیش بری عاقبت خوشی نداری

نگاه تندو تیزش را مستقیم به چشمان مضطرب آلا رین دوخت و ادامه داد:

کرالن- فقط تا وقتی بهت رحم میکنم که جانشینو بدنیا بیاری، فهمیدی؟ بنابراین سرتو بنداز پایین و نخواه که خودشیرینی کنی

آلا رین لب زد تا چیزی بگوید ولی نتوانست، چانه‌ی ظریفش لرزید و چشمانش پر اشک شد. لب سرخش را گزید که گریه‌اش نگیرد و سرش را هم پایین انداخت. چرا اینقدر دختر بیچاره را اذیت میکرد، خودش هم نمیفهمید این تنفر لعنتی برای چیست! در تمام این ماجرا آلا رین درواقع هیچ گناهی نداشت و از همان ابتدا فقط قلبش شکسته میشد، بااینحال کرالن اصلاً و ابداً نمیتوانست با او صاف شود! آنلحظه هم بزرگترین لطفی که توانست در حق آلا رین بکند این بود که ذره‌ای از تندی لحنش بکاهد و بگوید:

کرالن - برگرد تو چادرت، وقتی اومد میگم بیاد پ پشت

آلارین سری تکان دادو بی آنکه چیزی بگوید به پشت چرخید و سپس بسوی چادرش برگشت. فکرش مشغول و نگاهش بی هدف بر جای خالی آلارین بود که صدای تائوس را شنید:

تائوس - چرا بیرون ایستادی؟

فوراً سرش را برای دیدن او بلند کردو نفسی از روی آسودگی خیال کشید. التهاب قلبش به آنی خاموش گشت و درحالی که بی اختیار به بدن ورزیده‌ی شوهرش می نگریست تا اطمینان یابد که صحیح و سالم است گفت -
چقدر دیر کردی تائوس

تائوس که حالا درست مقابل او ایستاده بود نفسش را مأیوسانه بیرون دادو گفت - تموم جنگلو گشتم.. مگه اینکه شبخ بوده باشه، چطور با این سرعت رفته! حتی رد پاهاشم نیست، اونجایی که جلوت ایستاده بود اصلاً چمننا نشکسته

کرالن کمی به او نزدیکتر شدو درحالی که دست بر سینه‌ی ستبرش می گذاشت سرش را بلند کرد تا صورت او را ببیند:

کرالن - چیزی نبود، خواهش میکنم برای این قضیه وسواسی نشو.. منم دیگه تنها نمیرم اونجا.. باشه؟

در عمق نگاه تائوس هنوز همان کلافگی دیده میشد، انگار حس میکرد کسی توهین بزرگی به او کرده و باید پاسخش را دهد. احتمالاً این حسی بود که تمام مردان در چنین مواقعی درباره‌ی زنان و دختران خود داشتند و کرالن میدانست در این شرایط نباید تائوس را بیش از این تحریک کند. از روی لباس بوسه‌ای بر سینه‌ی ستبر شوهرش زدو امیدوارانه به او نگریست:

کرالن - من الان اینجا سالم خیلی خوبه تائوس، نمیخوام دوباره مثل وقتی که تو قصر بودم استرس داشته باشم

تائوس برای لحظاتی به چشمان امیدوار او نگریست و سپس برای اینکه دل او آرام بگیرد به رویش لبخند زد، دستی را که مماس با سینه‌اش بود گرفت و گفت:

تائوس - باشه عزیزم.. فقط الان.. بریم داخل که دارم از خستگی میمیرم

کرالن نگاهی بسوی چادر آلارین انداخت و گفت - قبلش یه سر به اون بزن. مثل اینکه نگرانت بود

تائوس بدون اینکه دست او را رها کند بسمت چادر آلا رین قدم برداشت و در همین حین گفت- امروز باهاش حرف زدی؟

کرالن که با اکراه در کنار او بسوی چادر آلا رین قدم برمیداشت چشمانش را در قاب چرخاند و زیر لب گفت-
چجورم!

فکر میکرد تائوس نزد آلا رین میرود و کمی با او وقت می گذراند ولی اینکار را نکرد، در حالی که هنوز دست کرالن را گرفته بود همان بیرون ماندو لبه‌ی چادر را کنار زد، نگاهی به داخل انداخت و گفت- آلا رین من برگشتم..

تائوس لحظه‌ای مکث کردو کرالن که درست کنارش بود صدای فین فین گریه کردن آلا رین را از داخل شنید. با توجه به رفتار تندی که کرالن با او داشت تعجب نمیکرد که اکنون در حال گریستن باشد!
تائوس-..هی.. چرا گریه میکنی؟..

لحن تائوس نرم‌تر از قبل شد و پا به درون چادر گذاشت، هنوز دست کرالن را رها نمیکرد و با کمال تاسف او نیز مجبور شد همراهش وارد شود. آنجا مرتب و فضایش آمیخته به عطر گل‌های تازه‌ای بود که آلا رین با سلیقه در گوشه و کنار چیده بود. خودش نیز با وارد شدن آن دو از جا برخاست و سعی کرد که خود را جمع و جور کند. مژگان بلند برگشته‌اش از اشک خیس و بهم چسپیده بودند، چشمانش به وضوح دلشکستگی‌اش را نشان میدادند و وقتی شروع به صحبت کرد صدایش با حالتی مظلومانه از بغض می شکست
آلا رین-..خداروشکر.. آخه خیلی دیر کردی.. بقیه قبلا اومده بودن..

بر گونه‌های خیس خود دست کشید و سعی کرد ظاهرش را از آن حالت درآورد
تائوس-.. چرا گریه میکنی؟

آلا رین سرش را پایین گرفت و زمزمه کرد- هیچی.. بعضی وقتا بیخودی گریه می‌گی..

کرالن پوفی کشید و حرف او را برید، رو کرد به تائوس و با بی تفاوتی گفت- من باهاش بد حرف زدم، بهش برخورد

تائوس چشم از آلا رین گرفت و به او نگریست:

تائوس - به همین زودی دعواتون شد؟ هنوز دو روز نشده

کرالن شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد - دعوا من نشده. من عصبی شدمو باهاش بدرفتاری کردم

تائوس چیزی نگفت ولی نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت که البته برای کرالن هیچ اهمیتی نداشت. دوباره رو کرد به آلارین و اینبار دستش را به آرامی روی موهای او کشید، باز هم بلافاصله صورت دخترک گلگون شد!

تائوس - نمیدونم بهت چی گفته ولی آلن اینجوری نیست.. اون خیلی خوش قلبه..

درحالی که با دست چپش دست کرالن را گرفته بود و با دست راست موهای آلارین را نوازش میکرد ادامه داد :

تائوس - رفتار تندش تقصیر منه، من این اوضاعو برای هردوی شما ایجاد کردم.. خیلی یم بابتش متأسفم..

نگاهش را بین الارین و کرالن چرخاندو گفت:

تائوس - ولی خواهش میکنم بیاین برای هم سخت‌ترش نکنیم. آلارین لطفاً آگه خوشش نیامد، دور و برش نباش.. تو هم همینطور آلن، حرصتو سر آلارین درنیار اون گناهی نداره.. درواقع مشکل اصلی منم، هردوی شما لایق بهترین زندگی بودین

جمله‌ی آخر را زیرلب زمزمه کردو سرش را با تاسف تکان داد. کرالن از این حرف او خوشش نیامد، چه میگفت؟ از نظر او آلارین باید روزی ده مرتبه خداراشکر میکرد که همسر مردی چون تائوس شده!

میخواست دستش را از دست تائوس جدا کرده و آنها را تنها بگذارد ولی تائوس رهایش نکردو درعوض همراهش از چادر خارج شد. فکر میکرد بمحض اینکه کمی از چادر آلارین فاصله بگیرند میخواهد او را سرزنش کند ولی اینطور نشد، تائوس هیچ اشاره‌ی دیگری به این موضوع نکردو حتی درمسیر موهای او را بوسید

به چادر که برگشتند بدون اینکه تمایلی برای خوردن شام نشان دهد کت و چکمه‌اش را کند و در رخت خواب دراز کشید، کاملاً پیدا بود که چقدر خسته است. کرالن نگاهی به صورت خوابالود او انداخت و درحالی که کت او را از روی گلیم برمیداشت تا مرتبش کرده و گوشه‌ای بگذارد پرسید - مگه شبو اینجا میمونی؟

تائوس صدایی از گلو درآورد - ..اوهوم..

کرالن ابرویی بالا انداخت و گفت - دومین شب از دواجته.. اصلاً فکر نمیکنی بهتره زودتر قضیه‌ی جانشینو فیصله بدی؟.. اینجوری که نمیشه.. مگه بچه رو قراره لک لک بیاره؟

تائوس که طاق باز خوابیده و نگاهش به سقف چادر بود آهی کشید و گفت- غر نزن آلن.. آخه تو چقدر بدجنسی!

پس از جا به جا کردن کت تائوس برگشت و لب تشک نشست، سپس درحالی که بند چکمه‌اش را باز میکرد گفت- عالی شد! برام هوو آوردی و حالا طلبکارم هستی

تائوس- چرا این حرفو میزنی؟ بهم برمیخوره

چشمانش را در قاب چرخاندو چیزی در پاسخ به تائوس نگفت. پس از درآوردن چکمه‌هایش کنار او دراز کشید و مثل تائوس به سقف زل زد. فانوس‌های پنج گوشه‌ی چادر را خاموش نکرده بودند، حال و حوصله‌ی اینکار را نداشتند. تائوس به پهلو چرخید و مدتی در سکوت به نیمرخ کرالن نگریست

تائوس- آلن..

کرالن-..هوم

تائوس- ..خوابیدن با آلا رین.. خیلی سخت بود..

لحنش هنگام بیان این جملات آرام بود و غم عمیقی درخود داشت که باعث شد کرالن نیز سرش را بچرخاندو به او بنگرد

تائوس- .. دلم همش پیش تو بود، انگار داشتم خفه میشدم.. از طرفی.. اون دختر خیلی مظلوم بنظر می رسید ..

نفس دردمندش را بیرون دادو درحالی که بازوی عضلانی‌اش را دور سینه‌ی کرالن می انداخت تا او را به خودش نزدیک کند گفت- تو دیگه با من مهربون نیستی، میدونم دلیلش چیه.. فکر میکنی این اوضاع برای من راحتی.. اینکه یکی دیگه رو بغل کنم و خلاف میلم بهش توجه نشون بدم.. زنا همیشه فکر میکنن مردا هیچی نمیفهمن

کرالن را بغل گرفت و پس از اینکه بوسه‌ای روی موهایش زد ادامه داد- ..من ترجیح میدادم بچه نداشته باشم تا اینکه اونو کسی غیر از تو بدنیا بیاره. ولی حالا دیگه این وضع پیش اومده

بین بازوان تائوس چرخید و برپهلو خوابید، دست برگونه‌اش گذاشت به چشمان سیاه عقابی‌اش نگریست:

کرالن-..کی با تو مهربون نبودم که این حرفو میزنی؟

تائوس زمزمه کرد-..من از چشمات میبینم که دلسرد شدی..

کرالن صورتش را کمی پیش تر برد، آنقدر به او نزدیک شد که نفس هایشان به صورت یکدیگر می وزید:

کرالن- سخته تائوس.. درسته که اوضاعو درک میکنم ولی بازم سخته، دلش اینه که خیلی دوست دارم.. وگرنه برام مهم نبود با یه زن باشی یا ده تا

تائوس با نگاهش ذره ذره ای اعضای صورت او را از نظر گذراندو پس از اینکه نفسش را با حسرت بیرون داد زیرلب گفت:

تائوس- اون عوضی کی بود.. با زن خوشگل من چیکار داشت..

سرانگشتانش را بر گوشه ای چشمان کرالن نشانندو درحالی که پیدا بود دوباره به موضوع آن روز فکر می کند با ملایمت گونه ای او را نوازش داد

کرالن- برای همین اینجا موندی آره؟

تائوس- نمیتونم تنهات بذارم، خیالم راحت نیست

کرالن- تائوس اینجا که جنگل نیست.. هرکسی نمیتونه بیادو بره

تائوس صورتش را ذره ای پیش تر آورد، لبش را بر لب او فشرد و چند لحظه ای به همان حالت ماند. نفسش داغ و لب کلفتش داغ تر بود، مثل نسیم تابستانی بر صورت کرالن وزید و وقتی از او لب جدا کرد درحالی که فاصله ای صورتش هنوز کمتر از بندانگشتی بود به نجوا گفت:

تائوس- ..تو فقط مال خودمی ..

سرانگشتانش را با ملایمت از گونه ای کرالن بسوی گریبان و سپس سینه اش لغزاندو ادامه داد:

تائوس-..اون به چه حقی اینارو دید..

کرالن مایوسانه پلک برهم گذاشت و گفت- همیشه دیگه بهش فکر نکنی؟..لطفاً!.. اون بمحض دیدنت فرار کرد.. این یعنی اصلا جدی نیست

تائوس چند لحظه‌ای مکث کرد و چون میدید کرالن از حرف زدن در این باره ناراحت شده آرام نوک بینی او را بوسید و گفت-.. باشه عزیزم

خودش را بیشتر بسمت آغوش تائوس سوق داد و همانطور که در سینه‌ی ستبرو گرمش فرو می رفت گفت:

کرالن- فردا میخوام برگردم به قصر

تائوس از حرف او جا خورد و پس از مکثی کوتاه گفت- ولی هنوز به ماه نرسیده

کرالن سینه‌ی او را بوسید و درحالی که سعی داشت درلحنش هیچ حالت نامطلوب و ناراضی نداشته باشد گفت- میدونم.. ولی میخوام دو سه روزی از اینجا دور باشم.. شاید اینجوری تونستی خودتو راضی کنی بیشتر پیشش بری

کرالن را کمی از آغوشش جدا کرد تا بتواند صورتش را ببیند، کمی سردرگم بنظر می رسید

تائوس- تو قول دادی ترکم نمیکنی، حالا این شروعشه؟

کرالن بلافاصله سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

کرالن- نه! گفتم فقط دو سه روز.. یجوری برنامه ریزی کنیم، من گاهی اینجا نباشم.. برای هر سه‌مون بهتره، تا وقتی که به شرایط عادت کنیم

تائوس قانع نشده بود و این از دلخوری که در چشمانش داشت پیدا بود. کرالن صورت او را نوازش کرد و برای اینکه خیالش را راحت کند گفت:

کرالن- اگه میخوای منو تا قصر برسون، بعدش خودت برگرد. به هر حال قصر امنه.. نگران نباش اتفاق امروز دیگه تکرار نمیشه

کمی نزدیکتر شد، لب بالای تائوس را با تمأینه بین لبهایش فشرد و سپس گفت- گفتم فقط دو سه روز!

تائوس مدتی درسکوت بفکر فرو رفت و در این مدت کرالن با سرانگشتانش لبهای کلفت و داغ او را لمس میکرد. از نرمی و حرارت آنها خوشش می آمد بخصوص که طعمشان هم هنوز زیر زبانش بود

آنقدر با لبهای او ور رفت تا اینکه از هم وا شدند و تائوس گفت:..باشه.. اگه فکر میکنی اینجوری اعصابت آروم‌تره همینکارو بکن

کرالن به او لبخند زدو همان موقع تائوس انگشت او را به لب گرفت، لبخند کرالن پررنگتر شد و تائوس با حالتی وسوسه انگیز انگشت او را در حصار داغ لبهایش مکیدو به دهان فرو برد..



تائوس اعتنایی به توضیحات و بهانه‌های کرالن نداد، برای اینکه خیالش راحت شود خودش شخصاً او را تا قصر همراهی کردو بعد از اینکه از کرالن قول گرفت سه روز دیگر برای برگشتن آماده باشد از آنجا رفت و به قبیله برگشت. دلش کمی گرفت. عمداً داشت شوهرش را با آلا رین تنها می گذاشت، منطق میگفت اینکار صحیح است چراکه تا وقتی اطراف تائوس بود او بسمت آلا رین نمی رفت. ولی قلب چه؟ قلب چه میگفت؟

پس از استراحتی کوتاه و رسیدگی به تعدادی از گزارشات آماده‌ی رفتن به اقامتگاه پدرش شد. اینبار به دور سینه‌ی خود پارچه نبست. حالا حتی موهایش هم کمی بلندتر از قبل بود و صورتش را ظریف‌تر نشان میداد ولی وقتی میدانست پادشاه از همه چیز باخبر است دیگر چه لزومی به ظاهر سازی بود؟

مثل قبل با چهره‌ای عبوث و جدی که تمام کارکنان قصر عادت داشتند از ولیعهد ببینند از تالار بزرگ گذشت و به پیشکار ارشد پادشاه گفت که حضورش را اطلاع دهد. پس از ورود به دفتر کار پادشاه او را درحال مطالعه دید، کمتر پیش می آمد که پدرش سر از نامه‌ها و رسیدها و گزارشات بردارد و به فراغت بپردازد. آنروز او روی کاناپه‌ای راحت لم داده، پاهایش را روی هم انداخته و همانطور که چای می نوشید کتاب قطوری را مطالعه میکرد. پس از ورود کرالن لحظه‌ای چشم از خطوط کتاب گرفت و به او نگریست، لبخندی تصنعی بر چهره‌اش نشست و درحالی که ورقی به کتابش میزد گفت:

پادشاه گردن- روز بخیر پسر. اینبار زودتر اومدی

کرالن با تمأنینه بسوی او قدم برداشت و همانطور که روی مبلی مقابلش در سوی دیگر میز می نشست گفت- بله. میخواستم شمارو ملاقات کنم

پادشاه موهای جوگندمی نه چندان بلندش را پشت سر بسته بود و مثل همیشه ته ریش مرتبی بر صورت داشت، هوای مطبوع بهاری او را وادار کرده بود کتش را کنار بگذارد و درحالی که با یک دست کتاب را روی پایش تحت کنترل داشت با دست دیگر فنجان چای را با تمأینه به دهان هدایت میکرد

پادشاه گردن- چطور؟ مسئله‌ای پیش اومده؟

کرالن به پشتی مبل تکیه زدو در همین حین گفت- شخصی به دیدنم اومده بود، به اسم سدريک.. ميخواستم بدونم شما اونو ميشناسيد يا نه؟

پادشاه با آسودگی جرئه‌ای از چای‌ش نوشيد و گفت- سدريک؟ کسی رو به این اسم نميشناسم.. اهل کجاست؟
پيدا بود که او هم چیزی درمورد آن مرد سياهپوش مرموز نميداند، از همین رو نفسش را مأیوسانه بيرون دادو
زیر لب گفت :

کرالن-..هيچي. فراموشش كنيد

پادشاه گردن- تائوس چطوره؟ همراهت نيومد؟

این را بالحنی عادی بیان کرد، مثلاً فقط ميخواست احوال پرسى کند، ولی حالا کرالن ميدانست که تمام موضع گیری‌های نرم او در برابر رابطه‌ی نزدیکش با تائوس با قصدو نیت است .

کرالن نیز درحالی که درست مثل پدرش دم به بيخيالی ميزد پاسخ داد:

کرالن- نه، نيومد.. لزومی نداره همش همراهم باشه. حالا ديگه خودش خانواده داره

پادشاه جرئه‌ی دیگری از چای نوشيد و سپس درحالی که کمی بسمت ميز مایل ميشد تا فنجان خالی را رویش بگذارد گفت- قبلاً نداشت؟ اون همیشه با تو بود

کرالن- الان اوضاع يکم فرق داره، خلاصه ازدواج کرده

این جمله را درحالی بیان کرد که با حواس جمع به واکنش پدرش می نگريست، پادشاه حتی نخواست اينبار مثل همیشه ظاهر خود را حفظ کند! دستش نیمه‌ی راه برگرداندن فنجان روی ميز متوقف ماندو برای لحظه‌ای شوکه شد

کرالن - دو روزه پیش ازدواج کرد. با یه دختر محبوب و خیلی زیبا

بلاخره فنجان را سر جایش گذاشت و درحالی که اینبار راست به چشمان کralن زل زده بود دوباره آرام عقب رفت و به پشتی کاناپه تکیه داد

پادشاه گردن - جدی که نمیگی!

چشمان نافذش را باریک کردو در کلامش رگه‌هایی از ناباوری داشت. دیگر همه چیز بر کralن روشن گشته بود و هیچ تردیدی نداشت، تمام حرف‌های لوریانس درست بود!

لبخندی عصبی برلبش نشست و رو به پدرش گفت:

کralن - مشکل کجاست؟ اون دیگه ۲۸ سالشه و رئیس قبیله‌ست

فکر میکرد طول خواهد کشید تا اعتراف مستقیمی از پدرش بکشد، ولی نه، از قرار معلوم او وقیح‌تر و بی‌شرم‌تر از آن بود که حتی خودش را اندکی توجیه کند!

پادشاه - واقعا ازت مأیوس شدم کralن

کتابش را بست و درحالی که آن را بر نشیمنگاه کاناپه کنار خود می‌گذاشت ادامه داد:

پادشاه - فکر میکردم زحماتی که برات کشیدم داره مفید واقع میشه و تو بلاخره کمکی به من میکنی

چقدر از اینکه او اینطور رک دراینباره حرف میزد متنفر بود! کاش حداقل ذره‌ای انکار میکرد، کاش ذره‌ای شرمگین میشد که فرزندش را بازیچه قرار داده تا به تائوس و قبیله‌اش ضربه بزند!

کralن - شما یه تیر تو تاریکی رها کردید پدر.. ولی من اون تیرو قبل از اینکه به تائوس برسه گرفتم

دستی روی شقیقه‌های خود که رفته رفته درد می‌گرفت کشید و درحالی که سرش را از روی تأسف تکان میداد گفت:

کralن - و حالا.. باورم نمیشه اینطور رک دربارش حرف میزنید!

پادشاه بدون اینکه اندکی ضعف و پشیمانی در خود نشان دهد، باحالتی حق به جانب و درحالی که لحنش مثل همیشه محکم بود و عمق هر مسئله را نشانه می‌گرفت گفت:

پادشاه- چرا رک نباشم؟ مگه تو برای همین نیومدی؟ از حالت بی پروای چشمت پیداست داشت میگفت میداند کralن برای اعتراف گرفتن آمده و میخواهد او را توبیخ کند.

کralن- چطور؟ چطور پدر؟ چطور تونستین منو تا این حد تحقیر کنید که دست‌آویزی برای نقشه‌ی کثیفتون باشم؟

در پاسخ به نگاه آشفته و لبریز از کلافگی کralن، پادشاه پوزخندی زدو با آرامش پاسخ داد:

پادشاه- تحقیر؟ من برات چی کم گذاشتم کralن؟ هرکسی جای من بود، تورو وقتی که هنوز نوزاد بودی از زندگی معاف میکرد

قلبش تیر کشید! احم‌هایش بی اختیار شکست و پلک‌هایش داغ شد، برای لحظاتی با یأس و ناباوری به صورت سردو بی‌احساس پدرش نگریست و سپس بغضش را قورت داد. نفسش را با غصه بیرون دادو با صدایی نه چندان محکم و بلند گفت:

کralن- مگه این انتخاب من بود؟.. مگه من خواستم با این بدن متولد بشم؟

پادشاه با آسودگی سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- اشتباه نکن. دوجنسه بودن تنها دلیلی بود که باعث شد تورو زنده نگه دارم

این دیگر چه وضعی بود! حالا داشت به وضوح میگفت از همان ابتدا قصد سوءاستفاده از نقص فرزندش را داشته! میگفت به همین دلیل او را زنده نگاه داشته! احساس سرما میکرد، به خودش آمدو دید بسختی درحال کنترل بغضش است و از پشت سر تا چشمانش تیر میکشد!

کralن- پدر.. چرا با من اینجوری میکنید.. همه‌ی مردم بچه دارن.. مردم عاشق بچه‌هاشونن...

برای اولین بار پیشانی پادشاه کمی چین خورد و آرام روی کانپه جابه جا شد، سرش را کمی تکان دادو با لحنی آمیخته به کلافگی زیر لب گفت:

پادشاه- پدر، پدر، پدر!.. تو آدم ناسپاسی هستی!

چرا مدام او را مقصر میدانست مگر چه گناهی داشت؟! لحظه‌ای بدون اینکه حواسش باشد چقدر کودکانه رفتار میکند دستانش را با بی‌تابی به جلو سوق دادو درحالی که اشکی از گوشه‌ی چشمش روان میشد گفت:

کرالن - خدای من! مگه چیکار کردم؟؟

پاسخ پادشاه تنها پوزخندی تلخ با چاشنی اخم بود و بعد او حتی نگاهش را هم از کرالن گرفت تا به دسته‌ی مبل بنگرد. لحظه‌ای با قلبی دردمند به بی تفاوتی پدرش نگریست، اشکش را از روی گونه گرفت و پس از اینکه بغضش را بسختی فرو داد با صدایی خفه گفت:

کرالن - میدونستید جیمز راسل با من چیکار میکنه؟

قلبش به کوچکی قلب گنجشکی شده بود و تنها خواهشش از خداوند این بود که حداقل پاسخ پدرش در اینباره منفی باشد. دیگر بیش از این طاقت بی مهری و بی تفاوتی او را نداشت!

پادشاه بدون اینکه نگاهش را از دسته‌ی مبل بگیرد نفسش را با کلافگی بیرون داد و زیر لب گفت:

پادشاه - جیمز راسل. اون عوضی حالا کجاست که گندشو جمع کنه!

کرالن - ..پدر!

بغض صدایش را شکست و نفسش از غصه گره خورد. پادشاه عبوث و سرد به او اخم کرد و با لحنی تند گفت:

پادشاه - اینقدر به من نگو پدر!

دو دکمه‌ی بالای لباسش را باز کرد و همانطور که با کلافگی روی کاناپه جابه جا میشد ادامه داد:

پادشاه - ..از بزرگ منشی من بود که تو و اون مادر خائن رو زنده نگه داشتم.. افسوس..

کرالن - چی؟ ..

موجی از سرما از درونش گذشت و به صورت عبوث پدرش که حالا آمیخته به خشم بود نگریست

کرالن - ..کدوم خیانت؟

قلبش به زیر گلویش چسپیده بود و چیزی در ناخودآگاهش مکان و زمان و وجود و همه چیز را انکار میکرد! به پدرش زل زده بود ولی هیچ اختیاری بر خود نداشت، دلش میخواست فرار کند، میخواست دیگر هیچ چیز نشنود و هیچ چیز نبیند!

پادشاه- تو پسر من نیستی کرالن.. پسر که چه عرض کنم.. هرچیزی که میشه اسمشو گذاشت! حالا که به نقشه‌م گند زدی، لزومی نداره به این بازی پدر و پسری احمقانه ادامه بدم

درحالی که سرجایش منجمد شده بود بی اختیار لب زد :

کرالن- نه.. این.. این حرفا یعنی چی؟..

خواست پیشانی خود را لمس کند ولی دستانش فلج شده بود، مثل یک تکه سنگ که فقط چشم و گوشش هوشیار است با ناتوان‌ترین حالت ممکن با جانخراش‌ترین واقعه‌ی تمام عمرش مواجه میشد

پادشاه- حالا که تموم برنامه‌های منو خراب کردی، برو از اون مادرت بپرس! اون به من خیانت میکرد، تو هم نتیجه‌ی همون خیانتی

باره دیگر با صدایی خفه لب زد-..واقعیته نداره..

پوزخندی عصبی بر لب پادشاه نشست و گفت- البته! نبایدم باور کنی این به نفعت نیست

بی توجه با حال دگرگون کرالن از جا برخاست و همانطور که با تمأینه بسوی پنجره میرفت ادامه داد:

پادشاه- میدونی بچه؟ زمانی من یه جوان ۱۸ساله بودم با آرزوهای دور و دراز! میخواستم دنیا رو با ماجراجویی دور بزنم!.. اما مرگ ناگهانی پادشاه همه چیزو عوض کرد. یه تاج روی سرم گذاشتن و بهم گفتن این دختر همسرته.. اوضاع منو مادرت همیشه همینطور بود، ما از هم متنفر بودیم!

درمقابل پنجره ایستادو همانطور که نگاهش به بیرون بود دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:

پادشاه- بعد از مرگ ولیعهد قبلی، پسر واقعیتم!..

این را با حالتی طعنه آمیز بیان کردو به کرالن نیش زد.

پادشاه- همه چیز بین من و مادرت بدتر شد، من خودمو با کارام مشغول کردم و تقریبا یکسال حتی سمت مادرت نرفتم. ولی میدونی.. توی قصر.. اگه پادشاه بخواد، دیوارا واقعا گوش دارن.. من میدونستم اون چیکار میکنه.. میدونستم تو خلوتش کی میاد و میره..

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. خاطرات تلخی را بازگو میکرد ولی هیچ غم و حسرت ناراحتی در لحنش نداشت!

پادشاه- باردار شد. به محض اینکه فهمید، اومد پیش من.. سعی کرد مستم کنه و باهام بخوابه تا تورو بندازه گردن من. اون میخواست بچه رو نگه داره، میخواست من باور کنم ولیعهدم رو حمله‌ست

با تمانینه از مقابل پنجره چرخید و قدم زنان بسوی کرالن بازگشت. پشت کاناپه‌ای که دقایقی پیش رویش نشسته بود ایستاد و درحالی که میدید کرالن چقدر ضعیف و شکسته شده با لحنی بی‌رحم و آزار دهنده ادامه داد:

پادشاه- منم اونو به خواستش رسوندم، خوب گائ*سیدمش و بعد فرستادمش رفت. تو بدنیا اومدی.. نه پسر، نه دختر، نتیجه‌ی یه خیانت کثیف. یه حرومزاده!

سرد و سنگین حرف میزد، هرکدام از جملاتش انگار سیلی میشدند و محکم به روح و روانش خوردند. پادشاه گردن که ذره‌ای نسبت به این عذاب روحی رحم نشان نمیداد دستانش را بر لبه‌ی کاناپه ستون کرد و درحالی که نگاه تیزش را به کرالن دوخته بود گفت:

پادشاه- ولی من، بهت رحم کردم. تورو نگه داشتم، برای اینکه میدونستم بدردم میخوری. عیب تو از همه پوشوندم تا به تائوس نزدیکتر شی.. این دنیای ماست. هرکس دنبال سود خودش! من تورو زنده نگه داشتم بهت احترام و اعتبار و ثروت دادم، ولی تو در نهایت چیکار کردی؟ دست از پا درازتر خبر از دواجشو برام آوردی! طاقت نگاه سنگین پدرش را نداشت.. پدرش!.. سرش را به زیر انداخت و لب زد:

کرالن- ..کی بود؟

صدایش آنقدر گنگ و خفه بود که اصلاً به گوش نرسید، به همین خاطر سعی کرد نفس بکشد و دوباره تکرار کند:

کرالن- ..اون ..کی بود؟

پادشاه طوری به او نگریست که انگار با شخص کندذهنی طرف است:

پادشاه- اون مردک جیمز راسل. تو باید میفهمیدی چرا مادرت اینقدر با اون در ارتباطه

سرش روی گردنش سنگینی کرد و چشمانش سیاهی رفت! تهوع گرفته بود و بوی زنگ آهن در مشامش می پیچید، مایع گرم و غلیظی از حفره‌ی بینی‌اش بیرون لغزید، لبش را آغشته کرد و از زیر چانه‌اش بر انگشتان دست راستش چکید

کرالن - اون.. خودشم میدونست؟.. میدونست من..

قطره‌ی دیگری از زیر چانه‌اش چکید، پادشاه که به صورت رنگ پریده و قطرات خون جاری از بینی او می نگریست قدم پیش گذاشت و درحالی که با تمأینه بسوی او می آمد گفت:

پادشاه - هرکس از گند خودش خبر داره کرالن. تا وقتی که اینجا بود از تو و مادرت غافل نشد، تا میتونست از مادرت سوءاستفاده کرد

یک قدم مانده به او ایستاد و دستمال سفیدی از جیبش درآورد:

پادشاه - منم گذاشتم به اینکار ادامه بده. مادرت حقشه .. !

دستمال را بسوی کرالن گرفت و ادامه داد - نمیدونم تو و تائوس چی سر اون مردیکه آوردین، به جهنم! هیچ وقت برام مهم نبوده اون و مادرت چه غلطی میکنن

نگاهی به دستمال و دست پادشاه که پیش رویش بود انداخت. باید با آن دستمال چکار میکرد؟ مغزش برای هیچ کاری فرمان نمیداد!

دستش را که سرد بود و بشدت می لرزید پیش برد و نه دستمال بلکه دست او را گرفت. برخلافه کرالن، او گرم و قوی و محکم بود! انتظار ذره‌ای حمایت داشت، هضم این فجایع راحت نبود، هضم اینکه جیمز راسل..

لبهای آغشته به خونس را باز کرد و با صدایی ضعیف و خفه گفت:

کرالن - پدر.. اون.. اون منو اذیت میکرد..

پادشاه با تندی دستمال را درمشت او گذاشت و بلافاصله دستش را پس کشید:

پادشاه - پدر؟! دیگه لزومی به این تظاهر احمقانه نیست

او را میخواست. میخواست او پدرش باشد، هرکسی غیر از جیمز راسل! حالا که اینقدر بدبخت و مفلوک بود، همه‌یشان را میخواست، پدرش، مادرش، مادر بزرگش، تمام خویشاوندان دور و نزدیکش، همه‌ی آنها را میخواست!

پادشاه- خودتو جمع و جور کن کرالن

این را با بی تفاوتی هرچه تمام‌تر گفت و بسوی کاناپه‌اش قدم برداشت، باره دیگر رویش نشست و در همین حین گفت- از ۳-۴ سال پیش که جیمز راسلو سر به نیست کردین، حواسم به مادرت بود. بهش گفتم که از همه چیز باخبرمو درعوضه بزرگواری که درحقیقت کردم حالا یه جانشین میخوام

پاهایش را روی هم انداخت و پس از مکثی کوتاه ادامه داد- حامله‌ش کردم، البته نمیدونم از پشش برمیاد یا نه. مادرت الان دیگه ۴۲ سالشه.. نمیدونم اصلا بدرد میخوره یا نه.. حیف که پدرش آدم پرنفوذیه و من به اسم خانوادگیش احتیاج دارم. بااینحال اگه نتونه یه پسر برام بیاره باید دنبال شخص دیگه‌ای بگردم

به او که مثل جسد بی روح بنظر می‌سید زل زدو با لحنی تأکیدی گفت:

پادشاه- مناسبات سیاسی کرالن. تمام روابط بر اساس مناسبات سیاسی

قلبش داشت از گلویش بیرون میزد، میخواست برخیزد ولی تمام بدنش ضعف می‌رفت، میخواست خودش را جمع و جور کندو برخیزد ولی زورش به خودش نمی‌رسید، ساعدش را بر دسته‌ی مبل ستون کردو خواست بر زانوهایش بایستد، پیش از برخاستن تعادلش بهم خورد و هم خودش و هم مبل را بر کف سنگی اتاق انداخت..

پروردگارا چطور ممکن بود! اینهمه ظلم، اینهمه فساد، اینهمه درد و رنج همه دور و بر او؟!!

«جیمز راسل- سرور جوانم، هر بار که میبینمتون از قبل وسوسه کننده‌تر و جذاب‌ترید»..

«جیمز راسل- هیچی تو این دنیا لذت بخش تر از گائے دانه کسی که قراره پادشاه آینده باشه.. نیست.. هوم ولیعهد؟» ..

و آن وقت این شخص پدر او بود؟؟ تمام آن تجاوزها و شکنجه‌ها توسطِ ...

مبل از روی کمرش کنار رفت و پادشاه بازوی او را گرفت تا از روی زمین بلندش کند

پادشاه- گفتم خودتو جمع و جور کن، اینجوری میخوای بری بیرون؟.. چه مرگته ها؟ پذیرفتن اینکه پسر اون پزشک خوش سر زبون باشی از دوجنسه بودند بدتره؟.. تو که با خودت کنار اومدی، با اینم کنار بیا..

پیدا بود که پادشاه از تجاوزها خبر ندارد، کرالن میخواست بگوید، میخواست با او حرف بزند، داشت خفه میشد ولی پادشاه مدام با بی تفاوتی و بی رحمی اش جگر او را به سیخ می کشید!

کمک کرد کرالن برخیزد، خودش شخصا خون صورت او را پاک کرد، اتفاقاً خیلی هم خشک و خشن انجامش داد، دو لبه‌ی کت او را پیش آورد و همانطور که دکمه‌اش را می بست تا برجستگی سینه‌اش دیده نشود گفت:

پادشاه- تو تا زمانی که ولیعهدم به دنیا بیاد توی این جایگاه میمونی و ظاهر تو حفظ میکنی .

پس از اتمام کارش نگاه عمیقی به چشمان کرالن انداخت و بالحنی جدی و هشدار دهنده ادامه داد- فراموش نکن کرالن، اگه وقتی از این در بیرون رفتی دنبال دردرس باشی.. هرچیزی رو که بهت دادم، با قلب و گوشت و پوست و روده‌ت ازت بیرون میکشم و پس میگیرم

سیلی دیگری به روحش خورد! اون سالها این مرد را پدر خود میدانست و با وجود تمام بی‌مهری‌ها دوستش میداشت!

پادشاه- فهمیدی؟ ظاهر تو حفظ کن. سرتو بگیر بالا، محکم راه برو. هیچکس بهت شک نکنه

نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپای کرالن انداخت و سپس درحالی که از او فاصله می گرفت گفت- حالا برو، بی خاصیت

مثل یک برده‌ی مطیع به پشت چرخید و درحالی که با وجود سردرد و سرگیجه سعی داشت تعادلش را حین راه رفتن حفظ کند از اتاق خارج شد، دستانش رمق بستن در را نداشت به همین خاطر آن را همانطور نیمه باز رها کرد. میخواست نزد مادرش برود، باید با او حرف میزد ولی هرچه فکر میکرد به یاد نمی آورد اقامتگاه او کدام طرف است، گاهی حتی قدم زدن را هم فراموش میکرد چه رسد به اقامتگاه مادرش

مادرش.. آیا او هم نمیدانست؟ او نمیدانست تمام این سالها فرزندش در چه جهنمی دست و پا میزند؟ دیگر چه سودی داشت؟ میدانست یا نمیدانست، این حقیقت تغییر نمیکرد که او نتیجه‌ی یک خیانت است و تمام این سالها توسط...ش به او تجاوز میشده..

ذهنش درگیر تصاویر هولناکی از گذشته بود، معده‌اش به هم پیچید و صدبرابر بیشتر از قبل نسبت به قصر احساس غریبگی میکرد. او تمام این سالها یک دست آویز بود. هیچ وقت قرار نبود پادشاه شود و تمام مدت بازیچه‌ی دیگران شده بود

ملازمان و نگهبانان در مسیر به او ادای احترام میکردند، به چه کسی؟ ترجیح میداد یک سگ باشد تا اینکه فرزند جیمز راسل!

به خودش آمد و دید به مقابل ورودی اقامتگاه خودش رسیده، زانوهای بی رمقش را کمی بیشتر به کار گرفت و قدم به داخل گذاشت تا به اتاقش برود. میخواست آنجا گوشه‌ای بیفتد و بیهوش شود، میخواست به خوابی عمیق فرو برود و دیگر هیچ وقت برنخیزد! چند قدم آخر را تند تر پیمود، خودش را به در اتاقش کوبید و بلافاصله پس از ورود بر زانو افتاد

حالا که تنها و از نگاهها دور بود، لزومی به مخفی کاری وجود نداشت

کتش را از تن درآورد و شروع کرد به نفس زدن، داشت خفه میشد! بوی خون تمام سرش را پر کرده بود و عرق سرد روی پیشانی‌اش می نشست، سرش را بلند کرد و چشمش مستقیم به تخت افتاد، همانجایی که بارها رویش توسط جیمز راسل مورد تجاوز قرار گرفته بود. یعنی وقتی با بی رحمی هرچه تمام آن بلاها را بر سرش می آورد میدانست که کرالن از خون خودش است؟

تنهایی محیط اتاق داشت او را می بلعید! دستان عرق کرده‌ی بی رمقش را بالا آورد و دکمه‌ی یقه‌اش را باز کرد، انگار نمیتوانست نفس بکشد! سرانگشتانش به سطح جلا داده شده‌ی سنگ گردنبنند مادر تائوس خورد و نگاهش ناخودآگاه به زیر کشیده شد. گردنبنند را در دست گرفت و چشمش پر از اشک شد، چرا پدر و مادر او مثل پدر و مادر تائوس نبودند؟

اشکی از چشمانش جاری شد و درحالی که بغض زیر گلویش مشت می کوفت زمزمه کرد- ..میبینی مادر؟..
دنیای من چقدر کثیفه ..

نفسش را با درد و رنج بیرون داد و برای لحظاتی طولانی به گردنبنند نگریست. گردنبنند او را به یاد تائوس می انداخت، به یاد تنها کسی که در این دنیا او را خالصانه دوست داشت. چه روزهایی را در این اتاق کنار او گذرانده بود، چه لحظاتی دلش از تماشای حمایت و توجه او ضعف رفته بود..

هنوز وقتی نگاهش را به اطراف می چرخاند همه چیز را به وضوح میدید، میدید که چطور با قدرت و غیرت مردانه‌اش کابوس زندگی او جیمزاسل را خوار ذلیل کرد و پیش چشمانش به درک فرستاد، میدید که چطور برای بدخواهانش گرگی درنده بود و برای غصه‌هایش مرهم و سنگ صبور. هنوز هم در دنیایش که به تاریکی و سردی گور بود، تنها تائوس بود که مثل شعله‌ای گرم و روش سوسو میزد، تنها دلیل زنده ماندنش شوهرش بود و به هرکجا که می رفت باز بسوی او کشیده میشد..

سرانگشتانش را بر شقیقه‌هایش کشید و پلک‌هایش را برهم فشرد، مثل اینکه اینبار سردرد میخواست مغزش را از کاسه‌ی چشمانش بیرون بکشد و جان او را بگیرد! هنوز بوی خون در مشامش بود و دلش تنگه آغوشه تائوس. کاش اکنون آنجا بود و پیشانی دردناکش را می بوسید تا جای غنچه‌ی لب‌هایش مثل گل سرخ در سینه و سرش شکفته شود...

زانوهایش رمق نداشتند ولی خود را وادار به برخاستن کرد، گردن‌بند را به زیر لباسش برگرداند و بلند شد چند نفس عمیق کشید، هنوز میتوانست خود را سرپا نگاه دارد، میتوانست تا رسیدن به تائوس این فلج روحی را تحمل کند. از اولش هم نباید به قصر برمینگشت، جای او پیش شوهرش بود، می رفت و دیگر هیچ وقت از کنار او جم نمیخورد..

از اتاق خارج شد و درحالی که سعی داشت صدایش را محکم نگه دارد خطاب به یکی از خدمتکاران گفت..- یه کالسکه بیار..زودباش

چشمانش از سردرد شدیدش دو دو میزد و اشک می آمد، گاهی حس میکرد باز مایع گرمی از بینی‌اش روان شده و پیش از اینکه نگهبانان و خدمه خون را ببینند دستمال را به بینی خود می فشرد

از اقامتگاهش که خارج شد دیگر هوا تاریک شده بود، حتی نسیم سبک بهاری هم حال او را جا نمی آورد، قصر سلطنتی با آن عظمتش مثل سنگ قبری شده بود که بر سینه‌اش فشار می آورد. از پله‌های ایوان پایین آمد و در حیاط پیش رفت تا پس از رسیدن کالسکه لحظه‌ای معطل نشود

نگاهش به لکه‌های خون روی دستمال بود که کالسکه‌ی سیاه بزرگی مقابلش توقف کرد، کالسکه ران پیاده شد و در را برایش باز کرد. درحالی که لبه‌ی اتاقک کالسکه را محکم گرفته بود تا این ضعف جسمانی باعث زمین خوردنش نشود پایش را بر تک پله‌ی کالسکه گذاشت و خواست که سوار شود

نگاهش ناخودآگاه به داخل افتاد و مرد سیاهپوشی را دید که در سایه‌ی تاریک کالسکه نشسته و درحالی که لبخند محوی بر صورت رنگ پریده اش دارد به او می‌نگرد!

زانویش لرزید و طوری شوک زده شد که وقتی به خودش آمد بر زمین افتاده بود. کالسکه‌ران و دو نگهبان سراسیمه بسوی او دویدند و مدام می‌پرسیدند که آیا صدمه دیده یا نه، اصلاً حواسش به آنها نبود، سدрик آنجا در کالسکه چکار میکرد؟!

درحالی که به کمک نگهبانان برمیخواست خطاب به کالسکه ران گفت:.. اون تو کالسکه چیکار میکنه؟؟..

کالسکه ران که از وضع پیش آمده دستپاچه شده بود فوراً گفت- کی سرورم!

در همین حین به داخل کالسکه سرک کشید و گفت- اینجا که کسی نیست!.. سرورم حالتون خوبه؟؟

با حیرت از در باز کالسکه به داخل نگریست، هیچکس نبود! آیا خیالاتی شده بود؟ واقعا این سردرد وحشتناک او را اینطور تحت تاثیر قرار داده بود؟ خودش را از دست نگهبانان رها کرد و وارد کالسکه شد. امکان نداشت! او حتی عطر مگنولیای باقی مانده از سدريك را در فضای آنجا حس میکرد!

درحالی که قلبش درست زیر گلو می‌کوبید در را محکم بست و خطاب به کالسکه ران گفت- حرکت کن. برو به شرق

دستمال خونین را در دست مشت کرده و نگاهش مثل دیوانگان بر صندلی چرمی مقابلش بود، مطمئن بود که او را دیده، او درست همانجا نشسته بود! نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط باشد، چند ساعت دیگر به قبیله می‌رسید، به آغوش امن تائوس، او نمیگذاشت هیچکس به کران صدمه‌ای برساند، پیشانی‌اش را می‌بوسید و دردش را تسکین میداد، اشکهایش را پاک میکرد و آنقدر قربان صدقه‌اش می‌رفت تا آرام شود..

نگاهش را از آن صندلی چرمی گرفت و از پنجره ی کالسکه به مناظر بیرون نگریست، به جاده‌های پر تردد شهری که در ساعات ابتدایی شب هنوز میزبان مردم بودند. مشتش را آرام شل کرد و به پشتی نرم صندلی تکیه زد، چیزی نبود، داشت نزدیک میشد، فقط چند ساعت مانده بود..

کم کم از شهر خارج شده و وارد مسیرهایی که از مراتع و چمنزار می‌گذشت شدند، نور مهتاب بر دشت‌های سرسبز و هموار چتر افکنده بود و فضا بسیار آرام بنظر می‌رسید، نگاهش همچنان از پنجره به بیرون بود که کالسکه از کنار مردی بلندقامت و سیاه پوش گذشت، او درست وسط چمنزار ایستاده و نگاه تیزش به درون

کالسکه دوخته شده بود! باور نمی‌کرد که این یکی هم خیالات باشد! تمام تنش سرد شده بود و نفسش از استرس در نمی‌آمد، این مردک از جان او چه می‌خواست؟!

نگاهش را از پنجره گرفت و سرش را به زیر انداخت، دو دستش را روی صورتش فشرده و به خود لعنت فرستاد که نگذاشت تائوس در قصر کنارش بماند

ناگهان تکان مهیبی به اتاقک کالسکه خورد و اسب‌ها بلند شیهه کشیدند، دیواره‌ها به نوسان درآمدند و کالسکه ران فریاد زد- یوااااش حیوون چه خبرته...!!

کالسکه توقف کرده بود! کرالن در را گشود و سراسیمه پیاده شد، چند قدمی بسوی کالسکه ران که می‌کوشید اسبها را آرام کند برداشت و پرسید- چه خبر شده؟!

کالسکه ران که در حال کشیدن افسار اسب‌های ناآرام بود خطاب به او گفت- نمیدونم سرورم انگار از یچیزی ترسیدن!

کرالن درحالی که نگاهش را به اطراف می‌چرخاند پرسید- تو چیزی ندیدی؟

کالسکه ران- من هیچی ندیدم، لطفاً سوار شید سرورم باید زودتر از اینجا بریم. ممکنه یه دسته گرگ این اطراف باشه..

گرگ! ای کاش موضوع گرگها بودند! دوباره به کالسکه نزدیک شدو تازه داشت سوار میکرد که صدای گرمی درست زیرگوشش نجوا کرد:

سدریک- ..سلام کرالن..

به عقب چرخید و از پشت محکم به دیواره‌ی کالسکه خورد. باز هم هیچکس نبود! هیچکس را آن دور و بر نمیدید! نفس زنان به کالسکه وارد شدو می‌خواست در را ببندد که دستی مانع شد، همان دست خوش تراش سپید، لبه‌ی در را گرفته و مانع بسته شدنش شد!

سدریک- گمونم بد نباشه یکم باهم وقت بگذرونیم..

کالسکه ران هنوز با اسبها مشغول بود و انگار سدریک را نمیدید! درست پشت در ایستاده بود و سرانگشتانش را طوری لبه‌ی پنجره می‌کشید انگار مشغول تفریح است! کرالن صورت او را نمیدید، از پنجره دور بود، حتی

نمیخواست که او را ببیند! گوش دادن به آن صدای بم مردانه که بطرز هولناکی درست زیر گوشش نجوا میشد بقدر کافی دشوار بود!

سدریک - پدرت مرد عیاشی بود.. من اونو خوب میشناختم..

حالا دیگر میدانست که منظور او از پدرش جیمز راسل است، انگار آن مردک جداً با شیاطین هم پیاله بود! حالا که خودش به درک واصل شده بود چنین اشخاصی به کرالن نزدیک میشدند، حالا این شخص از جان او چه میخواست؟

سدریک - میدونی کرالن.. چنین فرصتی همیشه پیش نمیاد

حتی لحن حرف زدنش درست مثل جیمز راسل عیاش و هرز بود!

سدریک - چنین خلوت زیبایی.. سکوت، آرامش.. باید بیشتر باهم حرف بزنیم..

به در چنگ انداخت و درحالی که آن را با آخرین توانش به لولا می کوبید تا محکم بسته شود فریاد زد:

کرالن - کالسکه چی منتظر چی هستی؟؟ حرکت کن!

سدریک - انسانها.. انسانهای خسته کننده! شما واقعا مایوس کننده هستین..

آنقدر در را همانطور نگاه داشت تا اینکه دوباره حرکت کردند و اینبار کالسکه ران اسبها را سریعتر از قبل به حرکت درآورد!

وقتی بلاخره خود را راضی کرد در را رها کند دستش بشدت می لرزید، چرا این شب به سر نمی رسید؟ دیگر حتی به پنجره نگاه هم نمیکرد، انگار سایه‌ای نور ماه را پوشانده بود، خنجر کوتاهی را از بند کمرش جدا کرد و در مشت فشرد، نگاهش به تیغی تیز خنجر گره خورد و زیر لب گفت -..اگه دوباره تکرار بشه.. دیگه یه دقیقه زندگی تو این دنیا رو تحمل نمیکنم..

دست دیگرش را که یخ زده بود به یقه فرستاد و انگشتانش را دور گردن بند مشت کرد:

کرالن -..منو ببخش تائوس.. اگه از پشش برنیام..

تصمیمش را گرفته بود، یک تجاوز دیگر را تحمل نمیکرد، نمیدانست از پس دفاع از خود برمی آید یا نه ولی اگر از پشش برنمی آمد به آخرین ریسمان چنگ می انداخت، اینبار مرگ را انتخاب میکرد و از بند این دنیا رها میشد

«تائوس – فقط تورو میخوام.. تن سفیدو چشمای سبز تو.. به مزه‌ی دهنت عادت کردم.. به غر زدنات، بد اخلاقیات» ..

چشمانش پر از اشک شد و چانه‌اش لرزید، بقدر گذر تمام عمرش دلتنگ تائوس بود! کرالن با مادر خانش فرق داشت، او پس از شوهرش هیچ مرد دیگری را تحمل نمیکرد، حتی اگر این از خواست و اراده‌اش خارج بود. او به اعتماد تائوس مدیون بود، به اینکه بر پاک‌اش قسم میخورد و به آن می‌بالید!

اشک چشمانش را پاک کرد و لبش را گزید تا به بغضش اجازه‌ی پیشروی ندهد، خنجر هنوز در دستش بود، خنجری که میتوانست آنشب قاتل جان خودش باشد

باره دیگر اسبها رم کردند و اینبار حتی چیزی به واژگون شدن کالسکه نمانده بود! اینبار جای اینکه پیاده شود چفت در هردو سمت را انداخت و شیشه‌های پنجره را بالا را هم بست، می دانست که سد ریک اطرافش می‌پلکد خنجر را محکم در مشت فشرد و درحالی که از هجوم بغض و رنج و ناامیدی صدایش به سختی از گلو در می‌آمد گفت – .. تو چچور خدایی هستی.. حتی تو هم به من رحم نمیکنی.. چه گناهی کردم که اینقدر با من بدی ..

صدایش در بغضش خفه شد و اشکهای داغش پیاپی روان شد، دستش را مقابل صورتش فشرد و از بین گریه‌اش ادامه داد.. فقط ازت میخوام بذاری یباره دیگه بغلش کنم.. یباره دیگه ببینمش.. بعدش مثل همیشه.. هر بلایی میخوای سرم بیار..

قلب و سر و روحش از درد تیر می کشید، از تنهایی، از بی کسی.. او همیشه و همیشه از خدا کمک خواسته بود، در تمام این سالها، هیچ وقت پاسخی نبود! خداوند او را از دست جیمز راسل نجات نداد، باعث نشد پدرش به او اهمیت بدهد و مادرش او را دوست بدارد، خداوند جسم ناقص او را درمان نکرد و هیچ چیز را تغییر نداد! گذشت و گذشت تا اینکه با تائوس ازدواج کرد، تازه باور کرده بود عشقی که تائوس به او می‌ورزد همان هدیه‌ای است که خداوند برای جبران تمام رنج‌های گذشته به او داده، ولی حالا انگار از همان هم جدا افتاده بود! در تنهایی، دور از

تائوس، مردی او را احاطه کرده بود و انگار میخواست او را وادار کند که بلاخره پس از اینهمه صبر به زندگی خود پایان دهد

نگاهش را آنقدر از پنجره ها گرفت که دوباره حرکت کردند، بازهم از بینی اش خون می آمد و این وضع دیگر نفس کشیدن را هم برایش دشوار کرده بود

معدده اش از اضطراب مورد تجاوز قرار گرفتن به هم می پیچید و سرما در بدنش بیشتر و بیشتر پیش روی میکرد..

میخواست خودش را هوشیار نگه دارد، نباید تبدیل به طعمه ای آسانی میشد. این دیگر جیمز راسل نبود که او را تهدید به افشای رازش کند و مجبور باشد با خفت در مقابلش تسلیم شود. حال جسمانی اش اصلا خوب نبود ولی هنوز خنجر را محکم در مشتش میفشرد، اسبها با نهایت سرعت می تاختند و کرالن هر لحظه منتظر واژگون شدن کالسکه و هجوم سدریک بود..

نفهمید چقدر گذشت، هر دقیقه به اندازه ی ساعتی می گذشت و آن شب به درازای یکسال شده بود! در حصار پوسته ی سفتی که دور ذهن خود کشیده بود تا نگاهش را به پنجره ندوزد حبص بود که برای سومین بار کالسکه متوقف شد، لحظه ای اضطراب آنقدر در او بالا گرفت که حس کرد انگار کسی قلبش را در مشت می فشارد، باینحال بدون اینکه اتفاق نامطلوبی رخ دهد کالسکه ران چند ضربه ی آرام به شیشه ی پنجره زد و گفت- رسیدیم سرورم

ابتدا ناباورانه از پنجره به کالسکه ران نگریست و سپس نفسی از روی آسودگی کشید، مشتش از دور خنجر شل شد و درحالی که اکنون با دور شدن انجماد و اضطراب، فقط دلتنگی تائوس برایش باقی مانده بود و بی تاب نوازش های او بود از کالسکه پیاده شد

قبیله غرق در سکوت و آرامش شبانگاهی بود، نسیم سبک بهاری در محیط جریان داشت و عطر گلها و چمنزار در هوا می پیچید، عطر امنیت، عطر آشنایی، عطر خانه! برای لحظاتی طولانی همانجا ایستاد و نگاهش را به اطراف چرخاند، دیگر خبری از سدریک نبود، انگار او هم مثل پادشاه از میروتاشها می ترسید. از شوهر مقتدر و قدرتمندش، لابد آن مردک میدانست تائوس نمیگذارد کسی به همسرش چپ نگاه کند! حالا که پشتش گرم شده بود قدم برداشت و وارد اولین صف چادرها شد، با دقت راه می رفت که آرامش مردم را بهم نزند، بلاخره وقتی به چادرشان رسید آنقدر بی تاب و دلتنگ بود، آنقدر چیزهای ناگوار پشت سر گذاشته بود که داشت گریه اش می گرفت..

لبه‌ی چادر را کنار زدو وارد شد، خالی و تاریک و سرد بود. تمام امید و اشتیاقش به سادگی فرو ریختن یک اشک از کنج سینه سقوط کردو در اعماق زمین محو شد. چرا فراموش کرده بود که حالا دیگر آغوش شوهرش به روی همسر دیگری باز است؟ چقدر احمق بود، آخر چقدر احمق بود که تمام آن لحظات تلخ و سیاه را به عشق تائوس دوام آورد!

درحالی که باره دیگر قدم‌هایش سست شده بود قدم برداشت و خودش را تا رخت خواب رساند، کمر خم کردو درحالی که از درد شدید سر بسختی چشمانش را باز نگاه داشته بود در بستر افتاد. آنجا آغشته به عطر تن تائوس بود، تائوس که اکنون در کنار آلارین بخواب رفته بود..

نباید کینه توزانه این موضوع را قضاوت میکرد، او خودش به تائوس گفته بود به قصر می رود تا فضایی برای نزدیکی به آلارین ایجاد کند

ولی چقدر بدبخت بود! چقدر بدبخت بود که باید مناسبات و خیر و صلاح همه کس را در نظر می گرفت جز خودش! مصمم بود که با خداوند قهر کند، این نمیتوانست عدالت باشد، دوجنسه بودن، حرامزاده بودن، نازا بودن، ولیعهد بودن.. هیچکدام انتخاب او نبودند ولی بابت همگی شان مجازات میشد! این چه عدالت و انصافی بود که خداوند بخاطرش بر انسانها منت می نهاد؟

یک پهلو دراز کشیده و به جای خالی تائوس می نگریست، دو دستش پیش چشمانش روی تشک افتاده بودند، در یکی خنجر و در دیگری دستمال مچاله شده‌ی خونین. نگاهش بر لبه‌ی تیزو برآن خنجر غلطید، مرگ نمیتوانست دردناک‌تر از تجاوز و تنهایی و اضطراب و دلشکستگی باشد..

نفسی کشید و مشتش را از خنجر رها کرد، به پشت چرخید و چشمانش را به آسمان پرستاره‌ای که از هواکش بالای چادر پیدا بود دوخت، بهتر بود ستارگان را تماشا کند تا خنجر

سردرد حتی چند ساعت باقی مانده تا صبح را هم به او مجال خوابیدن نداد، افکارش آنقدر آشفته بود که دلش میخواست برخیزد و از خودش فرار کند! جیمز راسل، ملکه، پادشاه، سدريک، آلارین و...

سیاهی شب کم کم رقیق شدو پرندگان آواز صبحگاهی خود را آغاز کردند، کرالن همانطور با روحی خسته و شقیقه‌های دردناک آنجا دراز کشید تا هوا کاملا روشن شود. غمگین و دلشکسته بود ولی باز هم تا برخاست دلش تائوس را می خواست. شب را مثل جسد سردی گذرانده بود و اصلا اگر حالا میتواند روی پاهایش بایستد به امید دیدن تائوس بود. نفس عمیقی کشید و موهایش را مرتب کرد، مطمئن شد دکمه‌های پیراهنش

را کامل بسته. بسمت بیرون قدم برداشت و وقتی از چادر خارج شد همانطور که انتظارش را داشت بسیاری از مردم بیدار شده بودند. از آنجایی که ایستاده بود پیش‌تر نرفت، سرش را بسوی چادر آلا رین چرخاند و در سکوت به آن خیره ماند. تائوس دیر یا زود بیرون می‌آمد.

سیمات- اوه آن تو کی برگشتی!؟

صدای سیمات را از پشت سرش شنید و بسوی او چرخید، همانطور که دخترک شیرینش را در بغل داشت به کرالن نزدیک شد و مقابل او ایستاد. او هم میدانست که کرالن قرار بود چند روزی در قصر بماند و حالا متعجب شده بود

کرالن- دیشب برگشتم.. دیگه کاری تو قصر نداشتمو دیدم بهتره که بیام..

جسمش بسیار خسته و ضعیف بود و به همین خاطر آرام حرف میزد، قطعاً صورتش هم چیزهایی را لو میداد چراکه لبخند سیمات با دیدنش محو گردید و گفت- حالت خوب نیست؟.. رنگت.. بدجوری پریده..

کرالن لبخند کمرنگی به روی او زد و با صدایی گرفته گفت.. چیزی نیست.. از بی خوابیه

سیمات دیگر چیزی نگفت و فقط در سکوت به او خیره ماند، چشمانش مثل همیشه دلسوز بود نگاهش رنگ نگرانی می‌گرفت. کرالن باره دیگر سرش را بسوی چادر آلا رین چرخاند و اینبار تائوس را دید. تازه از آنجا خارج شده و حالا از دو قدم دورتر بسوی مسیری که احتمالاً به مزرعه منتهی می‌شد می‌رفت

دلش بمحض دیدن قدوبالا و بدن ورزیده‌ی او لرزید! موهایش را بافته بود و نیمرخ مردانه‌ی زیبایش آرام و باوقار بنظر می‌رسید..

آلا رین- تائوس.. به لحظه صبر کن..

آلا رین نام او را کمی بلندتر از حد معمول صدا زد و درحالی که کتتش را در دست داشت با قدم‌های سریع پشت سرش رفت. موهای بلند سیاهش در هوا تاب خورد و وقتی آنطور با اشتیاق دنبال شوهرش می‌دوید بدن ظریفش در آن لباس بلند روشن بسیار موزون و چشم نواز بنظر می‌رسید

تائوس بسوی او چرخید و آلا رین با شیفتگی به او لبخند زد، کت را بسویش گرفت و چیزی گفت که در آن فاصله قابل شنیدن نبود. تائوس کتتش را از او گرفت و همانطور که در پاسخ لبخند جذاب مردانه‌ای به رویش میزد کمی بسویش خم شد، بوسه‌ای بر پیشانی او زد و در این سو دستو پای کرالن شل شد..

چشمانش به آن دو بود، چقدر زیبا بودند، چقدر به هم می آمدند و کرالن حس میکرد در برابر آنها تبدیل به سایه‌ای شده که در حال محو شدن است. او تمام دیشب از سردرد به خود پیچیده بود و حسرت غنچه‌ی لبهای تائوس را میخورد که لحظه‌ای بر پیشانی‌اش بنشیند..

چانه‌اش لرزید و پیش از اینکه تلاشی برای کنترل بغضش بکند درست پیش چشم سیمات اشکهایش جاری شد. سرش را پایین گرفت و دستش را مقابل صورتش فشرد تا اشکهایش را پاک کند و بغضش را فرو بخورد ولی بی فایده بود، هرچه به خود فشار می آورد بغض رهایش نمیکرد. سیمات بازوی او را لمس کرد و با صدایی که وضوح پیدا بود تحت تاثیر بغض قرار گرفته گفت.. آ..آ..آ..

از درون مچاله شده بود، زیر لب ببخشیدی گفت و بسمت چادر چرخید. امیدوار بود سیمات پشت سرش نیاید و او نیز فهمیده تر از آن که اینکار را بکند. میخواست تنها باشد، اینبار کمی فراتر از تنهایی، بدنبال انزوا بود سیمات-..تائوس..!!

فریاد عصبی سیمات را از بیرون چادر شنید و بعد صدای فین فین کردنش. دومین بار بود که برای کرالن گریه میکرد. لحظاتی بعد تائوس به آنسو آمد و پرسید- چی شده؟..اتفاقی افتاده؟!

سیمات-..وای خدا.. من چقدر ازت متنفرم!

این را از بین گریه‌اش با حرص گفت و کرالن صدای ضربه‌ای را که احتمالاً به سینه‌ی تائوس زد شنید تائوس-...چی؟..

تائوس بیخبر از همه چیز کاملاً پیدا بود که از خشم ناگهانی سیمات متعجب شده

سیمات- انگار یه مشت آت و آشغالو روی هم چیدن و شما مردا رو ساختن..

این را نیز گفت و تائوس کاملاً در حیرت و غافلگیری خاموش ماند. حتی کودک نیز در آغوش سیمات به گریه افتاد، کرالن صدای قدم‌هایی را که او محکم و باحرص برمیداشت و از آنجا دور میشد شنید او این را نمیخواست، نمیخواست با تائوس تندی کند، حتی ناز هم نکرده بود، دلشکستگی او بخاطر مجموعه‌ای از مشکلات بود نه فقط به این دلیل که تائوس نسبت به همسر دومش توجه نشان داده

لبش را گزید و در چادر عقب رفت تا تائوس صدای گریه کردنش را نشنود و وارد نشود ولی این بی فایده بود چراکه رفتار سیمات و اینکه درست کنار همین چادر او را دید، تائوس را مشکوک کرده بود

بلاخره لبه‌ی چادر کنار رفت و او وارد شد، در همان آستانه‌ی ورودش ایستاد و نگاهش بر کرالن خشک شد

کralن - چیزی نیست، هیچی نشده.. دیدم که آلا رینو بوسیدی یهو گریه گرفت.. چیزی نشده

میدانست که این وضعیت هزارویک سوال در ذهن تائوس ایجاد کرده و او حالا دیگر دست از سر کرالن برنخواهد داشت در صورتیکه که او میخواست تنها باشد و بعلاوه حالا میدید که برخلاف تصورش بشدت از دست تائوس دلخور است

تائوس که هنوز به نوعی شوکه بنظر می رسید نفسش را بیرون داد و پس از مکثی کوتاه گفت - چی شده؟

کاملآ واضح بود که با دیدن وضعیت کرالن فهمیده اتفاق ناگواری افتاده، بغضش را بسختی فرو داد و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت - هیچی.. بهت که گفتم..

پیدا بود که تائوس باورش نشده با اینحال پی این سوال را نگرفت و درعوض درحالی که قدمی به پیش برمیداشت گفت:

تائوس - کی برگشتی؟

کralن آخرین اشکهایش را از گونه گرفت و در همین حین گفت - دیشب.. نمیدونم ساعت چند بود..

تائوس قدمی دیگری بسویش برداشت و همانطور که نگاهش صورت رنگ پریده‌ی کرالن را میکاوید گفت:

تائوس - پای چشات گود افتاده.. رنگ به روت نیست انگار به زور روی پاهات ایستادی..

کralن - از.. از بیخوابیه.. الان میخوام یکم استراحت کنم

به کرالن نزدیک تر میشد و او عقب می رفت، فقط میخواست به یک طریقی او را از چادر بیرون کند

تائوس - آلن چرا اینجوری میکنی؟ باشه چیزی ازت نمیپرسم.. بذار به شارومین بگم یه نگاهی بهت بندازه..

بازوی کرالن را گرفت تا او بیش از این عقب نرود، کمی اخم کرد و ادامه داد:

تائوس - چرا ازم فرار میکنی؟

ترکیب جذاب و مردانه‌اش در زمینه‌ی آن پوست قهوه‌ای گرم، سرشانه‌های عریض و بازوان کلفتش، بوسه‌ای که بر پیشانی آلا رین زد...

باره دیگر اشک در چشمانش جوشید و درحالی که اخم‌های او هم بی اختیار درهم می رفت گفت:

کرالن - تموم دیشب.. بدون تو داشتم جون میدادم.. اینبار بهت خوش گذشته نه؟

بازویش را با خشونت از مشت او بیرون کشید و درحالی که دیگر تلاشی برای کنترل گریه‌اش نمی‌کرد گفت - .. بهش می‌خندی پیشونیشو میبوسی.. دیگه خوست اومده. چقدرم که حسرت چال لپاشو داشتی..

تائوس که میدید راه درازی را برای آرام کردن او در پیش دارد دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و در همین حین گفت - ..ولی تو خودت بهم گفتی بهش نزدیکتر شم!.. آره بوسیدمش.. مگه چیه؟.. داری با من لج میکنی..

گره اخم‌های کرالن بیشتر درهم رفت و درحالی که بسختی مانع خود میشد تا فریاد نزند گفت - میندازی گردن من؟؟ آخه چقدر پررویی! اینهمه بغل گوشم خوندی هیچ حسی به اون دختره ندارم و فقط تو و چشمای کوفتی سبز تو می‌خوام.. خاک برسرت تائوس فقط دو دفعه گا*دیشو جنبه‌ی همینم نداشتی به همین زودی دلتو برد؟؟..

تائوس پلکهایش را برهم فشرد و ضربه‌ای از روی ناچاری به پیشانی خود زد. نفس عمیقی کشید و درحالی که هرچه کرالن بیشتر بالا می گرفت او سعی داشت آرامتر رفتار کند گفت:

تائوس - باشه عزیزم، تو حق داری ..

کرالن با آخرین رمقی که برایش مانده بود مشتش را به سینه‌ی ستبر او کوبید و درحالی که پرده‌ی غلیظ اشک نمی‌گذاشت تائوس را درست ببیند حرف او را برید:

کرالن - دهن نکبتو ببند من عزیزت نیستم اون دختره‌ست.. برو! برو پیش همون راحتم بذار!.. تو و اون جانشینی مسخرهت برین به درک!..

چند مشت پیاپی دیگر به سینه‌ی تائوس زد و او گذاشت که کرالن هرچقدر میخواهد به اینکار ادامه دهد

کرالن - چرا همش باید به آتیش دیگران بسوزم چرا!.. اون از قصر اینم از اینجا، همتون یه مشت ظالم خودخواهین که مجبورم میکنین بخاطر تون تسلیم بشم..

تائوس - خدای من آلن تو چت شده!

با نفرت از تائوس فاصله گرفت و بسوی صندوق لباسهایش رفت، هم بشدت گریه میکرد و هم از خشم می لرزید، همانطور که لباسها را بهم می ریخت تا کت و کیسه‌ی پولش را پیدا کند گفت:

کرالن - دیگه یه لحظه هم تحملتون نمیکنم!.. تو خرابه‌ها زندگی کنم بهتره تا اینطور تحقیر بشم.. اصلا میرم به درک میرم به جهنم...

کیسه‌ی پول را در جیب کتش غلطاندو خواست بسوی خروجی برود ولی دو قدم برداشته تائوس بازوی او را محکم گرفت و گفت:

تائوس - چی داری میگی صبر کن بینم چه خبر شده! تو اون قصر لعنتی چه اتفاقی افتاده که مثل دیوونه‌ها برگشتی؟؟

درحالی که سعی داشت بازویش را از چنگ تائوس در بیاورد گفت - به تو هیچ ربطی نداره میفهمی؟؟ میرم گورمو گم میکنم تو ده تا دیگه زن بگیر که تا آخر عمرت توله‌هاتو بدنیا بیارن! ولم کن..!

تائوس - باشه آلن من غلط کردم بوسیدمش اصلا دیگه پیشش نمیرم خواهش میکنم بس کن..!

کرالن - نمیخوام اینجا بمونم تو کی هستی که جلومو میگیری گفتم دستمو ول کن..

تائوس - به همین زودی اون همه قول و قرارو یادت رفت؟ آلن ما ازدواج کردیم چطور میتونی اینقدر راحت جا بزنی و بگی دارم میرم؟؟..

کرالن - لعنت به تو و هرچی قول و قرار! تو هم درست مثل بقیه‌ای همه چیزو به من ترجیح میدی..

تائوس بازوی او را محکمتر فشردو خشمی که تمام مدت سعی داشت درخود کنترل کند کم کم زبانه کشید - هرچقدر میخوای بدوبیراه بگو ولی پاتو حق نداری از این چادر بذاری بیرون فهمیدی؟

کرالن که از آنهمه تقلا به تنگ آمده بود با دست آزادش سیلی محکمی به صورت او زدو فریاد کشید - تو به چه حقی برام تعیین تکلیف میکنی؟؟ تا الان که به ساز تو و خانوادم رقصیدم چی نصیبم شده؟؟..

نگاه زهرا آغینش را به کرالن دوخت، جای سیلی اش کمی سرخ شده بود و نفس هایش بیشتر و بیشتر رنگ خشم می گرفت، جای اینکه کرالن را رها کند بازوی او را بیشتر فشرد و به دنبال خود کشید

کرالن - .. لعنتی چرا دست از سرم برنمیداری؟؟ داری دستمو میشکنی!..!

تائوس بدون اینکه او را رها کند بسمت صندوقی خم شد و درحالی که در آن دنبال چیزی میگشت خصمانه گفت - دست که سهله من گردنتم میشکنم، تورو باید ادبت کرد اینجوری حرف حالت نمیشه..

وقتی از روی صندوق بلند شد ریسمانی بدست داشت، کرالن را با خشونت بسمت یکی از تیرک های چادر کشید و درحالی که با زور مردانه اش مچ دو دست او را جفت میکرد گفت - اگه قراره هربار از اینجا بری و مثل سگ هار برگردی پس دیگه پاتو از اینجا بیرون نمیداری، صبر منم حدی داره..

هرچه می کوشید نمی نتوانست خود را از چنگ او رها کند، درکمال ناباوری تائوس داشت دست او را با ریسمان می بست و زور کرالن نیز ابداً به او نمی چربید!

کرالن - چه غلطی میکنی؟؟ دستمو ول کن تائوس اصلا میفهمی چی کار میکنی؟؟..

تائوس بدون اینکه ذره ای تردید در خود راه دهد به کارش ادامه داد و در همین حین با عصبانیت گفت - باید از همون اولش میدونستم آدمه اینکار نیستی و کم میاری! مگه من بهت گفتم همون دختری رو انتخاب کن که روش حساسی؟؟

پیشانی کرالن از حرص چین خورد و پاسخ داد - چه توجیه احمقانه ای! تو هم که از خدات بود حتی یه دفعه مخالفت نکردی!..!

این را گفت و باره دیگر مچ دو دست خود را محکم کشید، بی فایده بود! تائوس او را جوری بین بازوان خودش حبس کرده بود که اگر میخواست عقب برود به سینه ی ستبرش میخورد و از جلو نیز با یک دستش هردو مچ او را جفت کرده و با دست دیگر ریسمان را بدورش می پیچید

تائوس - جداً تو منتظر مخالفت من بودی؟؟ نگفتم چرا یه دختر باکره رو انتخاب کردی؟! حالا که به این راحتی همه چیزو حتی انتخاب خودتو انکار میکنی پس اگه من یکی رو نشون میکردم الان روزگارم سیاه بود..!

از اینکه نمیتوانست خود را از چنگ او رها کند به ستوه آمده بود، گریه اش دوباره شدت گرفت و سر او داد کشید:

کرالن - دیگه برام مهم نیست تائوس برو هر چن تا که میخوای زن بگیر ولی دست از سر من بردار! میخوام برم دیگه از این وضع خسته شدم!!

تائوس گره محکمی به ریسمان زدو در همین حین با جدیت گفت- زیادی بهت راحت گرفتم، از این به بعد بدون اجازه‌ی من آب نمیخوری چه برسه به رفتن.. آئن منو از حد نگذرون میدونی که اونموقع دیگه کنترلی رو رفتارم ندارم..

تائوس ذره‌ای از جدیت خود نکاست و بدون لحظه‌ای وقفه انتهای ریسمان را نیز به یکی از تیرک های قطور چادر بست و سپس کرالن را رها کرد

کرالن - مگه سگو به خونهت بستیی؟؟

تائوس - آدم شو تا مثل سگ باهات رفتار نکنم!

رویش را از تائوس گرفت و ریسمان را محکم کشید، بیهوده بود. حتی گره ریسمان هم طوری پیچیده شده بود که کرالن نمیتوانست آن را باز کند

تائوس - آئن چرا نمیفهمی برای من اهمیتی نداشت اون شخص آلا رین باشه یا یه زن بیوه، ازم کوچیکتر باشه یا بزرگتر، زشت باشه یا خوش قیافه... ما اینکارو بخاطر بچه کردیم! بچه! چرا اینقدر هردومونو اذیت میکنی؟؟

قدمی از کرالن فاصله گرفت و با لحنی حق به جانب ادامه داد:

تائوس - اون بیچاره همش سرش پایینه چیزی جز احترام به من و تو نمیده هر رفتاری باهاش بکنیم هیچی به رومون نمیاره .. حالا انتظار داری من چیکار کنم؟ مثل یه عوضی فقط شب به شب برم ترتیشو بدم تا حامله شه؟ اخه این انصافه؟؟ ..

اینکه او را بسته بود و اینطور از آلا رین دفاع می کرد غصه را بیشتر در درون کرالن پیچاند!

تائوس - من فقط یکم باهاش خوش رفتاری کردم این چه اشکالی داره؟ بد یا خوب، سخت یا آسون آئن اون دیگه زنمه، من نمیخوام بهش ظلم کنم!

نگاهی جدی و قاطع به چشمان اشک آلود کرالن انداخت، به پشت چرخید و سپس از چادر خارج شد!

چرا که نه؟ آلا رین بسیار بیشتر از او لایق دفاع کردن بود! بدن بی نقص زیبا، صدای ملایم دلنواز، پدرومادر درست و حسابی! و در عوض کرالن چطور؟ نه یک زن کامل بود، نه میتوانست فرزندى متولد کند، نه اخلاق درستی داشت، او حرامزاده بود و آنقدر حقیر که سالها توسط...ش مورد تجاوز قرار می گرفت زانوهای سستش بیش از این او را تحمل نکردند، بر گلیم کف چادر نشست و به تیرکی که به آن بسته شده بود تکیه زد

«کرالن-.. خاک برسرت تائوس فقط دو دفعه گائ*دیشو جنبه‌ی همینم نداشتی به همین زودی دلتو برد؟؟»..

«کرالن- نمیخوام اینجا بمونم تو کی هستی که جلومو میگیری»..

«کرالن- به تو هیچ ربطی نداره میفهمی؟؟ میرم گورمو گم میکنم تو ده تا دیگه زن بگیر که تا آخر عمرت توله‌هاتو بدنیا بیارن»..!

چطور توانسته بود آن حرفها را بزند؟ آیا در حدو اندازه‌ای بود که رئیس قبیله‌ی نامدار میروتاش را که مردی قدرتمند و با اصل و نصب بود اینطور زیرسوال ببرد؟ چه برتری نسبت به آلا رین داشت که انتظار داشته باشد تائوس او را نادیده گرفته و تمام و کمال متعلق به خودش باشد؟ اگر منطقی می اندیشید این کرالن بود که در این زندگی اضافی بنظر می رسید نه آلا رین!

دیگر نه لزومی به تقلا کردن می دید و نه توانش را داشت، آخرین انرژی باقی مانده در او نیز پایان یافته بود و حالا درحالی که با قلبی فشردده شده به گره ریسمان دور مچ‌هایش می نگریست اشک‌هایش به آرامی بر گونه می غلطیدند

دقایق گذشتند و به ساعت کشید، او سرش را به زیر انداخته و همانطور که بیهوده بر ریسمان دست می کشید درحال فین فین کردن بود. دلشکستگی‌اش مدام بیشتر و بیشتر میشد، حس میکرد حتی خودش هم از خودش متنفر است

غرق افکار مغشوشش بود که لبه‌ی چادر کنار رفت و تائوس وارد شد، کرالن سرش را بلند نکرد که او ببیند ولی از طرز قدم برداشتنش پیدا بود که او هم آرام شده. به کرالن نزدیک شدو پس از مکثی کوتاه با تمأئینه جایی سمت راست پاهای کرالن نشست. چند لحظه‌ای به او که سر به زیر انداخته و اشک می ریخت نگریست و سپس گفت:

تائوس - بهتر شدی؟

لحنش آرام و مهربان بود، درست همانطوری که کرالن به آن عادت داشت. بدون اینکه کلامی بگوید و با تکان سر به او جواب مثبت داد.

تائوس - این چیه آلن؟.. بازم خون دماغ شدی؟

دستمال خونی کرالن را گوشه‌ی تشک دیده بود، همینطور خنجرش را!

تائوس - نمیتونم باور کنم همه ی اینا بخاطر این باشه که دیشب اینجا نبودم یا چمیدونم.. پیشونی آلا رینو بوسیدم

هنوز با ریسمان ور می رفت و اشک می ریخت، پاسخی نداشت! نمیخواست به تائوس بگوید نتیجه‌ی خیانت ملکه و فرزند جیمز راسل است، بااینکار خودش را بیشتر تحقیر میکرد و ممکن بود تائوس دیگر هیچ احترامی برایش قائل نباشد

تائوس - آلن خواهش میکنم بهم بگو چی شده

صدای بم گرمش غمخوار و اطمینان بخش بود، حتی باینکه به صورت او نگاه نمیکرد دلش می لرزید و این باعث میشد موج جدیدی از اشک در چشمانش بجوشد. حالا دیگر خود را نسبت به تائوس بسیار حقیر میدانست و این حقیقت که آلا رین بیشتر از او برای تائوس شایسته است به قلبش ضربه میزد بغضش را فرو داد تا بتواند کلمه‌ای بیان کند و سپس با صدایی گرفته نجوا کرد -.. چیزی نشده..

تائوس مایوسانه نفسش را بیرون داد، فهمیده بود کرالن نمیخواهد با او صادق باشد باینحال در چنین شرایطی بیشتر بر این موضوع پافشاری نکرد و در عوض آرام و بااحتیاط کمی به او نزدیکتر شد

تائوس -..چرا نگام نمیکنی؟

چانه‌اش لرزید و درحالی که سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان میداد گفت - حوصله ندارم تائوس.. تورو بخدا اذیتم نکن

تائوس - خواهش میکنم گریه نکن.. یجوری شدی انگار قراره از حال بری

دستش را پیش آوردو درحالی که گره ریسمان را از دور مچ او باز میکرد ادامه داد:

تائوس- آگه هروقت عصبی هستی، با اینکه منو بزنی مشکلی ندارم.. ولی دیگه نگو میرم

ریسمان را باز کردو دستان سرد او را در دست گرفت، با سرانگشتانش او را نوازش دادو گفت:

تائوس- نمیدونستم چطور آرومت کنم.. متأسفم که بستم

درحالی که نگاهش به نوازش سرانگشتان تائوس بود با صدایی بی رمق گفت- .. گفتمی گردنمو میشکنی

تائوس باحالتی اطمینان بخش کمی دستان او را فشرده سپس گفت- میدونی که مزخرف گفتم.. حالا برای

تلافی تو میتونی گردنمو بشکنی

میخواست کاری کند کراالن لبخند بزند ولی بی فایده بود، آنقدر احساس دلشکستگی میکرد که انگار تا آخر

عمرش دیگر نخواهد توانست لبخند بزند

کراالن- درباره‌ی آلا رین.. حق با توء.. درباره‌ی همه چیز حق داشتی.. از این به بعد حواسم به رفتارم هست، بهش

احترام میدارم

این را گفت و آنقدر برایش سخت بود که ظرف ثانیه‌ای هردو چشمش پر از اشک شد. دست راستش را از دست

تائوس بیرون کشید و مقابل صورتش فشرده، نمیخواست باز گریه‌اش شدت بگیرد

حرارت مطبوعی به آرامی روی پیشانی‌اش نشست و و در دلش جوانه زد، تائوس بوسه‌ای طولانی بر پیشانی او

زدو وقتی دوباره عقب می رفت کراالن برای اولین بار در آن دقایق سرش را بالا گرفت و به صورت او نگریست، به

چشمان سیاهش که حالا غمگین بنظر می رسید و اشکهای او را با نگاهش دنبال می کرد

تائوس- من از کجا میدونستم تو برگشتی و بهم احتیاج داری؟!.. معذرت میخوام عزیزم، بخاطر همه چیز معذرت

میخوام.. درباره‌ی آلا رین..

کراالن بدون تندی و سرزنش حرف او را برید و گفت- دیگه بابت هیچی عذرخواهی نکن.. من باید یاد بگیرم که

قانع باشم.. تا همین الانشم تو بیشتر از لیاقتم بهم دادی..

تائوس که نمیدانست دلیل این حرف او چیست سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- این حرفو نزن.. درسته

که مشکلات زیادی بینمون پیش اومدو مجبور شدم ازدواج کنم، ولی باور کن که تو هنوز..

نمیخواست بیشتر بشنود، از میان گریه‌اش لبخند تصنعی ضعیفی به او زدو حرفش را برید- میدونم..من بهت اعتماد دارم



بذر را در چاله‌ی کم عمقی که بر زمین حفر کرده برد انداخت و رویش خاک ریخت، سرش را بلند کردو نگاهی به ردیف بلندی که کاشته بود انداخت. او و تائوس دیگر به اواسط مرتع رسیده بودند، ابتدای تابستان بود و هوا گرمتر میشد بااینحال هنوز نسیم سبک مطبوعی از جانب چمنزار می وزید و موهایش را روی پیشانی‌اش می رقصاند

تائوس- اگه خسته شدی بقیه‌شو خودم انجام میدم

سرش را بسمت چپ چرخاند، تائوس یک قدم آنسوتر مشغول کاشتن ردیف خودش بود. برای اینکه موهایش روی زمین نیفتد و دست و پا گیر نشود همه را بالای سر جمع کرده و در کشی پیچانده بود، نوارهای سیاه لختی از گوشه کنار درحاشیه‌ی صورتش ریخته بود و او را بسیار دلنشین نشان میداد

کرالن دوباره برای پر کردن چاله‌ی دیگری به زمین نگریست و در همین حین آهسته گفت- نه.. اصلا سخت نیست

تائوس- موضوع اینه که تو به اینکارا عادت نداری

روی بذر را با خاک پوشاندو زیرلب گفت:

کرالن- ..عادت میکنم

روزها و روزها به سرنوشت خود فکر کرده بود، به اینکه دیگر قرار نیست در قصر کارهای باشدو در قبیله هم می بایست به عنوان یک همسر نازا در سایه زندگی کند و شاهد تولد و پرورش یافتن فرزندان شوهرش در آغوش زنی دیگر باشد. چه بهتر که کارهایی یاد می گرفت و مفید واقع میشد، در این دو سه ماه با اصرار فراوان تائوس را قانع کرده بود اجازه دهد او هم در کار کشاورزی کمک کند. هر روز بعد از ظهر همراه او به مرتع می آمد و سعی میکرد همه چیز را یاد بگیرد، کم کم به آرامش این محیط خو گرفت. زمین، مهربان و صبور بود و دانه دانه‌ی بذر را در خود پرورش میداد. کرالن شاهد جوانه زدن بسیاری از محصولات بود و در این سازوکار زیبایی

های بسیاری میدید. کم کم داشت خودش را قانع میکرد که با اینکار برای آینده‌ی خود دل مشغولی مناسبی پیدا خواهد کرد، برای زمانهایی که قرار بود تائوس با زن و فرزندانش باشد و بگوید و بخندد، آنموقع کرالن به مرتع می آمد و سعی میکرد جای حرص خوردن مثل زمین، وسیع و آرام و صبور باشد.

پس از گذراندن آن شب پر عذاب تا کنون که تقریباً سه ماه می گذشت دیگر آن آدم قبل نشده بود. زیاد حرف نمیزد، بهانه جویی نمیکرد، کم میخورد و بسیار ساکت می ماند. از انصاف که نمی گذشت، تائوس در این دو سه ماهه برای او بسیار مراعات کرده بود، میدید که کرالن به افسردگی سختی دچار شده و از این رو به ندرت تنهایش می گذاشت. اکثر مواقع کنارش بود و باینکه کرالن دیگر اصلاً مانع نزدیکی او به همسر دومش نمیشد تائوس در این مدت حتی ده شب را هم کنار آلا رین نگذرانده بود. البته روزها به دیدنش می رفت، گاهی با او وقت می گذراند و حواسش بود که چندان به او بی تفاوت نباشد ولی هم او هم آلا رین و هم تمام قبیله میدانستند که بیشترین توجه تائوس نسبت به کرالن است. کرالنی که در این مدت ساکت و ساکن، مثل یک مُرده‌ی متحرک به زندگی ادامه میداد و علیرغم میل باطنی‌اش ترحم برانگیز بنظر می رسید

تائوس - دلم میخواد همه‌ی محصول امسالو تنهایی بخورم

بدون اینکه دست از کار بکشد و به تائوس نگاه کند گفت:

کرالن - چرا؟

تائوس - چون تو با اون دستای خوشگلت بذرا رو میکاری

اینبار بی اختیار بسویش چرخید، نگاهشان به هم گره خورد و تائوس ادامه داد - دستاتو زیاد تو خاک نگه ندار، پوستت ترک برمیداره اونوقت من چیکار کنم؟

با شیفتگی به کرالن لبخند میزد، مثل قبل صبور و عاشق بنظر می رسید و باعث میشد او از خودش خجالت بکشد. هنوز جرأت نکرده بود به تائوس بگوید درواقع شاهزاده نیست و حاصل یک خیانت کثیف است، قسمت وحشتناک ماجرا این بود که بلاخره روزی می رسید که پادشاه ولیعهدی را به فرزند خونی خودش واگذار کند و آنموقع کرالن نمیتوانست بیش از این رازش را از تائوس پوشیده نگاه دارد. آنوقت فاجعه پشت فاجعه رخ میداد. آبرو و اعتبارش همه به آنی نیست و نابود میشد و آنچه باقی میماند خشم بود! او برای اینکه تائوس را راضی به امضای عهدنامه کند قول داده بود پس از تاجگذاری زمین‌های تصاحب شده را به میروتاش ها پس خواهد داد، حالا میدید تمام آن ماجرا نیز نیرنگ پادشاه گردن بود و برای کرالن چیزی جز سر شکستگی باقی نمیگذاشت

تائوس - دریغ از یه نگاه مهربون، یه لبخند، یه جمله حرف..

کرالن تظاهر کرد سرگرم کاشت بذر است و اهمیتی به تائوس که میخواست توجه او را جلب کند نداد. حرفهای تائوس دلش را میلرزاند ولی چون راز بزرگی را از او مخفی کرده بود خود را لایق محبت او نمیدانست

کرالن - من دیگه اینکارو یاد گرفتم، مجبور نیستی همش دورو برم باشی

این را درحالی گفت که نگاهی به کیسه‌ی بذرهاش می انداخت تا ببیند چقدر دیگر باقی مانده

تائوس - دوس دارم دور و برت باشم

انگشتانش را برای حفر یک چاله‌ی کم عمق در خاک نرم مرتع فرو برد و زیرلب گفت - چرا؟

تائوس - چون بوی خوبی میدی

بازهم داشت از آن حرفهای غافلگیر کننده‌ای میزد که بی‌اختیار قلب کرالن را می لرزاند

تائوس - خوشگلی.. چشمات سبزه.. و بعلاوه زنی

به تائوس نگاه نمیکرد ولی میدانست که او هم مشغول کاشت بذر است و سرعتش را با کرالن تنظیم می کرد تا کنار او باشد

کرالن - آلا رینم زنته

این را از آن جهت میگفت که تائوس وقت چندانی برای آلا رین نمیگذاشت و کرالن نگران بود که مردم این را از چشم او ببینند

تائوس - حواسم بهش هست.. ولی صلاح اینه که بیشتر پیش تو باشم

درحالی که منتظر مانده بود تا سوسک کوچکی خود را از چاله بیرون بکشد و سپس روی بذر خاک بریزد گفت:

کرالن - من چیزیم نیست تائوس ..

صدای گرفته و لحن سردش باعث شد تائوس نفسش را مأیوسانه بیرون بدهد، دست از کار کشید و رویش را به

کرالن کرد. چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس گفت:

تائوس - نخواستی بگی و منم دیگه هیچ وقت نپرسیدم، ولی آلن با خودخوری کردنت داری هردومونو ذره ذره آب میکنی

داشت به مخفی کاری کرالن اشاره میکرد، میدانست چیزی هست که او را عذاب میدهد و نمیخواهد درباره اش حرف بزند

تائوس - منو تو هیچ وقت از هم جدا نبودیم.. درد تو درد منه ..

وقتی باز با سکوت کرالن مواجه شد سرش را پایین گرفت و همانطور که بیهوده با مشتی خاک ور می رفت گفت - گاهی از خودم میپرسم شاید همه ی این مشکلات بخاطر آلائینه.. ولی من دارم تلاشمو میکنم.. تلاش میکنم به هرکدومتون اونقدری که لازمه توجه کنم

تائوس خودش را بابت افسردگی کرالن مقصر میدانست، او این را نمیخواست، تمام تقصیرها به گردن خودش بود نه هیچکس دیگری

تائوس - ظاهراً دیگه برات تائوس سابق نیستمو به مرد عوضی بنظر میرسم.. ولی آلن من هیچ وقت چشمم دنبال زن دیگه ای نبوده.. بدون بچه هم تو برام کافی بودی

هرچقدر هم سعی میکرد عادی بنظر برسد و خودش را با کارش سرگرم کند پس از شنیدن حرفهای تائوس بغض میکرد

تائوس - ..من نمیخواستم اینجوری بشه

سرش را بسوی او چرخاند و نگاهشان باهم تلاقی کرد. نوارهای بلند و کوتاه موهایش که از گوشه و کنار کش بیرون زده بود با وزش نسیم روی صورتش و مقابل چشمان گیرای سیاهش می رقصید، آستین حلقه ای لباس روشنش بازوان عضلانی کلفتش را بیرون می انداخت و نگاه معذبش باعث میشد پلکهای کرالن داغ شود. نه، او ابداً شایسته ی این مرد نبود.

.. -تائوس؟؟..

هر دو سرشان را بسمت صاحب صدا چرخاندند. یک مرد جوان به همراه پیرزنی که بنظر می رسید ناراسی باشد از آنسوی مرتع به آن دو می نگرستند

ناراسی بلند گفت- خسته نباشید!

تائوس بسوی آنها دست تکان دادو گفت- چیزی شده؟

مردجوان بلند گفت- چند دقیقه وقت داری؟!.. یه خبر مهم برات آوردم..!

تائوس لحظه‌ای با تردید به آن دو نگریست و سپس درحالی که کیسه‌ی بذرها را رها کرده و از جا برمیخاست دوباره پرسید- بگین چی شده؟! مشکلی پیش اومده؟ نکنه بازم صیادا..

مردجوان سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نه! خیلی بدتره!

تائوس نگاهی با کرالن ردو بدل کردو سپس بسوی آندو روانه شد.

ناراسی ضربه‌ای به بازوی مردجوان زدو درحالی که میخندید رو به تائوس بلند گفت- داره سربه سرت میداره
پسرم.. اومدیم بهت بگیم آلا رین حامله‌ست!

قدم‌های تائوس سست شد و همان وسط ایستاد:

تائوس- واقعا؟؟

دستش لرزید و بذرها اطراف چاله پراکنده شد، درکسری از ثانیه تمام سینه‌اش یخ بسته بود!

مرد جوان با دیدن تعجب تائوس قهقهه‌ی بلندی سردادو با لحنی صمیمی گفت- بهت تبریک میگم مرد! بیا
بریم پدر زنت منتظرته..

تائوس کمی دورتر و پشت به کرالن ایستاده بود، او نمیتوانست صورتش را ببیند ولی مطمئن بود که این خبر
ذوق زده‌اش کرده، او عاشق فرزند بود و کرالن به یاد داشت که وقتی خبر بارداری‌اش را شنید چه واکنشی نشان
داد

آنلحظه هم بسمت ناراسی و مردجوان رفت و همراهشان از مرتع دور شد. کرالن ماندو انجماد در گرمای
تابستان!

چرا اینطور شده بود؟ انگار میخواست قلبش را بالا بیاورد! او تمام این مدت می دانست بلاخره با چنین چیزی
مواجه خواهد شد، فکر میکرد دیگر بقدر کافی خودش را آماده کرده ولی گویا اینطور نبود. نفس عمیقی کشید و

سعی کرد دوباره مشغول شود، بذرها را جمع کرد و دوباره در کیسه ریخت، دستش می لرزید و مدام صورت آلارین مقابل چشمانش بود

انگشتانش را در خاک فرو برد تا چاله‌ای بکند، اینبار بی اختیار عمیق‌تر و محکم‌تر کند، خاک را مشت کرد و چانه‌اش لرزید، اشک، دید چشمانش را تار کرد و قلبش تیر کشید..

لبش را گزید و بغضش را بسختی فرو داد، چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. چاله، بذر و خاک. چاله، بذر و خاک. چاله، بذر و خاک..

سیمات- اینجایی آلن؟.. خسته نباشی..

آنقدر فکرش مشغول بود که وقتی سرش را بلند کرد سیمات تمام مرتع را پیموده و فقط چند قدم با او فاصله داشت، کرالن که بخاطر نور خورشید چشمانش را باریک کرده بود و بسختی سیمات را میدید گفت- ممنون.. بچه رو چیکار کردی؟

سیمات پس از رسیدن به او خم شد و درحالی که کنارش می نشست گفت- پیش باباشه.. تائوس گفت اینجا تنهایی برای همین اومدم.. میخواست یکم پیش آلارین بمونه دختره داشت گریه میکرد

نباید بازهم خودخوری میکرد، آلارین واقعا به کمی محبت نیاز داشت انصاف نبود اینطور نادیده گرفته شود کرالن- جداً؟ برای چی؟

این را پرسید ولی درواقع هیچ اهمیتی برایش نداشت، فقط نمیخواست سیمات فکر کند کینه و حسادت ریشه‌داری در او ایجاد شده. حسد ورزیدن تحقیر آمیز بود و درواقع فرد با اینکار عیب و نقص خودش را جار میزد.

سیمات پوفی کشید و چشمانش را با حالت خاصی در قاب چرخاند:

سیمات- چمیدونم، لابد از ذوقشه.. دختره‌ی زشت!

این جمله را با حرص بیان کرد و اخم‌هایش درهم رفت. از وقتی تائوس با آلارین ازدواج کرده بود سیمات برای حمایت از او به هیچکدام آنها روی خوش نشان نمیداد!

کرالن چشم از سیمات گرفت و درحالی که دوباره به کارش مشغول میشد گفت:

کرالن - اون زشت نیست.. خودتم میدونی

سیمات شانه‌ای بالا انداخت و گفت - همه‌ی هووها زشتن

منطق قوی او هنگام بیان این جمله و آنطوری که رویش تاکید داشت باعث شد بی‌اختیار لبخندی بر لب کralن بنشیند. سیمات حواسش جمع او بود و لبخندش را دید، از جایی که نشسته بود بسویش خیز برداشت و درهمین حین گفت - نگاه کن.. بلاخره داره میخنده..

بازوانش را دور گردن کralن انداخت، باشیظنت او را به آغوش خود فشرد و بوسه‌ی پر سرو صدایی برگونه‌اش زد
کرالن - سیمات الان جفتمونو میندازی روی خاک..

سیمات - ..اوممممممم..

و عمداً آنقدر فشار بوسه‌اش را شدید کرد که عاقبت کralن از پشت بر خاک افتاد و سیمات هم درست روی او!
سیمات - هاهah...

کرالن - واقعا از لطفتم ممنون!

از روی کralن کنار رفت و همانطور که کنارش روی خاک دراز کشیده بود گفت - خوب شد! دلم برای دیدن خندت تنگ شده بود، ولی تا میتونی خودتو برای تائوس نگه دار بذار مدام حرص بخوره!!

وقتی این جملات را بیان میکرد دستانش را باحالتی که انگار میخواست کسی را خفه کند مقابل صورت خود مشت کرده بود و بنظر می رسید حتی بیشتر از کralن حرص میخورد. دیدنش باعث شد لبخند کralن پررنگتر شده و به خنده‌ای آهنگین بی‌انجامد!

کرالن - اصلا بهت نمیخوره اینقدر بدجنس باشی

سیمات - بدجنس اونیه که زن گرفته!

کم کم خنده از صورتش رخت بر بست و با یادآوری مشکلاتش همانطور که از روی خاک برمیخواست گفت:

کرالن - تائوس باید جانشین داشته باشه.. مشکل از منه که از پشش برنميام.. اون خودشم از این وضع ناراضیه

خاک لباسش را تکاند و دوباره سر کیسه‌ی بذر را گشود

کرالن - تائوس و آلارین چند سال پیش باهم نامزد بودن، هردو همدیگرو دوس داشتن و میخواستن ازدواج کنن.. من بودم که بینشونو بهم زدم..

بازهم بغض کردو برای اینکه سیمات متوجه نشود سرش را پایین گرفت و تظاهر کرد درحال حفر یه چاله‌ی دیگراست

کرالن - الانم.. الارین به حقش رسیده.. اینم مجازات خودخواهی منه

سیمات که پشت سر او نشسته بود نفس عمیقی کشید و گفت - بدی زندگی شما اینه که همتون حق دارین.. هم تو، هم تائوس، هم آلارین..

سیمات یکی دو ساعتی کنار او ماند، در کاشتن بذرها کمکش کردو سعی داشت او کمی سرحال بیاورد. پس از اینکه به عصر رسیدند دیگرا قطعاً روهل به مادرش احتیاج داشت و به همین خاطر سیمات رفت. کralن نمیخواست به قبیله برگردد، طاقت مواجه شدن با آلارین و تائوس و مردمی که به آنها تبریک میگفتند را نداشت. آنقدر به کارش ادامه داد تا اینکه کیسه‌ی بذرها تمام شد، پس از آن هم برای دقایقی طولانی همانطور روی زمین برزانو نشست و به دستان خاکی اش نگریست. حتماً اکنون تائوس کنار آلارین نشسته، شکمش را نوازش میداد و موهایش را می بوسید، حالا دیگرا کم کم آلارین برای تائوس بسیار عزیز میشدا!

نگاهش را از دستانش گرفت و درحالی که نفس پردردش را بیرون میداد اطرافش را از نظر گذراند. حالا که عصر به انتها می رسید هوا رفته رفته خنک میشدا و آفتاب نیز زاویه گرفته بود، از جا برخاست بسوی انتهای مرتع رفت، از سمتی که مجبور نباشد وارد قبیله شود خودش را به رودخانه رساند، دستان خاکی اش را شست و سپس مسیر دره‌ی آروگن را پیش گرفت. تائوس به او گفته بود نباید تنها به جنگل برود چراکه آنجا محدوده‌ی آزاد است ولی چمنزار وسیع کنار دره جزو زمینهای میروتاش محسوب میشدا و خلوتگاهه دنجی بود، قبیله را دور زدو خودش را به آن نواحی رساند. وزش نسیم چمنهای یکدست دشت را همچون امواج بسمت لب دره هل میداد و بعد در هوا رها میشدا. آسمان نیلگون بود و ابرهای پنبه مانند سپیدی در بسترش کوچ می کردند، محیط سرشار از آرامش محض بود اما افسوس که قلب کralن آرام نمی گرفت. از لب پرتگاه نگاهی به رودخانه‌ی خروشان آن پایین انداخت و شبی که با تائوس از آنجا پریده بود به یاد آورد، شبی که خودش را پرت کرد تا همراه او بمیردا! با خودش گفت کاش آنجا رودخانه‌ای نبود و آن دو واقعا همانموقع باهم می مُردند، آنوقت دیگرا هیچیک از این اتفاقات ناگوار رخ نمیدید و تا ابد هیچکس وارد خلوت دو نفره‌یشان نمیشدا

نگاهش به جریان آب رودخانه بود که گرمایی پشتش نشست، بازوان تائوس دورش حلقه شد و کنار گوش او نجوا کرد-..پس اینجایی..

به محض اینکه لحن بم و جذاب او را شنید و آغوشش را حس کرد اشک به چشمانش دوید، نگاهی به رگ‌های پیچ و تاب خورده‌ی ساعد و بازوان او که دور سینه‌اش حلقه شده بود انداخت و دلش لرزید. حس میکرد که تائوس را تمام و کمال به آلا رین باخته

تائوس- نمیخواستم اینقدر بمونم.. ولی خب اینجور وقتا از شلوغی دراومدن سخته..

بغضش را قورت دادو درحالی که نگاهش به آنسوی دره بود گفت:

کرالن-..بهت تبریک میگم.. امیدوارم یه بچه‌ی سالم و سرحال باشه

تائوس موهای او را بوسید و حلقه‌ی بازوانش را کمی دور او تنگ کرد:

تائوس- ممنون عزیزم ..

کرالن را از لب پرتگاه عقب آوردو آرام بسوی خود چرخاند، گونه‌اش را با گوشه‌ی انگشت نوازش دادو گفت:

تائوس- امروز حسابی خسته شدی نه؟ بیشتر کارو تو انجام دادی

دست کرالن را گرفت و برای اینکه ببوسد کمی بسوی خود بالا آورد اما او نگذاشت اینکار را بکند، سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو همانطور که دستش را آرام از دست او بیرون می کشید گفت:

کرالن- اصلا خسته نشدم.. دوس دارم کمک کنم

تائوس مدتی در سکوت به او نگریست و سپس گفت- چرا اینجوری میکنی آلن؟

برای اینکه مستقیم به تائوس نگاه نکنو چشمانش او را لو ندهد به عضلات سینه‌ی او که از زیر پیراهن روشنش سایه می انداخت چشم دوخت و گفت:

کرالن- چجوری؟

تائوس- دیگه مثل قبل نیستی.. همش ازم گوشه میگیری.. انگار نمیخواهی بهت نزدیک بشم..

کرالن در سکوت باقی ماند، پاسخی نداشت! تائوس زیر چانه‌ی او را لمس کرد و درحالی که صورت او را بسوی خود بالا می آورد گفت:

تائوس- اینقدر ازم متنفر شدی؟!.. تو بهم گفته بودی هرکاری کنم و هرجوری باشم عاشقم میمونی

با هزار آه و حسرت به گوشه‌ی بالاکشیده شده‌ی چشم و ابروی سیاه او نگریست و دلش لرزید، دستش را آرام بر سینه‌ی ستبر او گذاشت و همانطور که تپش‌های قلبش را حس میکرد با صدایی گرفته گفت:

کرالن- هنوزم میگم.. ولی حالا فکر میکنم آلا رین برای تو مناسب تره

تائوس که نگاهش را مستقیم به چشمان کرالن دوخته بود گفت- آخه چرا؟ چی عوض شده آن؟

باز نگاهش را از تائوس دزدید، پلکهایش داغ شده بود و قلبش التهاب داشت

تائوس- چرا باهام حرف نمیزنی؟ من چیکار کردم که دیگه بهم اعتماد نداری؟

بغضش را قورت داد و با صدایی ضعیف گفت:

کرالن- نمیخوام درباره‌ش حرف بزنم.. بعداً خودت میفهمی.. تا اونموقع، بذار همه چیز همینجور آروم باقی بمونه

داشت دستش را از سینه‌ی او پایین می لغزاند تا کمی فاصله بگیرد و به نوعی از این بحث فرار کند ولی تائوس مانع شد، دست او را به قلب خود فشرد و با لحنی اطمینان بخش گفت:

تائوس- فقط در یه صورت چیزی بین ما آروم نمیمونه، اونم اینه که پای یه مرد دیگه درمیون باشه

این حرفش کمی کرالن را غافلگیر کرد و باعث شد به تائوس بنگرد. داشت لبخند میزد، پیدا بود که میخواهد فضا را برای اینکه کرالن راحت حرف بزند صمیمی کند

تائوس- اگه اینجوری باشه سرتو گوش تا گوش میبُرم

بااینکه غصه دار و بی‌رمق بود لبخند کمرنگی به روی تائوس زد و زیر لب گفت:

کرالن- جداً؟ ولی در عوض تو میتونی دو تا زن داشته باشی آره؟

تائوس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که هنوز لبخند میزد گفت- آره من میتونم.. بیشترم میتونم

داشته باشم.. ولی تو نه

دست راست کرالن را که روی قلبش نگه داشته بود کمی فشرد و ادامه داد- تو فقط مال خودمی ..

جوری به کرالن نگاه میکرد انگار غنیمت بسیار ارزشمندی ست، وای به روزی که حقیقت را می فهمیدی و از او مأیوس میشدی!

تائوس- ولی میدونم که اینچیزا نیست، آئن من هیچ وقت قلبش هرز نمیره..

بازهم اطمینانی و احترامی که در کلامش داشت باعث شد قلب کرالن فشرده شود، سرش را به زیر انداخت و اشک زیر پلکهایش دوید

تائوس با ملایمت بر موهای او دست کشید و گفت- عزیزم بهم بگو چی اذیتت میکنه... خواهش میکنم

لحنش آنقدر مهربان و مطمئن بود که کرالن را ذوب کرد، بدون اینکه سرش را بلند کند درحالی که صدایش از بغض می لرزید گفت:

کرالن- اون روز وقتی رفتم دیدن پدر.. دیدن پادشاه.. اون یچیزی بهم گفت..

مکث کرد و تائوس قبل از اینکه او از حرف زدن پشیمان نشود پرسید- درباره ی چی؟

کرالن- درباره ی اینکه ..

چه باید میگفت؟ چطور کلمات را سرهم میکرد تا مفهوم به آن زشتی را بیان کند؟ از تائوس شرم میکرد و اصلا روی زبانش نمی چرخید

تائوس- آئن ..

گرمی اشکی را که از گونه اش روان شد حس کرد و درحالی که نگاهش را از تائوس می دزدید با صدایی خفه گفت:

کرالن- متاسفم تائوس.. من هیچ وقت نمیخواستم بهت دروغ بگو ..

تائوس کمی بسویش خم شد، بوسه ای بر موهایش زد و گفت- میدونم، من بهت اعتماد دارم عزیزم.. فقط بگو چی شده

خودش را کمی به جلو سوق داد، پیراهن او را مشت کرد و پیشانی‌اش را بر سینه‌ی او مماس کرد، گریه‌اش گرفت و دل به دریا زد:

کرالن - گفت من بچه‌ش نیستم.. مادرم بهش خیانت کرده بود.. با.. با جیمز راسل.. تموم این سال.. منو نگه داشته بود تا به تو نزدیک شم و اینجوری بتونه سوء استفاده کنه..

خودش را بیشتر به تائوس فشرد، از واکنش او ترسیده بود و از طرفی هم به او پناه میبرد. شرم کرده بود، با خودش میگفت کاش میشد پیش از این که با نگاه تائوس مواجه شود در ذرات هوا محو گردد

چند لحظه‌ای گذشت، تائوس نفسش را آرام و عمیق بیرون داد و سپس بالحنی نجوا گونه گفت - من اینو میدونستم..

انگار وزنه‌ای سنگین از کنج قلبش جدا شد و سقوط کرد، مشتش از سینه‌ی تائوس شل شد و من من کنان گفت - چی..؟!..

تائوس - نه فقط من، پدرم میدونست شما باهم نسبت خونی ندارین

سرش را بلند کرد و به صورت او نگریست، مثل همیشه آرام بود، هیچ تعجب و انزجاری در نگاهش دیده نمیشد. لب زد و بالحنی یخ زده پرسید:

کرالن - چی.. چی داری میگی..؟!..

تائوس مکث کوتاهی کرد و لحظه‌ای به گستره‌ی آسمان نگریست، نوار مزاحم موهایش را از پیش چشمانش کنار زد و سپس گفت:

تائوس - ریون.. بوی خون تورو تشخیص داد.. از همون اولین باری که بچه بودی و با من اومدی اینجا. چند سال بعدم پدر به من گفت

باور نمیکرد! هیچ چیز جور در نمی آمد! اگر او حقیقت را میدانست چرا عهدنامه را امضا کرد و با کسی چون کرالن پیمان ازدواج بست؟ اگر آن عقاب از بوی خورش این را تشخیص داده بود پس حتماً گرگ لوریانس هم میدانست! حالا معنی حرف‌های لوریانس را می فهمید، معنی تمام شک و تردید های او را

«لوریانس - موضوع اصلی اینه که رمبیگ زمان حمله‌ی پادشاه ویلهلم دو ساله بود. اون از بوی تو و پدرت خیلی چیزارو تشخیص داد»..

کرالن - چرا چیزی بهم نگفتی؟

تائوس اشاره‌ای به سرو وضع آشفته‌ی او که انگار میخواست غش کند کرد و گفت - طاقت شنیدنشو نداشتی..
چطور بهت میگفتم؟.. بعلاوه من اول نمیدونستم اون مردیکه باهات چیکار میکنه

تمام این سالها که کرالن خود را شاهزاده میدانست، برای تائوس امری نهمی میکرد و بر او خشم میگرفت، تمام این مدت میدانست که او اصلا از خون پادشاه نیست!

تائوس - میدیدم که جیمز راسل زیاد میاد سراغت ولی همش فکر میکردم چون از نسبت خونیتون باخبره بهت علاقه داره و مراقبته.. توهم که هیچی بهم نمیگفتی، فکرشو نمیکردم اون عوضی..

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد

کرالن - ولی.. ولی تو حتی عهدنامه رو امضا کردی به شرطی که من بعد از تاجگذاری باطلش کنم!

هنوز با ناباوری به تائوس می نگریست و نمیتوانست قضیه را تجزیه و تحلیل کند، باین حال او بدون اینکه ذره‌ای واکنش منفی نشان دهد آهی کشید و گفت:

تائوس - چیکار میشه کرد؟ از اولشم میدونستم آخر این ماجرا جنگه.. ولی تو اومدی و جوری اصرار کردی.. یا باید حقیقتو بهت میگفتم، میگفتم جانشینی مال تو نیست، یا اینکه بی هیچ توضیحی درخواستت رو رد میکردم

داشت آن روز را در خاطرش مرور میکرد. روزی که عهدنامه را به قبیله آورد تا به اعتبار نام خودش از تائوس امضا بگیرد و به او قول داد که اگر اینکار را بکند پس از تاجگذاری زمینهایش را به او پس خواهد داد. قولی که حالا میدید هیچ بنیان و اعتباری نداشته!

تائوس - در هر دو صورت، پادشاه به این نتیجه میرسید که با تو هیچکدوم از نقشه‌های عملی همیشه و به بلایی سرت می آورد. کارای پادشاهو همیشه پیش بینی کرد

به چشمان پر اعتماد تائوس خیره ماند و جریانی گرم از سوی قلبش روان شد، یخ‌های درونش رفته رفته ذوب میشد..

کرالن - تو بخاطر من.. قراردادی رو امضا کردی که میدونستی قبیلهت رو چندین سال بیشتر مستعمره نگه میداره و آخرشم فقط جنگه؟

تائوس پاسخی ندادو فقط نگاهش را بسمت دیگری کشید، مثل پسرک عاشقی شده بود که مخفیانه برای دلدارش از خودگذشتگی میکرد

کرالن - .. چرا؟

مکث کوتاهی شکل گرفت و سپس تائوس گفت - چون دوست دارم.. ولی نمیدونم چرا به عشق و علاقه‌م اعتماد نمیکنی.. تو بخاطر همچین چیزی سه ماهه خون به دل هر دو مون کردی

در کلامش هیچ سرزنش و ترحمی نداشت، هیچک از آن واکنشهای نامطلوبی که کرالن انتظارش را می کشید

تائوس - آلن من تورو بخاطر خودت میخوام، مقام و منصب و ثروتت به چه دردم میخوره؟

میگفت او را بخاطر خودش میخواهد درحالی که کرالن تاکنون چیزی جز بدخلقی و ناسازگاری به او نداده بود. سر به زیر افکند و با لحنی آمیخته به شرمساری زمزمه کرد:

کرالن - مگه من کی یم؟ یه حرومزاده که پدرش بهش ..

تائوس حرف او را برید و گفت - بهش نگو پدر.. کاش میتونستم اونو از قبر دربیارم و هزار بار دیگه بکشم..

دو سمت شانهای کرالن را لمس کرد تا او را وادار کند سرش را بالا بگیرد، به چشمان او نگریست و ادامه داد:

تائوس - من یه پدرم.. هنوز به بچمون فکر میکنم.. هنوز دوستش دارم.. تابین پدر بود، نیکولاس پدره، هکتور پدره، آرگوتم دیگه پدر شده..

سرش را به شانهای منفی تکان دادو در همین حین گفت:

تائوس - نباید به اون عوضی بگی پدر، این کلمه برای خودش شأن و احترام داره

وقتی به او نگاه میکرد، به شانهای عریضش که تکیه گاه بود، بازوان قدرتمند و لحن بم مردانه‌اش، به روح بزرگ و مقتدرش، او جداً شایسته‌ی نام پدر بود، نه کسی مثل جیمز راسل

تائوس - و تو.. هیچکس نباید دیگرانو برای چیزی که انتخاب خودشون نبوده مقصر بدونه. حرومزاده بودن.. زمانی
معنی داره که تو هم مثل کسایی که به دنیا آوردنت زندگی کنی

بوسه‌ی آرام و گرمی بین دو ابروی او زدو با لحنی اطمینان بخش گفت:

تائوس - ولی تو اینجوری نیستی.. تو درستی، پاکی



فاصله‌اش حتی به ده قدم هم نمی رسید ولی او را ندیده بود، دستانش را در جیب شلوار فرو برده و از بازوی
راست به تنه‌ی یک درخت سیب تکیه زده بود، نیم ساعتی میشد که همانطور در سکوت آنجا ایستاده و به
آلارین می نگریست

آمده بود کمی در باغ وسیع درختان میوه قدم بزند که اتفاقی او را دید، جای خلوتی در میانه‌های باغ، روی
چمن‌ها زانو زده بودو غنچه‌های کوچک بنفش رنگی را که بومی‌ها برای دم کردن چای معطر از آن استفاده
میکردند میچید. احتمالاً فکرش بسیار مشغول بود چراکه اصلاً متوجه حضور کرالن نشد، در این دقایق حتی
یکبار هم سرش را بلند نکرده بود تا به اطراف نگاه کند، فقط غنچه‌ها را از میان بوته‌های پهن پیدا میکردو پس
از چیدن در کیسه‌ی پارچه‌ای کوچکی که همراهش داشت می ریخت

گیس بلند سیاهش مثل یک مار کلفت روی چمن‌ها افتاده بود و پیراهن تابستانی‌اش گرچه تا زیر زانو می رسید
ولی آنقدر نازک بود که در نور افتاب سایه می انداخت و کمر باریک و گردی سینه‌های ظریفش را نشان میداد.
کرالن میتوانست جزء جزء بدن او را ببیند، شکمش هنوز بالا نیامده بود، بدنش و رانهایش بسیار موزون بنظر می
رسید. نمیدانست بخاطر آنهمه زیبایی او را همانجا سر به نیست کند یا تأسف بخورد که چرا چنین لباس نازکی
پوشیده که هر مرد ناشایستی بتواند او را ببیند!

هیچ دلش نمیخواست چنین افکاری به ذهنش بیاید ولی مدام او را در آغوش تائوس تصور میکرد، چنین بدن
زیبا و دلپذیری را! در این سه ماه بعد از ازدواج مجدد، تائوس و کرالن باهم رابطه نداشتند، او سرد بود و تائوس

نیز اصراری نشان نمیداد. حالا که داشت به الارین نگاه میکرد با خود میگفت چندان هم نباید تعجب کرد که چرا دیگر بر رابطه با کرالن تاکیدی ندارد، به هر حال برای یک مرد، زنی چون الارین مطلوب تر بود .

سعی میکرد منطقی باشد ولی هر بار که آن دو را در حال عشق‌بازی تصور میکرد دلش میخواست همانجا الارین را به دام بیندازد و همه‌ی آن موهای زیبا را نخ نخ از کاسه‌ی سرش بچیند! اتفاقاً با خود فکر میکرد بلافاصله بعد از اینکار سراغ تائوس برود و یک بلایی هم سر او بیاورد، اتفاقاً این عدالت بود و هیچ اشکالی هم نداشت!!

دقایق بیشتری را همانطور در سکوت به او نگریست و سپس درحالی که نگاه سنگینش را به الارین دوخته بود صدایش را صاف کرد تا به نوعی او را متوجه خود کند. همانطور که انتظار داشت الارین از حضور او جا خورد و ابتدا وقتی سرش را بلند کرد و دید کسی آنجا ایستاده و به او زل زده ترسید

چشمان درشت سیاهش ابتدا مضطربانه به او گره خورد و سپس درحالی که سعی داشت خودش را جمع و جور کند من و من کنان گفت-..سلام!.. اینجا بودید؟..من.. متوجه نشدم..

کرالن با لحنی بی تفاوت و عبوث گفت- داشتم رد میشدم، علاقه‌ای نداشتم که بایستم و باهات احوال بررسی کنم ولی اون چیزایی که چیدی برات ضرر داره

اشاره‌ای به کیسه‌ی کوچکی که در دست الارین بود کرد و ادامه داد- البته بهتره بگم برای بچه ضرر داره الارین نگاهش را با حالتی معذب و دستپاچه از کرالن گرفت و بیهوده بین چمنها و گلها چرخاند، کیسه را کمی در مشتش فشرد و همانطور که از روی زمین برمیخاست گفت-..من دیگه برمیدرم.. فعلا..

جداً داشت می چرخید که برود! رفتارش کاملاً غیرعادی بود و شک و تردید کرالن را برانگیخت. تکیه‌اش را از تنه‌ی درخت برداشت و پس از اینکه یک قدم پیش آمد گفت:

کرالن- هی! صبر کن ببینم

الارین با اکراه ایستاد، حالت افرادی را داشت که موقع ارتکاب جرم گیر افتاده اند!

کرالن- شارومین پزشک قبیله‌تون قبلاً بهم گفته بود این گیاه باعث سقط جنین میشه

الارین هنوز نگاهش را از او می دزدید و مردمک چشمانش مضطربانه بر چمنها می غلطید

کرالن- به قیافت نمیخوره ندونسته اینارو چیده باشی

این را گفت و اخم‌هایش کم کم درهم رفت، درحالی که سرش را کمی به چپ مایل میکرد دستش را به کمرش زد. او جداً این گیاهان را از روی عمد چیده بود تا بلایی سر جنین بیاورد؟!

کرالن - هیچ معلومه چی تو سرته؟!

هنوز آن کیسه را در مشت داشت و رهایش نمیکرد، رنگ و رویش پریده بود !

کرالن - این بچه فقط مال تو نیست که برای مرگ و زندگیش تصمیم میگیری.. اون به تائوس و همه‌ی مردم این قبیله تعلق داره

بازهم پاسخی نداد بااینحال لحن تند کرالن که به وضوح نشان میداد فهمیده او قصد چه کاری را دارد، باعث شد بغض کندو چانه‌اش بلرزد

کرالن - با خودت چه فکری کردی؟؟ منو تائوس تورو برای چی وارد زندگیمون کردیم؟

چشمان درشتش پر از اشک شدو لحظه‌ای بعد به گریه افتاد، بسیار تنها و دلشکسته بنظر می رسید و وقتی شروع کرد به حرف زدن صدایش از بغض و گریه شکسته میشد:

آلارین - من ..من نمیخواستم به این زودی بچه بیارم.. اون فقط دو سه بار با من خوابید.. ولی اونقدر بدبخت و بدشانسم که حامله شدم..

چه میگفت؟ چرا حامله شدن از تائوس را بدبختی میدانست؟ او کودکی را حامله بود که کرالن آرزوی داشتنش را داشت!

درحالی که با نگاهی آمیخته به سردرگمی به اشک‌های روان آلارین می نگریست گفت:

کرالن - چرا؟

آلارین دست چپش را که کیسه در آن نبود بالا آوردو درحالی که سعی داشت گونه‌های خیس خود را پاک کند گفت:

آلارین - ..روز ازدواجمون.. قبل از اینکه مراسم شروع بشه تائوس بهم گفت فقط یه جانشین میخواد و بعد از به دنیا اومدنش دیگه نباید انتظار داشته باشم شوهرم باشه.. بهم گفت اگه این شرایطو می پذیری ازدواج میکنیم، در غیر این صورت مراسمو بهم میزنه..

انگار چیزی در قلبش تکان خورد! میدانست که تائوس بخاطر او اینکار را کرده، بخاطر اینکه ثابت کند چشمش دنبال کس دیگری نبوده و این ازدواج فقط برای مصلحت است!

اخم‌هایش شکست و آنچه باقی ماند تعجب و تأثر بود:

کرالن - اون واقعا اینو بهت گفته؟!!

آلارین سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و لبش را گزید تا دیگر گریه نکند ولی فایده نداشت، باز چانه‌اش لرزید و موج جدیدی از بغض سینه‌ی ظریفش را تکان داد. حالا که زیبایی و وقار و بدن کامل و حتی چال زیر گونه‌اش باعث نشده بود تائوس او را به کرالن ترجیح دهد، بیگناه و مظلوم بنظر می‌رسید!

آلارین - من هنوز.. هیچی از زندگی با اون نفهمیدم، حالا وقتی بچه دنیا بیاد... اون دیگه به کل منو میذاره کنار..

نگاهش را از آلارین گرفت و نفسش را مایوسانه بیرون داد، بدون اینکه بخواهد دلش برای دخترک سوخته بود. میدانست که اینطور کنار گذاشته شدن برای زن عاشقی که اینقدر غرورش را زیر پا گذاشته چقدر سخت است

کرالن - آخه تو چرا همچین شرطی رو قبول کردی؟

آلارین چشمان اشک آلود به آن زیبایی را بی ملاحظه با پشت دستش محکم پاک کرد و با غصه پاسخ داد:

آلارین - فکر میکردم همه چیز کم کم درست میشه و اونم از من خوشش میاد... میدونستم هیچ وقت جای شمارو براتش نمیگیرم... فقط میخواستم یکم دوسم داشته باشه

دستش را مقابل صورتش گرفت تا وقتی به هق هق افتاد چهره‌ی مچاله شده‌اش چندان دیده نشود

آلارین - ولی انگار هیچی عوض نشده ..

کم کم گریه‌اش شدیدتر شد و به سسکه افتاد، سرش را پایین گرفت و با صدایی خفه از بین گریه‌اش گفت:

آلارین - ..من نمیخوام.. ازش جدا بشم.. آخه مگه چیکار کردم؟..

کرالن اشاره‌ای به کیسه‌ی کوچکی که او هنوز در مشتش داشت کرد و گفت:

کرالن - جای همچین کاری باید باهاش حرف میزدی

الارین مایوسانه سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت-..بهش بگم تورو به خدا منو دوست داشته باش؟؟..

انچه در آلا رین میدید ناامیدی محض بود، انگار او تمام این مدت خودش را برای تائوس و کرالن سربار میدانست و این درحالی بود که آن دو بارها بخاطر او باهم مشاجره کرده بودند!

اینبار کرالن بود که لحظه‌ای نگاهش را از او گرفت و بین درختان کشاند، هیچ دلش نمیخواست چنین چیزی را برزبان بیاورد ولی درنهایت بالحنی عبوث گفت- اون دوست داره

آلا رین گلایه مند و غصه دار گفت:

آلا رین- ولی خیلی راحت منو میذاره کنار.. چهار سال پیشم همینکارو کرد.. اومد به پدرم گفت من منصرف شدم، متاسفم!.. من داشتم جون میدادم و اون فقط متأسف بود

دلشکستگی آلا رین سری دراز داشت، پیدا بود زخمی سر باز کرده که ریشه‌ای قدیمی دارد. درحالی که با قدم‌هایی آرام به آلا رین نزدیک میشد گفت:

کرالن- ازت خوشش می اومد، من بودم که منصرفش کردم. عاشقش بودمو نمیذاشتم با کس دیگه‌ای ازدواج کنه. اون نمیخواست قلبتو بشکنه

در یک قدمی او ایستادو دست راستش را بسوی او بلند کرد:

کرالن- بده به من

آلا رین کیسه را بیشتر در مشت خود فشردو سرش را پایین گرفت .

کرالن- بده به من آلا رین ..

لحنش آرام بود، نمیتوانست در این شرایط تندی کند و حال و روز دختر بیچاره را بیشتر آشفته سازد. نهایتاً خودش شخصاً مچ او را گرفت و کمی بالا آورد، با دست چپ کیسه را از مشت او درآورد و پس از آن هم دستش را رها نکرد. ابتدا فقط مچ او را نگه داشته بود ولی خود آلا رین کم کم دستش را بسمت انگشتان او مایل کرد و مثل کسی که نیاز به دلداری داشته باشد دست کرالن را گرفت. مثل اوقاتی که کرالن مضطرب و غمگین بود، دست او نیز سرد و عرق کرده بود و انگشتانش کمی می لرزید

برای لحظاتی به دست ظریف و گندمگون آلا رین نگریست و سپس کمی آن را فشرد، به چشمان مغموم و مژگان پرپشتش که بخاطر اشک به هم چسپیده بودند نگریست و با لحنی آرام گفت:

کرالن - دیگه اینکارو نکن. بخاطر تائوس و قبيله نميگم، بخاطر خودته. من تجربه‌ش کردم.. خیلی سخته که بچتو از دست بدی.. کاش برای هیچکس اتفاق نیفته

درحالی که چشمان خیسش را به صورت کرالن دوخته بود بغضش را قورت دادو به این ترتیب سیبک غلطان زیر گلوی باریکش زیبا و موزون تکان خورد. هرلحظه با دیدن بدن زیبای او بیشتر غصه‌دار میشد

کرالن - ازت خوشم نمیاد ولی.. تو دختر خوبی هستی، دیگه دنبال اینچیزا نباش. اگه میخوای باهاتش بمونی راهش این نیست

این را گفت و دستی را که کیسه‌ی گل در آن بود در جیب شلوارش فرو برد .

آلا رین - شاهزاده کرالن من..

کرالن - بهم نگو شاهزاده.. من شاهزاده نیستم

چیزی نپرسید، چند لحظه‌ای با چشمان مغموم و معصومش درسکوت به کرالن نگریست و سپس با تردید گفت:

آلا رین - باشه.. بانو کرالن..

او را بانو خطاب میکرد، جداً که درمیان این مردم با چه نگرش های جدیدی مواجه میشد !

بنظر می رسید که میخواست چیزی بگوید ولی بعد منصرف شد، کرالن هم هیچ اصراری بر اینکه بیشتر کنار او باشد نداشت، خواست دست او را رها کندو برود ولی آلا رین گره انگشتانش را کمی محکم کردو گفت -
برمیگردین؟

حالت صورتش کاملاً طوری بود که انگار میخواست بیشتر با او وقت بگذرانند. چرا هیچ تنفری در نگاهش نداشت؟

تائوس بخاطر کرالن او را کاملاً نادیده گرفته بود و بااینحال آلا رین جای اینکه به خون او تشنه باشد از خود صمیمیت نشان میداد

چند لحظه‌ای در سکوت به چشمان صمیمی و بی آرایش آلارین نگریست و سپس تردید را کنار گذاشت:

کرالن - تو چرا اینجوری هستی؟

انتظار شنیدن این سوال را نداشت و باحالتی که انگار فکر کرده بود حرف بدی زده کمی دستپاچه شد:

آلارین - آ.. چجوری؟..

کرالن یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

کرالن - منو تو قرار نیست دوست باشیم آلارین. میدونی هُوو یعنی چی؟

انگشتان آلارین مایوسانه از دست او شل شدو بلاخره رهایش کرد، نگاهش را به زیر انداخت بسوی چمن‌ها کشید، پس از چند ثانیه مکث سرشانه‌ی راستش را باحالتی لوس که هرازگاهی دختران ناخودآگاه از خود در می آوردند کمی بالا انداخت و در همین حین باصدایی آرام گفت - من هیچ وقت از شما بدم نمی اومد برخلاف آلارین که نگاهش را از او می دزدید، کرالن راست به صورت او زل زده بود تا ذره‌ای ناخالصی در او پیدا کند.

کرالن - چرا؟

آلارین اینبار سمت دیگر شانه‌ی ظریفش را که از زیر لباس روشنش به چشم میخورد کمی بالا انداخت و زیر لب گفت:

آلارین - دللی برای تنفر نیست

کرالن - اینکه تائوس عاشقمه دلیل محکمی نیست؟

این را بالحنی قاطع گفت و انتظار داشت بلاخره حسادت آلارین تحریک شود و واکنشی نشان دهد، ولی اینطور نشد. او همانطور غصه دار سکوت کردو کمی بعد گفت:

آلارین - من همیشه میدیدم که شما برخلاف پدرتون با مردم و بچه ها مهربونید.. به بزرگتر احترام میذارید و هیچ غرور و خودبرتر بینی نسبت به ما ندارید.. بعلاوه چشمتون خیلی قشنگه و پوست روشنه..

هنگام بیان جملات آخر بی اختیار لبخند زدو حرفش را نیمه تمام گذاشت. نفس عمیقی کشید و برجستگی ظریف سینه‌اش آرام بالا و پایین رفت

آلارین- وقتی با تائوس ازدواج کردید.. بازم از شما متنفر نشدم. میدونید.. وقتی کسی به اندازه‌ی کافی شایسته‌ست، آدم نمیتونه بخودش اجازه بده حسادت کنه.. شما خیلی شایسته‌اید

شایستگی! او هیچ نمیدانست که کرالن چه وضع تأسف باری دارد! نفشش را مأیوسانه بیرون دادو گفت:

کرالن- تو هیچی درباره‌ی من نمیدونی

قدمی از آلارین فاصله گرفت و به پشت چرخید تا به پیاده روی‌اش ادامه دهد. امیدوار بود آلارین دیگر سراغ آن گلها نرود چراکه در این صورت او مجبور میشد موضوع را با تائوس درمیان بگذارد .

تازه چند قدم برداشته و از میان درختان سیب می گذشت که صدای قدم‌های الارین را پشت سرش شنید، انگشتان نرم و ظریفی لای انگشتانش خزید و بعد با کرالن همقدم شد. کرالن نگاهی به نیمرخ او انداخت، گوشه‌ی چشمانش هنوز بخاطر گریه کمی سرخ بود و حالا همانطور که دست کرالن را گرفته و کنار او راه می رفت با حالتی معذب نگاهش را به قدم‌هایش دوخته بود. بنظر می رسید قصد دارد خودش را به نوعی در قلب کرالن جا کند، رفتارش باعث شد بی اختیار پوزخندی بر لب او بنشیند. دست الارین را نگرفت ولی خود را نیز پس نکشید، مدتی در سکوت گذشت و سپس پرسید:

کرالن- حسش میکنی؟

کودک را میگفت، این روزها هروقت که آلارین را میدید دوران کوتاه ولی شیرین بارداری خودش را به یاد می آورد

آلارین بدون اینکه نگاهش را از قدم‌هایش بگیرد با لحن ملایمش که رگه‌هایی از خجالت در خود داشت پاسخ داد:

آلارین- چیز قابل توجهی نیست.. فقط استرس دارم

کرالن- طبیعیه.. همه‌ی زنا اینجور وقتا استرس دارن

درحالی که با نگاهش مسیر چمنپوش میانه‌ی باغ را می‌کاوید متوجه شد که آلا رین برای لحظات کوتاهی سرش را بسوی او چرخاند و با تردید نگاهش کرد

آلا رین-.. میتونم.. بعضی وقتا پیام پیش شما؟..

درمسیر سراسیمه‌ی ملایمی که به تپه‌ی نه چندان بلندی ختم میشد و از باغ میوه بیرون می‌آمد قرار گرفتند، درحالی که با نگاهش شاخه‌های پر بار درخت هلو را می‌کاوید پاسخ داد :

کرالن- نمیدونم. من همیشه خوش اخلاق نیستم

این حرفش باعث شد آلا رین سکوت کند و باز سرش را پایین بیندازد. از شیب که بالا می‌رفتند باد گستاخ تابستانی که آغشته به عطر میوه‌های تروتازه‌ی باغ بود بسویشان وزید و لباس نازک آلا رین را به بدنش فشرد، بدن ظریف و خوش تراشش بیشتر در چشم افتاد و حالا برآمدگی خفیفی در شکمش دیده میشد. یک تائوس بندانگشتی در درون او رشد میکرد و تصور چنین چیزی باعث شد کرالن بی اختیار لبخند بزند

کرالن- تائوس تورو با این لباس دیده؟

یک دستش که به دست آلا رین بود و بنظر نمی‌رسید بخواهد رهايش کند، دست دیگرش را در جیب شلوارش فرو برد و انگشتانش به کیسه‌ی کوچک گلها خورد

آلا رین- نه..

کرالن- اون اصلا از این طرز لباس پوشیدن خوشش نمیاد

درحالی که دیگر فاصله‌ی چندانی تا روی تپه نداشتند آلا رین با لحنی آمیخته به تردید گفت:

آلا رین-.. فکر نکنم اون اهمیتی بده

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- اون به همه‌ی زنا و دخترای قبیله‌ش اهمیت میده

با این حرف میخواست به آلا رین بفهماند که فکر نکند حساسیت تائوس از روی حس خاصی ست. انگار عادت کرده بود دخترک را مأیوس کند، آلا رین سرش را به زیر افکند و زیر لب گفت- اها..

دیگر به پالای تپه رسیده بودند، آنسویش چمنزار و سپس رودخانه بود و به همین دلیل نسیم خنکی می وزید. کرالن قدمهایش را آرام کرد تا کمی همانجا بایستد، آلا رین که هنوز دست راست او را گرفته بود نیز توقف کرد.

آلا رین - ...ناجوره؟

چشمانش را از رودخانه گرفت و به آلا رین نگریست. داشت به لباسش نگاه میکرد

کralن - میشه تموم تنتو دید

صورت دخترک کمی گلگون شدو بالحنی آمیخته به خجالت گفت:

الارین - ..آه.. یکم گرمایی هستم..

کralن - آره.. از عرق دستت معلومه

دستش داغ و خیس عرق شده بود، تازه آنموقع گونه‌اش گُر گرفت و دست کralن را رها کرد

آلا رین - ..بیخشید..

لب آبری پرنگش را با حالتی شرمگین گزید و گوشه‌ای از لباسش را با دست عرق کرده‌اش مشت کرد. حالا که درست مقابل کralن و در یک قدمی‌اش ایستاده بود دوباره از اینکه مستقیماً به صورت او بنگرد پرهیز میکرد و نگاهش را به اینطرف و آنطرف می کشید. مثل کسانی بود که کلی حرف برای گفتن دارند ولی از شخص مورد نظرشان خجالت می کشند.

پرتو طلایی رنگ خورشید که از پشت آبر رهگذری سرک می کشید روی پوست گندمگون آلا رین نور می انداخت، موهای سیاهش برق میزد و در بستر زلال چشمان درشتش رگه‌های بلوطی رنگی دیده میشد. نگاهشان با هم تلاقی کرد، کralن با آسودگی به او می نگریست و آلا رین معذب و شرمگین

آلا رین - شما..

کralن - تو..

اینهمه در سکوت گذشته بود و حالا هردو همزمان دهان گشودند. کralن ادامه نداد تا او حرفش را بزند ، آلا رین هم مکث کرد تا او ابتدا بگوید.

کرالن - چی؟

آلارین - نه.. شما بگید

کرالن مثل او معذب نبود و اتفاقاً حوصله‌ی اصرار کردن هم نداشت به همین خاطر در سکوت به او خیره ماند تا بفهماند که باید حرفش را ادامه دهد

آلارین - .. فقط میخواستم بگم..

باز هم شانه‌ی راستش را با ظرافت به بالا مایل کرد، نگاهش را از کralن گرفت و حرفش را ادامه نداد. حرکاتش شیرین بود، همان حرکات دخترانه‌ای که کralن هیچ وقت جرأت انجامش را نداشت. آلارین خوشبخت بود که میتواند مثل یک دختر کامل رفتار کند. درمقابل کralن معذب بود ولی نمیدانست قلب او را نرم کرده، پیدا بود که مدام فکر میکند ممکن است باز هم ناخواسته باعث خشم او شود

درحالی که با نگاهش حرکات آلارین را زیر نظر داشت لبخند محوی زدو گرچه دلش نمیخواست اعتراف کند ولی گفت:

کرالن - چقدر بده که تو خوشگلی. باید یه دختر زشت برای تائوس انتخاب میکردم

چشمان درشتش لحظه‌ای روی کralن خیره ماند تا باور کند او با آن لحن صمیمی این حرف را زده، و بعد لبخند خجلی روی صورت آلارین هم نشست، زیر گونه‌اش چال شدو همانطور که سمت دیگر شانه‌اش را بالا می انداخت گفت:

آلارین - ..منم میخواستم بگم شما خیلی خوشگلید..

بلافاصله پس از بیان این حرف باز گونه‌هایش گر گرفت و باعث شد لبخند کralن پررنگ تر شود. همه‌ی دختران و زنان ۱۹ ساله اینطور بودند؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و پس از اینکه از لبخندش تنها سایه‌ی محوی باقی ماند نفس عمیقی کشید، نگاهی به افق انداخت و گفت:

کرالن - ظاهراً من و تو همش دنبال عیب و ایراد همدیگه میگردیم

به صورت آلارین نمی نگریست ولی صدای او را شنید که آهسته گفت:

آلارین- از نظر من شما هیچ ایرادی ندارین

او نیز پس از مکثی کوتاه زمزمه کرد:

کرالن- تو هم هیچ ایرادی نداری

شاید برای اینکه کرالن نگاهش به افق بود توانست کمی خود را رها کند، به هر حال هرچه که بود بسمت کرالن مایل شد و آرام به آغوش او خزید. بازوانش را دور کمر کرالن حلقه کرد و بدن ظریفش را کمی به او فشرد. انتظار چنین چیزی را نداشت، متعجب شد ولی آلارین را از خود دور نکرد. گذاشت چند لحظه‌ای همانطور بماند، مثل اینکه وقتی میدید کرالن برعلیه او جبهه نمیگیرد اضطرابش فروکش میکرد. سرش را روی شانه‌ی کرالن خواباند و بالحنی آمیخته به افسوس گفت- ..چرا نمیتونیم دوست باشیم؟

همیشه میدانست که آلارین بدذات نیست، ولی او به هر حال همسر تائوس بود. کسی که ممکن بود روزی تائوس به چشم معشوق نگاهش کند، چطور میتواندست با او صاف شود و پیمان دوستی ببندد؟

توضیحی برای این حرفش نداشت ولی زمزمه کرد:

کرالن- نمیدونم.. همیشه دیگه

آلارین با اکره حلقه‌ی بازوانش را شل کرد، کمی از آغوش او فاصله گرفت و درحالی که به گریبان کرالن نگاه میکرد تا با او چشم در چشم نشود گفت:

آلارین- وقتی بچه بدنیا بیاد.. اون که دیگه شوهرم نیست.. اون موقع هم نمیتونیم دوست باشیم؟

ردیف مژگان پرپشت او را که بالای مردمک سیاه و عمیق چشمش می لغزید از نظر گذراند و آرام از او فاصله گرفت. این برایش سخت بود ولی نمیگذاشت تائوس اینطور به احساسات آلارین صدمه بزند و او را کنار بگذارد. چند سال پیش کرالن باعث بهم خوردن نامزدی آن دو شد و قلب آلارین را شکست، نمیخواست یکبار دیگر هم این بی انصافی تکرار شود. میدانست تائوس برای اینکه به او وفادار بماند چنین شرطی گذاشته، فقط خود او هم میتواندست نظر تائوس را تغییر دهد

کرالن- ..بیا برگردیم

آلارین اینبار مخالفت نکرد، کرالن به راه افتاد و او هم دنبالش. باز تا همقدم شدند دست کرالن را گرفت! با خودش میگفت اگر سیمات آن دو را در این حالت ببیند چه خواهد گفت!

کرالن - پس گفתי تائوس زیاد به تو میل نشون نمیده؟

آلارین سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت - اون همیشه شمارو میخواد

کرالن - ولی اون با منم نمیخوابه.. تو این چند ماه با تو هم که فقط دو سه بار بوده.. چه غلطی داره میکنه؟ ادم به شک میفته!

پیش از رسیدن به قبیله از آلارین جدا شد، نمیخواست مردم او را در کنار هوویش ببینند! تمایل نداشت بیش از این با آلارین صمیمی شود با اینحال او تا زمانی که همراه کرالن بود دست از پرسیدن سوالهای گوناگون برنمیداشت، از حرفهایی که میزد کاملاً پیدا بود که نسبت به بارداری اش نگران است. به هر حال او اولین بارداری اش را میگذراند و عجیب نبود که کمی مضطرب باشد. به یاد می آورد خودش هم زمان بارداری دغدغه‌های بسیاری داشت با اینحال او توجه و محبت شوهرش را تمام و کمال دریافت میکرد و این باعث میشد نگرانی اش خیلی زود رفع شود، درباره‌ی آلارین اینطور نبود. تائوس ابدأً به اندازه‌ی کرالن به او توجه نمیکرد و دخترک بسیاری از شبها در چادرش تنها بود، با این وضع تعجبی نداشت که اینقدر مضطرب باشد

اتفاقاً آنشب هم قرار بود تائوس گروهی را برای شکار شبانه رهبری کند و به این ترتیب هر دو همسرش تنها می ماندند. کرالن روی تشک نشسته و دستش را دراز کرده بود تا شعله‌ی فانوسی را که کمی انسوتر نور می پراکند تنظیم کند که لبه‌ی چادر کنار رفت و تائوس وارد شد

کرالن - هنوز نرفتین؟

تائوس همانطور که پیش می آمد و پیراهنش را از بالای سر در می آورد پاسخ داد:

تائوس - یک ساعت دیگه میریم، احتمالاً تا سپیده دم طول میکشه

پیراهنش را گوشه‌ای انداخت و درحالی که بسیار خسته بنظر می رسید بصورت کج روی تشک دراز کشید، سرش را روی رانهای کرالن خواباند و جای اینکه چکمه‌هایش را در بیاورد پاهایش را از گوشه‌ی تشک بیرون انداخت

کرالن - مثل اینکه بدجوری خسته‌ای

تائوس نفس عمیقی از روی خستگی کشید و پاسخ داد- آره. تموم روز با پسرا تو مرتع مشغول بودیم
با شیفتگی بدن ورزیده‌ی او را از نظر گذراندو سپس شروع کرد به نوازش دادن موهای سیاهش:

کرالن- به آلا رین گفتمی امشب نیستی؟

تائوس پلکهایش را با آرامش برهم گذاشت و آرام صدایی در گلو درآورد-..اوهوم..

نوارهای رها و براق موهای تائوس را با ملایمت روی رانهای خود ریخت و همانطور که سرگرم تماشای شوهر
جذابش بود گفت:

کرالن- خیلی کم میری پیشش

تائوس بدون اینکه پلک بگشاید بالحنی خسته و خوابالود پاسخ داد- من که مرتب بهش سر میزنم.. از این بیشتر
برم خودت شاکی میشی

لبخند زدو یکتای ابرویش را بالا انداخت:

کرالن- یعنی بخاطر من نمیری؟

تائوس باحالتی که انگار رانهای کرالن بالش است به پهلو چرخید و پاسخ داد:

تائوس- قرار بود جانشینو بدنیا بیاره، الانم حامله‌ست.. دیگه برای چی مدام دور و برش باشمو زندگی‌مونو بهم
بریزم؟

کرالن دست از نوازش او کشید و بازوانش را دو سمت خود روی تشک اهرم کرد و به آنها تکیه زد. به به پلکهای
بسته‌ی تائوس نگریست و گفت:

کرالن- واقعا بعد از بدنیا اومدن بچه میخوای بذاریش کنار؟

تائوس چشمانش را گشود و لحظه‌ای به صورت کرالن خیره ماند، پیدا بود که انتظار شنیدن این حرف را نداشته.
نفسش را مأیوسانه بیرون دادو گفت:

تائوس- قرار نبود فعلا اینو به کسی بگه

کرالن پوزخندی زدو گفت- اونهمه لاف عدل و انصافتو میزدی و میگفتی نمیخوای بهش ظلم کنی همین بود؟

تائوس - من هیچ ظلمی بهش نکردم آلن. اون خودش شرطو پذیرفت

کرالن نگاه دقیقی به صورت تائوس انداخت، قاطع بنظر می رسید. مثل اینکه جداً قصد داشت پس از تولد کودک از آلارین جدا شود

کرالن - چرا میخوای اینکارو بکنی؟

سرش را از روی رانهای کرالن کمی پیش کشید، با حالتی تشنه درست روی عضو کرالن را از روی شلوار بوسید، بعد گوشه‌ی رانش و بعد لبش را روی شکم او فشرد. پس از اینکه لبش را باکراه از شکم کرالن جدا کرد درحالی که دوباره سرش را روی رانهای او میخواباند بالحنی که لبخند بر لب کرالن نشاناند گفت:

تائوس - من فقط زن قشنگ خودمو میخوام

بسیار شرم‌آور بود ولی عضو کرالن از این حرکت بی‌مقدمه‌ی او راست شدو باعث شد خجالت بکشد! هم او خنده‌اش گرفته بود هم تائوس با اینحال نمیتوانست مانع گر گرفتن صورتش شود!

تائوس نفس عمیقی کشید و از حالت یک پهلو خارج شد، نگاهش را به هواکش بالای چادر دوخت و پس از مکثی کوتاه گفت:

تائوس - آلارین دوست داشتتیه، آدم نمیتونه دوسش نداشته باشه. خودم وقتی بهش نگاه میکنم که گرفتار زندگی من شده ناراحت میشم، اون دختر لیاقتش بیشتر از اینا بود...داره چیف میشه

این چندمین بار بود که تائوس چنین حرفی میزد، دلیلش این بود که هنوز نمیخواست بپذیرد آلارین چقدر دلبسته‌ی اوست.

کرالن - میدونی تائوس، زنا زمانی چیف میشن که عاشق شوهرشون نباشن. آلارین تموم عمرش عاشق تو بوده، حالا به چیزی که همیشه میخواست رسید. سخت یا آسون، قلبش بعد از اونهمه انتظار آروم گرفته. اون چیف نشده

باز آبرویش را با حالت خاصی بالا انداخت و سپس ادامه داد:

کرالن - البته اگه تو نذاریش کنار!

تائوس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت:

تائوس - من باید یچیزی رو مدیریت کنم. آرامش تو، اینکه دوباره سردرد و خون دماغت شروع نشه، اینکه روز بعد یه خنجر رو تشک پیدا نکنم برام از همه چیز مهتره

تا اینجای گفتوگو خوب پیش رفته بودند، او توانسته بود بدون اینکه خشمگین و حساس شود درباره‌ی آلا رین حرف بزند و امیدوار بود این حالت ادامه داشته باشد، نگاه چپی به تائوس انداخت و درحالی که پوزخند معناداری می زد گفت:

کرالن - آها.. پس داری جدا شدن تو میندازی گردن من

تائوس به ساعدش تکیه زد تا از حالت درازکش خارج شود و بنشیند:

تائوس - نه. فقط دارم میگم برای چیزی که از تحملت خارجه اصرار نکن

پوفی کشید و چشمانش را درقاب چرخاند:

کرالن - کنایه میزنی؟ تو جای من نیستی

تائوس سمت مخالف کرالن نشست تا بتواند با او رو در رو شود و سپس گفت:

تائوس - نه آئن کنایه نیست، ولی منطقی باش. اوله این ماجرا برای ازدواج پیش قدم شدی و خودت آلا رین رو انتخاب کردی، ولی بعد نتونستی تحمل کنی. روزگار هممون رو سیاه کردی حتی میخواستی ترکم کنی! یادت که نرفته به همین نرده بستمت

دستش را کمی بالا آورد و با انگشت شصتش را به تیرکی که دو قدم دورتر درست پشت سرش بود اشاره کرد.

تائوس - حالا به خیالت میتونی با اینکه آلا رین برای همیشه همسر من باشه کنار بیای؟

چشمان گیرا و مقتدر تائوس و سینه‌ی ستبرش را از نظر گذراند و دلش کمی گرفت. شانه‌ای بالا انداخت و آهسته گفت:

کرالن - باید عادت کنم.. اون زن خوبیه. حقش نیست مدام کنار گذاشته بشه

تائوس شروع کرد به نرمش دادن بازوی راستش و در همین حین با صورتی که از خستگی درهم رفته بود گفت:

تائوس - بچه رو که بدنیا بیاره، میذارم هر جوری که دلش بخواد زندگی کنه. اگه همینجا بمونه احترامش سر جاست چیزی براش کم نمیذارم ولی طبق قرارمون دیگه نباید به عنوان شوهر روم حساب کنه
آرنجش را بطور متناوب بازو بسته می کرد و به این ترتیب عضله‌ی بازویش بیشتر ورم میکرد. چقدر جذاب و دلپذیر بود.

تائوس - اگرم بخواد برای خودش زندگی تشکیل بده رسماً ازش جدا میشم، بچه‌شم ازش نمیگیرم، میتونه بچه رو خودش نگه داره به هر حال ما همه تو همین قبیله هستیم و باهم در ارتباطیم. مطمئنم به محض جدا شدن آلا رین کلی خواستگار داره

ایده‌ی عادلانه‌ای بنظر می رسید اما به شرطی که از عشق و علاقه‌ی آلا رین صرف نظر میکرد.

کرالن - اون تورو میخواد، نه هیچکسه دیگه. وگرنه هیچ دختر احمقی قبول نمیکنه همسر دوم بشه یه بچه بدنیا بیاره و بعد بره پی کارش. اون درواقع خودشو فدای تو کرده تائوس

تائوس نرمش بازویش را کنار گذاشت و نگاه سنگینی به کرالن انداخت:

تائوس - آئن من که مجبورش نکردم، خودش همه‌ی این شرایطو قبول کرد!

پس از بیان این حرف از جا برخاست تا آماده ی رفتن شود، درحالی که بسوی محلی که صندوقچه‌های وسایل شخصی‌یشان قرار داشت قدم برمیداشت گفت:

تائوس - این حرفات یعنی چی؟ مگه خودت نبودی که زمین و زمانو سر اینکه پیشونیشو بوسیدم بهم ریختی؟!

بسوی صندوق خم شدو درش را گشود، کرالن ابرویی بالا انداخت و بالحنی آمیخته به شیطنت گفت:

کرالن - آها. پس برای همین این همه وقت فقط دو سه بار باهاش خوابیدی

تائوس گشتن در صندوق را رها کردو سرش را بسوی کرالن چرخاند، صورتش با انزجار درهم رفت و با دلخوری گفت:

تائوس - ای خدا چرا دوباره‌ی اینچیزا باهم حرف می زنید؟؟

از واکنش تائوس خنده‌اش گرفت. چشمانش را به روی او باریک کردو ادامه داد:

کرالن - چیه میترسی دستت رو بشه؟

تائوس چشم غره‌ای نثارش کردو درحالی که سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان میداد گفت:

تائوس - داری توطئه چینی میکنی؟

کرالن بدون ذره‌ای عقب نشینی بالحنی حق به جانب گفت:

کرالن - خب نمیفهمم! نه با من میخوابی نه آلا رین.. ببینم تیری تبری چیزی به کمرت خورده؟

تائوس کشی از صندوق شخصی‌اش درآورد و همانطور که دوباره برمیخواست گفت:

تائوس - تا وقتی تکلیف آلا رین روشن بشه نه سمت اون میرم نه تو

سرش را به چپ مایل کردو همانطور که به تائوس می نگریست پرسید - یعنی چی؟

تائوس موهای پرپشت سیاهش را بسمت بالای سر جمع کردو همانطور که با کش می بست گفت:

تائوس - وقتی باور کردی از اون جدا شدم اونوقت میتونیم مثل قبل باشیم

کرالن مردمک چشمانش را درقاب چرخاندو گفت - اون نمیخواد جدا بشه

تائوس پوفی کشید و باناچاری گفت:

تائوس - آلا اصلا همه‌ی تصمیمات پای تو، خودت پیش قدم شدی و انتخابش کردی، خودتم تصمیم بگیر

میتونی قبولش کنی یا نه

کرالن پس از مکثی کوتاه نفسش را بیرون دادو زمزمه کرد - سخته.. ولی میتونم

تائوس پیراهنی را که دقایقی پیش روی گلیم کف چادر انداخته بود برداشت و تکانی داد تا دوباره به تن کند:

تائوس - خودت میدونی. یک سال، دوسال، سه سال.. چمیدونم! تا هروقتی که هردوتون مطمئنم کنید باهم کنار

اومدید فاصله‌مون رو حفظ میکنیم

کرالن برش‌های جذاب عضلات سینه و شکم او را که به نوبت زیر پیراهن می رفت از نظر گذراندو گفت:

کرالن - خیلی پررویی. مثلا داری تنبیه میکنی؟

تائوس پس از پوشیدن پیراهن بسوی نرده‌ای که کمان و محفظه‌ی پیکان هایش بر آن آویخته شده بود چرخید و گفت :

تائوس- نه.. ولی میدونم، به محض اینکه یک ساعت با اون خلوت کنم کلی فکر و خیال میاد تو سرتو دوباره به هم میریزی. خیالت راحت باشه با هیچکدومتون نمیخوابم

قاطع و مردانه. از پشت به شانه‌های عریض تائوس می نگرست و بخاطر قاطعیتی که در مدیریت زندگی مشترکشان داشت بی‌اختیار لبخند بر لبش نشست. تیرو کمان را برداشت و برشانه‌اش گذاشت

با شیفتگی به قدم بالایی او نگرست و وقتی دوباره بسویش چرخید تا خداحافظی کند کران پیش دستی کرد:

کران- میدونی تائوس، وقتی میگی تا تکلیف آلا رین روشن نشه سمت هیچکدومتون نمیرو یعنی اونقدر کم میل نیستی. فقط منتظری من یجوری راضی شم

تائوس به او نگرست و بسختی مانع لبخند زدن خود شد. لحظه‌ای نگاه گستاخش را که گهگاه در هر مردی دیده می شود به سمت دیگری کشید و سپس گفت:

تائوس- متأسفانه مردا از تنوع بدشون نمیاد. تنها چیزی که از تنوع مهمتره، اعصاب آرومه

این را گفت و بنظر می رسید خداحافظی را هم فراموش کرد! کران دور شدن و خروج او را با نگاهش تعقیب کرد و سپس بر تشک رها شد. هم بشدت خنده‌اش گرفته بود و هم دلش میخواست از حرص، چشمان تائوس را از کاسه در بیاورد!

از قرار معلوم مردها هرچقدر هم که مدبر و باانصاف بودند بلاخره یکجایی آن گوشه‌ی یاغی و درگیر هوس درون خود را نشان میدادند. مردک راست به چشم کران نگرسته و گفته بود اگر تصمیم جدا شدن از آلا رین را گرفته برای این است که با کران جنگ اعصاب نداشته باشد، وگرنه به هیچ وجه از زناشویی با آلا رین بدش نمی آید، چراکه مردهای لعنتی تنوع طلب هستند! مردهای لعنتی! موجودات هوس باز زورگوی جذاب که دنیا بطرز غیرقابل توجیهی بدون آنها به مفت نمی آزد. کران می خندید و مدام از خود می پرسید چرا حتی از گستاخی شوهرش هم خوشش آمده!

برای مدت طولانی با افکار آشفته‌اش درگیر بود، از این پهلو به آن پهلو غلت میزد و نگاهش روی جای خالی تائوس خیره می ماند. جوهره خاصی از گستاخی او حرص میخورد، جوهری که تمام تنش داغ شده بود و دلش میخواست لب او را حین مکیدن گاز بگیرد!

بلاخره وقتی خوابش برد دیگر شب از نیمه گذشته بود، آنقدری خسته بود که تا صبح یکسر غرق خواب بود حتی یکبار چشم نگشود

رایحه‌ی شیرین ناآشنایی به مشامش خزید، نفس‌های سبکی نرم نرمک بسوی صورتش روانه میشد، در خلسه‌ی خواب و بیداری بود و ابتدا اهمیتی نداد ولی کم کم هوشیارتر شد و پلکهایش را با اکراه گشود

صورت معصوم و زیبای آلارین پیش چشمانش بود، سر جای تائوس خوابیده و خودش را بسوی کرالن جمع کرده بود. آنجا چکار میکرد؟! از کی آمده بود که حالا اینطور غرق خواب بود؟

درحالی که نگاهش خیره به آلارین بود به ساعدش تکیه زد و سر جایش نشست. بدن ظریفش در لباس نسبتاً گشادی پوشیده شده بود و موهای بلندش روی شانه و تشک رها بود. یک دستش را دور شکمش حلقه کرده و صورتش کمی رنگ پریده بنظر می رسید. بی سرو صدا از جا برخاست و دستی به موهایش کشید، صورتش را شست و درحالی که تکه‌ای چوپ مارول می جوید از چادر خارج شد. آفتاب طلوع کرده بود با اینحال بنظر نمی رسید گروه شکار بازگشته باشند

بیرون چادر یک سینی پر از خوراکی‌های گرم برای صبحانه قرار داشت. با اینکه کرالن بارها گفته بود میخواهد مثل مردم عادی کارهایش را خودش انجام دهد ولی هنوز آنها وعده‌های غذایی را درست و کامل حاضر کرده و برایش می آوردند. سینی را برداشت و دوباره به داخل برگشت، صورت خسته‌ی تائوس و اینکه با وجود خستگی تمام شب با گروه بوده مدام پیش چشمش بود و او را دل‌تنگ و نگران میکرد. اشتهای خوردن نداشت، سینی را روی جای خالی خودش بر تشک گذاشت تا آلارین پس از برخاستن بخورد، خودش نیز برخاست و درحالی که افکارش حول دیر کردن تائوس می چرخید به یکی از تیرکها تکیه زد و به آلارین خیره ماند

دقایقی گذشت، تازه میخواست برود و سری به سیمات بزند که پیشانی آلارین چین ظریفی خورد، صورتش کمی درهم رفت و همانطور که رنگ پریدگی اش بیشتر شده بود و پلکهای خوابالودش را گشود

بی‌رمق و باکراه آرنجش را اهرم کردو بمحض اینکه سرش جایش نشست عق زد! البته چیزی بالا نیاورد ولی دستش را با شرمساری مقابل دهانش گرفت و وقتی دید کرالن یک قدم آنسوتر درست مقابلش ایستاده صورتش از خجالت گلگون شد

آلارین - ..وای.. ببخشید..

کرالن دستانش را در جیب شلوار فرو برد و گفت - از کی اینجایی؟

آلارین نگاهش را به زیر افکند و درحالی که هنوز دستش را روی شکمش نگه داشته بود گفت:

آلارین - .. دقیقاً نمیدونم.. وسطای شب بود.. نمیخواستم بی اجازه پیام، شمارو صدا زدم ولی جواب ندادین.. متاسفم

حالا که کمی هوشیار شده بود نگاهی به موهای نامرتب خود انداخت و دامنش را که از روی پاهایش کنار رفته بود پیش کشید

کرالن - برای چی اومدی؟

آلارین با صدایی ضعیف پاسخ داد - حالم یجوری بود.. شکمم درد میکرد.. هنوزم دردمیکنه..

لباسش را روی شکم مشت کردو با آن چشمان درشتش که حالا کمی رنگ اضطراب گرفته بود به کرالن نگریست:

آلارین - ..راستش یکم ترسیدم.. برای همین اومدم پیش شما

برای لحظاتی به صورت آلارین نگریست، ترحم‌برانگیز بنظر می رسید و عجیب بود که به همسر اول شوهرش پناه می آورد .

کرالن - فکر نمیکنم مشکل مهمی باشه، این نشونه‌ها عادیه

تکیه‌اش را از نرده برداشت و همانطور که بسوی خروجی می رفت ادامه داد:

کرالن - با اینحال برای اطمینان بهتره شارومین یه نگاهی بهت بندازه

کارش به جایی رسیده بود که داشت از هوویی که فرزند شوهرش را حامله بود نگهداری میکرد. پوفی کشید و وقتی از چادر خارج شد تا به دنبال شارومین برود بی اختیار سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان میداد. شارومین را نزدیک رودخانه درحال شستن تعدادی لباس یافت، با دیدن کرالن کارش را نیمه تمام گذاشت و همراهش به چادر برگشت. هیچیک نمیخواستند اتفاقی که زمان بارداری کرالن افتاد دوباره تکرار شود. شارومین از دیدن آلارین در آنجا متعجب شد باینحال چیزی نگفت و به معاینه‌ی او پرداخت. سوالاتی پرسید و همانطور که کرالن انتظار داشت آلارین فقط علائم عادی بارداری را میگذراند و جای نگرانی نبود

تا پایان معاینه در دوقدمی آنها ایستاد و سپس سمت چپ الارین لبه‌ی تشک نشست. داشت سینی صبحانه را که پشت سرش بود کمی به عقب هل میداد تا راحت بنشیند که شارومین گفت:

شارومین - اولش شک داشتم، ولی حالا دیگه یجورایی مطمئنم

نگاهش را به شارومین که داشت لبخند میزد دوخت و پرسید:

کرالن - چی رو؟

شارومین اشاره‌ای به شکم آلارین کرد و گفت - نبضش فرق داره. فکر میکنم دوقلو بارداره

انگار معده و قلبش درهم پیچید و فشرده شد! دو قلو؟ او حتی از پس یکی هم برنیامده بود و حالا آلارین میتوانست دو فرزند را باهم متولد کند؟ باز حسادت و تنفر در درونش زبانه کشید، قلبش به زیر گلویش چسپید و به خون تائوس تشنه شد! فقط دوسه بار با آلارین هم‌آغوش شده و آنوقت او را دوقلو حامله کرده بود؟

نه، نباید دیوانگی میکرد. دوقلو شدن فرزند که دست تائوس یا آلارین نبود. خداوند چنین چیزهایی را مقدر میکرد. خداوند... خداوندی که انگار تا دم مرگ با کرالن سر ناسازگاری داشت!

شارومین - شکم درد زمانی خطرناک میشه که خونریزی کنی و بعلاوه دیگه هیچکدوم از علائم بارداری مثل تهوع رو نداشته باشی. درحال حاضر همه چیز مرتبه

سپس رو کرد به کرالن و گفت:

شارومین - من دیگه میرم

کرالن به سختی لبخندی تصنعی به روی او زدو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. نگاهش را بیهوده به تعقیب شارومین فرستاد، او رفت و کralن هنوز بیهوده به خروجی چادر می نگریست. دقایقی طولانی در سکوت گذشت تا اینکه آlarین یکبار دیگر عق زدو او را به خودش آورد، سرش را به راست چرخاند و به آlarین نگریست. اصلا رو به راه بنظر نمی رسید! رنگ پریدگی به کنار، انگار حتی پلکهایش هم رمق باز ماندن نداشتند. لبهای آبری‌اش سرخی قبل را نداشت و بنظر می رسید چیزی نمانده که به گریه بیفتد. هرکاری کرد نتوانست به آن صورت معصوم نگاه کند و بی تفاوت باشد، او که گناهی نکرده بود. کralن نباید انتقام سرنوشت خود را از او می گرفت. بسمت سینی صبحانه چرخید و همانطور که قاشقی عسل در پیاله‌ی شیر می ریخت گفت:

کralن - نگرانی آره؟

آlarین با نفس‌های بی‌رمق و نامرتب، همانطور که گلوی سنگین خود را لمس میکرد آهسته گفت: ..اوهوم.. کمی به الarین نزدیک شدو درحالی که پیاله را به دستش میداد گفت:

کralن - چرا یکم با مادرت حرف نمیزنی؟ اون میتونه راهنماییت کنه

ضعف کرده بود و دستش هنگام گرفتن پیاله‌ی شیر کمی می لرزید. آب دهانش را بسختی قورت دادو طبق عادت دلنشینی که داشت حتی با وجود ضعف جسمانی شانه‌ی راستش را کمی بالا اندخت با صدایی گرفته گفت:

آlarین - مادر ندارم.. سه سال پیش از دنیا رفت

نگاهش بر ردیف مزگان دخترک که روی چشمان معصومش می غلطید خیره ماندو دلش سوخت. بی دلیل نبود که در چنین شرایطی به کralن پناه می آورد.

کralن - یکم بخور، شیرعسل معمولا حال آدمو بهم نمیزنه

چند جرعه‌ای نوشید، لرزش دستش گاهی احتمال ریختن ایجاد میکرد و به همین خاطر کralن در نگه داشتن پیاله کمی به او کمک کرد. بااینحال نتوانست مقدار چندان زیادی بخورد و صورتش درهم رفت. ظرف شیر را از او گرفت و کنار گذاشت، آlarین سرش را به جلو مایل کردو پیشانی‌اش را روی شانه‌ی او خواباند، هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که لبه‌ی چادر کنار رفت و تائوس وارد شد

لحظه‌ای نگاه هرسه باهم تلاقی کردو بعد آلا رین خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. روی موهای نامرتبش دست کشید و چین‌های ناموزون لباسش را باز کرد

کرالن - سلام. خسته نباشی

تائوس از دیدن آلا رین درانجا متعجب شده بود و آلا رین از دیدن او دستپاچه! این میان فقط کرالن بود که حالتی عادی داشت و به روی تائوس لبخند زد. حالا که میدید صحیح و سالم بازگشته خیالش راحت شده بود

تائوس -.. مشکلی پیش اومده؟

داشت به صورت رنگ پریده‌ی آلا رین می نگریست، کرالن از جا برخاست و همانطور که سینی صبحانه را از روی تشک برمیداشت و روی گلیم می گذاشت گفت:

کرالن - یکم ناخوشه. چند دقیقه پیش شارومین اومد دیدش

پس از جا به جا کردن سینی، بسوی تائوس رفت. بسیار خسته بنظر می رسید و چشمانش از بی‌خوابی کمی ملتهب بود

تائوس - خب؟ چیزیش شده؟

این را درحالی پرسید که به کرالن می نگریست، او نیز همانطور که به تائوس کمک میکرد تا تیرو کمانش را از دوش درآورد گفت:

کرالن - نه. حالش خوبه، درواقع.. شارومین خبر خوشی داشت

هرچقدر که برای کرالن تلخ بود، داشتن دو فرزند قطعا تائوس را خوشحالت‌تر میکرد. نمیخواست این خوشی را از او بگیرد به همین خاطر تندی نکرد، درعوض همانطور که تیرو کمال تائوس را سرجایش روی تیرک می آویخت رو به آلا رین گفت:

کرالن - خودت بهش بگو

تائوس - مگه چی شده؟

آلارین پاسخی ندادو نگاهش را از تائوس دزدید. با اینهمه خجالت چطور با او خوابیده بود؟! کرالن بسوی تائوس چرخید و چند قدمی نزدیک شد، گرچه به رویش لبخند میزد ولی انگار کسی قلبش را در مشت گرفته بود و بی رحمانه فشار میداد. به چشمان شبگون زیبای او که حالا خسته بنظر می رسید نگریست و بالحنی آمیخته به آرامش و اطمینان گفت:

کرالن - چیزی نشده، ولی از قرار معلوم آلارین دوقلو بارداره

تائوس لب زد تا چیزی بگوید ولی دهانش نیمه باز ماندو نگاهش روی چشمان کرالن خشکید. چند لحظه‌ای همانطور در سکوت به کرالن زل زده بود و سپس بالحنی که رگه‌هایی از ناباوری در خود داشت زمزمه کرد - ..دو قلو؟

کرالن سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو بی‌اختیار پشت پلکهایش داغ شد. نگاهش را کمی پایین گرفت و گفت - اره..دوقلو. بهت تبریک میگم

وقتی مطمئن شد بغضش را کنترل کرده تا در صورتش چیزی پیدا نباشد دوباره به تائوس نگریست
تائوس - که اینطور..

این را گفت و گوشه‌ی لب کلفتش را گزید که لبخندش چندان پررنگ نشود. شاید بخاطر کرالن مراعات میکرد ولی بخود اجازه نداد اشتیاقش بیش از این به چشم بیاید، نفس عمیقی کشید و رو به کرالن گفت:

تائوس - بدجوری خسته‌م

کرالن اشاره‌ای به رخت خواب کردو گفت - میدونم، بیا یکم بخواب.. قیافت خیلی درب و داغون شده

تائوس به را افتادو کرالن هم پشت سرش. آلارین هنوز یک سمت تشک نشسته بود و آنلحظه خواست که برخیزد ولی کرالن گفت - اشکالی نداره. همینجا بمون

آلارین نگاه شرمگینی به کرالن و تائوس انداخت و گفت - دیگه مزاحم نمیشم.. از لطفتون ممنون..

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت - الان اگه بلندشی سرت گیج میره. یکم همینجا استراحت کن

تائوس آنقدر خسته بود که وقتی میخواست کمرش را خم کند و بنشیند صورتش کمی چین خورد. بلاخره روی تشک نشست و چون دمپایی‌های تابستانه‌ی مخصوصش را نکنده بود پاهایش را از آن حریم بیرون انداخت.

کرالن این عادت او را می شناخت، وقتی که خیلی خسته بود خودش را لوس میکرد تا کralن کارهای شخصی اش را انجام دهد. کنارش زانو زدو مشغول باز کردن ریسمان چرمی دمپایی که تا بالای مچ پایش ادامه می یافت شد

تائوس- رنگت بدجوری پریده

داشت با آلارین حرف میزد. کralن دمپایی را از پای او دراورد و سراغ ریسمان های پای دیگرش رفت

الارین-.. آره.. ولی بهم گفتن چیز مهمی نیست

صورت آلارین را نمیدید ولی مطمئن بود هنگام پاسخ دادن گونه هایش گلگون شده. پس از کندن دمپایی ها با زانو روی تشک آمد و بسوی تائوس مایل شد تا پیراهنش را بکند و در همین حین گفت:

کralن- صبح که بیدار شدم پیشم بود. مثل اینکه از دیشب حالش خوب نبود

پیراهن را بسوی بالا جمع کردو با همکاری تائوس از سرش دراورد. تائوس بعد از اینکه از شر لباس و دمپایی خلاص شد خودش را روی تشک رها کردو آه غلیظی از روی خستگی کشید. کralن خنده اش گرفت، معمولا در چنین مواقعی بدن او را برایش ماساژ میدادو بوسه باران میکرد ولی حالا که آلارین انجا بود نمیتوانست اینکار را بکند. سمت چپ تائوس لب تشک نشست و بسوی سرش خیز برداشت تا کشی را که محکم موهایش را بالای سر جمع کرده بود باز کند و در همین حین خطاب به آلارین گفت- دراز بکش آلارین. اشکالی نداره، اون که غریبه نیست

میدانست که دخترک خجالت کشیده، به هر حال اکنون دو همسر عاشق تائوس را دوره کرده بودند. با اجازه ی کralن، پس از لحظاتی تردید آلارین کنار تائوس دراز کشید. البته تشک بزرگ بود و آن دو فاصله ای قابل توجه داشتند ولی حالا در این چادر همه چیز حالت متفاوتی داشت!

موهای تائوس را باز کردو کش را به کناری انداخت، او به همین زودی پلکهایش را برهم گذاشته و آرام گرفته بود. کralن برای لحظاتی طولانی همانطور آنجا نشسته بود و تائوس را تماشا میکرد. شوهر عزیزش، پاره ی تنش، دلش میخواست فدای وجب به وجب او شود. حالا آلارین کنار او روی یک بستر بود، این میتوانست همیشگی باشد. او قرار بود فرزند بدنیا بیاوردو عزیز کرده شود! داشت به خودش تلقین میکرد که میتواند با وجود الارین

کنار بیاید، مردم چطور اینکار را میکردند؟ چطور زنانی با وجود همسران متعدد شوهرشان کنار می آمدند؟ این نشدنی نبود، پس حتماً او هم می توانست..

تائوس مرد مقتدر و بانصافی بود، او عدالت را بینشان رعایت میکرد... ولی کدام عدالت؟ مگر میشد عشق را تقسیم کرد؟ اگر او تائوس را فقط برای خودش میخواست دلیلش طمع و خودخواهی نبود، بلکه فکر میکرد هیچکس دیگر جز خودش نمیتواند تائوس را آنطوری که شایسته است عاشقانه و با تمام وجود دوست بدارد

ولی آلا رین... او ثابت کرده بود که حقیقتاً عاشق و شایسته است، کرالن هیچ تردیدی درباره‌ی عشق آلا رین نداشت ایا میتوانست او را بپذیرد؟ اگر میتوانست، پس چرا حالا که او را کنار شوهرش در یک بستر میدید، بااینکه تمام حدو حدود رعایت شده و خودش هم انجا بود، قلبش داشت از غصه هزار تکه میشد؟

نفس دردمندش را بیرون داد و آنقدر دلتنگ تائوس شد که نتوانست بیش از این از او فاصله بگیرد، آرام بسمت او مایل شد و سر بر سینه‌ی ستبرش گذاشت، پلکهایش را بست و تپش‌های قلب او را حس کرد. لحظه‌ای بعد بازوان تائوس دور او حلقه شد و موهایش را نوازش داد، امیدوار بود آلا رین چشمهایش را بسته باشد تا دلش از دیدن آنها نگیرد، کرالن جداً به محبت تائوس نیاز داشت. کودکان در شکم الارین بودند، انهم دو کودک! آلا رین در آینده از توجه تائوس بهره مند میشد ولی برای کرالن شاید این آخرین دفعات بود..

آلا رین- شما دوتا کنار هم ..خیلی خوشبخت بنظر می رسید..

این را با صدای ملایم و خوش آهنگش نجوا کرد و باعث شد کرالن سرش را از سینه‌ی تائوس بردارد و به او بنگرد. تائوس هم چشم گشوده و سرش را بسوی آلا رین چرخانده بود

دخترک دست راستش را روی شکم گذاشته و گرچه چشمانش از پرده‌ی اشک می درخشید ولی به آن دو نگاه میکرد و لبخند مهربانی برچهره داشت

آلا رین- فکر کنم.. دلم میخواد شمارو همیشه اینجوری ببینم..

بغضش را قورت داد و سپس درحالی که نگاهش را بین تائوس و کرالن می گرداند ادامه داد:

آلا رین- جدا بشیم.. ولی لطفاً این بین خودمون سه نفر بمونه. میخوام نزدیک شما باشم ..

پیش از اینکه آلا رین حرفش را کامل کند تائوس بالحنی آمیخته دلسوزی و شرمساری گفت:

تائوس - آلا رین.. بخاطر همه چیز متاسفم.. وقتی تورو برای ازدواج مجدد پیشنهاد کردن من مخالفت نکردم.. این انتخاب آلن بود، نمیخواستم هیچ کجای این قضیه دخالت کنم، نگران بودم آلن فکر کنه خودمم اشتیاقی دارم.. ولی حالا پشیمونم، اون شخص نباید تو میبودی..

دستش را بسوی آلا رین دراز کردو دست او را گرفت:

تائوس - تو باید.. بچه‌های مردی رو بدنیا می آوردی که عاشقته. مردی که خوشبخت کنه

آلا رین که حالا به دست خود در دست تائوس می نگریست و گونه‌هایش صورتی شده بود گفت:

آلا رین - نه.. من خیلی خوشحالم که اینجا کنار شمام. اگه همینجور ازت دور میموندم اخرش دق میکردم.. ولی الان حالم خوبه، الان که میبینم خوشبختین.. قلبم آرام شده..

نگاهش را بسوی کرالن و تائوس کشید و درحالی که باره دیگر چشمانش از هجوم اشک برق میزد باصدایی ضعیف گفت:

آلا رین -.. هر دو تونو خیلی دوس دارم..

برای اینکه گریه نکند نفس عمیقی کشید سینه‌ی ظریفش آرام بالا و پایین رفت:

آلا رین - دوسته هم میشیم.. بچه‌هارو هم باهم بزرگ می کنیم..

این را گفت و لبخند مهربانی به آنها زد:

آلا رین - بدون اینکه زنو شوهر باشیم میتونیم مثل یه خانواده زندگی کنیم

تائوس دست او را کمی فشردو با لحنی آرام و دلسوز گفت:

تائوس - ولی اینجوری همه‌ی عمرت هدر میره.. تو هنوز خیلی جوونی باید زندگی کنی.. قلبتو روی زندگی نبند، باور کن من بهترین مرد دنیا نیستم.. کسایی رو میشناسم که خیلی از من شایسته‌ترن، ولی تو حتی نمیخوای به کسی یه فرصت کوچیک بدی

شاید نظرت عوض شد

از روی مصلحت این حرف را زده بود ولی کرالن میدانست که برای یک زن چه مفهومی دارد. تائوس با پیش کشیدن مردان دیگر در واقع داشت به الارین میگفت هیچ تعصب عاشقانه‌ای نسبت به او ندارد و هنوز هم تنها عشقش کرالن است

آلارین- نظرم عوض نمیشه تائوس.. هفت سال گذشته ولی نظرم حتی یذره هم عوض نشده

این را گفت و علیرغم آنهمه تلاش اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد، بااینحال باز نفس عمیقی کشید و لبخند زد

آلارین- چرا فکر میکنی عمرم هدر میره؟ میخوام پیش کسایی که دوستون دارم زندگی کنم.. پیش شما و بچه‌هام.. اینجوری خوشبختم

کralن نگاهی با تائوس ردو بدل کرد. تأسف‌آور بود! تأسف‌آور بود که نه طاقت اشک‌های آلارین را داشتند و نه میدانستند باید چکار کنند!

کralن- هنوز روزای خیلی زیادی فرصت داریم درباره‌ی همه چیز فکر کنیم و همدیگرو بیشتر بشناسیم.. برای حرف زدن درباره‌ی جدایی خیلی زوده



تائوس نواری از موهای سیاهش را پشت گوش فرستاد، رویش را از درّه گرفت و بسوی کرالن چرخید

تائوس— الان دیگه تقریباً هشت ماهه اصلا به قصر نرفتی.. میخوای همینطور ادامه بدی؟

کralن مردمک چشمانش را مأیوسانه درقاب چرخاندو درحالی که دو سمت کتش را بیشتر بخود میفشرد تا باد پاییزی آزارش ندهد گفت:

کralن- میبینی که پادشاه اصلا سراغی ازم نمیگیره. واقع بین باش، من دیگه اونجا کاری ندارم

تائوس دستانش را درجیب شلوار فرو بردو کنار کرالن مسیر بازگشتن به قبیله را پیش گرفت.

تائوس - ولی مادرت پشت سرهم نامه میفرسته

اخم‌های کرالن درهم رفت:

کralن - اون ک نگران من نیست.. برای به خطر افتادن موقعیتش حرص میخوره

تائوس نفس عمیقی کشید و درحالی که نگاهش به پیش رو بود گفت:

تائوس - یچیزی شده آلن. مگه نگفتی پادشاه بهت گفته ملکه بارداره؟ پس چی شد؟ هیچ خبری از بارداری و

زایمان به بیرون درز نکرده

سرش را با سردرگمی تکان داد و گفت:

کralن - نمیدونم تائوس! تنها چیزی که میدونم اینه که من دیگه هیچکاری تو قصر ندارم. خونه‌ی من اینجاست..

پیش تو

ابرویش را بسمت تائوس کج کرد و بالحنی آمیخته به کنایه ادامه داد:

کralن - هرچند که سرم هُوو آوردی

تائوس درحالی که از لحن شیطنت آمیز کرالن لبخند میزد بازویش را دور شانه‌ی او انداخت و به آغوش خود

نزدیکش کرد. بوسه‌ی محکمی روی موهایش زد و گفت:

تائوس - موهات داره بلند میشه.. خوشگل من!.. آخه چقدر خوشگلی بچه!

این را گفت و باحالتی که انگار دیگر طاقت ندارد بازوی دیگرش را پشت رانهای او فرستاد و با قدرت مردانه‌اش

به راحتی از زمین کند. کرالن را طوری روی بازوانش حمل میکرد انگار کودکی را در آغوش گرفته!

کralن -..منو با اسباب بازی اشتباه گرفتی آره؟..بذارم زمی..

نتوانست جمله‌اش را کامل کند چراکه تائوس داشت لبهایش را می مکید! در این مدت روی حرفش مانده و با

هیچیک از همسرانش هم آغوش نشده بود. نسبت به کرالن دائم عطش داشت، بخصوص شبها در رختخواب

بسیار شیطنت میکرد با اینحال چون به عنوان یک مرد میخواست حرف خود را زیرپا نگذارد خودش را کنترل

میکرد. آنلحظه هم وقتی در مکیدن لبهای کرالن عمق گرفت قدم‌هایش سست شد و ایستاد، پیش از اینکه

شهوتش بیش از این بالا بگیرد لبش را جدا کرد و نفس عمیقی کشید. کرالن را آرام از آغوش خود پایین گذاشت و گفت:

تائوس - میخورمت آلن.. آخرش درسته قورت میدم!

از این حرف خنده‌اش گرفت و درحالی که سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان میداد گفت:

کralن - داری هار میشی رئیس تائوس!

تائوس پوفی کشید و پاسخ داد- تو منو هار کردی! نه قبول میکنی از آلا رین جدا شم.. نه تحمل میکنی زنم باشه! آخه من باتو چیکار کنم!؟

نگاهش را از تائوس گرفت و دوباره شروع به قدم زدن کرد.

کralن - درسته که میگه با جدایی کنار میاد ولی مطمئنم بدجوری ضربه میخوره.. اون بعد از ۶-۷ سال انتظار..

تائوس حرف او را برید و بالحنی منطقی گفت- آخرش که چی آلن؟ خلاصه باید یه تصمیمی گرفت همینجوری که همیشه

کralن دست او را گرفت و درحالی که نگاهش به قدم‌هایش بود گفت- الان وقتش نیست.. نزدیک زایمانشه نباید ذهنشو بهم بریزیم

تائوس - .. اون یاکوبه؟..

سواری از غرب به سمتشان می تاخت. ابتدا شناختنش دشوار بود ولی وقتی کمی پیش تر آمد توانستند یاکوب را واضح تر ببینند. کرالن نگاهی با تائوس ردو بدل کرد و هر دو ایستادند، آمدن یاکوب آنهم با این سرعت قطعاً بی دلیل نبود .

سرعت اسب را نزدیکی آنان کم کرد و همانطور که پیاده میشد گفت:

یاکوب- زودتر برگردین قبيله، وقت زایمان رسیده

باز هم آن حس تکان دهنده‌ی نامطبوع! وزنه‌ای از کنج قلبش سقوط کرد و تمام تنش سرد شد!

تائوس - بیا بریم آلن

تائوس بدون اتلاف وقت سوار اسب شد و دستش را بسوی کرالن دراز کرد. احساسات دوگانه‌ای داشت، میل به فرار کردن و گم و گور شدن درونش می لولید و بشدت سردرگم بود ولی تا به خودش آمد دید دست تائوس را گرفته و با کمک او روی اسب نشسته است. بسوی قبیله تاختند و مسیر انگار کوتاه‌تر از حد معمول بود چراکه تا کرالن به خودش آمد دید که رسیده اند!

به محض پیاده شدن از اسب، شیگا و دونفر دیگر از دوستان تائوس بسویشان آمدند و درحالی که آن دو را بسمت محل مورد نظر هدایت میکردند شیگا گفت:

شیگا- دردش نیم ساعت پیش شروع شد، شارومین به ما گفت دیگه وقتشه و یکی رو فرستاد دنبالت

تائوس- به پدر و برادرش خبر دادین؟

شیگا- اره.. گمونم الان دیگه همونجان

دور و بر چادر آلازین شلوغ نبود، تعدادی از مردان با فاصله‌ای ملاحظه‌گرانه از چادر کمی دورتر ایستاده بودند که کرالن از بینشان تاکورا، پدر و برادر آلازین را شناخت. تائوس و دوستانش نیز به دیگر مردان پیوستند ولی نگاه کرالن به چادر بود، قلبش درست زیر گلویش می کوبید و شک نداشت که رنگو رویش از اضطراب پریده!

ناراسی- اوه شاهزاده کرالن اومدید؟

سرش را به چپ چرخاند و ناراسی را دید که تعداد زیادی پارچه‌ی تمیز در دست داشت و بسمت چادر می رفت، پس از دیدن کرالن مسیرش را بسوی او منحرف کرد و گفت- مدام سراغ شمارو میگیره.. بیاید بریم

پیش از اینکه فرصت کند چیزی بگوید ناراسی پارچه‌ها را به یک بغل هدایت کرد و با دست دیگرش مچ کرالن را گرفت .

ناراسی- البته حالش خوبه، داره خوب پیش میره ولی ترسیده و یکم بی قراری میکنه. خلاصه برای اولین شکم، دوقلو زاییدن سخته..

او را بدنبال خود سمت چادر می کشید و توضیحاتی میداد باینحال پیش از ورود توقف کرد و بازوی ناراسی را فشرد

کرنال- شاید نخواد تو این حالت ببینمش

ناراسی سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - نه، خودش میخواست شما اینجا باشید

به کرالن فرصت بیشتر مخالفت کردن نداد و او را پیش از خود به داخل هدایت کرد! بجز شارومین، زن مسن دیگری نیز برای کمک انجا بود. دیگ بزرگی از آب روی آتش درست در مرکز چادر قرار داشت و آلازین بیچاره روی تشک دراز کشیده بود و تقلا میکرد. لباسش را تا روی سینه بالا زده و به این صورت شکم گنده‌اش که میزبان دو فرزند بود بیرون افتاده بود. پاهایش را از هم باز کرده بودند شارومین مدام وضعیت را بررسی میکرد از همان ابتدا آنقدر از دیدن آن منظره منقلب شد که میخواست برگردد و از چادر خارج شود ولی پیش از اینکه حرکتی بکند ناراسی درحالی که پارچه‌ها را به شارومین می‌رساند گفت:

ناراسی - ببین دخترم.. شاهزاده کرالنم اومد..

نگاه آلازین بسوی او چرخید و قلب کرالن مچاله شد. اشکهایش روان بود و چشمان مضطربش را به کرالن دوخته بود، دستش را بسوی او که همانجا آستانه‌ی چادر ایستاده بود دراز کرد و گفت:

آلازین - اومدین؟! .. وای من چقدر ترسیدم ..

صدای ملایم و نگرانش پیاپی از ضعف و گریه می شکست و دستش همانطور بسوی کرالن دراز بود:

آلازین - .. آخه اولش اومدم پیش شما ولی نبودین ..

با دیدن گریه‌ی آلازین او هم بغض کرده بود، بسویش قدم برداشت و طوری کنارش نشست که نگاهش حتی اتفاقی هم به قسمت‌های برهنه‌ی بدن او نیفتد، میدانست که چقدر خجالتی ست. دست آلازین سرد بود و بشدت می لرزید، آن را در دو دستش فشرد و درحالی که میکوشید به بغض خودش راه ندهد گفت:

کرالن - متاسفم.. ما فکر میکردیم هنوز چند هفته مونده

موهای سیاهش با آشفستگی روی تشک پراکنده بود و پیشانی‌اش خیس عرق، نفس نفس میزد و صورت معصوم و ظریفش از درد چین میخورد

دستی روی پیشانی و موهای آلازین کشید و خطاب به شارومین پرسید:

کرالن - بانو شارومین همه چیز مرتبه؟

صدای شارومین را شنید که پاسخ داد- مشکلی نیست، تا یک ساعت دیگه زایمان میکنه

آلارین که تاکنون سعی کرده بود لب بگزد و کمی خوددار باشد باره دیگه چشمانش پر از اشک شدو همانطور که گریه‌ی آرامش به هق هق تبدیل میشد گفت:

آلارین-.. یک ساعت؟؟..واهاهاهایی..من دیگه نمیتونم!..!

پیرزنی که همراه شارومین مشغول بود بالحنی سرزنشگرانه گفت-الارین جای اینکارا زور بزنی. مگه داری کوه میکنی هرکدوم از ما که اینجاییم چن تا بچه بدنیا آوردیم! میبینی که همه صحیح و سالمیم

رگی روی پیشانی آلارین ملتهب شده بودو با بالا گرفتن فشارو زور تمام صورتش سرخ میشد، دست کرالن را میفشردو از درد به خودش می پیچید

آلارین-..چرا تموم نمیشه؟؟.. جونم.. جونم اومد به لبم!..!

درد و رنج آلارین را با تمام تارو پودش حس میکرد، نگاهش روی صورت بی قرار او بود، درد را او می کشید، فرزند را او متولد میکردو آنوقت تائوس متعلق به کرالن بود؟ این نمیتوانست عدالت باشد!

آنجا نشسته بودو به چشم میدید که آلارین تا پای مرگ پیش می رود، آنوقت آنها میخواستند پس از تولد کودکان از تائوس جدایش کنند و قلبش را باره دیگه بشکنند!

جیغ بلند آلارین و صورتش که از درد کبود و مچاله شد قلبش را تکان دادو مو به تنش راست شد!

شارومین- آاااا اینم از اولی!.. خدای من ببینش یه پسره..

سرش داشت گیج می رفت! چشمانش روی آلارین که هنوز درد می کشید خشک شده بود و صدای ونگ ونگ نوزاد در سرش می پیچید. اگر این پسر متعلق به شوهر او بود، چرا از شکم زنی دیگه متولد میشد؟ چرا او نمیتوانست برای بدنیا آوردن فرزند شوهرش درد بکشدو به خودش بیالد؟ چرا او آنجا بالای سر هووی زیبا و بی نقصش نشسته بود؟ چرا قلبش داشت از جا کنده میشد و چرا همه چیز اینقدر دشوار بود؟

دست آلارین را رها کردو بدون اینکه به هیچ کجا و هیچکس نگاه کند از چادر بیرون آمد، نفسش تنگ بود و زانوهایش سست، اصلا بسمت محلی که تائوس و بقیه ایستاده بودند نگاه نکرد، آنها حتماً صدای شیون نوزاد را شنیده بودند و حالا به تائوس تبریک می گفتند

خودش را سرپا نگه داشت و به راه افتاد،

صدای جیغ کشیدن آلا رین را از پشت سرش می شنید، بابت هر قدمی که برمیداشت بیشتر و بیشتر از خودش متنفر میشد

او حرامزاده بود، حتی خانواده اش هم او را نمیخواستند! در جنسیتش نقض وجود داشت و حتی نمیتوانست فرزندی برای شوهرش بدینا بیاورد! نقش او در این دنیا چه بود؟ چکار میکرد؟ حالا که نه شاهزاده‌ی مردمش بود، نه نقش مفیدی در اجتماع میروتاش‌ها داشت و نه حتی همسر مناسبی برای شوهرش بود، چرا نفس میکشید و چطور هنوز آنقدر پررو و گستاخ بود که نمیتوانست زنده باشد و روی زمین راه برود؟
تائوس - آُلن؟..

داشت بسوی محل نگهداری اسبها می رفت تا اسبش را بردارد و برود که صدای تائوس را پشت سرش شنید.
میدانست که به دنبال او می آید ولی اهمیتی نداد و قدم‌هایش را تندتر کرد
تائوس - باتوام! چی شده؟!!

کرالن باره دیگر صدای او را نشنیده گرفت و به راهش ادامه داد. چرا اینکار را میکرد؟ چرا دنبال او می آمد؟ او که ناز نکرده بود! آنقدر از خودش متنفر بود که نمیتوانست به خودش حق ناز کردن بدهد!
تائوس - کجا؟ آُلن؟ میگم کجا میری؟

صدای تائوس را بسیار نزدیک به خودش می شنید و به همین خاطر عاقبت مجبور شد بسویش بچرخد و پاسخی بدهد

کرالن - دنبال من نیا.. برو پیش اون

تائوس مقابلش ایستاد و درحالی که نفسش را با کلافگی بیرون میداد گفت:

تائوس - خدایا باورم نمیشه تو همچین روزی داری..

دو دستش را برای ساکت کردن تائوس بالا گرفت و بالحنی قاطع گفت:

کرالن - نه! نمیخوام دوباره حرفای قشنگ بشنوم و به حماقت ادامه بدم!

لحظه‌ای با نگاهش بسمت قبیله اشاره کرد و ادامه داد:

کرالن - اونا اونجان.. زنو بچه‌ت! صحیح و سالم! دست از سر من بردار

تائوس یک دستش را به کمرش زد و دست دیگر را باحالتی عصبی روی موهای خود کشید:

تائوس - بازی درنیا.. یهو چت شد مگه من چیکار کردم؟؟

نمیفهمید چرا تائوس فکر کرده او دارد خودش را لوس میکند! با موجه‌ترین لحنی که میتواندست به تائوس پاسخ داد:

کرالن - هیچی! چرا نمیفهمی این مربوط به خودمه، تو و بقیه هیچ اشتباهی نکردین.. تصمیم خودمه!

اخم‌های تائوس درهم رفت و کم کم خشم هم چاشنی کلافگی اش شد:

تائوس - تصمیم خودت؟؟ تو غلط میکنی بدون من برای زندگی‌مون تصمیم میگیری!

از اینهمه اصرار و انکار خسته شده بود. بالحنی محکم و نگاهی تند خطاب به تائوس گفت:

کرالن - من برای خودم تصمیم گرفتم نه زندگی تو!

برای اینکه عصبانیتش تشدید نشود و بر کرالن خشم نگیرد پلک‌هایش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید:

تائوس - تو بخشی از زندگی منی فهمیدنش اینقدر سخته؟؟

انگار اصلاً نمیتوانست به او بفهماند! نمیتوانست شدت تنفر و انزجارش از این وضعیت را نشان بدهد! چانه‌اش از بغض سنگینی که داشت خفه‌اش میکرد لرزید و با حرص گفت:

کرالن - زورگویی نکن تائوس! حالم خوب نیست.. دیگه واقعا خسته شدم!

تائوس اشاره‌ای بسوی خود کرد و لحنی که بسختی خشم را در خود کنترل میکرد پاسخ داد - منم خسته شدم!

خسته شدم از اینکه بینم اینقدر راحت برای هر چیزی منو و زندگی‌تو ول میکنی و میگی میخوام برم!

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و بغضش را بسختی فرو خورد. به چشمان سیاه و برآشفته‌ی تائوس نگریست گفت:

کرالن - خيله خب..حالا كه هردومون خسته شدیم بذار تمومش كنیم!

نگاهشان باهم تلاقی کردو سكوت تلخی به جریان درآمد..

کرالن - خيله خب..حالا كه هردومون خسته شدیم بذار تمومش كنیم!

این را گفت و اشك به چشمانش دوید. نگاه تائوس برای لحظه‌ای به نگاه او گره خورد و نفسش را با کلافگی بیرون داد. مكث کوتاهی بینشان شكل گرفت، کralن مثل کسی كه بلاخره بزرگترین شكست زندگی‌اش را پذیرفته به تائوس می نگرست و درعوض آنچه در تائوس میدید تشویش و کلافگی بود كه مدام بیشتر و بیشتر بالا می گرفت

تائوس - میخوام برم بچه‌هامو ببینم، محض رضای خدا این بحثو بذار برای بعد!

تعجبی نداشت، خوده کralن هم میدانست تمام حواس او اکنون پیش نوزادان تازه متولد شده‌اش است

کرالن - منم بهت گفتم برو پیششون، تو مثل دیوونه‌ها افتادی دنبالم!

این را گفت و قدمی به عقب برداشت، آخرین نگاهش را به تائوس انداخت و سپس به پشت چرخید تا سراغ اسبش برود

تائوس - آلن! بسه دیگه چرا تمومش نمیکنی؟؟

دوباره به دنبال او راه افتاده بود و وقتی دید کralن با حرف متوقف نمی شود به بازویش چنگ انداخت و با تندی گفت:

تائوس - مگه با تو نیستم؟! از جات تكون نمیخوری!

کرالن بازویش را کشید تا از چنگ او رها شود و در همین حین با حرص گفت:

کرالن - من زندونی تو نیستم!

انگار باور نمیکرد کralن واقعا قصد رفتن دارد، حالا كه اینطور مصمم بود و می کوشید بازویش را از چنگ تائوس درآورد او را رفته رفته خشمگین میکرد

تائوس - داری صبرو طاقت منو سر میاری! یدفه گفتم لجبازی بسه!

به هشدار و خشم تائوس اهمیتی نداد و اینبار دست خود را محکمتر از قبل کشید

کرالن - ولم کن تائوس!.. چرا به خودت اجازه میدی تو هر چیزی دخالت کنی؟؟

اخم‌های تائوس درهم رفت و مشتش دور بازوی کرالن محکمتر شد!

کرالن - آا.. قصد کردی دستمو بشکنی؟؟ ولم کن وحشی!

بدون اینکه ذره‌ای رحم نشان دهد و فشار مشت قدرتمندش را کم کند با حالتی تهدیدآمیز به او نزدیکتر شد و

درحالی که نگاه خشمگینش را مستقیم به چشمان کرالن دوخته بود گفت:

تائوس - یکاری نکن واقعا وحشی‌گری رو بهت نشون بدم آلن

قلبش داشت از جا کنده میشد و نفسش از بغض و کلافگی در نمی آمد. دلش میخواست بنشیند و همان جا زار

زار گریه کند!

کرالن - فکر کردی حالا دیگه برام مهمه چیکار میکنی؟؟

تائوس هُل محکمی به بازوی او داد و طوری به جلو مایل شد که انگار میخواست به کرالن حمله کند! نگاهش

روی رگ‌های متورم گردن و بازوان او خیره ماند! تاکنون چشمان تائوس را اینطور وحشی ندیده بود، بدنش

جوری سفت و سخت شده بود انگار یک کوه به حرکت درآمده و میتواند هر چیزی را از بین ببرد!

سیمات - هی..هی چه خبره؟!!

ناباورانه به زبانه‌های خشم تائوس می نگریست که صدای فریاد سیمات را شنید و ناگهان او را سمت راست خود

دید که سعی داشت تائوس را عقب براند!

سیمات - تائوس چیکار میکنی ولش کن!!

تقلای سیمات بی نتیجه بود، نه بازوی کرالن را رها میکرد و نه از آن گارد حمله خارج میشد!

سیمات - ولش کن! تائوس مگه دیوونه شدی؟؟

احساس میکرد دیگر خون در بازویش جریان ندارد، تائوس آنقدر محکم فشارش میداد که کاملاً بی حس شده

بود! سیمات نمیتوانست حتی ذره‌ای تائوس را دور کند و کرالن کم کم از درد بازویش ضعف میرفت. عده‌ای به

سویشان می دویدند، شیگا و دو تن دیگر از دوستان تائوس بودند. جای اینکه بلافاصله او را عقب بکشند یکقدم دورتر ایستادند و به آنها نگریستند تا بفهمند اوضاع از چه قرار است

شیگا- سیمات بیا اینطرف

سیمات بلافاصله سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و درحالی که هنوز سعی داشت تائوس را از کرالن دور کند گفت:

سیمات- نه! مگه نمیبینی؟؟..

شیگا که برخلاف همسرش مضطرب نبود و فقط داشت قدری اوضاع را آرام کند گفت:

شیگا- به ما ربطی نداره اونا زن و شوهرن

سیمات- یعنی چی؟؟ چون شوهرشه میتونه هرکاری بکنه؟..

شیگا- بهت میگم بیا اینطرف

سیمات- داره آلتو اذیت..

فریاد قاطع و خشمگین شیگا او را از جا پراند و ساکت کرد!

شیگا- سیمات!!

نگاه تندش روی سیمات قفل شده بود و باحالتی تهدیدآمیز به سیمات اشاره زد که از آنجا برود

شیگا- زودباش!

دستهای سیمات لرزید و از بازوی تائوس شل شد، نگاه مضطربانه‌ای به کرالن انداخت و سپس با اکراه از آنان دور شد. پس از رفتن سیمات، شیگا و آن دو نفر دیگر محتاطانه به تائوس نزدیک شدند، هریک از سویی بازوی او را گرفتند و سعی کردند آرامش کنند

شیگا- بیا اینطرف رفیق.. دستشو ول کن..

-هی مرد..دیگه کافیه..

انگشتان سنگ شده اش را پس از مکشی طولانی از بازوی او شل کرد و با به جریان درآمدن خون در رگها،
چشمان کراالن از درد سیاهی رفت! با دست دیگر بازوی خود را لمس کرد و صورتش از درد چین خورد
نفس‌های تائوس هنوز تندو نامنظم بود، اخم‌هایش درهم گره خورده و در چشمان سیاهش انگار گردابی از خشم
می لولید. قدرت و قاطعیتش بیش از هر زمان دیگری به چشم می‌خورد، جوری که برای هیچکس جرأت مخالفت
باقی نمی‌گذاشت

تائوس - پاتو یه قدم اونطرف‌تر بذاری، دیگه مراعاته هیچی رو نمیکنم

موج دردی که از بازویش منتشر میشد رنگو رویش را پرانده بود و تائوس هنوز با حالتی تهدید آمیز به او می
نگریست. نه اینکه بخاطر ترس باشد، نه اینکه کتک خوردن یا بسته شدن با ریسمان یا هر تنبیه دیگری از
تحمل زندگی‌اش دشوارتر باشد، ولی موضوع این بود که چیزی در ناخودآگاهش هشدار میداد، چیزی در درونش
به او میگفت حالا که مردانی اطرافشان ایستاده و شاهد این جریانند او نباید به خودش اجازه دهد از شوهرش
نافرمانی کند. شوهری که انگار حاضر بود همسرش را همانجا بکشد ولی نگذارد قدمی از او دور شود!

تائوس - برگرد تو چادر و تا اجازه ندادم بیرون نیا

درحالی که هنوز از درد لب می‌گزید و بازوی خود را مالش میداد، سر به زیر انداخت و به راه افتاد. دو قدم که از
تائوس فاصله گرفت چانه‌اش لرزید و پلک‌هایش داغ شد. تعدادی از زنان با روی خندان از چادر آلا رین بیرون می
آمدند، دسته‌ی عقابها به رهبری ریون یکی پس از دیگری فرود می آمدند و کم کم مردم بیشتری جمع میشدند
که نوادگان تازه متولد شده‌ی میروتاش را ببینند. فرزندان شوهر او را، فرزندان که باید توسط او زاده میشدند، از
همسری تائوس باید غرور نصیبش میشد نه اینکه اینطور نگاهش را از جمعیت بدزدد و با بغضی سنگ شده در
گلو به کنج چادرش پناه ببرد

به محض ورود در همان آستانه‌ی چادر ایستاد و دستش را از بازویش رها کرد. قلبش سرد بود و حال جسدی را
داشت که از گور بلند شده و بدنبال زندگی می‌گردد

- آآآ ببینین.. بلاخره رئیس بزرگ اومد..

- پسران صحیح و سالم تائوس! اونا حرف ندارن..

- امروز برای همه‌ی ما روز بزرگیه، باید جشن بگیریم..

تائوس - بلاخره میتونم برم داخل یا نه؟

صدایش را که شنید قلبش مچاله شد! اثری از خشم در لحن و صدایش نبود، حالا با اشتیاق حرف میزد و بی تاب دیدن فرزندانى بود که همیشه آرزوى داشتندشان را داشت. تائوس حالا ديگر پدر شده بود و قطعا زندگى را طور ديگرى ميديد، طوري که کرالن هيچ وقت نمیتوانست دركى از آن داشته باشد

زانوهای سستش را حرکت داد و چیزی در ناخودآگاهش او را بسمت یکی از صندوق‌های بزرگ آنسوی چادر هدایت کرد. صندوقی که کرالن یادگاری‌های بارزش زندگى اش را در آن نگهدارى میکرد. پالتوها و چکمه‌هایی که روز ازدواجشان به تن کرده بودند، و لباس روشن تا شده‌ای با آستین‌های ظریف و لنگه‌های شلوار بسیار کوچک، لباسی که قرار بود روزی به تن نوزاد خودش باشد..

همانجا روی گلیم سرد کف چادر نشست و لباس را روی زانویش گذاشت، به گلدوزی لطیف روی یقه‌اش دست کشید، یقه‌اش بسیار کوچک بود، جایی که گریبان ظریف و نرم نوزاد را دربر می گرفت، دستهایش را در آن آستین‌ها تکان میداد و با چشمان براق سیاهی که درست شبیه چشمان پدرش بود به کرالن نگاه میکرد. گرچه بارداری او از سه چهار ماه بیشتر طول نکشیده بود ولی هنوز جزء جزء آن احساس دلچسپ را به یاد داشت، اوقاتی که دستش را روی شکم خود میگذاشت و کودکش را نوازش میداد، اوقاتی که تمام حواسش را جمع میکرد تا ضربانهای تند قلب کوچک او را بشنود، اوقاتی که به بدن ورزیده و شانه‌های عریض تائوس می نگریست و دلش غنچ میزد از اینکه پسر برومندی چون او داشته باشد...

نگاهش خیره بر لباس بود که لبه‌ی چادر کنار رفت و سیمات داخل شد. چشمانش سرخ بود و معلوم بود که گریه کرده. کرالن لباس نوزادی را از چشم او مخفی نکرد، اصلا هیچ واکنشی نشان نداد، ديگر چیزی برای پنهان کردن از ديگران نداشت

نگاهی به کرالن انداخت و سپس بدون اینکه چیزی بگوید بسویش قدم برداشت. سمت راست او درست کنارش نشست و زانوهایش را بغل گرفت. برای لحظات طولانی هردو در سکوت بودند، کرالن باغصه به لباس کودکش می نگریست و سیمات به نقطه‌ای نامعلوم در آنسوی چادر خیره بود

سیمات - ..دستت ..خیلی درد گرفت؟..

این را درحالی گفت که در صدایش بغض خفهای داشت. کرالن که با سرانگشتانش آستین لباس کودکش را لمس میکرد به نجوا گفت:

کرالن - من نمیخواستم برایش ناز کنم.. فقط میخواستم برم..

سیمات نیمرخ او را از نظر گذراند و گفت - میدونم.. مردا اینچیزارو نمیفهمن..

نفسش با حالتی منقطع از سینه‌اش که درگیر بغض بود خارج شد و سپس با صدایی مایوس و ضعیف ادامه داد :

سیمات - ..خاک برسرشون.. فقط بلدن قلدری کنن..

با یادآوری رفتار تند و خشن تائوس دلش از اضطراب به هم پیچید و با غمزدگی گفت:

کرالن - متاسفم.. من باعث شدم شیگا سرت داد بزنه

سیمات که حالا مثل او به لباس نوزادی می نگریست با صدایی گرفته و لحنی صمیمی که میخواست کمی

کرالن را دلداری بدهد گفت:

سیمات - تقصیر تو نیست.. اونا هوای همدیگرو دارن.. مردا همیشه پشت هم درمیان

باز مکثی ایجاد شد و سپس کralن با تردید پرسید -.. آلا رین و بچه ها رو دیدی؟

سیمات نگاهش را با تلخکامی به سوی دیگری کشید و زیرلب گفت:

سیمات - ..خیلی حوصلشو دارم که برم ببینمش؟

صدای قدم‌های کسی را نزدیک چادر شنیدند و بعد کسی کنار ورودی ایستاد. با فکر اینکه تائوس آمده قلبش به

زیر گلویش چسپید ولی آنچه به گوش رسید صدای شیگا بود. بالحنی آرام، بدور از خشونت دقایقی پیش،

همسرش را صدا زد:

شیگا -..سیمات، عزیزم اینجایی؟..

و ناگهان سیمات مثل تیری که از چله رها شود درحالی که درست کنار کralن نشسته بود با خشم جیغ کشید:

سیمات - به من نگو عزیزم مردیکه‌ی زورگوی حیوون!!

آنقدر خشم و فریادش ناگهانی بود که ابتدا کralن را ترساند! هم چشمانش پر اشک شده و هم اخم‌هایش در هم

گره خورده بود. نفس نفس میزد و جوری نگاهش به آنسوی چادر بود انگار شیگا را میبیند!

شیگا-..باشه.. میذارى این حیوون به لحظه تورو ببینه؟

سیمات باره دیگر با حرص فریاد زد- بروگمشو شیگا دورو برم ببینمت هرچی دم دستم باشه میکوبم تو فرق سرت حالت شد؟؟

شیگا که بنظر می رسید انتظار همه‌ی این واکنش‌ها را داشت بالحنی آرام و آمیخته به محبت گفت:

شیگا- آره عزیزم.. حالیم شد.. پس من همین بیرون منتظرت میمونم.. تازه هوا سردم هست..

میخواست از سرمای پاییز استفاده کرده و رحم و دلسوزی سیمات را برانگیزد اقدامی که البته بیهوده بود و او بلافاصله با تندى گفت:

سیمات- به درک!..هرجا میخوای بمون! اصلا برو با اون دوست قلدرت خودتو از قله پرت کن پایین

شیگا- سیمات.. عزیزدلم، با من بداخلاقی نکن..

کرالن به نیمرخ سیمات نگریست و دید که دوباره گریه‌اش گرفته و چانه‌اش می لرزد با اینحال از خشم خود نکاست و دوباره سر شوهرش داد زد:

سیمات- آخه چقدر پررویی! خودت سرم داد زدی!

شیگا بالحنی مهربان و صبور گفت- ولی تو الان ده برابر بیشتر سرم داد کشیدی! هنوز تلافی نشده؟

سیمات پاسخی نداد چراکه حالا گریه‌اش کمی شدت گرفته بودو اگر حرف میزد صدایش می لرزید

شیگا-..معذرت میخوام، عزیزم تو میدونی متنفرم از اینکه باهات بداخلاقی کنم.. ولی درست نیست تو اینجور چیزا دخالت کنی..

اینبار طاقت نیاورد و اهمیتی به لرزش صدایش نداد:

سیمات- ولی اون میخواست آلتو بزنه!!

شیگا- سیمات مطمئن باش تو بیشتر از تائوس آلتو دوست نداری. ولی بعضی وقتا مردا مجبورن قاطع باشن.. دوباره داری گریه میکنی؟..

سیمات جوابی به او ندادو همانطور که می گریست به لبه‌ی روی هم آمده‌ی چادر خیره ماند

شیگا- بذار پیام پیشت.. دلم به همین زودی برات تنگ شده..

سیمات سرش را کمی پایین گرفت و درحالی که اشکهایش جاری بود زیر لب گفت-.. ای خدا.. چرا اینقدر ساده لوحم..

قلبش نرم شده بود، کرالن این احساس را می شناخت. بارها این قهر و آشتی ها را تجربه کرده بود. در زندگی سیمات و شیگا این قهر و آشتی ها هنوز شیرین بودند و کرالن آرزو میکرد همیشه همینطور بمانند. برای سیمات خوشحال بود. او شوهرش را عاشقانه دوست میداشت و کرالن بسیار خوشحال بود که او مجبور نیست مرد زندگی اش را با زن دیگری، هر قدر هم مهربان و نجیب، شریک شود. حاضر بود اگر ذره ای خوشبختی و خوشحالی در زندگی اش باقی مانده آن را به دیگر زنان عاشق دنیا بدهد و در عوض مطمئن باشد هیچکدامشان مجبور نیستند این حس تلخ را مانند او تجربه کنند..

بلاخره وقتی سیمات دست از پرخاشگری برداشت، شیگا لبه ی چادر را کنار زد و وارد شد. نگاهی به آن دو که مثل شکست خورده ها کنج چادر نشسته بودند انداخت و سپس پیش تر آمد

شیگا- دستتون آسیب جدی ندیده؟

این را درحالی گفت که آرام مقابل سیمات به زانو می نشست، کرالن سری به نشانه ی منفی تکان داد و زیر لب گفت:

کرالن- نه.. مشکلی نیست

سیمات سرش را پایین گرفته و بانگستان خود ور می رفت، شیگا محتاطانه دستش را پیش برد و دست او را گرفت

شیگا-.. عزیزم..

سیمات پاسخی به او نداد و سرش را هم بلند نکرد. شیگا موهای او را نوازش داد و در همین حین گفت:

شیگا- ما مردا.. برای چیزایی اینجوری عصبانی میشیم که برامون خیلی مهمن

درواقع این را خطاب به کرالن گفت و میخواست رفتار دوستش را توجیه کند:

شیگا- من هیچ توضیحی برای این اوضاع ندارم شاهزاده کرالن، ولی اینو میدونم که تائوس خیلی به شما وابسته‌ست

کمی ماندو با سیمات حرف زد، بلاخره او را راضی کرد که برخیزد چراکه هردو آنجا بودند و دختر کوچکشان در چادر خواب بود. پس از اینکه برخاستند و از کرالن خداحافظی کردند بانگاهش دور شدن آنها را تعقیب کرد. بسوی زندگی گرمشان رفتند درحالی که او آنجا نشسته بود و مایوسانه لباس کودک از دست رفته‌اش را نوازش میکرد

اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شدو درست روی آستین لباس کودکش ریخت. انگار خشم فرو خورده‌ای که نسبت به خود داشت به آنی بالا گرفت، لباس روشن به آن تمیزی را با اشکش کثیف کرده بود. اخم‌هایش درهم رفت و چشمانش از هجوم اشک تار شد، قطرات بیشتری روی لباس ریخت و جای اینکه بغض سنگین خود را کنترل کند بی اختیار لباس را به چشمان و صورت خود فشرده زد زیر گریه

حرف‌های شیگا درست بود، او میدانست که برای تائوس بسیار اهمیت دارد اما چه سود؟ حالا به جایی رسیده بود که درک میکرد دوست داشتن به تنهایی کافی نیست، اگر کرالن خواست قبيله و شوهرش را ترک کند به همین خاطر بود، برای اینکه میدید حتی با وجود عشق تائوس، آنچه نصیبش میشود فقط و فقط تحقیر شدن است. حتی پیش نفس خودش هم تحقیر شده بود و هرچه فکر میکرد نمیفهمید چگونه است که آلا رین باید از این زندگی برود و درعوض او همسر تائوس باقی بماند

حالا او آنجا بود، کنار زن و بچه‌اش، از این به بعد روزهای بیشتری را کنارشان می گذراندو کم کم باور میکرد زنی که برایش یک خانواده‌ی گرم ساخته آلا رین است نه کرالن. کسی که شایسته‌ی همسری‌ست آلا رین است نه کرالن. و به این صورت پاییز ابدی زندگی او آغاز میشد و پس از گذر روزها و سالها مثل وزش یک باد مسافر، بدست فراموشی سپرده میشد

-اونارو دیدی آره؟

-حرف ندارن!!..یکیشون درست چشمای تائوسو به ارث برده

صدای گفت و گوی مردمی را که از ملاقت پسران تائوس می آمدند می شنید، حالا دیگر بیشتر از یکساعت میشد که کرالن در چادر چمپاتمه زده و با بغض و گریه‌اش درگیر بود. بازویش هنوز از درد ضعف می رفت و آنقدر اشک ریخته بود که پلک‌هایش میسوخت. یک ساعت به دوساعت کشید و تنهایی او از سه ساعت گذشت.

شروع کرده بود به قدم زدن در چادر، هنوز بی اینکه حواسش باشد لباس نوزادی را در مشت میفشرد و بابت هر قدمی که برمیداشت فکرش در چادر آلا رین می چرخید. مطمئن بود حالا دیگر تائوس او را به دیده‌ی تحسین نگاه میکند، کم کاری نبود، او دو پسر صحیح و سالم بدنیا آورده و تائوس را به رویایش رسانده بود، باید هم مورد احترام قرار می گرفت

حالا کرالن انتظار چه چیزی را میکشید؟ تائوس نگاهش به نوزادانش بود و حتی به یاد نمی آورد کرالنی وجود دارد!

ایستاد و لباس کودکش را به سینه‌ی دردمندش فشرد، خسته و دلشکسته و از همه‌ی دنیا ناامید بود. داشت از دلتنگی برای شوهرش تلف میشد! فقط چند ساعت از آن دعوا و مشاجره میگذشت ولی او حالی داشت که انگار سالهاست تائوس را از دست داده. حال کسی که پاره‌ی تنش را از او جدا کرده‌اند و بدون او نمیتواند نفس بکشد! چطور فکر کرده بود میتواند برود و بدون او زندگی کند؟ بدون آن چشمان سیاه مقتدر و لحن بم مردانه ..

با تردید بسوی خروجی چادر قدم برداشت، شاید اگر بیرون می رفت او را آن دورو بر میدید و دلش کمی آرام میشد. در یک قدمی خروجی ایستاد، نمیتوانست بیرون برود، تائوس گفته بود تا اجازه نداده نباید از آنجا خارج شود و بعلاوه او هنوز داشت اشک می ریخت، با این قیافه نمیتوانست خودش را به مردم نشان دهد

دستی آرام لبه‌ی چادر را کنار زد و کرالن با دیدن تائوس که درست در یقصدمی‌اش ایستاده بود تمام بدنش سِر و شُل شد. قدوقامت بلندش، شانه‌های عریض و خط عضلات سینه‌اش که از لای دکمه‌های باز پیراهنش پیدا بود، موهای سیاه لخت و چشمان نافذ عقابی‌اش که به کرالن دوخته شده بود

تائوس - میتونم پیام تو؟

بالینکه زانوهایش شُل شده بود پس از مدتی مکث قدمی به عقب برداشت تا تائوس وارد شود، او نیز درحالی که بانگاه آرامش رد اشکهای کرالن را دنبال میکرد قدم به داخل گذاشت و درهمین حین گفت:

تائوس - از اون موقع داری گریه میکنی؟

صدای بم گرمش مهربان بود، آنطور که همیشه از کرالن دلجویی میکرد و حسی در درون او ایجاد میشد که انگار دلش میخواست با تمام ذرات بدنش برای تائوس ضعف برود

آنحظه هم باملاحظه بسویش می آمد تا نوازشش کند ولی کرالن قدمی عقب رفت و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد

تائوس- آئن..

چشمه‌ایش پر از اشک بود و تائوس را تار میدید، پلک زدو قطرات داغی پشت سر هم از چشمانش غلطیدند، دستش را کمی بالا گرفت تا به تائوس نشان بدهد نمیخواهد در آغوش گرفته شود، او از همان ابتدا هم قصدش این نبود که خودش را برای تائوس لوس کند!

کرالن- نه.. ببین.. من نمیخواستم برات ناز کنم یا چمیدونم رفتنم از حسودی نبود ..

بغضش را بسختی فرو دادو با صدایی گرفته گفت:

کرالن- ..ولی دیگه اصلا دلیلی برای موندن پیدا نمیکنم..

تائوس در یققدمی او ایستاده بودو از آنجایی که میدید کرالن حال مساعدی ندارد برای نزدیک‌تر شدن اصرار نورزید

تائوس- یعنی دیگه منو دوست نداری؟

امیدوار بود بتواند اینبار با دلاییش تائوس را قانع کند، علیرغم اینکه بغض راه درست حرف زدن به او نمیداد گفت:

کرالن- چرا..ولی..

تائوس حرف او را برید و درحالی که به چشمان اشک آلودش می نگریست گفت:

تائوس- اینکه دوسم داری دلیل محکمی برای موندنت نیست؟ آئن ما ازدواج کردیم چرا اینقد سرسری از پیمان ازدواجمون میگذری؟

کرالن- آره ازدواج کردیم ولی حالا خودتم میبینی که برای هم مناسب نیستیم ..

این را گفت و اشاره‌ای بسوی خود کرد، درواقع منظورش این بود که خودش برای زندگی مشترک مناسب نیست. تائوس همانطور در سکوت به او می نگریست، به اشکهای روان و به بغضی که صدایش را می شکست

کرالن - اوایل فکر میکردم دارم آلا رینو وارد زندگی مشترکمون میکنم و اون قراره برای همیشه مزاحم باشه... ولی حالا میبینم که همه چیز برعکس شده.. این منم که تو زندگی شما دو تا مزاحمم، چرا باید بمونم؟.. اون از هر لحاظ لایق تره..

لحظه ای مکث کرد، بخود فرصت نفس کشیدن داد و سپس گفت:

کرالن - تو هر دفعه یجوری منو نگه میداری ولی تائوس از اینکه میبینم به هیچ دردی نمیخورم مدام دارم بیشتر و بیشتر تحقیر میشم..

تائوس نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

تائوس - یعنی چی که به هیچ دردی نمیخوری؟ چرا همش حرف از لیاقت میزنی مگه تو چه ایرادی داری؟

کرالن مأیوسانه سری تکان داد و اینبار بی هیچ مراعاتی نواقص خود را پشت هم ردیف کرد:

کرالن - باور نمیکنم فرق بین منو خودتو ندونی.. نه پدر و مادر درستی دارم، نه جنسیت درستی دارم، نه میتونم برات خانواده بسازم، نه حتی..

تائوس دست راستش را کمی بلند کرد تا او را متوقف کند و حرفش را برید:

تائوس - صبر کن.. یه سوال ازت میپرسم.. فقط درست بهش فکر کن و جوابمو بده

مکث کوتاهی بینشان شکل گرفت. نگاهشان درهم گره خورده بود و تائوس هنوز سعی داشت او را آرام کند:

تائوس - اگه من پدر و مادر درستی نداشتم، اگه رئیس قبیله نبودم، اگه عقیم بودم.. تو عاشقم

نمیشدی؟.. اونموقع دوستم نداشتی؟

لب زد تا چیزی بگوید ولی نتوانست، چه توجیهی برای این سوال داشت؟ نگاهش روی چشمان شبگون زیبای او بود، روی درستی و شرافتی که به ذاتش بر میگشت نه مقام و منصب و چیزهای دیگر. کرالن او را بخاطر خودش دوست داشت نه هیچ چیز دیگری

کرالن - علاقه ای که من بهت دارم بخاطر اینچیزا نیست ولی..

تائوس-ولی چی؟؟ منم مٹ تو آدمم آلن چرا فکر میکنی عشقو یجوره دیگه میبینم؟ برای منم اینچیزا اصلا مهم نیست فقط خودتو میخوام..

نتوانست چیزی بگوید، قلبش لرزیده بود. درچشمان تائوس میدید که چطور سعی دارد عشقش را به او بفهماند، چطور سعی دارد کرالن را کنار خود نگاه دارد

نگاهش را از تائوس گرفت و بسمت پایین کشید، گلویش از بغض می سوخت و تا می آمد برای توجه و علاقه‌ی تائوس دلش غنج برود به یاد آلا رین و پسرانش می افتادو سینه‌اش سرد میشد

تائوس- بذار بازوتو ببینم..

دستانش را با ملاحظه بسمت پیراهن کرالن پیش آورد تا دکمه‌هایش را بگشاید و ببیند چه بلایی سر او آورده کرالن مانع او نشد ولی زیر لب گفت- چیزی نیست..

تائوس چند دکمه‌ی ابتدایی لباس او را گشود و آرام از روی شانهِ راستش به پایین سُر داد، جای مِشت محکم تائوس روی سپیدی بازویش بصورت خون‌مردگی پیدا بود. کرالن به صورت تائوس می نگریست که با دیدن بازوی او رنگ یأس گرفته و خم آبرویش شکست. بخاطر آن بداخلاقی و کبودی بازویش از دست او دلگیر نبود، درواقع اگر آرام می گرفت و می‌گذاشت که کرالن برود، اَنموقع بود که نمیتوانست او را ببخشد. جفت مردمک‌های سیاهش روی اثر ملتهب بازوی کرالن می چرخید و انگار دلش نمی آمد به آنجا دست بزند. درحالی که به چشمان زیبای او می نگریست بالحنی که اثری از دلخوری درخود نداشت زمزمه کرد:

کرالن- میخواستی منو بزنی؟

تائوس آرنج او را لمس کردو آرام بالا آورد تا نقاط دیگر را ببیند و در همین حین باصدایی آرام پاسخ داد:

تائوس- گمونم آره.. اگه به موقع جلومو نمیگرفتن ..

بااینکه نگاهش با دیدن کوفتگی بازوی کرالن رنگ شرم گرفته بود ولی بنظر می رسید این سوال را گستاخانه پاسخ داد و باعث شد کرالن نیز باوجود بغض سنگینش لبخند محوی از روی شیفتگی بزند

کرالن- خجالت نمیکشی؟

تائوس نگاهش را از بازوی او گرفت و به چشمانش نگریست، آرنجش را با احتیاط رها کردو در همین حین گفت:

تائوس - تو نباید برای هر چیزی بذاری بری.. بخدا دیگه نمیدونم اینو چجوری حالت کنم

کرالن نگاهش را کمی پایین کشید و همانطور که به ریتم آرام نفس کشیدنش و تکان‌های سینه‌ی ستبرش می‌نگریست گفت:

کرالن - اگه به حرفت گوش دادم و نرفتم، از ترس کتک خوردن نبود.. میدونی که تو زندگییم چیزای دردناک‌تر از کتک خوردن تجربه کردم

دیگر گریه نمی‌کرد اما مژگانش هنوز خیس بود و پلک‌هایش کمی می‌سوخت، نگاهش با نگاه تائوس گره خورده بود و دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد

تائوس - بخاطر چی بود؟

گرچه این سوال را پرسید ولی از نگاه آرامش پیدا بود که جواب را میداند و فقط می‌خواهد آن را از زبان کرالن بشنود. شانه‌های عریض او را با شیفگی از نظر گذراند و زمزمه کرد:

کرالن - بخاطر اینکه.. شوهرمی

تائوس که نگاهش را به صورت کرالن دوخته بود با لحنی آرام گفت - آفرین.. این دلیل از هر چیزی کافی‌تره

لحظاتی طولانی در سکوت گذشت، به یکدیگر می‌نگریستند و گرچه افکار هردو نفرشان مغشوش بود ولی آنچه حوالی خود حس میکردند گرمای عشق و اطمینان بود

تائوس سرش را با تردید خم کرد و بوسه‌ی آرامی روی سرشانه‌ی راست کرالن زد، همان سمتی که بازویش خون‌مرده شده و درد میکرد. باره دیگر محتاطانه آرنج کرالن را لمس کرد و زیر لب گفت:

تائوس - امیدوارم شارومین برای این مرهم داشته باشه

کرالن دست دیگرش را روی دست تائوس گذاشت و گفت :

کرالن - چیزی نیست.. کوفتگی خودش خوب میشه

تائوس - ولی درد داره..

کرالن - اره.. درد داره.. از دردش خوشم میاد

تائوس نگاهی با او ردو بدل کرد و سپس دوباره به بازویش نگریست. مردمک چشمانش را پایین تر لغزاند و بلاخره لباس نوزادی کودکشان را دید که کرالن هنوز در دست راستش نگه داشته بود

بدون اینکه چشمانش را از لباس مشت شده در دست کرالن بگیرد، جوری که انگار خودش آنجا و حواسش جای دیگر است آهسته گفت:

تائوس - پسرا.. اونا خیلی..

حرفش را نیمه تمام گذاشت، انگار کلمه‌ی مناسبی برای توصیف پسرانش پیدا نمی‌کرد. لبخند کم‌رنگی بر چهره‌اش نقش بسته بود و چیزی در کنج نگاهش برق میزد.

کralن - آلا رین چطوره؟

این را با اکراه پرسید، فقط به این دلیل که انگار ادب حکم میکرد بپرسد. تائوس نفسی کشید و سپس درحالی که زل زدن به لباس را کنار می گذاشت و به کرالن نگاه میکرد گفت:

تائوس - خوبه.. خیلی خسته‌ست ولی خوبه ..

مکشی کوتاه ایجاد شد، تائوس برای لحظه‌ای نگاهش را از او دزدید و باحالتی که انگار برای گفتن چیزی تردید دارد به لبه‌ایش زبان کشید. کرالن در سکوت منتظر ماند و او سپس گفت:

تائوس - نمی‌خوای اونارو ببینی؟

سرش را به زیر انداخت و با صدایی گرفته گفت:

کralن -..نه

تائوس - همیشه میگفتی دوس داری بچه‌ی منو ببینی

کralن نفسش را مایوسانه بیرون داد و دستی را که لباس کودکش در آن بود کمی بالا آورد تا دوباره بتواند نگاهش کند:

کralن - آره.. دوس داشتم ببینم.. ولی نه نتیجه‌ی زحمت یکی دیگه رو

تائوس - ولی من دلهم می‌خواد تو اونارو دوس داشته باشی

لحن نرم و مشتاقش که آمیخته به رگه‌هایی از تردید بود باعث شد کرالن چشم از لباس بردارد به او بنگرد، اینبار تائوس نخواست نگاهش با او تلاقی کند، سرش را کمی پایین گرفت و گفت:

تائوس- بعد از اینکه بچمونو از دست دادیم.. سر قضیه‌ی جانشینی، فکر میکردم هیچ وقت نمیتونم بچه‌ای رو که کسی غیر از تو بدنیا میاره دوست داشته باشم..

مکث کرد و پس از اینکه نفسش را بیرون داد بالحنی که برای کرالن تازگی داشت گفت:

تائوس- ولی امروز به محض اینکه چشمم به اون وروجکا افتاد..

بازهم نتوانست مانع لبخند زدن خود شود و لحن پر از محبت پدرانهاش را مخفی کند:

تائوس- عاشقشون شدم.. انگار درست از کنج قلبم جدا شدن و بیرون از من نفس میکشن..

داشت به مرد جذابش نگاه میکرد، مرد مقتدر و محکمی که پیدا بود با فکر کردن به کودکان تازه متولد شده‌اش دلش غنچ میزند. تماشای او در این حالت قلب کرالن را مچاله میکرد، ولی نمیتوانست انکار کند که اکنون تائوس بسیار زیبا بنظر می رسید. اینطور که چشمانش رنگ محبت گرفته و برق میزد، لبخند آمیخته به اشتیاقش، لحن بم مردانه‌اش که نرم و دلسوز شده بود، انگار وقتی از کودکانش حرف میزد حتی نفس کشیدنش هم فرق میکرد..

کralن- پس همچین حسی داره

این را درحالی زمزمه کرد که باز اشک زیر پلکهایش می دوید و باینکه دلش سوخته بود به تائوس لبخند میزد. تائوس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و درهمین حین گفت:

تائوس- آره.. خیلی عجیبه.. شبیه هیچ حس دیگه‌ای نیست

چانه‌اش لرزید و سرش را پایین گرفت تا ریزش اشکهایش به چشم تائوس نیاید. او هم یک کودک داشت، او هم میتواند این حس را درک کند اگر خداوند فقط کمی به او لطف میکرد..

تائوس- اینارو نمیگم که قلبتو بشکنم.. فقط میخوام باهات روراست باشم، ادا درنمیارم که بچه‌هام برام مهم نیستن..

کرالن اشک خود را برگونه گرفت اگرچه چشمانش کمی سرخ شده بود ولی دوباره به تائوس نگریست، به رویش لبخند زدو با صدایی که تحت تاثیر بغض کمی گرفته بود گفت:

کرالن - میدونم.. بهت تبریک میگم. اوضاع جالبی برای من نیست، ولی واقعا برات خوشحالم.. کاش من میتونستم باعث بشم اینجوری چشمت برق بزنه ولی به هر حال.. بهت تبریک میگم..

تائوس نتوانست چیزی بگوید، ابتدا چشمان اشک آلود او و بعد لباس نوزادی کودک را از نظر گذراند. بدون اینکه چیزی بگوید دوباره پیراهن او را از سرشانه اش بالا کشید و دکمه هایش را بسیار کند بست. فکرش مشغول بود و بلاخره پس از بستن آخرین دکمه با لحنی که هنوز کمی تردید در خود داشت گفت:

تائوس - با من تا یه جایی میای؟

نمیخواست تائوس را ناراحت کند ولی امیدوار بود او بتواند این را درک کند که ملاقات آلا رین و نوزادانش برای او دشوار است. تائوس معنی سکوت او را فهمید و گفت - اونجا نه.. میخوام ی چیزی رو بهت نشون بدم

تردید را کنار گذاشت، زیرلب با شدی گفت و سپس همراه تائوس از چادر خارج شد. چندان تمایلی به تماشای اطرافش نداشت، مردم قطعاً فهمیده بودند او در این ماجرا واکنش نامطلوبی داشته و تائوس را بسیار عصبی کرده. بعد از ظهر جای خود را به عصر داده و با وجود آفتاب، وزش های پاییزی محیط را سرد میکرد. نرسید کجا می روند، سرش را به زیر انداخته و همقدم با تائوس قدم برمیداشت. از آنجایی که تائوس میدانست کالرل نسبت به سرما حساس است بازوی راستش را دور او حلقه کرده و بسمت آغوش خود هدایتش کرد. به رفتن ادامه دادند، از حاشیه ی جنگل گذشتند و پیش تر رفتند

به اطرافش نگریست، این مسیر جنگلی را میشناخت، قبلا با تائوس به آنجا آمده بود و هرچه فکر میکرد از آن حوالی چیز خاصی به یاد نمی آورد که جالب توجه باشد

کرالن - چرا اومدیم اینجا

تائوس بوسه ای روی موهای او زد و آهسته گفت - یکم دیگه صبر کن

از مسیرهای دنج و خلوت جنگلی گذشتند، صدای آواز سینه سرخ ها از دور دست منعکس میشد و برگ های زرد و نارنجی درختان پس از جدا شدن از شاخه های بلند در هوا میرقصیدند و نرم نرمک کف جنگل را رنگین میکردند. کم کم به محلی رسیدند که درخت مارول پیری پشت یک تخته سنگ جا خوش کرده بود، آنجا را می

شناخت. روی همین تخته سنگ نشسته و به درخت تکیه زده بودند که تائوس برای اولین بار او را بوسید، اینجا شروع بسیاری از آن احساسات ناب بود و آنلحظه هم کرالن با دیدنش ناخودآگاه لبخند زد

تائوس دست او را گرفت و باهم تخته سنگ را دور زدند، از کنار درخت گذشتند و بعد به محل تروتمیزی رسیدند که انگار برگهای خشکیده‌ی درختان از رویش جمع شده بود. محیطی جمع و جور، در فاصله‌ی سه چهار متری بین دو درخت کاملیا، تپه‌ی کوچکی که با سنگ‌های سیقلی ریز و درشت پوشیده شده بود بچشم میخورد. بلافاصله پس از دیدنش بدون هیچ توضیحی دلش ضعف رفت و تمام بدنش سُر شد، نیازی به پرسیدن سوال نبود، او میدانست که این قبر کوچک برای کیست...

تائوس در یک قدمی قبر ایستاد و کرالن که زانوهایش سست بود از او تبعیت کرد

کرالن - این.. این چیه؟

بدون اینکه بخواهد لب زدو این از دهانش خارج شد. او هنوز لباس این مُرده‌ی کوچک را در دست داشت، فراموش نکرده بود که وقتی از این دنیا رفت به زحمت ده سانتی‌متر قد داشت و حتی نمیتوانست دستو پایهای آسیب پذیرش را تکان دهد

تائوس - میدونستم که اون.. اون به هرحال هنوز خیلی کوچیک بود و نیازی به یه قبر نداشت.. ولی هرکاری کردم دلم نیومد همینجوری یجا ولش کنم..

صدای تائوس گرفته بود و جملات را آرام بیان میکرد. پس این چیزی بود که برای گفتنش تردید داشت.

قدم به پیش گذشت و بی اهمیت به اینکه زمین مرطوب است کنار قبر کودکش نشست. به او گفته بودند جنین نارس است و گوشه‌ای تجزیه خواهد شد، همه جوری رفتار کرده بودند که فراموشش کند، او هیچ وقت فکرش را نمیکرد که کودکش قبری داشته باشد و حالا که درست کنارش نشسته و نگاهش میکرد بغض جوری در گلویش یخ بسته بود که راه نفسش را می گرفت

کرالن -.. هیچی درباره‌ی اینجا بهم نگفتی..

تائوس به او نزدیک شد و آرام پشت سرش نشست، خودش را بسوی کرالن مایل کرد و بدن بی‌رمق و سردش را بین بازوان خود گرفت، موهایش را بوسید و درحالی که دستانش را به جلو سوق داده بود تا خودش هم آن لباس را لمس کند گفت:

تائوس - نمیخواستم همش بیای اینجا و حالت بدتر بشه.. ولی از قرار معلوم نمیخواهی این لباسو از خودت جدا کنی

آغوشش را باحالتی اطمینان بخش کمی بدور کرالن تنگ کردو سپس آهسته گفت:

تائوس - بعضی وقتا خوابشو میبینم.. یه دختر کوچولو که مثل تو چشمای درشت سبز داره.. ولی یجایی از صورتش شبیه مادر خودمه.. مثل فرشته‌هاست.. رو پاهام میشینه تا موهاشو ببافم..

بالینکه صورت تائوس را نمیدید ولی بغض خفته در سینه‌ی مردانه‌اش را حس میکرد که گاهی صدایش را تحت تاثیر قرار میداد. باره دیگر موهای کرالن را بوسید و سپس بالحنی اطمینان بخش گفت:

تائوس -..آلن تو هیچی برای من کم نداشتی.. همه‌ی تلاشتو کردی که مرد خوشبختی باشم، و همینطورم هستم.. من واقعا خوشبختم که تورو دارم



مقابل آتش زانو زدو چند تکه چوب درونش ریخت، مدتی همانجا برزانو نشست و به پا گرفتن شعله‌های جدید چشم دوخت. شبهایی که تائوس برای سرکشی یا شکار با گروهش می رفت، او باید هرازگاهی برمیخواست و آتش چادر را کنترل میکرد. آنشب هم یکی از همان شبها بود، البته برای خوابیدن هنوز بسیار زود بود و کرالن پس از سروسامان دادن به آتش در پناه نور نارنجی رنگی که شعله‌ها به پنج گوشه‌ی چادر می پراکندند کمی دور و بر را تمیز کرد. داشت به این فکر میکرد که از تائوس بخواهد گلیمی جدید با یک رنگ بندی متفاوت برای چادر تهیه کنند، گرچه در چنین شرایطی فکر کردن به مسائل ظاهری کمی احمقانه بنظر می رسید ولی کرالن فقط میخواست ذهن خود را کمی از مشکلاتش منحرف کند

تائوس - هنوز بیداری؟

لبه‌ی چادر کنار رفت و موجی از باد سرد پاییزی همراه تائوس به چادر خزید، کرالن که در حال بُرس کشیدن بر خز یکی از تشکچه‌ها بود نگاهی به او انداخت و گفت:

کرالن - فکر کردم دیگه رفتین

تائوس درحالی که دنباله‌ی گیس بافته‌اش را از گت ضخیمش درمی آورد گفت:

تائوس - میخواستیم بریم، الانم گروه معطل من شده

بُرس را روی تشکچه رها کردو درحالی که از جا برمیخواست گفت:

کرالن - برای چی؟

تائوس - آلا رین تنه‌است، اگه ازت بخوام امشب پیشش میمونی؟

یک هفته از زایمان آلا رین می گذشت و کرالن در این مدت نه به عیادت او رفته بود نه به دیدن نوزادان. او حتی درباره‌ی آنها کوچکترین سوالی هم از تائوس نمی پرسید و همین که میدید شوهرش شبها کنار خودش می ماند برایش کافی بود. البته میدانست که تائوس اوقات زیادی از روز را به آنان سر میزند و با کودکش وقت می گذراند ولی از آنجایی که نمیخواست کرالن را آشفته کند هیچ حرفی درموردشان نمیزد .

تائوس - این مدت شارومین و مادر بزرگش شبها پیشش میموندن و کمکش میکردن.. الان دیگه خوب شده میتونه کاراشو انجام بده ولی خب شب تنها موندن با دوتا بچه‌ی چند روزه سخته
ابتدا ناباورانه به صورت تائوس نگریست و سپس اخم‌هایش درهم رفت!

کرالن - شوخیت گرفته؟!

تائوس درحالی که به او می نگریست سرش را کمی به چپ مایل کردو بالحنی که رگه‌هایی از خواهش درخود داشت گفت:

تائوس - چه شوخی؟ بچه‌ها خیلی خسته‌ش میکنن شب اگه خواب بمونه ممکنه آتیش خاموش شه..

نه! مثل اینکه او جداً فکر کرده بود میتواند کرالن را راضی کند که برودو از هوویش نگهداری کند!

کرالن - به من چه!

تائوس - آه آلن تو که دلت نمیداد بچه‌های به اون کوچیکی سرما بخورن

درحالی که حرص و جوش میخورد دوباره روی تشکچه زانو زدو برای اینکه بیخیال بنظر برسد بُرس را برداشت و بجانش افتاد :

کرالن - به من ربطی نداره.. برو دوباره مادر بزرگشو بیار

تائوس - مادر بزرگش که نمیتونه همش بیاد پیشش! آلن اون مادر و خواهر نداره اینجوری تنهاتش نذار.. آخه شما که باهم خوب بودین!

درحالی که باخسونت روی پرزهای نرم برس می کشید نگاه تندی به تائوس انداخت و گفت:

کرالن - انتظار داری برم کلفتی هوومو بچه هاشو کنم؟؟

تائوس پوفی کشید و چشمانش را درقاب چرخاند:

تائوس - چرت و پرت نگو! فقط ازت کمک خواستم.. تو بازم بیخودی لج کردی و گرنه میدونی که بین من و آلارین چیزی نیست

دوباره نگاهش را معطوف به برس کشی کرد و درحالی که حرصش را روی تشکچه در می آورد زهرخندی زد و گفت:

کرالن - اونموقع هم ادعا میکردی بهش میل نداری، اونوقت دوقلو حامله ش کردی!

به تائوس نگاه نمیکرد ولی او بلافاصله با لحنی آمیخته به سرزنش گفت:

تائوس - پناه بر خدا ببین چی میگه.. دوقلو شدنش که دیگه دست من نبود!

آنقدر روی آن خز را با خسونت برس کشیده بود که پرزهایش دیگر داشت درمی آمد با اینحال هنوز هم دست بردار نبود!

کرالن - حالا هرچی.. برو دست از سرم بردار

تائوس - باشه، پس من گروهو بفرستم و امشب خودم پیش آلارین بمونم..

بلافاصله بسوی تائوس چرخید و نگاه تندی حواله اش کرد! تائوس یک دستش را به کمرش زد و با ناچاری گفت -
..د آخه خودت بگو چیکار کنم!

سینه اش از حرص و حسادت بی منطقی می جوشید، برس چوبی را بسوی تائوس پرت کرد و آنهم راست خورد به سینه اش!

کرالن - برو هرغلطی میخوای بکن !

تائوس برای لحظاتی مأیوسانه به او نگریست، نفسش را بیرون داد و سپس با اکراه از چادر خارج شد. پس از رفتن تائوس برخاست و چند نفس عمیق کشید تا خودش را جمع و جور کند. میدانست زیاده روی کرده ولی اصلاً پشیمان نبود، نمیخواست جوری رفتار کند که در آینده باعث سواستفاده‌ی تائوس شود، اگرچه که شک داشت او اهل سواستفاده کردن باشد!

بُرس را از روی گلیم برداشت و در صندوق گذاشت، بخودش آمد و دید بیخودی در چادر اینطرف و آنطرف می‌رود درحالی که همه چیز مرتب است. پلک‌هایش را برهم فشرد و درحالی که خودش هم نمیدانست از دست چه کسی شاکی‌ست زیر لب گفت:

کرالن - چه مرگته کرالن.. آخه آلاینه بدبخت چه گناهی کرده که اینجوری میکنی.. هه.. اون دوتا پسر از شوهرت داره، تویی که بدبختی احمق

باکلافگی دستی روی موهای خود کشید و بسوی رخت‌خواب چرخید، هنوز قدمی برنداشته بود که صدای قدم زدن افرادی را از بیرون شنید و چند لحظه بعد تائوس لبه‌ی چادر را کنار نگه داشت تا آلااین درحالی که هر دو نوزادش را در بغل گرفته بود وارد شود !

بازهم وزش سردی از پشت سر تائوس و آلااین به داخل خزید و شعله‌های آتش را کمی حیران کرد، کرالن هم چند قدم دورتر ایستاده بود و در سکوتی سنگین به آنها می‌نگریست!

هرکدام از نوزادان پوشیده در قنناق روی یکی از دستان مادرشان قرار داشتند و اکنون تائوس کمی رویشان خم شده بود تا مطمئن شود باد سرد بیرون چادر قنناق را از صورتشان کنار نزنه باشد

کرالن - تائوس!

و اینبار پیش از اینکه کرالن فرصت کند برای او غر بزند تائوس اخم کرد و نگاه تندى به او انداخت! تائوس اغلب اوقات مرد آرام و صبوری بود و کم پیش می‌آمد چنین حالت جدی برای او بگیرد باینحال در چنین مواقعی کرالن دیگر جرأت مخالفت و لجبازی به خود نمیداد و آنموقع هم برخلاف میلش ساکت شد و ادامه نداد !

تائوس - سعی میکنم امشب زودتر برگردم، وقتی هم که اومدم همه چیز باید بینتون آروم باشه.. متوجه هستین؟

اینبار نگاهش را بین هردوی آنها چرخاند و سپس از چادر خارج شد. وقتی باین لحن حرف میزد درواقع یعنی هشدار میداد که دیگر بیشتر از این صبور نخواهد ماند! کرالن آهی کشید و نگاهش را مایوسانه به گوشه‌ای از چادر دوخت، امان از اوقاتی که شوهران قلدری می کردند!

آلارین-.. مزاحم شدم آره؟..

صدای ملایم و آمیخته به شرمساری آلارین به گوشش رسید و بلاخره باکراه به او نگریست. سه چهار قدم دورتر ایستاده بود، از موهایش فرق باز کرده و دنباله‌اش را بافته بود، شکمش هنوز به میزان قابل توجهی برجستگی خود را داشت و احتمالاً مدتی طول می کشید به حالت قبل بازگردد. چشمان درشتش که همیشه برق میزد حالا خسته بنظر می رسید و با تردید به کرالن نگاه میکرد

آلارین- آم.. من نمیخواستم پیام اینجا.. گمونم برای همین مارو دعوا کرد..

میخواست طوری رفتار کند انگار تندی تائوس بخاطر رفتار او بوده نه کرالن. به خیالش باینکار غرور کرالن را حفظ میکرد .

کralن- داشت منو دعوا میکرد نه تورو

این را رک گفت، از نظرش هیچ ایرادی نداشت که تائوس جلوی چشم او برایش بداخلاقی کند. او شوهر کرالن بود و به وقتش توجه و عشق خود را نیز پیش چشم دیگران نشان میداد. آلارین پیام حرف او را گرفت و نگاهش را بسمت دیگری کشید، باز لحظاتی در سکوت گذشت و سپس آلارین کوشید از راه دیگری سر صحبت را باز کند

آلارین- متاسفم.. آخه از وقتی اینا بدنیا اومدن اونقدر خسته میشم که شبها خوابم سنگینه.. مادربزرگم.. یکمی مریض شده بودو میخواست استراحت کنه..

بازوی راستش کمی لرزید، اول کرالن فکر کرد اشتباه دیده ولی او ساعد دستش را با احتیاط بالا کشید تا کودکش را بهتر کنترل کند و آنموقع باز سمت راست شانهاش لرزید و پیشانی‌اش کمی چین خورد

کralن- هی.. چی شده؟..

نگاهش بر نوزاد بود که مبادا از آغوش او بیفتد و درهمین حین قدمی بسویش برداشت، همان موقع نوزادی که سمت چپ آغوشش بود نیز درقنداق تکانی خورد و حواس مادر کمی پرت شد، پیدا بود که کنترل دو نوزاد

همزمان برایش سخت شده و اینبار دیگر ذهن کرالن به سمت اینکه این زن هوویش است آن نوزادان را نیز هوویش متولد کرده نرفت.

به آلا رین نزدیک شد تا یکی از نوزادان را بگیرد و او نیز با کمال میل سمت چپی را به آغوش کرالن سوق داد و در همین حین بالحنی که کمی دستپاچگی در خود داشت گفت:

آلا رین-.. آخه هردوشونو باهم بغل میکنم شیر میدم.. دستم دیگه قوت نداره..

به محض اینکه دست راستش سبک شد آن را چند مرتبه باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید.

آلا رین-.. نمیدونم چرا باهم میخوابن و باهم بیدار میشن.. اینجوری آدمو خسته میکنن..

تپش‌های قلبش تند شده بود و زانوهایش سست بود. او جداً آن نوزاد را در آغوش گرفته بود! گرمای بدن کوچکش را مماس با ساعد و سینه‌ی خود حس میکرد، گرچه قندان حتی صورتش را هم پوشانده بود ولی کمی خودش را تکان میداد و باعث میشد قلب کرالن هم تکان بخورد. این نوزاد، از خون تائوس بود. مثل یک معجزه بنظر می رسید، ذره‌ای از جان تائوس در درون آلا رین رشد کرده و اکنون زنده و تپنده در آغوش او بود! او هم اگر کمی لیاقت داشت، اگر عرضی چند ماه دیگر نگهداری کردن از کودکش را داشت میتوانست چنین چیزی متولد کند، میتوانست خالق یک معجزه با عطر و بوی تائوس باشد..

بغض کرده بود، پلکهایش داشت داغ میشد و نگاهش همانطور روی بدن ظریف و کوچکی که در قنداق پیچیده بود می غلتید.

آلا رین-.. شما.. چرا با من قهر کردین؟

صدای الارین بلاخره باعث شد او سرش را بالا بگیرد، حالا که درست در مقابل او بود خستگی را بیشتر در صورتش میدید و با غصه به کرالن نگاه میکرد

کرالن- قهر نکردم

این را درحالی گفت که سعی داشت بغضش را فرو بخورد و مثل قبل عبوث بنظر برسد، باینحال تا به صورت آلا رین نگاه میکرد لحظات زایمانش را به یاد می آورد، موقعی که گریه میکرد و مظلومانه دست کرالن را فشار میداد، درد میکشید درحالی که میدانست هیچ سهمی از تائوس نخواهد داشت. هرچه میکوشید از او متنفر باشد در نهایت تا به چشمانش نگاه میکرد دلش نرم میشد

آلارین-.. ولی از وقتی بچه‌ها بدنیا اومدن دیگه اصلا به من محل نمیدارین..

نگاهش را از آلارین گرفت و همانطور که بسوی رخت خواب می چرخید زیر لب گفت:

کرالن- برو استراحت کن..مگه نمیگی خسته‌ای؟

بااحتیاط مقابل تشک نرم بزرگشان زانو زدو نوزادو را درست وسطش خواباند، صدای قدم‌های آلارین را پشت سرش شنید و وقتی سرش را به عقب چرخاند او بالای سرش راست ایستاده بود

آلارین-..میشه اینو ازم بگیرید..

احتمالا زخم‌های زایمانش هنوز کاملا بهبود نیفتاده بودند چرا که وقتی نوزاد دیگر را هم به کرالن تحویل داد و میخواست دراز بکشد دستش را به کمرش زدو موقع خم شدن صورتش کمی از درد چین خورد

کرالن- بهت نگفتن کی خوب میشی؟

آلارین که تازه سر بر بالش گذاشته و کمی نامرتب نفس می کشید گفت:

آلارین- میروتاش زیاد اذیتم نکرد ولی سر تابین بدنم یکم بیشتر پاره شد..شارومین میگه ممکنه چند هفته‌ای طول بکشه ولی داره زودتر از انتظارم خوب میشه..

دوسمت بینی‌اش کمی چین خوردو باحالتی که انگار خاطره‌ی دردناکی را به یاد آورده گفت:

آلارین- یکی دو روز اول خیلی سخت بود.. همش میخواستم گریه کنم ولی از مادر بزرگ خجالت میکشیدم..

وقتی دومین نوزاد را هم کنار مادرش خواباند از جا برخاست تا نگاهی به آتش بیندازد و درهمین حین گفت- میروتاش و تابین.. این اسمارو کی انتخاب کرده؟

آلارین سکوت کرد. احتمالا فکرش را نمیکرد کرالن حتی اسم آنها را نداند، بااینحال پس از مکثی چند ثانیه‌ای پاسخ داد:

آلارین- پدرم این اسمارو روشن گذاشت ..

چند تکه هیمه در آتش ریخت، آنها اسم‌هایی اصیلی روی پسران گذاشته بودند. اسم دو تن از رؤسای بزرگ و قابل احترام قبیله که هر دو جد تائوس بودند

آلارین- اونا.. زیاد شبیه هم نیستن.. چشمای تابین مثل تائوس گوشه‌های کشیده داره.. ولی مردم می‌گن صورت میروتاش بیشتر شبیه منه..

البته آلارین هیچ نیت بدی از گفتن این حرف نداشت ولی برای کرالن بسیار دشوار بود که درباره‌ی مشترکات فرزندان تائوس و آلارین می شنید، چراکه این دو کودک درواقع سند زناشویی آنها بودند .

آلارین- .. ناراحت شدین که اومدم اینجا؟

پاسخی به آلارین نداد، از مقابل آتش برخاست و با تمأینه به تشک نزدیک شد. پتو تا شده انتهای تشک قرار داشت، آلارین کمی خود را جمع کرده بود ولی بنظر می رسید خجالت کشیده خودسرانه از پتو استفاده کند.

کرالن باره دیگر روی تشک زانو زدو پتو را تا روی کمر او بالا کشید، وقتی اینکار را میکرد حواسش به کودکان بود، اینبار دیگر دلش طاقت نیاورد و کمی به سویشان خم شد، بازوی راست خود را ستون کرد و با دست چپ محتاطانه لبه‌ی قنناق را از صورت یکی کنار زد، انگار ظرف ثانیه‌ای قلبش ذوب شدو گرمایی تمام سینه‌اش را پُر کرد..

غنچه‌ی پر خون لبش در پوست گندمگون لطیف صورتش دلبری میکردو مژگانش بر پلکی که از گوشه‌ها به بالا کشیده میشد سوار بودند، این یکی باید تابین می بود چراکه حالت چشمانش باوجودی که بسته بود، پیشانی و فرم گونه‌هایش او را شبیه پدرش نشان میداد. پارچه را آرام از صورت میروتاش نیز کنار زد، این یکی مثل مادرش چهره‌ی آرام‌تری داشت و گونه‌هایش بطرز شیرینی گلگون بود. یک دل سیر نگاهشان کرد، هم گریه‌اش گرفته و هم بی‌اختیار لبخند میزد، چرا آنها را دوست داشت؟ چرا دلش برای کودکانی که هوویش متولد کرده بود لرزید؟

کرالن- اونا مثل پدرشون میشن.. یه روزی به خودت میای و میبینی اونقدر بزرگ شدن که باید سرتو بالا بگیری تا بتونی صورتشونو ببینی

این را درحالی زمزمه کرد که با حسرت به کودکان می نگرست و تصاویری از آینده به ذهنش سرازیر میشد، از روزهایی که پدر و پسران با یکدیگر تمرینات جنگی میکردند و به شکار می رفتند

آلارین-..واقعا؟.. وقتی به این نیم وجبیا نگاه میکنم تصورش سخته..

نگاهی به آلا رین انداخت و دید که چطور با شیفتگی به نوزادانش می نگرد. چشمان خسته اش برق میزد و لبخند پرمهری بر لبش داشت

کرالن - بهت حسودیم همیشه

فکر نمی کرد روزی این را اعتراف کند ولی بلاخره زمانش رسید. به آلا رین حسودی میکرد ولی نمیتوانست از او متنفر باشد، هر وقت به صورت معصومش نگاه میکرد به یاد حرف تائوس می افتاد که زمانی به کرالن گفته بود پاکی اثری از تنفر باقی نمیگذارد. آلا رین پاک و خالص بود و او هیچگاه بهانه ی موجه و قابل قبولی برای تنفر از او پیدا نمی کرد

آلا رین - رفتار شما مثل آدمای حسود نیست

چشم از تماشای کودکان برداشت و به آلا رین که سمت راست فرزندانش دراز کشیده و حتی لباس گشادش هم برجستگی شکمش را نمی پوشاند نگریست. چشمانش ملتهب بود و گونه هایش صورتی، جوری که انگار به زور پلکهایش را باز نگه داشته و با او حرف میزد

کرالن - من حواسم به آتیش هست. شب بخیر

تشک بقدر کافی بزرگ بود، او نیز سمت دیگر کودکان دراز کشید و به این ترتیب کرالن و آلا رین دو نوزاد را در فاصله ای مناسب بین خود قرار دادند. نگاهش به سقف چادر بود و بازهم به جدایی تائوس و آلا رین فکر میکرد. میدانست که در اینباره تائوس تابع نظر اوست و هنوز هم نمیتوانست تصمیم بگیرد. او آلا رین را دوست داشت ولی اینکه بتواند شوهرش را تا آخر عمر با کسی شریک شود موضوع دیگری بود! خوابش نمیبرد، به پهلو چرخید و نگاهش به آلا رین افتاد که به همین زودی به خواب سنگینی رفته و دهانش نیمه باز بود. میروتاش در قنداقش پیچ و تاب خورد، صورتش به سرخی گرایید و پیدا بود که آماده ی گریستن میشود باینحال پیش از اینکه حتی صدایش در بیاید آلا رین بطرز تعجب برانگیزی هوشیار شد و پلکهای خسته اش را به سختی گشود

به ساعدش تکیه زدو در حالی که صورتش هنوز مست خواب بود کمی به میروتاش نزدیک شد، نوزادش را با احتیاط به آغوش خود نزدیک کردو با چشمان خوابالودش به کرالن نگریست

آلا رین -.. مدام باید بهشون شیر داد..

آلارین خجالتی بود به همین خاطر او نگاهش را بسمت سقف چادر کشید تا برای شیر دادن به نوزاد معذب نشود. چند لحظه بعد صدای میک زدن‌ها و نفس‌های تند و حریص نوزاد به گوشش رسید و باز بی اختیار دلش لرزید. کاش او هم می‌توانست اینها را تجربه کند، کاش او هم مادر فرزند تائوس بود..

جوری حواسش جمع گوش دادن به این آوای شیرین آهنگین بود که هربی‌نظمی در ریتم مکیدن و نفس کشیدن کودک را حس میکرد به همین خاطر متوجه شد که دقایقی بعد چیزی این ریتم را تحت تاثیر قرار داد. تردید را کنار گذاشت و بسمت آلارین نگریست، زن بیچاره در همان حالت خوابش برده و باینکه نوزاد را روی دستش تحت کنترل داشت ولی دهان کوچک نوزاد کمی از سینه‌ی مادر دور شده و آن را گم کرده بود و حالا کم کم گریه‌اش می گرفت

اول میخواست بی تفاوت باشد ولی دلش نیامد و عاقبت او هم روی آرنجش بلند شده و محتاطانه به آلارین نزدیک شد. دستش را پشت سر کوچک نوزاد فرستاد و او را بسمت نوک سینه‌ی مادرش هدایت کرد، میروتاش بلافاصله حریصانه شروع به مکیدن کرد و قلب کرالن از تماشای صورت دوست داشتنی او در این حالت غنچ زدا! کم کم نگاهش به بدن زیبای آلارین کشیده شد، به سینه‌ی گندمگون و گریبان ظریفش که حالا برهنه پیش چشمان کرالن بود. باز همان افکار آزار دهنده به ذهن کرالن می خزید و او را کلافه میکرد، نفس عمیقی کشید و به صورت او نگریست. به چشمان مست خواب، گونه‌های گُر گرفته و دهانش که بشکل بامزه‌ای نیمه باز مانده بود. اگر آلارین هوویش نبود قطعا یکی از دوستان مورد علاقه‌اش از آب در می آمد!

«یک سال بعد»

دستی روی موهای نرم و سیاه کودک کشید و درحالی که به چشمان خوابالودش می نگریست گفت:

کرالن - بلدشو ببین برادرت اینجا منتظرته.. نمیخوای باهاش بازی کنی؟.. تبیین؟..بازی!..!

تبیین صورت کوچکش را روی ران کرالن فشرده به این ترتیب نشان داد که حوصله بازی کردن ندارد

میروتاش - ..خواپید!..!

نگاهش را از تماشای تابین گرفت و به میروتاش که در یک قدمی‌اش ایستاده بود نگرست. بلافاصله به کرالن لبخند زد و دو دندان تازه درآمده‌اش را بیرون انداخت. مثل مادرش وقتی می‌خندید لپ‌های نرم و لطیفش چال می‌افتاد و بسیار شیرین بنظر می‌رسید

کralن- تو خوابت نمیاد؟

میروتاش چشمان درشت سیاهش را گرد کرد و برای فرار از خواب شروع کرد به اینطرف و آنطرف دویدن در چادر. دو برادر با اینکه دوقلو بودند عادت‌های بسیار متفاوتی داشتند، میروتاش خیلی زود توانست راه برود و تا میتوانست بازیگوشی میکرد، در عوض تابین بیشتر اوقات را در خواب بود و برای ایستادن روی پاهایش اکراه داشت. آنموقع هم بدن کوچکش را روی تشکچه انداخته و ران سمت راست کرالن را بغل گرفته بود و چرت میزد. دستش را با ملایمت روی شانه‌ی تابین گذاشت و همانطور که پشتش را مالش میداد به میروتاش نگرست. طبق معمول در حین دویدن به یکی از تیرک‌ها خورده و حالا بدون اینکه گریه کند سعی داشت خودش را جمع و جور کند و دوباره روی پاهایش بایستد

کralن- میخواین بریم پیش مامان؟

میروتاش که تازه توانسته بود تعادلش را حفظ کند و بایستد با شنیدن کلمه‌ی مادر کمی دستپاچه شد و دوباره زمین خورد!

تابین-.. مامانی..

بلاخره تابین خوابالود هم تکانی به خود داد و سرش را بسوی کرالن بالا آورد

کralن- آره مامانی.. ببینم میتونی خودت بلند شی که بریم؟..

توانست به بهانه‌ی مادر در تابین جنبشی ایجاد کند و او نیز دست از چرت زدن کشید. مشت‌های کوچکش را به پیراهن کرالن بند کرد و خلاصه با کوشش فراوان روی پاهایش ایستاد، کرالن از تماشای صورت شیرین او که درست در یک وجبی‌اش قرار داشت لبخند پررنگی زد. انگار درست چشمان کشیده‌ی زیبای تائوس را در صورت او نقاشی کرده بودند!

میروتاش- بلیم مامانی!

او نیز خودش را در آغوش کرالن انداخت! پسران را در آغوش گرفت و از جا برخاست، آنها بخوبی با کرالن خو گرفته بودند و اوقاتی که آلا رین کار داشت کنار او می ماندند. از دوساعت پیش آلا رین با سبدی از لباسهای کودکان به رودخانه رفته بود تا آنها را بشوید و بچه ها پیش کرالن مانده بودند. در این مدت تابین تمام وقتش را صرف چرت زدن کرده و برادرش میروتاش نیز تا میتوانست چادر کرالن را بهم ریخته بود!

گریبانهای ظریف و نرم پسران را بوسید و از چادر خارج شد، تا کنون دیگر حتماً کار شستوشوی لباسها تمام شده بود. آفتاب روحبخش بهاری بر محیط پرتو انداخته بود و نسیم ملایمی می وزید، در مسیر مردم به او سلام می گفتند و با خوشرویی برای کودکان اداهای بامزه درمی آوردند، دیگر به اینکه مردم او را با پسران آلا رین ببینند عادت کرده بود و مشکلی با این موضوع نداشت. از نزدیکترین مسیر بسوی حاشیهی رودخانه رفت و نگاهش را آن حوالی چرخاند ولی کسی را ندید، بوسه ای روی لب نرم تابین که داشت انحنای گریبان او را دندان میزد و او را قلقلک می آورد زدو از حاشیهی رودخانه بسمت پیچ قدم برداشت چراکه انجا تعدادی تخته سنگ هموار قرار داشت و شستوشوی لباس رویشان راحت تر بود. اتفاقاً سبد حصیری آلا رین را هم روی یکی از تخته سنگها دید. لباسها شسته درونش قرار داشتند ولی خبری از خودش نبود. سبد را از نظر گذراند و نگاه دقیقی به اطراف انداخت، بلاخره او را کمی دورتر دید، نزدیکیهای حاشیهی جنگل پشت درختی ایستاده و دزدانه چیزی را که از آن فاصله بچشم کرالن نمی آمد زیر نظر داشت

بسویچ قدم برداشت و آلا رین جوری حواسش جمع سوژه اش بود که اصلاً متوجه نشد کسی از پشت سرش می آید. وقتی نزدیکتر شد توانست صدای تبر را بشنود و بلاخره تائوس را دید که کمی دورتر در جنگل مشغول شکستن هیزم بود!

پیراهنش را کنده و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود، با هر ضربه ای که بر تکه های چوب میزد عضلات بازو و شکمش بطرز جذابی منقبض میشد و تعجبی نداشت که حالا آلا رین اینطور حواسش جمع تماشای او باشد!

کرالن که در سکوتی یأس اور شاهد ماجرا بود به آلا رین نگریست، مردمک چشمانش حریرانه جزء به جزء حرکات بدن تائوس را دنبال میکرد و درهمین حین انگشتانش گرم ور رفتن با نواری از موهایش بودند. درست مثل دخترکان دم بختی که مخفیانه به معشوق خود چشم دوخته اند بنظر می رسید!

پس از تولد پسران، طبق قراری که از قبل گذاشته شده بود تائوس دیگر هیچ ارتباطی با آلا رین نداشت و اگر به او سر میزد بخاطر ملاقات با پسرانش بود و حتی همین را هم گاهی از کرالن میخواست دوقلوها را از مادرشان بگیرد تا ساعتی پیش او باشند.

آلارین از آنها خواست جدایی را فاش نکنند چراکه او میخواست همانجا نزدیک آنان زندگی کند و بعلاوه حوصله‌ی مراجعه‌ی خواستگاران و اصرارهای پدرش را نداشت. آلارین بیست ساله در واقع در نقش همسری تائوس قرار نداشت و نتیجه اینکه حالا پشت درختی ایستاده و دزدانه به مرد موردعلاقه‌اش نگاه میکرد! او زن جوانی بود و کرالن درک میکرد که عطش زناشویی با تائوس را داشته باشد، چه بسا که قبلاً هرچند هم که فقط دو سه بار بوده ولی به هر حال طعم هم‌آغوشی با تائوس را چشیده بود

میروتاش - مامانی!

کرالن اصلاً قصد نداشت آلارین را خجالت زده کند، میخواست بی‌سرودا از او دور شود ولی میروتاش بازیگوش بلاخره بند را آب داد و زن بیچاره تقریباً از جا پرید! با دیدن کرالن که درست پشت سرش بود جوری دستپاچه شد و به تنه‌ی درخت چسپید انگار چه خطای بزرگی انجام داده و قرار است مجازات شود!

آلارین - سلام!.. اینجا بودین؟.. من..

کرالن که سعی داشت دم به نفهمی بزند و چیزی به روی او نیاورد اشاره‌ای به پسران کرد و گفت - باخودم گفتم حتماً تا الان کارت تموم شده.. پسرا دلتنگت بودن

گونه‌های آلارین از شرم گُر گرفته بود و از نگاه کردن به چشمان کرالن اجتناب میکرد، حتی اگر هم کرالن میخواست خوشبین باشد او کاملاً خودش را لو میداد که چه در فکرش می گذشته!

آلارین - آ.. آ.. بله!.. منم دیگه میخواستم برگردم.. خیلی ممنون!..

این را گفت و با همان حالت دستپاچه پسران را که خودشان را برای قرار گرفتن در آغوش او به جلو مایل کرده بودند از کرالن گرفت

کرالن - میخوای کمکت کنم لباسارو ببری؟

آلارین سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و با لحنی شرمگین گفت - خودم میبرم!.. شما زحمت نکشین.. ببخشید.. سرش را پایین گرفت و تقریباً فرار کرد! کرالن برای لحظاتی همانجا ایستاده بود و به دور شدن او می‌نگریست، پوفی کشید و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. نمیدانست از اینکه مشغول تماشای شوهر او بوده عصبی شود یا اینکه برایش دل بسوزاند!

بلاخره وقتی آلا رین از دیدرس خارج شد کرالن بسمت تائوس چرخید و همانطور که قدم برمیداشت گفت:

کرالن - هنوز کافی نیست؟

تائوس که در نیمه‌ی راه فرود آوردن تبر بود نگاهی بسوی او انداخت لبخند زد:

تائوس - سلام! به همین زودی دلت تنگ شد؟

کرالن ابرویی بالا انداخت و متقابلاً خندید:

کرالن - چقدر پررویی!

تائوس ضربه‌ی دیگری برچوب نواخت و درحالی که تکه‌ی چوب را کنار باقی هیمنه‌ها میچید گفت - جای زبون درازی بیا به شوهرت خسته نباشید بگو

کرالن که دیگر به دو قدمی او رسیده بود ایستادو گفت - بهار که دیگه اونقدر ا به آتیش نیاز نیست

تائوس تبر را کنار هیمنه‌ها گذاشت و همانطور که کش و قوسی بخود میداد گفت - برای آشپزی لازمه. البته شما که آشپزی نمیکنی نمیدونی

کرالن پوفی کشید و چشمانش را در قاب چرخاند:

کرالن - هیچکس به من یاد نمیده!

تائوس لبخند صمیمانه‌ای به او زدو درحالی که موهایش را بهم می ریخت گفت - شوخی کردم. اصلاً همه‌ی زنا باید اینجوری باشن

کرالن سرش را کمی به چپ مایل کردو پرسید - چجوری؟

تائوس - خوشمزه.. که حتی اگه آشپزی نکنن بشه جای غذا خوردشون!

موهای کرالن حالا بلندتر بود، تقریباً تا روی شانهاش می رسید و تائوس عاشق این بود که با موهای او ور برود! آنلحظه هم خودش روی موهایی که بهم ریخته بود دست کشید و آنها را پشت گوش کرالن فرستاد

تائوس - آخه چقدر خوشگلی بچه!

کرالن اصلاً خود را زیباتر از آلا رین نمیدانست با اینحال اینکه چرا چهره و بدنش اینقدر برای تائوس جذاب است دلیل قابل قبولی داشت. چشمان سبز و پوست سفید، او را از دیگر زنان میروتاش متمایز میکرد و برای تائوس جذابیت خاصی داشت، این احتمالاً اولین و آخرین شانس کralن برای رقابت با آلا رین بود!

روی نوک پاهایش بلند شد تا قدش به تائوس برسد و لب او را ببوسد، تائوس سوء استفاده‌گر نیز همانموقع بازوانش را دور کمر او فرستاد و پیش از اینکه فرصت کند واکنشی نشان دهد او را در آغوش خود بالا کشید

کرالن - آه اصلاً همیشه به تو نزدیک شد!

تائوس هیچ تغییری نکرده بود! گرم و همیشه تشنه‌ی رابطه! گاهی کralن را خسته میکرد ولی تمامش لذت بخش بود، دلش از تماشای شیطنتهای بیشرمانه‌ی شوهرش غنچ میزد!

آنموقع هم کralن را جوری بغل گرفت که رانهایش دوسمت کمر او باز شود و سینه‌هایشان باهم مماس بماند. چند بوسه‌ی پیایی بر لب کralن زد و گفت:

تائوس - مگه نیومدی خستگیمو ببری؟ ها؟ پس برای چی اومدی؟

این را گفت و دستش را باشیطنت پشت کمر کralن فرستاد، او را بیشتر به خودش فشرد تا عضو راست شده‌اش که به شلوار فشار می آورد کاملاً لای رانه‌های کralن جابگیرد و حرارتش را حس کند

کرالن بازوانش را دور گردن او فرستاد و درحالی که بی‌اهمیت به این شیطنتها، چشمان زیبای او را از نظر می گذراند با تردید گفت:

کرالن - نه، برای چیزه دیگه اومدم. من که نمیدونستم دقیقاً کجایی

تائوس لبش را به زیر گونه‌ی کralن فشرد و پس از اینکه بوسه‌ی محکمی به آنجا زد پرسید - چیزه دیگه؟ برای چی؟

کرالن درحالی که به شانه‌های برهنه و عریض شوهرش می نگریست گفت - الارین داشت این اطراف لباس می‌پوشت، پسرا رو آوردم پیشش..

تائوس بی‌مقدمه لب او را مکید و باعث شد کralن اخم کند!

کرالن - از دیشت تا حالا سه بار منو گیر انداختی و خودتو خالی کردی حالا دو دقیقه میذارى حرف بزوم یا نه؟؟

تائوس یک تای ابرویش را بالا انداخت و با دلخوری گفت - گیر انداختم؟؟ ای بدجنس! همش اولش برام ناز میکنی و اونی که آخر کار بیشتر کیف میکنه خودتی!

لحنش هنگام بیان این جمله باعث شد اخم کرالن بشکند و خنده‌اش بگیرد. راست میگفت! همیشه برای رابطه ناز میکرد درحالی که خودش تشنه‌تر بود!

تائوس - میخندی؟ میخندی بچه؟ حالا بخورمت یا نه؟؟

اینبار خودش بود که بسوی صورت تائوس مایل شد و با شیفتگی گوشه‌ی چشم او را بوسید. فکرش درگیر آلارین بود، او دو پسر برای تائوس بدنیا آورده بود و حالا باید دزدانه به این مرد نگاه میکرد!

وقتی اینطور در آغوش گرم تائوس بود، توسط او عشق و توجه دریافت میکرد و از همه لحاظ ارضاء میشد به آلارین فکر میکرد. به اینکه او برای همیشه حتی در حسرت یک بوسه خواهد ماند تا اینکه پیر شود و همه چیز برایش به پایان برسد

کرالن - وقتی رسیدم آلارینو پشت درخت دیدم.. داشت تورو نگاه میکرد

دستش را با ملایمت روی صورت تائوس گذاشته و به چشمان سیاه شبگونش می نگریست، نفس‌های داغ او به صورتش میخورد و تپش‌های قلبش را حس میکرد. به کرالن لبخند زد و بالحنی صمیمی گفت:

تائوس - بی حیا شده آره؟

لبش را برای لحظاتی بر لب تائوس فشرد و دوباره کمی فاصله گرفت. با عشق و علاقه گوشه گوشه‌ی صورت تائوس را از نظر گذراند و در همین حین گفت - من اگه یک هفته بگذره و باهات نخوابم دق میکنم ولی اون بیچاره..

چشمان تائوس در حدقه گرد شد و دیگر توجهی به اینکه او میخواست در ادامه چه بگوید نداد. لبخند پررنگش دندانه‌های ردیفش را بیرون انداخت و گفت:

تائوس - عجب اعترافی!! بلاخره اعتراف کردی! حالا بهت نشون میدم! از این بعد خودت باید نازمو بکشی!

کرالن پوفی کشید و درحالی که از حرف تائوس خنده‌اش گرفته بود گفت - آاه میتونی یه لحظه مسخره بازی در نیاری یا نه؟

خنده‌ی بزم و آرام تائوس در گوشش طنین انداخت و سپس گفت:

تائوس- چی میخوای بگی آلن؟ میخوای برم باهات بخوابم؟

اخم کردو بلافاصله گفت- خیلی گستاخی تائوس!

تائوس باره دیگر خندیدو گفت- پس این حرفا برای چیه؟!

لب زد ولی کلامی از دهانش خارج نشد. واقعا خودش هم نمیدانست خواسته‌اش چیست! نفسش را مأیوسانه بیرون دادو سر خود را درگریبان تائوس رها کرد

بوسه‌ی آرامی بر گردن او زدو زمزمه کرد:

کرالن- بیچاره گناه داره

تائوس او را درآغوش فشرد و باز با بی‌شرمی گفت- حالا که اینقدر خیرخواهی راضی شو شوهرت یه کمکی به بیچاره بکنه!

مشت محکمی روی شانه‌ی تائوس زدو با حرص گفت- خیلی گستاخ شدی! از همه چیز محرومت میکنم تائوس!

تائوس آخی بخاطر مشت کرالن گفت و درعین حال باخنده گفت- از چی محروم میکنی؟؟ دیگه میدونم بیشتر از یه هفته طاقت نمیاری!

کرالن- منو بذار پایین! بذارم زمین!

این را واقعا با دلخوری گفت و پیش از اینکه مشکل جدی بینشان پیش بیاید تائوس قائله را ختم کرد. او را درآغوش خود فشردو بوسه‌ای سمت راست شانه‌اش زد، پشتش را مالش دادو درهمین حین بالحنی اطمینان بخش گفت- میدونی که باهات شوخی میکنم!.. ولی دوباره بهت میگم درباره‌ی چیزی که نمیتونی باهات کنار بیای حرف نزن.. من مطمئنم تو..

-چند دقیقه وقت داری تائوس؟

صدای کلفت مردانه‌ای از پشت سرشان شنیدند! او درست در آغوش تائوس بود و خجالت کشید باینحال تائوس بدون اینکه اثری از دستپاچگی در خود نشان دهد کرالن را آرام پایین گذاشت. مرد جا افتاده‌ای که حدوداً پنجاه سال داشت و یک پر عقاب از انتهای گیس کلفت جو گندمی‌اش آویزان بود بسمتشان می آمد. او پدر آلا رین بود!

تائوس - البته. مشکلی پیش اومده ساملین؟

ساملین به پیش آمدن ادامه داد و وقتی به دو قدمی آن دو رسید ایستاد. جدی بود و نگاهش اصلاً دوستانه بنظر نمی رسید!

ساملین - فکر کنم هرچی صبر کردم کافیه. دیگه باید چند کلمه جدی باهات حرف بزنم..

در لحنش رگه‌هایی از دلخوری داشت و کرالن همان ابتدا فهمید می‌خواهد درباره‌ی چه چیزی حرف بزند.

ساملین - تقریباً دو ساله که دخترمو بهت دادم، از همون اول میدونستم این وصلت قرار نیست بدون مشکل پیش بره ولی اعتراف میکنم که انتظار بیشتری ازت داشتم تائوس

همانطور که فکرش را میکرد، ساملین نسبت به رفتار تائوس درقبال دخترش شاکی بود. تائوس نیم نگاهی با کرالن ردو بدل کردو درسکوت منتظر ادامه‌ی حرفهای ساملین ماند

ساملین - وقتی یاکوب و ناراسی پیش من اومدن و خواستگاری رو مطرح کردن، تنها دلیل موافقتم این بود که میدونستم دخترم دلش پیش توه، اینم بهت بگم که سعی کردم نظرشو عوض کنم ولی فایده‌ای نداشت. بهت علاقه داشت و پای علاقه‌ش موند حتی بااینکه میدونست تو زندگی تو قرار نیست اونقدر ا بهش توجه بشه در این لحظه به کرالن نگریست و رو به او گفت:

ساملین - با شما هم هستم شاهزاده کرالن، اینطور که شنیدم انتخاب آلا رین پیشنهاد خوده شما بوده

کرالن سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو زیرلب گفت - بله همینطوره

ساملین - تابحال خطایی ازش سر زده؟ به شما بی‌احترامی کرده؟ اگه اینطوره بگید که منم بدونم

نگاهش را به کرالن دوخته و منتظر پاسخ بود. چه میشد گفت؟ او یک پدر بود و حق داشت که بخاطر وضعیت فرزندش گلایه‌مند باشد. جدای از این، کرالن هم واقعا هیچ وقت بی‌احترامی و رفتار ناشایستی از آلارین ندیده بود

کralن- نه، هیچ وقت بی‌احترامی نکرده

ساملین باره دیگر به تائوس نگریست بالحنی قاطع و محکم گفت:

ساملین- پس چرا تائوس؟ چرا اینقدر نادیده میگیری؟ چرا حتی یکبار نشده که به دیدنش برم و تو پیشش باشی؟ چرا حتی یکبار ندیدم باهاش قدم بزنی دستشو بگیری؟ آلارین دوتا پسر برات آورده آخه تو چقدر بی‌انصافی! تو رئیس این قبیله‌ای اونوقت چطور حتی نمیتونی تو خانواده‌ی خودت عادلانه رفتار کنی؟ چرا یک هزارم از توجهی که نسبت به شاهزاده کرالن نشون میدی برای آلارین نداری؟

شکایت‌های ساملین به حق بود، او از قراری که تائوس و آلارین روز ازدواج باهم گذاشته بودند خبر نداشت. آنموقع هم تائوس با رعایت احترام به حرف‌های تند ساملین گوش دادو چیزی درباره‌ی آن قرار نگفت چراکه میدانست برملا شدن این موضوع شرایط را برای آلارین دشوار میکند

ساملین- تائوس من برای دخترم زحمت کشیدم اونو بهت ندادم که بذاریش گوشه‌ی زندگیت تا خاک بخوره!

تائوس سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو بالحنی مردانه و پر درک گفت- تو حق داری، من واقعا از این بابت متاسفم

ساملین بلافاصله بالحنی تند گفت- ولی تاسف کافی نیست! یه تغییر اساسی تو این وضع ایجاد کن درغیر این صورت من میرم سراغ یاکوب و ناراسی که واسطه‌ی این ازدواج شدن. یکی باید یه توضیحی به من بده یا نه؟ اساس ریاست میروتاش فقید به عدالت بود، عدالتت کجاست تائوس؟

نگاه سنگینش را برای لحظاتی به تائوس دوخت و سپس قدمی به عقب برداشت. درحالی که دلخوری در تمام حرکاتش پیدا بود بسمت حاشه‌ی جنگل برگشت و از آنها دور شد.

تائوس- باید قضیه رو زودتر از اینا فیصله میدادم. کوتاهی کردم

این را درحالی گفت که سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان میداد و خم شده بود تا هیزم ها را درون کیسه‌ای بریزد .

کرالن - میخوای چیکار کنی؟

تائوس درحین کار پاسخ داد- کاری رو که لازمه. تا وقتی مردم ندونن ما جدا شدیم اوضاع همینجوره. همیشه همچین چیزی رو مخفیانه پیش برد

نفسش را مایوسانه بیرون دادو درحالی که بالای سر تائوس ایستاده و به شانه و کمر او می نگرست با صدایی خفه گفت:

کرالن - ولی تائوس شما دوتا درواقع هنوز جدا نشدین

گرچه تائوس اصلا به آلا رین نزدیک نمیشد ولی به هرحال آن دو هنوز زن و شوهر محسوب میشدند و احتمالاً به همین خاطر آلا رین حتی به چنین شرایطی هم راضی بود. اینکه فقط بتواند نگاه‌های دزدانه به شوهرش بیندازد!

تائوس نخعی به دور دهانه‌ی کیسه پیچید و همانطور که روی دو بازو بلندش میکرد گفت- برای همینم جدایی باید رسمی بشه. مردم باید بدونن آلا رین آزاده ازدواج کنه و برای خودش تشکیل خانواده بده. لزومی نداره پابند من باشه

کرالن پیراهن تائوس را که از شاخه‌ی درختی آویخته بود برداشت و همانطور که همراهش در مسیر برگشت قدم برمیداشت زیرلب گفت:

کرالن - اون با هیچکس ازدواج نمیکنه

تائوس نگاهی به او انداخت و گفت- این به خودش مربوطه آلن. به هرحال اینجوری که همیشه

کرالن - خودت چی تائوس؟ تو واقعا اونو نمیخوای؟

تائوس هیچ وقت تابحال نگفته بود که آلا رین را نمیخواهد، اگر قول و قرار جدایی با او را گذاشت فقط به این خاطر بود که ثابت کند به کرالن وفادار است. تمام اینکارها را بخاطر کرالن میکرد، برای اینکه فکر نکند چون قادر به بچه‌دار شدن نیست چیزی از ارزشش کم شده و تائوس میتواند دیگری را به او ترجیح دهد. دستش را بر بازوی تائوس گذاشت و به نیمرخش نگرست:

کرالن - خواهش میکنم به من راست بگو..

تائوس با اکراه ایستاد و ابتدا از نگاه کردن به کرالن خودداری کرد، از موقعی که با ساملین حرف زد کمی درخودش رفته بود و کرالن این را حس میکرد. خودش شخصاً قدمی به پیش برداشت و مقابل تائوس ایستاد، به او نگریست و با لحنی اطمینان بخش گفت:

کralن- اشکالی نداره تائوس.. چرا با من راحت حرف نمیزنی؟ آلا رین یجوریه که.. سخته آدم دوسش نداشته باشه.. بعلاوه اون مادر بچه‌هاته و ناخوداگاه باعث میشه تحسینش کنی.. من درک میکنم که ممکنه احساسات درگیر شده باشه.. یجوری باهم حلش میکنیم..

خودش هم نمیدانست چطور باید چنین چیزی را حل کرد، تنها خواسته‌اش این بود که باعث نشود تائوس حس کند تنهاست و دراینباره سنگ صبوری ندارد. کرالن برای لحظاتی همانطور به چشمان تائوس نگریست تا او را خاطر جمع کند، عاقبت تائوس نگاهش را کمی پایین گرفت، نفس عمیقی کشید و سپس لبخند کم‌رنگی به کرالن زد. کاملاً پیدا بود حالا اوست که میخواهد کرالن را خاطر جمع کند!

تائوس- من آلا رینو خیلی دوست دارم آلن. براش واقعا احترام قائلم و حاضرم هرکاری بکنم که خوشبخت بشه .. مکث کردو کمی بسوی کرالن خم شد، بوسه‌ای روی موهای او زدو سپس ادامه داد:

تائوس- ولی زخم تویی.. از سرمم زیادی

برای لحظاتی نگاهشان بهم گره خوردو سپس دوباره به راه افتادند. در سکوت از حاشیه‌ی جنگل گذشتند و وقتی چادرهای قبیله از دور پیدا شد کرالن پرسید:

کralن-..امروز بهش میگی؟

تائوس- آره. به محض اینکه برگردیم باهش صحبت میکنم

صورت آلا رین مدام جلوی چشمانش بود و از تصور اینکه او چقدر غمگین خواهد شد دلش می گرفت. درحالی که نگاهش به قدم‌هایش بود زیرلب گفت:

کralن-..دوباره قلبش میشکته..

تائوس- اگه تکلیفش روشن بشه به نفع خودشم هست. آلا رین حالا دیگه عاقل تر از قبله

به تائوس نگاه نمی‌کرد ولی لحنش مصمم بود. ادامه‌ی این بحث را نگرفت، نمی‌خواست تردید خود را به تائوس منتقل کند. بعد از اینکه رسیدند به تائوس در جابه جا کردن هیزم‌ها کمک کرد، تمام مدت در سکوت گذشت تا اینکه کار به اتمام رسید و تائوس برای صحبت با آلا رین به چادر او رفت.

پس از رفتن تائوس، تردید او حتی بیشتر از قبل شد. در چادر نشست و زانوهایش را بغل گرفت، چطور می‌خواست این را به آلا رین بگوید؟ یکبار دیگر مثل چند سال پیش قلبش می شکست و سرخورده میشد. آلا رین هیچ گناهی نداشت، با اینکه عاشق تائوس بود تمام مدتی که کرالن انجا زندگی میکرد هیچ وقت سعی نکرده بود برای تائوس دلبری کرده و میانه‌ی آن دو را بهم بزند، بدون هیچ اعتراضی شاهد روابط عاشقانه‌ی آن دو بود و چیزی جز صبر و احترام از خود نشان نداد، او تمام تلاشش را کرده بود که فقط گوشه‌ای هرچند دور از زندگی تائوس باقی بماند و جز این هیچ انتظار دیگری نداشت. حالا حتی با وجود اینهمه صبوری، باوجودی که هیچ کار ناشایستی نکرده بود، برای دومین بار توسط تائوس پس زده میشد و این قطعاً ضربه‌ی بزرگی بود .

سرش را روی زانوهایش گذاشت و پلکهایش را بست، لابد حالا با شنیدن حرف‌های تائوس چشم‌هایش رنگ غم گرفته و صورت معصومش زیر سایه‌ی ناامیدی رنگ باخته بود. قلب عاشقش در آن سینه‌ی حساس و ظریف شکسته بود و بغض در گلویش می پیچید، به صورت مردی که همیشه آرزوی وصال با او را داشت می نگریست و همانطور که در سکوت به حرف‌های تلخش گوش میکرد از خود می پرسید چرا باوجودی که گناهی نکرده یکبار دیگر از زندگی او کنار گذاشته میشود..

خودش را جای آلا رین گذاشت و دید در شرایط مشابه حتی نصف او هم نمیتواند صبور باشد، آلا رین دو پسر برای تائوس دنیا آورده بود و هنوز هیچ جایگاهی در زندگی او نداشت. ساملین درست میگفت، این نمیتوانست عدالت باشد!

با افکار مغشوشش درگیر بود که لبه‌ی چادر کنار رفت تائوس وارد شد، نگاهش را به اطراف چرخاند و پرسید:

تائوس – آلا رین لباس منو کجا گذاشتی؟

کرالن از جا برخاست و همانطور که پیراهن تائوس را برمیداشت و بسویش می رفت پرسید:

کرالن – بهش گفتم؟

تائوس سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و همانطور که پیراهنش را از کرالن میگرفت گفت:

تائوس - اره گفتم

شروع کرده بود به پوشیدن پیراهن و هیچ چیز را نمیشد از صورتش فهمید

کرالن - اون.. گریه کرد؟

تائوس موهایش را از زیر پیراهن درآورد و گفت:

تائوس - نه. چیزی نگفت، البته معلوم بود که ناراحت شده ولی چیزی نگفت.. تو همین هفته بین مردم جدایی رو اعلام میکنم

همانطور که انتظارش را داشت آلا رین هیچ اعتراضی نکرده بود. تائوس دوباره برای خروج از چادر به پشت چرخید و کرالن پرسید - کجا میری؟

تائوس پیش از خروج به او نگرست و پاسخ داد - با شیگا و چند نفر دیگه میریم مرتع. باید یجاهایی رو شخم بزنینم.. یکم دیر شده، امیدوارم به موقع تموم بشه و به تاریکی نخوریم

بعد از رفتن تائوس برای دقایق طولانی همانجا ایستاده بود و به آلا رین فکر میکرد. حتی نمیدانست چرا برای هوویش بغض کرده و اینقدر ناراحت است! نه میتوانست شوهرش را با او شریک شود و نه دلش می آمد او را غمگین ببیند. هرچقدر هم سعی کرد خودش را با کارهای عادی معطل کند عاقبت دلش طاقت نیاورد و بسوی چادر آلا رین رفت تا چند کلمه‌ای با او صحبت کند. نمیدانست او را در چه حالتی خواهد دید و واکنشش چیست ولی میخواست او را ببیند، حتی اگر آلا رین از او دلگیر بود بازهم باید باهم حرف میزدند

کرالن - آلا رین؟.. میتونم پیام تو؟

صدای ملایم و آرام او را شنید که پاسخ داد - بفرمایید..

نفس عمیقی کشید و قدم به درون چادر گذاشت، کودکان روی تشک بخواب رفته بودند و آلا رین که کنار آنان نشسته بود آنلحظه به احترام کرالن برخاست .

همانطور که انتظار داشت صورتش غمگین بود و اگرچه گریه نمیکرد ولی چشمان سیاهش با دیدن کرالن برق زدو این بخاطر هجوم اشک بود

آلا رین - سلام.. لطفاً بشینید.. داشتم پسر را میخوابوندم..

کرالن آرام بسوی او قدم برداشت و گفت- امیدوارم مزاحم نشده باشم

آلارین سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو سعی کرد به کرالن لبخند بزند بااینحال چندان در اینکار موفق نبود چراکه چشمانش ناخودآگاه پر از اشک شدو بالاچار سرش را پایین گرفت تا کرالن بغضش را نبیند. کralن نیز برای اینکه او معذب نشود نگاهش را دزدید و تظاهر کردو درحال انتخاب جایی برای نشستن است. بلاخره حاشیه‌ی همان تشکی که کودکان دستوپای کوچک خود را رویش باز کرده و خوابیده بودند نشست، آلارین نیز پس از مکثی کوتاه سمت دیگر کودکان نشست و ابتدا برای اینکه با کرالن چشم در چشم نشود خود را با مرتب کردن پتو روی کودکان سرگرم کرد. موهای لخت سیاهش باز بود و از انتهای کمر روی تشک می ریخت، پیراهن ساده‌ی بلندش که تا زیر زانو می رسید بدن گندمگون ظریفش را پوشانده بود، زانوهایش را جمع کرده بود تا پاهای برهنه‌اش روی گلیم نرود و هراز گاهی زیر چشمی به کرالن می نگریست

آلارین- شما..بخاطر امروز ازم عصبی شدید؟

این را درحالی پرسید که درلحنش تردید داشت و از مستقیم نگاه کردن به کرالن پرهیز می کرد

کرالن- چی؟

آلارین- شما بهش گفتین جدایی رو رسمی کنه؟

حالا میفهمید چرا اینطور مردد است و نگاهش را از کرالن می دزدد. او فکر کرده بود اتفاق امروز باعث شده کralن تائوس را برای جدایی رسمی تحریک کند!

کرالن- نه! من هیچ دخالتی توش نداشتم

سرش را مایوسانه به زیر انداخت و باصدایی خفه گفت:

آلارین-..فکر کردم از اینکه داشتم نگاش میکردم ناراحت شدین.. اخه قبلا راضی شده بود که بین مردم اعلام نکنه

پیدا بود تمام مدت دنبال دلیل تصمیم ناگهانی تائوس میگشته با این حال نتوانسته بود این را از خود او بپرسد

کرالن- امروز پدرت اومد دیدن تائوس. از اینکه زیاد بهت توجه نمیکنه شکایت کرد ..

لحظه‌ای چشمانش بر کرالن خیره ماند و سپس مایوسانه نفسش را بیرون داد، نگاهش را به سمت دیگری کشید و زیر لب گفت: «پس کار پدرمه..»

نمیدانست آلا رین میتواند باور کند که او واقعا دیگر قصد دشمنی ندارد یا نه ، ولی بالحنی دلسوز گفت:

کralن- اونا حق دارن آلا رین.. تو اینجوری روز به روز پژمرده تر میشی. تا کی باید مخفیانه نگاهش کنی؟ یه فرصت به خودت بده.. شاید تونستی به کس دیگه‌ای فکر کنی

واکنشی به حرف کرالن نشان نداد، سرش را همانطور پایین نگه داشت و کمی بعد اهسته گفت:

آلا رین- مشکلی با جدایی ندارم.. ولی مسئله اینه که خواستگارا عصبیم میکنن.. پدرمم ناراحت میشه که ازدواج نمیکنم

کralن- اگه با پدرت صحبت کنیم چی؟ تو هنوز جوونی.. دو سه سالی هیچ حرفی از ازدواج و خواستگار نباشه، که عصبی و کلافه نشی و ذهنتو آرام کنی. بعدش به تشکیل خانواده فکر کن..

آلا رین نواری از موهایش را پشت گوش فرستاد و با صدایی خفه گفت- من هیچکسی رو نمیخوام. مگه همه باید ازدواج کنن؟

کاملا پیدا بود که عشق به تائوس باعث میشود او در برابر فکر کردن به هر شخص دیگری مقاومت کند

کralن- تو زندگی همه بلاخره یکی پیدا میشه نظرشونو عوض میکنه

چشمهای آلا رین از هجوم اشک برق زد و با صدایی که تحت تأثیر بغض کمی میلرزید زمزمه کرد:

آلا رین- پیدا شد.. هشت سال پیش.. ولی نموند.. قلبم برای بیشتر از یه نفر جا نداره..

این را گفت و بغض دیگر به او راه صحبت نداد، چانه‌اش لرزید و تا پلکی زد چند قطره اشک شتابان برگونه‌های گندمگونش دویدند. دست راستش را مقابل صورتش فشرد و نفسش هنگام خروج از سینه شکست

آلا رین- بچه‌هام.. چی میشن؟..

دختر بیچاره پیش چشمانش مچاله شده بود. کرالن شدت دلشکستگی او را با تمام وجود حس میکرد و حتی خودش هم با دیدن او بغض کرده بود

کرالن - پیشت میمونن.. درباره‌ی بچه‌ها هر جور که تو تصمیم بگیری عمل می کنیم

آلارین همانطور سردرگریان فرو برده و صورت گریان خود را در دستش پنهان کرده بود، سرشانه‌های ظریفش می لرزید و دست دیگرش را روی قلبش مشت کرده بود. دلش به تماشای آنهمه مظلومیت طاقت نیاورد، درحالی که میکوشید اشک خودش هم درنیاید آرام به او نزدیک شدو شانه‌اش را لمس کرد

کرالن - ..آلارین.. خواهش میکنم اینجوری نباش..

آلارین سسکه‌ی گریه‌اش را فروخورد و با صدایی که بسختی قابل شنیدن بود گفت:

آلارین -..هیچ راهی نیست.. که من و شما.. هردومون..

خدا خدا میکرد که او حرفش را ادامه ندهد چراکه در اینصورت کralن نمیدانست چه پاسخی بدهد! او بارها و بارها فکر کرده بود، اصلا نمیدانست چطور باید خودش را راضی کند که تائوس را تا آخر عمر با زن دیگری شریک شود! درعین اینکه احساس آلارین را درک میکرد انتظار داشت او هم بفهمد که این چقدر دشوار است!

دستش از روی شانه‌ی آلارین شل شد و سرش را به زیر افکند. لحظاتی در سکوت گذشت، صدای گریه‌ی مظلومانه‌ی آلارین درحریم چادر می پیچید و قلب کralن را به درد می آورد. دقایقی گذشت، گریست، بی‌قراری کردو کم کم خودش آرام گرفت

آلارین - ببخشید..

صورت خیس از اشک خود را پاک کردو درحالی که لب میگزید تا باقی‌مانده‌ی بغضش را فرو بخورد بالحنی شرمگین گفت:

آلارین -.. تائوس روز ازدواج به من گفته بود همه چیز موقتییه.. تقصیر خودمه که خوش خیال بودم..

آنجا ماندن دیگر بیهوده بود، کralن قلب شکسته‌ی آلارین را دیدو مطمئن شد که زمان هم تسکینش نخواهد داد. کم کم از جایش برخاست و محیای رفتن شد، با تمأینه بسوی خروجی قدم برداشت و متوجه بود که آلارین هم از روی احترام همراهی‌اش میکند. قدم‌هایش پر از تردید بود، میدانست به زودی همه چیز تمام خواهد شد، آلارین از این چادر می رفت، پدرش او را نزد خود بازمیگرداندو جدایی تلخ و یأس‌آمیز او از تائوس یکبار دیگر آغاز میشد

دو قدم مانده به خروجی ایستاد و نگاهی به آلا رین انداخت. رو به رویش ایستاده و چشمانش کمی سرخ بود، آنموقع باز لحظه‌ای نگاهش را از کرالن گرفت و با لحنی شرمگین گفت:

الارین-.. بخاطر امروز که داشتم نگاش میکردم معذرت میخوام..

باینکه اصلا حال و روز خوبی نداشت طبق عادت شانه‌ی راستش را لحظه‌ای به بالا مایل کرد و ادامه داد-.. نمیخواستم بی‌حیایی کنم..

اگر قرار بود دیگر آلا رین را نبیند دلش برای این شانه انداختن‌های او تنگ میشد. درحالی که خودش هم دلش گرفته بود لبخند کمرنگی به روی آلا رین زد و بالحنی صمیمی گفت:

کرالن- درک میکنم.. سخته..

جداً برای یک زن دور بودن از آغوش مرد مورد علاقه‌اش سخت بود، اتفاقاً به همین دلیل کرالن آنجا ایستاده و با شک و تردید خود کلنجر می‌رفت. نگاهش به صورت زیبا و اندوهگین آلا رین بود، نفس‌هایش را حس میکرد و انگار قلبش بیرون بدنش می‌تپید. حالا که قرار بود برای دومین بار از تائوس جدا شود، حالا که اینهمه وقت تشنه‌ی آغوش او بود آیا حق نداشت لااقل یکبار پیش از این جدایی همیشگی از تائوس کام بگیرد؟

نفس عمیقی کشید و عاقبت از پس تردید خود برآمد، بیان این جمله برایش دشوار بود ولی به قلب شکسته‌ی الارین فکر کرد و گفت:

کرالن-.. بهش میگم.. امشب پیشت بمونه

آلا رین برای لحظاتی طوری که انگار معنی حرف کرالن را نفهمیده به او خیره ماند و سپس لب زد:

آلا رین-...چی...؟!..

قصدهش این نبود که بر آلا رین منت بگذارد یا اینکه غرور او را جریحه دار کند، او فقط فکر میکرد اینطور جدا کردنش بسیار بی‌رحمانه است. آنلحظه هم لبخندی تصنعی تحویل او داد و گفت:

کرالن-.. اون.. اون باید از خداهش باشه.. تو خیلی زیبایی..

این را گفت که اوضاع ظاهر نامطلوبی نداشته باشد و آلا رین فکر نکند که با قبول این پیشنهاد تحقیر میشود. گونه‌های دخترک گر گرفته بود و از شرم بود یا هیجان، نفس‌هایش حالتی نامرتب بخود می‌گرفت

کرالن - نمیدونم این تصمیم درستیه یا نه.. ولی ..

توضیحی نداشت، نمیدانست چه دلیل و منطقی برای توجیه این اقدام بیابد. آلا رین و تائوس به هر حال هنوز زن و شوهر بودند! یک هم‌آغوشی در چنین اوضاعی میتوانست وابستگی آلا رین را بیشتر و همه‌چیز را برایش دشوارتر کند ولی از طرفی اینطور با ناکامی جدا شدن هم بسیار دردناک بنظر می‌رسید

کرالن - ممکنه بعدش جدا شدن برات سخت‌تر بشه..

آلا رین اینبار تردید را کنار گذاشت و بالحنی بغض‌الود و آمیخته به شرم گفت:

آلا رین - اشکالی نداره.. اینجوری انگار دارم خفه میشم..

این را گفت و بی اختیار گلوی بغض‌آلود خود را لمس کرد. مردمک چشمانش با شرم از صورت کرالن گریختند و مژگان بلندش به پایین مایل شدند

کرالن - آلا رین من دوست دارم.. باور کن هیچ وقت دلم نمیخواست باعث بشم قلبت بشکنه ولی...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند، او نیز نگاهش را از آلا رین گرفت و چند لحظه بعد درحالی که از چادر خارج میشد زیرلب خداحافظ گفت

از چادر که بیرون آمد جوری نفس کشید انگار وقتی کنار آلا رین بود کسی سینه‌اش را میفشرد و نفسش را تنگ میکرد. هوا تقریباً تاریک شده بود، نگاهی به اطراف انداخت و تائوس را دید که از شیگا جدا شد و مسیر چادرشان را پیش گرفت

کرالن - تائوس..

او را صدا زدو بسویش رفت. تائوس که در نیمه‌ی راه ایستاده بود به او نگریست و لبخند زد، همیشه اینطور بود، هرزمان که میدید کرالن بسویش می‌آید لبخند میزد، جوری که انگار دیدن او هیچ وقت برایش تکراری نمیشود

کرالن - خسته نباشی

این را درحالی گفت که مقابلش ایستاده سرش را بالا گرفته بود تا در تاریک و روشن مغرب صورت شوهرش را ببیند. تائوس اشاره‌ای به چادر آلا رین کرد و گفت:

تائوس - اونجا بودی؟ بچه‌ها خوابن؟

کرالن -.. تقریباً

تائوس بازوی او را لمس کرد و گفت - بیا بریم منم میخوام ببینمشون

معمولاً همین کار را میکرد، اگر میخواست شبها به دیدن فرزندانش برود حتماً کralن را هم با خود میبرد تا او در خلوت خود افکار بدبینانه‌ای به ذهنش راه ندهد. آنلحظه برخلاف همیشه کralن دست او را با حالتی بدور از tendی از بازوی خود جدا کرد و درحالی که سعی داشت لحن نامطلوبی نداشته باشد گفت:

کرالن - تو برو.. امشب اونجا بمون

تائوس نیز درست مثل آلا رین ابتدا طوری به او نگریست انگار معنای حرفش را نفهمیده!

تائوس -.. چی؟!

قلبش از این نگاه متعجب و درعین حال نافذ او فشرده شد! چشمان جذاب کشیده‌اش به سیاهی شب طعنه میزد و موهای بلندش صورت خوش ترکیب مقتدرش را در حصار خود گرفته بودند، و او میخواست مرد عزیزش را شبی به دیگری بسپارد، پاره‌ی تنش، دلیل نفس کشیدنش را!

ولی نه، نباید تردید میکرد و پشیمان میشد، آلا رین نجیب و مهربان و دلشکسته بود. او بی هیچ چشم داشتی دو پسر به تائوس داده بود و قطعاً لایق اندکی درک و توجه بود..

تائوس - دلت دریا شده؟ داری روزای آخر بخشنده‌گی میکنی؟

این را درحالی گفت که لبخند بیش‌زمانه‌ی پرننگی برلبش نشسته بود و شوخی‌اش کralن را هم وادار به لبخند زدن کرد. حالش جداً از این اوضاع گرفته بود، هنوز تردید داشت و حتی نمیدانست چرا اکنون لبخند میزند. سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و درحالی که نگاهش را از تائوس می گرفت گفت:

کرالن - اذیت نکن

تائوس دستی روی موهای خود کشید و برای لحظاتی بفکر فرو رفت، نفسش را آرام بیرون داد و بالحنی آمیخته به تردید گفت:

تائوس - فکر نمیکنی اینجوری سخت تر میشه؟

علیرغم آنهمه تلاشی که کralن کرده بود عاقبت چیزی که نمیخواست بیان کند بر زبانش جاری شد:

کرالن - برای کی؟

نگاه تائوس به نگاه او گره خورد و سپس پرسید:

تائوس - منظورت چیه؟

میدانست انتهای این بحث چیست، تائوس شروع میکرد به انکار کردن و میگفت نظری به آلا رین ندارد. این کاری بود که همیشه انجام میداد درحالی که هیچگاه با قاطعیت نگفته بود آلا رین را نمیخواهد و اتفاقا از آنروز که با ساملین حرف زدو جدایی را قطعی دید حالش جوهره دیگری بود. گرچه لبخند میزدو با کralن صمیمی بود ولی او تائوس را مثل کف دستش می شناخت. تردید را در کنج نگاه او میدید و متوجه بود که لبخندهایش از ته دل نیست

کرالن - هیچی. برو ..سخت بخیر

این را بالحنی اطمینان بخش گفت و قدمی از تائوس فاصله گرفت بااینحال پیش از اینکه بتواند از او دور شود تائوس بازویش را گرفت و گفت:

تائوس - هی.. صبر کن

میخواست شروع کند به ردیف کردن دلایل مختلف، کralن دستش را کمی بالا آورد و درحالی که سعی داشت او را با لحن صمیمی خود مطمئن کند گفت:

کرالن - بعدا دربارهش حرف میزنیم.. برو پیشش. حالا که داریم جدا میشین اینجوری خیلی بیرحمانهست.. اون بعد از تو دیگه ازدواج نمیکنه، اینو مطمئنم

تائوس نواری از موهای سیاه خود را پشت گوش فرستاد و گفت:

تائوس- و با این یه شب قراره چی تو آینده‌ش تغییر کنه؟ یه شب با من بخوابه دیگه به اینچیزا نیاز پیدا نمیکنه؟

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه.. منظورم این نیست.. ولی به عنوان یه زن حس میکنم الان باید یکم آروم شه.. ببین.. حتی نمیدونم چجوری توضیح بدم.. ولی فکر کنم لازمه

تائوس چشمانش را با حالت خاصی درقاب چرخاند و بالحنی گلایه‌مند گفت:

تائوس- الان منو میفرستی و وقتی برگشتم جفت گوشامو میبری میذارى کف دستم!

بازهم بی‌اختیار به این حرف تائوس خندید. دستش را بالا آورد و صورت او را نوازش داد، درحالی که خودش هم نمیفهمید در این اوضاع چه جای لبخند زدن است گفت:

کرالن- نه.. اصلا به روت نمیارم

تائوس یک تای ابرویش را بالا انداخت و بالحنی فرصت طلبانه گفت:

تائوس- وای خدا.. این زنه من دارم یا فرشته؟

اینبار بجای نوازش سیلی آرامی بصورت تائوس زد و با شوخی گفت-.. مسخره بازی درنیار

نگاهشان باهم تلاقی کرد و لحظاتی درسکوت بهم نگریستند. تائوس دست او را مماس با صورتش نگه داشت و بوسید، کرالن نگاهش را از او دزدید و درحالی که سعی داشت راحت و راضی بنظر برسد پس از مکثی کوتاه نفسش را بیرون داد و گفت:

کرالن- آم.. تائوس.. من دلم راضیه.. وقتی باهاشی به من فکر نکن، راحت باش..

این را گفت و برای آخرین بار به تائوس نگریست، به او لبخند زد و سپس بسوی چادر خودش رفت. واقعیت این بود که میخواست فرصتی ایجاد کند تا تائوس و آلا رین تصمیمی قطعی بگیرند، اکنون هرآنچه که وجود داشت تردید بود. تائوس ممکن بود کم کم در آینده پشیمان شود که مادر فرزندانش را رها کرده و آنموقع حتی اگر هم در ظاهر کرالن را مقصر نمیدانست، باطناً این جدایی را به گردن او می انداخت .

به چادرش برگشت و نفس عمیقی کشید، فانوس‌های پنج گوشه را روشن کرد و چون بیکار و فکرش مشغول بود لباسش را عوض کرد. اطراف را برای چندمین بار در انروز مرتب کرد و حتی سری هم به سیمات زد. به او نگفت شوهرش را سراغ آلارین فرستاده، نزد او رفته بود که حواس خود را پرت کند. هرچه خود را با چیزهای مختلف سرگرم میکرد انگار زمان دیرتر میگذشت و بلاخره تصمیم گرفت بخوابد. به رخت خواب رفت و مایوسانه به جای خالی تائوس نگریست، باز مثل کسی که مدتها از او دور بوده داشت دلتنگش میشد.

تا اینجا کار را خوب طاقت آورده بود، نمیخواست ذهن خود را با افکار بد آشفته کند. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گردنبنند مادر تائوس را لمس کرد، قلبش آرام بود، گرچه دانستن اینکه تائوس در حال هم‌اغوشی با زن دیگریست مثل سوزنی به کتف سینه‌اش نیش میزد ولی هنوز میتوانست خود را آرام کند. لبخندهای فرصت‌طلبانه‌ی پسر جذاب دومتری خود را مرور میکرد، حرف‌های گستاخانه‌اش درباره‌ی اینکه میخواهد به آلارین بیچاره کمک کند. تائوس اکنون غمگین نبود، داشت به او خوش میگذشت و این باعث میشد کرالن بتواند آرام بماند. هرچقدر هم سخت، واقعیت این بود که مردها میتوانند خطا کار باشند و زنها اگر عاشق بودند از اینکه خطاها را ببخشند و باز شوهرانشان را در آغوش بگیرند خوششان می‌آمد. از اینها گذشته کرالن دیگر مطمئن بود که آلارین را دوست دارد و نمیخواهد به او ظلم کند. شناخت او از تائوس و آلارین کامل بود، میدانست که آن دو از صبر و آرامش او سوءاستفاده نخواهند کرد، آن دو هیچ‌وقت لطف کرالن را وظیفه نمی‌پنداشتند و گستاخ نمیشدند. همین شناخت کامل بود که تحمل این شرایط را کمی راحت میکرد و باعث میشد کرالن صبور بماند

ساعتها گذشت، شب به میانه رسید و کرالن همانطور دراز کشیده و به سقف چادر خیره بود. هرچه میکوشید خوابش نمیگرفت، پس از ازدواج دیگر به ندرت پیش آمده بود که شبی بدون تائوس به بستر برود و خوابش ببرد. آلارین چطور این همه وقت شبها را تنها و بدون عشقش به صبح می‌رساند؟!

در افکارش غرق بود که نسیم معطر ملایمی در چادر چرخید و صدای بم و آشنای تائوس قلبش را لرزاند..

تائوس - ..زن قشنگ من بیداره؟

او آنجا چکار میکرد؟ دوباره آلارین را خواب کرده و برگشته بود! همانطور که دراز کشیده بود سرش را کمی بلند کرد و درپناه نور فانوس‌ها تائوس را دید که پیش می‌آید!

کralن - پس چرا برگشتی؟!

تائوس پیراهنش را از بالای سر درآورد و همانطور که برای دراز کشید بسوی رخت خواب خم میشد گفت:

تائوس - فکر کردم دلت برام تنگ میشه

بی هیچ توضیح و توجیهی مثل اوقاتی که خسته از کار برمیگشت و خودش را برای نوازش شدن لوس میکرد جای اینکه روی تشک دراز بکشد بسمت کرالن مایل شد و جوری بدنش را روی او گذاشت که کرالن بفهمد باید درآغوشش بگیرد. برای آنطور خوابیدن روی کرالن سنگین بود ولی او هیچ وقت اعتراض نمیکرد و اتفاقاً از اینکه مثل پسر بچه‌ها دنبال توجه و محبت او میگشت خوشش می آمد

کralن - بازم تا خوابش برد اومدی؟

تائوس سرش را در گریبان او فرو برد و پس از اینکه نفس راحتی کشید گفت:

تائوس - اونجا که نمیتونستم اینجوری بخوابم..

خودش را بیشتر روی کرالن رها کرد و آرام زیر لب گفت:

تائوس -..خسته شدم..

در حالی که از لحن او بی‌اختیار لبخند بر لبش نشست بود بدن ورزیده‌ی شوهرش را درآغوش فشرد و بالحنی صمیمی و آمیخته به کنایه گفت:

کralن - خدایا چقدر بدبختم!.. با یکی دیگه خوابیده و خستگیشو برام آورده که قربون صدقه‌ش برم!

سر تائوس در انحنای گریبان او آرام گرفته بود و کرالن متوجه شد که او هم لبخند زد باینحال چیزی نگفت و پلکهایش را آرام برهم گذاشت. با یک دست موها و با دست دیگر شانه‌ی تائوس را نوازش میداد. شانه‌اش آنقدر عریض و محکم بود که در بغل کرالن جا نمیشد ولی باین وجود مثل یک پسر بچه آنجا آرام گرفته بود تا او نوازشش کند. ضربان قلبش با تپش‌های قلب کرالن آمیخته میشد و از نفس‌هایش پیدا بود که بیدار و هوشیار است، بلاخره پس از گذشت لحظاتی بالحنی آرام زمزمه کرد:

تائوس - نگران بودم وقتی برگردم دیگه باهام مهربون نباشی..

تعجبی نداشت، قبلاً کرالن بخاطر هر لبخندی که او به آلا رین میزد حساب پس میگرفت و حالا در چنین شبی داشت نوازشش میکرد!

تائوس-..نمیخوای چیزی بپرسی؟

این را گفت و درحالی که صورتش در گریبان کرالن بود بوسه‌ی آرامی بر گردن او زد

کرالن- قرار بود به روت نیارم..

تائوس نفس عمیق و گرمش را در گریبان کرالن رها کرد و سپس آهسته گفت:

تائوس- اون گریه کرد

لحنش نشان میداد که دلش میخواهد دراینباره با کرالن حرف بزند، کرالن صورتش را کمی به چپ مایل کرد و به این ترتیب زیر گونه‌اش با کناره‌ی پیشانی تائوس مماس ماند. بالحنی عادی و صمیمی، جوری که راحتی تائوس را برهم نزنند و او را بخاطر اتفاقات آنشب معذب نکند گفت:

کرالن- چرا؟!..خوب پیش نرفت؟

تائوس لبخند زد و با لحنی که رگه‌هایی از شیطنت در خود داشت گفت:

تائوس- گمونم زیادی خوب پیش رفت.. اونم دوبار

میشد دلیل گریه‌ی آلا رین را فهمید، او از اینکه آغوش تائوس را از دست میداد گریه کرده بود. کرالن نیز لبخند زد و باز بالحنی آمیخته به کنایه گفت:

کرالن- دوبار؟!..پس بگو چرا خسته شدی و افتادی روی من

تائوس-..بجورایی خودش میخواست...خوابش نمیبرد، آرام و قرار نداشت.. حس کردم هنوز بسش نیست.. بعد از دومین بار راحت خوابید

کرالن در سکوت گوش داد و دست از نوازش او نکشید. آرامشش برای تائوس غیر عادی بود و به همین خاطر آنلحظه سرش را از گریبان او بلند کرد، به چشمانش نگریست و انگار دنبال بی‌مهری و واکنش منفی می‌گشت، کرالن به او لبخند زد و تائوس با تردید پرسید:

تائوس- تو آلان.. مشکلی نداری؟!..نمیخوای با من دعوا کنی؟

کرالن مردمک چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- فعلا که نه. تو هم با این سؤال منو به شک ننداز

به هیچ وجه نمیخواست آنشب پرخاش کند و اعتماد تائوس را از بین ببرد. تائوس پاره‌ی تن او بود، میخواست بجای اینکه زندگی را به کام او تلخ کند از راه فهم و درک وارد شود و فقط به او عشق بورزد. میخواست او را مطمئن کند که در هر شرایطی برایش همسری صبور و قابل اتکاست. کرالن حالا باتجربه‌تر از قبل بود، نمیخواست اشتباهات گذشته را تکرار کند. تائوس باز هم سرش را در گریبان او خواباند و نفس عمیقی کشید، انگار قصد نداشت به این زودی‌ها از روی او کنار برود، بدن گرم و قوی سنگینش اصلاً برای آغوش کرالن اندازه نبود ولی حس بسیار مطبوعی داشت، اینکه او باز هم سر جای اصلی خود بازگشته بود کرالن را خاطر جمع میکرد نمیدانست آنشب بین آلا رین و تائوس چه گذشته ولی میدید که تائوس با وجود خستگی نمیخواهد و این نشان میداد افکارش درگیر است. تردید داشت که چطور در صحبت را باز کند و فضای امنی برای راحت بودن به تائوس بدهد، بوسه‌ی سبکی بر پیشانی او زد و آهسته گفت:

کralن - خوابت نمیبره؟

تائوس پاسخی نداد. کرالن میدانست تردید او برای چیست و از همین رو بالحنی صمیمی و مطمئن گفت:

کralن - گرچه سعی میکنی ازم پنهون کنی ولی تموم روز اینجوری بودی.. از وقتی ساملینو دیدی

تائوس چیزی نگفت و فقط بیشتر در گریبان او فرو رفت، کرالن نوارهای بلند موهای او را با آرامش از روی شانه بسمت چپ هدایت کرد و در همین حین گفت:

کralن - چی شده عزیزم.. چرا باهام حرف نمیزنی؟

بلاخره آنموقع بود که تائوس خودش را راضی کرد حرف بزند و با صدایی ضعیف گفت:

تائوس - من شوهر افتضاحی یم

کralن پیشانی او را باحالتی آرامش بخش بوسید زمزمه کرد:

کralن - نیستی.. تو همه چیزه منی

تائوس نفسش را مأیوسانه بیرون داد و سکوت کرد. پیدا بود که هم فکرش درگیر آلا رین است و هم بخاطر کرالن عذاب وجدان دارد. قطعاً گمان میکرد بی‌انصافیست که درباره‌ی همسر دومش با کرالن حرف بزند و احساسات او را بیشتر از این جریحه‌دار کند

کرالن - منو تو قبل از اینکه ازدواج کنیم یه عمری باهم رفیق بودیم.. هنوزم هستیم

دستش را بر صورت او گذاشت و درحالی که نوازشش میکرد ادامه داد:

کرالن - تو هیچ وقت بهم سخت نگرفتی، منم بهت سخت نمیگیریم.. چه قبل از ازدواج، چه بعدش.. همیشه برام صبور بودی.. منم میتونم صبور باشم

هرچه میگفت از ته دل بود، میخواست به تائوس بگوید اگر احساسی به آلا رین دارد نباید این را از ترس واکنش منفی کرالن پنهان کند و درگیر و سردرگم در خود منزوی شود. آنها ازدواج کرده بودند که همیشه پشتیبان یکدیگر باشند، کرالن به او قول داده بود همیشه و درهر شرایطی او را درک کند و دوست بدارد

کرالن - هنوزم نمیخواهی حرف بزنی؟ برات غریبه شدم؟

تائوس مأیوسانه نفسش را بیرون داد و آرام از روی کرالن کنار رفت، چندان از او فاصله نگرفت، کرالن را باخود به پهلو چرخاند تا با هم رو در شوند و به چشمان یکدیگر بنگرند. آنموقع بود که کرالن به وضوح اندوه و تردید را درچشمان تائوس دید، چند لحظه‌ای همانطور درسکوت به کرالن نگریست و سپس با لحنی آمیخته به دلخوری و پشیمانی زمزمه کرد:

تائوس - چرا منو فرستادی پیشش آلن؟.. با خودت نگفتی.. اینکارا وابستگی میاره؟

کرالن - اینو قبلش به آلا رین گفتم.. اینکه ممکنه براش سخت تر بشه

تائوس - من چی آلن؟.. منم آدمم..

سکوت! نگاهش به نگاه تائوس گره خورد و نوسان مأیوس کننده‌ای در سینه‌اش حس کرد. همانطور که فکرش را میکرد، این هم آغوشی قلب تائوس را لرزانده بود! نگاه خیره‌ی کرالن بر او سنگینی کرد و زیرلب گفت:

تائوس -.. گفتم میتونم حرف بزوم..

نمیخواست تائوس را از صادق بودن پشیمان کند، برایش مهم بود که در قلب او چه میگذرد. دستش را پیش برد و آرام بر صورت او گذاشت، با گوشه‌ی انگشتش گونه‌ی او را نوازش داد و بالحنی که مثل قبل صمیمی و مطمئن بود گفت:

کرالن - میدونستم که ممکنه دلت بلرزه.. ولی من تنها کسی نیستم که باید تصمیم بگیرم. آلا رین مادر بچه هاته..
چه بخوام چه نخوام دیگه بخشی از زندگی ما شده.. باید فرصت داشته باشی که یه تصمیم قاطع بگیری

تائوس همانطور درسکوت به چشمان او نگریست و به حرفش گوش داد، انگار باخود کلنجار می رفت که میتواند راحت حرف بزند یانه، از حالت نگاهش کاملاً پیدا بود که یک سنگ صبور میخواهد و از طرفی نگران است که با حرفهایش اعتماد کرالن را از دست بدهد. بااینحال بلاخره پس از مکثی طولانی لب زدو باصدایی آرام گفت:

تائوس - اون داغ بود.. خوشبو.. و صداش.. صداش یجوری قلبمو قلقلک میداد.. وقتی بغلم میکرد و خودشو بهم فشار میداد.. خیلی مهربون بود.. من کاملاً حس میکردم که چقدر دلتنگه.. چقدر..

ادامه نداد، جمله اش را فروخورد و سکوت کرد. نگاهش همانطور با تردید به کرالن دوخته شده بود، احتمالاً کم کم از اینکه این حرف ها را زده پشیمان میشد. کاملاً پیدا بود که خودش هم از این وضع راضی نیست، از طرفی وجدانش ناآرام بود و از طرف دیگر نمیتوانست احساسات خود را انکار کند. کرالن که هنوز دستش روی گونه ی او بودو به چشمانش می نگریست بالحنی اطمینان بخش گفت:

کرالن - اشکالی نداره تائوس.. هرچی بگی من گوش میدم.. اینکه از دواج کردیم نباید رفاقت و صمیمت بین مارو از بین ببره.. من فقط ازت میخوام صادق باشی

تائوس دست او را لمس کردو بیشتر بسمت صورت خود سوق داد، آن را جوری به چهره ی خود فشرد انگار میخواست خودش را از شرم نگاه کرالن پنهان کند. دلش طاقت دیدن تائوس را در این حالت معذب نداشت، میدانست که او هیچ وقت نمیخواسته به کرالن لطمه ای بزندو هرآنچه رخ میداد دیگر از کنترل خارج بود. خودش را کمی بسوی تائوس مایل کرد تا درآغوشش بگیردو او نیز بلافاصله خود را بسمت کرالن پیش بردو صورت خود را به سینه اش فشرد

کرالن - من خودم فرستادمت پیشش.. میدونستم که ممکنه احساس وابستگی کنی.. به هر حال.. تورو هیچ وقت نمیشه از این چیزا سیر کرد..

کمی شوخی چاشنی لحن خود کرد تا فضا کمی برای تائوس راحت شود. لحظاتی موهای او را نوازش دادو بعد دوباره کم کم فاصله گرفت تا صورتش را ببیند. مردها هرچقدر هم قوی و مستحکم، گاهی مثل یک کودک محبت و توجه میخواستند!

تائوس - ..چجوری تونستی خودتو راضی کمی که امشب با اون باشم؟

کرالن برای لحظاتی به فکر فرو رفت، خودش هم جواب قاطعی برای این سوال نداشت!

کرالن - به این فکر کردم که.. آلا رینو دوست دارم.. و بدن تو.. اون قدر اینو میدونه.. اون میدونه تو چقدر برام عزیزی.. اونجوری که لایقته رفتار میکنه.. و تو ..

پیش از اینکه کلماتی برای کامل کردن جمله‌اش بیابد تائوس با لحنی آمیخته به تردید و بی‌صبری گفت:

تائوس - نمیتونی.. برای همیشه اینجوری فکر کنی؟..

یکبار دیگر سکوت سنگینی ایجاد شد و کرالن به چشمان تائوس خیره ماند. او اصلا با گستاخی حرف نمیزد و حتی نگاهش هنوز رگه‌هایی از شرم در خود داشت ولی حالا که مسائل مهمی مطرح شده بود میخواست حرفش را بزند و امیدوار بود کرالن همانطور صبور باقی بماند

تائوس -..نمیتونی اجازه بدی.. اونو پیش خودم نگه دارم؟..

قلبش تکان خورد! مار سردی در سینه‌اش پیچ و تاب خورد و مطمئن بود رنگش کم کمی پریده است. این نمیتوانست نتیجه‌ی یک شب هم‌آغوشی باشد. همانطور که کرالن فکرش را میکرد، این تردید همیشه در درون تائوس وجود داشت و تفاوتش این بود که اکنون شرایط را برای مطرح کردنش مناسب میدید

کرالن - لازم نبود اینهمه وقت انکار کنی که دوستش داری..

دیگر نتوانست نگاه خیره‌ی کرالن را تحمل کند، به پشت خوابید و دستی بر صورت خود کشید. پلک‌هایش را برهم فشرد و با لحنی که هزاران اما و اگر در خود داشت گفت:

تائوس - من فقط.. من نمیدونم چجوری باید راضی بشم برای دومین بار قلبشو بشکنم.. از طرفی.. قلب تورو هم نباید بشکنم.. چرا نمیتونی آئن؟.. این همش بستگی به تو داره..

کرالن - تو میتونی؟

این را درحالی گفت که نگاهش بر نیمرخ تائوس بود

کرالن - تو میتونی منو با کسی شریک بشی؟

درفاصله‌ی کوتاهی صورت تائوس باحالتی که انگار چیز چندی آوری شنیده درهم رفت و بالحنی سرزنشگرانه گفت:

تائوس- آئن این حرفو زن..!

کرالن بلافاصله بالحنی حق به جانب گفت- میخوام درک کنی!

تائوس بدون اینکه ذره‌ای از موضع خود عقب نشینی کند گفت:

تائوس- این فرق داره.. مردا با زنا فرق دارن!

کرالن- این درباره‌ی قلب آدماست چه ربطی به زن و مرد بودن داره؟!!

تائوس با حالتی آمیخته به کلافگی به آرنج خود تکیه زدو سر جایش نشست. آشفتگی درحرکاتش پیدا بود، هردویشان از اینکه نمیتوانستند منظورشان را درست به دیگری بفهمانند عصبی بودند

تائوس- نه! تو.. تو چیزه عزیزتری هستی.. نمیتونی برای دونفر باشی.. چیزای بارزش دور از دسترسن ..

بخودش آمدو دید او هم سر جایش نشسته و به تائوس می نگرد، جملات تائوس برایش غریبه نبود، کرالن هم فکر میکرد شوهرش برایش عزیزتر از آن است که اجازه دهد کس دیگری هم از او بهره‌مند شود!

کم کم داشت بغض میکرد و نمیدانست چقدر دیگر میتواند صبور باشد

کرالن- تائوس منم همین حسو نسبت به تو دارم!

تائوس به چشمان بی‌صبرو قرار او نگریست و گفت:

تائوس- ولی تو امشب تونستی راضی بشی، درصورتی که من ابداً حتی یه لحظه هم نمیتونم تورو با مرد دیگه‌ای تنها بذارم، انگار همچین چیزی تورو کثیف میکنه و دیگه هیچ وقت نمیتونی مثل قبل باشی! حتی نمیخوام فکرشم بکنم!.. این نشون میده یه فرقی هست.. یه چیزه هست.. من نمیدونم..

باره دیگر چیزی در درونش تکان خورد. او میدانست، کرالن میدانست حتی در تصورات هم نمی گنجد که تائوس بتواند او را حتی لحظه‌ای به مرد دیگری بدهد درصورتیکه خودش توانسته بود، چه سخت چه آسان کرالن توانسته بود خود را قانع کند که تائوس شبی را با الارین بگذراند و این نشان میداد واقعا فرقی وجود دارد!

تائوس -.. بگو من برای تو همچین حسی ایجاد کردم؟ کثیف شدم؟ دیگه حس قبلو بهم نداری؟ نقصی بهم وارد شده؟.. بهم بگو اگه واقعا اینجوریه

چشمان سیاه نافذش را به کرالن دوخته بود، موهایش از روی شانه‌های ورزیده اش رها بود و کرالن انگار همه‌ی زندگی خود را در قالب یک مرد پیش رویش میدید. گرچه حرفهایش داشت قلب او را می شکست، گرچه هم‌آغوش شدنش با آلارین رنج‌آور بود، گرچه از دستش خشمگین بود ولی تائوس در نگاه او هنوز قابل‌اتکاترین و قدرتمندترین و کامل‌ترین مرد دنیا بنظر می رسیدو دقیقا به همین دلیل کرالن نمیخواست به هیچ ترتیبی او را از دست بدهد! دقیقا به همین دلیل برای داشتنش اینقدر حریص بود، چراکه در تائوس هیچ نقصی نمی یافت!

لب زدو درپاسخ به تائوس با صدایی خفه گفت -..نه..

مکث کوتاهی شکل گرفت و سپس تائوس با لحنی آمیخته به یأس زمزمه کرد- پس چرا نمیتونی با آلارین کنار بیایی؟

تائوس همانطور به او می نگرست و منتظر پاسخ بود، احساس میکرد تمام آسمان روی سینه‌اش سنگینی میکند! اشک به چشمانش دوید و چانه‌اش لرزید، صورتش را بین دستانش پنهان کردو درحالی که مایوس و بی‌رمق بر تشک رها میشد تا دیگر صورت تائوس را درحالی که برای داشتن آلارین اصرار میکرد نبیند به گریه افتاد

کرالن -..اذیتم نکن.. چرا اینقدر اذیتم میکنی تائوس..

علیرغم آن همه تلاش عاقبت خودش را باخت و نتوانست نسبت به حرف‌های تائوس شکیبیا بماند. دستانش را مقابل صورتش میفشردو اشکهایش روان بود، دلیل سکوت سنگین تائوس را میدانست. گریه‌ی ناگهانی‌اش او را هم غافلگیر کرده بود، کرالن تمام شب به او اصرار کرده بود که راحت باشد و حرف دلش را بزند ولی اکنون..

تائوس — ..آلن..

دسته‌ای از موهای لخت پشت دستانش ریخت و فهمید که تائوس بسویش خم شده

تائوس - خدایا چت شد.. آلن خواهش میکنم.. من.. من فقط فکر کردم میتونم درباره‌ش حرف بزنم..

مچ کرالن را گرفت و سعی کرد دستش را کنار بزند تا بتواند صورتش را ببیند، او نیز درحالی که میکوشید در
حین گریه جملاتش را بیان کند گفت:

کralن- صبرکن.. یه لحظه راحتم بذار.. میخوام فکر کنم..

تائوس او را رها نکرد و سماجت ورزید- به چی؟؟

کralن- همه چیز!..

تائوس- نه!

اینبار به ممانعت کralن توجه نکرد و دست او را از صورتش کنار زد

تائوس- فکر نکن

نگاهش را به چشمان اشک‌آلود کralن دوخت و گفت:

تائوس- فکر نکن!.. به هیچی فکر نکن.. دوباره عصبی میشی و میخوای ترکم کنی.. خدایا چرا اینارو بهت گفتم..

پس از بیان جمله‌ی آخر پلک‌هایش را با یأس برهم گذاشت، نادم و پشیمان از کralن فاصله گرفت روی تشک به
پشت رها شد

کralن- برات مهمه؟ مهمه ترکم؟ تو اونو دوست داری!..

تائوس نفسش را مایوسانه بیرون داد و گفت:

تائوس- معلومه که مهمه.. من بدون تو چیکار کنم..

دستش را در ریشه‌ی موهای خود فرو برد و درحالی که نگاهش به سقف چادر بود با لحنی آمیخته به حرص
گفت

کralن- آخه چجوری ممکنه آدم بتونه دونفرو باهم بخواد!؟

ابتدا پاسخی به کralن نداد. پیدا بود که بخاطر گفتن حقیقت پشیمان شده! نفس عمیقی کشید تا از آسفتگی و
کلافگی خود کم کند و سپس درحالی که نگاهش به سقف چادر بود گفت:

تائوس - تو از زاویه‌ی یه زن منو قضاوت میکنی.. گفتم که یچیزی فرق داره.. من عاشقتم آلن.. قسم میخورم که هستم!.. ولی میتونم آلا رینو هم دوست داشته باشم.. فقط میخوامم اینو رک بهت بگم، قصدم این نبود که دلتو بشکنم.. فکر کردم برات قابل درکه.. خودت اصرار کردی راحت باشم و حرف بزدم!

داشت با خودش کلنجا میرفت، به دنبال راهی بود که این را برای خود توجیه کند، اینکه میشود دو نفر را همزمان دوست داشت، مثلاً او اگر میتوانست هم تائوس و هم مرد دیگری را بخواهد، هردو را ببوسد، درآغوش هردو برهنه شود... ولی این چطور ممکن بود؟ حتی تصورش او را از خود بیزار میکرد!

کرالن - ..دارم سعی میکنم خودمو جات بذارم.. چجوری ممکنه بتونم هم تورو هم یکی دیگه رو بخوام.. ولی هرچی فکر میکنم..

تائوس که تاکنون مایوسانه به سقف چادر زل زده بود باره دیگر صورتش از انزجار درهم رفت و به کرالن نگریست:

تائوس - چی؟ ..!

بسوی کرالن چرخید و درحالی که نگاهش آمیخته به عصبانیت و سرزنش بود گفت:

تائوس - به این چیزا فکر نکن.. چیکار میکنی؟ به مردای دیگه فکر نکن..!

این دیگر چه موجودی بود؟! اخم‌های کرالن هم درهم رفت و بالحنی تند گفت:

کرالن - خدایا! من حتی فکر یه مرد دیگه رو هم نکنم اونوقت تو میتونی دوتا زن داشته باشی؟؟

تائوس برای دومین بار سرجایش نشست، نفسش تندو خشمگین بود، آشفته و کلافه دستی روی موهای خود کشیدو گفت:

تائوس - باشه آلن غلط کردم! غلط کردم!.. بس کن دیگه! همین فردا رسماً ازش جدا میشم و دیگه هیچ حرفی دربارهش نمیزنم.. به شرافتم قسم..!

کرالن - قلبت چی؟ درباره‌ی قلبتم میتونی قسم بخوری؟؟

نگاهشان برای لحظه‌ای بهم گره خوردو سپس تائوس درحالی که از جا برمیخاست زیرلب گفت - لعنت به من.. لعنت به من که باورم شد میتونم باهات حرف بزدم

با قدم‌هایی محکم و سریع از طول چادر گذشت، لبه را به کناری پرت کرد و سپس خارج شد. بلافاصله پس از خروجش فوجی از پشیمانی برسر کرالن آوار شد! بخیالش آنشب میخواست احساسات را کنار بگذارد و با عقل و درک پیش برود! بازهم تائوس را از خودش فراری داد، باز هم بداخلاقی کرد، تائوس را از آمدنش پشیمان کرد! وقتی نمیتوانست در برابر احساسات شوهرش صبور باشد تعجبی نداشت که او جذب زن آرام و مهربانی چون آلارین شود. کرالن بجای اینکه نقاط قوت خود را به تائوس نشان دهد مدام او را فراری میداد و با دست خودش کاری میکرد که آرامش آلارین بیشتر بچشم او بیاید

کralن- چیکار کردی آلن.. چیکار کردی احمق!..

انگشتانش را در ریشه‌ی موهایش فرو برد و پلکهایش را برهم فشرد

کralن- اون فقط میخواست باهات صادق باشه.. مگه خودت همینو نمیخواستی؟؟ ..

چند ضربه‌ی پیایی به پیشانی خود زد و به پهلو چرخید، جداً داشت از دست خودش حرص و جوش میخورد! او خودش آلارین را برای تائوس انتخاب کرد، پس از تولد فرزندان تائوس حتی نخواسته بود یک ساعت با آلارین تنها بماند و بازهم این کرالن بود که او را برای نزدیکی تشویق کرد، اگر هم تائوس احساسی به آلارین داشت تمام مدت کوشیده بود آن را در درون خود خفه کند و درواقع این خود کرالن بود که باعث شد تائوس به احساسات خفه شده‌ی خود پروبال دهد. گرچه این حقیقت که شوهرش زن دیگری را دوست داشت بسیار تلخ و سنگین بود ولی راه مواجهه با این شرایط قطعاً تندی و جنگ و جدل نبود چه بسا که کرالن با وجود تمام پیشامدهای اخیر هنوز مطمئن بود تائوس واقعا عاشقش است!

هیچ فکر و ایده‌ای برای حرف زدن با تائوس نداشت ولی بلاخره تردید را کنار گذاشت و از جا برخاست. تائوس آنقدر محکم لبه‌ی چادر را کنار زده بود که هنوز نامرتب بود و باد از آن به داخل می وزید. پس از خروج، به محض اینکه دو قدم برداشت آلارین را دید که جلوی چادر خودش ایستاده و به آنسو می نگرد، با دیدن کرالن چند لحظه‌ای این پا و آن پا کرد و سپس بسمتش آمد. نور مهتاب روی موهای سیاهش که حالا کمی آشفته بود برق می انداخت و چشمانش نگران بود، مقابل کرالن ایستاد و با لحنی معذب گفت:

الارین- ..اتفاقی افتاده؟؟ ..

با دیدن الارین افکار کرالن ناخودآگاه حول هم‌آغوشی تائوس با او می چرخید. اکنون همان لباس ساده را به تن داشت ولی ساعتی پیش بدن ظریف گرمش را برای شوهر او برهنه کرده بود..

آلارین-..میدونستم که پیشم نمی‌مونه.. وقتی بیدار شدمو دیدم کنارم نیست تعجب نکردم..

نگاهش را از آلارین گرفت و به اطراف نگریست، نمیدانست تائوس کجا رفته. احتمالاً باید کنار رودخانه یا سر مزار پدرش می‌بود

کرالن- ندیدی کدوم طرف رفت؟

آلارین-..سمته..رودخونه..عصبی بود..!

گرمایی را حول دست راستش حس کرد، دوباره بسوی آلارین چرخید و دید او کمی نزدیکتر شده و دستش را با هردو دست گرفته، چشمان درشتش باحالتی مضطربانه به کرالن دوخته شده بودند:

آلارین- بخاطر امشب دعوا کردین؟.. چون پیش من بود؟..مگه.. آخه مگه شما خودتون راضی نبودین؟..

این را گفت و چانه‌ی ظریفش لرزید، اشکهای شفاف‌ی از روی گونه‌اش روان شد و چهره‌ی او هم درست مثل تائوس پشت سایه‌ی غلیظی از پشیمانی رنگ باخت. کرالن خوشی موقت آنشب را به کام هردوی آنها زهر کرده بود و حالا که به صورت معصوم آلارین می‌نگریست از خود می‌پرسید آیا واقعا حق داشته اینطور رفتار کند؟

آلارین-..خاک بر سرم.. خودم که زندگی نمیکنم.. دارم.. دارم زندگی شمارو هم خراب میکنم..

با شدیدتر شدن گریه‌اش دستانش را بالا آورد و صورت خود را پوشاند. قبلاً هیچ وقت اینطور نگریسته بود، هیچ وقت اینطور اعتراف نکرده بود که زندگی‌اش درواقع زندگی نیست. تماشایش بغض فرو خورده‌ی کرالن را دوباره سنگین کرد، چرا نمی‌توانست از او متنفر باشد؟ بلاخره پس از این همه وقت خودداری تردید را کنار گذاشت، بازوانش را دور آلارین فرستاد و او را درآغوش گرفت. قلب شکسته و نوسان سینه‌ی رنجور او را درآغوش خود حس میکرد، برموهای نرم پریشانش دست کشید و زمزمه کرد:

کرالن- تقصیر تو نیست.. من خودم این وضعو درست کردم.. خواهش میکنم گریه نکن..

صدای چرخیدن چرخ‌های کالسکه او را بخودش آورد، ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده ولی چند لحظه بعد کالسکه‌ی سفید اشرافی که متعلق به قصر سلطنتی بود از چمنزار گذشت و نزدیک محل برپایی چادرها توقف کرد. بازوانش از دور آلارین شل شد و درحالی که نگاهش به کالسکه‌ران بود بسویش قدم برداشت. این ساعت از بامداد اینجا چکار میکرد؟!

کالسکه‌ران - شاهزاده کرالن؟.. شما اینجا هستید؟..

این را با صدایی نسبتاً بلند گفت و نگاهی را مضطربانه به اطراف می چرخاند

کرالن - چه خبره؟ چیکار داری؟

هنوز بیست قدم از کالسکه‌ران فاصله داشت ولی اکنون میتوانستند بدون نیاز به فریاد زدن باهم صحبت کنند

کالسکه‌ران - سرورم پادشاه بشدت بیمارن. دستور دادن شمارو سریعتر ببرم پیششون

لحظه‌ای مکث کرد و درسکوت به کالسکه ران خیره ماند. کرالن بیشتر از یکسال بود که به قصر نرفته و پادشاه هم کوچکترین سراغی از او نگرفته بود، حالا این بیماری ناگهانی چه بود که باعث میشد او به یاد کرالن بیفتد؟

کرالن - خود پادشاه منو احضار کرده؟ یا اینکه دستور ملکه ماندا بوده؟

کالسکه‌ران قدم دیگری پیش امد تا در تاریکی شب بتواند کرالن را بهتر ببیند و سپس گفت - پیشکار ارشد گفتن دستور مستقیم پادشاه بوده سرورم

تائوس - آلن؟ چه خبره؟

به پشت چرخید و تائوس را دید که نگاه پرسشگرانه‌اش را به کالسکه‌ران دوخته و پیش می آید. قدمی به عقب برداشت و به تائوس نزدیک شد

کرالن - میگه پادشاه مریض شده و منو احضار کرده..

تائوس نگاهی را از کالسکه‌ران گرفت و به چشمان سردرگم کرالن نگریست.

کرالن - آخه اون با من چیکار داره.. آخرین بار جوری بیرونم کرد که انگار یه تیکه آشغالم..

تائوس بازوی کرالن را کمی فشرده و سپس رو به کالسکه‌ران گفت - با خودت حکم داری؟

کالسه‌ران درحالی که دنبال چیزی در جیب کتش میگشت گفت -..بله سرورم

تائوس از مقابل کرالن گذشت و همانطور که بسمت کالسکه‌ران می رفت گفت:

تائوس - برو لباستو عوض کن آلن، کت منو هم بپار

هیچ وقت نمیشد فهمید در سر پادشاه گردن چه میگذرد، البته تائوس همراه او بودو پشتش را محکم میکرد ولی وقتی به چادرش برگشت و شروع کرد به پوشیدن لباسهای رسمی تمام فکرو ذکرش بر این بود که اینبار پادشاه چه نقشه‌ای برایش دارد .

تائوس چند نفر از معتمدانش را بیدار کردو به آنها سپرد که در نبودش اوضاع را مدیریت کنند، آلا رین هنوز همان دور و بر بود و به آنها نگاه میکرد با اینحال به خودش اجازه نمیداد پیش بیاید چیزی بپرسد. در نهایت این خود کرالن بود که بسویش رفت و گفت:

کرالن- ظاهراً یه مشکلی پیش اومده، منو تائوس میریم به قصر

آلا رین دستی روی موهایش که بخاطر وزش نسیم در حال پراکنده شدن بود کشید و گفت- اتفاق بدی افتاده؟

کرالن کت تائوس را روی ساعدش مرتب کردو درهمین حین پاسخ داد:

کرالن- هنوز معلوم نیست. نمیدونم کی برمیگردیم ممکنه یکی دو روز اونجا بمونیم

به صورت آلا رین نگریست و پس از مکثی کوتاه گفت- مراقب خودتو بچه‌ها باش. اگه مشکلی داشتی حتماً به سیمات بگو.. به بداخلاقیش توجه نکن اون خیلی خوش قلبه

آلا رین به او لبخند زدو زیر لب گفت- چشم

تائوس- آلا رین بیا دیگه

او کنار کالسکه ایستاده و منتظر کرالن بود. شیگا، یاکوب و دوتن دیگر نیز آنجا بودند و باهم صحبت میکردند. کرالن برای آخرین بار نگاهی به آلا رین انداخت، لبخند زدو از او خداحافظی کرد. تائوس در کالسکه را برایش باز کردو بعد از او سوار شد.

چرخ‌ها چرخیدند و بلاخره کالسکه به راه افتاد، چرم‌های روشن اتاقک درون کالسکه خنک بودندو فضایش آغشته به بوی شهر و قصر. برای کرالن بسیار ناراحت کننده بود که به آنجا برمیگشت، جایی که مرجع بدترین خاطرات زندگی‌اش بود. دقایقی طولانی درسکوت گذشت، تائوس به پشتی صندلی تکیه زده و نگاهش از پنجره به بیرون بود، کرالن با کمی فاصله سمت چپ او نشسته و به این فکر میکرد که اصلاً دلش نمیخواهد دوباره به قصر برگردد و با زورگویان و خائنین مواجه شود .

نفس عمیقی کشید و سرش را بر پشتی سرد چرمی صندلی خواباند، به شوهرش نگریست، پاهای بلندش با بی ملاحظه‌گی از لبه‌ی صندلی بر کف کالسکه رها بودند، شلوارش روی رانها تنگ میشد و کمی بالاتر برجستگی عضوبزرگش را در چشم می انداخت. نفس‌های آرام و عمیقش عضلات شکم و سینه‌اش را که توسط پیراهن نازک سبکی پوشیده شده بود به نوسان می انداخت، نور نقره‌فام ماه که از پنجره می‌تابید موهای سیاه بلند او را که از یک سمت شانه تا سینه‌اش ریخته بود برق می انداخت و نیمرخ جذاب و خوش‌ترازش پیش چشم کرالن دلبری میکرد

پیدا بود که فکرش مشغول است، کرالن دل مشغولی او را میدانست. تائوس آنشب مسئله‌ی مهمی را به کرالن گفته بود و درحالی که انتظار درک شدن داشت با واکنشی تند مواجه شد. قطعاً حالا آینده‌ی زندگی مشترک خود را در ابهام میدید و پشتیبانی برای خود نمی یافت. گرچه آنشب اتفاقات زیادی افتاده بودو حالا هم بسمت محلی نامطلوب می رفتند ولی کرالن دلش به حضور شوهرش گرم بود، او را که نگاه میکرد آرام میگرفت و خیالش راحت میشد

کمی نزدیکتر رفت و خودش را بسمت تائوس مایل کرد، بدون اینکه چیزی بگوید یا منتظر واکنش خاصی باشد دستانش را دور بازوی کلفت قوی او حلقه کردو سر خود را بر شانه‌اش گذاشت. تائوس نگاهی به او که بازویش را بغل گرفته بود انداخت و بوسه‌ی سبکی روی موهایش زد

کرالن که درپناه نور ماه به بالا و پایین رفتن سینه‌ی ستبر شوهرش در هر دم و بازدم می نگریست آهسته گفت: کرالن- هنوز یادمه که از وقتی فقط یه بچه بودم چجوری نگات میکردم.. نگهبانا، سربازا، محافظا.. دلم به هیچکدومشون گرم نبود.. فقط وقتی تو پیشم بودی احساس امنیت میکردم.. چه کیفی میکردم وقتی مرد شدنو میدیدم ..

با مرور خاطرات گذشته و امنیت و اعتمادی که همیشه با تائوس داشت ناخودآگاه بازوی او را کمی بیشتر دریغل فشرده ادامه داد:

کرالن- وقتی اون بلارو سر جیمز راسل آوردی.. وقتی تو چشمم نگاه کردی و بهم گفתי برای هرکسی که اذیت کنه مثل گرگ دندان تیز کردم.. گفتم من همیشه پشتتم آن.. و واقعا بودی.. اون عهدنامه‌ی زورگویانه رو بخاطر من امضا کردی، باینکه میدونستی از خون پادشاه نیستم و دوجنسه‌م، باینکه نتونستم بهت یه خانواده بدم.. تو واقعا همیشه پشتم بودی و بهم احترام گذاشتی..

لحظات کوتاهی مکث کرد و بعد ناخودآگاه لبخند محوی بر لبش نشست:

کرالن - ..هنوز اولین باری که لبمو بوسیدی یادمه.. اولین باری که بهم گفتم «عزیزم».. باعث شدی برای اولین بار تو زندگیم حس کنم عجیب و غریب نیستم... حس کنم یه زنم.. همشو یادمه.. گفتم وقتی تو بغلم فشارت میدادم و لبتم می‌مکیدم دلم میخواست درسته قورتت بدم!.. گفتم مال من میشی آلن؟ ..
تائوس آرام بازویش را از دستان او بیرون کشید و پشت کمرش فرستاد، کرالن را درآغوش گرفت و با دست دیگرش موهای او را نوازش داد

کرالن - اگه تورو نداشتم چی سرم می اومد.. هیچ وقت نمیتونستم خودمو پیدا کنم..

نفس عمیقی کشید و درحالی که صورتش را بر سینه‌ی قوی و گرم تائوس خوابانده بود پلکهایش را برهم فشرد و بالحنی آمیخته به پشیمانی گفت:

کرالن - نمیخواستم امشب بد اخلاقی کنم.. فکر کردم به اندازه‌ی کافی باتجربه هستم که حواسم به رفتارم باشه.. نباید اینجوری می‌کردم.. ولی.. چون خیلی دوست دارم.. نتونستم خودمو..

تائوس او را کمی بین بازوانش فشرد و بالحنی آرام و اطمینان بخش گفت:

تائوس - منم خیلی دوست دارم.. آلن دیگه از دوست داشتن گذشته، اگه پیشم نباشی انگار یه تیکه از خودمو گم کردم.. نمیدونم الان چه فکری درباره‌م میکنی ولی..

اینبار کرالن بود که حرف او را برید، لبش را برای لحظه‌ای روی سینه‌ی عضلانی او فشرد و سپس برای اینکه خیالش را راحت کند گفت:

کرالن - فکر بدی نمیکنم. من میشناسمت.. تو بهم گفتمی اگه لازم نبود جانشین داشته باشی هیچ وقت دوباره ازدواج نمی‌کردی، من باور میکنم.. شرایط زندگی ما از همون اولش با آدمای عادی فرق داشت، حالا دیگه شده... این ازدواج انجام شده.. الارین دیگه یه بخشی از زندگیته.. تو راست میگی.. من نمیتونم از زاویه‌ی یه مرد اوضاعو ببینم.. آلا رین زیباست.. مهربون و نجیبه.. وقتی داره حرف میزنه و شونه‌هاشو بالا میندازه حتی به دل منم میشینه ..

با به یاد آوردن صورت زیبا و عادت شیرین آلا رین بی‌اختیار لبخند دردمندی زد و ادامه داد:

کرالن - اون بچه‌ها تو.. پاره‌های تنتو تو خودش پرورش داده و بدنیا آورده.. هر وقت به میروتاش نگاه کنی صورت اونو میبینی.. آدم به هر حال.. مادر بچه‌هاشو دوست داره.. من نباید انتظار داشته باشم قلبت سنگ باشه ..

برزبان آوردن این حرفها آسان نبود، او جداً میتوانست درک کند که چرا تائوس جذب آلا رین شده، این برایش دردناک بود ولی میدانست که دیگر گریزی از آن نیست. هر آنچه که میخواست اتفاق بیفتد دیگر شده بود، آلا رین حالا در زندگی آنان بود و محو کردنش جوری اصلاً وجود نداشته، ناممکن بنظر می رسید. کralن میتوانست تائوس را وادار به جدایی کند ولی این بی‌فایده بود چرا که در این صورت گرچه ظاهراً آلا رین از زندگی مشترک کنار می رفت ولی او قلب و ذهن تائوس را برای همیشه درگیر کرده بود و بعلاوه فشاری که امروز کralن بر تائوس می آورد درآینده وابستگی عاطفی او را نسبت به محبت آلا رین بیشتر میکرد

کرالن - میدونی تائوس.. نمیخواستم بهت بگم چون.. چون یکمی مضحک بنظر میرسه ..

مکث کرد، نمیدانست چطور حرفی را که حتی از نظر خودش مضحک بنظر میرسید بیان کند ولی تائوس باملایمت دستی روی موهای او کشید و نجوا کرد:

تائوس - لطفاً بگو..

صورتش را کمی بیشتر سینه‌ی تائوس فشرد و بالحنی آمیخته به شرم گفت:

کرالن - وقتی باهم میخوابیم.. اون حسی که داری.. چشمای خمارت.. آه کشیدنت.. وقتی خودتو توم خالی میکنی.. وابستگی.. اونموقع حس میکنم خیلی بهم وابسته‌ای.. اونوقت حالا به این فکر میکنم که آلا رینم همه‌ی اینارو میبینه و حس میکنه.. و تو کم کم اون حس خاصو با اون شریک میشی.. حسی که مال منو تو بود.. و بعد اون عزیزتر میشه..

تائوس درحالی که پشت کمر او را مالش میداد نامش را زمزمه کرد تا حرفش را قطع کند.. -آلن ..

با سرانگشتان دست دیگرش گونه‌ی کralن را لمس کرد و صورت او را کمی بسمت بالا مایل کرد تا چشمان یکدیگر را ببینند

تائوس - نمیدونم چرا اینجوری فکر میکنی ولی وابستگی که مردا به زنشون دارن فقط بخاطر شهوت نیست. یکی ممکنه عاشق زنش باشه در صورتیکه اون زن تو رخت‌خواب اونقدرام خوب نیست.. آرامش برای ما خیلی مهمتره..

اینکه کنار کی احساس راحتی میکنیم، کی درک میکنه و قابل اعتماده.. کی غم‌خوار و صمیمیه و مارو تو بدترین حالت‌م ول نمیکنه..

نگاه عمیقش از کنج آن چشمان سیاه به قلب کرالن نفوذ میکرد و وقتی با آن لحن بم اطمینان بخش حرف میزد نفس‌های گرمش بر صورت او می‌وزید

تائوس- من وقتی کنار توام.. حسی که با تو دارم شبیه هیچ حس دیگه‌ای نیست.. تو بهم آرامش و دلگرمی میدی.. تو منو از خودم بهتر میشناسی.. من عشقتو باور دارم برای همین هر جا که باشم دوباره برمیدرم پیش خودت..

مکثی کرد و بوسه‌ی نرمی بر پیشانی کرالن زد، برای لحظاتی با شرم نگاهش را از کرالن دزدید و در همین حین گفت:

تائوس- شاید بی‌انصافی بود امشب با آلا رین بخوابم و خستگیمو بیارم برای تو.. بهت بگم از لذت بردم و انتظار داشته باشم درک کنی.. ولی آلن من همینقدر باهات احساس راحتی میکنم ..

اگرچه هنوز نگاهش شرمگین بود ولی به اینجای حرفش که رسید بی‌اختیار لبخند زد و سپس بالحنی محتاط گفت:

تائوس- خیالم راحت‌ه هرغلطی که بکنم تو هنوز دوسم داری.. تو کسی هستی که پشت سرم از درّه پریدی که همراهم بمیری.. این یعنی اعتماد..

شاید آخر حرف‌هایش کمی رنگ گستاخی گرفت ولی برای کرالن بسیار دلگرم کننده بود، میدید که تائوس کاملاً میداند عشق و تأهد کرالن چقدر عمیق است و پیدا بود که حسابی ویژه روی این عشق باز کرده. در کنج نگاه تائوس میدید که عشق کرالن برایش مثل داشتن پناهگاهی همیشگی‌ست

نفسش را با آرامش خیال بیرون داد و پس از اینکه باره دیگر سینه‌ی تائوس را بوسید پلک‌هایش را برهم گذاشت. برای لحظاتی در آغوش گرم او آرام گرفت و به تپش‌های قلبش گوش داد، بلاخره وقتی خود را آماده‌ی صحبت درباره‌ی مسائل اصلی دید آرام از آغوشش درآمد، درحالی که کنارش نشسته بود دست او را گرفت و روی پاهای خود گذاشت، شروع به ور رفتن با انگشتان او کرد و در همین حال بالحنی آمیخته به آرامش و اطمینان گفت:

کرالن- حالا که خیالت از بابت من راحت‌ه.. سوالمو بی حاشیه رفتن جواب میدی؟

قطعاً تائوس میدانست او میخواهد به چه چیزی اشاره کند با اینحال چیزی نگفت و فقط در سکوت منتظر ماند.

کرالن - من هیچکاری به اینکه آلا رین برات بچه آورده یا اینکه نمیخواهی برای دومین بار قلبشو بشکنی ندارم ..

انگشتانش را لای انگشتان تائوس فرستاد و همانطور که به چشمانش می نگرست دست او را باحالتی حمایتگرانه فشرد تا حس نکند با رک حرف زدن و صادق بودن بازهم اتفاق ساعتی پیش رخ خواهد داد

کرالن - درباره ی خودش حرف میزنم.. بدون در نظر گرفتن اتفاقات گذشته و بچه هات،.. آلا رینو بخاطر خودش دوست داری؟

سکوت سنگینی ایجاد شد. نگاهشان درهم گره خورده بود، کralن با حالتی پرسشگرانه و تائوس درحالی که مضطرب بنظر می رسید و نگاهش آمیخته به تردید بود. برای لحظاتی طولانی چشمان کralن را میکاوید تا مطمئن شود که میتواند جواب دهد یا نه، به وضوح در تائوس میدید که قرار گرفتن در این شرایط برایش دشوار است و حتی بنظر می رسید هنوز با احساساتش کلنجار می رود. با اینحال پس از مکثی طولانی، درحالی که سرش را آرام تکان میداد زیر لب گفت:

تائوس - گمونم آره.. دوستش دارم..

مثل این بود که بخشی از قلبش شل شد و کنج سینه اش ریخت، با اینحال چیزی در ظاهرش نشان نداد و سعی کرد همانطور آرام بنظر برسد

کرالن - پس.. هم منو میخواهی.. هم اونو

تائوس باره دیگر سرش را با تردید تکان داد و لب زد:

تائوس - آره.. هر دو تونو میخوام.. البته اگه تو راضی باشی.. اگر نه هیچ اصراری ندارم، هیچ وقتم به روت نمیارم..

نفسی را که در سینه گره خورده بود بیرون داد و به دست تائوس که روی پاهایش بود نگرست. او هنوز در سکوت به کralن نگاه میکرد و احتمالاً هر لحظه منتظر واکنش منفی بود

کرالن - ترسیدی؟

به چشمان نا آرام تائوس نگاهی انداخت و درحالی که به زور خود را وادار کرده بود لبخند بزند این را گفت

تائوس - نه..

سرش را کمی به چپ مایل کرد و درحالی که نگاهش هنوز به تائوس بود بالحنی آرام گفت:

کرالن - ولی انگار ترسیدی

اینبار تائوس بجای انکار کردن نگاهش را کمی پایین گرفت و گفت - آره ترسیدم.. این معمولا.. عاقبت خوشی نداره

کرالن - اگه فکر میکنی اینجوریه چرا مطرح کردی؟

مکث کوتاهی ایجاد شد و تائوس پس از اینکه نفس عمیقی کشید گفت - نمیتونم همچین چیزی رو ازت مخفی نگه دارم

کرالن به صورت آرامش بخش و زیبای او نگریست و برای آخرین بار با خودش کلنجار رفت، بغضش را فرو خورد و با صدایی ضعیف گفت - پس باید.. یه راهی باشه که عادت کنم

چشمان تائوس که آمیخته به شرم و اضطراب بود به او دوخته شد و انگار ابتدا معنی حرف او را نفهمید

تائوس - به چی؟

دلش به تماشای چهره‌ی زیبای تائوس تاب نیاورد، سرش را پایین آورد و درحالی که دستش را گرفته و انگشتانش را نوازش میداد گفت:

کرالن - به اینکه بعضی شبا پیش اون باشی، بعضی وقتا دستشو بگیري.. جلوی چشمم پیشونیشو ببوسی ..

سکوت کرد و بعد جوری که انگار داشت با خودش حرف میزد آهسته گفت:

کرالن - اشکالی نداره.. من دوست دارم.. دوست دارم.. برای من بزرگتر از اونیه که با همچین چیزی کوچیک بشی

دیگر همه چیز را سبک سنگین کرده بود، اطمینان داشت که نمیتواند از تائوس جدا شود و بدون او زندگی کند، اطمینان داشت که نمیتواند تائوس را از آلا رین جدا کند و تمام آینده را به این فکر کند که قلب شوهرش هنوز پیش دیگری ست و ممکن است مخفیانه بسمت او برود. تنها راه باقی مانده این بود که همه چیز را همینطور که

هست بپذیرد، با آلا رین کنار بیاید و باره دیگر در طول عمرش باور کند که هیچ وقت قرار نبوده مثل مردم عادی زندگی کند

کرالن - اگه با وجود آلا رین دلت آروم میشه من هیچ مشکلی با موندنش ندارم، اگه تو آلا رینو دوست داری پس منم دوستش دارم.. نمیخوام الان مخالفت کنم و بعداً هروقت که دیدم یه گوشه تنها نشستی با خودم فکر کنم دلتنگ آلا رینی و این تقصیر منه ..

به نوسان نفس‌های عمیق تائوس از کنج سینه‌ی ستبرش نگریست، اکنون قلبی در آن سینه غمگین بود، قلبی نگران درک نشدن و بی‌مهری دیدن بود، قلب مردی که همیشه برای دردهای کرالن مرهم بود و حضورش در هرشرایطی به او اطمینان خاطر میداد، حالا کرالن بود که میخواست باعث اطمینان خاطر او شود

کرالن - تحمل کردن یه زن دیگه سخته.. ولی سخت‌تر اینه که بدونم قلب تورو شکستم و درکت نکردم

دست او را در دستانش فشرد و درحالی که سعی داشت بغض صدایش را متزلزل نکند گفت:

کرالن - آلا رینو نگه دار.. من تا آخر عمرم کنارت میمونم.. اونشبی که از درّه پریدیم بهت گفته بودم که هرجوری باشی و هرکاری کنی باز عاشقتم..

چشمان کشیده‌ی سیاه تائوس به او دوخته شده بود، پس از لحظاتی مکث با تردید پرسید:

تائوس - واقعا آلن؟.. مطمئنی نظرت عوض نمیشه؟

کرالن سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و زمزمه کرد - مطمئنم.. اینبار دیگه مطمئنم

قلبش تیر می کشید، به روی تائوس لبخند زد و سپس سرش را کمی پایین گرفت. او عاشق تائوس بود و آلا رین را هم دوست داشت، میتوانست روی شرافت و درستی هردونفرشان قسم بخورد، گرچه اکنون فکر کردن به آینده دشوار بود ولی به خود تلقین میکرد که میتواند با شرایط کنار بیاید. باید کنار می آمد، راه دیگری نداشت! کرالن برای مرد کاملی چون تائوس ناقص بود و آلا رین باید می ماند تا این نقص را جبران کند

مکشی طولانی پدید آمد و چشمان تائوس جای اینکه آرام بگیرد غمگین تر شد، نفسش را مایوسانه بیرون داد، نگاهش را از چشمان کرالن دزدید و به دستش که در دستان او بود نگریست

تائوس - پدرم میگفت یه بخشایی از مردا همیشه باید برای زنا ناشناخته بمونه.. چون اونا نمیتونن درکش کنن و این باعث میشه از مردا بدشون بیاد.. بی تجربگی کردم.. ولی نمیخوام اعتمادتو از دست بدم

صدایش کمی گرفته بود و حرکاتش خبر از وجدان ناآرامش میداد:

تائوس - درباره‌ی آلا رین.. فکر.. فکرکنم قلم یکم کج رفته ..

از لحن حرف زدنش پیدا بود که باخود کلنجار می رود، باوجودی که کرالن کوشیده بود خیال او را راحت کند تائوس هنوز آشفته بنظر می رسید

تائوس - مردا گاهی.. هوایی میشن.. نمیخوام خودمو توجیه کنم ولی قضیه‌ی جانشینی، یه دختر خوشگل و گرمو تو بغل من گذاشت و گویا هنوز اونقدر باتجربه نیستم که اینجور وقتا هوایی نشم..

مثل جوان نادمی شده بود که خطای خود را اعتراف میکرد، عجیب بود که علاقه به آلا رین را خطا پنداشته بود! مکشی کردو سپس درحالی که بنظر می رسید با خودش حرف میزد ادامه داد:

تائوس - ولی این نمیتونه واقعی باشه.. وقتی تو اینقدر کاملی.. من نمیتونم زیاده خواه باشم.. اگه اعتمادتو از دست بدم بدجوری ضرر کردم

انگار تکانی به قلبش خورد، تپش‌هایش تند شده بود و نمیتوانست چشم از تائوس بگیرد، او داشت یک اشتباه را اعتراف میکرد، مهمترین قسمتش این بود که بنظر می رسید میخواهد آن را جبران کند!

نفس عمیقی کشید و دوباره با تردید به کرالن نگریست، برای لحظاتی مستقیم به چشمانش خیره ماندو سپس با صدایی ضعیف گفت:

تائوس -.. میتونی همینجوری باشی.. همینجوری کنارم باشی تا خودمو جمعوجور کنم؟..

قطره‌ای از کنج قلبش چکید! از کرالن میخواست همینطور مهربان و صمیمی بماند و به او کمک کند که وابستگی به آلا رین را فراموش کند، این نشان میداد خودش هم قبول دارد که احساسش به آلا رین گذراست و آنچه واقعا برای همیشه میخواهد عشق و اعتماد کرالن است. او فقط کمک میخواست، درک و همراهی و اعتماد میخواست تا همان مرد سابق باشد و به هیچکس جز کرالن فکر نکند!

تائوس - متاسفم آلن.. تو همه چیز تو پای من گذاشتی.. حقش نبود بی وفایی کنم.. ولی یجوری شد که..
کنترلش از دستم در رفت..

اشک به چشمانش دوید، به تائوس می نگریست و میدانست حالا که چنین اعترافی میکند هنوز فکر آلارین به
قلبش نیش میزند و نگران است که باز هم پشیمان شود، اکنون تنها چیزی که کralن میتواندست به او بدهد و
دلگرمش کند عشق بود

جمله‌ای برای بیان کردن نمی یافت، خودش را بسمت تائوس سوق دادو در آغوش او فرو رفت، درحالی که بغض
زیر گلویش می جوشید سینه‌ی ستبر و گرم او را بوسید و زمزمه کرد - عزیزم..

تائوس بازوانش را دور او حلقه کردو کralن را به سینه‌ی خود فشرد، سرش را در گریبان او فرو بردو برای لحظاتی
همانطور محکم در آغوش خود نگه داشت و در همین حین درگوشش نجوا کرد:

تائوس - اگه درباره‌ی آلارین بهت نمیگفتم و ازش جدا میشدم فکرش همیشه تو سرم میموند.. ولی حالا که
باهات حرف زدم، حالا که خیالمو راحت کردی قلبم آرام شد.. سبک شدم.. یادم انداختی اونقدر برای زندگیم
کافی هستی که جای هیچکسی توش خالی نیست.. اگه تو همچین شرایطی از عشقت کم نشد پس هیچ وقت
پشتمو خالی نمیذاری

وقتی زجر میکشید و سعی داشت به خودش تلقین کند که میتواند تائوس را با آلارین شریک شود، وقتی
بدخلقی کردن را کنار گذاشت و سعی کرد تائوس را درک کند، هیچگاه فکر نمیکرد رفتارش چنین تأثیری
داشته باشد. ولی کاره خود را کرده بود، محبت او دوباره قلب تائوس را بخودش آورد. بدون اینکه خودش بداند
چکار میکند، کاری کرد که تائوس بفهمد عشق چه کسی همیشگی ست و کدام احساس گذراست!

(خانومای محترم،

اگر خدایی ناکرده زبونم لال، چنین مسئله‌ای تو زندگیتون پیش اومد خیال نکنید مٹ کralن از راه درک و فهم
و صمیمت وارد بشید شوهرتونم مثل تائوس رفتار میکنه و میگه اوکی حالا خیالم راحت شد تو برای زندگیم
کافی هستی اون یکی رو نمیخوام!]

این مردی ک من ساختم واسه خواب و خیال و رویاست، نسل مردایی مثل تائوس خیلی وقته منقرض شده درحالت عادی مردا صدبرابر دله تر و پررو تر هستن. بهشون رو نشون بدید میرن با ده نفر دیگه میپرن! کج رفتن بزئید دهنشونو سرویس کنید دیوئارو آدم نیستن ک!

تائوس - وقتی برگشتیم..

کرالن آرام از آغوش او درآمدو در همین حین بالحنی آرام گفت - فکرتو درگیر برگشتن و جدایی نکن..

هنوز دست تائوس را در دستش داشت، آن را کمی بالا آوردو بوسید سپس درحالی که سعی داشت مستقیم به تائوس نگاه نکند تا او معذب نشود گفت:

کرالن - عجله‌ای برای هیچی نداریم.. هنوز وقت هست

بسوی بازوی تائوس مایل شد و سرش را بر آن گذاشت، لحنی صمیمی و شوخی آمیز به خود گرفت و گفت -

حالا که میگی هوایی شدی، بیا بیشتر از قبل باهم رفیق باشیم.. رفیقا تو خرابکاریا پشت هم میمونن

تائوس بدون اینکه چیزی بگوید سرش را بسمت او مایل کردو گونه‌اش با موهای کرالن تماس ماند، نفس عمیقی

از روی آسودگی کشید و کمی دست کرالن را فشرد. دیگر هیچیک تمایلی به حرف زدن نداشتند، فکرشان

مشغول بودو آنچه اکنون به گوش می رسید فقط صدای چرخیدن چرخ‌های کالسکه و تاختن اسبها بود. صدایی

که البته چند دقیقه بعد کم‌رنگ شدو کالسکه درمیانه‌های مسیر متوقف شد

کرالن - ..چی شده؟

این را درحالی که از پنجره به بیرون نگاه میکرد تا مطمئن شود که هنوز خیلی با شهر فاصله دارند پرسید.

تائوس دستگیره را چرخاندو درحالی که پیاده میشد گفت - بذار ببینم چه خبره..

تائوس از کالسکه خارج شدو کرالن درحالی که سرجایش نشسته بود به بیرون گردن کشید تا او را دنبال کند.

کالسکه‌ران نیز پیاده شده و اکنون با تائوس گفت و گو میکرد، بلاخره پس از گذشت لحظاتی او هم پیاده شدو

درهمین حین پرسید:

کرالن - مشکلی پیش اومده تائوس؟

پس از گذراندن دو پله‌ی کالسکه نگاهش را به محیط اطراف چرخاند، انگار همین یک ساعت پیش آنجا جنگی به پا بوده و حالا آثار و خرابی‌اش بچشم میخورد!

چمن‌های سمت راست مسیر که به یک دشت ختم میشد آشفته و در برخی قسمت‌ها از سطح زمین کنده شده بودند، سمت چپ که مملو از درختان انبوه بود اوضاع بدتری داشت. شاخه‌های بلند حاشیه‌ی مسیر سرنگون شده و تنه‌ی قطور یکی از درختان نیز آتش گرفته و درست وسط جاده افتاده بود

کرالن که با سردرگمی اطراف را می‌کاوید بسوی تائوس قدم برداشت و گفت- این خرابی دیگه برای چیه!.. اینجا که خالی از سکنه‌ست!..

تائوس رویش را از کالسکه‌ران گرفت و همانطور که به پیش آمدن کرالن می‌نگریست گفت:

تائوس- حتی بنظر نمیرسه این حوالی طوفان شده باشه.. کالسکه چی میگه موقع اومدن همه چیز اینجا عادی بود

کرالن نگاهی به کالسکه‌ران که درست به اندازه‌ی آنها متعجب بود انداخت و گفت :

کرالن- بهتره زیاد اینجا نمونیم.. میتونی اون تنه‌ی درختو دور بزنی؟

پیش از اینکه کالسکه‌ران پاسخی بدهد تائوس گفت- اسبا از آتیش رم میکنن. بهتره اول روش خاک بریزیم تا خاموش شه

او و کالسکه‌ران بسمت تنه‌ی درخت رفتند کرالن کنار کالسکه باقی ماند. آن دو را با نگاهش تعقیب میکرد و از خود می‌پرسید آنجا چه رخ داده است! هوا هنوز تاریک بود و بنظر می‌رسید تا سپیده دم یک ساعتی مانده است. عطر چمن‌های له شده با بوی گل و دود آتش آمیخته بود و نسیم سرد مرموزی از جانب دشت می‌وزید -اوضاع جالبی بنظر نمیرسه..

عطر مگنولیا سوار بر نسیم از پشت سر به مشامش خزید و نجوای مخملین و رازآلود سدریک در گوشش زمزمه شد

.. -اینطور نیست کرالن زیبا؟

ظرف کسری از ثانیه سرما از سرتاپایش گذشت و زانوهایش سست شد! با تردید به پشت چرخید و سایه‌ی سیاه بلند قامتی را دید که زیر نور مهتاب ایستاده و گیسوانش در نسیم می رقصید، به محض اینکه باورش شد سدریک آنجاست قدمی به عقب برداشت و نام تائوس را فریاد زد! نگاهش را به سایه دوخته بود و با کمال حیرت دید جوری محو شد انگار اصلاً وجود نداشته!

تائوس - آئن؟! چی شده؟

اصلاً نفهمید تائوس کی به او رسیده، درحالی که قلبش درست زیر گلویش میکوبید بسمت او چرخید و دست او را با هردو دست فشرد

تائوس - ..هی چی شده؟

تائوس او را به خود نزدیکتر کرد و همانطور که چشمان مضطربش را میکاوید گفت:

تائوس - از چی ترسیدی؟

کرالن که میکوشید نفس‌هایش را مرتب کند باره دیگر نگاهی به بسمت حاشیه‌ی جنگل انداخت و گفت:

کرالن - انگار یکی اونجا بود.. ولی تا صدات زدم ناپدید شد

تائوس خط نگاه او را دنبال کرد و درحالی که چشمانش را باریک کرده بود تا دقیق‌تر ببیند گفت:

تائوس - بذار برم یه نگاهی بندازم..

کرالن فوراً به بازوی او چسپیدو گفت - نرو! فقط خواهش میکنم بیا زودتر از اینجا بریم

از همان لحظه که خبر بیماری ناگهانی پادشاه را به او دادند دلش شور افتاده بود و حالا هم وضعیت نابسامان جاده و حضور موجود مرموزی به نام سدریک که هیچ نمیفهمید از جانش چه میخواهد! اصلاً او چه بود؟ شبح یا اهریمن؟ مثل یک نفرین حول زندگی کرالن می چرخید تا او را تنها گیر می آورد سرو کله‌اش پیدا میشد. تائوس او را به خود فشرد و همانطور که برای سوار شدن هدایتش میکرد بالحنی اطمینان بخش گفت:

تائوس - تا من هستم از چیزی نترس

پشت سر کرالن دوباره سوار شد و همانطور که در را می بست گفت:

تائوس - همون آدم قبلی بود نه؟ همون مرد تو جنگل؟

کرالن چشم از تماشای پنجره گرفت و به صورت تائوس که آرام بود نگریست:

کرالن - از کجا.. فهمیدی؟..

تائوس به پشتی صندلی تکیه داد و به او نگریست:

تائوس - از چشمت.. اونجوری که ترسیدی، درست مثل همون روز بود

فکر میکرد اگر بگوید سدريك را دیده تائوس واکنشی غیرمنطقی نشان میدهد ولی او مثل همیشه مطمئن و آرام بنظر می رسيد. دست کرالن را کمی فشرد و گفت:

تائوس - میخوام یچیزی بهت بگم

با حرکت کردن اسبها و چرخیدن چرخهای کالسکه صدای تائوس کمی سخت تر به گوش می رسيد و از همین رو کرالن به او نزدیکتر شد

کرالن - درباره ی چی؟

تائوس بازویش را دور کمر او فرستاد تا حریمی مطمئن برای این حال مضطربش بسازد و سپس همانطور که مستقیم به چشمانش می نگریست گفت:

تائوس - بنظرت اون یه انسانه؟

نتوانست پاسخی بدهد، همانطور در سکوت به چشمان سیاه تائوس خیره ماند. عجیب بود که تائوس مستقیماً به حقیقتی اشاره میکرد که کرالن سعی داشت از خودش بپوشاند!

تائوس - نترس عزیزم، چیزی نیست.. میخواستم زودتر از اینا باهات درباره ش حرف بزنم ولی فکر کردم ممکنه آشفته ت کنه

به کرالن لبخند زد و پیشانی اش را بوسید، با دست آزادش گونه ی او را نوازش داد و گفت:

تائوس - شبیه آرگوته نه؟.. اون روز تو جنگل، از دور که دیدمش اول فکر کردم آرگوته

آهی کشید و صورت خود را در گریبان تائوس رها کرد، تمام این مدت مدام از خود می پرسید سدریک او را به یاد چه کسی می اندازد! تائوس درست میگفت! قدوقامت، چشمان سیاه، شفافیت پوست و حتی طرز لباس پوشیدنش هم تا حدود زیادی به آرگوت شباهت داشت!

کرالن - چرا خودم نفهمیدم!

پلکهایش را برهم فشرد و ظاهر سدریک و آرگوت را بیشتر باهم مقایسه کرد. کم کم نکات بیشتری در ذهنش رخنه کرد و ماری در درونش لولید! سرش را از گریبان تائوس جدا کرد و درحالی که به چشمان او می نگریست گفت - تو.. چی میخواستی بگی؟! اون انسان نیست.. و شبیه ارگوته؟! این یعنی چی؟

تائوس کمی خود را روی پشتی صندلی بالا کشید و درهمین حین توضیح داد:

تائوس - راستش منم از وقتی ریاست قبیله رو گرفتم یچیزی رو فهمیدم.. ریون بهم گفت.. آرگوت انسان نیست، بنظر میرسه سدریکم یه ارتباطی با اون داشته باشه.. بیشتر بخاطر همینه که وجودش اونقدر نگرانم نمیکنه، سدریک هرکی که هست، به خودش جرأت نمیده کاری با دوستای آرگوت داشته باشه

کرالن بی اختیار دست راستش را کمی بالا آورد و گفت:

کرالن - صبرکن!!.. کاری به اینچیزا ندارم.. اگه آرگوت انسان نیست پس چیه!؟!

تائوس برای پاسخ دادن به این سوال کمی مکث کرد، بنظر می رسید بدنبال جملات مناسبی میگردد تا حرفهایش تشویش کرالن را بیشتر نکند

تائوس - جواب دادن به این یکی یکم سخته.. نژادهای خیلی زیادی تو این دنیا زندگی میکنند.. این برای من مسئلهی عجیبی نیست ولی چیزی که میخوام حتماً ازش سردر بیارم اینه که سدریک چرا دور و بر زخم می پلکه گوشه‌ی انگشتانش را با ملایمت بر گونه‌ی کرالن کشید و چشمانش را باحالتی مالکانه به او دوخت

تائوس - حالا که سدریک به محض دیدن من فرار میکنه، پس اینو باید از آرگوت بپرسم.. امیدوارم اون یه جواب درست برام داشته باشه، وگرنه با یه زبون دیگه به سدریک میفهمونم طرف شدن با کسی که از خون میروتاش یعنی چی

این حرفها دیگر چه بود! سدریک و آرگوت انسان نبودند و حالا تائوس درباره‌ی خاص بودن خون میروتاش حرف میزد! چشم از کرالن گرفت و به مناظر شبانگاهی درحال فرار پشت پنجره نگریست، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

تائوس- هرچند که بنظر میرسه خودش میدونه با کی طرفه، برای همینم نمیخواد باهام مواجه بشه.. ولی دیگه داره صبر منو سر میاره، اگه از این جلوتر بیاد.. اصیلزاده‌هارو به جونش میندازم ..

لحنش آرام و شمرده بود و حالتی هشدار دهنده داشت!

تائوس- مطمئنم الانم داره صدامو میشنوه. امیدوارم تهدیدمو جدی بگیره

درحالی که مو به تنش راست شده و سرانگشتانش سرد بود به نیمرخ تائوس می نگریست، خط نگاه او را دنبال کرد و سایه‌ی سیاه سدریک را دید که مثل شبحی بالاتر از سطح دشت عقب می رفت، کوچکترو کوچکترو شد تا اینکه از دیده محو گردید..

برای لحظاتی طولانی همانطور به دشت که زیر سایه‌ی سنگین نیمه‌شب رازآلودتر از قبل بنظر می رسید می نگریست. تائوس دست او را کمی فشرد و باعث شد به خودش بیاید، بااینحال تا رسیدن به مقصد ساکت بود و کلامی بینشان رد و بدل نشد .

فکرش آشفته بود و به هزارسو کشیده میشد، به مقصد که رسیدند اوضاع حتی بدتر از چیزی بود که فکرش را میکرد! تمام مدت فکر میکرد پادشاه درگیر یک بیماری گذراست ولی حالا با توجه به شرایط قصر، باتوجه به سکوت و سکونی که همه جا را فرا گرفته بود میشد فهمید موضوع فراتر از اینهاست. پزشکان در هر گوشه‌ای دیده میشدند و بسیاری نیز از فواصل دوری آمده بودند تا چاره‌ای بیاندیشند

سرمای درون کرالن حتی شدیدتر از قبل شد، آخرین باری که پادشاه را دید، یک سال و نیم پیش، او سالم و زورگو و جاه‌طلب بود، این بیماری ناگهانی چه بود که با این سرعت او را از پا در می آورد؟

پیشکار ارشد و ملازمان با سرعت به استقبال کرالن و تائوس آمدند، آنها را مستقیماً بسوی اقامتگاه شخصی پادشاه بردند. درحالی که از تالار بزرگ عبور میکردند کرالن خطاب به پیشکار ارشد پرسید:

کرالن- ایشون از کی بیمار شدن؟

پیشکار که سرش را پایین گرفته و با کمی فاصله پشت سر آن دو حرکت میکرد پاسخ داد- چند ماهی میشه سرورم. حدوداً چهار ماه

نگاهی با تائوس ردو بدل کرد، مدام سردرگم تر میشد!

کرالن- بیماری ایشون چیه؟

در این لحظه گروهی از پزشکان که در حال گفت و گو بودند و پیش می آمدند بسوی آنها ادای احترام کردند و سپس گذشتند

پیشکار ارشد- پزشکای زیادی ایشونو معاینه کردن ولی هیچکس نمیتونه تشخیص بده بیماری ایشون چیه. اوضاعشون روز به روز وخیم تر میشه

نگرانی اش مدام بیشتر و بیشتر میشد. ظاهر مستحکمی به خود گرفته بود ولی در واقع درونش آشوبی به پا بود! مواجه شدن با مردی که حالا میدانست در واقع پدرش نیست و روزی او را انطور تحقیرآمیز بیرون انداخت دشوار بود، تماشای پادشاه گردن که همیشه مقتدر و زورگو بود در بستر بیماری، قرار گرفتن در این شرایط، در جایگاه ولیعهد کشور، جایگاهی که میدانست در واقع متعلق به او نیست! همه و همه بر او فشار آورده بود و هر لحظه از خود میپرسید پادشاه چرا میخواهد با او ملاقات کند

با نزدیک شدن به خوابگاه پادشاه تعداد پرستاران و پزشکانی که گوشه و کنار میدید بیشتر میشد و در مسیر تعدادی از وزراء را هم دید که با حالتی آمیخته به کلافگی و نگرانی شاهد معاینات و بحث های بی نتیجهی پزشکان بودند

پیشکار ارشد- لطفا چند لحظه صبر کنید تا حضورتون رو اطلاع بدم سرورم

پیشکار وارد خوابگاه پادشاه شدو کرالن باره دیگر به شوهرش نگریست، کاش میتوانست مثل قبل دست او را بگیرد و کمی خود را آرام کند

تائوس- مثل اینکه اوضاع پادشاه وخیم تر از تصورمه

این را درحالی زیرلب زمزمه کرد که نگاهش به در نیمه باز اتاق بود. کرالن نیز نفسش را محتاطانه بیرون دادو زیرلب گفت-..اینطور بنظر میرسه

پیشکار ارشد - بفرمایید سرورم

پیشکار در را به روی آنان باز کرد و با دست به داخل اشاره زد. بلافاصله پس از ورود، کرالن نگاهش را به اطراف چرخاند، خبری از مادر و مادر بزرگش نبود، تعدادی ندیمه و پرستار در اتاق حضور داشتند و دو پزشک که آستین‌های خود را بالا زده و روی تخت پادشاه خم شده بودند. باره دیگر نفس عمیقی کشید و درحالی که کنار تائوس قدم برمیداشت پیش رفت، از میان دو دست مبلمان اشرافی گذشتند و نگاه او بدون اینکه بخواهد روی تخت بزرگ انتهای اتاق قفل بود، ابتدا نمیتوانست چیز واضحی ببیند تا اینکه پزشکان پس از اتمام کارشان از تخت دور شدند و آموقع بود که قلب کرالن به زیر گلویش چسپید!

هنوز ده قدم مانده زانوهایش سست شد و ایستاد، باور نمیکرد این موجود لاغر رنگ پریده پادشاه گردن باشد! چشمانش گود رفته و پوستش طوری بر استخوان گونه‌اش چسپیده بود انگار بیماری ذره ذره شیرهی جاننش را مکیده و او را خشک کرده! چطور ممکن بود؟ چنین فاجعه‌ای تنها ظرف چهارماه؟! کرالن هیچ اثری از آن مرد قدرتمند در او نمیدید، انگار شخص دیگری را جای او روی تخت خوابانده بودند!

تائوس - آلن ..

بخودش آمد و دید ده قدم مانده به تخت ایستاده و با حالتی نفس بریده به شخص روی تخت می‌نگرد. سرانگشتانش سرد شده بود و انگار تمام اجزای بدنش میل به فرو ریختن داشتند ..

پیشکار بسمت پادشاه خم شد و آهسته کنار گوشش گفت - عالیجناب، ولیعهد و جناب تائوس اینجا هستن ..

گرمایی را پشت کمرش حس کرد و تائوس او را آرام به جلو هل داد. با هدایت تائوس چند قدم دیگر پیش رفت و دید که پادشاه چشمان بی‌رمقش را گشود و سرش را آرام بسوی او چرخاند، نگاهش با نگاه کرالن تلاقی کرد و سپس لب زد و با صدایی ضعیف گفت:

پادشاه گردن - ..بلاخره.. او مدی ..

انگار چیزی در سینه‌اش از هم‌پاشید! تمام اتفاقات نامطلوبی که در این سالها بین او و پادشاه افتاده بود به کنار، کرالن حالا میفهمید اصلا طاققت دیدن مردی را که عمری پدر خود می‌پنداشت در این حالت ندارد!

پیشکار و تائوس کمی از تخت فاصله گرفتند و کرالن درحالی که اشک در چشمانش جمع شده و دیگر رمق ایستادن روی پاهایش را نداشت با تردید لب تخت نشست

عضلات ضعیف دوست لبهای پادشاه چین خوردو به زحمت لبخند کمزنگی به کرالن زد. هیچیک نگاهشان را از یکدیگر نمیگرفتند و کرالن به خود لعنت می فرستاد که چرا در این مدت سری به قصر نزده پادشاه-..خیلی..منتظرت بودم..

لبهایش را بسختی تکان میداد و کرالن اگر تمام حواسش را به او جمع نمیکرد نمیتوانست صدایش را بشنود. بغضش را بسختی قورت دادو درحالی که می کوشید نگاهش چندان ترحم برانگیز نباشد و مردی را که اقتدار و شکوهش زبانزد همه بود معذب نکند، من من کنان گفت:

کرالن-..اصلا.. من اصلا نمیدونستم شما بیمارین.. کاش بهم خبر میدادین..

پادشاه تکانی به دست راست خود که زیر پتوی ابریشمی اش بود دادو کرالن برای اینکه او بسختی نیفتد خودش لبه ی پتو را کنار زد تا دست او را بگیرد. آنلحظه بود که دید طومار کهنه ی لوله شده ای در مشت لاغر و نحیف پادشاه است و انگار سعی دارد آن را با آخرین توانش نگه دارد

پادشاه گردن- -من.. خیلپارو فرستادم دنبالت.. چند مرتبه.. ولی هیچ وقت.. به مقصد نرسیدن..

باز اضطراب مثل ماری در درونش لولید و اتفاقات دیشب و خرابی مسیر را به یاد آورد. سدریک! آیا او بود که مانع به مقصد رسیدن فرستادگان میشد؟

دست پادشاه را با دو دستش گرفت و اینبار نتوانست مانع چکیدن قطره اشکش شود

کرالن- چی شده پدر.. این بیماری دیگه از کجا اومد..

پادشاه به چشمان اشک آلود او نگریست و باز بسختی لبخند زد، دیگر در نگاهش هیچ اثری از کینه و نارضایتی نبود

پادشاه- هرکس در زندگی..موعدی داره ..

کرالن لبش را گزید تا بغضش تبدیل به گریه نشود و سپس با صدایی گرفته گفت- ولی شما حالتون کاملا خوب بود..هیچ..هیچ مشکلی نداشتین..

پادشاه نفسی کشید و گویا حتی اینکار هم برایش دشوار بود. دستش را که میلرزید کمی تکان دادو همانطور که طومار را به دست کرالن میداد گفت:

پادشاه-.. اشتباهات کرالن.. اشتباهات مثل تیر زهرآلود به قلب آدم فرو میرن.. روزی به خودت میای.. و میبینی
زمانت به سر رسیده.. و اونچه باقی مونده.. پشیمونیه..

کralن طومار را از او گرفت و همانطور دستش را در دست خود نگه داشت. نگاهش به صورت شکسته‌ی پادشاه
بود و افکارش پی خاطرات کودکی‌اش می دوید، روزهایی که فکر میکرد قدرت و شکوه پادشاه گردن هیچگاه به
پایان نخواهد رسید و حالا چه زود همه چیز پیش چشمانش رنگ باخته بود

کralن-.. درست میشه.. شما باید تحمل کنید..

این را محض امیدواری گفت ولی خودش هم میدانست که موجود رنجور روی تخت دیگر هیچگاه آدم سابق
نخواهد شد! پادشاه که توان تکان خوردن نداشت با مردمک چشمانش بسمت طومار اشاره کرد و با صدایی که
بسختی شنیده میشد گفت-.. اینو.. بگیر فرزندم.. این.. خیلی مهمه..

کralن دست او را فشرد و درحالی که قطره اشک دیگری از گونه‌اش می چکید بالحنی اطمینان بخش گفت:

کralن-.. چشم.. چشم پدر.. حواسم هست

پادشاه نفس عمیقش را آرام بیرون داد و پلک برهم گذاشت، انگار پس از تحویل دادن آن طومار به کralن خیالش
راحت شده بود. گرچه تردید داشت ولی کمی بسوی پادشاه خم شد و با یکی از دستانش صورت او را لمس کرد،
تمام عمر سردی و بی‌مهری دیده بود ولی حالا که فرصت چندانی نبود میخواست او را جوهر دیگری ببیند،
میخواست پادشاه را پدر خود ببیند. گردن اگرچه زندگی را بر کralن بسیار سخت گرفته بود ولی اگر اکنون او
زنده و در این جایگاه قرارداشت، همه بخاطر پادشاه بود..

پلکهایش را آرام به روی کralن گشود و پس از چند لحظه، انگار کم کم چشمان بی‌فروغ او هم از جوشش اشک
درخشید. نگاهش را به کralن دوخت، تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند و در همین حین با صدایی ضعیف
و گرفته گفت:

پادشاه-.. کاش بهم میگفتی.. اون اذیتت میکنه..

چیزی به قلبش نیش زد و اینبار دیگر نتوانست بغضش را خفه کند، میدانست او چه میگوید، منظورش آزارهای
جیمز راسل بود و برای اولین بار دلسوزی و پشیمانی پدرانهای در لحنش داشت. همان چیزی که کralن تمام این

سالها گدایی میکردو خبری از آن نبود، اکنون پادشاه گردن اعتراف میکرد که اگر میدانست از او محافظت میکرد، اعتراف میکرد که دلش نمیخواست جیمزاسل آن بلا را به سر او بیاورد

صورتش را بر سینه‌ی رنجور پادشاه گذاشت و زد زیر گریه، اهمیتی به هیچیک از حاضرینی که آنجا بودند نداد، او تازه پس از سالها ذره‌ای عشق از پدرش دریافت کرده بود، حتی اگر از خون یکدیگر نبودند، کرالن میخواست او را پدر خود بدانند

دقایقی طولانی گذشت، گریست و بر سینه‌ی پادشاه آرام گرفت، تپش قلب و نفس‌های ضعیف او را حس کردو بعد با اکراه سرش را بلند کرد. به چشمان تیره‌ی او که روزی اگر خشم می‌گرفتند همه را سر جاس می‌نشانند نگریست و پیشانی‌اش را بوسید. پادشاه که صورت او را درست پیش چشم خود میدید باره دیگر لب زد: پادشاه-.. کرالن.. اون پیشگویی.. اون خیلی مهمه..

دومین بار بود که به طومار اشاره میکردو از همین رو کرالن بهتر دید برای اینکه خیال او را راحت کند، همانجا جلوی چشمش نگاهی به آن بیندازد. پوستینی بسیار قدیمی بود که بوی کهنگی میدادو نوشته‌هایش در گذر زمان کمی تار شده بودند جوری که برخی کلمات بسختی قابل خواندن بود، کرالن نگاهی به خطوط انداخت و متن آن را خواند:

(..در أفلاك هياهو برپا گشت..شگفت از انحطاط شكوه آفرینش.. آنكس كه خالق، شایسته‌ی سلطنت زمین و زمان دانست فرومایه‌تر از نسناسان بود..ارباب از عرش الهی سقوط کردو آوارهی ابدی فرومایگان گشت.. آدمیان را بگو شاهزاده‌ی خون متولد خواهد شد..از مادری فراتر از زنانگی، که او زاییده‌ی عطش ..و شاهزاده‌ی خون است.. تجلی عصیان آدمیان.. زنده در گور و مُرده در نور.. و آنروز فرا خواهد رسید.. روزی که آدمیان از زمین تا عرش به پای اولین ارباب به سجده درافتندو رحم طلب کنند..خالق..خدایی را به اولین ارباب واگذارد ..و چه مبارک است آنروز..روزی که شاهزاده‌ی خون دروازه‌ی ابدیت را به روی اولین ارباب بگشاید..روزی که بشر از قدرت و جلال و شکوه شاه‌جهان زبان در کام بپیچاند و نزد خالق فرومایگی خود را فریاد زند)..

طومار را یکبار دیگر از ابتدا خواند و پیشانی‌اش چین خورد، نمیتوانست آن را درک کند! نکات مرموزی در آن دیده میشد و در عین حال بسیار پیچیده بود، چنین چیزی چطور بدست پادشاه رسیده بود و چه ربطی به او پیدا میکرد؟ این بیشتر شبیه نفرین‌ها و پیشگویی‌های جادوگران درباره‌ی شیاطین بود تا اینکه به انسانها مربوط شود!

پیشکار ارشد- عالیجناب..عالیجناب؟..

با شنیدن صدای نگران پیشکار تازه به خودش آمد و نگاهی به پادشاه انداخت، تمام بدنش منقبض شده و مردمک چشمانش به بالا چرخیده و سفید شده بود!

پیشکار ارشد- یزشک عجله کن!

فریاد بلند پیشکار در گوشش زنگ زد و چشمانش روی پادشاه که در حال جان کندن بود خشک شد..



ملکه ماندا دستی روی سرشانه‌های کرالن کشید و همانطور که حاشیه‌های کت مخمل سیاه او را مرتب میکرد گفت:

ملکه ماندا- نسبت به افرادی که امروز برای عرض تسلیت نزدیکت میشن اینجوری عبوت نباش، تو بعد از تاجگذاری به حمایت اونا احتیاج داری

روز خاکسپاری پادشاه گُردن بود، دیروز که از قبیله بسمت قصر حرکت کرد فکر میکرد قرار است با یک بیماری عادی مواجه شود و حالا پادشاه مُرده بود! کرالن تمام مدت از شوک مرگ ناگهانی او احساس انجماد میکرد و اکنون که در اتاقش در حال پوشیدن لباس رسمی عزاداری بود ملکه ماندا به سراغش آمد. زنی که به شکلی غیرمنطقی نام مادر را یدک میکشید و کرالن تمام این مدت از ملاقاتش اکراه داشت. نگاه سنگینش را به ملکه ماندا دوخته بود، لباس سیاه ابریشمی فاخری به تن داشت و تاج الماس نشانش را روی موهای مرتب خرمایی‌اش نشانده بود. چشمان سبزش را بر گوشه گوشه‌ی لباس کرالن می چرخاند تا مطمئن شود ظاهر او کامل است. پس از شنیدن خبر مرگ پادشاه، ملکه هم مثل دیگران کمی گریه کرد که البته این هم تنها تظاهر بود، او خوب میدانست چطور نقش بازی کند. کرالن که نگاه سنگینش را به او دوخته بود با لحنی عبوت پرسید:

کرالن- آخرین باری که تو قصر بودم پدر گفت شما باردارید، اون بچه کجاست؟

انتظار داشت ملکه از حرف او جا بخورد، همینطور هم شد! او نمیدانست که کرالن از همه چیز باخبر است.

کرالن - چرا جواب نمیدید؟

دست ملکه از لبه‌ی کت او شل شد و ناباورانه به کرالن می‌نگریست. کرالن همانطور تیزو جدی به مادرش خیره ماند تا نشان دهد که قاطع است و حتماً پاسخی می‌خواهد، بلاخره پس از گذشت لحظاتی نگاهش را از کرالن گرفت و درحالی که سعی داشت خودش را جمع و جور کند من من کنان گفت:
ملکه ماندا - پسر تو.. تو چند روز دیگه پادشاه میشی!.. چه لزومی داره همچین سوالی بپرسی؟..

کرالن - چیزی رو که حق من نیست نمیخوام

رفته رفته رنگ از رخ ملکه ماندا می‌رفت، قطعاً داشت از خودش می‌پرسید چطور ممکن است کرالن بداند نتیجه‌ی یک خیانت است!

ملکه ماندا -..تو چی..چی داری میگی!؟

حالا حتی اینکه میدید صورت روشن و چشمان سبز مادرش به او شبیه است هم برایش آزاردهنده بود، بی‌توجه به اینکه لباسش را برای مراسم آماده کرده بود دستمال گردنش را با کلافگی شل کرد و باره دیگر پرسید:

کرالن - میگم اون بچه کجاست؟ بچه‌ای که از خون پادشاه بود کجاست؟

حالت قاطعی که کرالن در لحن و نگاهش داشت بلاخره باعث شد ملکه ماندا بفهمد انکار کردن و دم به نفهمی زدن سودی ندارد. نفس مضطربش را بیرون داد و درحالی که از مقابل کرالن می‌چرخید تا نگاهش با او تلاقی نشود گفت:

ملکه ماندا - از.. از دستش دادیم..

تعجب نکرد، انتظار شنیدن چنین پاسخ مفتضحانه‌ای را داشت!

کرالن - یعنی چی؟

ملکه ماندا -..مُرده به دنیا اومد..

پوزخندی از روی کلافگی زد و گفت:

کرالن - جداً؟ کسی هم جسدشو دید؟

ملکه ماندا همچنان که نگاهش را از او می‌زدید کمی آنسوتر روی مبلی نشست و از پاسخ دادن طفره رفت

کرالن— اصلاً باردار نبودید نه؟ مثل همیشه به پدر دروغ گفتید تا این موقعیت کوفتی رو حفظ کنید

مقام و جایگاه برای ملکه ماندا همه چیز بود! او نجابت و مادری و شرافت خود را به آسانی از کف داده بود اما حاضر نبود به هیچ طریقی جایگاه ملکه بودنش را از دست بدهد! حالا هم که قرار بود مادر پادشاه باشد نفوذش حتی بیشتر از قبل میشد و دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت.

ملکه ماندا— تو چت شده.. اصلاً معلومه چی میگی؟

این را درحالی گفت که سرش را با حالتی عصبی تکان میداد و بیهوده با چین دامنش ور می‌رفت. کralن نفس عمیقی کشید و پلکهایش را برهم فشرد، چرا باید اینطور میبود؟ چرا مادر او باید اینطور میبود؟ بخودش آمدو دید بغض کرده، چرا نمیتوانست مثل باقی مردم پدر و مادر درستی داشته باشد؟ جایگاه پدر و مادر سند اصالت یک انسان بود، چرا اشخاصی مثل ملکه ماندا و جیمز راسل باید در این جایگاه میبودند و او را از آنچه که بود متنفر میکردند؟

کرالن— مادر..اون.. اون به شما تجاوز کرده بود؟.. شما واقعا با جیمز راسل رابطه نداشتید نه؟.. اون مجبور تون کرد؟..

هنگام بیان این جملات اشک در چشمانش جمع شده بود و مایوسانه به مادرش می‌نگریست، بدنبال راهی بود که او را بیگناه بداند! با اینکه کralن بلند حرف نمیزد و هیچکس هم در اتاق نبود ملکه ماندا جای اینکه خجالت بکشد و گریه کند فوراً سرش را به اطراف جنباند تا مبادا کسی دور و بر باشد و راز کثیف او برملا شود

کرالن — ..چرا.. آخه چرا؟؟

ملکه ماندا باره دیگر از جا برخاست و برای توجیه خود گفت:

ملکه ماندا— پادشاه به من توجه نمیکرد.. اصلاً منو نمیدید! من خواستم بهش نزدیک بشم ولی اون همش درگیر کاراش بود..!

حتی خودش هم میدانست این دلیل کافی نیست و این از حالت عصبی که در رفتارش داشت پیدا بود

کرالن - خدای من مادر اون پادشاه یه کشور بود انتظار داشتین همه‌ی کاراشو ول کنه و تموم وقتشو به عشقبازی با شما بگذرونه؟؟

ملکه بازهم از پاسخ دادن اجتناب کردو کرالن مایوس‌تر شد. مادرش هیچ دلیل موجهی برای تبرعه‌ی خود نداشت و بزرگترین مشکل این بود که حتی پشیمان هم بنظر نمی‌رسید!

کرالن - اون چی؟ اونم مثل شما بود؟ با زنای دیگه وقت میگذرونند؟ به حرمسرا می‌رفت؟

این سؤالات درواقع نوعی کنایه بودند تا شاید ملکه شرم کندو کمی پشیمان شود چراکه همه میدانستند پادشاه هیچگاه اهل چنین عیاشی‌هایی نبود

ملکه که بنظر می‌رسید از سوال و جواب‌های کرالن به تنگ آمده اینبار مستقیم به چشمانش نگریست و گفت:

ملکه ماندا - سه روز تا تاجگذاری مونده.. من تموم عمرمو منتظر چنین روزی بودم و تو حالا..

نمیشد این زن را تغییر داد، کرالن بیهوده میکوشید از او برای خود یک مادر دربیآورد، ملکه ماندا خود را با ثروت و جاه و مقام تباه کرده بود و چیز دیگری را در زندگی نمیدید

کرالن - آخه چرا اینقدر پستی؟ شرم میکنم که بهت بگم "مادر!"

این درحالی گفت که اخم‌هایش درهم گره خورده بودو صدایش از بغض می‌لرزید. آنقدر بهم ریخته بود که نمیخواست یک لحظه‌ی دیگر او را اطراف خود ببیند و به همین خاطر با قدم‌های سریع و محکم از اتاق خارج شد. قصر شلوغ بود، کارکنان میکوشیدند همه چیز را برای برگزاری هرچه باشکوه‌تر مراسم سوگواری آماده کنند. مقامات، عالی‌رتبگان و اشراف‌زادگان از نقاط مختلف به قصر سلطنتی می‌آمدند و تعدادی از کشورهای همسایه نیز نمایندگان خود را برای عرض تسلیت فرستاده بودند. سه روز عزای عمومی در کشور اعلام شده بود و در روز چهارم فاجعه‌ی بزرگتری اتفاق می‌افتاد، تاجگذاری ولیعهد! کرالن که اصلا از خون‌گردن نبود به تخت پادشاهی می‌نشست اکنون که به آینده فکر میکرد درست مثل این بود که وزن یک کوه را روی دوشش تحمل میکند!

پس از اینکه پیکر پادشاه را در تابوتی طلایی گذاشتند، گروهی که لباس‌های فرم قرمزرنگی به تن داشتند تابوت را بر دوش بلند کردند تا آن را به مقبره‌ی خانوادگی منتقل کنند. کرالن به عنوان ولیعهد و جانشین پادشاه پیشاپیش تابوت حرکت میکرد و عالی‌رتبگان کشور که شامل چهار لُرد، رئیس قبیله‌ی میروتاش، وزراء و گروهی از اشراف بودند نیز پشت سرش با رعایت احترام حرکت میکردند

از میان صفوف بلند و پرجمعیتی از حاضرین سیاه پوش حرکت میکردند و گروه بزرگی از نوازندگان نیز موسیقی حزن‌انگیزی می‌نواختند. سرش را بالا گرفته و مثل یک ولیعهد قدم برمیداشت، مجبور بود از کرالن واقعی دور شود و در این نقش باقی بماند، میدانست تمام حاضرینی که اکنون آنجا جمع شده تا ظاهراً ابراز همدردی کنند در واقع لاشخورانی بودند که بدنبال فرصتی برای نفوذ به دربار و ارتقاء مقام میگشتند. کرالن در جایگاهی که متعلق به او نبود به دام افتاده بود، او از خون پادشاه نبود ولی حالا اگر این جایگاه را خالی میگذاشت فرصت‌طلبان مثل گروهی درنده به جان کشور می‌افتادند و مردم را در هرج و مرج و شورش نابود میکردند

مراسم را در یأس و انجماد گذراند، او جداً سوگوار بود، هم برای پدرش و هم برای خودش. گهگاه چشمش به تائوس می‌افتاد و او نگاه اطمینان بخشی به کرالن می‌انداخت، آقا و باوقار در انجام مراسم همراهی میکرد انگار نه انگار که پادشاه چه ظلمی به قبیله و مردم او کرده. پس از انتقال تابوت به آرامگاه دیگر سردرد و خستگی کرالن از تحمل خارج شده بود، هنوز کمی تشریفات باقی مانده بود که کرالن اصلاً حوصله‌اش را نداشت. بقیه‌ی چیزها را به تائوس سپرد و به اتاقش بازگشت تا کمی استراحت کند، به زودی او به اقامتگاه پادشاه منتقل میشد و دیگر به این اتاق باز نمیگشت. کت و دستمال گردنش را کند، دوباره به سینه‌اش پارچه بسته بود و حالا احساس خفگی میکرد. به سرویس اتاقش رفت و آبی به صورتش زد. موهایش را شانه کشیده و طوری به پشت هُل داده بود تا حالتی مردانه بگیرد، دوباره باید تظاهر میکرد یک مرد است و تازه در دسرهای ازدواج هم باره دیگر آغاز میشد!

دکمه‌های ابتدایی پیراهنش را گشود و سنجاق پارچه‌ها را باز کرد، سینه‌اش کمی رها شد و تازه توانست راحت نفس بکشد. هنوز در سرویس بود و لباس‌هایش را سبک میکرد که متوجه شد کسی وارد اتاق شد، از در نیمه باز سرویس نگاهی به بیرون انداخت و تائوس را دید که پس از ورود بسوی مبلهای آنسوی اتاق رفت و با حالتی خسته رویش نشست. او نیز لباس رسمی سیاهی به تن داشت و موهایش را بافته بود، کرالن دوباره به کار خودش مشغول شد و مقابل آینه کمی با موهایش ور رفت تا ببیند میشود شکل موجهی به آن داد یا اینکه بلاخره مجبور است باز هم آن را کوتاه کند

-سلام.. خسته نباشید سرورم..

صدای نرم زنانه‌ای که از بیرون شنید توجهش را جلب کرد، باره دیگر نگاهی به سمت تائوس انداخت، او نیز سرش را بسوی در چرخانده بود، جایی که زن زیبایی به داخل گردن کشیده و به روی تائوس لبخند میزد!

تائوس - نیامی! حالت چطوره؟

تائوس نیز متقابلاً به نیامی لبخند زد، لبخندی کم‌رنگ و موقرانه که از روی ادب بود نه اشتیاق. نیامی وارد شد و درحالی که دامن پر زرق و برقش را کنترل میکرد و بسمت تائوس قدم برمیداشت گفت:

نیامی- خوبم.. همه‌ی دخترا خوبن. شنیدم که برگشتید، دلم براتون تنگ شده بود..

پیش رفت روی مبلی مقابل تائوس نشست، آنقدر با او راحت بود که برای نشستن اجازه نمی‌گرفت! کرالن مردمک چشمانش را با کلافگی در قاب چرخاند و دوباره به کاره خودش سرگرم شد. کم آشفتگی و نگرانی داشت که حالا باید حضور مگس‌های مزاحم را هم به دور شوهرش تحمل میکرد. چرا مردم نمیتوانستند قدری خوددار باشند؟ شوهر او بی‌نهایت جذاب بود و گاهی سربه‌هوا میشد، کرالن نمیدانست تائوس را بیاید یا زنان جوان اطرافش را!

تائوس- آره، ناگهانی برگشتم ولی فکر نمی‌کردم همچین اتفاقی بیفته

درحالی که هنوز داخل سرویس ایستاده بود و دوباره سنجاق را به پارچه‌ی دور سینه‌اش می‌بست به گفتوگوی آنان گوش میکرد

نیامی- حالا که اومدید.. امشب پیش ما میاید؟.. خیلی وقتی به حرم سر نزدید..

علیرغم اینکه سعی داشت خود را آرام و بیخیال نگه دارد شنیدن پیشنهاد بیشرمانه‌ی نیامی که با آن لحن عشوه‌گرانه بیان شد آنقدر او را آشفته و عصبی کرد که نوک سوزن سنجاق به انگشتش نشست و برای اینکه سرو صدا نکند لب‌گزید

تائوس- نه دختر، من دیگه ازدواج کردم

این را بدور از تندی و کنایه، و بالحنی صمیمی گفت. نیامی آهی از روی افسوس کشید و ادامه داد:

نیامی- آه.. یچیزایی شنیده بودم.. ولی خب همسرتون که حالا اینجا نیست.. این برای مردا چه اشکالی داره؟

چقدر بد که نمیتوانست بگوید کرالن همسرش است! سوزش نوک انگشتش را فراموش کرد و دستانش را با

کلافگی به کمرش زد. آن از مادرش و این هم نمونه‌ای دیگر! کم کم داشت از زنان ناامید میشد!

همانجا ایستاده و منتظر بود این گفتوگو به جاهای باریک کشیده شود تا برود به موهای نیامی چنگ بیندازد و بعد از اینکه او را با لگد بیرون انداخت کشیده‌ای هم نثار تائوس کند که از اول به روی او خندید و به داخل راهش داد

تائوس - شیطنت نکن نیامی، من دیگه یه جوون خام ۱۸ ساله نیستم!.. اصلا چه خوب که دیدمت، میدونی حالا که قراره شاهزاده کرالن پادشاه بشه، اون میتونه شرایط تو و دخترا رو عوض کنه. اگه ازش بخوام شاید قبول کنه شمارو بفرسته خونه‌هاتون

مکث کوتاهی ایجاد شدو سپس نیامی بالحنی مایوس گفت - من میخوام تو قصر بمونم.. زندگی من اینجاست از لحن نیامی پیدا بود که دیگه از اغوا کردن تائوس ناامید شده

تائوس - جداً نیامی؟ فکر نمیکنی اینجور زندگی کردن تحقیر آمیزه؟ تو دیگه مجبور نیستی به مردای مختلف خدمت کنی.. خواهش میکنم اینو به بقیه‌ی دخترا هم بگو و باهم یه تصمیم درست درباره‌ی آینده‌تون بگیرین.. برای تغییر کردن هیچ وقت دیر نیست

تائوس این جملات را دلسوزانه بیان کرد، بدون اینکه ذره‌ای طعنه یا سرزنش در لحنش داشته باشد. مثل یک مرد نجیب که نه فقط به خانواده‌اش بلکه نسبت به تمام افراد جامعه احساس مسئولیت میکند رفتار میکردو کرالن از خود خجالت کشید که لحظاتی پیش خیال سیلی زدن به او را در سر داشت

نیامی - فکر کنم.. بهتره که برم.. خدانگهدار

جداً باعث تأسف بود، نیامی جای اینکه از پیشنهاد تائوس استقبال کند داشت از آن شانه خالی میکرد!

تائوس - به حرفام فکر کن، خدانگهدار

صدای قدم‌های نیامی به گوش رسید و بعد بسته شدن در اتاق. پس از رفتن او کرالن از سرویس خارج شدو همانطور که دوباره دکمه‌های پیراهنش را می بست بسوی تائوس قدم برداشت. تائوس که با دیدن او متعجب شده بود گفت - اینجا بودی؟!!

کرالن طول اتاق را پیمود و درحالی که میز شیشه‌ای را دور میزد تا کنار تائوس روی کاناپه بنشیند گفت:

کرالن - آره.. متاسفم که میخواستم مچتو بگیرم

این را گفت و در اوج خستگی لبخند کمرنگی به تائوس زد. سینه‌ی ستبر و بدن ورزیده‌ی او را در آن لباس رسمی فاخر از نظر گذراند و سپس به پشتی مبل تکیه زد و نفسش را بیرون داد. تائوس پس از مکشی کوتاه مثل او سرش را بر پشتی مبل خواباند و درحالی که نگاهش به سقف بلند قصر بود گفت:

تائوس- میدونی آلن.. وقتی هم که مردا بخوان خوددار باشن، زنا چندان کمکی به آدم نمیکنن

معنی حرف او را درک میکرد و از این بابت متأسف بود. خودش را کمی بسوی تائوس سُر داد و روی شانه و بازویش رها شد، درحالی که نگاهش به ران درشت او در شلوار تنگ سیاهش بود گفت:

کرالن- بعد از تاجگذاری.. عهدنامه رو باطل میکنم، زمیناتونو پس میدم.. قولمو یادمه

تائوس زیر لب نجوا کرد- میدونم که یادته عزیزم

دستش را روی ران چپ تائوس گذاشت همانطور که با سرانگشتانش نقشی نامرئی رویش میزد گفت:

کرالن- گمونم دومین تصمیم این باشه که حرمسرا رو ببندم و اون زنا رو بذارم سر شغلای دیگه‌ای.. شایدم بعضیاشون بخوان برگردن خونه

نجوای اطمینان بخش تائوس باره دیگر به گوش رسید:

تائوس- آره.. مطمئنم خیلیاشون میخوان برگردن

سکوت کوتاهی ایجاد شد و سپس باره دیگر تائوس گفت- تو پادشاه بینظیری میشی

کرالن پوزخندی زد و زیر لب گفت- اینجوری فکر میکنی؟!.. من زیاد خوشبین نیستم

تائوس- ولی من بهت اعتماد دارم. جدا از حقیقتی که این اواخر فهمیدی، تو تموم عمرت برای این جایگاه

آموزش دیدی. از پشش برمیای

از لحن دلگرم کننده‌ی تائوس دلش لرزید و خودش را بیشتر به او فشرد، بازوی کلفتش را بغل گرفت و باغصه گفت:

کرالن-..دلم نمیخواد ازت دور باشم..

تائوس دست او را که روی رانش بود گرفت و کمی فشرد، سرش را بسوی او مایل کرد و پس از اینکه موهایش را بوسید گفت:

تائوس - پادشاه بودن معنیش این نیست که دائم تو قصر باشی.. باید بتونی از هرجایی کشور رو اداره کنی. بعلاوه.. ما همدیگرو درک میکنیم، گاهی من میام پیشت، گاهی تو میای..

لحنش مثل همیشه مطمئن بود و تصور مواجهه با آینده را برای کرالن راحتتر میکرد

تائوس - از هم دور نیستیم.. درست پشت همدیگه ایم

تازه میخواست روی مبل دراز بکشد و سرش را روی پای تائوس بگذارد که کسی چند مرتبه به در اتاق کوفت و صدای خدمتکار به گوش رسید:

- سرورم لرد نیکولاس و جناب آرگوت میخوان با شما صحبت کنن

درحالی که هنوز بازوی تائوس را بغل گرفته بود نگاهی با او رد و بدل کرد و بعد کمی فاصله گرفت. مطمئن شد دکمه‌های بالای پیراهن خود را بسته است و سپس گفت:

کralن - راهنمایی شون کن داخل

کralن آن دو را در طول مراسم سوگواری چند مرتبه دیده و بابت تسلیتشان تشکر کرده بود به همین خاطر کمی متعجب شد که حالا با او چکار دارند. به همراه تائوس برای احترام به آنان برخاست و باهم دست دادند، آنان نیز لباس‌های سیاه عزا به تن داشتند و مثل همیشه ظاهری رسمی داشتند. روی کاناپه‌ای که درست مقابل کralن و تائوس بود نشستند و نیکولاس درحالی که لبه‌ی کتش را مرتب میکرد پرسید:

نیکولاس - پزشکا درباره‌ی دلیل مرگ پادشاه هنوز توضیح مشخصی ندادن؟

نیکولاس، لرد پرنفوذ منطقه‌ی رایولا که اکنون دیگر مرد ۴۰ ساله‌ای بود، پس از گذر سالها آشنایی، حالا میشد چین‌های ظریفی گوشه‌ی چشمان سبز او دید، بااینحال ترکیب جذاب صورتش در زمینه‌ی پوستی گندمگون و بعلاوه نوارهای طلایی رنگ موهای بلندش که روی سرشانه‌هایش ریخته بود او را مردی برازنده و مجلل نشان میداد.

کralن در پاسخ به او سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

کرالن - نه.. حتی پزشکی خارج از کشورم پدرم معاینه کردن ولی هیچکس دلیلشو نفهمید

نیکولاس و آرگوت نگاه معناداری باهم ردو بدل کردند و سکوتی ایجاد شد که کمی بعد با سوال تائوس شکست:

تائوس - مشکلی پیش اومده؟

آرگوت نفسش را آرام بیرون دادو درحالی که بنظر میرسید فکرش مشغول است زیرلب گفت - توضیحش
سخته..

صورت آرگوت شفاف و جوان، درست به همان زیبایی که کralن در کودکی و اولین بار او را دیده بود، او
کوچکترین تغییری در این سالها نکرده و هنوز هم اینطور بنظر می رسید که انگار چشم و ابروی سیاه و ترکیب
بی نقص و زیبای صورتش را فرشتگان در زمینهی آن پوست روشن نقاشی کرده اند! موهای موج سیاهش را با
گره‌ای شل پشت سرش بسته بود و لباس خوش دوخت مخملش بسیار برازنده‌ی بدن ورزیده‌اش بود

کرالن - شما از چیزی باخبرید؟

این را درحالی پرسید که نگاهش را بین نیکولاس و آرگوت می چرخاند. کاملا پیدا بود که چیزی وجود دارد که
آنها برای گفتنش مطمئن نیستند، بااینحال پس از لحظاتی نیکولاس تردید را کنار گذاشت و گفت:

نیکولاس - از وقتی اومدیم.. آرگوت می‌گه بوی کراسوس رو از این اطراف حس میکنه

باشنیدن نام کراسوس استرس در درونش لولید و بی اختیار پیشانی‌اش چین خورد:

کرالن - کراسوس؟؟

آرگوت که متوجه تغییر حالت ناگهانی او شده بود پرسید - تو اونو میشناسی؟

پاسخی نداد. او نام کراسوس را از زبان سدريک شنیده بود و نمیدانست این را چطور توضیح دهد. نگاهی به
نیمرخ تائوس انداخت، او گفته بود که میخواهد درباره‌ی سدريک از آرگوت بپرسد و حالا از فرصت استفاده کرد:

تائوس - تو شخصی به اسم سدريک رو میشناسی؟

هاله‌ای از تعجب و ناباوری بر نگاه آرگوت نشست و کم کم با خشم امیخته شد:

آرگوت - اون اینجا بوده؟!!

تائوس بالحنی که کاملاً نارضایتی و کلافگی در آن مشهود بود پاسخ داد- مدتی که گاهی اطراف آلن می‌پلکه..
انگار اونو تحت نظر داره

آرگوت چشمان سیاه شبگونش را باحالت خاصی زیر ردیف مژگان پرپشتش چرخاند و نگاه مایوسانه‌ای با
نیکولاس ردو بدل کرد

کرالن- اون کیه؟

آرگوت زیر لب گفت-..برادرمه

و بلافاصله پس از آن تائوس درحالی نگاه سنگینش را به آرگوت دوخته بود بالحنی که میخواست نارضایتی خود
را نشان دهد زمزمه کرد:

تائوس- که اینطور

سوالات زیادی در ذهن کرالن می‌چرخید، نمیخواست اجازه دهد حساسیت مردانه‌ی تائوس محور گفت و گو را
تغییر دهد از همین رو گفت:

کرالن- اولین باری که دیدمش.. بهم گفت کنجاو بوده بینه کراسوس درباره‌ی کی حرف میزنه

آرگوت به نیمرخ نیکولاس نگریست، علت دو دلی او را نمیفهمید. شاید دلیلش این بود که نمیدانست کرالن خبر
دارد او انسان نیست!

تائوس- آرگوت برادرت با همسر من چیکار داره؟ این کراسوس کیه که درباره‌ی آلن حرف زده؟

آرگوت برای حرف زدن تردید داشت و از همین رو کرالن بالحنی آمیخته به ادب و آرامش رو به او گفت:

کرالن- تائوس به من گفت که شما انسان نیستید. اگه لُرد نیکولاس به شما اعتماد داره، منم بهتون اعتماد
میکنم. الان فقط میخوام بدونم کراسوس به مرگ پادشاه چه ربطی پیدا میکنه

آرگوت درحالی که به پشتی مبل تکیه داده و نگاهش به میز شیشه‌ای مقابلش بود پس از اینکه لحظاتی باخود
کلنجر رفت پاسخ داد:

آرگوت- کراسوس.. درواقع پسرعموی منه.. و متاسفانه موجود فوق‌العاده بی‌رحمیه

نمیخواست در لحن و نگاهش چیزی باشد که باعث تحقیر و بی‌احترامی به ارگوت شود، اهمیت نداشت که او چیست، کralن سالها رفاقت خالصانه و وفاداری او را از یاد نبرده بود

کralن - چرا میاد اینجا؟

آرگوت سرش را به آرامی تکان داد و گفت - این یکم پیچیده‌ست، حتی خودمم هنوز مطمئن نیستم.. تنها چیزی که میدونم اینه که اون چند روز اخیر اینجا بوده و مخصوصاً نزدیک قصر پادشاه.. بوش هنوز از اون اطراف حس میشه. مسئله اینجاست که خوناشاما اگه بخوان میتونن بوشونو از بین ببرن و ردی باقی نذارن. ولی اینجور بنظر میرسه که کراسوس میخواست اون حوالی رو نشانه گذاری کنه

خوناشام! انگار ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش خورد! نگاهش روی آرگوت منجمد شده بود! حتی تصورش را هم نمیکرد که با یک موجود خونخوار طرف باشد! او سالها با یک اهریمن رفاقت میکرد؟؟ لرد نیکولاس دخترش را به عقد یک خوناشام درآورده بود؟؟

اما چطور میتوانست حقیقت داشته باشد؟ این چشمان مست سیاه، این صورت سپید و لبهای آبری سرخ، این قامت استوار و رفتار اطمینان بخش و باوقار.. چطور میشد این شخص یک اهریمن باشد؟! چطور میشد یک چیز پلید، تا این حد زیبا و دلنواز بنظر برسد؟

درحالی که کralن با دل آشوب و حیرت خود دست و پنجه نرم میکرد لردنیکولاس رویش را به آرگوت چرخاند و بالحنی که انگار از معتبرترین و قابل اعتمادترین شخص زندگی‌اش سوالی میپرسد گفت:

نیکولاس - تو حدس میزنی که اون دنبال محدوده‌ی شکار جدیده؟

آرگوت متقابلاً به نیکولاس نگریست و پاسخ داد - مطمئن نیستم. ولی ممکنه همینطور باشه..

پروردگارا حتی طرز بیان و لحن صحبت کردنش انقدر مخملین و خوش‌آوا بود که کralن میتوانست ساعتها بنشیند و از مصاحبت با او لذت ببرد، و آنوقت او یک اهریمن بود؟ یک خوناشام؟!

گرمی اطمینان بخش دست تائوس را پشت کمرش حس کرد و بسوی او نگریست. تائوس کمی نزدیکتر شد و بالحنی آرام گفت - رو به راهی آلن؟

باید خودش را جمع و جور میکرد، ممکن بود نیکولاس و آرگوت متوجه رفتار او شوند و این برایشان ناراحت کننده باشد. لبخند کم‌رنگی به تائوس زدو سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد، سپس دوباره به آرگوت نگریست و سعی کرد مثل قبل آرام و موجه بنظر برسد

کرالن - محدوده‌ی شکار یعنی چی؟ همیشه واضح‌تر توضیح بدید..

آرگوت نواری از نوهایش را که از زیر کش بیرون آمدو در حاشیه‌ی صورتش رها شده بود پشت گوش فرستادو در همین حین درحالی که به کرالن می نگریست آرام و شمرده برایش توضیح داد:

آرگوت - ببین کرالن.. تعداد خوناشامایی که توی این دنیا زندگی میکنن خیلی زیاده، اونا خیلی زود فهمیدن بقاشون به مخفی نگه‌داشتن جامعه‌شون بستگی داره بنابراین از مدت‌ها پیش حتی قبل از اینکه انسانها جوامع شهری بنا کنن برای خودشون قوانین وضع کردن و سوگند خوردن که بهش وفادار بمونن

صبورانه برای کرالن تشریح میکرد و درظاهرش آنقدر حالت آرام و اطمینان بخشی داشت که باز کرالن از تصور اینکه او یک اهریمن است حیرت کرد!

آرگوت - اولین نیاز خوناشاما برای زنده موندن، خون انسانهاست. بااینحال شکار هیچ وقت بی‌قائده نبوده چون زیاده روی و بی‌نظمی قبل از هرچیزی به خود ما ضربه میزنه، بنابراین از میلیون‌ها سال پیش قانون به این شکل بود که هر خوناشامی روی زمین محدوده‌ی شکار مشخص داشته باشه و بعد از اینکه این محدوده مشخص شد بقیه‌ی خوناشاما دیگه حق ندارن به اونجا نزدیک بشن و ازش شکار کنن

تائوس که سمت راست کرالن نشسته بود به پشتی مبل تکیه زدو پرسید:

تائوس - پس میگی کراسوس این منطقه رو میخواد؟

آرگوت به تائوس نگریست و همانطور که سرش را به نشانه‌ی تایید تکان میداد گفت:

آرگوت - اینطور حدس میزنم.. اما مسئله‌ی نگران کننده‌تر اینه که کراسوس بی‌نهایت جاه‌طلب و حریصه.. اون فقط به منطقه‌ی نوادا اکتفا نمیکنه.. مطمئنم سعی میکنه کابن و میروتاش رو هم تصاحب کنه

تائوس که حواسش به توضیحات آرگوت بود گفت - بعید میدونم از یه خوناشام بربیاد که همچین خیالی به سر خودش راه بده. نه حدقل درباره‌ی قبیله‌ی من

آرگوت در پاسخ به تائوس گفت- تو پشتوانه‌ی محکمی داری بهت حق میدم از این بابت خیالت راحت باشه ولی کراسوس موجود ملعونیه.. اون اگه قصد داشته باشه کاری بکنه، بلاخره یجوری انجامش میده.. حتی اگه موفق نشه، قطعاً ضربه‌ی مهلکی میزنه

کرالن کمی جابه جا شد و درحالی که افکارش حول قوانین دنیای خوناشام‌ها می چرخید پرسید:

کرالن- این نشانه‌گذاری که ازش حرف می‌زنید چطوره؟..بعدش چه اتفاقی میفته؟

آرگوت نگاهش را از تائوس گرفت و دوباره به کرالن نگریست، سینه‌ی ستبر ورزیده‌اش زیر آن لباس خوش دوخت سیاه آرام بالا و پایین میرفت، پس خوناشام‌ها حتی نفس هم می کشیدند!

آرگوت- نشانه‌گذاری باید قدرت حاکمیت خوناشام بر محدوده‌ی موردنظر رو نشون بده، جوری که برای باقی خوناشاما هم مشخص بشه که این شخص این منطقه رو تصاحب کرده. معمولاً به این شکله که خوناشام برای چند ماه متوالی احتیاط رو کنار میذاره و بی هیچ پوششی از منطقه‌ی مورد نظرش شکار میکنه. درواقع میشه گفت یجور هرج و مرج موقت که باعث وحشت مردم اون منطقه میشه، انسانها درمواقعی که وحشت میکنن بوی تند ترس رو از بدنشون ساطع میکنن.. این بو توجه جامعه‌ی خوناشاما رو جلب میکنه و محدوده‌ی شکار برای شخص ثبت میشه

و بازهم از حیرت خاموش ماند! پس اینطور بود، شیاطین در زمین می چرخیدند و با قتل‌عام و به وحشت انداختن انسانها محدوده ایجاد کرده و برای خود سلطنت بیرحمانه‌ای ترتیب میدادند..

آرگوت- ممکنه برات به راحتی قابل درک نباشه ولی خوناشاما برای اداره‌ی جامعه‌شون قوانین سفت و سختی دارن

درحالی که نمیتوانست نگاه سنگینش را از صورت آرگوت بگیرد بالحنی عبوث گفت:

کرالن- با این حساب شما هم محدوده‌ی شکار دارید

آرگوت سکوت کرد و ابتدا نتوانست چیزی بگوید، نگاه کوتاه پناه‌جویانه‌ای به نیکولاس انداخت و بعد سرش را کمی پایین گرفت. این حالت آمیخته به شرم برای چه بود؟ چرا آرگوت مثل دیگر اهریمنان رفتار نمیکرد؟ حالا بخاطر سکوت به وجود آمده در این جمع چهارنفره کمی معذب بنظر می رسید بااینحال از پاسخ دادن شانه خالی نکرد و بلاخره گفت:

آرگوت- بله.. رایولا و سابجیک محدوده‌ی منه. اما من مردمو شکار نمیکنم

کشور زیباندو از چهارمنطقه‌ی رایولا، سابجیک، نوادا و کابن تشکیل میشد و بعلاوه، از هجده سال پیش زمینهای وسیع میروتاش‌ها نیز ضمیمه‌ی کشور شده بود. اکنون کرالن با کمال حیرت میدید درحالی که درباریان و اشراف برای بدست گرفتن قدرت کشور در حال جان کندن هستند و وزراء و خانواده‌ی سلطنتی دائماً در کشمکش، خوناشام‌هایی به راحتی از این کشور محدوده معین می سازندو هرکدام یکی دو منطقه را برمیدارند...! انگار که نه یک کشور و یک ملت، بلکه چیز ساده‌ایست، یک دام‌داری.. گله‌ی بزرگی از گوسفندان.. و چیزی شبیه اینها!

نیکولاس- ببین کرالن.. این موضوع خیلی جدیه، اگه کراسوس واقعا این منطقه رو میخواد پس یعنی قراره شاهد قتل عام مردم بیگناه باشیم

این را نیکولاس درحالی گفت که حتی ذره‌ای از تعجب و تأسف کرالن را در خود نداشت و مثل اینکه به واسطه‌ی تجربه‌اش دامنه‌های وسیع‌تری از مشکلات را میدید و تحلیل میکرد. کرالن نفس عمیقی کشید و درحالی که از نگاه کردن مستقیم به آرگوت پرهیز میکرد گفت:

کرالن- چاره‌ای برای این قضیه هست؟.. شما گفتید.. با اون نسبت فامیلی دارید، همیشه نظرشو عوض کرد؟ به صورت آرگوت نمی نگریت ولی او مثل قبل متین و موقر پاسخ داد- من سالهاست که بخاطر سبک زندگیم از خانواده طرد شدم، روابط دوستانه‌ای با بقیه‌ی هم‌نوعام ندارم.. میتونم با کراسوس بجنگم، اگه موفق بشم بکشمش.. یه راهی برای مخفی نگه داشتن این قضیه از بقیه‌ی خوناشاما پیدا میکنم..

اینبار بدون اینکه بخواهد به آرگوت نگریت، مصمم بنظر می رسید! او جداً میتوانست بخاطر انسانها که درواقع غذایش بودند با هم‌نوعان خود بجنگد؟ دستی روی موهای سیاه خود کشید و به نیکولاس نگریت، پس از هر حرف و هر عملی برمینگشت به نیکولاس نگاه میکرد، انگار تماشای نیکولاس یک عادت دیرینه بود!

نیکولاس- سدрик میتونه کمکت کنه؟ اون بلاخره باید به یه دردی بخوره یا نه؟؟

آرگوت نفسش را بیرون دادو درپاسخ گفت- نباید برادرمو وارد این جریان کنم چون در این صورت اونم چهارتا برادر و دوتا خواهر داره.. این شانس منو کم میکنه

کرالن آهی کشید و به تائوس نگریست. بسیار خب! از قرار معلوم کراسوس فقط با برادران و خواهرانش یک ارتش داشت!

آرگوت- مشکل اصلی اینه که کراسوس بی‌نهایت حریص و جاه طلبه.. اونقدر جسوره که راست اومده و از قصر پادشاه شروع کرده

نگاه تائوس و کرالن که برهم بود خشک شدو سپس هردو به آرگوت نگریستند

کرالن- چی؟!..چه شروعی؟؟

نه! نباید اینطور که حدس میزد میبود! نگاهش روی صورت آرگوت منجمد شده بود و قلبش تند میزد!

آرگوت- آره کرالن.. پادشاه شکار شده

انگار قسمتی از کنج قلبش جدا شدو به اعماق زمین سقوط کرد! از تصور تنهایی و وحشت و رنجی که پدرش کشیده بود درونش بهم پیچید و بی اختیار لب زد:

کرالن- ولی.. ولی اون..

نمیخواست باور کند! پس چرا پادشاه چیزی به کسی نگفته بود؟ چرا حتی به کرالن نگفت؟ اما نه، به یاد می آورد که پادشاه پیش از مرگش به او گفت بارها کسانی را به دنبال او فرستاده و هیچیک به مقصد نرسیده‌اند!

آرگوت- کراسوس عمداً خون اونو ذره ذره مکیده، بوی خودشو اینجا باقی گذاشته.. این روش اونه.. داره برای خودش.. تفریح میکنه!

تفریح! او با زجرکش کردن پادشاه تفریح کرده بود؟! پس دنیای خوناشامها تا این حد پلید بود؟

کرالن- ولی پدر.. اون تا وقتی که زنده بود هم هیچی دراینباره نگفت.. پس چرا هیچی نگفت..

من من میکرد، تنش سرد شده بود. زمانی که او اینجا حضور نداشت، در این قصر لعنتی چه گذشته بود؟

انگشتان گرم تائوس لای انگشتان مشت شده‌اش فرو رفتند و پس از اینکه دست او را کمی فشرد گفت:

تائوس- اینطور فکر میکنی آلن؟..درواقع یچیایی گفت، ولی فرصتی برای بیشتر حرف زدن نداشت

به نیمرخ تائوس که مطمئن و استوار بود نگریست، منظور او را فهمید. به همان طومار پیشگویی اشاره میکرد، طوماری که کرالن چند مرتبه خواند و از آن سر در نیاورد

نیکولاس - چی بهت گفت؟

نیکولاس و آرگوت با حالتی منتظر به آنها می نگریستند. کرالن آرام از جا برخاست و همانطور که با افکاری آشفته بسمت میز کارش میرفت گفت:

کralن - قبل از مرگش اینو بهم داد. گفت یه پیشگویی مهمه ..

طومار را برداشت و همانطور که دوباره به جمع بقیه می پیوست گفت - ولی من ازش سردرنیاوردم، حتی وقت نشد سوالی دربارهش بپرسم

کنار تائوس نشست و طومار را بسمت آرگوت گرفت.

آرگوت - پیشگویی آره؟ بوی کهنه گیشو حس میکنم ..

طومار را گرفت و با احتیاط باز کرد، همانطور که آن را پشت و رو می کرد تا دقیق تر بررسی اش کند گفت:

آرگوت - .. این خیلی قدیمیه.. احتمالاً چندهزار سال از عمرش گذشته.. حتی.. حتی نمیتونم تشخیص بدم پوست چه حیوونیه

کralن باره دیگر نگاه متعجبش را با تائوس ردو بدل کرد. چنین پیشگویی که قدمت باستانی داشت چطور بدست پادشاه گردن رسیده بود؟

آرگوت پس از برسی خصوصیات ظاهری طومار شروع به خواندن نوشته هایش کردو کم کم هاله ی غلیظی از شوک و حیرت روی صورتش سایه انداخت!

صورت سپیده اش رنگ پریده تر شدو چشمان شبگونش بارها و بارها زیر مژگانش اینسو و آنسو غلطید تا خطوط را دوباره بخواند. هر سه نگاهشان به آرگوت بود، نیکولاس که تغییر حالت او را میدید کمی بسویش مایل شد تا خودش هم بتواند نوشته ی درون طومار را بخواند

آرگوت - ..خدای من..

آرگوت لب زدو این دو کلمه زمزمه‌وار از دهانش خارج گشت. هنوز نگاهش روی طومار بود و کرالن کم کم از این بی‌خبری جان به لب میشد!

کralن- چی شد..

آرگوت بلاخره باحالتی شکست خورده طومار را از پیش چشمانش پایین آورد و همانطور که پلکهایش را می‌بست مأیوسانه نفسش را بیرون داد. انگار بدترین خبر دنیا را به او داده بودند.. انگار دیگر آخر دنیا بود!

تائوس- آرگوت؟

تائوس تکیه‌اش را از پشتی مبل برداشت و کمی به جلو مایل شد. آرگوت سردرگم و کلافه دوباره دستی روی موهای خود کشید و درحالی که پیدا بود افکارش فرسنگها دورتر را میکاود گفت:

آرگوت- اینجا عرض موعود شیاطینه.. این کشور.. زیباندو.. من..من اینو نمیدونستم

هرسه در سکوت به آرگوت خیره ماندند، او چه میگفت !

نیکولاس- درباره‌ی چی حرف میزنی؟

پیشانی نیکولاس برای تمرکز روی این موضوع بی اختیار چین خورده بود!

آرگوت که میدید آشفته‌گی‌اش دیگر بیش از حد شده درحالی که سعی داشت خودش را جمع و جور کند هرسه‌ی آنها را از نظر گذراند و سپس توضیح داد:

آرگوت- این پیشگویی بین هم‌نوعای من خیلی معروفه.. مثل یجور کتاب مذهبی می‌مونه، ما از پدر و مادرامون درباره‌ش شنیدیم.. کسی نمیتونست نسخه‌ی اصلی رو پیدا کنه.. ما.. ما هیچکدوم بوی این دست نوشته رو نمیشناختیم که بتونیم ردگیری کنیم

نیکولاس نگاه دیگری به پوستین کهنه‌ای که هنوز در دست آرگوت بود انداخت و گفت- پس چطور مطمئنی این نسخه اصله؟

آرگوت پوستین را روی میز شیشه‌ای که مقابلش بود گذاشت و گفت- از قدمتش.. از اینکه چند هزار سال پیش نوشته شده ولی به زبون مردم زیباندو!.. از اینکه پادشاه قبل از مرگ بهش اشاره کرده.. و من حالا میفهمم کراسوس واقعاً میخواد چیکار کنه..

کرالن که خط نگاه آشفته‌ی آرگوت را دنبال میکرد پرسید- کی اینو نوشته؟ از کجا اومده؟

آرگوت- کسی که این پیشگویی رو نوشت آزاک بود، یکی از نوه‌های مستقیم شیطان اعظم.. می‌گن اون شخصاً پیشگویی رو از آسمون چهارم شنیدو به زمین آورد.. اونموقع شیاطینی که از مختصات دقیق آگاهی داشتن هنوز زنده و قدرتمند بودن.. آزاک پیشگویی رو درست در عرض موعود مخفی کرد تا اینکه زمان مشخص برسه

چشمان کralن بی‌اختیار باریک شد- عرض موعود یعنی چی؟

آرگوت سعی داشت در آرامش و شمرده توضیح دهد ولی پذیرفتن این مسائل بسیار دشوار بود! انگار در کابوس زندگی میکرد، مشکلات و گرفتاری‌ها کم بودند که حالا شیاطین هم اضافه میشدن؟ گویا خداوند با او لچ کرده بود که هر پیشامد ناممکنی را در زندگی‌اش ممکن کند!

آرگوت- زمانی که شیطان اعظم از عرش سقوط کرد.. اینجا اولین نقطه از زمین بود که بهش پا گذاشت، اگه آزاک پیشگویی رو تو زیباندو مخفی کرده پس عرض موعود همینجاست

درحالی که نگاهش به آرگوت بود صدای تائوس را از سمت راستش شنید که پرسید:

تائوس- منظورت اینه که اینجا برای شیاطین مقدسه؟

آرگوت- شیطان اعظم پدر تمام شیاطینه.. هرچیزی که مربوط به اون باشه برای دنیای شیاطین مقدسه. خصوصاً این محل.. اینجا که محل سقوطش بود، طبق پیشگویی جاییه که اون بلاخره سلطنت عظیمش رو آغاز میکنه و درمقابل خدا می‌ایسته..

نیکولاس نفسش را با سردرگمی بیرون دادو گفت- ولی این پیشگویی چطور به دست پادشاه رسیده؟!

آرگوت هم به نشانه‌ی بی‌اطلاعی سر تکان دادو درهمین حین گفت- باید نگاهی به تاریخ زیباندو انداخت.. اجداد پادشاه گردن این کشور رو منطقه به منطقه فتح کردن، احتمالاً اینو تو یکی از معابد مخفی دل زمین یا کوهستان پیدا کردن.. این چیزیه که همیشه دقیق فهمید.. اطلاعات من کامل نیست

تائوس در کنارش تکانی خوردو پیشانی خود را لمس کرد، پلکهایش را لحظه‌ای برهم گذاشت و سپس پرسید- بسیارخب.. یه لحظه صبر کن! حضور کراسوس به این پیشگویی ربط پیدا میکنه؟

آرگوت اشاره‌ی سریعی به پوستین کردو گفت- مطمئنم اون پیشگویی رو اینجا دیده

کرالن که لحظه به لحظه سردرگم تر میشد پرسید- پس چرا اجازه داد پیش پدرم بمونه؟

آرگوت بلافاصله پاسخ داد- لزومی به برداشتنش نیست! این سند باید همینجا تو عرض موعود بمونه که به جامعه‌ی شیاطین اثبات کنه اینجا همون محله

اثبات به باقی شیاطین! از قرار معلوم فاجعه در راه بود!

آرگوت- فکر نمیکنم اون هنوز به افراد زیادی درباره‌ی این پیشگویی گفته باشه.. داره محتاطانه عمل میکنه

نیکولاس با حالتی که انگار از فکرو خیال سردرد گرفته تکیه‌اش را به مبل زدو با صدایی ناامید گفت:

نیکولاس- نقشه‌ش چیه؟

نگاه کرالن بسمت پوستین کشیده شدو صدای بم مخملین آرگوت که حالتی مأیوس بخود گرفته بود به گوشش رسید:

ارگوت- همه‌ی شیاطین.. منظر این روزن.. روز مبارک، روزی که شیطان اعظم به اوج برگرده.. حالا کراسوس با پیدا کردن این پیشگویی میخواد زمینه رو محیا کنه.. اون ملزومات رو داره.. حالا میدونه مختصات کجاست، میدونه به چی احتیاج داره و باید چیکار کنه.. اون محدوده‌ی شکار نمیخواد، هدف خیلی بزرگتری داره

و بلاخره تائوس به نکته‌ای که درون کرالن را به جوش و خروش انداخته بود اشاره کرد:

تائوس- این به کرالن مربوطه؟.. چرا اونا حواسشون به کرالنه؟

سکوت آرگوت باعث شد کرالن نگاهش را از پوستین بگیرد و به او بنگرد

کرالن- تو پیشگویی به شاهزاده‌ی خون اشاره شده.. منظورش چیه؟

سکوت آرگوت سنگین تر شد، نگاهش را بشکل خاصی از کرالن گرفت و پلکهایش را برهم فشرد. پس پاسخ این سوال آنقدر وحشتناک بود که آرگوت از بیانش طفره می رفت!

نگاهش روی آرگوت که از پاسخ دادن طفره می رفت خشک شدو دلش از اضطراب بهم پیچید! نیکولاس و تائوس نیز به آرگوت چشم دوخته بودند، با طولانی شدن سکوت او نیکولاس کمی روی مبل جابجا شدو درحالی که طومار را برمیداشت گفت:

نیکولاس - خيله خب.. گمونم وقتشه دقيق تر به اوضاع نگاه كنيم..

چشمان كرالن هنوز روى آرگوت بود كه حالا آرام به پشتى مبل تكيه ميزد و درحالى كه سرش را كمى پايين گرفته بود مردمك چشمانش را بسمت نيكولاس مايل ميكرد

نيكولاس - در افلاك هياهو برپا گشت.. شگفت از انحطاط شكوه آفرينش.. آنكس كه خالق، شايسته‌ى سلطنت زمين و زمان دانست فرومايه تر از نسناسان بود.. ارباب از عرش الهى سقوط كردو آواره‌ى ابدى فرومايگان گشت..

سكوت كردو لحظاتى بعد درحالى كه نگاهش را روى خطوط مى چرخاند ادامه داد:

نيكولاس - اشاره به آفرينش آدم داره درسته؟.. پس آزاك معتقد بوده انسانها شايستگى اينو نداشتن كه اشرف مخلوقات باشن

ارگوت سري به نشانه‌ى تايبید تكان دادو درهمين حين گفت:

آرگوت - تمام شياطين چنين اعتقادى دارن.. بعلاوه طرد شدن شيطان اعظم تنفر و كينه‌ى اونارو بيشتتر کرده..

نيكولاس رويش را به ارگوت كردو پرسيد - اينجا نوشته انسانها فرومايه تر از نسناسان هستن.. نسناس ديگه چيه؟

آرگوت - ميگن قبل از آفرينش انسان، دو نژاد روى زمين زندگى ميكردن.. اجنه و نسناسها.. اونا روى زمين شروع به ظلم و فساد ميكنن و به همين خاطر خداوند نسناسها و تعداد زيادى از اجنه رو محكوم به مرگ ميكند

و باز هم سكوتى ايجاد شد! اهريمن بى نهايت زيبابى آنجا نشسته بود و درباره‌ى ابتداى آفرينش حرف ميزد، انگار همه‌ى اينها در خواب و خيال اتفاق مى افتاد!

كرالن - ..اينا.. حقيقته؟!

و آرگوت اينبار به او نگرست و با آن لحن بم آهنگينش آرام و شمردده پاسخ داد:

آرگوت - تاريخ فراموش شده‌ى زمين.. خيلى وسيع تر و پيچيده تر از تصور من و شماست

درحالى كه نگاه كرالن و آرگوت باهم تلاقى کرده بود صدای نيكولاس به گوش رسيد كه بخش ديگرى از طومار را خواند

نیکولاس - آدمیان را بگو شاهزاده‌ی خون متولد خواهد شد.. این شاهزاده‌ی خون.. چه نقشی تو کل این ماجرا داره؟

بلاخره به قسمت اصلی ماجرا رسیدند و باز ضربان قلب کرالن تند شد. آرگوت مثل قبل با صدایی آرام که تشویش چشمانش را مخفی نگه میداشت پاسخ داد:

آرگوت - اون قربانی.. یه قربانی ارزشمند برای صدا زدن شیطان اعظم

صدای آمیخته به سردرگمی تائوس را از کنارش شنید که خطاب به آرگوت گفت - چی؟!

اینبار آرگوت وقتی دهان به سخن گشود تک تک آنان را از نظر گذراند

آرگوت - زمانی که همه چیز تو عرض موعود برای برگشتن شیطان اعظم محیا باشه.. خاندان‌های بزرگ شیاطین جمع میشن تا مناسک اصلی رو اجرا کنن.. یجور آیین.. برای صدا زدنش، برای اعلام وفاداری.. این روشیه که میتونن توجه شیطان اعظم رو جلب کنن و ازش بخوان که برگرده

نیکولاس که حالا از طومار غافل شده و به نیمرخ آرگوت می نگریست پرسید - اون کجاست؟

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو همانطور که نگاهش از آن سه گرفته و به زیر انداخته بود پاسخ داد:

آرگوت - کسی نمیدونه.. میلیونها سال از سقوطش گذشته، اون قدرتمندترین و زیباترینه.. شیاطین نمیتونن پیداش کنن و بهش نزدیک بشن، در برابر قدرت و شکوه اون.. ما برده محسوب میشیم، خاندان من در حدی نیستن که باهش ملاقات کنن.. فقط تعداد انگشت شماری توی این دنیا میتونن بهش نزدیک بشن

به صدای موزون و لحن آمیخته به یأس آرگوت گوش میداد و حس میکرد تمام زندگی‌اش در سایه‌ی تاریکی از بلایا قرار گرفته، این یکی دیگه فراتر از همه‌ی مشکلات قبل بود!

نیکولاس - پس اون قربانی که پیشگویی ازش حرف زده اونقدر ارزشمند که باعث میشه شیطان به عرض موعود برگرده؟

آرگوت کمی به جلو مایل شدو آرنج‌هایش را روی پاهایش ستون کرد، نگاهش را به انگشتر یاقوتی که در دست داشت و با آن ور می رفت دوخت و در همین حین گفت:

آرگوت- پیشگویی یه تجسمه نیکولاس. میتونه هرزمانی اتفاق بیفته، درواقع شرایطه که زمانش رو تعیین میکنه.. یعنی اگه صدسال پیش این شرایط محیا بود و شیاطین میفهمیدن عرض موعود کجاست، همون موقع اقدام میکردن.. الانم کراسوس نمیخواد این شانس بزرگو از دست بده.. اون عرض موعود رو داره، دست روی نقطه‌ی پادشاهی گذاشته، مناسبترین جایی که میشه به شیطان اعظم تقدیم کرد..!

لحظه‌ای مکث کردو بعد درحالی که هنوز به انگشترش چشم دوخته بود به نجوا گفت:

آرگوت- و بعلاوه.. شاهزاده‌ی خون.. که یه قربانی عادی نیست.. مشخصات خاصی داره و گویا کراسوس این تشابهات رو پیدا کرده..

دیگر از این حاشیه رفتن‌ها و چشم دزدیدن‌ها به تنگ آمده بود، کرالن داشت جان به لب میشد و انگار او هنوز قصد نداشت رُک باشد. اینبار اجازه‌ی حاشیه رفتن نداد، راست به آرگوت چشم دوخت و پرسید:

کralن- اون منم؟!.. کسی که باید قربانی بشه منم؟

سکوت سنگینی ایجاد شدو چند لحظه بعد آرگوت آهسته گفت- نه.. فکر نمیکنم اینطور باشه

او هنوز نگاهش را به انگشترش دوخته بود و افکارش فرسنگها دورتر می چرخید، میگفت کرالن قربانی نیست ولی طوری عبوت و مأیوس بود انگار چیز بدتری وجود دارد!

نیکولاس- از مادری فراتر از زنانگی، که او زاییده‌ی عطش ..و شاهزاده‌ی خون است ..

چشم از تماشای آرگوت گرفت و به نیکولاس نگریست که باره دیگر از روی طومار میخواند

نیکولاس- پس مشخصات اینه.. اون قربانی.. شاهزاده‌ی خون، از مادری فراتر از زنانگی..

و اینبار سکوت مثل دیواری متحرک از چهارطرف بسویش فشار آورد و قلبش تکان خورد!

نیکولاس برای لحظاتی همانطور به طومار خیره مانده و سپس به کرالن نگریست، نفسی از روی کلافگی کشید و سپس بالحنی که انگار مجبور بوده به این موضوع اشاره کند گفت:

نیکولاس- من تا حدودی از وضعیت جسمیت خبر دارم.. ولی بگو بینم.. تو میتونی بچه بدنیا بیاری؟..

پس بقیه هم به چیزی که به سر کرالن زده بود فکر میکردند! به اینکه «از مادری فراتر از زنانگی» درواقع به دوجنسه بودن او اشاره دارد! درحالی که سعی داشت اضطراب را درخود نشان ندهد آب دهانش را قورت دادو با صدایی که چندان محکم نبود گفت:

کralن- من.. یدفعه باردار شدم.. ولی تقریبا تو چهارماهگی بود که سقط شد

و باز نجوای موزون آرگوت به گوش رسید:

آرگوت- چهارماهگی زمانیه که روح دمیده میشه.. اونموقع جنین یه انسان محسوب میشه..

پلکهایش را برهم فشرد و دستی به صورت خود کشید، کمی مجال نفس کشیدن به خود دادو سپس رو به آرگوت پرسید:

کralن- ولی نمیفهمم.. بچهی من چرا باید به شیاطین ربط پیدا کنه؟ اون..اون خیلی وقته که از دست رفته!

نیکولاس- شایدم منظور بچهی از دست رفته نباشه

ضربهی دیگری به قلبش خورد! معدهاش میسوخت و سرانگشتانش سرد شده بود..

نیکولاس- اینجا نوشته زاییدهی عطش.. از مادری فراتر از زنانگی، که او زاییدهی عطش و شاهزادهی خون است.. یعنی چی؟

نیکولاس به آرگوت رو کرد و منتظر پاسخ ماند، بلاخره پس از وقفه‌ای طولانی آرگوت نفس عمیقی کشید به کralن نگریست، جای اینکه به نیکولاس نگاه کند به کralن نگریست و پاسخ داد:

آرگوت- اینجا به پدر شاهزادهی خون اشاره داره.. وقتی میگه زاییدهی عطش، منظورش عطش خون.. یعنی پدر اون قربانی، از جنس شیاطینه.. یه خوناشام..

ماری بلند و تیز در سینه‌اش پیچ و تاب خورد، چشمانش روی آرگوت قفل شدو نفسش در سینه یخ زد!

«سدریک-..کنجکاو بودم که ببینم کراسوس دربارهی کی حرف میزنه»..

«سدریک- تو زیبایی..متفاوت و وسوسه کننده بنظر میرسی»..

او قرار بود شاهزادهی خون را متولد کند! کراسوس او را برای همین میخواست، برای ننگین‌ترین عمل دنیا!

نیکولاس - این دلیلیه که کراسوس دور و بر کرالن می پلکه؟! اون میخواد..

نیکولاس حرفش را نیمه کاره رها کرد و صورتش از انزجار درهم رفت!

تنش یخ بسته بود و قلبش درست زیرگلویش می تپید، اصلاً حواسش به اطراف نبود، تازه زمانی که تائوس از کنارش برخاست به خودش آمد

آرگوت - تائوس..

آرگوت نیز بلافاصله برخاسته و مقابل تائوس درآمده بود

تائوس - نیاز به توصیه‌ی هیچکس ندارم!

این را با لحنی تند خطاب به آرگوت گفت، میخواست برود ولی آرگوت فوراً بازوی او را گرفت و باحالتی که میخواست او را به آرامش دعوت کند گفت:

آرگوت - این قضیه رو شخصی نکن

اخم‌های تائوس درهم رفت و بالحنی سرزنشگرانه گفت - جداً؟ اگه درباره‌ی همسر خودت بود این حرفو میزدی؟

نگاه آرگوت روی او خیره ماند و ابتدا نتوانست پاسخی بدهد، نیکولاس نیز از کنار آرگوت برخاست و برای آرام کردن تائوس به او پیوست

نیکولاس - عجولانه رفتار نکن، این وضعیت..

تائوس حرف او را نیز برید و با تاکید گفت - گفتم نیاز به توصیه‌ی هیچکس ندارم!

نیکولاس نیز اخم کرد و درحالی که دیگر با آرامش حرف زدن را بیهوده میدید بالحنی تند گفت:

نیکولاس - تائوس تو به رهبری، حق نداری تو شرایط بحرانی عجول و خودخواه باشی

اینبار تائوس بود که نتوانست پاسخی بدهد، چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس درحالی که دست آرگوت را از بازوی خود جدا میکرد گفت:

تائوس - شما نمیفهمید.. هیچکدومتون نمیفهمید این چه حسی داره

قدمی فاصله گرفت و همانطور که بنظر می رسید میخواهد از اتاق خارج شود ادامه داد:

تائوس- تموم مدت شاهد بودم که اون اشغالا دورو بر آلن میپلکن، الان میفهمم میخواستن چیکارش کنن.. اون زنده..!

این را گفت و پس از اینکه نگاه سنگینی با آرگوت و نیکولاس ردو بدل کرد از اتاق خارج شد. برای کرالن که هنوز متحیر و دگرگون آنجا نشسته بود اتفاقات و گفتوگوهایی که اطرافش رخ میداد چندان قابل فهم بنظر نمی رسید. اهریمنی به نام کراسوس او را تحت نظر داشت و میخواست ترتیبش را بدهد، جوری که باردار شود و کودکی که باید برای احضار شیطان قربانی میشد به دنیا بیاورد. این دیگر چه کابوسی بود؟!

آرگوت نگاه مایوسانه‌ای با نیکولاس ردو بدل کردو سپس درحالی که نفسش را با ناامیدی بیرون میداد دوباره مقابل کرالن نشست، کمی بسمت او مایل شدو با توجه به اینکه می دانست او اکنون وضعیت خوبی ندارد بالحنی آرام و ملاحظه‌گرانه گفت:

آرگوت- کرالن لطفاً اونو آرام کن.. حق داره که عصبی باشه ولی اگه تصمیم عجولانه‌ای بگیره ممکنه اتفاقات بدتری بیفته

نیکولاس نیز سرجایش کنار آرگوت نشست با حالتی خسته و کلافه شقیقه‌هایش را لمس کرد

کرالن- چه تصمیمی؟

موهای خود را به حاشیه فرستادو نفس عمیقی کشید تا خود را از آن حالت شوک‌زده خارج کند، او حالا در رأس حکومت بود، نباید ضعیف بنظر می رسید. آرگوت لحظاتی پلک‌هایش را بست و گوشه‌ی لبهای پررنگ و ابری خود را گزید، بنظر می رسید بدنبال توضیحی مناسب برای منظورش می‌گردد

آرگوت- نمیدونم تا چه حد از این موضوع باخبری.. میروتاش فقید با اثبات قدرت و شایستگی‌ش به حدی رسید که ۱۸ خاندان سلطنتش رو پذیرفتن..

مکشی کردو درحالی که به چشمان ناآرام کرالن می نگریست ادامه داد:

آرگوت- مفهوم حرف منو میفهمی؟ تائوس فقط رئیس قبیله‌ی میروتاش نیست، اون آلفای اول قلمرو جنگلی و دشت و کوهستان وحشیه.. ۱۸ خاندان تحت فرمانش هستن.. اگه اونارو صدا بزنه فاجعه اتفاق میفته! یه جنگ وحشتناک بین اصیل زاده‌ها و شیاطین

کرالن لب زد- ولی.. ولی اگه اینطوره چرا اصیل‌زاده‌ها در برابر پدر و پدربزرگم از قبیله‌ی میروتاش حمایت نکردن؟..

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- اینچیزا تو دنیای ما قانون و قائده‌ی خاصی داره! اصیل‌زاده‌ها نباید تو مسائل انسانی دخالت کنن ولی اینبار فرق داره، اینبار صحبت از شیاطینه.. طبیعت و شیاطین.. یه خصومت دیرینه باهم دارن.. ذات طبیعت پاکه و با هرچیز اهریمنی تناقض داره. به محض اینکه مقابل هم قرار بگیرن اونقدر میجنگن که یکی از دو طرف کاملاً نابود بشه

نفسش را بیرون دادو اینبار درحالی که انگار داشت با خودش حرف میزد گفت:

آرگوت- من به شیاطین فکر نمیکنم مرگشون برام اهمیتی نداره، ولی اونا.. اونا آخرین نسل از اصیل‌زاده‌ها هستن.. جون تک تکشون ارزشمنده..!

پس آنها واقعا قدرتش را داشتند؟ اصیل‌زاده‌ها جداً میتوانستند با شیاطین مقابله کنند؟ افکار کرالن به هزاران سو کشیده میشد!

آرگوت- نذار اون عجولانه تصمیم بگیره، هنوز باید به خیلی چیزا فکر کنیم.. شاید بشه راهی پیدا کرد، اصیل‌زاده‌ها ممکنه آخرین راه‌حل باشن ولی قبلش باید همه چیزو درنظر بگیریم، جوری که با کمترین خسارت اتفاق بیفته

درحالی که به چشمان سیاه براق آرگوت می‌نگریست با صدایی خفه پرسید:

کرالن- واقعا راهی هست؟

آرگوت نگاهی با نیکولاس ردو بدل کردو بعد درحالی که پیدا بود شک و تردید در خودش هم شدید است گفت- نمیدونم.. باید اطلاعات بیشتری داشته باشم.. امشب میرم دنبال سدريک، میارمش اینجا.. اون حتماً چیزای بیشتری میدونه

نیکولاس به نیمرخ ارگوت نگریست و اضافه کرد- خداروشکر که هکتور و لوریانس هم‌نوز اینجان، فردا باید به جلسه بذاریم.. خوبه که رمبیگم بیاد.. ما مشورت می‌خوایم

گرچه در درونش ناامید بود و اضطراب در دلش می‌پیچید ولی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با صدایی بی‌رمق گفت:

کرالن- باشه.. سعی می‌کنم آرامش کنم

وقتی از مقابل نیکولاس و ارگوت بلند شد و بسمت خروجی رفت درواقع هیچ برنامه‌ای برای آرام کردن تائوس نداشت. زانوهایش گزگز می‌کردند و سرانگشتانش سرد بود، حتی لحظه‌ای نمیتوانست ذهن خود را از شر تصاویر هولناک آینده رها کند! در سالن عمارت از میان نگهبانان به راه افتاد، حالا دیگر ترسی درناخودآگاهش ریشه می‌دواند، انگار که کراسوس در هر گنجی پنهان شده تا به دامش بیندازد و به او تجاوز کند!

سرش را پایین گرفت و بسمت اتاقی رفت که قبلاً متعلق به تائوس بود، میدانست که او اکنون باید آنجا باشد، در مسیر چند مرتبه نفس عمیق کشید و خودش را جمع و جور کرد، اگر تائوس شدت اضطراب او را می‌فهمید امکان نداشت که کرالن بتواند آرامش کند! بلاخره به محل مورد نظر رسید و پس از ورود تائوس را همانجا دید. هیچیک از مشعل‌ها را روشن نکرده بود و محیط از نور مهتاب که از پس پنجره‌های باز اتاق سرک می‌کشید روشن بود. تائوس کت رسمی‌اش را کنده و با کلافگی وسط اتاق انداخته بود، خودش هم لب تخت نشسته و به فکر فرو رفته بود، عبوث بنظر می‌رسید و پس از ورود کرالن حتی نگاهی به سویش نینداخت

کرالن- اینجایی..

این را نجوا کرد و با تردید بسمت او قدم برداشت. تائوس نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی در کف اتاق دوخته بود، گیس کلفتش از یک سمت شانه رها بود و خط عضله‌ی سینه‌اش از میان چند دکمه‌ی باز بالای پیراهنش به چشم می‌خورد. نور ماه روی سیاهی موهایش برق می‌زد و چشمان نافذ و ابروهای کشیده‌اش هنوز اخم‌آلود بودند. هیچ واکنشی به نزدیک شدن کرالن نشان نداد، او محتاطانه کنار شوهرش نشست و پس از لحظاتی مکث آهسته گفت:

کرالن-..آم.. اولش انتظار داشتم یکی آرامم کنه.. ولی تو این شرایط اونا منو فرستادن که تورو آرام کنم

لحنش صمیمی بود، میخواست به تائوس نشان دهد که وحشت نکرده. کمی بیشتر بسوی او مایل شد و آرام بازویش را بغل گرفت. بازوی کلفت و قدرتمندش که کرالن هر بار با دیدن رگهای پیچ و تاب خورده‌ی روی عضلاتش از شیفتگی ضعف می رفت!

سرش را روی شانه‌ی او خواباند و درحالی که حالا خودش هم به نقطه‌ای نامعلوم در تاریکی می نگریست گفت: کرالن - اوضاع ناجوریه.. ولی راستش منم فکر میکنم زیاده رویه که مردمت و اصیل زاده‌هارو درگیر تعصب روی زنت کنی

مکث کرد و چند لحظه بعد درحالی که میکوشید لحنش غرور تائوس را جریحه‌دار نکند گفت:

کرالن - تائوس.. هر.. هراتفاقی که بیفته تو نباید خودتو مقصر بدونی..

تائوس پوزخند تلخی زد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت - عالی شد.. الان درواقع داری میگی بنظرت شوهرت قدرت محافظت از تورو نداره..

کرالن کمی بیشتر خودش را به بازوی او فشرده و پس از اینکه بوسه‌ای روی شانه‌اش زد گفت:

کرالن - نه! من تو زندگیم جز تو به کی تکیه کردم؟ ولی این یکی دیگه.. این واقعا جوریه که از کنترل خارجه.. من فقط میخوام بدونی اصلا انتظار ندارم تو این جریان معجزه کنی.. زندگی من همیشه ناامن بوده، تو بودی که امنش کردی ولی حالا دیگه..

تائوس حرف او را با زمزمه‌ی تلخش قطع کرد:

تائوس - فکر میکنی از پس اون مردیکه برنمیام؟

میدانست علت خودخوری تائوس چیست، دیوانه میشد اگر اتفاقی پیش می آمد و او نمیتوانست از همسرش محافظت کند. کرالن اصلا از این بابت انتظاری از او نداشت، اگر قرار بود با گروهی اهریمن مواجه شوند تائوس به تنهایی چطور میتوانست آنها را خنثی کند؟ این نشان ضعف تائوس نبود، کرالن هنوز شوهرش را قوی‌ترین و شایسته‌ترین مرد دنیا می دانست، ولی عبور از اتفاقات پیش رو جداً چیزی شبیه معجزه را می طلبد!

کرالن - من این حرفو نزدم، میدونم که قدرتشو داری.. تو هیچ وقت درباره‌ی خودت چیزی بهم نمیگی.. باید از لوریانس و آرگوت میشنیدم که آلفای اولی آره؟.. از قرار معلوم.. شوهرم واس خودش سلطنتی داره و من بیخبرم..

وقتی این را میگفت نگاهش به نیمرخ تائوس بود و لبخند گم‌رنگی بر لب داشت. بی توجه به حالت عبوئی که تائوس به خود گرفته کمی بیشتر خودش را بسمت سینه‌ی او جلو کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش زد. چقدر از لمس این مرد گرم و مطمئن لذت میبرد! برای لحظاتی در نور مهتاب به نیمرخ مقتدر خوش‌تراش شوهرش نگریست و سپس آهسته گفت:

کرالن - تائوس این قضیه.. خیلی بزرگتر از منه.. بزرگتر از تعصب مردونه‌ی تو..

درحالی که جنگ بزرگ بین اصیل‌زادگان و شیاطین و پایان نامعلومش را تصور میکرد ادامه داد - ارگوت درست می‌گه، نباید اینو شخصی کنیم

کرالن فکر میکرد جاننش آنقدر اهمیت ندارد که بخاطرش تمام اصیل‌زاده‌ها و حتی تائوس و دوستانشان به خطر بیفتند، تلخ و هولناک بود ولی اگر در نهایت راه چاره‌ای پیدا نمی‌کردند او میتوانست تا فرصت هست خودش را بکشد و مجال این نقشه‌ی شوم را به کراسوس ندهد!

تائوس بازویش را از آغوش کرالن درآورد، او را در برگرفت و بخود فشرد، موهایش را بوید و درحالی که مدام حریصانه‌تر حلقه‌ی بازوانش را دور او تنگ میکرد به نجوا گفت:

تائوس - من فقط یچیزو میدونم.. نمیذارم اون عوضی دستش بهت بخوره.. به چیزایی که مال منه

کرالن را بیشتر بسمت آغوش خود سوق داد و درحالی که بخود میفشرد جای جای بدنش را باحالتی مالکانه دست کشید

تائوس - ..نمیذارم دست هیچ مردی به زخم بخوره.. حتی فکرش منو دیوونه میکنه..

همانجا در حلقه‌ی تنگ آغوش تائوس باقی ماند، آنجا جداً امن‌ترین جای دنیا بنظر می رسید. پر از عشق و طمع و جنون بود، انگار قدرتی به اندازه‌ی مرگ می طلبید تا بشود او را از میان بازوان تائوس بیرون کشید



نوارهای مزاحم موهایش را با کلافگی به حاشیه فرستاد، پیشانی‌اش عرق کرده و نفسش تنگ بود. دستمال گردنش را با بی‌ملاحظگی عقب کشید و نگاهی به اطراف انداخت. اجساد و مگس‌ها همه جا را گرفته بودند. گاز زیر پوستِ بدنهای مرده‌شان جمع شده و همه ورم کرده بودند. سمت راستش جنازه‌ای افتاده بود با شکم بادکرده، مثل خیکی انباشته از پوسیدگی. احماء و احشاء سفید و مشمز کننده‌ای از شکافه روی سینه‌اش بیرون زده بود و مطمئناً اگر چند لحظه زل زدن به او را ادامه می‌داد متوجه ارتعاش‌های زنده‌ی کرم‌های مردارخوار زیر پوستش می‌شد. قدم پیش گذاشت و از میان اجساد حرکت کرد..

بازماندگان این فاجعه که تعداد معدودی از بازاریان بودند گوشه‌ای به زانو افتاده و با صورت رنگ پریده و چشمان بی‌روح به منظره‌ی مقابلشان می‌نگریستند، به ده‌ها جسدی که از حمله‌ی بی‌رحمانه‌ی کراسوس باقی مانده بودند. بازار محلی کن‌فیکون شده و شبیه قتلگاه بنظر می‌رسید، انگار نه انگار که تا همین دو سه روز پیش اینجا محل کسب و رفت و آمد مردم بود! پسر بچه‌ی خردسالی کنار جسد دریده شده‌ی مادرش نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. حواسش به خرابی‌های پیش رو بود که تائوس از کنارش رد شد و با ظرفی آب خنک کنار کودک زانو زد

-یکی به داد ما برسه.. سرورم التماستون میکنم..

از صدای زجه‌های پیرمردی به عقب چرخید، سربازان او را از کرالن دور نگه داشته بودند و او همچنان تقلا میکرد کمی نزدیکتر بیاید. گارد حفاظتی جوری از پنجاه قدمی کرالن را حصار کرده بود که هیچکس نمیتوانست به او نزدیک شود

-گورتو گم کن پیرمرد

-گمشو تا یه بلایی سرت نیوردم

پیرمرد- التماس میکنم سرورم.. به ما کمک کنید..

صبح آن روز بود که گزارش قتل عام مردم جنوب کابن را به قصر فرستادند. گزارشات آنقدر هولناک بود که کرالن خودش شخصاً بسمت محل حادثه آمد، چندساعتی در راه بودند و پس از رسیدن به جنوب مستقیم به بازار محلی آورده شدند. منطقه‌ی کابن بسیار گرم بود و بعلاوه مردم هیچیک جرأت نکرده بودند جسدها را از روی زمین بردارند و دفن کنند، لاشه‌ها زیر حرارت آفتاب مانده و حالا بوی گند تعفن فضا را درخود خفه کرده بود!

با دست به سربازان اشاره زد تا پیرمرد را رها کرده و به او اجازه‌ی پیش آمدن بدهند، پوست چروکیده‌ی پیرمرد در آفتاب سوخته و صورت و لباس‌هایش خیس عرق بود، با بیچارگی گریه میکرد و پس از اینکه به چند قدمی کرالن رسید به زانو افتاد

پیرمرد- ..میبینید سرورم؟..خانواده‌هامون تیکه تیکه شدن.. همه جلوی چشممون..

این را گفت و محکم به سر خود کوبید!

پیرمرد- خدایا..خدای من اون شیطان از کجا پیداش شد؟؟.. دندوناش از فکش بیرون زده بود و روی هوا حرکت میکرد..مثل باد سریع بود به چند دقیقه نکشیده همه چیزو نابود کرد..

کralن نگاهش را از پیرمرد گرفت و به مردمی که از گوشه و کنار سرک کشیده و به او نگاه میکردند نگریست، همه وحشت‌زده و ناامید بودند، کودکان زیر پروبال مادرانشان مخفی شده بودند و باقی مانده‌ی خانواده‌هایی که در بازار سلاخی شده بودند با بیچارگی می گریستند و از دور به اجساد نگاه میکردند. حضور یک اهریمن و تماشای قتل عام بازاریان اینقدر برای مردم هولناک بود که حتی می ترسیدند پا به آن منطقه بگذارند و جسد اقوامشان را دفن کنند!

ارگوت- کرالن

سرش را به چپ چرخاند، ارگوت به او نزدیک شده و آهسته نامش را نجوا کرده بود. بجز تائوس، نیکولاس و هکتور و ارگوت نیز برای بررسی اوضاع آمده بودند. ارگوت بازوی او را لمس کرد و بالحنی آرام گفت:

ارگوت- کراسوس بعد از این حمله تا یکی دو روز برنمیگرده، بعلاوه من چندساعتی همینجا میمونم.. به مردم بگو جسد خانواده‌هاشون رو دفن کنن

کralن کاملاً بسوی او چرخید و سرش را کمی بلند کرد تا صورتش را ببیند، درحالی که محیط غرق در بوی گند تعفن بود، میشد از حوالی ارگوت عطر خوش مگنولیا را حس کرد!

کralن- اون چرا اینکارو کرده؟..مگه منو نمیخواد؟ چرا به مردمم حمله کرد؟

ارگوت لحظه‌ای مکث کرد و به چشمان او که لبریز از آشوب بود خیره ماند، بازوی او را کمی فشرد و بالحنی مطمئن گفت:

آرگوت- بذار بعداً در اینباره حرف بزنییم.. فعلا باید به مردم رسیدگی کنیم

کرالن نفسش را باکلافگی بیرون دادو کمی به آرگوت نزدیکتر شد تا اگر صدایش بی اختیار بالا رفت به گوش دیگران نرسد

کرالن- چجوری باید به مردم رسید؟ حتی شرم میکنم بهشون نگاه کنم! خانواده‌هاشون جلوی چشمشون سلاخی شدن و من بعنوان ولیعهد هیچکاری ازم برنمیاد

نگاه‌های مردم مثل تیر و خنجر به جگرش فرو می رفت، او مسئول حفاظت از جان آنها بود، حالا همگی‌یشان ترسیده بودندو انتظار داشتند کاری برای امنیتشان بکند!

آرگوت کمی سرش را بسوی او پایین آورد و نوارهای سیاه موهایش به حاشیه‌ی صورتش لغزیدند، درحالی که چشمان سیاهش را به او دوخته بود سعی کرد کمی آرامش کند:

آرگوت- تو هنوز جوان و کم تجربه‌ای.. خیلی زود میفهمی یه پادشاه مدام با مشکلات ریز و درشت مواجهه. قحطی، جنگ، شورش، شیوع بیماری.. همه و همه به مردم لطمه میزنن، اگه هر بار از خودت مأیوس بشی نمیتونی اوضاعو سرو سامون بدی

پس از مکثی کوتاه کرالن چشم‌هایش را برهم گذاشت و سعی کرد آشوب درون خود را کمی آرام کند. از مقابل آرگوت گذشت و نگاهی بسوی تائوس انداخت، او به اتفاق نیکولاس و هکتور کمی دورتر ایستاده و باهم صحبت میکردند. برای مردم وجود هیچیک از آنها جز کرالن اهمیتی نداشت، نگاهی به اجساد و خیل مگس‌هایی که وز وز میکردند انداخت و قدم به جلو برداشت. میخواست به مردم نشان دهد آن محل و آن اجساد نفرین شده نیستند و آنها میتوانند خانواده‌ی خود را دفن کنند

قدم به میان اجساد گذاشت، میگفتند کراسوس با ضربات دست خود مردم را مثل گندم درو می کرده! و او می دید، جمجه‌های له شده، کمرهای شقه شده، دست و پاهای کنده شده و پوستهای کبود و بی روح! بوی تند فساد که کم کم شدیدتر میشد راه نفس کشیدن باقی نمیگذاشت، مگس‌ها وز وز کنان به اینسو و آنسو می پریدند و چشمان کرالن از تماشای این فاجعه سیاهی می رفت. به وسط بازار که رسید ایستاد، بالای سر جسد زنی حامله توقف کرد، زن به پهلو افتاده و شکمش آنقدر بزرگ بود که انگار همین حالا قرار است بترکد. شاید اگر زنده بود، فقط چند روز دیگر زمان زایمانش فرا می رسید..

زانوهای سستش را خم کرد و بر زمین نشست، با تردید روی موهای زن دست کشید، جوان بود، سنش شاید حتی به بیست سال هم نمی رسید. بی اختیار یاد آلا رین و سیمات افتاد و لحظه‌ای از تصور اینکه یکی از آن دو بجای این زن باشند درونش بهم پیچید!

مدتی همانجا نشست، مردمی که جرأت پیش آمدن نداشتند با دیدن ولیعهدشان کمی شهامت یافتند، با تردید و دودلی قدم به میان گذاشتند و کم کم مردگان خود را یافتند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، گریستند و تصویر یأس و اندوه را پررنگ‌تر کردند

پس از خروج از بازار به نمایندگان حاضر در کابن دستور داد خانواده‌های آسیب دیده را تحت حمایت قرار دهند و تا دوسال از پرداخت مالیات معاف کنند. تعدادی را مسئول رسیدگی به تشیع مردگان کرد و سپس دوباره بسمت نوادا حرکت کردند. مجال بیشتر ماندن نبود، آنها باید باز می‌گشتند و راه‌حلی می یافتند، اگر اوضاع میخواست به همین منوال پیش برود یک فاجعه‌ی به تمام معنا رخ میداد!

تمام مسیر را در سکوت پیمود، تائوس در کالسکه کنارش نشسته بود و حتی او هم کلامی حرف نمیزد. هنوز مشامش از بوی تعفن تلخ بود و سردرد به چشمانش سیخ میزد، به قصر که برگشتند دیگر شب شده بود. آبی به صورت خود زد، لباسش را عوض کرد و به اقامتگاه پادشاه رفت، جایی که از این به بعد باید در آنجا وقت می گذراند. دو روز دیگر موعد تاجگذاری فرا می رسید و او آنقدر عبوت در قصر قدم میزد که پیشکاران و ملازمان رفتاری بسیار محتاطانه در برابرش داشتند.

درحالی که تائوس همراهی‌اش میکرد به اتاقی که محل برگزاری جلسات اضطراری بود رفت.

دیوارهای اتاق پوشیده از نقشه‌های جغرافیایی و سیاسی بود، تمام نقاط استراتژیک و طرح‌های جنگی که در تاریخ زیباندو مورد استفاده قرار گرفته بودند در طولمارها و پوستین‌ها درج شده بودند. این محل معمولاً برای امور امنیتی و جنگی مورد استفاده قرار میگرفت. کralن به اطراف می نگریست و باخود میگفت زمانی که پادشاه گردن و پدران‌ش با فرماندهان جنگی خود به آنجا می آمدند هیچگاه فکر نمی‌کردند که روزی برسد و سرنوشت کشور به نقشه‌های پلید شیاطین گره بخورد!

میز سنگی بزرگی درست وسط اتاق بود، نقشه‌ی عرضی زیباندو و همسایگانش با جزئیات روی سطح سنگی میز تراشکاری شده بود و ده صندلی اشرافی که لبه‌های چوبی جلا داده شده‌یشان منقوش به طرح شیرهای غران بود چهار طرف میز را محصور میکرد.

کرالن - اونا دارن میان؟

این را درحالی گفت که روی صندلی که جایگاه پادشاه بود می نشست، تائوس با تمأینه بسمت یکی از نقشه‌های بزرگی که بر دیوار نصب بود رفت و همانطور که نگاهی به آن می انداخت گفت:

تائوس - یکم فرصت بده. همگی تازه از کابن رسیدن

پوفی کشیدو آرنج‌هایش را روی میز ستون کرد، دستانش را به صورتش فشردو برای لحظاتی پلک برهم گذاشت. هنوز هم حس میکرد از همه جا بوی تعفن به مشام می رسد! ذهنش حتی لحظه‌ای از شر تصویر اجساد روی هم انباشته شده خلاصی نداشت..

کرالن - تا به حال همچین چیزی دیده بودی؟

دستانش را از مقابل صورتش کنار زدو این را درحالی که به پشتی مخمل صندلی تکیه میزد پرسید.

تائوس - آره. حتی بدترش رو

سرش را کمی چرخاندو به تائوس نگریست. او دستانش را در جیب شلوار فرو برده و هنوز به نقشه‌ی روی دیوار می نگریست

کرالن - کی؟

به شانه‌های عریض تائوس و گیس کلفتی که تاروی کمرش رها بود می نگریست و از خود می پرسید کشتاری بدتر از آنچه امروز دیده بود چه میتوانست باشد

تائوس - ۱۸ سال پیش.. جنگی که پدرمو وادار به تسلیم شدن کرد، چند برابر از این مخوف‌تر بود

آهی کشید و دوباره نگاهش را به سمت نقوش روی میز چرخاند. انموقع تائوس تنها یازده سال داشت و این چقدر برایش دشوار بود!

کرالن - پس تابین با همچین چیزی مواجه بوده.. حالا میتونم درک کنم که چرا اون عهدنامه رو امضا کرد

این دیگر برایش غیرقابل فهم نبود، اینکه تابین چرا دست از جنگ کشید و تسلیم شد. کشته‌هایی که کرالن آن روز دید حتی یک دهم جنگ ۱۸ سال پیش هم نبودند ولی او آنقدر تحت فشار قرار گرفته بود که حاضر بود هرکاری بکند تا باره دیگر مردمش را اینطور وحشت‌زده نبیند

کسی چندمرتبه به در کوفت و خدمتکاری گفت- سرورم لرد هکتور و لرد نیکولاس اومدن

کرالن- بیاید داخل

هکتور، لرد منطقه‌ی سابجیک و برادرزاده‌ی دوک جوزف بود که در دربار نفوذ زیادی داشت. برای شخصی چون کرالن که در آستانه‌ی بدست گرفتن قدرت حکومت قرار داشت حمایت افراد پرنفوذی چون هکتور و نیکولاس امتیاز بزرگی محسوب میشد. هردوی این اشخاص را از زمان کودکی می شناخت و روی تجربه و صداقتشان حساب ویژه‌ای باز میکرد، نیکولاس و هکتور روی نزدیکترین صندلی‌ها سمت راست کرالن نشستند. آنها را از نظر گذراند و پرسید:

کرالن- جناب آرگوت و بانو لوریانس؟

هکتور که نسبت به باقی مردان حاضر در جمع درشت اندام‌تر بود و بازوهای عضلانی‌اش آستین‌های لباس سیاه مخملش را کمی تنگ آورده بود رو به کرالن پاسخ داد:

هکتور- بهش گفتم لازمه رمبیگم باشه. تا چند دقیقه‌ی دیگه همراه اون برمیگرده

با آن گوشه‌ی بالا کشیده شده‌ی چشمان و زمینه‌ی برنزی پوستش، لرد هکتور شباهت بسیار زیادی به پسرش ماروین داشت! کرالن سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و به نیکولاس نگریست تا جوابی هم درباره‌ی آرگوت بگیرد

نیکولاس- رفته دنبال سدريک

نیکولاس این جمله را درحالی که کمی روی صندلی جا به جا میشد و نوارهای مزاحم گیسوان طلاگونش را پشت گوش می فرستاد گفت. لحنش عادی و بی‌دغدغه بود ولی به میان کشیده شدن نام سدريک حساسیت تائوس را برانگیخت، تماشای نقشه‌ی دیواری را رها کرد و میز را دور زد، روی نزدیک‌ترین صندلی سمت چپ کرالن نشست و مثل دیگران منتظر رسیدن بقیه ماند. نگاهی با تائوس رد و بدل کرد و سپس سر به زیر انداخت، قلبش نارام بود، آیا جداً میشد راهی برای کنترل این اوضاع یافت؟

-هکتور؟

صدای لوریانس از پشت پنجره‌ی بزرگ آنسوی اتاق شنیده شد و به دنبالش هکتور از جا برخاست. حالا که قرار بود رمبیگ هم در جلسه حضور داشته باشد نباید انتظار میداشتند آنها مثل افراد عادی از در وارد شوند. گرچه آنسوی پنجره فضای سبز و باغ بزرگی بود ولی آنجا هم سربازان زیادی گماشته بودند و آنلحظه کرالن تعجب کرد که لوریانس و رمبیگ چطور بدون جلب توجه اینقدر نزدیک شده اند!

پنجره تقریباً به بزرگی نیمی از دیوار بود، هکتور پرده‌ی ابریشمی تیره‌ی مقابلش را جمع کرد و سپس آن را گشود، رمبیگ تنومند حتی سیاه‌تر از آسمان شب با آن چشمان کهربایی درخشانش آنجا ایستاده بود. لوریانس از پشتش پایین پرید و همانطور که از پنجره عبور میکرد پرسید- دیر کردیم؟

هکتور درحالی که پنجره را تا انتها باز میکرد تا رمبیگ هم وارد شود پاسخ داد- نه. به موقع بود

رمبیگ پشت سر لوریانس از لبه‌ی پنجره به داخل پرید، با اینکه اندازه‌ای بین اسب و خرس داشت و سنگین بنظر می رسید بسیار سبک پرید و هیچ صدایی از زیر پنجه‌هایش در نیامد!

-اینجارو ببین..

حواسش به رمبیگ بود که صدای بم مخملین غریبه‌ای او را بخودش آورد، سرش را که چرخاند با کمال حیرت دید آرگوت درحال نشستن کنار نیکولاس است و برادرش سدریک نیز در یک قدمی میز ایستاده! آنها دیگر کی رسیدند؟! خوناشام بودند یا شبخ؟؟

ضربان قلبش تند شد و نگاهش روی سدریک میخکوب ماند! صورت روشنش مثل قبل بی دغدغه و راحت بود، موهای سیاهش را پشت سر بسته بود و لبخند کج مکارانه‌ای بر لب داشت

سدریک- این میتونه عجیب ترین جلسه‌ی دنیا باشه نه؟

لحنش آمیخته به تمسخر بود و با نگاهش یک یک حاضرین را میکاوید

سدریک- سرگرم کننده‌ست!

آرگوت پس از نشستن کنار نیکولاس دستی روی حاشیه‌ی ردایش کشید و در همین حین خطاب به برادرش گفت- برای مزه‌پرونی نیاوردمت

بنظر می رسید فقط اوست که از حضور ناگهانی آنها حیرت کرده چراکه بقیه حالتی عادی داشتند و این میان تائوس با نگاهی تیز و زهرآگین به سدریک چشم دوخته بود!

لوریانس - سرورم؟

کرالن میدانست لوریانس او را سرور خطاب نکرده، همیشه منظورش تائوس بود. از همان ابتدای آشنایی کرالن را عالی‌رتبه نمیدانست! آنموقع هم همراه رمبیگ با تمأینه بسمت تائوس امدو بسویش ادای احترام کرد، تائوس با اکراه نگاه تندش را از سدریک گرفت و نفس عمیقی کشید

تائوس - مشکلی نیست آلفا لوریانس

بنابراین هکتور کنار آرگوت نشست و لوریانس کنار هکتور. طرز نشستشان از روی عمد طوری بود که چهار صندلی خالی باقی مانده درست بین تائوس و لوریانس قرار میگرفت، سه آلفای حاضر در جمع بطرز هشدار دهنده‌ای سدریک را احاطه کرده بودند طوری او حتی نمیتوانست به خود اجازه‌ی نشستن دهد! رمبیگ نزدیک جایی که سدریک ایستاده بود به آرامی حرکت میکرد، دُم کلفت سیاهش باحالتی موموز در هوا دَوَران داشت و گوش‌های تیزش را با هوشیاری به اطراف مایل میکرد. سدریک چشمان سیاهش را از گوشه‌ای به تعقیب رمبیگ که درست پشت سرش بود فرستادو گفت:

سدریک - میدونی دانتریک، گمونم اونقدری برادرت بودم که بدونی از جاسوسی کردن متنفرم

گویا این را خطاب به آرگوت میگفت، ولی او را دانتریک خطاب کرده بود!

آرگوت - من فقط اطلاعات میخوام!

آرگوت به پشتی مخمل صندلی تکیه زده و با بازوان درهم قفل شده به سدریک می نگریست. سدریک اشاره‌ای به حاضرین دور میز کردو بالحنی سرزنشگرانه گفت:

سدریک - جداً دانتریک نمیخوای دست از نشست و برخاست با انسانها برداری؟ یه روزی میفهمی این هیچ سودی برات نداره..

آرگوت حرف او را برید و با حالتی قاطع گفت - فقط جوابمو بده!

سکوتی به جریان درآمد. نیکولاس نگاهش را به حاشیه‌ی سنگی میز دوخته و با آرامش خاطر به گفتگوی آرگوت و سدریک گوش میداد، هکتور درحال جمع کردن موهای قهوه‌ای‌اش از روی شانه بود و لوریانس از گوشه‌ی چشم با نگاهی تیز حرکات سدریک را تعقیب میکرد

آرگوت- این افتضاح دیگه برای چی بود؟

آرگوت به قتل عام بازاریان کابن اشاره میکرد و منتظر پاسخ بود، سدریک نفسش را با نارضایتی بیرون داد و سپس گفت:

سدریک- کراسوس جاه طلبه.. خودت میشناسیش! میخواد جووری عمل کنه که بقیه فکر کنن این فقط یه تصاحب محدوده‌ست.. میخواد افتخار اینکار نصیب خودش بشه. اگه از پشش بریاد قطعاً ارباب بهش پاداش بزرگی میده

ارباب! چیزی در ناخودآگاه کralن میگفت که منظور سدریک از ارباب، همان شیطان اعظم است!

آرگوت- درحال حاضر کی از نقشش و وجود پیشگویی باخبره؟

سدریک باحالتی که انگار صبرش سر آمده گفت- چرا باید به سوالات جواب بدم؟

آرگوت اخم کرد- سدریک!

سدریک درحالی که متقابلاً به آرگوت اخم کرده بود با لحنی حق به جانب گفت- چیه؟ چته؟ دانریک من دخالتی تو کارای کراسوس ندارم و نمیخوام تو مسائل مربوط به انسانها هم دخالتی داشته باشم!

از این حرف سدریک جا خورد! لحظاتی با همان حالت پرسشگرانه به او نگریست و سپس بالحنی عادی، بدور از بدخلقی و یا صمیمیت پرسید:

کralن- ولی تو تموم این مدت دور و بر من بودی.. اگه بخاطر کراسوس نبود پس چرا؟

سدریک صورت جذاب روشنش را که همواره آمیخته به مکر و تمسخر بود بسوی کralن چرخاند، پوست رنگ پریده و نگاه نافذش در کنار بدن ورزیده‌ای که توسط لباس‌های خوش دوخت سیاه پوشیده میشد، زیبایی او را بطرز بیمارگونه‌ای در چشم می انداخت. وقتی به کralن نگاه میکرد دیگر خبری از اخم و جدیت نبود، درعوض چشمانش مثل مردان مست عیاش میشد و باز همان لبخند موزیانه به صورتش برمیگشت

سدريک- تو وسوسه انگيزی... بوی خوبی داری.. فقط حیف که نمیخوام کراسوس بامن سر لج بیفته ..

اصلا نفهمید چه شد! پیش از اینکه کرالن فرصت دم و بازدمی به خود بدهد تائوس که درست کنارش بود مثل تیر از چله رها شد و لحظه‌ای بعد به گریبان سدريک چنگ انداخته و تیغهی خنجرش درست زیر گلوی او بود! لوریانس به پشتیبانی از تائوس درحالی که دسته‌ی خنجر روی بند کمرش را لمس میکرد از سمت راست خیز برداشته بود و رمیگ از پشت سر سدريک، آرواره‌های تیزش را با حالتی آماده‌ی حمله بیرون انداخت!

تائوس- منو میشناسی؟ منو میشناسی نه؟ میدونی برام مهم نیست از کدوم جهنمی اومدی؟؟..

واکنش ناگهانی تائوس آنقدر غافلگیر کننده بود که ابتدا حاضرین فقط با تحیر نگاه میکردند! صورت سدريک با حالتی که کاملا پیدا بود خطر را حس کرده چین خورد و مردمک چشمانش به خنجر تائوس دوخته شد!

آرگوت- هی مرد.. ولش کن..!

آرگوت از جا برخاست و این را خطاب به تائوس گفت، سعی داشت آرامش کند و از همین رو کرالن نیز برخاست، بسمت سینه‌ی ستبر او که حالا بخاطر نفس‌های خصمانه و تندش بی‌تابانه بالا و پایین میرفت مایل شد و در حالی که سعی داشت او را به عقب هدایت کند گفت- تائوس.. تائوس خواهش میکنم!

آنجا به سدريک نزدیک بود و میدید که لبه‌ی خنجر تائوس بطرز سوال برانگیزی سوختگی کوچکی روی گردن سپید سدريک ایجاد کرده!

سدريک- آفرین برادر.. منو کشوندی اینجا که آفاها با نقره ازم پذیرایی کنن؟

آرگوت با کلافگی گفت- خوب میشه دست از مزخرف گفتن برداری سدريک. میدونی که اون شوهرشه!

برای اینکه خشم تائوس تشدید نشود کاملا به سدريک پشت کرد و خودش را از مقابل به سینه‌ی تائوس سوق داد تا بدن سنگ شده‌اش را کمی به عقب هل دهد

هکتور- لوریانس بس کن.. چرا همتون گارد حمله گرفتین

هکتور بازوی لوریانس را گرفت و سعی کرد او را سر جایش بنشاند، نیکولاس که تاکنون در سکوت شاهد ماجرا بود با کلافگی ضربه‌ای روی میز زد و بالحنی که انگار میخواست به مشتی نفهم حرف حالی کند گفت:

نیکولاس- آقایون، خانوما.. اینجا جمع شدیم که درباره‌ی مسائل مهمتری حرف بزنیم!

کرالن گونه‌ی تائوس را لمس کرد و با تقلا صورت او را بسمت خود پایین کشید، به چشمان کشیده‌اش که حالا برای حمله به سدریک وحشی شده بود نگریست و گفت- ولش کن عزیزم.. ولش کن.. وقته اینکارارو نداریم تائوس پس از مکثی طولانی بلاخره بااکراه یقه‌ی سدریک را رها کرد و درحالی که نگاه زهراگینش را به سدریک دوخته بود یکی از بازوانش را باحالتی مالکانه دور کمر کمرالان حلقه کرد تا او را پیش از خودش از سدریک دور کند

تائوس- دیگه نبینم باهاش حرف بزنی

این را باحالتی هشدار دهنده در گوش کمرالان نجوا کرد و پس از اینکه او را سرجایش نشانند بازویش را پس کشید. خنجر را درحالی که هنوز اخم‌هایش درهم بود مقابلش روی میز انداخت و تازه آنموقع لوریانس و رمبیگ راضی شدند که از آن گارد حمله خارج شوند

سدریک گردن خود را لمس کرد و غرغرکنان گفت- میروتاشای لعنتی.. همیشه راهشو پیدا میکنن..

آرگوت که هنوز راست ایستاده بود بالحنی آمیخته به سرزنش گفت- فقط جواب سوالمو بده! چند نفر از نقشه‌ش خبر دارن؟

سدریک که بدبینانه لوریانس و رمبیگ را می نگریست بلاخره پاسخ داد:

سدریک- آگوستو و رزالی باخبرن. اون به ما سه نفر گفت چون به کمک و راهنمایی احتیاج داشت.. تنهایی نمیتونست کاری بکنه

آرگوت دستی روی موهای خود کشید و درحالی که دوباره سرجایش کنار نیکولاس می نشست گفت:

آرگوت- پس جز تو، سه تا خوناشام دیگه از وجود پیشگویی تو این کشور با خبرن. از جایی که اونا به پاداش ارباب طمع کردن، این راز رو با خودشون نگه میدارن و طبق نقشه‌ی خودشون پیش میرن..

مکثی کرد و سپس به سدریک نگریست

آرگوت- اگه بتونیم کراسوس، آگوستو و رزالی رو یجوری بکشیم.. دیگه کسی باقی نمیمونه که بدون اینجا عرض موعوده.. منو تو..

سدریک آبرویی بالا انداخت و حرف او را برید- منو تو؟!..نه برادر! من مثل تو از جونم سیر نشدم!

آرگوت نفسش را با کلافگی بیرون داد و بالحنی سرزنشگرانه گفت- میتونی تو تموم عمرت لااقل به یه دردی بخوری نه؟

و سدریک بلافاصله با طعنه پاسخ داد- تو بدرد بخور! همینجوری پیش برو بینم به کجا میرسی

آرگوت- اونو بین، فکر میکنی برای چی اینجاست؟

ارگوت اشاره‌ی مستقیمی بسمت تائوس کرد و این را گفت. نگاه تند دو برادر برای لحظاتی به هم گره خورده بود و سپس سدریک گفت- تو روش منو میدونی.. مرگ و زندگی اصیل زاده‌ها برام اهمیتی نداره. هم‌نوعام رو به اصیل زاده‌ها ترجیح میدم، و خودمو به هم‌نوعام! من نه قاطی جنگ اصیل زاده‌ها میشم، نه با حمله به سه تا اهریمن قدرتمند جون خودمو به خطر میندازم

لحنش قاطع بود و آخرین امیدهای آنها را تحت الشعاع قرار میداد. نیکولاس رو کرد به آرگوت و پرسید- تو و برادرت از پس اون سه تا خوناشام برمیاین؟

آرگوت به پشتی صندلی تکیه زد و درحالی که با حالتی خسته و کلافه موهای خود را به حاشیه میفرستاد گفت- ریسکه ولی میشه امتحانش کرد. کراسوس خیلی باهوشه، آگوستو قدرتمنده و رزالی سرعت خیره کننده‌ای داره.. اونا یه تیم کاملن. من تنهایی شانسی ندارم شاید اگه سدریک کمکم کنه..

کرالن به سدریک نگریست، نگاهش سرد و عبوث بود و طوری به آرگوت چشم دوخته بود انگار دلش میخواد او را بخاطر این حماقت خفه کند! چطور میتوانست اینقدر بی‌رحم باشد؟ دو برادر بودند ولی یکی حاضر میشد برای دفاع از انسانها بمیرد و دیگری فقط بفکر خودش بود! آنروز در بازار کابن، فاجعه آنقدر سنگین بود که کرالن هنوز بوی تعفنش را در مشام حس میکرد، هنوز تصویر بدن‌های له شده‌ی مردم بیگناه پیش چشمانش بود! کرالن حاضر بود برای اینکه باره دیگر این فاجعه تکرار نشود جانش را بدهد، آنوقت چطور سدریک اینهمه بی‌رحم و بی‌تفاوت بود؟

نگاهی به شوهرش انداخت که نگاه عبوثش را به میز دوخته بود، دست او را گرفت و کمی فشرد، نمیخواست تائوس را ناراحت کند ولی حس میکرد لازم است خودش با سدریک حرف بزند. درحالی که به آرامی از زیر میز دست تائوس را نوازش میداد رو به سدریک گفت:

کرالن- تو برادر آرگوتی، من باور نمیکنم اینقدر بی‌تفاوت باشی.. ما به کمکت احتیاج داریم..

تائوس کمی اخم کرد ولی واکنشی نشان نداد، کرالن از او متشکر بود که میتواند صبور بماند!

سدریک- آه.. شاید بستگی به این داره که کی ازم بخواد..

جمله‌اش بالحنی نرم و موزون بیان شدو باز آن لبخند کج جذاب بر صورتش نشست. دستان تائوس روی پاهایش مشت شد، کرالن نگاه ملتسمانه‌ای به شوهرش انداخت و او برای اینکه از این حالت بی‌شرمانه‌ی سدریک خشمش سر نرود سرش را پایین گرفت تا او را نبیند

کرالن- اگه من بخوام.. اینکارو میکنی؟

سدریک چشمان مست سیاهش را به او دوخته بود، انگار میخواست او را با نگاهش بلیسد و قورت بدهد!

سدریک- کراسوس برای پاداش اینکارو میکنه.. منم در ازای پاداش کمکتون میکنم

کرالن- هرچی بخوای بهت میدم

اگر موضوع پاداش بود، کرالن میتوانست هرچقدر که سدریک بخواهد به او مال و ثروت بدهد!

سدریک- جداً؟ هرچیزی؟

لبخند سدریک پررنگتر شدو چشمانش را باحالت مکارانه‌ای باریک کرد. قلبش تند میزد، میترسد بازهم سدریک حرف نامربوطی بگوید و همه چیز را بهم بریزد!

کرالن- چی میخوای؟

این را با تردید زمزمه کردو به سدریک خیره ماند. سدریک پس از مکثی کوتاه، لب زدو بالحنی اغواگرانه گفت:

سدریک- ..یه خلوته چند روزه‌ی درست و حسابی.. خیلی دورتر از اینجا.. فقط من و تو..

تائوس- تو نمیتونی اون دهن گشاد تو ببندی نه؟؟..

فریاد خشمگین تائوس در اتاق پیچید و از آن جایی که بسمت سدریک هجوم برده بود آرگوت به سرعت باد خودش را مقابل برادرش سپر کردو رو به تائوس گفت- صبر کن! تائوس خواهش میکنم یه لحظه وقت بده!

لوریانس و خنجر نقره‌اش، رمبیگ و آرواره‌های تیزش از پشت و کنار سدریک را محاصره کردند و اینبار آنقدر اوضاع خراب شد که نیکولاس و هکتور نیز از جا برخاستند. رمبیگ غرید و آرگوت درحالی که از مقابل درحال کنترل تائوس بود نگاهش را بسمت او چرخاند و گفت- نه آلفا رمبیگ! یعنی چی که سرشو جدا کنم..!

سپس نگاه مضطربی به تائوس انداخت و ادامه داد:

آرگوت- تائوس این برادر احمق من عیاشه اون همیشه اینجوریه لطفاً بگو برن کنار.. تمومش کنید دیگه!

پس از بیان جمله‌ی آخر به لوریانس که خنجر نقره‌اش مماس با گردن سدریک بود و با برافروختگی نگاه تیزش را به سدریک دوخته بود نگریست

این قرار بود گفت و گویی باشد که بحران موجود در کشور را حل کند؟ چرا تائوس نمیفهمید نگرانی‌هایی بزرگتر از حرف‌های بی‌شرمانه‌ی سدریک دارند؟

کرالن- تائوس بس کن دیگه !

اینبار خودش هم کلافه شده بود. مقابل تائوس ایستاد و این را با لحنی تند گفت.

کرالن- اینجوری قراره راه حل پیدا کنیم؟!

تائوس که هنوز در تقلا بود خودش را به سدریک برساند بالحنی خشمگین تر از کرالن گفت:

تائوس- نمیبینی چی میگه؟! چرا از اون کمک میخوای؟؟

کرالن تلاش کرد او را به عقب هل دهد و در همین حین گفت- یعنی چی؟ ما جمع شدیم که بهترین راهو انتخاب کنیم چرا همش چیزای شخصی رو وارد میکنی؟!

تائوس که از توجیهات کرالن به تنگ آمده بود نگاه اخم آلودش را به او دوخت و تشر زد:

تائوس- راه داریم! من اینجامو تو از اون حروم زاده کمک میخوای؟؟

با غرض ضربه‌ای به سینه‌ی سفت تائوس زد و گفت:

کرالن- داریم حرف میزنیم حرف! من قراره تموم عمرم با افراد مختلف سروکار داشته باشم اونوقت تو میخوای به چند نفر اینجوری حمله کنی؟؟

تائوس سر او داد کشید- واقعاً فرقتو نمیفهمی؟!

چه میگفت؟ جداً انتظار داشت در چنین اوضاع پیچیده‌ای که جان مردم بیگناه یک کشور در خطر بود کرالن مسائلی چون هرزگی و عیاشی مردان را در نظر بگیرد؟ اخم‌هایش درهم رفت و درحالی که از بی‌صبری و تندخویی نابجای تائوس شاکی بود گفت:

کralن- تائوس مردم دارن قتل عام میشن و من کاری ازم برنمیاد اونوقت تو همچین شرایطی انتظار داری به خودم و تعصب احمقانه‌ی تو فکر کنم؟!

نگاهشان به هم گره خورد، سکوتی پدید آمد و نفرتی که در چهره‌ی تائوس تزریق شده بود اخم کرالن را شکست. خنجرش را کف اتاق رها کرد، آخرین نگاه را به کرالن انداخت و وقتی برای خروج از اتاق قدم برداشت آنقدر خشمگین و آشفته بود که پایش به یک صندلی گرفت و آن را محکم زمین زد!

برای لحظاتی نگاهش روی در اتاق که تائوس پس از رفتن محکم بست خیره ماند. چکار کرده بود؟ نباید آن حرف را میزد؟ غرور تائوس را در میان حاضرین و خصوصاً سدریک شکست، ولی کرالن هم بشدت تحت فشار بود! کنترل احساسات در این اوضاع جداً سخت بنظر می‌رسید!

لوریانس- زبونت خیلی درازه هیچ خبر داری؟

لوریانس خنجرش را پایین آورده بود اما هنوز خصمانه به سدریک می‌نگریست. رمبیگ پوزه‌ی سیاهش را با حالتی هشدار دهنده از انحنای گریبان سدریک به جلو مایل کرد و غرید. سدریک درحالی که پوزخند میزد محتاطانه گردنش را عقب کشید و گفت- اوه آلفا رمبیگ از دعوتت ممنون، ترجیح میدم به اون حوالی نزدیک نشم

آرگوت نفشش را با کلافگی بیرون داد و گفت- تمومش کنید دیگه!..سدریک مثل همیشه مأیوسم کردی حالا گورتو گم کن

سدریک بدون ذره‌ای شرمساری با وقاحت ابرویی بالا انداخت و گفت- با کمال میل!

تنها یک لحظه طول کشید، نسیم سبکی پرده را تکان داد و بعد سدریک دیگر آنجا نبود. آرگوت با کلافگی سرچاپش کنار نیکولاس نشست و لوریانس به رمبیگ نزدیک شد تا چیزی در گوشش نجوا کند

هکتور- کرالن

نگاهی به مردان انداخت، چشمانشان حالت خاصی داشت.

هکتور - میدونم که خیلی تحت فشاری، ولی رفتارت افتضاح بود

نفسش را مایوسانه بیرون داد و بسمت پنجره چرخید، کمی از میز دور شد و کنار پنجره ایستاد تا نفسی تازه کند. بغض به گلپوش مشت می کوفت و دلش حتی بیشتر از قبل گرفته بود. نسبت به همه چیز احساس دلزدگی میکرد، با خود میگفت کاش میشد ولیعهدی و مشکلات بیشمار این کشور را بگذارد و فرار کند! بغضش را به زحمت قورت داد و درحالی که بسوی در قدم برمیداشت با صدایی خفه گفت - چند لحظه منو ببخشید..

میدانست تائوس اکنون بشدت عصبیست، خودش هم در وضعیتی نبود که بتواند کسی را آرام کند ولی دور از او طاقت نمی آورد. تائوس باید کنارش میبود تا بتواند در زندگی قدمی بردارد .

نگاهی به راهرو انداخت، نگهبانان به ردیف سر پسته‌های خود ایستاده بودند و کرالن میتوانست تائوس را ببیند که بسمت در خروجی می رفت. قدم‌هایش را کمی تند کرد و به دنبال او رفت، بلاخره وقتی به بیست قدمی او رسید نامش را صدا زد. تائوس شنید ولی توقف نکرد و حتی به سویش هم برنگشت! آنجا پر از سرباز و ملازم بود به همین خاطر کرالن اجازه داد او کاملا از اقامتگاه خارج شود و پا به حیاط وسیعی که تحت تاثیر خلوت شبانگاهی کمتر در چشم بود بگذارد. آنجا راحتتر میتوانست صحبت کند یا بدوبیراه‌های تائوس را بشنود

کرالن - تائوس یه لحظه صبرکن!

دیگر از پله‌های خروجی قصر فاصله گرفته بودند و تائوس کمی از حیاط را پیموده بود، کرالن با قدم‌های سریع خود را به او رساند و بازویش را گرفت تا او را بسمت خود بچرخاند

کرالن - میخوام باهات حرف بزنم کجا می..

و تائوس برگشت و سیلی محکمی به گوش کرالن زد! صورتش سوخت و نگاه متحیرش روی چشمان خشمگین تائوس خشک شد!

تائوس - غیرت من احمقانهست آره؟

تائوس میخواست سیلی دیگری بزند، کرالن ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و دودستش را مقابل خود سپر کرد

کرالن - نکن!.. داری منو میزنی؟!..!

تائوس - بهت گفتم با اون حرومزاده حرف نزن ..

پیش از اینکه تائوس یکبار دیگر او را بزند صورتش را از پشت دستانش پنهان کردو صدایش از بغش لرزید:

کرالن - تائوس بس کن.. یکی میبینه!

تائوس - فک کردی برام مهمه؟؟ اینجوری پیش بری دستو پاتو میبندمو برت میگردونم خونه! فهمیدی؟؟

حالا دیگر دستش اماده‌ی زدن نبود ولی اخم درهم کشیده و با برافروخته‌گی به کرالن می نگریست..

سعی کرد بغض و اضطرابش را قورت دهد و سپس درحالی که با دستپاچگی رگهای متورم و عضلات برآمده‌ی بازو و سینه‌ی تائوس را از نظر می گذراند من من کنان گفت:

کرالن - از..از کجا میدونستم اون حاضر نمیشه کمک کنه..

تائوس اخم‌هایش را بیشتر درهم کردو درحالی که بسختی مانع خود میشد تا فریاد نزند بالحنی منجرر گفت:

تائوس - تو میدونی اون بهت چشم داره!.. میدونی بهت چشم داره و اونوقت جایی که منم نشستم با اون لحن

باهاش حرف میزنی بهش میگی اگه من بخوام کمک میکنی؟!..این یعنی چی؟؟ این رفتار یعنی چی آلن؟!!

حتی اجازه نداد کلامی از دهان کرالن خارج نشود، بازوی راست او را با حرص فشرده درحالی که مغرضانه نهبیی به او میزد ادامه داد:

تائوس - وقتی من درست کنارتمو اینقدر بی حیایی اگه نباشم چیکار میکنی؟ هرجا اینجوری مشکلی پیش اومدو هر عوضی به سر راحت بود...

کرالن حرف او را برید و بادلشکستگی گفت - خيله خب ببخشید ببخشید!..من فقط دنبال یه راه چارم چرا درکم نمیکنی؟!..!

اشک به چشمانش دوید و بغضش شکست. تائوس بازوی او را رها کرد ولی نگاهش هنوز حالتی شاکیهانه داشت و با حرص به کرالن می نگریست

صورتش بخاطر آن سیلی محکم التهاب داشت و کمی میسوخت، اشکهایش که روی آن ناحیه غلطید سوزشش را کمی بیشتر کرد. نگاهش را از تائوس دزدید و کوشید به بغضش اجازه‌ی پیش روی ندهد. او را زده بود! تائوس او را زده بود و حتی پشیمان بنظر نمی رسید!

لبش را گزید و درحالی که اشکهای داغ خود را با خشونت از گونه پاک میکرد با صدایی خفه گفت:

کرالن - باید برگردیم. اونا منتظرن.. قبل از اینکه فاجعه‌ی امروز دوباره تکرار بشه باید یه تصمیمی بگیریم..

تائوس اصلاً نخواست از او دلجویی کند، همانجا ماند تا کرالن بر گریه‌اش مسلط شود و سپس درکنارش به راه افتاد. در مسیر برگشت او همانطور سرش را پایین گرفته بود، جای سیلی روی صورتش گزگز میکرد و مدام از خودش میپرسید یعنی رفتارش اینقدر بد بوده که تائوس با وجود آنهمه واکنش تند هنوز با او سنگین رفتار میکرد؟

سخت یا آسان، بلاخره خودش را جمع و جور کردو به جلسه برگشت. میدانست که جای سیلی تائوس روی صورتش پیداست و قیافه‌های عبویشان هم آنها را لو میداد با اینحال دوستانشان چیزی را به رویشان نیاوردند. دوباره سرجهایشان نشستند با این تفاوت که اینبار لوریانس ترجیح داد راست بایستد و به گرگ تنومندش تکیه بزند. از همان ابتدا کرالن چندان به او نگاه نمیکرد، هنوز خرده حسابی باهم داشتند که محال بود کرالن از یاد ببرد!

نیکولاس کمی روی مبلش جا به جا شدو پس از اینکه نفس عمیقی کشید بالحنی رسمی که میخواست حواس جمع را بسمت موضوع اصلی بکشاند گفت:

نیکولاس - خيله خب، حالا ما میدونیم کراسوس یه تیم سه نفره‌ی قدرتمند داره و اولین نقشه‌ش اینه که میخواد نوادا و کابن رو بعنوان محدوده‌ی شکار خودش تصاحب کنه

هکتور که بازوان کلفتش را درهم قفل کرده و به پشتی مبل تکیه زده بود سرش را به راست چرخاند و به نیمرخ آرگوت نگرست:

هکتور - آرگوت اون میتونه محدوده‌ی تورو هم بگیره؟

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت - نه. محدوده‌ی من از قبل ثبت شده، هیچ خوناشامی نمیتونه اونجارو بگیره مگر اینکه من مُرده باشم. اونموقع محدوده آزاد اعلام میشه

نیکولاس نیز به آرگوت نگریست و پرسید:

نیکولاس - نمیتونی تا نقششو عملی نکرده نوادا و کابن رو هم تحت پوشش محدوده‌ی خودت قرار بدی؟

تائوس دستی روی موهای خود کشید و در تایید ایده‌ی آن دو گفت:

تائوس - فکر بدی نیست. این مناطقو از چنگ اون دربیارو بعد پیشگویی رو ببر به گوشه‌ی دنیاو نابودش کن. اینجوری حتی اگه کراسوس بخواد برعلیه‌ت موضع گیری کنه دیگه پیشگویی وجود نداره که باهاش به بقیه‌ی خوناشاما ثابت کنه اینجا عرض موعوده

موقع حرف زدن تائوس، کرالن بی اختیار به او نگریست و از اینکه دید دیگر آن خشم شدید را در خود ندارد قلبش کمی آرام شد

هکتور - خب اگه همه چیز به اون پیشگویی کوفتی مربوطه چرا اونو همین الان نابود نمیکنیم؟

آرگوت چشمان سیاهش را به لبه‌ی میز پیش رویش دوخته بود و درسکوت به نظرات بقیه گوش میداد، نیکولاس در پاسخ به حرف هکتور گفت:

نیکولاس - اینجوری شدنی نیست. چون در این صورت کراسوس عصبانی میشه و با اون دوتای دیگه حمله میکنه. قبل از نابود کردن پیشگویی حتما باید این مناطقو به محدوده‌ی آرگوت اضافه کنیم، در غیر اینصورت قوانین جامعه‌شون از حریم آرگوت حمایت نمیکنه و کراسوس میتونه به قتل عام ادامه بده

دستانش را روی میز گذاشت و درحالی که انگستانش را درهم قفل میکرد ادامه داد:

نیکولاس - درواقع.. اینکه کراسوس طمع کرده و درباره‌ی پیشگویی چیزی به جامعه‌ی خوناشاما نگفته بزرگترین امتیاز ماست. اگه پیشگویی رو نابود کنیم و تو بتونی نوادا و کابن رو به محدوده‌ی خودت اضافه کنی دیگه هیچکاری از کراسوس برنمیاد

آرگوت مردمک چشمانش را بسوی نیکولاس غلطاند و بالحنی آمیخته به یأس گفت - این نقشه عملی و سر راست بنظر میرسه، منم قبلا بهش فکر کردم ولی نمیتونم. نمیتونم به تصاحب محدوده‌ی دیگه رو انجام بدم

لوریانس شانه‌اش را از پشت رمبیگ برداشت و آن دو درحالی که با تمأینه طول اتاق را می پیمودند بسمت پنجره رفتند. رو به منظره‌ی بیرون ایستادند و همانطور که گوششان به گفتوگوی حضار بود به تاریکی‌های باغ چشم دوختند

نیکولاس - چرا؟

نیکولاس این را خطاب به آرگوت که نقشه‌ی آنها را رد کرده بود پرسید. آرگوت سری تکان داد و بالحنی آمیخته به سرزنش پاسخ داد:

آرگوت - آه نیکولاس میپرسی چرا؟ فراموش کردی اینکار چجوریه؟

نگاه همه‌ی جمع به آرگوت بود و توضیحات بیشتری میخواستند از همین رو او درحالی که تک تک اعضا را از نظر می گذراند گفت:

آرگون - تصاحب محدوده یعنی اتفاقی که امروز تو بازار کابن افتاد رو حداقل یک ماه تو جاهای مختلف ادامه بدم! یعنی درست مثل اون مردمو قتل عام کنم!

کرالن که برای دومین بار در آن شب امیدش را از دست داده بود لحظاتی پلک برهم گذاشت و سپس رو به آرگوت گفت:

کرالن - هیچ راه دیگه‌ای برای اینکار نیست؟..هیچ جوهره دیگه‌ای نمیشه نوادا و کابن رو به محدوده‌ی شما اضافه کرد؟ بدون خونریزی؟

آرگوت نگاهش را به زیر انداخت و زمزمه کرد - نه..

سکوت سنگینی پدید آمد. کralن خود را به جلو مایل کرد و آرنج‌هایش را روی میز ستون کرد، پیشانی اش را بسوی انگشتان دستش پایین آورد و مایوسانه آهی کشید

نیکولاس - درواقع یه راه دیگه هست

نیکولاس این را با تردید نجوا کرد و توجه همه را به سمت خود کشید

آرگوت - نه!

آرگوت درحالی که با نارضایتی به نیکولاس می نگریست این را گفت. نیکولاس برای نگاه خیره و معنادار او
شانه‌ای بالا انداخت و گفت- چیه؟

آرگوت اخم کرد- نیکولاس!

کاملاً پیدا بود که آرگوت اصلاً دلش نمیخواهد نیکولاس این راه حل را بیان کند!

هکتور- چه راهی؟

تائوس- هی مرد حرف بزن

کرالن صورت عبوت آرگوت، و نیکولاس دو دل را از نظر گذراندو درحالی که قلبش از تصور اینکه بلاخره راهی
خواهند یافت می تپید گفت:

کرالن- خب حرف بزنید! ما برای همین اینجاایم.. برای مشورت!

آرگوت- نیکولاس منو تو این شرایط قرار نده!

آرگوت این را درحالی گفت که بخاطر نگاه‌های منتظر حضار تحت فشار قرار گرفته بود. نیکولاس به او اخم کردو
بالحنی قاطع گفت:

نیکولاس- آرگوت این وضعیت یه بحران جدی برای کشوره! نذار نجیب بودن تبدیل به حماقت بشه

آرگوت که میدید او روی تصمیمش پافشاری میکند نفسش را با ناامیدی بیرون دادو درحالی که حرکاتش
آمیخته به کلافگی بود بر پشتی مبلش تکیه زد. نیکولاس مردمک چشمان خود را با چشم غره از روی صورت
ناراضی او گرفت و درحالی که بار دیگر به حضار می نگریست گفت:

نیکولاس- تا جایی که من از قوانین خوناشاما میدونم، اونا در دو صورت میتونن روی یه منطقه غالب بشن. اولی
تصاحب، و دومی واگذاری.. خوناشاما معمولاً از روش اول استفاده میکنن چون دومی درحالت عادی شدنی
نیست!

کرالن که چشمانش را باریک کرده و روی حرفهای نیکولاس متمرکز بود پرسید- منظور از واگذاری چیه؟

نیکولاس با لحنی آرام و شمرده پاسخ داد- یعنی خوده مردم منطقه‌شون رو به شخص واگذار کنن. خوده مردم اون شخص رو بر خودشون حاکم کنن، در اینصورت منطقه محدوده‌ی شکار محسوب میشه..

کمی گنگ بنظر می رسید، ماهیت عمل تعیین محدوده به این خاطر بود که خوناشام‌ها با قتل عام و ایجاد رعب و وحشت، درواقع نوعی جنجال ایجاد میکردند که بقیه‌ی خوناشامان حاضر در چهارگوشه‌ی دنیا، متوجه شوند محل مورد نظر تحت حاکمیت شخص خاصی قرار گرفته و دیگر نباید از آنجا شکار کنند. اما آنچه نیکولاس میگفت، واگذاری، این نمیتوانست توجه بقیه‌ی خوناشام‌ها را جلب کند پس چطور نوعی راه ثبت محدوده محسوب میشد؟

کرالن- خب این چطور شدنیه؟

صدای قدم‌های سبک لوریانس را از پشت سرش شنید که آرام به میز نزدیک میشد. درحالی که همه درسکوت به نیکولاس می نگریستند لوریانس گفت:

لوریانس- منظور تون پادشاهیه لرد نیکولاس؟

نیکولاس نگاهش را به کرالن دوخت و زمزمه کرد-..بله. پادشاهی

آونگی به ذهنش ضربه زدو موضوع کمی روشن تر شد. پس به همین خاطر ارگوت اینطور آشفته و ناراضی بنظر می رسید، او نمیخواست زیربار چنین چیزی برود!

نیکولاس- ببینید.. اگه محدوده به ثبت نرسه برای جامعه‌ی خوناشاما فاقد اعتباره. و راه ثبت اینه که اونا ببینن ارگوت به یکی از اون دو روش این مناطق رو متعلق به خودش کرده.. حالا که ما نمیخوایم مردم سر تصاحب محدوده قتل عام بشن، باید از روش دوم اقدام کنیم و یجوری به جامعه‌ی خوناشاما نشون بدیم که خودمون این محدوده رو بهش دادیم

هکتور چشمان خسته‌ی خود را با سرانگشتانش لمس کردو گفت- پس داری میگی ارگوت باید پادشاه بشه آره؟

نیکولاس دوباره تکیه‌اش را به مبل دادو در پاسخ گفت:

نیکولاس- اینم یکی از راه‌های باقی‌مونده‌ست

برای چندمین بار در آن شب سکوت سنگینی پدید آمد، اینبار غلیظتر و طولانی‌تر از قبل! این یک تصمیم عادی نبود، این بحران هم بحرانی عادی نبود. مقابله با مشکلات بزرگ تصمیماتی سخت و قاطع می‌طلبید و کرالن باید انتظار میداشت که به راحتی نتوانند این مشکل را دور بزنند

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به سطح میز دوخت، درحالی که با افکار پیچیده‌اش کلنجر می‌رفت خطاب به جمع گفت:

کralن - خپله‌خب.. پس برای اینکه جلوی این فاجعه رو بگیریم.. چهار تا راه داریم؛ اولی اینکه اصیل‌زاده ها رو به جون خوناشاما بندازیم.. در این صورت کشتار و خونریزی وحشتناکی اتفاق میفته و اصیل‌زاده‌های زیادی بخاطر موضوعی که ربطی بهشون نداره از بین میرن. راه دوم، اینه که آرگوت تنهایی با سه تا خوناشام قدرتمند بجنگه، شانس پیروزی کمه، ممکنه کشته بشه و بعدش اونا دوباره نقشه‌شون رو ادامه میدن.. راه سوم اینکه آرگوت اینجارو تصاحب کنه، ولی در این صورتم اون مجبوره برای نشانه‌گذاری مردم بیگناه رو قتل‌عام کنه.. و راه آخر.. ما این کشور رو به آرگوت واگذار کنیم..

کسی چیزی نگفت، کralن همانطور به میز چشم دوخت و عاقبت خودش سکوت را شکست. درحالی که هنوز مشغول سبک سنگین کردن اوضاع بود زیر لب گفت:

کralن - کسی کشته نمیشه.. جنگی اتفاق نمیفته.. آرگوت فرصت میکنه پیشگویی رو از بین ببره.. و همه چیز تموم میشه

هکتور کمی روی مبلش جابجا شد و با کلافگی گفت - ولی اینم منطقی بنظر نمیرسه

تائوس که آرنج‌هایش را روی میز ستون کرده و پیشانی‌اش را بر پشت انگشتانش گذاشته بود در تایید حرف هکتور گفت:

تائوس - فقط دو روز به مراسم تاجگذاری کralن مونده

نیکولاس پیشانی خود را لمس کرد و آهسته گفت - بله.. این اصلا تصمیم راحتی نیست

آرگوت که با شنیدن نظر بقیه حالا کمی آسوده بنظر می رسید گفت- خداروشکر که میفهمید!.. کralن کسیه که باید پادشاه باشه

مشکل اصلی این بود که آنها فکر میکردند چون کralن ولیعهد است و تمام عمرش برای این عنوان آموزش دید، سلطنت حق اوست! در صورتیکه که حتی از نظر خودش هم اینطور نبود! جدا از اینکه کralن از این عنوان و این جایگاه پرمسئولیت نفرت داشت، واقعیت این بود که او از خون پادشاه نبود، نمی بایست ولیعهد میشد و بخصوص هیچ حقی در خصوص به دست گرفتن سلطنت کشور نداشت. حتی اگر عنوان او را از این جهت قضاوت می کردند که او اگرچه از خون پادشاه نیست ولی به هر حال فرزند ملکه محسوب می شود، باز هم حق سلطنت نداشت چراکه در تاریخ و قوانین زیبانو هیچگاه سلطنت از سمت مادر به فرزند نمی رسید

کralن که میدید مسیر جلسه کم کم بسمت زد آخرین راه باقی مانده پیش می رود گفت:

کralن- آقایون..لازمه یادآوری کنم من از خون پادشاه نیستم؟!..سلطنت حق من نیست! ما اینجا هستیم که بعنوان نمایندهی مردم بهترین تصمیمو برای امنیت کشور بگیریم.. پادشاه آینده هرکسی میتونه باشه، هرکسی که بهتر و شایسته تر کشور رو اداره کنه. حالا که پدرم وارثی نداره، ما بر اساس شایسته سالاری پادشاهو انتخاب میکنیم آرگوت با ناخوشنودی به اظهارات کralن گوش میدادو بنظر می رسید منتظر فرصت کوچکی برای مخالفت است کralن- فعلا.. مصلحت میگه اون شخص باید آرگوت باشه.. اون میتونه این کشور رو از یه بحران جدی نجات بده..

آرگوت نفسش را با حرص بیرون دادو بالحنی آمیخته به سرزنش خطاب به کralن گفت:

آرگوت- نه. این مصلحت نیست.. مصلحت این نیست که یه خوناشام پادشاه انسانها باشه! ما باید در کنار هم بجنگیم! خدا به ما کمک میکنه..

کralن حرف او را برید- خدا کمک نمیکنه جناب آرگوت!

نگاهش را به چشمان پرتشویش سیاه آرگوت دوخته بود و لحظات تلخ بشمار زندگی اش را مرور میکرد، از حرامزاده بودنش، دوجنسه بودنش، بی مهری مادرش، تجاوزهای...ش، سقط شدن کودکش، ازدواج مجدد شوهرش گرفته تا به آن لحظه که بزرگترین فاجعهی ممکن در شرف وقوع بود!

کرالن - هیچکس تو این دنیا به اندازه‌ی من خدا رو صدا نزده.. اون هرگز کمکم نکرد.. فقط مشکلاتم هر دفعه بزرگتر و بزرگتر شد تا اینکه به اینجا رسیدم.. اینجا که یه وسیله برای برگشتن شیطان اعظم باشم..

مرور زندگی‌اش آنقدر برایش سنگین بود که حین بیان این جملات بی اختیار بغض کرده بود و اگرچه لحنی جدی داشت ولی رفته رفته پشت پلکهایش داغ میشد

کرالن - خدا کجاست؟ وقتی تو بازار کابن مردم بیگناه سلاخی میشدن، از وحشت اسم خدارو فریاد میزدن و میخواستن بهشون رحم کنه اون کجا بود؟.. من تو زندگیم هیچ وقت هیچ اثری از خدا ندیدم..

نگاهش با نگاه آرگوت گره خورده بود، او از خداوند کینه به دل داشت و این برای آرگوت تکان دهنده بود. وقتی قاطعیت و خشم کرالن را حس کرد سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

آرگوت - نه.. من نمیتونم.. اگه نیت تو اینه، که منو وسیله قرار بدی و به خودت ثابت کنی بدون کمک خدا هم میشه مشکلات رو حل کرد، من اینکارو نمیکنم.. شاید باید به جایی برسیم که به زانو بیفتیم و التماسش کنیم که به دادمون برسه ..

در جبهه‌ی مخالف کرالن، آرگوت نیز درست به اندازه‌ی او قاطع بنظر می رسید:

آرگوت - من میخوام آمرزیده بشم.. برای همین تغییر کردم، دیگه به خودم اجازه نمیدم درمقابل خدا بایستم..

پیش از اینکه بحث میان آن دو بالا بگیرد نیکولاس دستش را کمی بالا گرفت و با لحنی مؤاخذه گرانه گفت:

نیکولاس - چتونه؟ یه کافر و یه خشکه‌مذهب پشت این میز نشستین و میخواین درباره‌ی سرنوشت مردم کشور تصمیم بگیرین؟ چرا به خودتون نمیاین؟!

نگاه جدی‌اش را بین آن دو چرخاند و با تاکید ادامه داد:

نیکولاس - خدا کمک کرده.. با هردوی شما، اتفاقاً خدا بزرگترین کمکو به ما کرده، چرا چشمتونو باز نمیکنین که ببینین؟ به ما عقل داده، قدرت تفکر و تصمیم گیری داده تا خودمونو از این شرایط بکشیم بیرون.. نمیبینی کرالن؟ و تو آرگوت؟

اشاره‌ی تندی به آرگوت که با کلافگی نگاهش را از او می دزدید کرد و گفت:

نیکولاس - خود تو نمیبینی؟ یه اهریمن بودی و حالا ببین تبدیل به چی شدی!! این خواست خدا نیست که تو اینجا باشی؟

اینبار رو کرد به کرالن و ادامه داد:

نیکولاس - کرالن وجود آرگوت ثابت نمیکنه که خدا چه کمکی به ما کرده؟

کرالن به آرگوت نگریست و او نگاهش را به زیر افکند .

نیکولاس - آرگوت تو تنها نمونه از نوع خودتی که اینطور تغییر کردی و دست بر قضا تو این کشور و بین این افراد نشستی.. این اتفاقیه؟ بازم فکر میکنی نباید پادشاه بشی و نشونه‌ی خدارو نمیبینی؟ دیگه باید چیکار کنه که باورتون بشه؟ خودش شخصاً بیاد اینجا و مشکل مارو حل کنه؟

زمانی که بلاخره مؤاخذه کردن آرگوت و کرالن را کافی دانست به پشتی مبلش تکیه زدو به عنوان حُسن ختام گفت:

نیکولاس - وقتشه هردوتون دست از مزخرف گفتن بردارین !

هکتور دستی روی برش‌های قهوه‌ای موهای خود کشید و درحالی که نفس عمیقی میکشید زمزمه کرد - عالی شد، انگار تو کلیسا نشستم

لحن خاصش باعث شد تائوس در اوج خستگی و کلافگی برای لحظاتی آرام بخندد. هکتور نیز لبخند زدو نگاهش را به لوریانس که پشت سر کرالن ایستاده بود دوخت

نیکولاس - در حال حاضر تو ولیعهدی کرالن، ادم شایسته‌ای هستی و ما تصمیم نهایی رو به عهده‌ی خودت میداریم

کرالن سرش را پایین گرفته و به هیچکدام آنها نگاه نمیکرد. میدانست آرگوت راضی نیست ولی جداً چاره‌ی دیگری باقی نمانده بود. برای اینکه با او در رو نشود سرش را بلند نکردو در همین حین با صدایی نه چندان بلند گفت:

کرالن - اگه این جلوی کشتار و خونریزی رو میگیره من قطعاً موافقم

آرگوت - منو ببخشید..

آرگوت این را زمزمه کرد و از پشت میز برخاست، به آنها پشت کرد و سپس از اتاق خارج شد. پس از رفتنش حضار نگاه‌هایی بین هم رد و بدل کردند و سپس نیکولاس با حالتی که انگار درباره‌ی یک پسر بچه حرف می‌زند گفت: «اونو راضی میکنم. مسئله‌ای نیست»

تائوس یکی از بازوان کلفتش را روی لبه‌ی نقش داده شده‌ی مبل انداخت و رو به نیکولاس پرسید:

تائوس- آرگوت یه تاجر، از پس مسائل سیاسی برمیاد؟

نیکولاس سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و بالحنی مطمئن گفت- آرگوت ۴۰۰ سالشه! دولتا و پادشاهی‌های زیادی رو دیده و از هرکسی با تجربه‌تره. هر جای از این دنیا که فکرشو بکنید اون چندتا دوست با نفوذ داره، ثروتش از طلاهای خزانه‌ی قصر بیشتره و بعلاوه بین اشراف زاده‌ها اعتبار داره.. باهوشه و به ده جور زبان تسلط کامل داره. همه‌ی این مسائل به کنار، اون شرافتمند و بانصافه.. چیزی که این مردم بهش احتیاج دارن

کرالن- پس مخالفتش برای چیه؟

چشمان سبز نیکولاس بسمت کرالن چرخید و به او پاسخ داد- وجدانش.. اون قبلا اینجوری نبود. آدمای زیادی رو کشته و خاطراتش نمیدارن به خودش اعتماد کنه

مکثی ایجاد شد و کرالن به تائوس نگریست. در حال مالیدن چشمانش بود، حالا دیگر احتمالا نیمه شب بود و همگی بی نهایت احساس خستگی میکردند

لوریانس- جداً به همین راحتی؟

لوریانس هنوز پشت سر کرالن ایستاده بود و او هم نمیخواست بسویش برگردد

لوریانس- مردم همه منتظر تاجگذاری ولیعهدن. وزراء، اشراف، خانواده‌ی سلطنتی.. چطور باید اینکارو کرد؟.. اونا موافقت نمیکنن!

هکتور بازوانش را درهم قفل کرد و درحالی که نگاهش روی همسرش بود گفت- راحت نیست ولی شدنیه.. یه نگاه به این نقشه بندازید

نقشه‌ی استراتژیک دقیقی از زیباندو و همسایگانش روی سطح سنگی وسط میز حکاکی شده بود که با اشاره‌ی هکتور توجه همه به آن جلب شد. چهار منطقه‌ی نوادا، کابن، رایولا و سابجیک در نقشه پیدا بود و زمینهای

وسیع میروتاش‌ها در غرب نیز بچشم میخورد، نیکولاس کمی بسوی جلو مایل شد و همانطور که با انگشتانش دو منطقه‌ی رایولا و کابن را نشان میداد گفت:

نیکولاس - منو هکتور به عنوان دو لرد، نصف کشور رو اداره میکنیم و این یعنی تو دربار نفوذ داریم، ما از آرگوت حمایت میکنیم. و این قسمت.. میروتاش حالا یک پنجم از این کشور محسوب میشه، اون تو دربار قدرت یه لرد رو داره..

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - قرار بود عهدنامه رو باطل کنم و زمینای اونارو پس بدم

نیکولاس ابتدا به تائوس نگریست و بعد نگاه معناداری با هکتور رد و بدل کرد .

هکتور - تو این شرایط خطرناک نیست؟

نیکولاس در تایید حرف هکتور، خطاب به تائوس گفت:

نیکولاس - تائوس بهتره یکم دیگه صبر کنی. اینکار ممکنه مردمتو به خطر بندازه، بذار تا وقتی از همه چیز مطمئن بشیم آرگوت از قبیلہ‌ی تو هم حراست کنه

کرالن به نیمرخ متفکر تائوس نگریست و او پس از مکثی کوتاه گفت - حرفی ندارم، همینکارو بکنیم

نیکولاس انگشتانش را از رایولا بسمت میروتاش سوق داد و گفت - حالا حمایت سه پنجم از کشور رو داریم، بعلاوه خود ولیعهدم از آرگوت پشتیبانی میکنه

تائوس - خانواده‌ی ملکه قدرتمندن، این جابجایی اونارو عصبی میکنه

کرالن با قاطعیت گفت - ملکه بامن. اون یه خائنه، اگه تهدیدش کنم که رازشو برملا میکنم هرکاری بخوام برام میکنه

هکتور که نگاهش روی نقشه بود اضافه کرد - میمونه وزراء.. اونا دردسرسازن

نیکولاس به هکتور نگریست و گفت - پدرم سِر و بلیام و پدرزنم ژنرال هنری از دوستان نزدیک پادشاه بودن اونا جاه‌طلبین.. حالا که شوهر نوهشون قراره پادشاه بشه با کمال میل از نفوذشون استفاده میکنن. ما حمایت اونارو هم داریم

کرالن خطاب به هکتور گفت- و عموی شما دوک جوزف؟

هکتور چشمان کشیده‌اش را به کرالن دوخت و سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد:

هکتور- باهش حرف میزنم، اونم باماست

نیکولاس- بسیار خب.. این محدوده اونقدری بزرگ هست که پشت آرگوتو محکم کنه.. جامعه‌شون نمیتونه همچین چیزی رو ندیده بگیره

کرالن درحالی که حرکت انگشت اشاره‌ی نیکولاس روی محدوده‌ی زیباندو را دنبال میکرد با تردید گفت:

تائوس- نمیتونه بزرگتر از این باشه تائوس؟ محض اطمینان..

قلمرو جنگلی که تحت سلطه‌ی امپراطوری گرگها قرار داشت در شمال شرقی خارج از مرزهای کشور بچشم میخورد، آنجا بکر و وسیع بود و تقریباً به اندازه‌ی کل زیباندو! قطعاً برای جوامع انسانی ارزش قلمرو جنگلی تعریف شده نبود ولی کسانی که اکنون در جلسه حضور داشتند میدانستند آنجا محل زندگی هجده خاندان اصیل است، موجوداتی که حتی قدرت مقابله با خوناشام‌ها را داشتند و قطعاً اگر ضمیمه‌ی محدوده‌ی ارگوت میشدند اعتبار او را دوچندان میکردند

تائوس در پاسخ به کرالن گفت- من آلفای اولم ولی میدونم که نباید تو این مسائل دخالت کنم.. اونا صلاح نژاد خودشونو بهتر میدونن

کرالن هنوز نمیخواست با لوریانس طرف صحبت شود، او و رمبیگ درست پشت سرش ایستاده بودند و آنلحظه توسط هکتور خطاب قرار داده شدند

هکتور- لوریانس؟

صدای خرناس بم مرموز رمبیگ را از پشت سرش شنید و تائوس گفت- میدونم آلفا رمبیگ، ولی شاید بهتر باشه جلوی خونریزی رو بگیریم

هکتور- لوریانس اونا از تو حرف شنوی دارن

صدای لوریانس نیز به گوش رسید که خطاب به هکتور گفت:

لوریانس - دارن ولی این روش ما نیست. من فقط میتونم بعنوان یه انسان با نقشه‌ی شما همراه باشم، اصیل‌زاده‌هارو وادار به اینکار نمیکنم. هجده خاندان سلطه‌ی ارگوت رو نمیپذیرن. اونا ذاتاً با شیاطن مشکل دارن

کرالن - ممکنه بعد از این ماجرا کراسوس بخواد انتقامشو از اصیل‌زاده‌ها بگیره؟

تائوس سرّی به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت - جرأتشو نداره

سخت یا آسان، بلاخره تصمیم نهایی گرفته شدو حالا همگی باید با تشویش و دودلی خود دستو پنجه نرم میکردند تا دو روز دیگر که مراسم تاجگذاری برگزار شود و آنموقع سخت‌ترین بخش نقشه آغاز میشد. بلاخره بعد از اتمام جلسه حاضرین شب بخیر گفتند و هریک بسوی استراحتگاه‌های خود رفتند

کرالن عمداً برای برخاستن وقت تلف کرد تا بقیه بروند و او با تائوس تنها بماند، همانجا نشست شروع کرد به ور رفتن با انگشتان دستش. یک سمت صورتش هنوز بخاطر آن سیلی داغ بود و گزگز میکرد، پس از رفتن بقیه تائوس نیز برخاست و بسمت پنجره رفت. کرالن که پشت به او نشسته بود صدای بسته شدن پنجره را شنید و بعد شروع کرد به مرتب کردن پرده. هنوز عبوث و سنگین بنظر می رسید و بالینکه برای لحظات طولانی تنها بودند حتی یک کلام حرف نزده بود! عاقبت خود کرالن درحالی که هنوز نشسته بود و به انگشتانش می نگریست آهسته گفت :

کرالن - نظرت چیه؟

تائوس که ور رفتن با پرده را تمام کرده بود و حالا آرام بسمت میز پیش می آمد گفت - درباره‌ی چی؟

کرالن به دنبال بهانه‌ای برای حرف زدن بود و از همین رو این بحث را پیش کشید. دلش از تائوس گرفته بود ولی به نوعی این را هم میدانست که رفتارش نسبت به سدریک اشتباه بوده

کرالن - درباره‌ی آرگوت

تائوس سمت راست میز با یک قدم فاصله ایستاد و همانطور که به چشمان خوابالودش دست می کشید گفت - منم اونو به اندازه‌ی تو میشناسم نه بیشتر

میدانست حالا دیگر باید برخیزد تا از آنجا بروند ولی چرا تائوس هیچ اشاره‌ای به اینکه او را زده نمیکرد؟ چرا نمیپرسید صورتش درد میکند یانه؟ چرا مثل هردفعه بعد از دعوایشان او را ناز نمیداد؟

تائوس - بلندشو بریم.. دارم از خستگی میمیرم

بغض کرده بودو حاضر نمیشد به تائوس بنگرد، درحالی که نگاهش را به انگشتان دستش دوخته بود زمزمه کرد:

کرالن - ..تو برو.. من نمیام

به تائوس نگاه نمیکرد ولی متوجه شد که با این جوابش برگشت و به او نگریست. سکوت آزاردهنده‌ای ایجاد شدو سپس کرالن بالحنی گلایه مندانه گفت:

کرالن - منو زدی.. تازه اولین بارت نیست.. قبلام ازین کارا کردی.. دستمو بستى به نرده، بازومو فشار دادی.. تو خیلی بداخلاقی

تائوس بازهم پاسخی نداد، فقط دستش را روی لبه‌ی یکی از صندلی‌ها مشت کردو با حالت جدی‌تری به او چشم دوخت. عاقبت سکوتش باعث شد کرالن سرش را بالا بگیرد و نگاهی به او بیندازد. عبوت و تند بودو این یعنی باید گلایه را تمام می‌کردو برمی‌خواست!

درحالی که دلخوری‌اش حتی بیشتر از قبل شده بود با اکراه بلند شدو همراه تائوس به راه افتاد، در سکوت از عمارت پادشاه خارج شدند بسوی اقامتگاه خود رفتند. تمام مسیر جملاتی که بین خودش و سدریک ردوبدل شده بود را مرور میکرد. حقیقت این بود که کرالن میدانست سدریک به او چشم دارد و انلحظه وقتی از او پرسید اگر او بخواهد سدریک کمکشان خواهد کرد یانه، درواقع داشت بطرز دور از شأنی از این موضوع برای پیشبرد کار استفاده میکرد. آخر سر هم آنطور مقابل تائوس درآمدو فریاد زد که تعصب مردانه‌اش احمقانه است! تعصبی که بخاطر احساس مالکیتی که نسبت به کرالن داشت به جوش آمده بود، این طبیعی بود! اصلا اگر تائوس در برابر سدریک چنین واکنشی نشان نمیداد کرالن به عشقش شک میکرد.

مستخدمین، مشعل‌ها و شمع‌های چلچراغ اتاق کرالن را روشن کرده بودند، پس از ورودشان باز تائوس بدون هیچ حرفی کتش را گوشه‌ای انداخت و بسمت پارچ نقره‌ای آنسوی اتاق رفت تا آبی به صورتش بزند. کرالن که با غصه دور شدن او را تعقیب میکرد از خود میپرسید آیا با اینکه به او سیلی زده هنوز انتظار عذرخواهی شنیدن دارد؟

سرش را پایین گرفت و بسمت تخت رفت، چند دکمه‌ی ابتدای پیراهنش را باز کرد و پارچه‌ای که دور سینه پیچیده بود درآورد. لب تخت نشست و خم شد تا بندهای چکمه‌اش را باز کند، صدای قدم‌های آرام تائوس را

می شنید و دائم منتظر بود که او کلامی بگوید. آنقدر بخاطر اتفاقات اخیر خسته و کلافه و دلشکسته بود که حتی حوصله نمیکرد چکمه‌هایش را کامل از پا در بیاورد. چند لحظه بعد تائوس نیز درحالی که پیراهنش را از تن در می آورد پیش آمد و با کمی فاصله لب تخت نشست. کرالن به او نگاه نمیکرد ولی وقتی پیراهنش را که کند و موهای سیاهش روی شانه‌های عریضش رها شد، عطروبوی آشنای تنش به مشام او خزید و دلش را لرزاند. یاد آغوش داغش افتاد، تپش‌های محکم قلبش در آن سینه‌ی ستبر عضلانی، بازوان قوی و نفس‌های پرحرارت صداوارش.. وقتی به تائوس فکر میکرد حتی ذهنش هم عطر عشقبازی می گرفت

به خودش آمد و دید پلک‌هایش داغ شده و باز بغض کرده، درحالی که سرش را پایین گرفته و نقوش مینیاتوری فرش می نگریست زمزمه کرد:

کرالن - ..ببخشید..

تائوس در سکوت نشسته و گوش میداد، کرالن نفسش را دردمندانه بیرون فرستاد و باصدایی گرفته گفت:

کرالن - خودت میدونی که هیچ منظوری نداشتم

تائوس نیز سرش را پایین گرفت و همانطور که با یقه‌ی پیراهنی که در دست داشت ور می رفت گفت:

تائوس - میدونم.. ولی رفتارت اصلا برازنده‌ی آلنی که من میشناختم نبود

پس همانطور که فکر میکرد تائوس منتظر شنیدن عذرخواهی بود و انگار قصد نداشت از او دلجویی کند، چانه‌اش لرزید و علی‌رغم اینکه بغضش را بسختی فرو داده بود اشک به چشمانش دوید. متوجه شد که تائوس سرش را بسوی او چرخاند، برای لحظاتی به نیمرخ مغموم او نگریست و بعد بالحنی آرام که آمیخته به قاطعیت بود گفت:

تائوس - بخاطر رفتارم متاسف نیستم.. اینو بدون که هیچ وقت اینچیزارو تحمل نمیکنم. با بقیه‌ی مردا، به هیچ دلیلی گرم نگیر.. با اونایی که بهت چشم دارن حرف نزن.. آلن اعتماد منو از بین نبر، اگه از این بابت مأیوسم کنی دیگه نمیتونم مثل قبل بهت نگاه کنم

نقوش فرش پیش چشمانش تار شدند و قطره اشک داغی بر روی گونه‌اش غلطید، اثر ملتهب سیلی شوهرش را سوزاند و از زیر چانه‌اش چکید

کرالن - ..باشه ..

لحظاتی در سکوت گذشت، تائوس که نگاهش به او بود بالحنی آرام گفت - گریه نکن..

خوده او هم نمیخواست گریه کند، بغضش گستاخ بودو مدام سروکله‌اش پیدا میشد. هنوز به تائوس نگاه نمی‌کرد، باینکه دلتنگ نوازش و آغوش او بود داشت تصمیم می‌گرفت که با او قهر کند. او حس زجرآوری در کرالن ایجاد کرده بود.

چند لحظه بعد تائوس از لبه‌ی تخت جا به جا شد، آرام مقابل او زانو زدو چکمه‌هایی را که کرالن حوصله نکرده بود کامل دربی‌آورد از پایش کند. پس داشت شروع می‌کرد، بلاخره میخواست به او توجه نشان دهد این باعث شد قلب او تا زیر گلویش بالا بیاید. بعد از درآورد چکمه‌ها پای او را در دستش نگه داشت، همیشه می‌گفت از پاهای سفید و ظریف او خوشش می‌آید

تائوس - داری با من قهر میکنی؟

درحالی که مصمم بود به صورت تائوس نگاه نکند لحن بم و گرمش متوالیاً نوسانی کنج دلش می‌انداخت .

کرالن - صورتم هنوز درد میکنه.. بعلاوه قلبم شکسته

این را باصدایی گرفته گفت و اشک دیگری از گونه‌اش غلطید. تائوس نوازش پاهای او را رها کردو خود را کمی به بالا سوق داد، کرالن از مستقیم نگاه کردن به او پرهیز می‌کرد ولی تمام حواسش به حاله‌ی قهوه‌ی گرم بدن ورزیده و نوارهای بلند سیاه موهای او بود که نزدیکتر میشد، نفس‌هایش به گریبان کرالن وزید و بعد کاملاً با او رو در رو شد. موهای کرالن را با ملایمت پشت گوش فرستادو او میدانست که درحال تماشای التهاب جای سیلی روی صورتش است

تائوس - خودت خوب میدونی آئن.. هیچ وقت دلم نمی‌خواود بهت صدمه بزئم..اما گاهی اوقات..

احتمالاً میخواست بگوید این کرالن است که صبرو طاقت او را از بین می‌برد ولی جمله‌اش را ادامه نداد. نفس گرمش روی صورت کرالن رها شدو به آرامی پیش آمد، لبش را درست روی سرخی زیر گونه‌ی او نشانده، گرچه با ملایمت لبش را آنجا گذاشته بود ولی گرمایش پوست او را کمی سوز می‌آورد و این برایش دلچسپ بود! دوست داشت همانطور بماندو این سوزش خفیف شیرین را بیشتر حس کند ولی باید تمامش می‌کرد، میخواست طوری رفتار کند که تائوس بیشتر قربان صدقه‌اش برود به همین خاطر آهسته خود را عقب کشید و درحالی که

میدانست حواس تائوس روی اوست بر تخت خزید و کمی فاصله گرفت. یک پهلو دراز کشید تا پشت به او باشد چراکه تائوس ازینکار بدش می آمد و حساسیتش برانگیخته میشد

همانطور که انتظارش را داشت پس از اندکی وقفه تائوس هم روی تخت دراز کشید و درحالی که محتاطانه به کرالن نزدیک میشد گفت:

تائوس - عزیزم اینجوری نباش.. چرا نمیفهمی چقدر دوست دارم؟..

روی موهای کرالن دست کشید و همانطور که از پشت بسویش مایل میشد ادامه داد - همه‌ی حساسیت‌م برای اینه که عاشقتم.. وگرنه مگه دلم میاد روت دست بلند کنم؟..

پیش از اینکه تائوس فرصت حلقه کردن بازویش را بدور کمر او بیابد کرالن بر شکم خوابید تا نشان دهد که نمیخواهد درآغوش گرفته شود. دلش داشت از توجه تائوس غنچ میزد و فقط میخواست این لحظات ادامه یابد، با وجود مشکلات پیچیده‌ای که اخیراً رخ داده بود، فقط عشق تائوس بود که میتوانست دست کم برای لحظاتی افکار آزاردهنده را از یادش ببرد

تائوس - آاه.. آاه.. حتی وقتی اشتباه از خودته من باید معذرت خواهی کنم؟

کralن سرش را بر بالش خوابانده و نگاهش را بر پرده‌های حریر آویخته از نرده‌ی تخت دوخته بود، تائوس دستش را پشت کمر او گذاشت و سرش را پایین آورد تا نزدیک گوشش زمزمه کند

تائوس - حتی اگه اینجوری بهم پشت کنی.. باز میتونم نشونت بدم چقدر میخوامت..

نفس داغش تارهای سبک موهای کرالن را به حاشیه‌ی صورتش هل داد و لحن اغوا گرانه‌اش چیز دلچسپی را در درون او پیچاند. کمر و پهلو‌ی کرالن را به آرامی مالش میداد و هنوز آنقدر به گریبان او نزدیک بود که نفسش آن حوالی را گرم میکرد

کralن همچنان برشکم خوابیده و واکنشی به حرفهای او نشان نمیداد، عمداً اینکار را میکرد تا تائوس به اغواگری و شیطنتش ادامه دهد

تائوس - پس باید همینجوری نشونت بدم آره؟..

دستش را نوازشگرانه از پهلو به سمت کمر سوق داد و بعد پیراهن او را آرام بالا زد، درحالی که بانگستان گرمش او را ماساژ میداد سرش را پایین آورد و لحظاتی بعد بوسه‌اش کمر کرالن را قلقلک داد. درست روی خط ستون مهره‌اش را لب میزد و آرام انحنای کمرش را می مکید، آوای موزون و دلچسپ بوسه‌هایش در گوش کرالن می نشست و لذتی امیخته به قلقلک در درونش می لولید. کمی بعد دستش را از کناره‌ی پهلوئی او بسمت شکمش سُر داد و درحالی که محتاطانه او را از پشت دربر میگرفت انگشتانش را به درون شلوار کرالن فرستاد. عضو کوچک او را که حالا تحریک شده و داغ بود بدست گرفت و کمی مالش داد

کرالن -..نکن..

این را زمزمه کرد ولی تکانی نخورد و همانطور برشکم خوابید، تپش قلبش کمی تند شده بود و از اینکه تائوس با او ور میرفت خوشش می آمد

تائوس -..کاریت ندارم عزیزم..

این را گفت و با دست دیگرش لبه‌ی شلوار کرالن را کمی پایین کشید

کرالن -..من عزیزت نیستم..

همانطور که با ملایمت عضو کرالن را از جلو میمالید کمر او را کمی به بالا سوق داد تا بتواند شلوارش را بیشتر پایین بکشد. کرالن مانع او نشد و تائوس شلوار را تا روی رانهایش پایین کشید، بعد درحالی که نفس‌هایش در گریبان کرالن بی‌تابی میکرد درست نزدیک گوش او به نجوا گفت:

تائوس -..تن سفیدت منو مست میکنه..

تائوس با مالش عضو کرالن کنترل او را بدست گرفته بود و حالا کرالن با اینکه میدانست چه در سر او میگذرد آنقدر غرق در لذت بود که چشمانش خمار شده و بی هیچ واکنش منفی همانطور سرش را بر بالش خوابانده بود. چیز داغ و کلفتی لای شکاف باسنش خزید و بعد گرمای بدن قوی تائوس تمام پشت او را پوشش داد، درحالی که رفته رفته پیشانی‌اش عرق میکرد و نفس‌هایش نامنظم بود زمزمه کرد:

کرالن -..نباید اینکارو بکنی..

تائوس درحالی که به آرامی عضوش را در شکاف باسن کرالن می‌مالاند بالحنی تحریک شده نجوا کرد -..کاری نمیکنم.. فقط حسم کن..

آنها قبلا هیچگاه اینکار را نکرده بودند، حس متفاوتی داشت و این تنوع کرالن را تشنه کرده بود. لغزش چیز سفت و بی‌نهایت داغی را لای شکاف باسنش حس میکرد و عجیب بود که هیچ وحشتی از این حالت نداشت. او در حریم امن آغوش تائوس قرار داشت، عطروبووی او درمشامش می پیچید و از نفس‌های نامنظم شهوتناکش تنفس میکرد. کمی از بابت دردش نگران بود ولی نمیخواست جلوی او را بگیرد، نمیخواست از آن حالت خارج شود و این لحظات را خراب کند

تائوس-.. تو که ازم نمیترسی..

لبش درست مماس با گوش کرالن بودو لحن تحریک‌شده و نفس داغش مو به تن او راست میکرد، دستش هنوز آن زیر، زیر شکم کرالن بود و با عضوش بازی میکرد، اصلا از آن چندشش نمیشد، انگار حتی از بدن کرالن خوشش می آمد، انگار میخواست همه‌جای او را دستمالی کند..

کralن-..نمیدونم..

این را زمزمه کردو نفس پرحرارتش را بیرون داد، عضو تائوس را آن پشت حس میکرد، سفت و زمخت بود، داشت شکلش را باخود مرور میکرد، کلفتی و بزرگی‌اش، دو رگ منشعب برجسته و قله‌اش که حالا پرخون‌تر از باقی جاها بود

تائوس- نباید بترسی.. سه سال صبر کردم.. که بهم اعتماد کنی..

او هیچ وقت از کرالن نخواسته بود که اینکار را از پشت امتحان کنند و حالا اعتراف میکرد که همیشه دلش چنین چیزی میخواست!

تائوس-.. من دوست دارم آلن.. نمیخوام اذیتت کنم.. ازم نترس..

مثل همیشه در اغواگری بینظیر بود، بدن ورزیده‌ی جذابش به کنار، با آن لحن گرم و صدای بم راحت قلب را به بازی میگرفت و نگرانی را در رضایت گم میکرد. عضو کرالن را گاهی تندو گاهی آرام در حصار انگشتانش میمالید و بطرز موزیانه‌ای حواسش بود که به این زودی او را ارضاء نکند، درحین اینکار شکم کرالن را ذره‌ای به بالا سوق دادو همانموقع عضو آتشینش را از شکاف باسن او به پایین لغزاند، کمرش را آرام به جلو هل دادو با فشاری نرم و دلچسپ در حفره‌ی همیشگی که آماده‌ی اینکار بود فرو رفت. چشمان نیمه‌باز کرالن با حس ذره ذره‌ی فرو رفتن تائوس از لذت بسته شدو نفسش را نگه داشت تا عضو او به انتهای درونش برسد..

حالا که تمام تنش گُر گرفته بود و دستی با عضوش ور می رفت، این پر شدن از تائوس لذتش را دوچندان کرد، باینحال او پس از دوبار پر و خالی کردن عضوش را از کرالن در آورد. از اول میدانست قصد تائوس این بوده که عضو خود را با ترشحات واژن او لیز کند تا راحتتر به هدف اصلی خود بپردازد. پس از خروج عضو تائوس، جای خالی اش را درخود حس کرد، دلش میخواست او را همانجا نگه دارد ولی حالا مدهوش تر از آن بود که مانع خروج تائوس شود. آنجا برشکم خوابیده بود و از اینکه شوهرش از هرطرفی با او ور می رفت غرق لذت بود، تا اینجای کار در این سه سال تائوس هیچ وقت نگذاشته بود در رابطه به او بد بگذرد و حالا که قصد انجام چنین کاری را داشت کرالن امیدوار بود بازهم حس بدی در او ایجاد نشود

عضوش را که حالا لیز شده بود از همان شکاف بالا کشید و ابتدا برای لحظاتی نوک داغش را بر سوراخ باسن او مالید، در او نوعی حس خارش و قلقلک ایجاد میکردو اینکه نمیگذاشت از جلو ارضاء شود به نوعی عطشش را بیشتر کرده بود. لبش را مماس با روی موهای کرالن گذاشت و عضوش را با فشاری ملاحظه‌گرانه بدرون او هل داد..

نمیشد گفت راحت بود، از همان ابتدا دردش گرفت ولی اصلا با آنچه توسط آن مردک برسرش می آمد قابل قیاس نبود. پیشانی اش کمی چین خوردو پلکهایش را برهم فشرد، دست چپش ملافه‌ی تشک را مشت کردو تائوس بدون اینکه عجله کند سرعتش را از قبل کمتر کردو اجازه داد تا همانجا که پیش آمده کمی جا باز کند. حسش طوری بود که پشتش نمیتوانست عضو بزرگ تائوس را در خود جای بدهدو میخواست پاره شود باینحال داغ بودنش و اینکه داشت کرالن را از خود اشباع میکرد به نوعی درحال تلقین لذت بود. ذهن کرالن خود را وادار میکرد از این حالت لذت ببرد، او آه کشیدن تائوس را درست کنار گوشش شنید و از اینکه بدن قوی و گرم او بر بدنش خوابید حس خوبی داشت. کمرش را آرام بدرون او هل میداد و برای پیشروی طوری پافشاری نمیکرد که کرالن را در تنگنا قرار دهد

لحظاتی بعد، وقتی به وجود عضو تائوس در پشتش کمی عادت کرد، دوباره توانست لذتی که از لمس انگشتان دست او در زیر شکم حس میکرد را به یاد آورد. تائوس از جلو او را می مالید و از پشت کمی دردش می آورد، آه می کشید و نوسان‌های کمرش کرالن را آرام از روی تشک به جلو سوق میداد. لبش درحال مکیدن زیر گونه‌ی کرالن بود، درست همانجایی که سیلی زده بود، جایش بخاطر مکیدن او میسوخت ولی این هم بطرز بیمارگونه‌ای حس خوبی داشت. تارهای موهایش روی پیشانی از عرق خیس شده بود و آمیخته‌ای از درد و لذت او را وادار به آه کشیدن میکرد. کمرزدن‌های تائوس کمی سریعتر شد و صورت کرالن از دردش چین خورد، عضو کلفت او در

پشتش جا باز کرده بوده و کمی گستاخ‌تر حرکت میکرد اما عجیب اینکه حالا کرالن از این گستاخی خوشش آمده بود، این تائوس بود که یکبار دیگر او را تصاحب میکرد!

به مالیدن کرالن از جلو و پر کردنش از پشت ادامه داد و در نهایت او همانطور که صورتش را به بالش میفشرد و تمام تنش از حرارت و درد و لذت منقبض شده بود به اوج رسید ..

بدنش کم کم شل شد و درحالی که نفس نفس میزد خودش را رها کرد، مایع غلیظ داغی از عضو در مشت تائوس ریخت و از عضو تائوس هم در باسن او!

نفس زدن هایشان برای لحظاتی ادامه داشت، تائوس عضو را آرام و باملاحظه از او درآورد و همانطور رویش خوابید، حتی دستش هم هنوز زیر شکم کرالن بود. هر دو نفس بریده و بی رمق بودند، کرالن داغی مایعی را در پشت خود حس میکرد و هنوز درد داشت، عضو تائوس لای باسنش قرار گرفته بود و تپش‌های محکم قلبش شانهای کرالن را کمی میلرزاند

بلاخره وقتی کمی به خودشان آمدند تائوس درحالی که دستش را از زیر او درمی آورد کمی از پشتش فاصله گرفت تا فشار وزنش را از روی او کم کند، بااینحال هنوز او را از پشت دربر گرفته بود وقتی دستش را از زیر او درآورد مشت خود را از روی عمد جایی باز کرد که در چشم خودش و کرالن باشد. مشتش آغشته به مایع غلیظ و چندش‌آوری بود و باعث شد قیافه‌ی کرالن درهم برود! صورت خود را به بالش فشرد و با لحنی منزجر گفت:

کرالن – ایییییی.. برو بشورش..!

لحنش و آنطوری که نگاهش را از دیدن آن منظره گرفته بود باعث خنده‌ی تائوس شد. موهای کرالن را بوسید و درحالی که تمام تنش را به او میمالید تا از رویش عبور کند و از این سمت تخت پایین بیاید گفت:

تائوس – البته گمونم تو هم باید خودتو بشوری..

پوفی کشید، دستانش را اهرم کرد و با اکراه از تخت پایین آمد. پشتش درد میکرد و با قدم‌های باز راه می رفت، تائوس جلوتر از او بود، اگر میدید چطور راه می رود باز هم خنده‌اش می گرفت!

آبشار لخت سیاه موهای تائوس با هر قدمی که برمیداشت کمی روی شانهای عریض و کمرش تکان میخورد و کرالن درحالی که با شیفتگی او را نگاه میکرد پشت سرش وارد سرویش بهداشتی شد. تمام قضیه‌ی رابطه‌ی جنسی و ارضاء شدن قوت زیادی از کرالن گرفته بود و هیچ حالوحصله‌ی بالا و پایین بردن آن اهرم بزرگ فلزی

را برای جاری کردن آب نداشت. تائوس دستش را شست و بعد بدون اینکه منتظر حرف او بماند بسویش خم شد، جوری که انگار او یک بچه است شلوارش را از پایش درآورد و در همین حین پرسید- من بشورمت؟ و کرالن از خدا خواسته بازوانش را دور گردن او حلقه کرد، خودش را بسمت آغوش او سوق داد و پس از اینکه سر بر شانه‌اش گذاشت زمزمه کرد- هوم..تو بشور.. خوابم میاد..

تائوس آرام خندید و همانطور که یک دستش را دور کمر او حلقه کرده بود بوسه‌ای روی سرشانه‌اش زد
تائوس- حالا دیگه کارای شخصیت من باید انجام بدم آره؟..

این را بالحنی صمیمی گفت و درحالی که کرالن را همانطور در بغل داشته بود کمی بسمت چپ مایل شد. کرالن چشمانش را بسته و سرش را با خاطر جمع‌ی در گریبان او گذاشته بود باینحال متوجه بود که در حال چه کاریست. با دست آزادش از سمت چپ هوله‌ی کوچکی برداشت و همانطور که آنرا در آب خیس میکرد گفت:

تائوس- میخوای از این به بعد زیرت لگنی چیزی بذارم زحمت نکشی تا دستشویی بری؟

کralن لبخند زد و درحالی که باحالتی خسته و خوابالود خودش را بیشتر به آغوش تائوس می چسپاند زمزمه کرد- عالی میشه..

از نوسان آرام سینه‌ی تائوس فهمید که لحظه‌ای کوتاه خندید و بعد درحالی که هوله را به باسن او می فرستاد و جوری با ملایمت تمیز میکرد انگار این بدن یک بچه است گفت:

تائوس- البته تو دیگه یادت نیست..ولی به زمانی بود که خجالت میکشیدی جلوم لخت شی

با یادآوری گذشته لبخند کرالن پررنگ‌تر شد، تمام لحظاتی که با عشق و توجه تائوس کم کم زنانگی خود را از این جسم پر ابهام پیدا میکرد به خاطر آورد و دلش غنچ زد. هنوز حالت چشمان تائوس را وقتی درباره‌ی ازدواج با او حرف زد به یاد داشت، و یا آن اولین بوسه در جنگل..

پس از اینکه پشت کرالن را پاک کرد بازویش را زیر رانهای او فرستاد و با احتیاط در آغوش خود بلندش کرد، او را تا تخت حمل کرد و آرام روی تشک گذاشت. نه به آن خشونت و سیلی، و نه به این رفتار ملایم! درواقع تائوس همیشه در برابر کرالن مهربان و صبور بود، معدود دفعاتی هم که عصبی میشد زمانی بود که خوده او اشتباهی مرتکب میشد و اعصاب تائوس را بهم می ریخت!

کنارش دراز کشید و پس از اینکه پتو را تا روی کمر کرالن بالا کشید درحالی که نگاهش به صورت خوابالود او بود پرسید:

تائوس - برات سخت بود؟..دردت اومد؟

کرالن بسمت او چرخید و یک پهلو خوابید، خودش را به سینه‌ی او نزدیک کردو همانطور که در آغوشش فرو میرفت زمزمه کرد:

کرالن - هوم..دردم اومد

حتی حالا هم درد میکرد، برای همین به پهلو چرخیده بود تا فشار را از پشتش بردارد. اگرچه این رابطه متنوع بود و لذت خاص خودش را هم داشت ولی درحین اینکه غر نمیزد، نمیخواست از آن تعریف کند و تائوس را برای تکرار اینکار گستاخ کند!

بی توجه به اینکه پایین تنه‌اش برهنه است خودش را به بدن درشت و گرم تائوس چسپاند. یکی از بازوان عضلانی او زیرسرش بود و دیگری هم دور کمرش حلقه شد تا او را دربر بگیرد. درحالی که نگاهش روی پوست سینه‌ی تائوس و نوسان نفس‌هایش بود آهسته گفت:

کرالن - نکنه حالا بدعادت بشی و مدام بخوای تکرارش کنی

تائوس او را با حالتی اطمینان بخش به خود فشردو گفت - نه.. بعد از سه سال به خودم اجازه دادم

پلکهایش را با آرامش برهم گذاشت و عطرو بوی بدن تائوس را به مشام فرستاد تا کم کم خوابش ببرد، هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که تائوس با تردید پرسید:

تائوس - حالا واقعا.. دیگه نمیشه؟..

نتوانست مانع لبخند زدن خود شود، مردهای هوس‌باز! آنها هیچ وقت از خیر چنین لذتهایی نمیگذشتند!

کرالن - میشه.. ولی نه به این زودیا..

تائوس موهای او را بوسید و حالا که خیالش از بابت عیش و نوشش راحت شده بود گفت:

تائوس - باشه..هروقت تو اجازه بدی..

کرالن مصمم بود تکلیف این جریان را روشن کند و برای اینکار حالا را که در آغوش او بود و همه چیز آرام بنظر می رسید مناسب دید، به همین خاطر گفت:

کرالن - همیشه ماهی یکی دوبار اینکارو کرد..

تائوس که در حال نوازش موهای او بود گفت - حالا که میگی میشه بازم اینکارو کرد پس یعنی اونقدارم بهت بد نگذشته..

و کralن خندید! جداً مردها در چنین مسائلی موزی تر از آن بودند که بشود سرشان را شیره مالید! خودش را بیشتر به سینه‌ی او فشرود سعی کرد حرفش را نادیده بگیرد ولی تائوس سماجت ورزید و درحالی که با موهای کralن ور می رفت و حواسش به واکنشهای او بود گفت:

تائوس - بگو دیگه!.. بدجنس نباش، اینجوری فکر میکنم خوب انجامش ندادم.. حس افتضاحی دارم..

دلش از این حرف او لرزید، از اینکه میگفت تصور لذت نبردن کralن به او حس افتضاحی داده. احتمالاً این روی اعتماد بنفسش تأثیر میگذاشت چراکه فکر میکرد از پس اینکار برنیامده. سینه‌ی او را بوسید و بدون اینکه از آغوشش دریاید کمی خود را بالا کشید، دومین بوسه را روی لبش زدو سرش را روی بالش خواباند تا کاملاً با او رو در رو شود. برای لحظاتی به ترکیب زیبای مردانه‌ی او نگریست و بعد تردید را کنار گذاشت، از اینکه میخواست چنین اعترافی بکند خنده‌اش گرفت و بعد گفت:

کرالن - ترسیدم اگه بفهمی خوشم اومده از فردا هی بخوای تکرارش کنی.. اینجوری سخت میشه

تائوس نیز لبخند زدو در عین حال کمی اخم کرد:

تائوس - نه آئن.. برای اینچیزا راهنماییم کن من خیلی اوقات نمیتونم بفهمم چه حسی داری

با گوشه‌ی انگشتانش صورت کralن را نوازش کردو درهمین حین ادامه داد - تو اینکارم کم کم بهتر میشم.. دیگه اینقدر دردت نمیارم..

و کralن باز تاکید کرد -.. البته فقط ماهی یکی دوبار

تائوس بخاطر این تاکید او خنده‌اش گرفت و برای اینکه خیالش را راحت کند گفت - آره.. ماهی یکی دوبار

در آغوش امن و گرم او فشرده شدو نفهمید تائوس تا کی نوازشش داد، خسته بود و خیلی زود خوابش برد. تائوس ذهن آشفته‌ی او را برای ساعاتی آرام کرد وگرنه امکان نداشت در این شرایط بتواند بخوابد. وقتی کنار او میگفت و میخندید، وقتی خیالش اینطور راحت میشد دیگر ترسی از آینده نداشت. این دو روز هم میگذشت و آنها با اتحاد و برنامه ریزی از پس تاجگذاری آرگوت بر می آمدند، کشور صاحب پادشاهی عادل میشد، از بحران نجات می یافت و کرالن هم میتوانست همراه شوهرش به خانه برگردد..

نسیمی از پنجره‌ی باز اتاق به داخل سرک کشید و عطر خوشبویی به مشامش رسوخ کرد، کم کم هوشیار شدو پلکهایش را گشود. هنوز شب بود، همه جا خلوت و سوت کور و تائوس هم در خواب بود. برای لحظاتی بسوی تائوس چرخید و به او نگریست، موهای پرپشتش روی بالش پراکنده بود و بدن ورزیده‌اش در نور کم شبانگاهی دلبری میکرد. مدتی را صرف تماشای او کردو بعد وقتی مطمئن شد به این زودی خوابش نمیرد بی سروصدا از تخت پایین آمد، شلوار به پا نداشت و این باعث میشد با اینکه آنجا هیچکس نبود محتاطانه در اتاق قدم بزند. بسوی یکی از پنجره ها رفت و نگاهی به بیرون انداخت، آنجا در فضای دنج باغ که آلاچیق و مبلمان بهاری زیبایی درمیانش بود مرد سیاه پوشی را دید که آرام قدم میزد. ابتدا ترسید و کمی جا خورد ولی بعد وقتی کمی بیشتر دقت کرد آن مرد را شناخت. آرگوت بود که آنجا قدم میزد، احتمالاً عمداً اطراف خوابگاه کرالن مانده بود تا درصورت حضور احتمالی کراسوس بتواند به موقع مانع او شود

باخودش گفت چه خوب که او آنجاست، آنشب اصلا فرصت نکرده بود با آرگوت صحبت کندو حالا زمان خوبی بنظر می رسید. از پنجره فاصله گرفت و بسمت کمد لباسش رفت، بمحض اینکه درش را گشود صدای خوابالود تائوس را شنید که گفت:

تائوس – آلن.. چیکار میکنی؟..

درحالی که در کمد بدنبال لباس بود پاسخ داد:

کرالن – هیچی.. دنبال شلوار میگردم

انگار همه او را می پاییدند! سعی کرده بود حرکاتش هیچ سروصدایی نداشته باشد ولی تائوس بلافاصله هوشیار شده بود!

تائوس – ..مگه میخوای کجا بری؟

بلاخره شلواری پیدا کردو همانطور که به زحمت لنگه‌هایش را به تن میکرد پاسخ داد:

کرالن- پیش آرگوت.. همینجا تو باغه، نزدیک آلاچیق.. میرم باهاش حرف بزئم خوابم نمیبره

تائوس روی تخت جابجا شدو باکراه سرچایش نشست

تائوس-.. لازمه که بری؟

درحالی که انتهای پیراهنش را از اطراف شلوار مرتب میکرد کمی به تخت نزدیک شدو برای اینکه تائوس را خاطرجمع کند گفت:

کرالن- باید باهاش حرف بزئم اون با تصمیم ما موافق نبود حتما الان ناراحته.. بعلاوه من درست همینجام، ببین سرتو سمت پنجره برگردونی منو تو آلاچیق میبینی

پس از اینکه ور رفتن با لباسش را تمام کرد دستی روی موهایش کشیدو ادامه داد:

کرالن- خودت میدونی که اگه یه خوناشام نزدیک قصر بشه اون حس میکنه. نگران نباش.. من زود برمیگردم

بلاخره وقتی توانست تائوس را قانع کند که چیز خطرناکی آن حوالی نیست از اتاق خارج شدو بسوی باغ رفت. شمعدان پنج شاخه‌ای روی میز درون آلاچیق روشن بودو کرالن آن را میدید. بعلاوه حالا کم کم متوجه میشد که لرد نیکولاس هم آنجاست، انگار آن دو لحظه‌ای از هم جدا نمیشدند! به بیست قدمی آلاچیق که رسید صورت روشن آرگوت بسوی او چرخید و لبخند زد، قطعاً صدای قدم‌هایش را شنیده بود .

از پله‌های سنگی آلاچین بالا رفت و پا به محیط دنج دایره‌ای فرمی گذاشت که یک دست مبلمان زیبای اشرافی درونش چیده شده بود. لرد نیکولاس روی یک کاناپه‌ی بزرگ، لم داده و به خواب رفته بود. آرگوت که در آرامش سمت دیگر کاناپه نشسته بود و به کرالن لبخند میزد با صدایی آرام که نیکولاس را بیدار نکند گفت:

آرگوت- بدخواب شدی؟

کرالن درحالی که روی مبلی مقابل آرگوت می نشست آهسته گفت- امیدوارم مزاحمتون نشده باشم

آرگوت با آسودگی به پشتی مبل تکیه زده بود، پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و صورت بی نقص زیبایش در پناه نور شمع‌ها بطرزی رویایی جلب توجه میکرد، نسیم معطر شبانگاهی گیسوان موج او را با ظرافت از حاشیه‌ی صورتش جابجا میکرد و انعکاس شعله‌ها در چشمان سیاه خوش نقشش برق میزد

آرگوت- نه. خوب شد که اومدی، حوصله‌م داشت سر می رفت

اشاره‌ی کوتاهی به نیکولاس که سرش را بر دسته‌ی کاناپه گذاشته و در خواب آرامی بنظر می رسید کردو
درحالی که لبخندش پررنگ‌تر شده بود گفت:

آرگوت- نیک میخواست پیشم بمونه که حوصله‌م سر نره.. ولی خوابش برد

جدا از صورت زیبا و ظاهر مجللی که داشت، حتی صدایش هم موزون و گوش‌نواز بود و عطر بسیار خوشبویی از
خود متساعد میکرد. کرالن هنوز در حیرت بود که اینهمه زیبایی و وقار متعلق به یک خوناشام باشد!

آرگوت- اون تورو زد آره؟

نگاهش به کرالن بود و لبخند میزد. پس جای سیلی تائوس حتی در نور شمع هم پیدا بود؟! با اشاره به این
موضوع کرالن بی اختیار لبخند زدو سرش را کمی پایین گرفت

کralن- اوهوم..زد

نگاهش به حاشیه‌های طلاکوب میز مقابلش بود که آرگوت با آن صدای مخملین و لحن صمیمی‌اش گفت:

آرگوت- خیلی دوست داره.. خیلی زیاد. برای داشتنت حریصه

از اینکه این حرفها را با آرگوت ردو بدل کند کمی خجالت کشید، با خود گفت با گوش‌های تیزی که او دارد
حتما صدای او و شوهرش را روی تخت شنیده!

آرگوت- اشکالی نداره، اینچیزا بین زنو شوهرها پیش میاد

اشاره به این موضوعات فقط لبخند روی لبشان را پررنگ‌تر میکرد و وقتی کرالن باره دیگر به او نگریست آرگوت
یکی از ابروهای کمان‌خورده‌اش را کمی بالا انداخت و بالحنی که هنوز آمیخته به شوخی بود گفت:

آرگوت- البته من تابحال زنمو نزدم

البته که زنده بود. کرالن همسر او لارا را میشناخت، او اصلا زنی نبود که لجبازی کند و بهانه‌ای برای عصبانیت
ایجاد کند. برای لحظاتی در سکوت به صورت آرام و حرکات موقرانه‌ی آرگوت نگریست و سپس با تردید پرسید:

کralن- چرا شما مثل بقیه‌ی هموعاتون نیستین؟

آرگوت نگاهی بسوی نیکولاس انداخت، انگار یک موضوعه ناخودآگاه بود، هرازچندگاهی بی اختیار به او می نگریست

آرگوت- راحت نبود... توضیحش سخته ولی وقتی یه خوناشام به دنیا بیای اینطور بنظر میرسه که هیچ حق انتخابی نداری.. بهت میگن طرد شده‌ای، خبری از تعالی و آمرزش نیست، بهستی برای تو وجود نداره و این همش بخاطر انسانهاست.. از همون اول شروع میکنی به متنفر بودن و کینه‌توزی کردن ..

وقتی با آن حالت متین و موجه حرف میزد و ظاهرش اینقدر آرام و دلنشین بنظر می رسید سخت بود که بشود به آنچه میگفت باور پیدا کرد. در ظاهر این شخص نمیشد اثری از پلیدی و تنفر دید

آرگوت- منم مثل بقیه‌ی همون‌عام پلید بودم.. خیلی پلید.. ولی دوتا مرد زندگی منو عوض کردن، سخت بود باور کنم.. سخت بود طاقت باور کردنشو داشته باشم ولی حس کردم خدا اونارو سر راهم قرار داده.. حس کردم که خدا.. داره بهم توجه میکنه ..

این جملات را نجوا کردو لبخند کم‌رنگی بر صورتش نقش بست، نگاهش را کمی پایین گرفت، انگار افکارش دور دست‌ها را میکاوید و کرالن با خود میگفت یک اهریمن توانسته توجه خداوند را در زندگی اش حس کند ولی او که یک انسان بی‌گناه بود نه!

آرگوت- یکی از اونا بهم ثابت کرد وجودم تو این دنیا پوچ و بیهوده نیست.. و اون یکی.. باعث شد باور کنم حق انتخاب دارم.. اینکه یه اهریمن باقی بمونم، یا بنده‌ی خدا باشم..

سکوتی پدید آمدو درحالی که آرگوت هنوز نگاهش بر میز بود کرالن صورت او را میکاوید. نور شعله‌های رقصان شمع پوست شفافش را در چشم می انداخت، سایه‌ی مژگان پرپشتش روی پلک می رقصید و اگرچه مثل همیشه باوقار و متواضع بود ولی کاملاً میشد از ظاهرش فهمید که نسبت به تصمیم آنشب آنها ناخشنود است

کرالن- درباره‌ی پادشاهی..چرا تردید دارین؟

نمیخواست آرگوت معذب شود، امیدوار بود حالا که تنها هستند او دلایش را راحت بیان کند. پس از اینکه این سوال را پرسید آرگوت نفس عمیقی کشید و سپس با همان لحن آرامش پاسخ داد:

آرگوت- میدونی آلن.. اگه دست خودم بود.. میرفتم به یه جزیره‌ی دور افتاده و تا آخر عمرم همونجا می‌موندم.. برای اینکه مطمئن شم هیچ آدمی دور و برم نیست و هیچ صدمه‌ای از من بهشون نمیرسه.. باور کن جدی می‌گم، واقعا دلم می‌خواست برم.. ولی خانوادم.. نیکولاس ..

در اینلحظه باز بی اختیار به نیکولاس نگریست و توجه کرالن را هم به آن سو جلب کرد. گیسوان طلاگونش روی سینه‌اش رها بودند، صورت مقتدرش حالا آرام بنظر می رسید و طوری راحت به خواب رفته بود انگار روی تخت خواب است. وزش نسیم تارهای طلایی موهایش را به نرمی روی صورتش پراکنده کرد و لبخند آرگوت رنگ شیفنگی گرفت

آرگوت- نمیتونم ازش دور بشم.. بدون اون انگار برگشتم به عقب و دوباره دارم دور خودم می‌چرخم

کralن به نیمرخ خوش تراش او چشم دوخت و کمی از شدت وابستگی او متعجب شد!

آرگوت- میدونی من درمقابل نیک خیلی ضعیفم.. قدرت نه گفتن ندارم.. برای همینم با دخترش ازدواج کردم ..

پس آن ازدواج عجیب غافلگیرکننده خواسته‌ی نیکولاس بود؟! کرالن در سکوت به آرگوت چشم دوخته بود و برای لحظاتی حتی یادش رفت داشتند درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زدند!

آرگوت- نمیدونم آخرش چی میشه.. نمیدونم این نقشه به کجا میرسه، من تابع تصمیم شما هستم، هر کمکی ازم بریاد براتون انجام میدم..

صادق بنظر می رسید. او می‌خواست بخاطر انسانها در برابر هموعانش بایستد!

کralن- چرا؟

صورت آرگوت رفته رفته رنگ شرمساری گرفت، نگاهش را کمی پایین آورد و پاسخ داد- من قبلاً خیلی به انسانها ظلم کردم، باید تاوانشو پس بدم تا شاید آمرزیده بشم.. حاضرم اونقدر بجنگم که بمیرم ولی امیدوار بودم تو به اونا بگی با پادشاه شدن من مخالفی..

نارضایتی را در آرگوت میدید، نیکولاس درست میگفت این کاملاً به وجدان او مربوط میشد. گذشته‌اش اجازه نمیداد با سربلندی در این جایگاه قرار بگیرد. درحالی که نگاهش به آرگوت بود با لحنی صمیمی و در عین حال مطمئن گفت:

کرالن - ببینید جناب آرگوت.. من و شما هیچکدام مومن طمع سلطنت و ثروت رو نداریم. من ثروت و مقام و منصب رو امتحان کردم و از همش سیرم.. شما هم همینطور، شما هم ثروت و قدرت بی اندازه‌ای دارید و قبول سلطنت براتون چیزی جز زحمت و مسئولیت نداره

آرگوت همانطور نگاهش را به زیر افکنده و در سکوت به او گوش میکرد

کرالن -.. ولی مصلحت اینه.. راهی که بتونیم جون همه رو حفظ کنیم.. چرا شما باید اونقدر بجنگید که کشته بشید؟ این ریسکه و اگه شمارو از دست بدیم فاجعه اتفاق میفته.. چرا ریسک کنیم وقتی راه مطمئن تری هست؟

اگرچه با اکراه ولی آرگوت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که چشمان سیاه شبگونش را بسمت کralن بالا میکشید گفت:

آرگوت - بهت گفتم هر تصمیمی بگیرید من عمل میکنم. اگه شما اینطور میخواید، من اون تاجو میذارم روی سرم.. ولی اونی که اوضاعو اداره میکنه تو باش. وظیفه‌ی من فقط دفاع از این کشور در برابر خوناشاماست، رهبری با خودت



- سرورم لرد هکتور اینجا هستن

درحالی که تعدادی اوراق روی هم انباشته شده را بسوی نیکولاس می گرفت با صدایی کمی بلند گفت - بگو بیان داخل

نیکولاس اوراق محاسباتی تقسیم بودجه‌ی خزانه‌داری کشور را از کralن گرفت و آرگوت که کنارش ایستاده بود سرش را کمی به چپ مایل کرد تا بتواند اوراق را ببیند. در گشوده شدو لرد هکتور وارد شد، چهره‌اش کلافه بود و حکمی که کralن چند ساعت پیش به خوابگاهش فرستاد را در دست داشت. تعجب نکرد، انتظار آمدن او را حتی زودتر از اینها داشت!

نیکولاس - هی هکتور، خوب شد که اومدی.. بیا یه نگاهی به اینا بنداز..

نیکولاس این را درحالی گفت که نیمی از اوراق را بدست آرگوت میداد و باهم روی کاناپه می نشستند تا آنها را مطالعه کنند

هکتور- برای یچیز دیگه اومدم

نگاهش روی کرالن بود و پیش تر آمد، در دو قدمی او درست مقابلش ایستادو گفت:

هکتور- کرالن این دو ساعت پیش رسید به اتاقم، به زخم تحویلش دادن. خودت فرستادیش؟!

حکمی را که در دست راست داشت کمی بالا گرفت و چشمان کشیده‌ی قهوه‌ای‌یش را به کرالن دوخت. برش‌های لخت موهایش از حاشیه تا نزدیک گوشش می رسیدند و در خطی یکدست کوتاه شده بودند، الباقی را که بلندتر بود جمع کرده و با گره‌ای شل پشت سرش بسته بود. بدن درشت ورزیده‌اش در لباس اشرافی برازنده‌ای بچشم می آمدو خط عضلات سینه‌اش در زمینه‌ی پوست برنزی جذابش از لای چند دکمه‌ی باز پیراهنش پیدا بود

کرالن- بله. من این حکمو فرستادم

لحن کرالن مصمم بودو این باعث شد هکتور برای لحظاتی همانطور در سکوت به او خیره بماند. از طرز نگاهش پیدا بود نمیتواند این تصمیم ناگهانی کرالن را تجزیه و تحلیل کند

هکتور- این شوخیه؟..اونم تو همچین شرایطی؟

فردا، روز تاجگذاری بود. روزی که قدرت به آرگوت منتقل میشد. بااینحال تا انموقع مهر سلطنتی پادشاه در دست کرالن بود و او میتوانست احکامی صادر کند که بعد از انتقال قدرت هم غیرقابل تغییر باشند. او بلاخره آنروز به عهدی که با خود بست عمل کرده بود، حکم مستقیمی برای هکتور فرستادو در آن او را موظف به ازدواج مجدد کرد. اتفاقا برای اینکار بهانه‌ی خوبی داشت! لوریانس یک نجیب‌زاده نبود و همه میدانستند که مادرش فاحشه بوده است، او حتی کودکی خود را هم در فاحشه خانه گذرانده بود و حالا در جایگاه همسر یکی از چهار لرد قدرتمند کشور قرار داشت. همانطور که روزی به کرالن نگریست و ضعف و نقصش را رک و راست رویش آورد، حالا نوبت او بود که به لوریانس یادآوری کند کیست و چه پیشینه‌ای دارد

آرگوت- مشکلی پیش اومده؟

نیکولاس و آرگوت خواندن اوراق را رها کرده و به آن دو می نگریستند. لزومی نمیدید که چیزی را از آن دو پنهان کند، اتفاقاً اگر همه میفهمیدند او چقدر از این بابت خشمگین است دلش بیشتر خنک میشد!

کرالن - شوخی نیست. حتماً همسرتون همه چیزو به شما گفته

هکتور باز اشاره‌ای به حکم کرد و پاسخ داد - آره گفت تو بخاطر ازدواج تائوس اونو مقصر میدونی، ولی این کارت اصلاً منطقی نیست

کرالن نفسش را با خاطر جمعی بیرون داد و گفت - از نظر خودم منطقیه.

هکتور سکوت کرد و باز به چشمان مصمم او خیره ماند. جوری کرالن را نگاه میکرد انگار او را نمیشناسد! نیکولاس که شاهد رفتارهای غیرمعمول آن دو بود از برخاست و پیش آمد، حکم را از هکتور گرفت و در سکوت مشغول خواندنش شد

هکتور - من هیچ دلیلی نمیبینم دوباره ازدواج کنم، لوریانس همون زنیه که همیشه میخواستم چرا باید بخاطر لجبازی تو اینکارو بکنم؟ کرالن میدونم برات سخت بوده ولی شرایط من و تائوس باهم فرق داره

اینکه هکتور با حکم مخالفت کند اصلاً برایش عجیب نبود، او انتظار تمام این واکنشها را داشت. اکنون هم با دقت تمام واکنشهای هکتور را زیر نظر گرفته بود و میخواست او را با شوهر خودش مقایسه کند

هکتور - من دوتا بچه دارم!

اشاره‌ای بسمت سینه‌ی ستبر خود کرد و این را باحالتی گفت که نشان دهد فکر کردن به ازدواج مجدد برایش شایسته نیست.

نیکولاس درحالی که حکم را در دست داشت و سرش را برای خواندن کمی خم کرده بود آرام قدم برداشت و دوباره بسمت آرگوت رفت.

کرالن - حالا بانو لوریانس شمارو فرستاده اینجا؟

هکتور سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و همانطور که لحنش آمیخته به نارضایتی بود گفت:

هکتور - نه. اون هیچی نگفت، اهل غر زدن و بهانه جویی نیست ولی من که میشناسمش میدونم چه حالی داره.. همه چیزو میریزه تو خودش

آخرین جمله‌اش باعث شد زهرخندی بر لب کرالن بنشیند. او هنوز روزی که تائوس با آلا رین ازدواج کرد را به خاطر داشت، تمام آن حس تحقیر شدن و رنج‌هایی در درون خودش ریخته بود..

کralن- منم تموم عمرم درد و رنجو ریختم تو خودم.. همسر شما درست زمانی که به یه دوست و راهنما احتیاج داشتم اومدو جای اینکه دلگرمم کنه...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند چراکه به همین زودی بغض کرده بود و نمیخواست لرزش صدایش حالت مضممی که برای هکتور گرفته بود را خراب کند

هکتور- چیکار کرد؟ من نمیدونم اون بهت چی گفته ولی لوریانس هیچ وقت کار غیرمنطقی نمیکنه
چقدر با غرور درباره‌ی همسرش حرف میزد، چقدر به او می بالید و این چقدر برای کرالن سنگین تمام میشد!
بعید میدانست هیچ لحظه‌ای در زندگی بوده باشد که تائوس به او ببالد!
کralن- منطق.. شما میتونید اینقدر راحت از منطق حرف بزنید ..

کنایه‌ی تلخی که در کلامش داشت حتی خودش را هم نشانه گرفته بود چراکه به هر حال این را میدانست
تقصیر لوریانس نبوده که او نازاست!

بغضی را که زیر گلو نگه داشته بود فرو خوردو درحالی که مستقیم به چشمان هکتور می نگریست گفت:

کralن- همسر شما بهم گفت اجدادم نسل به نسل به مردم میروتاش ظلم کردن و حالا پدرم منو وسیله قرار داده که نسل اونارو از بین ببره.. جوری رفتار کرد که من خودمو درقبال ظلم اجدادم مسئول بدونم و احساس گناه کنم

با مرور حرفهای لوریانس و به یادآوردن یأس دردناکی که آنروز حس کرده بود بی‌اختیار پلکهایش داغ شد

کralن- درحالی که میدونست من از خون اونا نیستم.. بانو لوریانس میدونست من مسئول اشتباهات پادشاه و پدرانش نیستم ولی کاری کرد که عذاب وجدان مجبورم کنه خودم دست یه زنه دیگه رو بذارم تو دست شوهرم..
این خیانت نیست؟

هکتور که نگاهش روی او بود و میدید گلایه‌هایش کاملا احساسی و زنانه است برای لحظاتی پلک برهم گذاشت،
نفسش را بیرون دادو سپس بالحنی که انگار میخواست کمی منطق به او تزریق کند گفت:

هکتور- کرالن برای شخصی با شرایط تائوس چه فرقی داره مسئول تو باشی یا پادشاه مرحوم و اجدادش؟
همه‌ی مردا میخوان بچه داشته باشن! تو فقط از طرف خودت به اوضاع نگاه میکنی و دنبال مقصر میگردی.. این حق هر انسانی نیست که بخواد از خودش بچه داشته باشه؟

او اصلاً قضیه‌ی جانشینی را دارای اهمیت ندانسته بود! مستقیماً به نقص کرالن اشاره میکرد و میگفت اینکه تائوس بخواد بچه داشته باشد جدا از مسئله‌ی موقعیتش در قبیله، به مردانگی‌اش مربوط است

هکتور- باور کن، باور کن آلن میدونم خیلی بهت سخت گذشته ولی این راهش نیست.. اینکه انتقامشو از بقیه بگیرد درست نیست!

پس اینطور پشت همسرش در می‌آمد، کرالن در حکم او را تهدید به خلع مقام کرده بود و باز لرد هکتور اینطور به پشتیبانی از لوریانس در می‌آمد. حالا بی اختیار خودش را با لوریانس مقایسه میکرد، او سالم و کامل و قابل اتکا بود.. و کرالن؟

هکتور- نه لوریانس و نه تائوس هیچ اشتباهی نکردن، تویی که داری اشتباه میکنی. منم اگه همسرم بچه دار نمیشد دوباره ازدواج میکردم

انگار تکانی به قلبش خورد، مردمک چشمانش روی هکتور دقیق شد و باخود گفت اشتباه شنیده! هکتور که متوجه شده بود او انتظار نداشته چنین چیزی بشنود سری به نشانه‌ی تاکید تکان داد و گفت:

هکتور- آره میکردم.. دلیلش این نیست که علاقه‌م بهش کم میشد، نه! ولی من همیشه بچه میخواستم.. اما حالا خداروشکر که این مشکلات رو نداریم، اون ماروین و سامیکا رو به من داد

چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس بالحنی قاطع ادامه داد:

هکتور- من زمو دوست دارم کرالن، نمیخوام خانوادمو بهم بریزم.. به حکمت عمل نمیکنم، میتونی مجازاتم کنی

دیگر آن حکم اهمیتی برایش نداشت، به هکتور می‌نگریست و در تلاش بود حرف او را برای خود تجزیه و تحلیل کند. نیکولاس که تا کنون در سکوت کنار آرگوت نشسته بود آن لحظه درحالی که میکوشید حالتی مداخله‌گرانه در لحنش نداشته باشد گفت:

نیکولاس- کرالن لطفاً اینجوری با قضیه برخورد نکن، باید صبورتر از این حرفا باشی. از نظر منم هکتور حق داره..

کرالن آرام چرخید و به آن دو نگرست. نیکولاس و آرگوت که جزو باوقارترین و شریفترین مردان بودند

کرالن - شما هم همین نظرو دارید؟..درباره‌ی بچه

میخواست نظر آنان را بدانند و امیدوار بود بدون حاشیه رفتن بگویند. قلبش تند میزد و حس سبکی میکرد!

نیکولاس - جوان که بودم خانواده و بچه برام بی‌اهمیت بود، اما کم کم اینو فهمیدم که تو زندگی یه مرد هرچیز جایگاه خودشو داره. من همسرمو دوست دارم، ولی همونطور که هکتور گفت اینو حق خودم میدونم که بچه داشته باشم

تکان دیگری در سینه‌اش حس کرد، هم سرد میشدو هم هیجانی زیر پوستش می دوید. نگاهش را بسمت صورت آرگوت کشید و بالحنی که عاری از هیجانات درونش باشد گفت - و شما؟

نیکولاس پدرزن آرگوت بود، او فرزندی نداشت و اتفاقاً پاسخش حساسیت بیشتری در کralن ایجاد میکرد. آرگوت نگاهی با نیکولاس ردو بدل کردو سپس رو به کralن گفت:

آرگوت - اگه یه انسان بودم، اگه اطمینان داشتم قرار نیست یه اهریمن به وجود بیارم... بله منم بچه میخواستم

درواقع هرسه مرد اعتراف کرده بودند اگر همسرانشان بچه دار نمیشدند به ازدواج مجدد فکر میکردند. باورش سخت بود! این مردان همیشه از نظر کralن جزو بهترینها محسوب میشدند. حالا او به همسران آنها فکر میکرد، به لیندا، به لارا و حتی لوریانس! دلش برای آنها سوخته بود! تائوس اگرچه مجبور شد دوباره ازدواج کند ولی این بخاطر مقامش و ضرورت وجود جانشینی از خون میروتاش بود، درحالی که نیکولاس و آرگوت و هکتور هیچیک نیاز ضروری به جانشین نداشتند و فقط بخاطر خودشان بچه میخواستند!

نیکولاس - این حکم.. این ظالمانه‌ست کralن، اصلا به شخصیتت نمیخوره

دستش را بسوی نیکولاس دراز کردو گفت - بدینش به من

دیگر هیچ لزومی به چنین حکمی نبود. کralن هرآنچه لازم داشت شنیده بود! حکم را گرفت و پاره کرد، ظاهری عادی بخود گرفت و خطاب به هکتور گفت:

کralن - بابتش عذر میخوام لرد هکتور

هرسه‌ی آنها را از نظر گذراند، انگار آونگی مرتب به ذهنش کوفته میشد!

کرالن - گمونم.. دیگه میزنهار رو آماده کرده باشن. لطفاً بفرمایید تا منم بیام

تا وقتی آنها را روانه کند ظاهر عادی خود را حفظ کرد و پس از خروجشان نتوانست مانع لبخند زدنش شود. هم خشمگین بود و هم بی نهایت سبک! می رفت و آنجا پشت میز کنار بقیه می نشست، حرفهای هکتور را در حضور همه به لوریانس می گفت و او را بالحن سنگینش مثل گندم در آسیاب می سایید! حتی به لیندا و لارا هم میگفت، خصومتی با آنها نداشت ولی به عنوان یک زن لازم میدانست آنها را مطلع کند. اگر قصد داشتند هلاکه شوهرانشان شوند لاقلاً باید این را میدانستند که با چه اشخاصی مواجهاند!

تمام آن لحظات را مو به مو به یاد داشت، از همان موقع که در دشت نشسته بود و حرفهای لوریانس مثل پتک در سرش کوبیده شد، تا زمانی که خود را وادار میکرد شخصاً برای ازدواج مجدد شوهرش اقدام کند، تا روزی که بزرگان قبیله آمدند و تائوس را برای برگزاری مراسم ازدواج از کنار او بردند، چقدر مثل جنونزدگان در چادر اینسو و آنسو رفته بود، تنش یخ بسته و قلبش پاره پاره شده بود! چطور تنهایی و بی کسی به گوشت و پوست و استخوانش رسوخ کرد و به خود لعنت فرستاد که پستترین و ذلیلترین و مفلوکترین زن عالم است!

بسوی سالن غذاخوری می رفت و تمام این خاطرات پررنگتر و پررنگتر میشدند، از آنجایی که فردا روز تاجگذاری بود و تغییر بسیار بزرگی رخ میداد، تصمیم گرفته بودند آن روز را همگی باهم در آرامش بگذرانند. تغییر ناگهانی قدرت قطعاً نابسامانیهای زیادی در قصر و حتی کشور ایجاد میکرد و کنترلش زمان میبرد. آنجا در یک سالن نورگیر دنج که پنجرهای بزرگ رو باغش باز بود و نسیم آغشته به عطر گل‌های یاس پرده‌های روشن حریر را نرم نرمک تاب می داد، میز مجلل کاملی برای نهار چیده شده بود. دوستانش و تائوس همه پشت میز جمع شده و حالا فقط منتظر کرالن بودند، به آنها لبخند زد و در جای خالی که در صدر میز برایش در نظر گرفته بودند نشست. باینکه میدانستند از خون پادشاه نیست هنوز با او مثل ولیعهد رفتار میکردند

بخاطر تأخیرش از جمع عذرخواهی کرد و سرجایش نشست. نگاهش را یک یک بین حاضرین چرخاند و با آنها خوش و بش کرد، از سمت راستش روی نزدیکترین صندلی همسر خونگرم و خوش‌برخورد نیکولاس نشسته بود. بانو لیندا که دختر ژنرال هنری و از اشراف باصل و نصب کشور محسوب میشد، گیسوان بلوطی مواجش به زیبایی از روی شانه رها بود و درحالی که پسر موطلائی سه ساله‌اش نولان را در بغل داشت، همانطور که چشمان عسلی‌اش را به کرالن دوخته و با او درباره‌ی تأخیرش شوخی میکرد با دست آزادش بازوی شوهرش نیکولاس را میفشرد. نیکولاس سمت دیگر همسرش نشسته بود و آرگوت نیز درست کنار او. پس از آرگوت، بانوی جوان شیرینی به چشم میخورد که شباهت زیادی با نیکولاس داشت. او لارا بود که روزی برای ازدواج با کرالن در نظر

گرفتند با اینحال اکنون همسر آرگوت بود. کرالن آخرین باری را که با لارا ملاقات کرد به یاد داشت، انموقع او مضطرب و غمگین و دلشکسته بنظر می رسید با اینحال اکنون بسیار شاداب و شکفته بود و هر بار که به شوهرش نگاه میکرد چشمانش برق میزد!

آنسوی لارا، دوست و پشتیبان همیشگی او ماروین نشسته بود. حالا دیگر جوان ۱۷ ساله‌ای بود و برای خودش مردی شده بود. قد کشیده و عضلاتش کم کم مثل پدرش ورزیده میشد، حتی پوست برنزی و چشمان کشیده‌اش هم شبیه پدرش هکتور بود. و بلاخره پس از ماروین، بانو لوریانس درحالی که گرفته و دمق بنظر می رسید کنار شوهرش نشسته بود. لباسش مرتب ولی عاری از زرق و برق و حریر بود، موهای خرمایی رنگش را از فرق باز کرده و دنباله‌ی راهش تا روی سینه می ریخت. روی صورتش هیچ خبری از آرایش و جواهرات نبود، چهره‌اش متین و آرام بنظر می رسید و هر از گاهی لبخند رومی به روی شوهرش میزد. وقتی حاضرین با او حرف میزدند یا سوالی میپرسیدند سعی میکرد باحالتی عادی پاسخشان را بدهد ولی حال ناخوش او از چشمان کرالن پنهان نمانده بود! هکتور کنارش نشسته و سامیکا، دختر خردسال کک مک‌اش را در بغل داشت. او قطعاً به لوریانس گفته بود کرالن حکم را منتفی کرده ولی این باعث نشده بود او سرحال بیاید. احتمالاً تازه حالا فهمیده بود کینه‌ی کرالن چقدر عمیق است و او خوشحال بود که میدید توانسته لوریانس را به این روز بیاورد!

-کجا بودی خوشگله؟

لحن بم و آهنگین تائوس در گوشش نجوا کرد و به او که سمت چپش نشسته بود نگریست. سرش را کمی بسمت کرالن خم کرده بود تا این جمله را بالحنی اغواگرانه بیان کند، دلش از تماشای لبخند کج جذابی که بر چهره‌ی تائوس نشسته بود غنچ زد!

کralن - یکم کار داشتم، متاسفم

و سپس رو به جمع کرد و گفت - لطفاً شروع کنید بخاطر تأخیرم عذر میخوام

و بعد اشاره‌ای به ملازم که کمی دورتر ایستاده بود کرد و ادامه داد:

کralن - شما هم میتونید برید

ملازم و خدمتکارانی را که در سالن بودند مرخص کرد تا آنجا راحت باشند، درواقع خودش راحت باشد!

لیندا - خوب کردین گذاشتین موهاتون بلند بشه، اینجوری خیلی قشنگه

لیندا این را درحالی گفت که سعی داشت یک ران درشت بوقلمون را از چنگ نولان بیرون بکشد .

کرالن - من ازتون کوچیکترم بانو لیندا، لطفاً رسمی خطابم نکنید

او که دیگر ولیعهد نبود، لزومی به رعایت تشریفات وجود نداشت. با هرکسی که چند جمله‌ای حرف میزد درنهایت حواسش به سمت لوریانس کشیده میشد، او همچنان سعی داشت ظاهری عادی به خود بگیرد و از نگاه‌های هکتور هم پیدا بود که میداند همسرش سرحال نیست

خودش را کشت تا کمی صبور بماندو اجازه دهد چند دقیقه‌ای بگذرد، ولی بلاخره زمانی که همه سرگرم خوردن و گفت و گو با یکدیگر بودند کرالن خطاب به لوریانس که درست آنسوی میز مقابلش نشسته بود گفت:

کرالن - راستی بانو لوریانس، بخاطر اون حکم عذرمیخوام.. حرکت سبکسرانه‌ای بود

بانوان حاضر در جمع، به اضافه‌ی ماروین و تائوس درباره‌ی حکم خبر نداشتندو آنموقع خیال کردند او موضوعی عادی را مطرح کرده. بااینحال بلافاصله پس از بیان این موضوع صورت لوریانس گلگون شدو سرش را کمی پایین گرفت، کاملاً پیدا بود که اشاره به این موضوع او را معذب کرده و این نشان میداد احساس گناه میکند لوریانس - اوه نه.. فراموشش کن.. درواقع بهت حق میدم ازم متنفر باشی. اینو از همون اول بهت گفته بودم

تائوس کمی بسمت کرالن مایل شدو آرام پرسید - مشکلی پیش اومده؟

کرالن با حالتی آسوده به او لبخند زدو سپس دوباره به لوریانس رو کرد

کرالن - دیگه همچین حسی ندارم، تنفرم اشتباه بود. درواقع لرد هکتور خیال منو راحت کردن

در حین صحبت برخلاف لوریانس که معذب بود، کرالن پیوسته لبخند میزد و لحنی رسا داشت

کرالن - راستشو بخواید فکر میکردم تنها زنی هستم که شوهرش میتونه بخاطر بچه کنارش بذاره.. برای همین احساس بدبختی میکردم

اشاره‌ای به لرد هکتور کردو درحالی که نگاهش روی لوریانس بود ادامه داد

کرالن - اما لرد هکتور بهم گفتن اگه شما هم بچه دار نمیشدین ایشون مجدداً ازدواج میکردن

کم کم سکوت سنگینی به جمع که تاکنون با خیال راحت به خوردن مشغول بودند رخنه کرد، چنگال‌ها آرام کنار گذاشته شد و گرچه از نگاه مستقیم به لوریانس و کرالن پرهیز میکردند ولی توجه همه کاملاً بسمت آنان معطوف بود

کرالن - حالا حتی خیالم راحتتره. شوهر من بهم اطمینان داده بود اگه حساسیت جانشینی وارثین میروتاش مطرح نبود، اصلاً بخاطر بچه ازدواج نمیکرد. ولی برای شوهر شما حتی ضرورتی به داشتن جانشین نیست

سایه‌ی تاریکی رفته رفته برچهره‌ی لوریانس نشست، لب زد تا چیزی بگوید اما عاقبت سکوت را ترجیح داد و سرش را با حالتی شرمگین پایین گرفت. هکتور هم مانند همسرش در سکوت فرو رفته بود، قطعاً انتظار نداشت کرالن در چنین فضایی این حرف را مطرح کند! نگاهی به نیمرخ کبود همسرش انداخت و نفسش را مایوسانه بیرون داد، به کرالن رو کرد و بالحنی که میخواست منظور خود را منطقی و موجه بیان کند گفت:

هکتور - من گفتم این حق هرانسانیه که بخواد بچه داشته باشه کرالن، فرقی نمیکنه مرد باشه یا زن

کرالن بی توجه به او لارا و لیندا را که کنار شوهرانشان نشسته بود از نظر گذراند

کرالن - لرد نیکولاس و جناب آرگوت هم همین نظرو داشتن. اونا هم گفتن در موقعیت مشابهه بخاطر بچه مجدداً ازدواج میگردن

پوزخندی زد و دوباره برای تاکید گفت:

کرالن - خداروشکر که من مطمئنم شوهرم اگه مجبور نبود ازدواج نمیکرد. یجورایی باعث میشه آدم احساس امنیت کنه.. اون بعد از بدنیا اومدن بچه‌ها میخواست از آلا رین جدا بشه خودم اجازه ندادم

متوجه بود که تائوس از همان ابتدا به او خیره است ولی حتی لحظه‌ای نخواست به او نگاه کند چراکه میدانست او میخواهد مانعش شود

کرالن - متاسفم که اینارو گفتم. اگه شوهر من پشت سرم همچین حرفی میزد انتظار داشتم یکی اینو بهم بگه. برای همین اینجا مطرح کردم

نگاه زنان بیهوده به میز دوخته شده بود و نگاه شوهرانشان بر آنها بود. دلش خنک شده بود! انگار روی ابرها می دوید! لوریانس از همان ابتدا ناخوش بود و حالا فقط کلامی تا گریستن فاصله داشت! آرگوت نگاهی با نیکولاس رد و بدل کرد، هکتور با کلافگی پیشانی خود را لمس کرد و کرالن در اینسو آسوده خاطر به پشتی راحت مبلش

تکیه زد. انگار خوشایندترین نمایش دنیا را نگاه میکرد! از نگاه‌های آمیخته به گلایه و نگران مردان پیدا بود که اصلا و ابداً دلشان نمیخواست همسرانشان را ناراحت کنند، کاملاً پیدا بود که چقدر آنها را دوست دارند و همین هم موضوع را برای کرالن عجیب‌تر میکرد. چگونه بود که برخی مردان میتوانستند اینقدر کسی را دوست بدارند و بالینحال بخاطر داشتن فرزند، همسر دیگری برگزینند؟

هکتور- تائوس میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم؟

این را درحالی گفت که از پشت میز برمیخواست و دختر بچه‌اش را در بغل لوریناس میگذاشت. کرالن هنوز به تائوس نگاه نمیکرد، او بی سروصدا بلند شد و همراه هکتور از سالن خارج شد، تنها با چند ثانیه تاخیر، نیکولاس و آرگوت هم برخاستند و پشت سر آن دو خارج شدند. رفته بودند تائوس را دوره کنند و بابت رفتار کرالن توضیح بخواهند، به درک! هرآنچه دلش میخواست گفته بود، دیگر اهمیتی نمیداد تائوس سرش فریاد بزند یا اینکه او را بزند!

لیندا-.. اینجوریه دیگه.. فقط بچه نیست، مردا خیلی چیزا رو به زنا ترجیح میدن.. مثلاً آبرو و حیثیت

لیندا این را درحالی که پسرش نولان را از روی پاهایش پایین میگذاشت تا نزد پدرش برود با صدایی گرفته گفت. دلشکستگی و یأس در نگاه هر سه زن پیدا بود، موقعیت هر سه مشخص بود، هیچیک از آنها بهانه‌ای برای ازدواج مجدد به شوهرانشان نداده بودند ولی حتی دانستن این حقیقت هم دشوار بود. شخصی تمام عشق و احساسش را به پای کسی می ریخت، با نقص‌هایش می ساخت و بطور ناخودآگاه انتظار داشت طرف مقابلش هم همان اندازه نسبت به او وفاداری داشته باشد

لیندا- ولی ما زنا.. بخاطر اونا خودمونو بی‌آبرو میکنیم.. بدون بچه هم عاشقشونیم.. نمونه‌ش دختر من

اشاره‌ی دردمندان‌ای به دخترش لارا کرد که دو سال پیش نوزادش را از دست داده و بخاطر شرایط شوهرش دیگر قادر به بچه دار شدن نبود. لارا نواری از گیسوان موج طلایی خود را پشت گوش فرستاد و درحالی که خود را وادار به لبخند زدن میکرد گفت:

لارا- آه مامان.. مردا ازدواج میکنن که یه خانواده به داشته‌هاشون اضافه بشه، ولی زنا برای اینکه عاشق باشن و فدا بشن

حواس کرالن کم کم به ماروین جوان جلب شد، از همان ابتدا نگاهش روی صورت مغموم مادرش بود .

لیندا- همه‌ی زنا.. تو زندگیشون بلاخره به روزی میفهمن اونا اونقدرها هم قابل اتکا نیستن ..

لوریانس نفسش را مأیوسانه بیرون داد، صدایش بغض داشت ولی سعی میکرد این را مخفی نگه دارد
لوریانس- من میدونستم هکتور همچین نظری داره، هرکس شوهر خودشو میشناسه.. آدم میدونه ولی میخواد
بهش فکر نکنه.. حتی یبار از رمیگ پرسیدم.. اونم گفت اگه سیرا بچه دار نمیشد یه جفت دیگه پیدا میکرد
ماروین که تاکنون در سکوت به مادرش می نگریست آنلحظه بالحنی آرام که آمیخته به اطمینانی مردانه بود
گفت:

ماروین- همه‌ی مردا اینجوری نیستن

این را گفت و پس از چند ثانیه مکث به لارا، لیندا و کرالن نگریست

ماروین- ..همه‌ی زنا هم مثل شما نیستن

این جمله را باحالتی معنادار بیان کرد و سپس باره دیگر بسوی مادرش برگشت. بسوی او مایل شدو درحالی که
خواهر کوچکش را تحویل میگرفت بالحنی اطمینان بخش گفت:

ماروین- مامان تو اصلا احتیاج نداری به کسی اتکا کنی، ولی اگرم خواستی.. من هستم

و لبخند پرمهر مادرانه‌ای بی‌اختیار بر لب لوریانس نشست. ماروین خواهرش را بغل کرد، گونه‌ی مادرش را بوسید
و سپس برخاست. مثل یک مرد محجوب و باوقار، ببخشیدی گفت و از جمع زنانه‌ی آنها فاصله گرفت. حتی از
سالن بیرون نرفت که بخواهد درکار مردان دخالت کند، با فاصله‌ای ملاحظه‌گرانه از میز، درحالی که مقابل
پنجره ایستاده بود قربان صدقه‌ی سامیکای دوساله می رفت تا نشان دهد حواسش به زنان نیست و آنها میتوانند
راحت حرف بزنند، این درحالی بود که رفتارش هرچهارنفر آنان را به سکوت واداشته بود

در سالن گشوده شد و تائوس بدون اینکه وارد شود با صدایی جدی گفت:

تائوس- باید باهم حرف بزنیم کرالن، بیا به اتاقت

اصلا از لحن جدی تائوس جا نخورد، انتظار چنین واکنش‌هایی را داشت. از پشت میز درخواست و پس از خروج
هم هیچ نگاهی به دور و برش نینداخت که چشمش به هکتور و نیکولاس و آرگوت نخورد. مستقیماً مسیر اتاقتش

را پیمود و وقتی وارد شد تائوس پیش از او رسیده بود. در را پشت سرش بست و بدون اینکه اهمیتی به نگاه عبوث و سرزنشگرانه‌ی تائوس بدهد چند قدمی بسویش برداشت و در همین حین گفت:

کرالن- دور تو گرفتن و حسابی گوشتو پر کردن که سرم تلافی کنی آره؟

در مقابل تائوس که وسط اتاق ایستاده بود توقف کرد و ادامه داد- خيله خب شروع کن، من ديگه عادت کردم.. سيلي ميزني يا ميخواي مٲ سگ بينديم به جايي؟ شايدم اينبار روش جديدتري داري

تائوس که نگاه اخم‌آلودش را به او دوخته بود با لحنی تند گفت- جداً؟ خودم عقل ندارم که بخاطر حرف ديگران بيام سراغت؟ خودم کور و کر بودم که نفهمم اونجا چه غلطي کردی؟

کرالن کمانی به ابرویش داد و بالحنی قاطع و حق به جانب گفت- فقط يکم خودمو آروم کردم، اونم يکم!

تائوس- اوضاعٲ اينقدر افتضاحه که اينجوري بايد آروم شی؟

اين را بالحنی تحقيرآمیز گفت و باعث شد کرالن عصبی تر و سرکش تر شود

کرالن- چيکار کنم؟ روش ديگه‌اي جز اين هست؟ بهتره منم با يه مرد ديگه باشم که بفهمي چه حسی داره؟..

نگاهه تائوس حالتی منزجرانه به خود گرفت، سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت- چقدر بی شرم شدی! داري حالمو بهم ميزني

جوري به کرالن نگاه ميکرد انگار منظره‌ی ناخوشايندی ست، حالا ديگر ميگفت حالش از او بهم ميخورد! اشک زير پلکهايش دويد و چيزی به قلبش نيش زد، بغضش را بسختی قورت داد و با صدایی گرفته رو به تائوس گفت:

کرالن- که اينطور.. واقعا از لطفٲ ممنون !

دلش از اين حرف او شکست، اگر حتی حرف زدن درباره‌ی مردان باعث ميشد تائوس حالش از او بهم بخورد پس چطور همه انتظار داشتند او با وجود زن ديگري کنار بيايد و اصلا اعتراض نکنند؟

تائوس- داري بد پيش ميري، خیلی بد! اخيراً دست گذاشتی رو نقطه ضعفم، مدام بی حياتر ميشی. من زن بی حيارو به هيچ وجه تحمل نميکنم..

لحنش هشدار دهنده و نگاهش زهراگین بود، یعنی چه که تحمل نمیکرد؟ این تهدید به جدایی بود؟ او تاکنون کرالن را حتی به زور بستن با طناب هم که شده برای خود نگه داشته بود، حالا حرف زدن درباره‌ی مردان اینقدر برایش سنگین تمام میشد که چنین هشدار می‌داد؟!

یک آن خواست فریاد بزند و بگوید به درک که جدا میشود، بگوید رفتن و ماندنش هیچ اهمیتی برایش ندارد!.. ولی نگاهش که به چشمان مقتدر و زیبای او افتاد لب فرو بست، معده‌اش از حرص میسوخت و قلبش از عشق تیر می‌کشید. این را میدانست اگر وقتی حرف از باقی مردان میزند تائوس اینطور واکنش نشان ندهد درواقع خودش شاکی میشود، این خواست باطنی خودش هم بود که تائوس به دورش حصار بکشد و جوری تصاحبش کند که هیچ مرد دیگری نتواند به حریمش داخل شود، و داشت همینکار را هم میکرد، تائوس چه در واقعیت و چه در حرف هیچ وقت نمیگذاشت پای مرد دیگری به میان کشیده شود، حالا با این اوضاع کرالن باید از خودخواهی او خشمگین میشد یا از تعصب مردانه‌اش قوت قلب میگرفت؟

نگاهش از چشمان سیاه نافذ و ترکیب جذاب صورتش بر رگهای گردن و شانه‌های عریضش غلطید، بغض زیر گلویش جوشید و با صدایی خفه گفت:

کralن - تو نمیفهمی.. هیچ وقت نمیفهمی چه زجری میکشم.. چون همیشه اون کسی که باید درک کنه منم اشک داغی از گونه‌اش غلطید و درحالی که بغض زیر گلویش برای ترکیدن تقلا میکرد ادامه داد:

کralن - نمیفهمی چه حسی داره که شوهرت بخاطر نقصی که داری بره سراغ یه زن دیگه.. نمیفهمی اینطور تحقیر شدن یعنی چی

این حقیقت داشت که کرالن تمام این مدت برای اینکه ازدواج مجدد تائوس را تحمل کند به خود یادآوری میکرد زن کاملی نیست، نازاست و نقص از اوست که باعث شده این شرایط ایجاد شود. هر روز اینها را گوشه‌ی ذهن خود مرور میکرد، هر روز خود را تخریب میکرد، هر روز خود را درهم میشکست تا بتواند برای خود توجیه کند که تائوس حق داشته بسمت آلا رین مایل شود. آنقدر غرورش شکسته و آنقدر خود را تحقیر کرده بود که حالا از اینکه در حضور جمع به زنان نیش و کنایه بزند لذت میبرد، آنقدر شخصیت خود را تقلیل داده بود که از تخریب دیگران در جمع کیف میکرد و میخواست به چنین روشی کمی دل آتش گرفته‌ی خود را خنک کند!

تائوس پلکهایش را برهم فشرد و نفسش را با کلافگی بیرون داد

تائوس - نقص نقص نقص!

این را باحالتی گفت انگار دیگر از تکرار این موضوع به تنگ آمده. به چشمان اشک آلود کرالن نگرست و با لحنی تأکیدی گفت:

تائوس - چه نقصی آئن؟؟ هزارمرتبه بهت نگفتم از نظرم هیچ نقصی نداری؟! چرا اینچیزارو به خودت تلقین میکنی؟؟

اینطور بنظر نمی رسید که بخواهد او را دلداری بدهد، درواقع داشت بیشتر و بیشتر توییخش میکرد چراکه از همان ابتدای ازدواج بارها تأکید کرده بود که از نظرش کرالن هیچ نقصی نداره و فقط با دیگر مردم متفاوت است

تائوس - چیزی که خدا خلق میکنه هیچ وقت عیب و نقصی نداره.. ولی کاری که تو داری میکنی، این رفتار، اینکه مثل مار مدام به دیگران نیش بزنی.. این داره تورو ناقص میکنه

کمی بسوی کرالن مایل شدو مصرانه تر تأکید کرد- خودت! خودت داری خودتو ناقص میکنی!

درحالی که چشمانش را با جدیت به کرالن دوخته بود مکثی کرد، درتلاش بود خشم خود را کنترل کندو نگذارد صدایش بالا برود

تائوس - آره من به روح اجدادم قسم خوردم اگه موضوع جانشینی مطرح نبود بخاطر بچه ازدواج نمیکردم. ولی اون شخصی که من برایش قسم خوردم این نبود!.. کسی که من عاشقش شدم این نبود.. به خودت بیا آئن!

سکوت کرالن باعث شد او بتواند لحن خشمناک خود را کمی رام کند، نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی نگاهش را از کرالن دزدید، کمی با خود کلنجار رفت و سپس گفت:

تائوس - تو میدونی که ازدواجم با اون دختر از سر اجبار بود، ازت خواهش کردم بیا باهم موضوع آلا رین رو حل کنیم.. ازت خواهش کردم که کرالن واقعی باشی و یادم بیاری عاشق یه فرشته شدم!.. ولی انگار حتی خودتم خودتو گم کردی.. داری تبدیل به هیولا میشی!

درحالی که چشمانش روی کرالن بود بی اختیار اشاره‌ای به در کردو ادامه داد:

تائوس - تو اون بیرون به همین راحتی بین سه تا خانواده رو بهم زدی، چیزی رو که درکی ازش نداری جواری بیان کردی که قلب اون زنارو شکست!.. حالا از این به بعد چجواری به شوهرشون نگاه میکنن؟ اگه زندگیشون خراب بشه مسئولش تویی!

اخم کردو درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد با حرص گفت:

کرالن - نه! من مسئول خودخواهی و بی‌وفایی شوهرای اونا نیستم!

تائوس - کدوم بی‌وفایی؟؟ اونا هیچ وقت چیزی برای زناشون کم نداشتن، اونا زندگیشونو دوست دارن..!

کرالن - بسه..!

این را با حرص گفت و اینبار مانع جوشش اشکهایش نشد، گریه‌اش گرفت و هجوم اشک تصویر تائوس را پیش چشمانش تار کرد. رویش را از او گرفت و بسمت نزدیکترین مبل رفت، دیگر از هر بحث و کشمکشی بی‌نهایت خسته بود. تائوس ایستادو گریستن او را تماشا کرد، حتی یکقدم پیش نیامد. دقایقی طولانی گذشت ولی کرالن نمیتوانست گریه‌اش را کنترل کند، کاسه‌ی چشمانش داغ بود و چیزی مداوم به کنج سینه‌اش نیش میزد، تائوس هیچ اهمیتی نمیداد، مدتی مقابل پنجره ایستادو به بیرون نگریست، کمی در اتاق قدم زد، دستو رویش را شست.. هرکاری کرد جز اینکه بسمت کرالن بیاید و آرامش کند. داشت به او نشان میداد اینبار جدی‌تر از قبل است و کرالن باید اشتباهش را جبران کند.. اشتباه ..

کاری بدی بود که در جمع آنطور لوریانس را تحقیر کند، این واقعا از شخصیتش به دور بود! اما بقیه‌اش.. آیا نباید به زنان میگفت که شوهرانشان چنین نظری دارند؟ آیا بیهوده زندگی آنان را بهم ریخته بود؟ هرچه فکر میکرد میدید از این بابت اصلا پشیمان نیست!

پیشانی دردناکش را لمس کردو برای لحظاتی چشمانش را بست، اشکها از گوشه‌ی پلکهای بسته‌اش به بیرون می‌لغزیدند و باکمال بیچارگی میدید هیچ اثری از سرخوشی چند دقیقه پیش درونش باقی نمانده

-سرورم لرد نیکولاس و جناب آرگوت میخوان باشما ملاقات کنن

صدای خدمتکار از پشت در بسته‌ی اتاق می‌آمد. اشکهایش سمج‌تر از آن بودند که آنموقع بتواند آنها را بند بیاورد، آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که میکوشید لاقلاً برای لحظه‌ای کوتاه صدایش را صاف کند گفت - بگو بیان داخل

تائوس به یکی از نرده‌های تخت تکیه زده، بازوانش را درهم قفل کرده بود و به نقوش فرش می‌نگریست. کاملاً مشخص بود اگر احتمال آمدن کراسوس وجود نداشت حتی یک دقیقه هم آنجا در اتاق نمی‌ماند. لحظه‌ای بعد نیکولاس و آرگوت وارد شدند، کرالن برایشان برنخواست، بی‌رمق‌تر از این حرفها بود و بعلاوه صورت اشک‌آلودش هم همه چیز را نشان میداد، دیگر نیازی به ظاهر سازی نبود. آنها برای یک مسئله‌ی کاری آمده بودند و معلوم بود قصد داشتند چیزی از آن ماجرا را به روی او نیاوردند ولی با وجود این اشکهای روان دیگر دم به نفهمی زدن احمقانه بود!

نیکولاس و آرگوت نگاهی با تائوس ردو بدل کردند ولی پیش از اینکه فرصت بیان جمله‌ای را بیابند کرالن با صدایی گرفته گفت:

کرالن - لطفاً کارتون رو بگید، من مشکلی ندارم

نیکولاس پس از لحظه‌ای تردید بسوی او قدم برداشت و درحالی که کنارش می‌نشست و تعدادی گزارش را نشان میداد گفت:

نیکولاس - این لیست افرادی که برای مراسم فردا عازم اینجا شدن، و بعلاوه متن سوگندنامه که باید قرائت بشه..

کرالن اوراق را از او گرفت و به آن نگریست، اشکهایش هنوز از گوشه‌ی چشم سر میخوردند ولی سعی کرد به آنها اهمیت ندهد

نیکولاس - تائوس اون از کی داره گریه میکنه؟

این را باحالتی سرزنشگرانه بیان کرد و انگار داشت تائوس را بخاطر بی‌توجهی‌اش توبیخ میکرد

کرالن - فکر نمیکنم لزومی باشه من سوگندنامه رو بیان کنم.. من و شما فقط باید حاضرین رو توجیه کنیم

این را گفت که نشان دهد احتیاجی نیست آنها به گریه کردنش فکر کنند، آرگوت آرام بسمت او پیش آمد و با نزدیک شدنش رایحه‌ی خوشبوی مگنولیا در مشام کرالن رخنه کرد. بسویش خم شد، اوراق را از او گرفت و بالحنی آرام گفت:

آرگوت - بده به من.. تو استراحت کن

اوراق را از کرالن گرفت و بسمت تائوس رفت تا با او صحبت کند، نیکولاس هنوز کنارش نشسته بود و کرالن حدس میزد که درحال تماشای نیمرخ اوست. از داغی چشمانش کلافه بود، با انگشتان دستش ور می رفت و نگاهش را به هیچ طرفی جز یکی دو متر جلوتر نمی چرخاند

نیکولاس - فردا روز سختی رو در پیش داریم.. ولی بعدش.. اگه همه چیز بخیر گذشت، میخوام بهت نشون بدم خانواده داشتن چجوریه

اینها را بالحنی آرام به کرالن می گفت، دستش را پیش آورد دست کرالن را گرفت، آن را باحالتی اطمینان بخش فشرد و درهمین حین گفت:

نیکولاس - پدر و مادرت همیشه تنهات گذاشتن. دنیات خلاصه شده به تائوس، برای همینم ازدواجش اینجوری بهت فشار میاره.. لیندا و لارا پدر و مادر دارن، لوریانس گرگوارو داره، اونا پشتشون گرمه.. ولی تو داری با ترس از دست دادن تنها کست خودتو از بین میبری

چند لحظه پس از بیان این جملات از جا برخاست و سپس همراه آرگوت از آنجا رفتند. بنظر می رسید بیشتر از اینها با او کار داشته باشند با اینحال شرایط را برای بیان مسائل کاری مناسب ندیدند. پس از رفتنشان کرالن سرش را کمی بلند کرد و به تائوس نگریست، به او پشت کرده و به آنسوی پنجره چشم دوخته بود. چون حواسش نبود کرالن توانست با خیال راحت نگاهش کند، قد بلندش، بدن قوی و ورزیده اش و آن گیسوان بلند سیاه که تا زیر کمرش رها بود. نیکولاس درست میگفت، دنیای کرالن در این مرد خلاصه میشدو حالا که میدید پشت کرده انگار دنیا هم به او پشت کرده بود

آنهمه گریه کرده بود، حتی هنوز اشکهایش درحال غلطیدن بودند ولی او به سردی و بی مهری ادامه میداد. تابحال اینطور رفتار نکرده بود، او هیچ وقت اینطور بی تفاوت نبود، قبلا امکان نداشت اشکهای کرالن را ببیند و نوازشش نکند، در آغوشش نگیرد و دلداری اش ندهد. اینها بخاطر لوریانس بود؟ میدانست تائوس لوریانس را مثل خواهرش دوست دارد، چون کرالن او را تحقیر کرد اینطور تلافی میکرد یا به این خاطر که ممکن بود رفتار آنروز او روی زندگی مشترک دوستانشان تاثیر بگذارد؟ شاید هم دلیلش به خود کرالن بر میگشت، برای اینکه انتظار چنین رفتاری را از او نداشت و درواقع میخواست به او بفهماند که باید خودش را اصلاح کند

تمام روز از کنار کرالن جُم نخورد، کلامی حرف نزد و حتی به ندرت نگاهش میکرد، کرالن هم طریقه ی او را پیش گرفت و سعی نکرد سر صحبت را باز کند. علیرغم اینکه مدام دلتنگ او بود ولی نمیخواست بسویش برود،

اندوهگین و خسته بود، یک سینه‌ی صبور و گرم و قوی برای کتک زدو سبک شدن میخواست. میخواست مثل قبل او را بزند، ناسزا بگوید و بعد هم در آغوشش فشرده شود. هیچ وقت به علاقه‌ی او شک نمیکرد، قدم به قدم همراه کرالن بود تا مبادا لحظه‌ای غافل شود و کراسوس سر برسد، باینحال رفتار سردش تمامی نداشت. و آخر سر، شب که رسید او حتی برای خواب روی تخت نیامد! پنجره‌ها را قفل کرد، بالشی برداشت و بعد روی یکی از کاناپه‌ها دراز کشید. انگار کسی به گلویش چنگ انداخته بود، از اینکه با او حرف نمیزد و حتی کنارش نمیخوابید داشت خفه میشد..

روی تخت خوابید و از همانجا به تائوس زل زد، به پاهای بلندش که از انتهای کاناپه بیرون زده بود، نفس‌های آرامی که سینه‌ی ستبرش را بالا و پایین میبردو آبشار روان موهایش که از لبه‌ی کاناپه رها بود.. هیچ معلوم نبود فردا چه شود، پس از اعلام ناگهانی تغییر قدرت به نفع آرگوت، قطعا هرج و مرج زیادی در دربار ایجاد میشد و این بسیار استرس‌آور بود. آنقدر انواع و اقسام واکنش‌ها و گرفتاری‌ها را در ذهنش مرور کرد که عاقبت نه تنها خواب به چشمش نیامد بلکه سردردش هم تشدید شد

درحالی که سرانگشتانش را بر شقیقه‌هایش می مالید برخاست و از تخت پایین آمد، ذهنش تحت فشار بود و میخواست کمی در هوای آزاد باشد. چشمان تائوس بسته بود ولی نمیدانست که خواب است یا بیدار، قصد هم نداشت با او کلامی حرف بزند و بگوید میخواهد بیرون برود باینحال به محض اینکه کتش را برداشت و پوشید او هوشیار شد. کرالن سعی کرد درست به اندازه‌ی خودش او را نادیده بگیرد، چیزی به او نگفت و از اتاق خارج شد، تائوس از دو قدم عقب‌تر دنبال او می آمد و اصلا نمی پرسید کجا می رود

از سالن که عبور میکرد یکی از چراغ‌های روغن‌سوز طلایی رنگی را که روی میزی تزئینی شعله می افروخت برداشت و سپس از اقامتگاه خارج شد. بیرون هوا سبک و خنک بود، ستارگان در بستر بیکران آسمان شب سوسو میزدند و نسیم آغشته به عطر چمن‌ها در محیط جریان داشت. کرالن از باغ گذشت و اقامتگاه را دور زد تا به آلاچیق برسد، همانجایی که شب گذشته با آرگوت ملاقات کرد. البته آرگوت و نیکولاس دیگر آنجا نبودند و کرالن با خود گفت چه بهتر که میتواند کمی خلوت کند. از چند پله‌ی آلاچیق بالا رفت و وارد حریم ایوان دایره فرمش شد، پس از اینکه چراغ را روی میز گذاشت و بر مبل راحتی نشست متوجه شد تائوس وارد آلاچیق نشده، او با چند قدم فاصله به تماشای آسمان شب ایستاده بود. کرالن بدون اینکه بخواهد پوفی کشید و چشمانش را با کلافگی در قاب چرخاند، تا کی میخواست به این بی‌محلای کردن ادامه داد؟

به انعکاس شعله‌ی چراغ روی میز شیشه‌ای مقابلش چشم دوخت و باخود گفت کاش کتابی برای مطالعه می آورد و حواس خود را کمی از تائوس و تاجگذاری پرت میکرد. اینطور که ذهنش تحت فشار بود و تائوس هم قصد نداشت کمی آرامش کند، تا صبح قطعاً دیوانه میشد!

تازه دقایقی از آمدنش گذشته بود که صدای قدم‌های شخصی غیر از تائوس را از اطراف شنید، نگاهش را در تاریکی شب متمرکز کرد و مردی را دید که از بیست قدمی به سمت آلاچیق می آمد. پیش تر که آمد و مقابل تائوس ایستاد کرالن توانست ببیند که او ماروین پسر لرد هکتور است. عالی شد! امیدوار بود او نیامده باشد کرالن را بخاطر بهم خوردن رابطه‌ی پدر و مادرش مؤاخذه کند!

پس از اینکه چند کلمه‌ای با تائوس رد و بدل کرد از او گذشت همانطور که بر پله‌های آلاچیق پا می نهاد گفت: ماروین - میتونم چند دقیقه وقت شمارو بگیرم؟

ایستاده بود و به کرالن می نگریست تا او اجازه‌ی ورود دهد، رفتارش آقامنشانه و بسیار باوقار بود

ماروین - اومده بودم یکم قدم بزنم، انتظار نداشتم اینجا باشید

جدا از اینکه چه احساسی نسبت به هکتور و لوریانس داشت، ماروین نجیب و اطمینان‌بخش بنظر می رسید کرالن نمیتوانست انکار کند که از او خوشش می آید. از همان موقع که آنطور جسورانه به پشتیبانی از لارا درآمد او را تحسین میکرد و حالا بنظر می رسید نسبت به قبل بسیار برازنده تر هم شده

کرالن - بیا داخل، بدم نیامد یه هم صحبت داشته باشم.. شوهرم که با من قهره

این را گفت و لبخند کم‌رنگی به ماروین زد. او هفت سال از کرالن کوچکتر بود و دلیلی نمیدید رسمی خطابش کند. ماروین وارد آلاچیق شد و وقتی روی مبلی مقابل کرالن می نشست زیر لب ببخشیدی گفت. رفتار و حرکاتش آنقدر سنجیده و فهیمانه بود که کرالن نمیتوانست از او چشم بردارد، شعله‌ی چراغ زمینه‌ی برنزی پوست او را زیباتر نشان میداد، چشمان کشیده‌ی زلال و موهای تیره‌اش که با برش‌های کوتاه براق تا نزدیک گوشش می رسید این تصویر را ایجاد میکرد که یک هکتور ۱۷ ساله آنجا نشسته!

کرالن - تو پسر خوبی هستی ماروین ..

دوباره به او لبخند زد و ادامه داد:

کرالن - ولی امیدوارم نیومده باشی که درباره‌ی پدرت و بقیه منو از اشتباه دربیاری. من امروز...

ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو درحالی که باحالتی اطمینان بخش و باوقار به کرالن لبخند میزد بالحنی آرام و پردرک گفت:

ماروین - عذرمیخوام که حرفتونو قطع میکنم.. ولی نیاز به هیچ توجیهی نیست. این طبیعیه که ادم گاهی صبرو طاقتشو از دست بده، من بهتون حق میدم

چشمانش را از صورت کرالن گرفت و به شعله‌ی چراغ نگریست. اینطور بنظر می رسید که از نگاه خیره‌ی کرالن کمی شرم کرد! دست خودش نبود! مدام با خودش میگفت اگر فرزندش را در چهارماهگی از دست نمیداد میتوانست روزی پسری چون ماروین داشته باشد، حالا هم با لذتی مادرانه به او و رفتارو کردارش می نگریست

ماروین - فقط میخواستم چن کلمه حرف بزئم، بالینحال اگه حوصله ندارید تنهاتون میذارم

کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو درحالی که کمی روی مبلش جابه جا میشد تا راحت تر بنشیند گفت - برای تو حوصله دارم، اما باقی مردا یجورایی حالمو بهم میزنن

پس از بیان این حرف هم خودش هم ماروین آرام خندیدند، چند لحظه‌ای در سکوت گذشت سپس ماروین درحالی که بلاخره خود را راضی میکرد چشم از شعله‌ی چراغ بگیردو به او بنگرد گفت:

ماروین - گمونم اینجور وقتا.. فرق زنا و مردا اینه که زنا گلایه و دلخوری رو اونقدرا تو خودشون نگه نمیدارن. غر میزنن.. مثل شما تلافی میکنن.. دنبال یه راهی میگردن که حرصشونو خالی کنن

کرالن نواری از موهای خود را که نسیم درحال پراکنده کردن مقابل چشمانش بود پشت گوش فرستادو حواسش را به حرفهای ماروین داد

ماروین - ولی مردا اینجوری نیستن، خیلی از اوقات شکایت نمیکنن و این باعث میشه آخرش گناهکار شناخته بشن

امیدوار بود او نیامده باشد به دفاعیات بی‌اساس ادامه دهد، ظاهر آرام و محجوبش که اینطور نشان نمیداد! از همان ابتدا او بی‌طرف بنظر می رسید

ماروین- پدر و مادر من ۱۷ ساله که ازدواج کردن، تو این مدت من شاهد زندگیشون بودم.. مادرم گاهی اونقدر تو جنگل مشغوله که نمیتونه چند روز به ما سر بزنه، خیلی از اوقات رفت و برگشتش معلوم نیست، شب میره، صبح میره، سرنهار، سرشام.. خیلی از اوقات پدرم برای آروم کردن سامیکا مکافات میکشه..

لحظه‌ای مکث کرد، مردمک قهوه‌ای زلال چشمانش از زیر خط کشیده‌ی ردیف مزگان‌ش به پایین کشیده شدند و سپس ادامه داد:

ماروین- ولی من حتی یبارم ندیدم شاکی باشه و سر مامان منت بذاره، یبارم ندیدم غر بزنه و بهش بگه وقتی نیستی من مجبورم جور تو بکشم..

درحالی که نگاهش به میز بود گوشه‌ی ابرویش را بی‌اختیار کمی بالا انداخت و باحالتی که انگار مسائلی را در ذهنش مرور میکرد ادامه داد:

ماروین- و عمو نیکولاس.. خبر دارم که پدر زنش کلاهبرداری میکنه و از روی مالیات برمیذاره. عمو نیکولاس همیشه داره از اموال خودش برای جمع و جور کردن خرابکاری‌ای اون خرج میکنه. به اندازه‌ی کافی مدرک داره ولی سالهاست این قضیه رو از همه مخفی نگه داشته تا مبادا زنمو لیندا بفهمه.. میگه اون خیلی به پدرش افتخار میکنه و اگه بفهمه..

و باز مکث کوتاهی پدید آمد، ماروین نفس عمیقی کشید، نگاهی به تائوس که کمی دورتر قدم میزد انداخت و سپس گفت:

ماروین- نمیدونم نظر شما چیه ولی فکر نکنم پدرم و عمو نیکولاس اینکارارو برای این انجام میدن که زناشون براشون بچه آوردن! دلیلش قطعاً بچه نیست! شما بچه‌دار نمیشین ولی شوهرتون حاضره خودش، تموم قبیله‌ش و اصیل‌زاده‌هارو به خطر بندازه تا اون عوضیا بلایی سرتون نیارن

نوسانی در قلبش حس کرد، خط نگاه ماروین را دنبال کرد و به سایه‌ی خوش قدوقامت تائوس که زیر نور ماه پیدا بود نگریست. این حقیقت بود که تائوس میتواندست خودش را به کشتن بدهد و دیگران را به خطر بیندازد تا در عوض آسیبی به کرالن نرسد. او همیشه همینطور بود، همیشه امنیت کرالن را به همه چیز ترجیح میداد

و این پسر، این جوان عذب بی‌تجربه‌ی ۱۷ ساله چطور اینقدر با درک و فهم این مسائل را تحلیل میکرد؟ چطور اینقدر استادانه میانه را نگه میداشت و طوری حرف میزد که کراالن حس نکند او بیهوده در حال دفاع کردن از مردان است؟

ماروین - راستشو بخواید... من فکر میکنم تو دنیا مشکلات بزرگتر از این وجود داره که اینقدر وقت و تمرکز روی این بذاریم که حق با زناست یا مردا. هممون آدمیم.. هرچقدرم که دنبال عیب و ایراد هم بگردیم بازم به همدیگه احتیاج داریم

اینبار نسیم برش‌های کوتاه موهای ماروین را روی پیشانی‌اش رقصاند، او را قلقلک آورد و باعث شد درحین اینکه حرف میزد دستی روی موهایش بکشید و آنها را به حالت جذابی بالا بفرستد

ماروین - برای شما و تموم کسانی که امروز پشت اون میز کنار هم نشسته بودین، فردا قراره روزه خیلی سختی باشه. بنظرتون وقتی بین اونهمه آدم اعلام میکنید قراره سلطنت از شما به آرگوت منتقل بشه، جلوی چشم اون همه دسیسه‌چین و توطئه‌گر، دیگه به این فکر میکنید که کی زنه و کی مرد، کی حق داره و کی نداره؟

لحظه‌ای سکوت کردو درحالی که نگاهش به کراالن بود ادامه داد - فردا فقط میخواید به هم کمک کنید و پشت هم باشید.. همون کاری که همه‌ی آدمای باید بکنن، فارغ از اینکه زن یا مرد

حرف‌های بزرگ بود، بسیار بزرگتر از جوانان ۱۷ ساله‌ی دیگر اشراف که در این سن فقط به فکر خوشگذرانی و به رخ کشیدن موقعیت و قدرتشان به دیگران بودند. عجیب بود که ماروین به عنوان یک جوان تازه بالغ شده، جای اینکه پی مستی و حرمسرا بگردد آنجا جلوی کراالن نشسته بود و درباره‌ی چیزهایی فراتر از زنانگی و مردانگی حرف میزد

علیرغم اینکه کوشیده بود با نگاه خیره‌اش ماروین را شرمگین نکند باز به خودش آمدو دید بی‌اختیار لبخند میزند. نمیخواست ماروین را معذب کند با اینحال اکنون که آنجا تنها بودند و بینشان صمیمیتی شکل گرفته بود به خودش اجازه داد اشاره‌ای به این موضوع بکند

کراالن - درباره‌ی همه دلایل خوبی داشتی، ولی هیچ اشاره‌ای به آرگوت نکردی

طبق انتظارش نوع نگاه ماروین کمی تغییر کرد، صورتش را از نگاه کراالن پوشاند، سرش را به زیر افکندو پس از مکثی طولانی گفت:

ماروین - حرف زدن درباره‌ی اون برام راحت نیست. اگه بخوام رک بگم، اصلا دلم نمیخواد بهش حق بدم.. ولی..

نفسش را بیرون داد و درحالی که موهایش اصلا جلوی پیشانی‌اش نبود دستی بر آنها کشید

ماروین - لارا دخترخونده‌ی اون بود، آرگوت نمیخواست قبول کنه که اونو بچشم همسر ببینه.. نمیخواست لارا

همسرش باشه.. اجبار بود ولی حالا بنظر میرسه همه‌ی تلاششو کرده که اون زن خوشبختی باشه

سکوتی بینشان ایجاد شد، ماروین همچنان نگاهش را بین حاشیه‌ی میز و شعله‌ی چراغ می چرخاند و کمی هم

مردد بنظر می رسید. انگار برای حرف زدن تردید داشت، حتی بنظر می رسید از اینکه دلبسته‌ی زنی شوهردار

است احساس گناه میکند

کرالن - میخوای با این همه تردید چیکار کنی؟

ماروین بدون اینکه به او بنگرد زهرخندی زد و زیر لب گفت - اون بیشتر از سه ساله که ازدواج کرده.. عاشق

شوهرشه و خوشبخته. تردیدی وجود نداره، من خیلی وقته جوابه قطعی گرفتم.. اون همیشه آرگوتو میخواست

کرالن نگاهش را از او گرفت و درحالی که حرکت تائوس را که هنوز آن حوالی بود دنبال میکرد گفت:

کرالن - باید سخت باشه.. چون تو هنوز کنارشی، مدام اونارو باهم میبینی

ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و بالحنی محجوب که بطرز مردانه‌ای احساساتش را مخفی نگه میدانست

گفت:

ماروین - نمیتونم اونقدر بی‌شرف باشم که وقتی کنارش قدم میزنم به چیزی بیشتر از اینکه دوستشم فکر

کنم.. حتی نباید درباره‌ی اینچزا حرف میزدم

درست میگفت، نباید حتی در خفا هم درباره‌ی یک زن شوهردار چنین حرف‌هایی مطرح میشد. کralن دیگر

هیچ اشاره‌ای به آن نکرد و ماروین هم پس از چند لحظه این پا و آن پا شدن از جا برخاست

ماروین - اگه زیادی حرف زدم عذرمیخوام

کرالن مردمک چشمانش را با تمأئینه از قدوقامت او بالا کشید و پس از رسیدن به صورتش لبخند زد

کرالن - اتفاقا باید ازت تشکر کنم که اومدی

ماروین نیز لبخند موقرانه‌ای به او زد و پس از شب بخیر گفتن، از آلاچیق خارج شد. پس از رفتنش کرالن نمیخواست بیشتر از این آنجا بماند، داشت دیر میشد و تا صبح نشده باید کمی میخوابید. برای گذراندن فردا به هوشیاری و انرژی احتیاج داشت

نتیجه‌ی گفتوگو با ماروین این بود که وقتی از آلاچیق بیرون می‌رفت دیگر حتی یک‌دوره هم از تائوس دلگیر نبود. البته با او حرف نزد، روی خوش نشان نداد و مثل خودش سرد رفتار کرد ولی دیگر کینه‌ای در کار نبود پس از اینکه به اتاقشان برگشتند کرالن مستقیم بسمت پنجره‌ها رفت تا بازشان کند، داشت دستگیره‌ی اولی را می‌چرخاند که صدای عبوت تائوس را از پشت سرش شنید

تائوس - بازش نکن

تاکیدش برای این بود که اگر خوابشان سنگین شد لاقلاً صدای باز شدن پنجره هوشیارش کند، کرالن اهمیتی به حرف او نداد و باقی پنجره‌ها را هم گشود. در واقع اینکار را میکرد که تائوس مجبور شود بخاطر احتیاط هم که شده کاناپه را رها کند و کنار او روی تخت بخوابد، ولی او اینکار را نکرد! به کله‌شقی ادامه داد و با حرص روی کاناپه دراز کشید!

کرالن هم کتکش را کند و برگشت روی تخت، اینبار وقتی دراز کشید دیگر سردرد نداشت ولی باخودش میگفت کاش پیش از اینکه فردای پراضطرابشان آغاز شود تائوس بسمت او بیاید و دست از این رفتار سرد بردارد. دلش آغوش او را میخواست، کمی قوت قلب، لحن بم محکمی که آمیخته به اعتماد و اطمینان باشد و در گوشش نجوا کند که فردا را هرطور که شده در کنار هم به خوبی خواهند گذرانید

زیر پتو رفت و دستش را روی شکمش گذاشت، درحالی که نگاهش از دور تائوس را میکاوید به فرزند از دست رفته‌یشان فکر میکرد. ماروین او را برای داشتن یک پسر، هوایی کرده بود! کاش راهی بود که بتواند بارداری امنی داشته باشد، کاش میتوانست باز هم حس جوانه زدن نطفه‌ی تائوس را در خود حس کند. یعنی حتی با استراحت مطلق هم رحمش آنقدری قدرت نداشت که جنین را نگه دارد؟ اگر دیگر راه نمی‌رفت و به رحمش فشار نمی‌آورد چه؟ میشد یکبار دیگر امتحان کرد؟.. ولی نه، قلبش طاقت یک سقط دیگر را نداشت.. بعلاوه تائوس هم موافقت نمیکرد دوباره ریسک کنند.. شاید هم اینطور نبود! مگر خودش نبود که میگفت چقدر مشتاق داشتن فرزند با چشمان سبز است؟..

اینقدر با این فکرها درگیر بود که تاجگذاری را فراموش کرد و کم کم پلکهایش سنگین شد، تا صبح چندساعتی وقت بود، هنوز میشد کمی استراحت کرد و آرامش داشت، با خود گفت شاید هم صبح که چشمهایش را بگشاید ببیند در آغوش تائوس است! تازه آرامش گرفته و خوابش سنگین شده بود که عطر غریبه‌ای در مشامش خزید، ابتدا اهمیتی نداد، میخواست همانطور بخوابد. نیمه هوشیار بود باینحال صدای نه چندان بلند افتادن چیزی را شنید.. صدا آنقدر قوی نبود که آرامش او را بهم بزند و از خلسه‌ی خواب خارجش کند.. لحظاتی گذشت و نفس گرمی که آغشته به همان عطر غریبه بود به گریبانش وزید، این یکی بلافاصله قلبش را به زیر گلویش چسپاند و او را از جا پراند!

روی تخت نشست و درحالی که نفس نفس میزد با چشمان در حدقه گرد شده در تاریک و روشن نور شبانگاهی به اطراف نگریست..هیچکس نبود! نگاهی به سوی تائوس انداخت، او را روی کاناپه نمیدید و انگار در اتاق هم نبود! استرس مثل ماری در درونش لولید و تمام تنش ظرف یک ثانیه یخ بست! حالا که تائوس نبود حتی جرأت نمیکرد یکبار دیگر دور و برش را نگاه کند!

کرالن -..تائوس؟..

صدایش حین برزبان آوردن نام او می لرزید، هیچ جوابی نگرفت، درحالی که سرتاپایش از اضطراب ضعف میرفت خودش را به لبه‌ی تخت سوق داد و پایین لغزید، زانوهای سستش بسختی یاری‌اش میدادند ولی قدم برداشت و کمی پیش رفت. مغزش فلج شده بود و باینکه میدید تائوس روی کاناپه نیست به همان سمت میرفت

کرالن -..تائوس کجایی؟..

عجب غلطی کرده بود، به خودش لعنت می فرستاد که چرا پنجره‌ها را باز گذاشت! درحالی که صدای نفس وحشت‌زده‌ی خود را می شنید کاناپه را دور زد و آنجا بود که دنیا دور سرش چرخید..

نور مهتاب رویش افتاده بود، روی جسم بی‌جان تائوس! شکاف عمیقی روی گردنش دیده میشد که هنوز خون از آن جریان داشت، جراحتش آنقدر شدید بود که انگار کسی میخواست گردنش را قطع کند!

چشمانش داشت سیاهی می رفت، قلبش یخ بسته بود و میخواست هست و نیستش را بالا بیاورد! نه! نه..نه.. به موهای خود چنگ انداخت و محکم کشید.. اگر این کابوس بود چرا برنمیخواست؟؟ محکم‌تر کشید..انگار میخواست پوست سرش را در بیاورد! چشمانش روی جسد کبود تائوس بود، خون اطراف سرش پخش بود و موهایش در غلظت چشمش آوری غرق..

تصویر مدام حقیقی‌تر میشد، انگار بوی خون تمام سرش را گرفته بود، نمیتوانست نفس بکشد، نگاهش روی تائوس قفل شده بود و داشت خفه میشد..

-سلام کرالن..

نجوای غریب مردانه‌ی گرمی از پشت سر شنید..

-سلام کرالن..

نجوای غریب مردانه‌ی گرمی از پشت سر شنید..

سیاهی محضی قلبش را احاطه کرده بود، به جسد خون‌آلود تائوس خیره بود و دیگر هیچ اهمیتی به اطرافش نمیداد، حتی نمیخواست بداند چه کسی پشت سرش است، دیگر هیچ چیز از این دنیا نمیخواست..

-آلن؟

چشم که گشود خودش را روی تخت دید، خیس عرق نفس نفس میزد و تپش‌های قلبش تمام تنش را می‌لرزاند! تائوس درست بالای سرش بود و داشت به سویش خم میشد، چشمان سیاه زیبایش باز بود، گریبان‌ش صحیح و سالم! موهای لخت سیاهش از سرشانه سر خوردند و وقتی بقدر کافی به سوی او پایین آمد کرالن دیگر لحظه‌ای را از دست نداد، درحالی که سرتاپا می‌لرزید به یقه‌ی او چنگ انداخت! با یک دست او را همانطور پایین نگه داشت با دست دیگر به هرکجا که دم دستش بود محکم کوبید! سینه‌اش، گردنش، چانه‌اش.. مشت، سیلی و هرطوری که میشد!

کرالن -.. لعنت به تو! لعنت به تو تائوس لعنت به تو..!

تائوس -..آلن!..

رحم نمیکرد! اصلا کنترلی روی رفتارش نداشت! انگار باید انتقام قبض روح شدن در کابوسش را از او میگرفت!

تائوس -..آلن داری محکم میزنی..!

کرالن -..باید کنارم میموندی!..چرا رفتی اونجا چرا!..

اهمیتی به تقلای او نداد، حتی میخواست خودش را عقب بکشد ولی کرالن ذره‌ای مشتش را از یقه‌ی او شل
نمیکرد!

تائوس - ..خدایا چت شده؟!..آخ!..میخواهی کورم کنی؟!..!

بلاخره مچ دو دست کرالن را گرفت و درحالی که شاهد نفس زدنش بود گفت:

تائوس - بسه دیگه!..بسه!..!

نگاهش به چشمان تائوس که حالا کمی اخم کرده بود گره خورد. زنده و سالم بود! انگار دنیا را به او داده بودند!

چند لحظه بعد وقتی حس کرد کرالن دیگر او را کتک نخواهد زد مچ‌هایش را رها کرد و درحالی که با کلافگی
نفسش را بیرون میداد کنارش به پشت خوابید. نگاه هردو به سقف دوخته شد، کرالن هنوز لرزش خفیفی در
بدن و خصوصاً دستانش حس میکرد. آنقدر او را محکم زده بود که دست خودش هم درد میکرد!

پلک‌هایش را برهم گذاشت و سعی کرد نفس بکشد، باید آرام می گرفت، هرآنچه دیده بود فقط کابوسی ناگوار
بود ..

دوباره پلک گشود و سرش را کمی بسوی تائوس چرخاند، با دست راست پیشانی خود را مالش میداد و هنوز
بسیار کلافه بنظر می رسید. نیمرخ خوش‌تراش مردانه‌اش در تاریک و روشن شبانگاهی پیش چشم کرالن بود،
موهایش روی بالش پراکنده شده و سینه‌ی عضلانی‌اش با ریتم نفس‌هایش بالا و پایین می رفت

تائوس - دیگه خسته شدم..

این جمله بالحنی آمیخته به یأس و با صدایی خفه از لب‌هایش خارج شد، آنقدر این را آرام نجوا کرد که انگار با
خودش حرف میزد باینحال باعث شد کرالن بغض کند و پلک‌هایش از هجوم اشک داغ شود. چرا آینه‌قدر محکم او
را زده بود؟ همیشه همینکار را میکرد، به دلایل مختلف او را میزد، غرورها و ناسازگاری‌هایش هم که تمامی
نداشت!

تائوس - چرا من؟!..چرا من باید وارث میروتاش باشم؟!..

هنوز هم اینطور بنظر می رسید که با خودش حرف میزند باینحال پیدا بود که رفتار کرالن او را تحت فشار قرار
داده

تائوس - نمیدونم با اون عهدنامه چیکار کنم.. نمیدونم با آلا رین چیکار کنم.. نمیدونم با تو چیکار کنم..

دستی را که با شقیقه‌هایش ور میرفت روی چشمان خود فشرده نفس عمیقی کشید

تائوس - کاش منم مثل تو میفهمیدم پسر تابین نیستم.. دیگه هیچ مسئولیتی رو دوشم نبود.. کاش یه آرگوت بود که بتونم ریاست قبیله رو بهش بدم و از اینجا برم..

درحالی که نگاهش به تائوس بود چانه‌اش لرزید و پرده‌ی اشک چشمانش را پوشاند، بی تفاوت به اینکه دقایقی پیش بینشان چه گذشته بود بسوی او چرخید و نزدیکش شد، سرش را بر سینه‌ای او گذاشت و درآغوشش فرو رفت سپس درحالی که بغض صدایش را می لرزاند زمزمه کرد

کرالن - من اذیتت میکنم آره؟

دست تائوس روی کمرش نشست و درحالی که او را کمی به آغوش خود میفشرده گفت:

تائوس - تو گناهی نداری.. ولی کاش مثل قبل بودیم.. حالا دیگه همیشه بینمون دعواست..

لبش را گزید تا گریه‌ی آرامش را پیش از شدت گرفتن خنثی کند. چرا اینطور میشد؟ هربار به خودش قول میداد دیگه لجاجت نکند ولی میدید شدنی نیست! بهانه‌ای ایجاد میشد و او با به یادآوردن نازایی و ازدواج مجدد تائوس تا خرخره میسوخت، طاقتش را از کف میداد و به هرکسی که اطرافش بود به نوعی حمله میکرد..

تائوس - چی دیدی که اینجوری منو زدی؟

کرالن خودش را بیشتر به او فشرده زمزمه کرد - هیچی..

تائوس - تو کابوست.. داشتم اذیتت میکردم؟

چه فکریایی با خودش میکرد! وقتی آنطور او را زده بود تعجبی هم نداشت که خیال کند واکنش کرالن از روی تنفر بوده!

تائوس - اونقدر برات بد بودم که حتی ازم کابوس میبینی؟

بااینکه چشمانش هنوز اشک‌آلود بود بخاطر حرف‌های تائوس لبخند برلبش نشست. چیزی نگفت، نمیخواست او را از اشتباه درآورد! حلقه‌ی بازوی تائوس به دورش تنگ‌تر شد و دیگه هیچیک چیزی نگفتند. دقایقی گذشت و از

آرام شدن ریتم تنفس تائوس فهمید که او بخواب رفته ولی کرالن هنوز بیدار بود. به بدن گرم و قوی شوهرش چسپیده بود و نفس‌های آرام و عمیقش را میشمرد، کاش این دقایق تمام نمیشد، کاش فردا نمی رسید و میتوانست به نوعی از تاجگذاری گرفتاری‌های پیرامونش فرار کند!

خواب به چشمش نیامد، شب هم رفته رفته پایان یافتو گرگ و میش رسید، نیسم آغشته به عطر شبنم صبحگاهی از پنجره‌های باز اتاق به داخل خزید و کرالن آرام و بااحتیاط سرش را از سینه‌ی تائوس بلند کرد تا در پناه نور سپیده‌دم ببیند چه بلایی برسر تائوس آورده. خدا خدا میکرد ضرباتش آنقدرها کاری نبوده باشد ولی متاسفانه اینطور نبود. گردن و سمت راست صورتش ملتهب بود و خراشی زیر چانه‌اش به چشم می خورد، گوشه‌ی یقه‌اش کمی پارگی داشت و میشد جای کوفتگی زیر گریبانش را دید. بخودش آمدو دید پلکهایش داغ شده، چطور توانسته بود پاره‌ی تنش را اینطور بزند؟ به صورت آرام و چشمان بسته‌اش که می نگریست قلبش فشرده میشد، چرا توجه نکرده بود که اینروزها تائوس چقدر خسته بنظر می رسد؟ سه روز از قبيله‌اش دور بودو حتماً مدام دلتنگ پسران کوچکش میشد.. به یاد آلا رین افتاد، دست تنها با بازیگوشی‌های میروتاش چکار میکرد؟ نگران بود که از سیمات کمک خواسته باشد و او بدجنسی کند!

دقایق که میگذشت هوا کم کم روشن تر شدو کرالن کوفتگی‌های بیشتری روی پوست او میدید، قرار بود کبود شوند؟ آیا درد میکردند؟ کاش دستش میشکست!

دلش از دیدن آنهمه التهاب ضعف میرفت، انگار خودش را زده بود و میتوانست دردش را حس کند. سرش را محتاطانه بسمت گردن او پایین آورد و بوسه‌ی آرام و سبکی روی گردن او زد. همانطور آرام بود، انگار اصلا چیزی حس نکرد و به همین خاطر کرالن به خود اجازه داد بوسه‌ی دیگری بزند، همانموقع بود که زمزمه‌ی آرام تائوس را شنید

تائوس - نکن..

کرالن به او نگریست، چشمانش بسته و نیمه هوشیار بنظر می رسید و متوجه شده بود کرالن چکار میکند

تائوس -.. جای لبت میسوزد.. داغم میکنه..

میسوخت و داغش میکرد! کرالن خنده‌اش گرفت، این حس برایش بیگانه نبود. شبی که تائوس به او سیلی زد و بعد روی تخت همانجا را بوسید، جای لبهایش گرچه التهاب صورتش را کمی سوزاند ولی به نوعی داغ و تحریک کننده بود. باره دیگر لبش را روی اثر ملتهب انحنای گردن او گذاشت، سبک ولی کمی طولانی تر..

تائوس - هی نکن ..

صدای گرم و آرامش که آمیخته به رگه‌هایی از عشق و شهوت بود دلش را می لرزاند و لبخندش را پررنگتر میکرد. کرالن را به خودش فشرد و اینبار با حسرت نجوا کرد - امروز وقته اینکارارو نداریم ..

نفسش را مأیوسانه بیرون داد و زیر لب گفت:

تائوس - ای خدا.. هرچی بداخلاق تر میشی بیشتر میخوامت

در آغوش تائوس ماند تا اینکه هوا کاملا روشن شد، صبح رسید درحالی که نتوانسته بود حتی ساعتی به آرامش بگذراند. در این دو روز قصر میربان انواع و اقسام تغییرات برای برگزاری تاجگذاری بود و این فعالیت‌ها اکنون به اوج خود می رسید تا نزدیک مغرب که مراسم آغاز شود.

گرچه فکرش بشدت مشغول تاجگذاری و اشراف‌زادگانی که در قصر مستقر میشدند بود ولی کلامی در اینباره نگفت .

به تائوس کمک کرد دستو رویش را بشورد، البته وسواس از او بود چراکه میترسید شست و شو گوفتگی‌های سروصورت تائوس را درد بیاورد. با اصرار فراوان حتی پیراهن او را هم خودش عوض کردو با احتیاط به او کت پوشاند، پس از اینکه موهای او را هم بافت و باهم از اتاق خارج شدند از او خواست بسمت محل استقرار خانواده‌ی لرد هکتور بروند. دلش میخواست دست تائوس را بگیرد ولی نمیتوانست، قصر بسیار شلوغ بود و آنها همه کرالن را یک مرد میدانستند

بلاخره وقتی به اقامتگاه لرد هکتور رفتندو کرالن گفت که میخواهد لوریانس را ببیند هم هکتور و هم تائوس کمی جا خوردند و نگاهی باهم ردو بدل کردند. پس از اینکه هکتور از آنها دور شد تا لوریانس را صدا بزند تائوس به او گفت:

تائوس - هیچکدوممون دیگه به اون قضیه اشاره‌ای نمیکنیم، مجبور نیستی اینکارو بکنی

کرالن التهاب گریبان شوهرش را از نظر گذراندو گفت - نه.. آدم باید تاوان اشتباهشو پس بده

لوریانس آمدو قیافه‌اش درست مثل دیروز گرفته و شرمگین بود. کرالن میخواست در حضور هکتور و تائوس با او حرف بزند ولی آن دو نزاکت بخرج دادند و فاصله گرفتند

لوریانس - چیزی شده؟

به صورت متین لوریانس که پیش رویش بود نگریست و بالحنی محترمانه و موجه گفت:

کرالن - چیزی نشده، ولی باید بخاطر رفتارم عذربخوام.. درواقع.. باید اینو درک میکردم که ازدواج تائوس هیچ نفع شخصی برای شما نداشته. فقط میخواستین کمکم کنین که بینم مصلحت چیه

در این لحظه لوریانس که بنظر می رسید برای اشاره‌ی دوباره به این موضوع بی تاب بود دستش را پیش آورد و ساعد راست کرالن را گرفت:

لوریانس - ببین کرالن.. باید یچیزی بهت بگم، تموم مدت روی قلبم سنگینی میکرد..

این را گفت و کمی مردد ماند، نفسش را مأیوسانه بیرون داد و نگاهش را از کرالن دزدید

لوریانس - من.. من اونروز خبر داشتم که تو فرزند خونی پادشاه نیستی، ولی جوری باهات حرف زدم که خودتو در قبال کارای پادشاه و اجدادش مسئول بدونی ..

پیش از اینکه حرفش را ادامه دهد کرالن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - دیگه مسئله‌ای نیست

لوریانس کمی ساعد او را فشرد و با شرم گفت - چرا هست.. ولی من نمیدونستم چطوری اینو بهت بگم.. تو تازه دو ماه بود که بچتو از دست داده بودی و فهمیدی نمیتونی بچه دار بشی، حالا من باید بهت درباره‌ی تاریخ قبيله و جانشینی وارث میروتاش میگفتم، باید بهت میگفتم لازمه شوهرت بچه داشته باشه.. اینا.. اینا به قدر کافی سنگین و دردناک بود، چطور میتونستم تو همچین شرایطی اینم اضافه کنم که پادشاه پدرت نیست؟.. تو طاقتشو نداشتی..

شرم و تأسفی که لوریانس در نگاهش داشت حقیقی بود و کرالن نمیتوانست به آن شک کند، حتی اگر هم او اینطور معذب نمیشد بازهم قصد نداشت این کینه را با خود نگه دارد

کرالن - نه بانو لوریانس، حس بدی نداشته باشید.. این تقصیر شما و دیگران نیست که من بچه‌دار نمیشم و حرومزاده‌ام..

پس از بیان این جملات اینبار کرالن بود که نگاهش را از او دزدید، باز مجبور شده بود عیب‌هایش را برشمرد

لوریانس - منم هستم.. منم حرومزاده‌م..

سرش را باکراه بالا آورد و وقتی به لوریانس نگریست اشک به چشمانش حلقه زده بود، لبخند تلخی به کراالن زد و آرام دست او را رها کرد

لوریانس - مادرم فاحشه بود، ۹ سال تو کثافت زندگی کردم.. تو حداقل چند سالی توجه و احترام بقیه رو داشتی.. من هیچ وقت بچگی نکردم، تو ۹ سالگی اونقدر عذابم دادن که از آدما فرار کردم.. وحشت تنهایی تو جنگل و تیکه تیکه شدن بین هیولاها رو به موندن بین آدما ترجیح دادم..

به اینجا که رسید علیرغم اینکه لبه‌هایش برای ادامه‌ی حرف باز بودند ولی تردید کرد و عاقبت لب فرو بست. بغضش را بسختی فرو داد و به هکتور که کمی دورتر با تائوس صحبت میکرد نگریست

لوریانس - تو عشقتو انتخاب کردی.. اینکه کی باهات ازدواج کنی رو انتخاب کردی.. دلت خواست که بچه داشته باشی..

و باز بغض اجازه نداد راحت حرف بزندی سکوت کرد، به خود فرصت نفسی داد و بعد سرش را کمی پایین گرفت:
لوریانس - من هیچ وقت این چیزارو حس نکردم.. هکتور.. من.. من اونو خیلی دوست دارم ولی.. حتی عشقم باعث نشد فراموش کنم تجاوز چقدر دردناکه..

این را گفت و علیرغم آن همه تلاش عاقبت اشکی از گوشه‌ی چشمش بر گونه غلطید. تا به حال او را اینطور ندیده بود، دیگر هیچ اثری از آن زن مغرور و محکم دیده نمیشد. حالا یک شخص رنج کشیده بود درست مثل کراالن، طوری که باعث شد پلکهای او هم داغ شود!

کراالن - میدونم.. میفهمم که چقدر دردناکه

لحظاتی در سکوت گذشت، لوریانس به اشکهای بیشتری اجازه‌ی جاری شدن نداد و پس از اینکه خود را راضی کرد به چشمان کراالن بنگرد باصدایی گرفته بود:

لوریانس - متاسفم.. متاسفم که برای مشکل تو و شوهرت راهی جز ازدواج مجدد نبود.. تموم این دوسال متأسف بودم نه فقط حالا..

کراالن هم متأسف بود، متأسف بود ولی حالا دیگر باید با این کنار می آمد. با اینکه حتی اگر آلا رین و تائوس جدا میشدند باید می پذیرفت که مادر فرزندان شوهرش زن دیگری ست.

علیرغم آنهمه تکاپو و زر و زیور که آنروز در قصر بیشتر از هر زمان دیگری بود، فضا برای کرالن سنگین بنظر می رسید. تصور واکنش اشراف و اینکه در این بهبوه کراسوس هم سر برسد!

بالین حال در این ساعات باقی مانده باید تا حد امکان بستر را برای انتقال قدرت آماده میکردند و کرالن میدانست یکی از قدمها بدست آوردن حمایت خانواده‌ی ملکه مانداست. به ملاقات او رفت، میدانست مادرش اکنون در روز تاجگذاری غرق در دغدغه‌های پوچ خود درباره‌ی انتخاب لباس و جواهراتی فاخر است و قیافه‌اش چطور میشد وقتی میفهمید دیگر قرار نیست مادر پادشاه باشد!

پس از اینکه به اقامتگاه ملکه رفتند تائوس پشت در اتاق ماند تا کرالن به تنهایی با مادرش ملاقات کند. همانطور که حدس میزد تعداد زیادی خیاط و ارایشگر آنجا بودند و شلوغی بسیاری به چشم میخورد. پس از ورودش با لحنی عبوث و سرد تمام حاضرین را مرخص کردو به ملکه گفت که قرار است چند کلمه جدی صحبت کنند روی یک دست مبل مخمل با حاشیه‌های نقره‌کوب نشستند و کرالن نگاهی به مادرش که مشغول مرتب کردن چین‌های حریر دامنش بود انداخت. مثل همیشه زیبا و مجلل بنظر می رسید، انگار نه انگار این شخصی که مقابلش میدید فرزندی بود که خبر از خیانت مفتضحانه‌اش داشت، ذره‌ای شرمگین بنظر نمی رسید! جداً که چقدر کرالن را کلافه و متأسف میکرد! او نیز بدون درنظر گرفتن اینکه ملکه چقدر ناراحت خواهد شد، بدون مقدمه چینی و حاشیه رفتن گفت که تصمیم دارد آرگوت را به عنوان پادشاه آینده معرفی کند

ملکه ماندا-..چی؟؟!..!!

پشتش را از مبل برداشت و با حیرت بسوی کرالن مایل شد

ملکه ماندا- چی داری میگی پسرم؟!..!!

چشمان درشت سبزش بر صورت سرد کرالن قفل شده بودندو گوشواره‌های آویز الماسش تکان میخوردند. کرالن نفسش را با کلافگی بیرون دادو بالحنی عبوث گفت- من پسر نیستم!..بعلاوه حرفمو واضح زدم و لزومی به تکرارش نیست

خبر انتقال قدرت به ارگوت، رنگ از رخ ملکه ماندا پرانده بود! لابد هزاران نقشه برای زمانی که مادر پادشاه شود داشت!

کرالن - من و شما چن تا راز ناجور با خودمون داریم، باید هوای همدیگه رو داشته باشیم که مبادا رازمون فاش بشه. اینطور نیست؟

نگاه تندو تیزش را به ملکه دوخته بود و وقتی با چنین لحنی جملاتش را بیان کرد ملکه من من کنان گفت:

ملکه - داری..داری منو تهدید میکنی؟!..!

کرالن کمانی به ابرویش داد و گفت - نه! فقط یه هشدار بود که مبادا بی احتیاطی کنید

ملکه با آشفتگی روی مبلش جا به جا شد، انگار هنوز حرفهای کرالن را باور نمیکرد. درحالی که با نگرانی پشیمانی خود را لمس میکردو نگاه پرتشویشش را به اینسو و آنسو می دوخت گفت:

ملکه -..آه خدایا..فقط چند ساعت به تاجگذاری مونده و هیچ معلومه تو چی میگی؟؟..

کرالن لحظه‌ای از شدت کلافگی خاموش ماندو سپس با حرص گفت:

کرالن - من ولیعهد نیستم! من شایسته‌ی پادشاهی نیستم، اینو شما حتی بهتر از هرکسی میدونید

ملکه - کرالن تو..

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردو حرف ملکه را قطع کرد:

کرالن - گوش کنید! ما حمایت خانواده‌ی ملکه رو میخوایم، حرفمو قاطع و واضح زد. در غیر اینصورت من بیشتر از این دهنمو بسته نگه نمیدارم. اگه میخواید عزت و احترامتون سرجاش بمونه همکاری کنید

این با قاطعیت گفت و باعث شد ملکه از جا برخیزد. یک دستش را به کمرش زده و با انگشتان دست دیگر شقیقه‌اش را می‌مالید، با اضطراب و سردرگمی مقابل کرالن شروع کرده بود به قدم زدن. با اخم حرص و جوش خوردن مادرش را تحت نظر داشت، می دانست او بلاخره تسلیم خواهد شد چراکه محترمانه از دایره‌ی قدرت خارج شدن بسیار بهتر از رسوایی آشکار شدن خیانت به پادشاه بود

پس از کمی اینسو و آنسو رفتن مقابل کرالن ایستادو درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

ملکه - چرا..چرا اینکارو میکنی؟!..همش به این خاطر که فرزند خونی پادشاه نیستی و وجدانت ناآرومه؟

نمیتوانست حقیقت را درباره‌ی آن پیشگویی بگوید از همین رو بالحنی آمیخته به کنایه پاسخ داد:

کرالن - تعجب نمیکنم که از نظر شما این دلیل کمی باشه

ملکه پلکهایش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید، آب دهانش را قورت داد و خود را با تکان دستش باد زد. لب میگزید تا گریه نکند و انگار برای آرام بودن با خودش کلنجار می رفت، عاقبت وقتی دوباره سر جایش مقابل کralن نشست درحالی که از مستقیم نگاه کردن به او پرهیز میکرد گفت:

ملکه - خيله خوب.. بين کralن.. يکي هست که باید ببینیش ..

این را گفت و سپس سرش را به چپ چرخاند، تمام ندیمگان را از محل مرخص کرده بودند ولی ملکه طوری به آنسوی اتاق می نگریست انگار هنوز کسی آنجاست

ملکه - ماریا؟! ماریا اونو بیارش اینجا..

خط نگاه مادرش را دنبال کرد و چند لحظه بعد دری در انتهای اتاق باز شد، ندیمه‌ی مسنی درحالی که دست کودک خردسالی را گرفته بود از آنجا خارج شد. بنظر نمی رسید بیشتر از دوسال داشته باشد، دخترک لباس روشنی به تن داشت، به نوعی خود را پشت دامن ندیمه پنهان کرده بود و باکراه پیش می آمد

کralن - این.. این کیه..

چشمانش به دخترک دوخته شده بود، به صورت معصومش که هرچه پیش تر می آمد واضح تر میشد. ترکیبی آشنا در زمینه‌ی پوستی گندمگون بچشم می آمد، چشمانش سبز بود و نوارهای موج موهای تیره‌اش روی سرشانه‌های کوچک ظریفش ریخته بود. نمیتوانست باور کند ولی شباهتش از هر سندی معتبرتر بود! فرم صورتش، گونه‌هایش، ابروها و پیشانی‌اش و حتی رنگ پوست و تابدار بودن موهایش.. اگر چشمان سبزش را نادیده می گرفت، این کودک درست شبیه پادشاه گردن بود!

ملکه ماندا - این بود.. بچه‌ای که روز تدفین سراغشو گرفتی.. از خون پادشاه.. بهش یه نوزاد مرده نشون دادیم..

ضربان قلبش تند شده بود، ندیمه در دو قدمی آنها ایستاد و دست دخترک را کمی بسمت جلو مایل کرد تا از پشت دامنش بیرون بیاید ولی او بیشتر و بیشتر در چین دامن ندیمه فرو رفت

ملکه - مخفیش کردم چون.. چون.. دختره!.. دخترا تو خانواده‌ی سلطنتی باعث انتقال قدرت به شوهرشون میشن

صدای ملکه مضطرب بود و انگار به آخرین امیدش چنگ می انداخت

ملکه- اگه پادشاه میفهمید یه دختر داره، اینو به عقد بچه‌های پسرعموش درمی آورد تا خون خودشو حفظ کنه و جانشینی رو به پسر این دختر بده ..

حالش اصلا خوب نبود! احساس میکرد چیز تکان دهنده‌ای دیده، این کودک از خون پادشاه بود، یک شاهزاده‌ی واقعی!

ملکه ماندا- من مخفیش کردم که قدرت از دست من و تو نره کرالن! بدبختی کشیدم که اینو مخفی نگه دارم!..خواهش میکنم..خواهش میکنم اینکارو نکن!

صدای ملکه از بغض لرزید و باعث شد کرالن نگاهش را از کودک بگیرد و به او بنگرد

ملکه ماندا- تاجگذاری کن..نقشه می کشیمو برات یه همسر سوری انتخاب میکنیم، تظاهر میکنیم این بچه‌ی توه..تو با آرامش سلطنت کن و بعدش همه چیزو بسپر به بچه‌ی این دختر.. اینجوری وجدانت از بابت نسبت خونی با پادشاه راحت میشه

حالا صحبت از یک کودک بود، یک هویت، یک انسان! و ملکه هنوز درباره‌ی انتقال قدرت و سلطنت حرف میزد، او حتی به پادشاه نگفته بود یک فرزند دارد، چگونه وجدان خود را راضی کرده بود که پدری را اینگونه از پاره‌ی تنش جدا نگاه دارد؟

کرالن- مخفیش کردین..نذاشتین پدر قبل از مرگ حتی یدفه بچشو ببینه؟؟

حالا اشک به چشمان خودش هم دویده بود و به آخرین لحظات زندگی پادشاه که ضعیف و ناتوان روی تخت افتاده بود فکر میکرد. ملکه پاسخی نداد، صورتش هنوز بغض آلود و حیران بنظر می رسید. کرالن دوباره به دخترک نگریست، بسیار کوچک و معصوم بود، نمیتوانست از تابین و میروتاش بزرگتر باشد.. هنوز دامن ندیمه‌اش را در مشت می فشرد و انگار از کرالن می ترسید. دستش را بسوی کودک دراز کردو بالحنی آرام و مهربان گفت- اسمت چیه عزیزم?..

دخترک پاسخی نداد، انگار از اینکه توسط کرالن مخاطب قرار داده شده بود ترسیدو صورتش را کاملا با دامن ندیمه پوشاند

کرالن- چرا حرف نمیزنه؟

پرسید ولی دلیلش را میدانست، ملکه خواسته بود اینطور تربیت شود، کودک را از فضای بیرون و هر کسی جز ندیمه و مادرش ترسانده بودند تا بتوانند او را کنترل کنند و همینطور مخفی نگاه دارند. چه کودکی ترحم‌برانگیزی! سرنوشت این کودک در قصر میتوانست از کرالن هم بدتر باشد!

کرالن - قراره اینجوری بزرگش کنید؟

مأیوسانه به ملکه نگریست و او نگاهش را از کرالن گرفت، به ماریا اشاره زد کودک را ببرد و سپس گفت:

ملکه ماندا - بستگی به تصمیم تو داره..

تأسف‌آور بود! کرالن هنوز داغدار کودک چهارماهه‌اش بود و این مادر به همین راحتی برای قدرت با سرنوشت فرزندانش بازی میکرد. پس از دیدن دخترک بی‌اختیار دوران کودکی خودش را به یاد آورده بود، دورانی که همیشه از خود می پرسید چرا پدر و مادرش او را دوست ندارند، چرا جای عشق ورزیدن مدام او را با تعلیمات سخت و خسته کننده تنها می گذارند، او جداً گدای عشق پدر و مادرش بود، کسانی که همه چیز را به او ترجیح میدادند!

کرالن - ۹ ماه تو شکمتون نگهش داشتین.. برای دنیا آوردنش زجر کشیدین.. چرا مثل یه مادر بهش نگاه نمیکنید؟؟

میخواست جدی باشد ولی به صورت روشن مادرش که نگریست اشک در چشمانش حلقه زد، او حتی نمیدانست آغوش مادرش چه عطری دارد، اصلاً بخاطر نمی آورد که تابحال او را در آغوش گرفته باشد!

کرالن - من.. من یچیزی رو به شما نگفتم.. نگفتم که ازدواج کردم..

به یاد حرف لرد نیکولاس افتاده بود، اینکه لارا و لیندا پدر و مادر دارند و لوریانس گرگها را. فقط او بود که تنها تائوس را در زندگی داشت، مادرش انجا درست مقابلش نشسته بود و آنوقت کرالن خانواده نداشت

ملکه ماندا - ..چی.. چی؟؟..

حلقه‌ی اشک چشمان ملکه غلیظ‌تر شد و دستش را مقابل دهان نیمه بازش گرفت. کرالن سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و باصدایی بغض‌آلود گفت:

کرالن - با تائوس ازدواج کردم.. تصورشم نمیکنید چقدر عاشقشم!.. برعکسه زمانی که تو قصر بودم، با اون احساس خوشبختی میکنم..

اشکی از چشمان ناباور ملکه که همیشه سعی داشت به خود تلقین کند کralن پسر است چکید، هنوز آنقدر متحیر بود که نمیتوانست کلامی حرف بزند. نگاهش روی مادرش بود، به زور مانع خود شده بود که گریه نکند، چرا هنوز حسرت عشق مادرش را داشت؟ او زن درستی نبود، به شوهرش خیانت کرده و باعث شده بود کralن عمری زجر بکشد.. ولی هرچه که بود، هرچقدر هم بی تفاوت، این زن مادر او بود!

کرالن - مادر.. خواهش میکنم اینجوری نباشید.. کاش یکم تغییر کنید.. میخوام مادر و خواهر داشته باشم.. این قصر لعنتی رو ول کنید و برید بجای آروم

اشک دیگری بر گونه‌ی ملکه غلطید و صدای کralن از بغض به نوسان در آمد

کرالن - باهم بزرگش کنیم.. درست بزرگش کنیم..!

اگر این فقط رویا بود، کralن میخواست آن را برای خود نگه دارد! با مادرو خواهرش از این قصر می رفتند، خانه‌ی دنجی هرکجا که مادرش میخواست می ساختند، به این ترتیب کralن میتوانست فکر خود را از آلا رین آزاد کند و اجازه دهد همسر تائوس باقی بماند. او و مادرش با بزرگ کردن این دخترک شیرین سرگرم میشدند و اوقاتی که تائوس کنارشان بود هم جای بحث کردن درباره‌ی آلا رین، از شیطنتهای دخترک حرف میزدند. کralن دیگر تنها نبود و میتوانست یک خانواده‌ی واقعی داشته باشد!

ملکه ماندا - فکر میکردم ازم متنفری..

لحن آمیخته به یأسش قلب کralن را فشرد، به اشکهای مادرش نگریست و بعد سرش را به زیر انداخت

کرالن - میخواستم متنفر باشم.. ولی.. ولی هنوز اگه شما پشیمون باشید، اگه بخواید تغییر کنید..

و عاقبت خودش هم به گریه افتاد، داشت از مادرش خواهش میکرد رحمی به قلبش کند، این همه سال ملکه بودن کافی نبود؟ هنوز هم نمیتوانست مقامش را رها کند و اندکی هم مادر باشد؟

کرالن - برای تغییر کردن هیچ وقت دیر نیست.. فراموش میکنیم تو گذشته چه اتفاقاتی افتاده.. میشه همه چیزو جبران کرد..

ملکه پاسخی نداد، گریه‌ی بی‌صدایش شدت گرفت و سرش را به زیر انداخت. کرالن نمیتوانست چشم از او بردارد، آیا شدنی بود؟ واقعا او میتواند تغییر کند؟ حتی فقط ذره‌ای! اگر ذره‌ای تمایل نشان میداد کرالن تمام و کمال به او کمک میکرد و گذشته‌اش را هیچگاه به رویش نمی آورد

کسی چندمرتبه به در کوفت و ملکه را برای پاک کردن اشکهایش دستپاچه کرد

تائوس - عذرمیخوام شاهزاده کرالن ولی پیشکار ارشد دو دفعه تابحال فرستاده دنبالتون.. امروز وقت زیادی نداریم

از لحن رسمی تائوس که هنوز پشت در بود بی اختیار لبخند زد. حالا دیگر ملکه میدانست نسبت آنان چیست و نیازی به مخفی‌کاری نبود. کرالن دستی بر گونه‌های اشک آلود خود کشید و گفت:

کralن - لطفاً بیا داخل تائوس

منتظر بود ملکه مخالفتی بکند ولی او چیزی نگفت و فقط کمی معذب شد. چند لحظه بعد تائوس در را گشود و ابتدا همانجا در چارچوب ایستاد، چشمش به صورت‌های اشک‌آلود آن دو افتاد و حالت چهره‌اش تغییر کرد. درحالی که اکنون فهمیده بود بین آنها خبری ست وارد شد و در را پشت سرش بست

کralن - بیا..

دستش را روی جای خالی سمت راستش بر کانپه گذاشت و با اینکه چشمانش بخاطر آن اشکها هنوز کمی سرخ بود به تائوس لبخند زد. تائوس پس از لحظه‌ای تردید با قدم‌های استوار و آرام پیش آمد و کرالن برای اولین بار از تجربه‌ی این حس که میخواهد شوهر برازنده‌اش را به یکی از اعضای خانواده‌اش معرفی کند احساس غرور کرد

تائوس پیش از اینکه بنشیند در دو قدمی آنان ایستاد و به ملکه که حال حزن‌آمیزی داشت نگریست، نگاهی با کرالن رد و بدل کرد و او برای اینکه نشان دهد همه چیز مرتب است سرش را تکان داد

تائوس - میتونم بشینم خانوم؟

لحن بم و جذابش را بطرزی دلنشین تنظیم کرده بود. ملکه را با حالتی محجوب و صمیمی "خانوم" خطاب کرد و باعث شد او بلاخره سرش را کمی بالا بگیرد. ملکه هیچگاه نظر مساعدی درباره‌ی تائوس نداشت، میگفت او و قبیل‌اش عده‌ای وحشی هستند و همیشه به کرالن هشدار میداد اینقدر با او صمیمی نشود. حالا همه چیز تمام شده بود، اگر میخواست کرالن و این شرایط را بپذیرد باید شوهرش را هم می پذیرفت

کرالن - بشین تائوس، مادر فعلا دل و دماغ حرف زدن نداره

بلاخره تائوس با تردید کنار او نشست و کرالن دستش را گرفت، به این ترتیب به تائوس فهماند حقیقت را به ملکه گفته است. درحالی که انگشتانش را لای انگشتان تائوس گره کرده بود دست او را روی رانهای خود آورد و بدون اینکه به مادرش بنگرد گفت:

کرالن - حالا دیگه گمونم از سه سال بیشتره که ازدواج کردیم.. البته چون نتونستم بچه دار بشم اون دوباره ازدواج کرد، الان دوتا پسر کوچولو داره..

نفسش را بیرون داد و به مادرش نگریست، او دوباره شروع کرده بود به گریستن و انگار هنوز نمیتوانست کلامی بگوید

کرالن - ..اوضاعمون مرتبه.. البته یه مشکلاتی هست و گاهی دعوا میکنیم ولی نه اونقدر جدی. همدیگرو دوست داریم، خیلی زیاد..

دست تائوس را فشرد و ادامه داد - و بنظرم خوشبختیم

پس از بیان این جمله سکوتی بینشان پدید آمد و کرالن سرش را پایین گرفت. بازهم بی مقدمه پلکهایش داغ شده بود

تائوس - ..شما هیچ وقت از من خوشتون نمی اومد، اینو میدونم

لحنش آرام و آمیخته به ادب بود. باینکه میدانست ملکه ماندا چگونه زنی ست محترمانه با او حرف میزد، حتی محترمانه تر از قبل

تائوس - گمونم.. باید ازتون عذربخوام که قبل از ازدواج اونو ازتون خواستگاری نکردم

حرفش کرالن را وادار به لبخند زدن کرد، حالا که تائوس کنارش نشسته بود حس میکرد در برابر بی مهری مادرش پشتوانه ای محکم دارد

تائوس - و دومین عذرخواهی برای اینکه مجبور شدم مجدداً ازدواج کنم

اینها را میگفت که کمی آن فضای سنگین را تغییر دهد، نگاه کرالن با مادرش تلاقی کرد، مثل اینکه بلاخره خود را راضی کرده بود چیزی بگوید

ملکه ماندا-.. پس ازدواج کردی و هوو داری

برای اولین بار لحنش مثل یک زن عادی بود، نگاهش را از کرالن به تائوس می چرخاند و به انگشتان درهم گره شده‌یشان می نگریست

کرالن-..البته اون..اونجوری که بقیه درباره‌ی هووها فکر میکنند نیست.. ولی خوب..

نتوانست چیزی بگوید، جمله‌ی مناسبی پیدا نمی‌کرد. ملتسمانه به صورت اشک‌آلود مادرش می نگریست، میشد روی او حساب کرد؟ او عوض شدنی بود؟ این تردید تمامی نداشت! عاقبت چشم از تماشای مادرش گرفت و به نیمرخ تائوس نگریست

کرالن- دیگه بریم..فقط چند ساعت باقی مونده

بلاخره فرا رسیده بود. یکی از بزرگترین روزهایی که کشور ده‌ها سال یکبار شاهدش میشد، روز تاجگذاری پادشاهی جدید و شروع سلطنتی جدید! کارفرمایان و ملازمان در این زمان محدود پس از مرگ پادشاه، لحظه‌ای بیکار ننشسته بودند. هنرمندان و کارناوال‌های نقالی و رقص از همه‌جای کشور به آنجا سرازیر شده بودند. حتی نمایندگان از ممالک همسایه برای عرض احترام وارد مرز زیباندو میشدند و پیشکاران گروه گروه به پیشواز اشراف زادگان می رفتند. هدایای نفیس و جواهرات اصیل سوار بر کجابه‌ها بر سر بردگان حمل میشد و کنیزان زیبای بسیاری از سوی اشراف‌زادگان برای عرضه به پادشاه جدید وارد حرمسرا شده بودند. قصر اعظم رنگین از طاق‌های بلند گل، چلچراغ‌های طلایی و حضور ثروتمندترین و بانفوذترین افراد کشور، آنروز جلال و شکوهش از هر زمان دیگری بیشتر بود

پیشکار ارشد و گروهی متشکل از مشاوران و خیاطان او را در اتاق بزرگی که انتهای تالار اعظم قرار داشت گیر انداخته بودند، دو ساعت به شروع تاجگذاری زمان باقی بود و همگان آخرین کارهای خود را سامان میدادند. شنل سیاه مخملی مزین به جواهرات سلطنتی الماس نشان درست وسط اتاق آلم شده بود و دنباله‌ی بلندش کف آنجا پهن میشد. لباس فاخر طلایی رنگی به تن کرده بود و اکنون خیاطان با وسواس آستین‌ها و سرشانه‌هایش را مرتب می کردند، کسی از عقب موهایش را را شانه می کشید و شخصی هم بندهای چکمه‌ی چرمی خوش‌دوخت بلندش را می بست. چهره‌ای عبوت و سرد به خود گرفته بود درحالی که قلبش درست زیر گلویش می کوبید، صدای همهمه‌ی میهمانان را که دقیقه به دقیقه بیشتر میشد از پشت در میشنید و متوجه بود و که

اشراف‌زادگان و سیاستمداران در حال ورود به تالارند. حالا در این شرایط با خود فکر میکرد اگر پادشاه گردن زنده بود همان تصمیمی را میگرفت که آنها گرفتند؟ او همیشه افکارش با کرالن متفاوت بود!

دستی روی نقوش زرین لباسش کشید و خطاب به پیشکار ارشد گفت:

کرالن- تو این ساعتی باقی مونده منو به حال خودم بذارید، زمانش که رسید بهم اطلاع بدید که شنلو بیوشم پیشکار ارشد چشمی گفت و همراه دیگر افرادی که انجا بودند از در فرعی خارج شد. کرالن چرخید و به پنجره نزدیک شد، نگاهش به باغ سرسبز قصر بودو افکارش حوالی اعتراض اشراف‌زادگان می چرخید. آرگوت دربارهی حمله‌ی ناگهانی کراسوس خیالش را راحت کرده بود، از قرار معلوم توانسته بود از زیر زبان برادرش سدريک حرف بکشد و او نیز اعتراف کرده بود کراسوس پس از حمله به بازاریان کابن سدريک را جای خود نگهبان قرار داده و قرار نیست تا ده روز دیگر به آنجا حمله کند. زمان خوبی بود، تا آن موقع میشد اوضاع را درست کرد اما به شرطی که سدريک به وفاداری برادرانه‌اش نسبت به آرگوت خیانت نمیکرد و کراسوس را به جانشان نمی انداخت!

-مثل اینکه یکی اینجا بدجور تو خودش غرقه

با شنیدن صدای لحن مهربان و صمیمی تائوس رویش را از پنجره گرفت، او هم از در فرعی وارد شده بود و واقعا حضورش در واپسین دقایق چقدر کرالن را دلگرم میکرد

کرالن-..اومدی؟..آه چه خوب..اوضاع افتضاحی دارم..

این را گفت و پوفی کشید. بدن ورزیده‌ی تائوس در پیراهنی روشن، کت مخمل سیاه جلو باز که تا روی زانوهایش می رسیدو حاشیه‌های نقره‌فامی داشت، شلوار تیره‌ی تنگ که رانهای عضلانی‌اش را دربر میگرفت و چکمه‌های چرم که ساق بلندش را میپوشاند، بسیار برازنده و چشم نواز بنظر می رسید. همانطور که به کرالن نزدیک میشد لبخند اطمینان بخشی به او زدو چشمان سیاه نافذش نگاه تحسین‌برانگیزی به ظاهر آراسته‌ی کرالن انداخت

تائوس- چرا اینقدر خوشگلی؟ آدمو دستپاچه میکنی!

حتی در این شرایط دست بردار نبودو باعث شدو کرالن در اوج اضطراب لبخند بزند

کرالن- واقعا تو این شرایط دلیل دستپاچگیت خوشگلیه منه؟

پس از اینکه مقابل کرالن ایستاد با سرانگشتانش گونه‌ی او را نوازش داد و درحالی که به چشمان نگرانش می‌نگریست بالحنی اطمینان بخش گفت:

تائوس- از پشش برمیای، شک ندارم.

چیزی نگفت و در سکوت به صورت آرامش بخش تائوس نگریست. دستش را بالا برد کمی یقه‌ی او را کنار زد، جای مشت‌هایش حالا ملتهب‌تر از صبح بود. نگاهش را بالاتر برد و به گوشه‌ی چشم و ابروی سیاهش که زیبا و مقتدرانه بالا کشیده شده بود زل زد. نگران بود. نگران! کاش وقتی از میان اشراف‌زادگان می‌گذشت و مقابل تخت پادشاهی می‌ایستاد تا در حضور همه سلطنت را به آرگوت تقدیم کند تائوس می‌توانست کنارش باشد، کاش آن لحظه می‌توانست دست او را بگیرد و هرزمان دید دیگر نمی‌تواند ادامه دهد منتظر حمایت او بماند..

تائوس- چشم بهم بزنی تموم میشه..

تائوس دست او را گرفت و بوسه‌ای بر انگشتانش زد

تائوس- بعدش برمیگردیم خونه.. بهت قول میدم دیگه تردیدی درباره‌ی آلا رین نداشته باشم. فقط من و تو. دوباره مثل روزای اول ازدواجمون میشیمو دیگه هیچکسو بین خودمون راه نمیدیم.. قول میدم عزیزم

جواب حرفهای دلگرم کننده‌ی تائوس را با لبخندی داد، پلک‌هایش از تصور اینکه بلاخره آرامش خواهند داشت داغ شد و خود را بسمت سینه‌ی ستبر او سوق داد، پیشانی‌اش را به سینه‌ی تائوس چسپاند و با صدایی گرفته گفت:

کralن-..نگرانم اون بیرون نتونم محکم باشم.. نمیدونم..نمیدونم چجوری باید نگاه تندو تیزشونو نادیده بگیرم و بگم اینجور ناگهانی قراره پادشاهی رو به کس دیگه‌ای بدم..کاش تو کنارم بودی..

نفسش را مایوسانه بیرون داد و در ادامه زیر لب گفت:

کralن-..حس میکنم برای انجامش..

حرفش را فروخورد. فشار روحی بالایی را تحمل میکرد، تمام افرادی که آن بیرون بودند فکر میکردند کralن جانشین برحق پادشاه و یک مرد است. در صورتی که او نه یک مرد بود و نه خون پادشاه در رگ‌هایش جریان داشت، این حقایق اعتماد بنفس او را بطرز غیرقابل توصیفی پایین آورده بود، انگار میخواست برود و درعین ناتوانی، به یک کشور دروغ بگوید!

تائوس روی موهای او دست کشید و گفت:

تائوس-مهم نیست که زنی یا مرد..تو روح بزرگی داری..انسان بزرگی هستی

چانه‌اش را لمس کردو سر او را بسمت خود کمی بالا آورد که بتواند صورتش را ببیند

تائوس- حتی مهم نیست خون کی تو رگاته. مقام و منصب، شایستگی آدما رو تعریف نمیکنه آلن. شخصیتشون تعیین میکنه

به چشمان اندوهگین کرالن نگریست و ادامه داد:

تائوس- و اینو بدون..هیچ تکیه‌گاهی همیشگی نیست. همه‌ی ادما یه روزی مجبور میشن روپای خودشون بایستن

دو سمت شانه‌ی کرالن را گرفت و کمی فشرد

تائوس- و امروز، روز توء. من به هرچیزی که هستی افتخار میکنم عزیزم

جوری به کرالن نگاه میکرد انگار او شایسته‌ترین است. برایش مثل داروی آرامش‌بخش عمل میکرد! کسی چند مرتبه به در اصلی کوفت و صدای لرد نیکولاس شنیده شد

نیکولاس- میتونیم بیایم داخل؟

تائوس دستانش را از شانه‌های کرالن پایین آوردو درحالی که نگاهش رو به در بود گفت- البته!

نیکولاس و آرگوت در دو دست لباس ابریشمی فاخر، مجلل‌تر از هرزمان دیگری بنظر می رسیدند. نیکولاس مثل همیشه مطمئن و مسلط بنظر می رسیدو پیشانی بند باریک زمردنشانش را دور سرش بسته بود، پس از ورود به کرالن و تائوس لبخند زدو گفت:

نیکولاس- نامه‌هایی که برای سر ویلیام و ژنرال هنری فرستادیم نتایج خوبی داشته، اونا تو قصر آماده هستن و اتفاقاً چند نفر از افراد پرنفوذ رو هم با خودشون همراه کردن. به علاوه الان با هکتور حرف می‌زدم و اونم گفت دوک جوزف رو راضی کرده، اونم امروز پشتیبان ماست..

تائوس چندکلامی با نیکولاس حرف زدو دراین حین حواس کرالن به آرگوت بود، موهایش را جمع کرده و محکم بالای سر بسته بود، یاقوت کبود درشتی دو لبه‌ی کت بلند سیاهش را روی شکم برهم متصل میکردو اگرچه زیبایی ظاهرش نفس‌گیر بود ولی چشمانش درست مثل چشمان کرالن پر از تشویش بود. نگاهشان باهم تلاقی کرد و کرالن گفت:

کرالن- مثل اینکه شما هم آماده نیستید

ارگوت لبخند دردمندی زدو نگاهش را به زیر افکند:

ارگوت- هیچ وقت نبودم

نگاه کردن به چهره‌ی ناراضی و مغموم آرگوت باعث شد تلخی نامطبوعی در دلش بیچد، مرد بیچاره حتی راضی شده بود تا پای مرگ بجنگد ولی زیر بار پادشاهی نرود. آنها او را مجبور به پذیرفتن این جایگاه کرده بودند بدون اینکه ذره‌ای به نظرش اهمیت بدهند

-هی آقاییون، ممکنه یکی به داد من برسه؟ اینجا کلی سفیر هست که انتظار دارن کسی بهشون خوشامد بگه صدای لرد هکتور بود که از پشت در می آمد و گویا اصلا فرصت داخل آمدن نداشت. نیکولاس رو کرد به تائوس و گفت:

نیکولاس- لطفاً تو برو تائوس. ملاقات با رئیس قبیله‌ی میروتاش برای اونا جذابه، خیلیاشون تابحال ندیدنت تائوس باشدی گفت و پس از اینکه برای آخرین بار به کرالن لبخند زد از آنجا خارج شد.

نیکولاس- چقدر زود میگذره

این را درحالی گفت که به منظره‌ی غروب افتاب آنسوی پنجره می نگریست

نیکولاس- زمان زیادی باقی نمونده

ارگوت- نیکولاس واقعا قراره..

جمله‌ای که از آغاز نیمه تمام ماند باعث شد نیکولاس و کرالن به او بنگردند. لبهای ابری پرننگش را که در آن صورت روشن رویایی جلب توجه میکرد با کلافگی گزید و نگاهش را بسمت دیگری کشید. نفس‌هایش نامرتب بود، انگار به زور خود را قانع میکرد در این دقایق آخر به تصمیم دیگران احترام بگذارد و مخالفت نکند

نیکولاس - هی مرد، دوباره شروع نکن

این را گفت و آرام بسوی او قدم برداشت، مقابلش ایستاد و ادامه داد:

نیکولاس - هر روز و هر شب به خودت لعنت فرستادی که چرا این همه سال به انسانها ظلم کردی..

هم قدم قامت یکدیگر بودند و نگاهشان آسان به هم گره میخورد. اشعه‌های خورشید در واپسین دقایق مغرب از پنجره به داخل چتر می انداخت و گیسوان طلاگون نیکولاس را به درخشیدن وا میداشت

نیکولاس - حالا میتونی جبران کنی، وقتی پادشاه شدی یه عمر فرصت داری دست تک تک این مردمو بگیری و بلندشون کنی.. نگران نباش آرگوت، مثل همیشه از پشش برمیای

سعی داشت آرگوت را از شر این نگرانی برهاند، کرالن چند قدمی بسوی شنل جواهرنشانش برداشت تا نگاهی به آن بیندازد با اینحال حواسش به آرگوت و نیکولاس بود

نیکولاس - تو شایسته‌ای.. بی نقصی!

درحالی که مقابل آرگوت ایستاده بود و چشمان سیاهش را میکاوید قدری به او نزدیکتر شد، با صمیمیت روی سرشانه‌های عریضش دست کشید و بالحنی آرام گفت:

نیکولاس - یه عمر رو با کلی فرازو نشیب کنارت پشت سر گذاشتم..

درحالی که اکنون نگاه آمیخته به تحسینش را ذره ذره از صورت او به سمت گریبان و سرشانه‌هایش می کشید لبخند گرمی زد، نگاهش طوری بود انگار به یک اثر هنری زیبا و رازآلود می نگرد

نیکولاس - ولی هنوز بعد این همه سال نفهمیدم.. تو اهریمنی یا فرشته.. جهنمی یا بهشت.. دردی یا شفا..

انگار جملاتش و لحن اطمینان بخشش برای آرگوت مفهوم عمیقی داشت، مردمک سیاه و براق چشمانش زیر پلک می غلطید و با شیفتگی حرکت لبهای نیکولاس را حین حرف زدن دنبال میکرد

نیکولاس - من بهت اعتماد دارم..دیگه وقتشه تو هم به خودت اعتماد کنی..

بازوی آرگوت را لمس کردو کمی فشرد، بسمت صورتش مایل شدو کمی خود را بالا کشید، بوسه‌ی اطمینان بخشی روی پیشانی سپیدش زدو وقتی میخواست سرش را دوباره پایین بیاورد آرگوت آرام و درعین حال بی مقدمه لبهایش را پیش کشیدو روی لبهای نیکولاس گذاشت!

چشمان کرالن در حدقه گرد شدو قلبش مثل آونگی به سینه کوبید! نیکولاس نگذاشت بوسه‌ی ممنوعه‌ی ارگوت حتی به دوثانیه بکشد، سرش را پس کشید و اخم کرد بااینحال لبخند میزدو جوری به ارگوت می نگریست انگار یک پسریچه‌ی خاطی‌ست! از نوع واکنش آن دو پیدا بود این اولین بار نیست و کرالن انجا از شرم آتش گرفته بود!

نیکولاس - هی!

نیکولاس طوری بود که انگار اگر چاره داشت گوش ارگوت را می پیچاند! آرگوت کمانی به ابروی بلندش دادو درحالی که متقابلاً به نیکولاس لبخند میزد بالحنی حق به جانب گفت:

آرگوت - مگه نمیخواستی آرومم کنی؟

نفسش را سرمستانه بیرون دادو جوری که میخواست عمداً بی‌شرمی‌اش را به نیکولاس نشان دهد گفت:

آرگوت - آلان گمونم آرومم..

نیکولاس سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادو دستش را به کمرش زد

نیکولاس - درست بشو نیستی نه؟ لارا زیادی تورو آزاد گذاشته

کralن خودش را به ور رفتن با لبه‌ی شنل مشغول کرد، دستش می لرزید! یک مرد بالغ لب مرد بالغ دیگری را بوسیده بود، این دیگر چه صمیمیتی بود که بین آرگوت و نیکولاس وجود داشت؟! آنها مردان آبرومندی بودند! داماد و پدر زن بودند!!

نیکولاس - بابت بی‌شرمیش متاسفم کرالن

می ترسید گوش‌های سرخ شده‌اش او را نزد نیکولاس و ارگوت احمق جلوه دهد از همین رو نگاهش را بیهوده به شنل معطوف کرد تا با انها رو در رو نشود

نیکولاس - هنوز نتونستم این پسر درست و حسابی تربیت کنم!



ناقوس‌های غول پیکر پایتخت پس از سالها سکوت برای شروع سلطنت شانزدهمین پادشاه زیباندو به صدا درآمدند و کرالن برای آخرین بار نگاه نگرانی به دنباله‌ی شنل بلندش انداخت که مرتب باشد. موسیقی مقتدرانه‌ی مخصوص ورود پادشاه نواخته شد، دو لنگه‌ی بزرگ در اصلی باز گردید و نگاه‌های صفوف بلند درباریان، سفیران، وزراء و اشراف زادگان در دوسمت تالار اعظم بسوی او برگشت. سقف بلند و باشکوه قصر بر سی ستون استوار ردیف هم کاشته از جنس سنگ یشم سوار بود و کرالن درحالی که سرش را بلند کرده و با قدم‌های مستحکم و نگاه خیره به مقابل، آنچنان که شایسته‌ی غرور یک ولیعهد است قدم برمیداشت صدای کوبش طبل با موسیقی و انعکاس آونگ ناقوس‌ها درهم آمیخت. وقتی کرالن قدم به میان گذاشت سرها رفته رفته به احترامش خم شد، شنل جواهرنشان بلندش بر کف مرمین تالار کشیده میشد و هرچه پیش تر می رفت تخت سلطنتی باشکوه سلسله پادشاهان زیباندو که در صدر تالار قرار داشت پیش چشمانش واضح تر می‌گردید طبق آداب، با قدم‌هایی آرام و استوار، بدون اینکه نگاهی به حاضرین بیندازد طول تالار را پیمود و نزدیک تخت سلطنتی لحظه‌ای نگاهش به نگاه مادرش که تاج بر سر در جایگاه ملکه ایستاده بود گره خورد، تشویش را در پس نگاه او هم میدید! تخت سلطنتی پادشاه و ملکه بر روی سکوی وسیعی پنج پله بالاتر از سطح تالار قرار داشت و وقتی کرالن پا بر پله‌ها گذاشت چند پیشکار سجده کنان از پشت سر شنل سنگینش را حمل میکردند. پس از اینکه از پله‌ها بالا رفت، ایستاد و با تمآئینه بسمت حاضرین که تعدادشان به صدها تن می رسید چرخید. بر طبل بزرگ کوفتند و سپس با صدای بلند اعلام شد

-به شانزدهمین نواده‌ی ولیهلم اول، بنیانگذار فقید پادشاهی قدرتمند زیباندو ادای احترام کنید

حاضرین از ابتدا تا انتهای تالار اعظم بسوی او تعظیم کردند و کرالن نگاهی به جمع انداخت. چهار لرد کشور و تائوس که اکنون در مقام پنجمین لرد قرار داشت، درست ابتدای صف در سمت راست و نزدیک تخت سلطنتی

دیده میشدند. چپینش حاضرین در تالار براساس مقام و قدرتشان بود و حالا که چشمش اجتماع چندصد نفره‌ای را می‌کاوید از خود می پرسید چه تعداد از آنان در راهشان سنگ خواهند انداخت

پس از پایان تشریفات مربوط به تعظیم، وزیر اعظم از صف وزراء جدا شد و همراه پیشکار ارشد که سوگندنامه و تاج زرین پادشاهی را روی بالشتی مخملین حمل میکرد از پله ها بالا آمدند و با فاصله‌ای ملاحظه گرانه از ولیعهد ایستادند. وزیر اعظم طومار طلایی رنگ سوگندنامه را برداشت و درحالی که آن را رو به جمع می گشود گفت:

وزیراعظم- متن سوگندنامه رو قرائت میکنم

دیگر چیزی نمانده بود، پس از قرائت سوگندنامه و بازخوانی‌اش توسط کرالن، تاج شاهی را برسرش می‌گذاشتند و او قانوناً پادشاه زیباندو میشد بنابراین اگر میخواست اقدامی بکند حالا وقتش بود. سرانگشتانش سرد بود و بسختی ظاهرش را محکم نگه میداشت، نگاهی به صورت مطمئن تائوس انداخت و نفس عمیقی کشید، لحظه‌ای پلکهایش را برهم گذاشت و بعد حضار را از نظر گذراند. دیگر مجال تردید و دودلی نبود، ظاهر مستحکمی به خود گرفت و باصدایی رسا گفت:

کرالن- درود بر اجداد پادشاه فقید که از صدها سال پیش تا به امروز، برای حفظ انسجام و شکوه این سرزمین از هیچ کوششی فروگذار نکردن. حالا ما اینجا هستیم، تا یک بار دیگه به دنباله‌روی از سنت نیاکانمون دوره‌ی جدیدی از سلطنت رو آغاز کنیم..

اینکه پیش از قرائت سوگندنامه شروع به صحبت کرده بود تعجب حضار را برانگیخت، نگاه‌هایی بین هم رد و بدل کردند ولی کرالن میدانست که اکنون باید آنها را نادیده بگیرد

کرالن- من کرالن، به نیابت از پدرم که تمام خواسته‌اش منتهی به حفظ قدرت و جلال زیباندو میشد، اعلام میکنم که خانواده‌ی سلطنتی از این جایگاه کناره‌گیری میکنه..

تعجب حاضرین تبدیل به حیرت شد و کرالن پیش از اینکه همه‌های شکل بگیرد اخم درهم کشید، لحنش را جدی‌تر و صدایش را بلندتر کرد:

کرالن- و در ادامه‌ی تصمیمی تماماً مصلحت طلبانه، با حمایت نمایندگان مستقیم مردم شریف زیباندو، شخص اصلح‌تری رو به جانشینی برمیگزینم

نابسمانی می‌رفت که شکل بگیرد، شدت گرفتن پچ پچ‌ها اجتناب‌ناپذیر بود و کرالن همچنان نگاه‌های آشفته‌ی حضار را می‌کاوید

طبق قراری از پیش تعیین شده، آرگوت آقامنشانه و باوقار از میان جمع درآمدو با اشاره‌ی کرالن کنارش ایستاد. سر به زیر بودو از نگاه مستقیم به مردم اجتناب میکرد، آرگوت برای این جمع فرد ناشناخته‌ای نبود، بسیاری از آنان و حتی خارجی‌ها این تاجر ثروتمند که همیشه همراه لرد نیکولاس بود را میشناختند

-یعنی چی؟!..!

-این یعنی چی سرورم؟!..

مخالفان کم کم خودداری را کنار گذاشته و از گوشه و کنار فریاد میزدند، از میان حاضرینی که کرالن اصلاً خیلی‌هایشان را تابحال آنها را ندیده بودو نمیشناخت. وزیراعظم که درست کنارش بود شتاب زده قدمی به سویش برداشت و باحالتی که انگار چیزی مانده سکتہ کند گفت:

وزیراعظم- یک تاجر که هیچ نسبت خونی با خانواده‌ی سلطنتی نداره و چیزی از سیاست نمیدونه رو در رأس قدرت کشور قرار میدید؟!..سرورم تجدید نظر کنید!!..

کralن وزیر اعظم را نادیده گرفت و نگاهی با معتمدانش ردو بدل کرد، مخالفت‌ها هنوز به گوش می‌رسید
-چه کسی از این انتقال قدرت مفتضحانه حمایت میکنه؟!..

-سرنوشت یه کشور شوخی نیست!..!

-ما حمایت نمیکنیم!!..

اکنون دیگر زمانش بود، نباید میگذاشتند اعتراض‌ها بیش از این بالا بگیرد، لُرد نیکولاس بعنوان اولین حامی دستش را بالا برد و با صدای بلندو قاطع که در تالار طنین انداخت گفت:

نیکولاس- من لُرد نیکولاس، به نمایندگی مردم منطقه‌ی رایولا از تاجگذاری جناب آرگوت حمایت میکنم!
و بلافاصله پشت سر او هکتور اعلام کرد:

هکتور- من لُرد هکتور، به نمایندگی مردم منطقه‌ی سابجیک از تاجگذاری جناب آرگوت حمایت میکنم!

نگاه کرالن بر سومین حامی دوخته شد و تائوس نیز بلند گفت:

تائوس- من تائوس، رئیس قبیله‌ی میروتاش از تاجگذاری جناب آرگوت حمایت میکنم!

حالا سه لرد از پنج لرد کشور قاطعانه از تصمیم کرالن حمایت کرده بودند و دیدگان مخالفان باره دیگر رنگ حیرت می گرفت

ژنرال هنری- ژنرال اول دو دوره از جنگ‌های فاتحانه‌ی خلیج کابن، و بعنوان یکی از نزدیکترین دوستان پادشاه فقید، از تاجگذاری جناب آرگوت حمایت میکنم!

اینبار سرها همه بسمت ژنرال هنری که جزو باتجربه‌ترین و شناخته‌شده‌ترین دوستان پادشاه سابق محسوب میشد چرخید ولی پیش از اینکه فرصت تجزیه و تحلیل بیابند اینبار فریاد حمایت از سمت دیگری بلند شد

سر ویلیام- من سر ویلیام، مشاور پادشاه فقید و لرد اسبق رایولا از تاجگذاری جناب آرگوت حمایت میکنم

دوک جوزف- من دوک جوزف، وزیر اسبق و پسرعمه‌ی پادشاه فقید از تاجگذاری جناب آرگوت حمایت میکنم

قلبش تند می تپید، داشت خوب پیش می رفت! معتمدان پرنفوذشان هریک گوشه‌ای از کار را گرفتند و بلاخره انگار داشتند موفق میشدند حاضرین را به سکوت وادارند! کسانی که اعلام وفاداری میکردند هریک به نوبه‌ی خود دوستان پرنفوذی داشتند که میشد به نوعی رضایتشان را جلب کرد و حالا فقط احتیاج به یک مهر اطمینان محکم برای ختم این قائله داشتند!

کralن مردمک چشمانش را به عقب چرخاند، میدانست اکنون در درون ملکه آشوبی برپاست ولی او بلاخره باید تصمیم میگرفت. حمایت یا رسوایی! بلاخره پس از گذشت لحظاتی حرکت آرام ملکه‌ی سفیدپوش باعث شد

باقی‌مانده‌ی پچ‌های جمع نیز خاموش گردد و همگی بسمت ملکه ماندا که پس از پادشاه، یکی از

قدرتمندترین اشخاص کشور محسوب میشد نگریستند. ملکه در حین پیش آمدن نگاه آشفته‌ای به کرالن انداخت

و پس از اینکه مقابل جمع ایستاد سربلند کرد و مثل همیشه محکم و مغرور سینه ستبر کرد. پس از اینکه

حاضرین برای شنیدن نظر ملکه سکوت کردند او با صدایی مستحکم و لحنی قاطع گفت:

ملکه- من ملکه ماندا، پانزدهمین ملکه‌ی کشور قدرتمند زیبانو و مادر ولیعهد، به نیابت از خانواده‌ی سلطنتی و شوهر مرحومم، از تاجگذاری جناب آرگوت حمایت میکنم

انگار روی آتش درونش آب خنک می ریختند، چشمان دوستانش برق میزد و این نشان میداد نصف بیشتر راه را رفته‌اند. به پیشکار ارشد اشاره زد که تاج را پیش بیاورد، دستان پیشکار ارشد از این تغییر بزرگ ناگهانی می لرزید و باعث میشد اویزهای زرین اطراف بالش کمی تکان بخورد. کرالن تاج را با احتیاط برداشت و ملکه، وزیر اعظم و پیشکار از او فاصله گرفتند. کرالن رو کرد به آرگوت و چشمان پر تشویش سیاهش را از نظر گذراند، گرچه سعی کرده بود ظاهر برازنده و موجهی به خود بگیرد ولی کرالن از درون او خبر داشت

کرالن - زانو بزنید جناب آرگوت

و آرگوت پس از لحظه‌ای وقفه مقابل کرالن زانو زد و سرش را به نشانه‌ی احترام کمی پایین گرفت. کرالن پیش از اینکه تاج را بر سر او بگذارد با لحنی رسا خطاب به جمع گفت:

کرالن - با رجوع به حق انتخاب ولیعهد توسط جانشین پادشاه، من شاهزاده کرالن، جناب آرگوت رو بعنوان ولیعهد خودم برمیگزینم و با کناره‌گیری از جایگاه قدرت، ایشون رو پادشاه قانونی زیباندو اعلام میکنم این را گفت و تاج را به آرامی روی موهای سیاه براق آرگوت نشانده .

کرالن - برخیزید

آرگوت از جا برخاست و نگاهش با کرالن تلاقی کرد، هیچ چیز بینشان ردو بدل نشد، حالا او پادشاه بود! کرالن و ملکه به اتفاق وزیر و پیشکار از پله‌ها پایین آمدند و به دیگر حاضرین پیوستند. کرالن کنار تائوس ایستاد و مادرش هم سمت دیگر

کرالن - همگی به شانزدهمین پادشاه کشور زیباندو ادای احترام کنید

میدانست حیرت و ناباوری هنوز درمیان حاضرین جریان دارد از همین رو خودش اولین شخصی بود که بسوی آرگوت تعظیم کرد، دوستانش و مادرش تبعیت کردند و به دنبال هم کم کم همه‌ی شاهدین کمرشان را خم کردند. کار تمام بود، آنها دیگر مجبور بودند که بپذیرند آرگوت پادشاه جدیدشان است!

صدای قدم‌های آرام آرگوت که بسوی تخت شاهی می رفت در سکوت محض تالار اعظم چرخید و پس از اینکه او در جایگاه سلطنت نشست حاضرین دوباره کمر راست کردند. کرالن سرش را بلند کرد و اولین چیزی که به چشمش خورد سدریک بود که با حالتی غیر رسمی به یکی از ستون‌های یشم درست مقابل کرالن تکیه زده بود و درحالی که بازوان کلفتش را با آسودگی درهم قفل میکرد لبخند کج موزیانه‌ای بر لب داشت. نگاهش با نگاه پر

شر و شور سدریک تلاقی کردو ابتدا اضطرابی به درونش خزید، ولی نه، دیگر آرگوت پادشاه بود، او اکنون توان محافظت از کشور را داشت..

صدایی شبیه افتادن یک توپ تو پر به گوشش رسید

توپی که درست زیر پایش افتاد،

سرش را پایین آورد..

سر قطع شده‌ی مادرش غرق در خون درست زیر پایش افتاده بود و دهانش مثل ماهی بیرون افتاده از آب بازو بسته میشد!

انگار کسی سیلی محکمی به روحش زد، به سمت چپش نگریست و جسم بی سر ملکه درحالی که خون از رگ‌های ریز و درشت قطع شده‌ی گردنش روان بود مثل برگ خشکیده‌ای بر زمین افتاد..

زنی شیون زدو پژواک صدای گوش خراشش که از سقف بلند تالار منعکس میشد دومین سیلی را به روحش زد!

مثل جسم یخ زده‌ای که هیچ چیز از زمان و مکان نمیفهمد بسوی تخت پادشاهی نگریست

آرگوت پاهای بلندش را روی هم انداخت و درحالی که چشمان سیاه رازآلودش اکنون آینه‌ی تمام نمای نیرنگی فاجعه‌آمیز بود رو به جمع پوزخند تحقیر آمیزی زد

درحالی که تاج الماس‌نشان پادشاهی روی سرش برق میزد لب گشود و با صدایی که اکنون آهنگی ظالمانه درخود داشت گفت:

آرگوت- بعد از ۲۱ سال شکیبایی، بالاخره انتظار به سر رسید

اشخاصی از پشت حاضرین وحشت‌زده در تالار بیرون آمدند، مردمانی با قامت‌های کشیده و صورت‌هایی به زیبایی خواب و خیال! چهره‌هایشان فاتحانه بود و دندان‌های نیش رعب‌انگیزشان از لب‌هایشان بیرون می‌خزید

آرگوت- به من پیوندید خاندان بزرگ خوناشام‌ها.. من افتخار و قدرت رو به خاندانم برگردوندم.. و حالا.. شام اولین ضیافت پیروزی حاضره!

مثل این بود که ظلمت و تاریکی یک کابوس به واقعیت مبدل شود، کرالن سرجایش خشک شده بود و مغزش از تحلیل همه چیز عاجز بود!

وحشت خفقان آوری را در نگاه تک تک حاضرین در تالار میدید، ترس همچون یک بیماری مسری مهلک به سرعت در دل و جان همه رخنه میکرد و مردمانی فرا زمینی با دندان‌های نیش خمیده درمیانشان میجنبیدند. صدای فس فس مار در سکوت هراس‌انگیز تالار منعکس میشد و شیاطین طوری که انگار عده‌ای گوسفند را به دام انداخته‌اند سرمست بودند!

نیکولاس - آرگوت ..

نجوای شکسته‌ی نیکولاس سکوت محض تالار را شکست، پای پله‌ها مقابل تخت پادشاهی ایستاده بود و به آرگوت می‌نگریست. شبیه مردگان شده بود! نیکولاس دیگر کوچکترین شباهتی به آن مرد مقتدر سابق نداشت! آرگوت کمانی به ابروی بلندش انداخت و درحالی که پوزخندش مثل خنجر تیزی در سینه فرو می‌رفت گفت:

آرگوت - نه نیکولاس، من همیشه دانریک بودم

صدای نفس‌هایشان را میشنیدند، صدای کوبشهای بی‌امان قلبشان را می‌شنیدند، چه خبر بود؟!!

آرگوت - شگفت از انحطاط شکوه آفرینش! آنکس که خالق، شایسته‌ی سلطنت زمین و زمان دانست فرومایه‌تر از نَسناسان بود..

داشت قسمتی از پیشگویی آزاک را میخواند و نگاهش را به شکلی تحقیر آمیز به مردمی که از وحشت زبان در کام می‌پیچاندند دوخته بود

آرگوت - فرومایه‌ها.. خداوند بخاطر شما خاندان منو لعنت کرد و به جهنم فرستاد.. خداوند!

پوزخندش پررنگتر شد و با تمأینه از تخت شاهی برخاست، تاج الماس روی سرش می‌درخشید و چنان زیبا و مغرور قدم برمیداشت که انگار پادشاه جهان است! چندپله‌ی زیر سکو را پیمود، با بی‌تفاوتی از کنار نیکولاس گذشت و همانطور که در تالار قدم برمیداشت بالحنی که انگار اینبار خداوند را به تمسخر میگیرد گفت:

آرگوت -..میبینی؟ بنده‌هاست جای تو، به شیاطین رجوع کردن!.. اونا کسانی رو که محکوم به جهنم کردی، به پادشاهی خودشون برگزیدن!.. اینه اشرف مخلوقات!..

قهقهه‌ی خوش‌آهنگش همچون موسیقی رازآلود افسانه‌ای در تالار چرخید و از سقف بلندش منعکس شد ..

آوای غلیظ مشمعز کننده‌ای در گوش کرالن نشست، بی‌هوا چرخید و درست پشت سرش پریزاد ماهرخی را دید که دندان‌های نیش رعب‌آورش را در شاه‌رگ ژنرال هنری فرو برده و سرمست نوشیدن است! چشمان پیرمرد در حدقه گرد شده و به کرالن دوخته شده بود، انگار داشت قبض روح میشد و تماشای ذره ذره مکیده شدنش تمام تن کرالن را کرخت کرد

-پدر!..پدر!!!

جیغ بلند بانو لیندا هرآنچه در کرالن باقی مانده بود را نیز از هم گسیخت و عاقبت مثل آوار فرو ریخت ..

چکار کرده بودند؟! آنها یک کشور و یک ملت را دو دستی به شیاطین تقدیم کردند!

زانوهایش سست شد و پیش از اینکه بیفتد در میان بازوان تائوس فشرده شد، کرالن را بسمت سینه‌ی خود چرخاند و محکم دربرگرفت..جنب و جوشی در حوالی‌اش بپا شد، مردان زنان شیون میزدند و حلقه‌ی بازوان تائوس دور او تنگ‌تر شد، خوناشام‌ها به شکارهایشان یورش برده بودند.. فریادهای ناهنجارشان مثل خرده شیشه در گوش کرالن فرو می‌رفت، صورتش را به سینه‌ی تائوس فشرده دستانش را روی گوشش محکم کرد، کاش‌گر و کور میشد! کاش نیست و نابود میشد کاش در شکاف عمیقی در دل زمین بلعیده میشد! فاجعه نه به دست کراسوس، بلکه بدست آنها رخ داده بود!

تپش‌های محکم قلب تائوس را می‌شنید، آنقدر محکم کرالن را دربر گرفته بود که نمیتوانست نفس بکشد! هرآزگاهی نگاهش به اطراف میخورد، مردم درحال قتل عام شدن بودند، درحال شکار شدن! شیاطین قهقهه میزدند و مردم یکی پس از دیگری خشک و بی‌روح بر زمین می‌افتادند، دل و جان‌ش ضعف میرفت! کاش زودتر نوبت او می‌رسید، کاش مرگ او را از این ننگ خلاصی میداد که با دست خودش تاج برسر شیطان گذاشته!

آرگوت- اونارو ببندید، باهاشون خیلی کار داریم!

و تائوس او را محکم‌تر فشرده! دستی از پشت گریبان‌ش را کشید، دستی چنان قدرتمند که انگار کرالن در برابرش به سبکی پراکند! بازوان قطور تائوس لرزیدند، کرالن میدید که کسی دو سمت شانه‌ی او را نیز گرفته و به

عقب میکشد، برایشان دشوار نبود، ظرف چند ثانیه او را تائوس را از هم جدا کردند و وحشت در درون کرالن
زبانه کشید، نگاهش روی تائوس قفل بود که از خشم و انزجار به خود میپیچید!

آرگوت-اونارو به این ستونا زنجیر کنید، هر هشت نفرشون رو

بستر تالار انباشته از جنازه‌های خشک چروک خورده بود، صدها جنازه! مردان و زنانی که باقی مانده‌ی وحشت
قبض روح شدن هنوز در چهره‌های مفلوکشان پیدا بود. به عقب کشیده شد و بی اختیار به حاضرین نگریست،
کسانی که در این تصمیم شریک بودند، همگی زنده و سالم در چنگ اهریمنان تقلا میکردند. هکتور، لوریانس،
ماروین، لارا، لیندا و نیکولاس..

لارا-..بابا..بابا..

لارا به گریه افتاد، چه کسی در این جمع شکست خورده‌تر از او و پدرش بود؟

لارا-..این چیه؟..کابوسه؟؟..چرا..چرا بیدار نمیشم..

درحالی که توسط اهریمنی بسمت یک ستون کشیده میشد و اشکهایش معصومانه برگونه رها بود مدام نگاهش
را از چهره‌ی یخ زده‌ی پدرش بسمت آرگوت می چرخاند. کف تالار آنقدر جسد ریخته بود که نمیشد راحت راه
رفت، شیاطین زنجیر بدست آنان را احاطه کرده بودند و دستان بی رمق هریک را در حلقه‌های فلزی محبوس
میکردند. نه رمق و نه قدرت مقابله داشتند، مثل حیواناتی رام در سکوت عقب کشیده میشدند!

مردی را مقابل خود دید که بسیار شبیه آرگوت بود! چشمان سیاه کشیده، گونه‌های برجسته و موهای موج،
زیرلب اورادی را زمزمه کرد و دنباله‌ی زنجیری را که بدست کرالن بسته بود بسمت ستون یشم پشت سرش پرت
کرد، به نقطه‌ی نامعلومی بر ستون نگریست و چیزی در نگاه متکبرش شکفت، فاتحانه خندید و سپس رویش را
بسمت آرگوت چرخاند

-میبینی پسر؟ بلاخره کار کرد، ورد بعد از هزاران سال داره کار میکنه

صدای پرت شدن زنجیرهای دیگری به گوش رسید، کرالن کمی دستان بسته‌ی خود را کشید، بیهوده بود، انگار
او را به کوه متصل کرده بودند! زنجیر دستانش به حدی رها بود که بتواند قدمی به پیش بردارد ولی نه بیشتر،
نگاهی به ستون یشم پشت سرش انداخت، انتهای زنجیر بطرز غیرقابل توجیهی بر بدنه‌ی ستون بند شده بود!
بدون هیچ اتصال و گره‌ای، انگار آن را چسپ زده بودند!

آرگوت- میبینی پدر؟ چه تصویر زیبایی!

نگاهی به منظره‌ی مقابل انداخت، زیر پله‌های سکوی سنگی که تخت پادشاهی بر آن قرار داشت.. مثل وهم بود! زنجیرهایی از دو سمت به میچ‌های نیکولاس بسته شده بودند و ادامه‌ی هر زنجیر از راستو چپ در خلاء محو میشد، طوری که انگار به دیواری نامرئی وصل شده بودند!

هکتور- چه غلطی میکنی آرگوت؟!

بلاخره فریاد خشم هکتور بلند شد، عضلات برآمده‌ی بازو و رگ‌های ملتهب گردن کلفتش شدت خشمش را نشان میداد، برای گسستن زنجیرها تقلا میکرد و فریاد میزد

هکتور- اینا یعنی چی؟! این چه افتضاحیه؟؟ بعد از بیست سال رفاقت به ما پشت کردی؟؟..

آنها را به ستون‌های سنگی ردیف هم کاشته‌ای که در دو سمت تخت سلطنتی افراشته شده بود بستند. از سمت چپ تخت سلطنتی، لارا به نزدیکترین ستون بسته شده بود، پس از او کرالن و بعد تائوس. درست مقابل آنها، ماروین به ستونی روبه روی لارا بسته شده بود، بعد از او به ترتیب هکتور، لوریانس و بعد لیندا. به عنوان تکمیل کننده‌ی منظره‌ی هول انگیز تالار، نولان و سامیکا کودکان خردسال نیکولاس و هکتور، هر کدام وحشت زده به دامن مادرشان چسپیده بودند چراکه دستان بسته‌ی لیندا و لوریانس اجازه‌ی درآغوش گرفتن کودکانشان را به آنها نمیداد

تائوس- لعنت به تو مردک! لعنت به تو که اینقدر پستی!

آرگوت بی تفاوت نسبت به هر آنچه که آنها میگفتند با اشاره‌ی دست به دیگر خونشامان فهماند که اجساد روی هم افتاده‌ی مردم را از آنجا جمع کنند. و بعد تصویر رعب‌انگیز دیگری پیش چشم کرالن پدید آمد، تکاپوی خوناشام‌ها مثل حرکت سریع شبح‌ها بود، اصلا نمیشد قدم‌هایشان را دید، انگار بر ذرات هوا سوار بودند! حتی نمیشد فهمید اجساد را چگونه حمل میکنند، مثل سایه از درها می‌گریختند و آنچه دیده میشد کم شدن تعداد اجساد بود تاجایی که دیگر هیچ چیز باقی نماند!

زانوهایش سست بود، به سختی روی پاهایش می‌ایستاد، به ستون یشم قطور پشت سرش تکیه زدو نفس مأیوسانه را بیرون داد

صدای گریه‌ی آرام لارا در خلوت تالار به گوش می‌رسید، دستان زنجیر شده‌ی نیکولاس دو سمت بدنش رها بود و نگاه سردش خیره به نقطه‌ای نامعلوم، ماروین سر خم کرده و با نگرانی خواهر کوچکش را می‌پایید، هکتور هنوز زور میزد با تکیه بر قدرت بدنی‌اش خود را از شر زنجیرها برهاند، لوریانس سر به زیر انداخته و طوری اخم کرده بود که انگار با خودش می‌جنگید، لیندا رنگ پریده و مضطرب سعی داشت دستانش را برای درآغوش گرفتن پسرکش پایین بیاورد و کرالن مثل بیماری که آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند سرش را چرخاند و به تائوس که دومتر آنسوتر به ستونی بسته شده بود نگرینست. نگاه تائوس هم به او بود، مثل هکتور خشمگین ولی درعین حال بسیار نگران، کرالن دلیلش را میدانست، او نگران دست درازی کردن آرگوت به همسرش بود چه سود؟ دیگر حتی ذره‌ای برای کرالن مهم نبود چه برسرش بیاید

آرگوت- یکی بره خواهر و خواهرزاده‌ی عزیزمو بیاره..نباید این لحظات باشکوه رو از دست بده

از اینسوی تالار مغرورانه قدم برداشته بود و بسمت تخت شاه‌ی‌اش میرفت، خوناشام‌هایی که از آواره کردن اجساد فارغ آمده بودند یک یک دو سمت تالار صف می‌کشیدند و نگاه‌های حریصشان روی اسیرانشان سنگینی میکرد. آرگوت به پله‌ها نزدیکتر شد، برای رسیدن به تخت شاه‌ی باید از مجاور نیکولاس عبور میکرد، انگار عمداً او را آنجا بسته بودند که بیشتر از بقیه در چشم باشد!

قدم بر اولین پله گذاشت و باز میخواست با بی تفاوتی از کنار نیکولاس بگذرد که او دستش را بالا آورد و بازوی آرگوت را گرفت، ایستاد و نگاهش با نیکولاس تلاقی کرد، برای کرالن غیر قابل باور بود! همین ساعتی پیش بود که در آن اتاق شدت صمیمیت آن دو را دید، چه بر سر نگاه محبوب آرگوت آمده بود؟ دیگر در هیچ اثری از آن مرد متواضع در این اهریمن متکبر دیده نمیشد

نیکولاس-..چرا..

زمزمه‌ی نیکولاس گرفته و آرام بود ولی سکوت تالار کوچکترین صدایی را به گوش بقیه می‌رساند. از نیکولاس که تنها جسمی چسپیده بر استخوان باقی مانده بود، چشمانش از روح حیات تهی بود و اکنون فقط و فقط نگاه آرگوت را میکاوید. آرگوت پایش از از پله پایین آورد و آرام مقابل نیکولاس قرار گرفت، سینه ستبر کرده بود و با آن پوزخند گوشه‌ی لب خودش را به رخ قلب ویران شده‌ی نیکولاس میکشید..

آرگوت- آه نیکولاس نیکولاس.. چه بدبخت و دلیل بنظر میرسی..

دست نیکولاس لرزیدو از بازوی ارگوت رها گشت، لحن آمیخته به تحقیر و تمسخرش سیاهی قلب‌هایشان را دو چندان میکرد! این مرد کسی بود که به آنها گفت جانش را فدای حفاظت از انسانها میکند؟

آرگوت- ولی بذار بهت بگم..از کی شروع شد..

این را گفت و آرام از مقابل نیکولاس چرخید، یک دستش را درست مثل اشراف‌زاده‌گان پشت کمر نگه داشته و طوری که ابوهت و شکوهش را به رخ بکشد درحین اینکه طول تالار را می پیمود و از مقابل چشم تک تکشان میگذشت گفت:

آرگوت- ۲۵ سال پیش..زمانی که گردن هنوز جوان و سرکش بود، با پدرم ریچارد به اینجا اومدم. پادشاه جوان مارو فراخونده بود! اون بی نهایت جسور و جاه طلب بود، رویای پادشاهی بزرگی در سر داشت، رویای محقق کردن خواسته‌ای که اجدادش در اون ناکام بودن...

قلب کرالن شروع کرد به مچاله شدن، یعنی این افتضاح به پادشاه گردن مربوط میشد؟

آرگوت- سلسله پادشاهان زیباندو هر روش و استراژی رو برای غلبه بر قبایل متحد میروتاش امتحان کرده بودن ولی نتیجه همیشه شکست بود. گردن مصمم بود که به هر ترتیبی این طلسم رو بشکنه و افتخار فتح زمینهای وسیع میروتاش رو برای خودش کنه، پس اون به آخرین راه باقی مونده متصل شد..درخواست کمک از شیاطین!

انگار سطلی آب سرد رویش ریختند، پلکهایش برهم افتادو آهش را فروخورد. حالا میفهمید که راز پیروزی پادشاه گردن در برابر میروتاش‌ها چه بوده!

آرگوت- اما هرچیزی قیمتی داره، ما در ازای کمک به گردن..روحشو طلب کردیم!..قراردادی بستیم و درازای ثروت و قدرت غلبه بر میروتاش‌ها، اونو بنده‌ی خودمون کردیم

نگاه کرالن مایوسانه آرگوت را دنبال میکرد و بنظر می رسید حتی دیگر خوناشام‌ها هم به او گوش می دهند

آرگوت- در گیرودار برنامه ریزی برای حمله‌ی نهایی به میروتاش‌ها بود که فهمیدیم پیشگویی آزاک اینجاست، در همین کشور! و این شروع نقشه‌ی بزرگی بود که بلاخره مارو به چنین روزی رسوند

میخواست درست پیش چشم اسیرانش باشد از همین رو از آن محدوده خارج نشد و کمی پیش تر از تائوس که در بیرونی‌ترین صف بود ایستاد، بسویشان چرخید و همانجا ماند تا همگی را از نظر بگذراند

آرگوت- در قدم اول، برای جلب اعتماد گردن، همونطور که عهد بستیم شیاطین رو با لباس مبدل وارد سپاه زبباندو کردیم.. نیروهای میروتاش شجاع و متحد بودن ولی بیخبر از نیروی اهریمنی که بهشون هجوم میاره..

باز همان پوزخند آزاردهنده گوشه‌ی لبش نشست و به تائوس نزدیکتر شد، حالا که تاریخ دردناک مردمان قبیله‌اش را شرح میداد مستقیم به چشمانش زل زده بود تا او را رنج بدهد

آرگوت- ما از این نقطه‌ی قوت استفاده کردیم که پدرانیت هیچ وقت اصیل‌زاده‌هارو وارد نبردهای انسانی نمیکنن، بنابراین.. باخیال راحت میروتاش‌ها رو قتل‌عام کردیم.. خون ریختیم.. پسران پیش چشم پدران، زنان پیش چشم مردان، سلاخی کردیم و اونقدر پیش رفتیم که پدرت تا بین دیگه نتونست بیش از این شاهد به خاک و خون کشیدن مردمش باشه. و اون بلاخره.. تسلیم گردن شد.

نفس‌های خشمناک تائوس تند شدو اخم‌هایش درهم گره خورد، مثل یک گرگ درنده به آرگوت می نگریست بااینحال تنها تاثیری که در او داشت پرنگ‌تر شدن پوزخندش بود! چشم غره‌ی تحقیرآمیز سنگینی به تائوس که در بند بود زدو باز با تمأینه در مسیر برگشت بسوی نیکولاس قدم برداشت

آرگوت- در ازای این موفقیت.. من و پدرم آزادانه در زبباندو گردش می‌کردیم، به دنبال راهی برای عملی کردن پیشگویی.. و ما در نهایت.. لرد نیکولاس رو پیدا کردیم

مکت کرد تا قدم‌های آرام و مغرورش او را به نیکولاس برسانند، پس از اینکه دوباره مقابلش ایستاد لحظاتی را صرف تماشای صورت بی‌روحش کرد، انگشتان باریک و سپید زیبایش را بالا آوردو همانطور که بر نوارهای طلاگون آشفته‌ی موهای نیکولاس دست میکشید بالحنی گرم و نجاگونه گفت:

آرگوت- میدونی.. از نظر هم‌نوعان من انسانها اصلاً ظاهر زیبایی ندارن.. ولی زیبایی تو همیشه کامل بود.. شریف، نجیب، از خودگذشته و بی‌نهایت شجاع. تو نماینده‌ی لایقی برای انسانها و پدرت "آدم" بودی..

سرانگشتانش را با حالتی که انگار نیکولاس یک غنیمت است بر گونه‌ی او کشیدو ادامه داد:

آرگوت- همون چیزی که ما میخواستیم.. برای عملی کردن پیشگویی، برای تجسم اولین عصیان انسانها در برابر خداوند.. برای اینکه به نمایندگی از انسانها یکبار دیگه از دستور مستقیم خداوند خارج بشی و میوه‌ی ممنوعه رو

بچینی

حرف‌هایش رنگ و بوی افسانه‌های دور و دراز مذهبی داشت، به چیدن سیب ممنوعه توسط آدم و حوا اشاره میکرد و چشمان نیکولاس را میکاوید

آرگوت- تورو تحت نظر گرفتیم، و بلاخره مطمئن شدیم که شاهزاده‌ی خون باید از وجود تو باشه...تو نیکولاس، ارزشمندترین قربانی که شیاطین به اولین ارباب تقدیم میکنن خواهی بود. تو دومین انسانی هستی که میوه‌ی ممنوعه رو چیدی

شاهزاده‌ی خون باید از وجود نیکولاس باشد؟! یعنی چه؟ وزنه‌ای از درون کralن سقوط کرد، نفس‌هایش تند شده بود و نمیتوانست چشم از آرگوت بگیرد!

دست از نوازش تحقیر آمیز نیکولاس کشید و باره دیگر بسوی اسیرانش چرخید، قدم برداشت و باقی حرفش را با حالتی آمیخته به طعنه ادامه داد

آرگوت- این دنیا قوانین دست و پا گیری داره. قوانینی که خالق برای تثبیت برتری دُرذانه‌ی آفرینش بنا کرده..قوانینی که باعث میشه شما بر ما غلبه و برتری داشته باشید

همچنان که از مقابل هکتور و لوریانس می گذشت نگاه سنگینی به آنان انداخت، انگار با این رفتار تحقیرآمیزش انتقام خلقت خداوند را از آنها می گرفت!

آرگوت- ولی ما..سالها و سالها صبر کردیم..تا راه دور زدن این قوانین رو پیدا کنیم..و در نهایت، این خود انسانها بودن که پادشاهی رو به شیاطین برگردوندن
پوزخند میزد و لحنش آمیخته به خودستایی میشد!

آرگوت- ما حق نداریم به انسانها صدمه بزنیم، مگر اینکه خودشون اجازه بدن..پس ما روش اجازه گرفتن از انسانها رو یاد گرفتیم..

باور نمیکرد اینها همان تعلیمات مذهبی باشند که کralن همیشه با بی تفاوتی از کنارشان می گذشت !

آرگوت- ما حق نداریم بر انسانها حاکم بشیم، مگر اینکه خودشون بخوان...پس ما روش گمراه کردن انسانها رو یاد گرفتیم

بر تعداد شیاطین افزوده شده بودو حالا کرالن آنها را در هر گوشه کناری میدید، نگاهای خیره و تهدیدآمیزشان لحظه‌ای از اسیران کنده نمیشد، مثل خنجر زهرآگین زیر گلوگاه بودند!

آرگوت- ما حق نداریم به انسانها نزدیک بشیم، مگر اینکه خودشون مارو صدا بزنن... ما یاد گرفتیم.. همه چیزو یاد گرفتیم و اونارو از خودشونم بهتر شناختیم

باز برای اینکه از محدوده‌ی اسیران خارج نشود ایستادو از همانجا رو کرد به نیکولاس، مستقیم به او چشم دوخت و ادامه داد:

آرگوت- قلب انسانها.. بزرگترین نقطه ضعفشونه.. قلبتو به بازی گرفتم نیکولاس ..

حرفهایش سوزناک بود! حتی برای کرالن که عمری از دور صمیمت بین نیکولاس و آرگوت را میدید، نمیدانست در قلب نیکولاس چه می گذرد، نمیدانست چطور این خیانت عظیم را تاب می آورد!

آرگوت- و تو خودت شخصاً تک تک برنامه‌های منو عملی کردی.. منو وارد اجتماعات انسانی کردی، کنار خودت نگه داشتی و باعث شدی هرکسی که بهت اعتماد داره به منم اعتماد کنه.. منو به عنوان یه تاجر نجیب و خوش مشرب به تموم کشور شناسوندی.. تو اعتماد انسانها رو به من دادی و به این ترتیب من اولین قدم رو برداشتم

حقیقت محض بود! لُرد نیکولاس به عنوان یکی از شریفترین اشرافزادگان کشور شناخته شده بودو در واقع اگر درباریان با خیال راحت آرگوت را به میان خود راه دادند همه و همه به اعتبار نام نیکولاس بود!

آرگوت- اما متأسفانه این کافی نبود، چون من شاهزاده‌ی خون رو میخواستم، میوه‌ی ممنوعه رو!.. افسوس که تو قادر نبودی اونو بدنیا بیاری

باز این کلمه قلب کرالن را تکان دادو نفسش برید! آرگوت دوباره قدم برداشت و اینبار قدری به لیندا نزدیک شد، چشمان عسلی زن بیچاره اشک آلود بودو هنوز با ناباوری و حتی امید به آرگوت نگاه میکرد! نولان که خود را در چین دامن مادرش فرو برده بود آنلحظه با نزدیک شدن آرگوت از لیندا جدا شد، دستانش را برای درآغوش گرفته شدن بسمت او بالا آوردو معصومانه گفت:

نولان- عمو آرگوت بریم خونه.. شما مارو میبرید خونه؟ ..

کودک بغض کرده بودو داشت گریه‌اش میگرفت، آرگوت پوزخندی زدو بسوی او خم شد، کودک را در آغوش گرفت و آنقدر به این خانواده نزدیک بود که نولان بلافاصله صورت خود را در گریبان او مخفی کرد!

آرگوت- عمداً برای ازدواج با این زن تشویقت کردم..این زنه ساده دل و نادان که عمری منو خواهرانه دوست داشت و قلبش برام تپید..

نگاهش روی صورت غصه‌دار لیندا بودو که انلحظه با شنیدن حرف‌های بیرحمانه‌ی آرگوت چانه‌اش لرزیدو اشک‌هایش روان شد! آرگوت پاسخ نگاه غمبار او را نیز با پوزخندی دادو درحالی که نولان را در آغوش گرفته و پشتش را مالش میداد دوباره قدم برداشت و اینبار توجهش بر لارا بود

آرگوت- هدفم به دنیا اومدن تو بود..لارای معصوم من! دختری که تربیت شده و از خون نیکولاس باشه، دختری که به نیابت از پدر..شاهزاده‌ی خون رو برام به دنیا بیاره

چشمان کرالن روی لارا یخ بست! او دوسال پیش نوزادی را از دست داده بود، دوسال پیش!! پس او بود، مادری فراتر از زنانگی به خون نیکولاس اشاره داشت نه دوجنسه بودن کرالن! خاطراتش را با آشفتگی مرور میکرد.. نه، آرگوت هیچگاه نگفته بود که منظور پیشگویی کرالن است، این خودشان بودند که چنین گزینه‌ای را مطرح کردند و البته که آرگوت آنموقع حماقت آنان را انکار نکرد!

آرگوت- خیلی زود، دختر رو هم مثل پدر عاشق خودم کردم..حتی عاشق‌تر از پدر!

حالا درست مقابل لارا ایستاده بودو اشک‌های پیاپی او را که از گونه‌اش می غلطید می نگریست. لارا نفس بریده بود، انگار تمام دنیایش را از او گرفته اند، دستان ظریف زنجیر شده‌اش را بر سینه‌ی دردمندش میفشرد و انگار نمیتوانست نگاهش را از آرگوت بگیرد

آرگوت- سخت نبود، از همون کودکی..میدونستم چطور رفتار کنم که دل‌بسته‌م بشی.. من شیفتگی رو به سرت انداختم..طعم لیمو بهت چشوندم.. هرزمان که باهات خلوت کردم به صدای تپش قلبت گوش دادمو میدونستم کی و چه لحظه تورو تشنه‌تر کنم..

با حرف‌هایش گونه‌های لارا شرمسارانه گر گرفت، دستانش را مقابل صورتش فشردو با شدت گرفتن گریه‌اش خود را از عقب بر ستون فشرد جوری که انگار میخواست درونش فرو برود

آرگوت- و نتیجه این شد! عشق از شما انسانها احمق میسازه!

ارگوت نگاه تحقیر آمیزی به لارای مظلوم انداخت و اینبار وقتی از مقابلش چرخید کمانی به ابرویش انداخته و با پوزخندی کنار لب، همنوعانش را از نظر می گذراند

آرگوت- بهش گفتم داتریک پشت آرگوت پنهان شده..گفتم شیطان پلیدی پشت این ظاهر زیبا پنهان شده! بهش گفتم فریب ظاهر منو نخور، تو این دنیا همه چی برای بد ظاهر زیبایی دارن

داشت لارا را تحقیر و تمسخر میکرد، چیزهایی که در خلوتشان بیان کرده بودند را بلند برای دیگر خوناشامها میگفت و پوزخند میزد!

آرگوت- و اون گفت نه!..چطور به خودت میگی شیطان درحالی که حتی بهتر از انسانها خدارو شناختی!

تمسخرش غلیظتر شدو لبخند بر لب دیگر خوناشامها نشاند

آرگوت- بهش گفتم من قبلا یه قاتل بالفطره بودم! گفتم انسانهای زیادی رو قتل عام کردم..و این دختر برام داستان هام نوهی توبه کردهی شیطان اعظم رو تعریف میکرد تا مثلا از خودم متنفر نشم و به بخشش خدا امیدوار باشم!

با پرننگتر شدن لبخندش، زمزمه‌ی آرام خنده‌های خوناشامها در محیط طنین انداخت و لارای بیچاره در خودش مچاله شد!

آرگوت- پدرو دختر، درست شبیه هم!

این را گفت و نگاه سنگینش را روی نیکولاس انداخت، او جووری از دنیا بریده بود که حتی نتوانست به تحقیر شدن دخترش واکنشی نشان دهد!

ارگوت- گرچه پشت ظاهر زیبا و رفتار گمراه کننده سنگر گرفتم، ولی من بارها ذات پلیدم رو فریاد زدم نیکولاس! عشق تو رو کور کرده بود که ندیدی..

ضربات آرامی بر پشت شانه‌ی نولان میزد، پروردگارا تماشای این لحظات شکنجه آور بود! کودک خردسال معصوم جووری به آرگوت اعتماد داشت انگار او یکی از اعضای خانواده‌اش است! آرگوت آنها را به چنین حدی رسانده و اکنون رو برگردانده بود!

آرگوت- از خدا حرف زدی و خون خودتو بهم دادی، درحالی که مسیح نماینده‌ی خدا، نوشیدن خون انسان رو حرام کرده

حالا درست مقابل نیکولاس ایستاده بودو به چشمانش می نگریست:

آرگوت- من..اونقدر تورو شیفته‌ی خودم کردم..تا مردی که همیشه از هر فسادو عیاشی دور بود تن به همجنسبازی بده...

کرالن پلکهایش را مایوسانه برهم فشرد، پس از آن بوسه‌ی لب...! حتی نمیخواست سربلند کندو لیندا و دیگران را ببیند، نمیخواست ببیند لُرد نیکولاس که یکی از ستون‌های محکم کشور بود اینگونه تحقیر شده!
لیندا- بچمو بده..بچمو بدهههه..

لحن آمیخته به اندوه و انزجار لیندا از بغض شکست و هق هق به گریه افتاد، آرگوت که تا کنون صمیمانه نولان را در آغوش گرفته بود نگاه سنگینی به لیندا انداخت و اینبار با بی ملاحظگی کودک را از آغوش پایین آوردو حتی آنقدر فرصت داد که پایش به زمین برسد بلکه او را نیمه‌ی راه رها کرد، کودک با زانو برکف سنگی تالار افتاد و قلب کرالن از تماشای بی‌رحمی مردی که عمری به تواضع و مهربانی شناخته بود، تکان خورد!
نولان گریه نکرد، تلو تلوئی برای برخاستن کردو بعد باز بسمت مادرش دوید. آرگوت تابی به گیسوان مواجش دادو با روی گشاده گفت:

آرگوت- خانواده‌ی عزیزم.. چطوره سری به نقاط دیگه‌ای قصر بزیم؟

قدم برداشت و همانطور که از میان اسیرانش می گذشت و بسمت در خروجی میرفت، دستش را با حالتی که انگار صاحب خانه است از دو طرف باز کردو گفت:

آرگوت- آقایون با من باشید، باید نگاهی به حرمسرا بندازیم!

شوخی کنان و خنده زنان از در تالار خارج شدند، اسیران ماندند و جگرهای سوخته! حتی نمیتوانستند کلامی بگویند! محصور در قل و زنجیر، در دیوارهای سنگین سکوت و ناامیدی حبس شده و نفس را به زور از سینه بیرون میدادند

ماروین- لارا..

نجوای آرام و دلسوز ماروین توجه کرالن را جلب کرد. پسرک با اینکه در زنجیر بود کمی خود را به جلو مایل کرده و با غصه به لارا می نگریست

ماروین- لارا منو ببین..

لارا پس از رفتن آرگوت و دیگر خوناشامان هنوز همانطور در خود مچاله شده بود، سرش را پایین گرفته، مشت‌هایش را روی سینه می فشرد و می گریست. حق داشت، حتی اگر چندین و چندبار از هوش می رفت هم کرالن تعجب نمی‌کرد!

ماروین- هی رفیق..

لحن صمیمی و مهربان ماروین بلاخره باعث شد لارا کلامی بگوید با اینحال صدایش آنقدر گرفته و درگیر بغض بود که بسختی شنیده میشد

لارا- همش تقصیر منه.. تقصیر منه..

ماروین خود را جلوتر کشید، او درست رو به روی لارا بسته شده بود و انگار بدون اینکه خودش متوجه باشد برای درآغوش گرفتنش بی‌تاب بود

ماروین- نه.. نیست!

لارا سرش را بیشتر در گریبان فرو برد و درحالی که دستانش را جلوی صورتش می‌فشرد از بین گریه‌هایش به زحمت گفت:

لارا- بابا فهمیده بود.. بعد از قضیه‌ی تجاوز بابا اونو از خانواده بیرون انداخت.. من دوباره برش گردوندم..

تجاوز؟ او چه میگفت؟ انگار دیگر هیچیک از آنها اهمیتی به پوشیده نگاه داشتن اسرار خود نمیدادند

ماروین- ما همه بهش اعتماد کرده بودیم، همه مون باورش داشتیم.. تقصیر تو یا عمو نیکولاس نیست..

اول فکر میکرد اشتباه شنیده ولی انگار کسی از دور دست جیغ میکشید، به گوش‌هایش شک کرده بود ولی کم کم نگاه‌های بقیه هم رنگ متفاوتی گرفت، ساکت شدند و به در و دیوار نگریستند، جیغ و شیون زنان بود، اشتباه نمی‌کرد! از فاصله‌ای بسیار دور، ولی جوری شیون می زدند که صدا به تالار اعظم می رسید. سرش را چرخاند و وحشت زده به تائوس نگریست، مو به تنش راست شده بود!

کرالن - از حرمسراست..

چکار میکردند؟ چه بلایی سر آنها می آوردند زانی که کارشان خدمت به مردان بود اینگونه شیون میزدند؟! زانوهایش کرخت شده بود و نفس نفس میزد، آنها مسئول این فاجعه بودند!

هکتور - حالا چاره چیه؟..چطور باید از این وضع خلاص شیم؟

هکتور باکلافگی زنجیرش را کشید، رگهای گردن کلفتش هنوز متورم بود

هکتور - چه غلطی بکنیم اگه سراغ زانی ما بیان؟

اشاره ای مستقیمش مثل آونگی به قلب کralن خورد! قطعاً این در سر همگی ایشان می گذشت، اصلاً چرا آنها را زنده گذاشته و آنجا بسته بودند؟ ماروین بسمت لوریانس چرخید و پرسید - مامان گرگا به ما کمک نمیکنن؟

لوریانس هنوز مایوسانه به نقطه ای نامعلوم خیره بود، سری به نشانه ی منفی تکان داد و گفت - نمیتونم اونارو وارد این جریان کنم

هکتور نفسش را از روی حرص بیرون داد و گفت - لوریانس محض رضای خدا! بذار حداقل بچه هارو از اینجا ببرن

اشاره اش به سامیکا و نولان بود که هنوز وحشت زده به دامن مادرانشان چسبیده بودند.

صورت لوریانس سرد و عبوث بود، از همان ابتدا داشت خودخوری میکرد. کralن به نیمرخ اخم آلود تائوس نگریست و نامش را زمزمه کرد، لوریانس و تائوس آخرین امید آنها بودند!

تائوس - همیشه. من و لوریانس بخاطر پذیرفتن حاکمیت شیطان از مقاممون عزل شدیم

انگار به صورتش سیلی زدند! با ناباوری لب گشود:

کralن - چی؟!؟

تائوس سرش را با حالتی مایوسانه تکان داد و گفت - جزو قوانین این دنیاست. انسانها ذاتاً آلفا متولد میشن ولی وقتی خودشون فرمانروایی نژاد دیگه ای رو بپذیرن دیگه قدرت رهبری ندارن. ما شایستگی رهبری اصیل زاده ها رو نداریم

تنش سرد شده بود، پس بیهوده امید داشت اصیل زاده ها به دادشان برسند!

هکتور- لوریانس گرگا به تو نزدیکن، حتی اگه آلفا نباشی اونقدر وفادار هستن که کمکت کنن

هکتور این جملات را با کلافگی بیان میکرد و جوری به لوریانس می نگریست انگار او عمداً و از روی غرورش گرگاها را صدا نمیزند. درمقابل، لوریانس باحالتی کلافه‌تر از هکتور پلکهایش را برهم فشرد و گفت- نمیتونم هکتور نمیتونم.. ما گند زدیم!

نفسی کشید و سپس بالحنی که سعی داشت خود را آرام نگاه دارد گفت:

لوریانس- در مواقعی که انسانها به خواست خودشون حاکمیت شیاطین رو بپذیرن دیگه اصیل‌زاده‌ها حق دخالت ندارن این قانونه!

اخم‌های کرالن بی‌اختیار درهم رفت:

کرالن- ولی این عادلانه نیست! شما که نمیدونستین اون همچین نقشه‌ای داره..

نگاهش روی لوریانس بود که صدای تائوس را شنید:

تائوس- عادلانه‌ست.. ما میدونستیم اون یه اهریمنه. حتی خودش گفته بود اهریمن نباید پادشاه انسانها باشه، خودش گفته بود باید از خدا کمک بخوایم و به زانو بیفتیم.. اون داشت به ما نشونه میداد، این روش شیاطینه. گمراه میکنن ولی جوری که تقصیر به گردن انسانها باشه.. ما تسلیم شدیم و راحت‌ترین راهو انتخاب کردیم..

و اینبار لوریانس بود که با لحنی آمیخته به یأس و شرمساری گفت- از همون اول رمیگ مدام بهم هشدار میداد، از اولین باری که آرگوت رو دیدم.. رمیگ بهم گفت این ذات یه اهریمنه که هیچ وقت نمیتونه بی‌آزار باشه

لحظه به لحظه این حقیقت بیشتر بر سرش آوار میشد که کار تمام است! به ستون پشت سرش تکیه زد و درحالی که افکارش درگیر بود نگاهش را کف مرمرین تالار دوخت. اصلاً نمیدانست این قوانینی که لوریانس و تائوس و حتی آرگوت از آن حرف میزدند کجا ثبت شده، دانستنش هم اهمیتی نداشت! واقعیت این بود که بی هیچ کمکی، به دست خودشان گرفتار یک فاجعه شده بودند!

-اوه البته.. جز رمیگ، چند نفر دیگه گفتن؟.. هوم؟

صدایی مخملین و لحنی سرمست که بسیار به گوش کرالن آشنا بود، تپش قلبش را تند کرد و باعث شد بی اختیار کمی بسمت تائوس مایل شود

صدای قدم‌های مغرورانه‌ی سدریک در سکوت تالار پیچید، مردی خوش قد و قامت که لباسی از چرم براق سیاه به تن داشت و گیسوان بلندش بر شانه رها بود بسویشان پیش می آمد. همان پوزخند آزاردهنده را بر لب داشت و از مقابل هر کدامشان که میگذشت نگاه معناداری به سرتاپایشان می انداخت

سدریک - خب خب خب.. تماشایی شدید!

این را گفت و پوزخندش پررنگ تر شد، همانطور به پیش رفتن ادامه داد و وقتی به محلی که نیکولاس و لارا بسته شده بودند رسید گفت:

سدریک - خصوصا شما دونفر!

دوستانش در حرمسرا بودند و در این شرایط او آمده بود آنها را بیشتر تحقیر کند؟ کرالن خدا خدا میکرد حضورش دلیل دیگری نداشته باشد!

مشعل‌های افروخته‌ی آویخته بر دیوار تالار بر سطح سیقلی کف برق می انداختند و فضا آغشته به عطر مگنولیا بود. اینطور بنظر می رسید که این عطر از بدن تمام خوناشام‌ها متساعد میشود و یک ویژگی مشترک است. آنها همگی همراه ارگوت از تالار خارج شده بودند با اینحال هنوز هم کرالن بدون اینکه خودش بخواهد کنج‌ها و سایه‌ها را با اضطراب می کاوید، آنلحظه هم حضور سدریک آشفته‌گی او را دوچندان کرده بود و قلبش درست زیر گلو می تپید!

با تمأنینه طول تالار را پیمود و اسیران را تحقیر کرد، پس از اینکه به محل بسته شدن نیکولاس رسید، روی چهارمین پله‌ی سکو، جایی بین پدر و دختر نشست. پاهای بلندش را روی پله‌ها رها کرد و درحالی که پوزخند به لب آنها را زیر نظر داشت ساعد دست راستش را روی پنجمین پله اهرم کرد تا در حین تماشای آنها با خیال راحت لم بدهد

لباس خوش دوختش که از چرم سیاه براق بود بر بدن ورزیده‌اش برق میزد، بازوان عضلانی‌اش از آستین‌های حلقه‌ای پیراهنش خودنمایی می کردند و چشمان سرمست سیاهش در زمینه‌ی پوست سپیدش رازآلود و هشدار دهنده بنظر می رسیدند

سدريک- صداتونو شنيدم..که دربارهي اصيل زاده ها حرف مي زدين ..

لحنش جذاب و صدای بمش موزون و گوشنواز بود، نگاهش را بين آنان مي چرخاندو پوزخند از لبش کنار نمي رفت

سدريک- جدأ براتون شرم آور نيست؟ شما نژاد خودتون رو به خطر بزرگي انداختين و حالا ميخواين اصيل زاده ها نجاتتون بدن؟..آخه پس اشرف مخلوقات بودن به چه دردي ميخوره؟

زنجيرهاي هکتور تکاني خورد، نفسش را با حرص بيرون دادو خطاب به سدريک گفت:

هکتور- چن نفره ديگه ميخوان اين چيزه کوفتي رو تکرار کنن؟؟

سدريک کماني به ابرويش دادو به هکتور نگرست، اشاره ي تحقيرآمیزی به سرتاپای محصور در قل و زنجيرشان کردو گفت:

سدريک- حقيقته لرد هکتور..يه نگاه به خودتون بنداز! آخه چي تو سرتون بود وقتي يه اهريمنو پادشاه خودتون کردين؟

هکتور بااخم هاي درهم رفته غريد- آره ما احمق بوديم، احمق بودم که خيال کرديم ممکنه موجودات پستي مثل شما ذره اي تغيير کنن! غافل از اينکه پست به دنيا اومدين و پست ميميرين

لحن تندو زنده اش و نگاهش که به سدريک دوخته شده بود و انگار تکه آشغال متعفني را مي نگرست نه تنها سدريک را عصبی نکرد بلکه باعث شد لبخند پرننگتري بزندو براي لحظاتي دندانهاي رديف سفيدش پيدا شود سدريک- اين دليل موجهی نيست، حتی اگه برادرم واقعا اونطوري که شما فکر ميکرديد تغيير کرده بود نبايد پادشاهش ميکردين. رهبر انسانها بايد از جنس خودشون باشه لرد هکتور

هکتور پلکهايش را با حرص برهم فشردو گفت- اومدي مارو نصيحت کنی؟

سدريک مغرورانه پاهيش را روی هم انداخت، رانهاي درشتش که در شلوار چرمش تنگ فشرده ميشدند از شعله هاي فروزان مشعل ها برق زدند، ساق هاي بلندش که ميزبان چکمه اي منقوش به طرح هاي نقره فام بود تا اخيرين پله پايين آمدند و بالحنی آميخته به تظاهر و کنايه گفت:

سدريک- اوه نه..اومدم عرض ادب کنم! خلاصه اينجا شما صاحب خونه هستيد

تائوس که بنظر می رسید از این همه گوشه و کنایه به تنگ آمده بالحنی تند گفت:

تائوس- برای چی مارو نگه داشتین؟

سدریک سرش را کمی به چپ مایل کردو باحالتی که رگه‌هایی از ترحم و تمسخر در خود داشت گفت:

سدریک- نمیدونین؟ مگه از پیشگویی خبر ندارین؟

نواری از موهای بلند سیاهش را با تکان سر به حاشیه فرستادو ادامه داد:

سدریک- فردا قبل از غروب خورشید، زمان موعوده. شیاطین اولین ارباب رو صدا میزنن، شما قربانی هستین!

برای دهمین بار در آن شب کذائی تمام تنش سرد شدو زانوهایش لرزید! از قرار معلوم، میخواستند آنها را برای احضار شیطان قربانی کنند!

سدریک سرش را به سمت نیکولاس چرخاندو به نیم‌رخ بی‌فروغ او که سردو منجمد به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود نگریست

سدریک- اگه واضح‌تر بگم، تو لرد نیکولاس، قربانی اصلی تویی. تو کسی هستی که باید به نمایندگی از انسانها در برابر شیطان اعظم سجده کنی..و اگه اینکارو نکنی..تک تک افرادی که اینجا هستن جلوی چشمت فجیعانه سلاخی میشن

پلکهای نیکولاس برهم افتادو پیشانی‌اش با انزجار چین خورد. از تصور فجایی که قرار بود رخ بدهد، زانوهای کرالن سست شده بود! گویا هنوز هم مانده بود تا کاملا درک کنند با پادشاه کردن ارگوت درواقع چکار کرده اند!

تائوس- و بعد؟

این را درحالی گفت که دندانهایش را از خشم بهم می سایید

سدریک- دوره‌ی جدیدی در زمین آغاز میشه، دوره‌ی سلطنت شیطان اعظم

تائوس بلافاصله گفت- و شاهزاده‌ی خون؟

سدریک مکث کرد، نگاهش را از تائوس گرفت و لحظه‌ای لارا را از نظر گذراند، پای چشمانش گود رفته و

برعکس بقیه بنظر نمی رسید سدریک را بچشم غریبه ببیند

سدريک- شاهزاده‌ی خون..

این را درحالی زمزمه کرد که به آرامی از جایش برمیخواست

سدريک- تو اونکارو براشون انجام دادی.. دخترک معصوم..

پس از برخاستن دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و قدمی به لارا نزدیکتر شد

سدريک- چقدر سعی کردم بهت بفهمونم.. نباید اون بچه رو بدنیا می آوردی.. چقدر بهت گفتم.. گاهی اونقدر

خطر کردم، که حتی در حضور دانریک بهت هشدار دادم اون بچه رو بدنیا نیار، گفتم حتی اگه لازمه خودتو

همراهش بکش ولی نذار بدنیا بیاد.. عشق برادرم افسونت کرده بود

حالا کم کم نگاه کرالن آمیخته به حیرت میشد، بنظر می رسید سدريک قبلا قصد داشته به لارا بفهماند با خطر

مواجه است!

ماروین- دنیا اینجوریه؟ اینقدر سخت؟ تشخیص بد و خوب اینقدر سخته و بازم اسمی از عدالت میارین؟

این را ماروین با حرص گفت و باعث شد سدريک بسمت او رو کند. باز پوزخندی زدو همانطور که با تمأینه قدم

برمیداشت گفت:

سدريک- اگه از من بپرسی، اونقدرها هم سخت نیست پسر عاشق

از جلوی نیکولاس با تمأینه گذشت و گرچه مخاطبش ماروین بود ولی مقابل لوریانس توقف کرد

سدريک- چون انسانها شانس نجات خودشون رو دارن. بشرطی که به قدر کافی بصیر باشن

حالا که رو به روی لوریانس ایستاده بود و پشتش به کرالن بود، او دقیق تر میدید که کشیده کی قدوقامت،

شانه‌های عریض و گیسوان بلند سیاهش از پشت او را درست شبیه آرگوت می کنند. هنوز دستانش در جیب

شلوارش بود، درفاصله‌ی یک قدمی لوریانس ایستاده و با همان نگاه هیز سرمست به او زل زده بود، چیزی که

واکنش تند هکتور را درپی داشت!

هکتور- هی تن لشتو بکش کنار!

با وجود زنجیرها خودش را بسمت سدریک می کشید و انگار میخواست او را با نگاه زهرآگینش بلعد! درمقابل نفس‌های تند خشمناک هکتور، سدریک نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت:

سدریک- جدی؟ اگر نه چه غلطی میکنی؟

هکتور نهیب محکمی به خودش و زنجیرها داد و هیچ بعید نبود باین فشار دست خود را بشکند! لوریانس مضطربانه بسمت او مایل شد و درحالی که نگاهش به حلقه‌ی فشرده شده بر مچ او بود گفت:

لوریانس- هکتور آرام.. فقط داره عصبیت میکنه..!

سدریک که با لذت به واکنش هکتور می نگریست خنده‌ی آرام خوش‌آهنگی سر داد، لحن گرمش در حریم تالار چرخید و بعد درحالی که قدم برمیداشت و از مقابل لوریانس میگذشت ادامه‌ی صحبت‌هایش را گرفت:

سدریک- برای شما هم شانس نجات بود، همیشه بود! شیاطین گمراه میکنن، شیاطین دروغ میگن، ولی قانون اینه که همیشه نشونه‌ای باشه. چون ما باید خودمون رو تبرعه کنیم و شمارو مقصر جلوه بدیم. و ما.. برای چنین نقشه‌ی بزرگی، ریسک خیلی بزرگتری کردیم

حالا دیگر نه به آنها، بلکه درحین حرکت به قدم‌های خود می نگریست و از مقابل تک تکشان عبور میکرد سدریک- انسانها بهش میگن اتمام حجت، قائده‌ای که باید رعایت بشه! هربار، تو نیکولاس، و دخترت این فرصت رو داشتین که اونو از زندگیتون بیرون کنین.. اما نکردین..

درحالی که به نیکولاس نزدیکتر میشد گفت- بذار از اول شروع کنیم.. از اولین امتحان

بلاخره وقتی به دو قدمی نیکولاس رسید ایستاد و به او نگریست، شاید فراموش کرده بود ظاهرش را مثل قبل نگه دارد ولی دیگر خبری از آن پوزخند و حالت تحقیرآمیز نبود

سدریک- تو مرد نجیبی بودی، دور از عیاشی! پس دانریک قبل از هرچیز نجابتت رو هدف گرفت، اونقدر استادانه که تن به همجنسبازی دادی!.. هیچ میدونی اونشب تو اتاقت با اون تنها نبودی؟ من و پنجاه و نه نفر از شیاطین عالی‌رتبه در سایه‌ها پنهان شده بودیم که شاهد اولین سقوط تو باشیم.. شاهد عشق‌بازی انسان و شیطان..

بازهم چیزی در سینه‌اش تکان خورد. مدام چنین چیزی را تکرار میکردند، این حتی برای کرالن هم دشوار بود چه رسد به خانواده‌ی نیکولاس! بی اختیار به لیندا نگرست که رنگ پریده و اندوهگین به شوهرش چشم دوخته بود

سدريک- گرچه تصميم تو قابل تقدير بودو نخواستی دوباره اونکارو تکرار کنی ولی دانریک مایوس نشد، به تلاشش ادامه داد، اعتماد تورو جلب کرد اونقدر که راضی شدی بخاطرش با این زن ازدواج کنی

بدون اینکه نگاهش را از نیکولاس بگیرد با سر اشاره‌ای به عقب کرد و منظورش لیندا بود .

سدريک- بهش خون دادی..سالها به شیطان خون دادی..میدونی لرد نیکولاس؟ حقیقت اینه که خوناشامها با خون حیوانات هم میتونن به زندگی ادامه بدن. اصلا هیچ وقت اینو از دانریک پرسیدی؟..

او درواقع میگفت ارگوت سالها از خون نیکولاس تغذیه میکرده! دیگر داشت از هجوم این همه حقیقت منزجرکننده سرش گیج می رفت!

سدريک- و اون با کمال میل به گمراه کردنت ادامه داد..به گمراه کردن دخترت..به عاشق کردنش!..غافل از اینکه اون فقط میوه‌ی ممنوعه رو میخواست

سکوت کرد، دست راستش را از جیبش درآورد و انگشتانش را مثل شانه بر گیسوان لخت سیاهش کشید، به خود مجالی برای بازگرداندن لبخندش دادو سپس رو کرد به لارا

سدريک- تو حتی از پدرتم پیشی گرفتی..بهش اجازه دادی در حین عشقبازی خونت رو بنوشه. چیزی از این پلیدتر وجود داره؟..اون هیچ وقت بهت اهمیت نمیداد.. هیچ وقت حتی ذره‌ای عاشقت نبود..بگو لارا، مطمئنم حتی خودتم اینو میدونستی..همه چیزو میدونستی..با مردی ازدواج کردی که با پدرت عشقبازی کرده بود

نفس‌های آرام زنانه‌ای درحین گریه بگوش رسید، توجه کرالن به لیندا جلب شد. درحالی که اشک بی وقفه بر گونه‌اش جاری بود باحالتی کلافه و عصبی به پایین خم میشد که شاید بتواند کودکش را در اغوش بگیرد. زنجیرها را میکشید ولی درنهایت دستش با نولان کمی فاصله داشت. سدريک قدمی برداشت و درحالی که باتمأنینه بسمت لیندا میرفت خطاب به لارا ادامه داد:

سدریک- بعد از باردار شدن، روی نگه داشتن فرزند اهریمن اصرار کردی... تو میتونستی اونو از بین ببری، حتی دانتریکم حق نداشت مانعت بشه ولی اینکارو نکردی.. به هرطریقی سعی کردم بهت بفهمونم چی تو شکمته.. بازم نخواستی درک کنی

یادته چه دلایلی پشت هم سوار کردی؟ گفתי حتی اگه بچهم یه خوناشام بشه، مثل شوهرم خوناشام خوب و مهربونی از آب درمیاد

به میانه‌ی راه که رسید ایستاد و نگاهی به بالای ستون‌هایی که آنها بازنجیر به آن بسته شده بودند انداخت. لب زدو وردی زیرلب خواند، آنقدر آرام که بصورت فس فس مار شنیده میشد، و بعد ادامه‌ی اضافه‌ای از زنجیر کرالن پایین لغزید! آنقدری شده بود که بشود نشست و کرالن جوری بی رمق بود که لحظه‌ای را برای نشستن از دست نداد. مچ‌هایش را که از حمل آن زنجیرهای کلفت درد گرفته بودند روی پاهایش گذاشت و دید که لیندا و لوریانس بلافاصله کودکشانشان را درآغوش گرفتند

سدریک- لارا هیچ مصلحتی متولد کردن یه موجود خونخوار رو توجیه نمیکنه! اون بچه حتی اگه میوه‌ی ممنوعه نبود، یه خوناشام میشد!..یه اهریمن!..چیزی که قطعاً وجود نداشتنش بهتر از وجود داشتنشه

چرا اینکار را کرده بود؟ چرا زنجیرها را شل کردو چرا این حرفها را میزد؟ مگر این همان شخص عیاشی نبود که مدام کرالن را می ترساند؟ مگر او نبود که قاصدهای پادشاه را پیش از رسیدن به قبیله از بین میبرد؟...یا شاید هم نه! شاید هم او تمام این مدت میخواست با کرالن تنها باشد تا درباره‌ی این فجایع هشدار بدهد! شاید این شخص دیگری بود که قاصدها را از بین میبرد و سدریک درواقع در آخرین شب با آن شخص جنگیده بود تا قاصد به قبیله برسد..پس دلیل نابسامانی و خرابی حاشیه‌ی جاده هم همین بود! سدریک با یک خوناشام دیگر جنگیده بود تا آن کالسکه چی بتواند پیغام پادشاه را به کرالن برساند!

سدریک- تو اونو به دنیا آوردی، شاهد شرایط غیرعادیش بودی..و دانتریک طبق برنامه ریزی قربانیش کرد، جسمشو به دل خاک سپرد تا به صورت نهال میوه‌ی ممنوعه جوانه بزنه..زننده در گور و مُرده در نور

این را درحالی گفت که پس از آزادتر کردن زنجیرها دوباره به سمت لارا و نیکولاس بازمیگشت. صورت لارا سردرگم و دهانش نیمه باز مانده بود، درحالی که دستان زنجیرشده اش دو سمت بدن رها بود به سدریک می نگریست

سدريک- آره اون نهال..اون نهال که با اشتیاق ازش نگهداری کردی و منتظر میوه دادنش موندی!!اون درخت سیب، میوه‌ی ممنوعه بود.. انسان.. یکبار دیگه میوه‌ی ممنوعه رو چید.. تجسم عصیان آدمیان

درک این مسائل دشوار بود. کرالن آن درخت را دیده بود، درختی که درست بر مزار کودک لارا روید و میوه داد! اکنون سدريک میگفت تمام این نقشه‌ها برای همین بوده، برای اینکه شیاطین میخواستند یکبار دیگر آن درخت سیبی را که آدم و حوا را برای اولین بار به گناه واداشت در زمین برویاند و به این ترتیب انتقام سقوط شیطان از عرش الهی را بگیرند!

سدريک دوباره میخواست سرچایش روی پله‌ها بنشیند و اینبار قبل از نشستن بازوی نیکولاس را هم گرفت
سدريک- بشین لرد نیکولاس.. فردا روز طولانی رو در پیش داری، یکم بشین..

اینها را میگفت و خودش شخصا نیکولاس را وادار به نشستن میکرد. پس از اینکه با کمی فاصله کنار نیکولاس نشست، کمی به سمت جلو مایل شد، آرنج‌هایش را نزدیک زانوهایش ستون کرد و درحالی که نگاهش به انگشتری که در دست داشت بود و با آن ور می رفت گفت:

سدريک- اتفاق بزرگی افتاده بود..اون درخت توجه همه‌ی شیاطین رو به خودش جلب کرد. ثابت کرد که انتخاب ما صحیح بوده..هیاهویی ایجاد شده بود، تو بیخبر بودی ولی شیاطین از تمام نقاط دنیا به اونجا می اومدن و با حیرت رشد درخت رو زیر نظر داشتن..تمام این جریان.. برای نژادهای مختلف شیاطین تکان دهنده و دور از باور بود که انسانها چنین فریبی بخورن

نواری از موهای سیاهش از روی سرشانه‌ی عریضش به جلو سُرخورد حاشیه‌ی صورتش رها شد. با انگشترش ور می رفت و چشمانش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود

سدريک- و برای همین..بلاخره آخرین آزمون هم انجام شد. دانریک تورو برای هم‌آغوشی با اون پسر آزاد گذاشت. و تو لارا، جای اینکه به خودت بیای و دانریک رو بشناسی، جای اینکه توبیخش کنی با انواع و اقسام دلایل توجیهش کردی. امتحانو رد شدی

با آن پسر؟! ماروین را میگفت؟؟ لوریانس و هکتور نگاه‌های سردرگمی با هم ردو بدل کردند و کرالن سرش را بلند کرد و به تائوس نگریست. او چندان توجهی به جمع نداشت، به ستون تکیه زده و سر به زیر انداخته بود

سدريک- اون روز..دهها اهریمن اطراف عمارت بودن.. دانریک اون سه نفر رو بسمت تو کشوند که بهت تجاوز کنن.. دهها اهریمن شاهد بودن نه فقط من ..

اینبار دیگر تائوس هم سربلند کردو بسوی لارا نگریست. از لارا به نیکولاس، از نیکولاس به سدريک.. در خانوادهی آنها چه گذشته بود؟! سدريک بلاخره چشم از انگشترش گرفت و پس از اینکه نفسش را بیرون داد به صورت معصوم و بی فروغ لارا نگریست

سدريک- تماشای تجاوز..هیچ وقت به اندازهی اونروز سخت نبود..

کمی جا به جا شدو درحالی که دوباره به ساعد دست راستش تکیه میکرد ادامه داد:

سدريک- ولی من اومدم جلوی چشمت، که بهت نشون بدم چی هستم.. بهت یه نشونهی دیگه بدم که درک کنی.. بهت گفتم شاکی نباش که کمکت نکردم، چون من یه اهریمنم. گفتم همهی شیاطین از انسانها متنفرن، ما به شما کمک نمیکنم

تکان آرامی به سرش دادو نوار مزاحم موهایش را دوباره به عقب فرستاد

سدريک- یادته؟ بهت گفتم چرا فریاد نزدی و از خدا کمک نخواستی؟ چرا فریاد نزدی که بندهی خدا رمبیگ صداتو بشنوه و به کمکت بیاد؟..تو خدا رو فراموش کرده بودی ..

به نیکولاس نگریست و ادامه داد- پدرتم همینطور!.. کسانی که با شیاطین همسفره میشن خدارو فراموش میکنن

لارا دستان زنجیر شدهی لرزانش را بالا آورد، موهای موج طلاییاش را که کمی آشفته شده بود با بی ملاحظگی پشت گوش فرستادو درحالی که سعی داشت گریه مانع حرف زدنش نشود رو به سدريک گفت:

لارا- باشه..حق با شماست..من و بابا اشتباه کردیم، باید تاوانشو بدیم.. ولی بقیه.. شما..شما میتونید اونارو از اینجا ببرید؟

بعد از لارا این نیکولاس بود که پس از ساعتها سکوت لب گشود و با صدای سردو عبوث گفت:

نیکولاس- من مسئول این افتضاحم.. من باید مجازات بشم نه بقیه

رویش را چرخانده و به سدريک می نگریست، او نیز درحالی که بر پلهها لم داده بود نگاهش کردو پاسخ داد:

سدريک- تو قبلام اينکارو کردی، خودتو فدای مردمت کردی و با اينکار درواقع نقطه ضعفت رو به شياطين نشون دادی

لحظاتی مکث کردو در اين مدت همچنان به چشمان بی فروغ نیکولاس می نگریست

سدريک- اونا میدونن تو ممکنه فردا مقاومت کنی.. چون از مرگ نمیترسی و شجاعی. ولی اگه خانوادهت و دوستانت رو شکنجه کنن.. اگه اونا به خطر بیفتن تو هرکاری برای نجاتشون میکنی. برای همینم همشونو اینجا نگه داشتن

چقدر پلید و ظالمانه! انها میخواستند به هر ترتیبی نیکولاس را به زانو دریاورند!

لارا- شما چی؟..

این را کمی بلندتر از حد معمول گفت تا سدريک را به خود متوجه کند و سپس با لحنی ملتسانه و صدایی که بخاطر بغض می لرزید گفت:

لارا- مگه نگفتين میخواستين به ما کمک کنين؟.. خواهش میکنم یبار دیگه اينکارو بکنيد و اونا رو از اینجا نجات بدید..

سدريک سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- من بخاطر شما موقعیت خودمو بين ممنوعام به خطر انداختم.. اونشبی که اومدم سراغت یادمه؟

سکوتی پدید آمدو نگاه آن دو برهم خیره ماند تا اینکه سدريک گفت:

سدريک- اومده بودم یکبار برای همیشه جلوی این فجایع رو بگیرم! برادرم دانریک داشت جونشو برای این نقشه میدادا! میخواستم از این لجن بکشمش بیرون، میخواستم همه چیزو بهت بگم لارا..!

لارا لب زد تا چیزی بگوید ولی سدريک به او فرصت ندادو گفت- بهت دوتا انتخاب دادم.. گفتم یا با من بخواب، یا منتظر مرگ شوهرت باش. و تو بازم امتحانو رد شدی، تو بازم راه غلط رو انتخاب کردی.. تصمیمات غلط انسانها، شياطين رو قدرتمند میکنه

و لارا مشتى به سينه‌ی رنجور خود زدو درحالی که گريه‌اش را از سر می گرفت باحالتی که انگار از فرط ناچاری درحال خفه شدن است بسمت ستون پشت سرش چرخید و خودش را بر آن مچاله کرد

سدريک- ولی ديگه کار تمومه..ديگه فرصتی نیست! همه‌ی شياطين از چهار گوشه‌ی دنيا فراخونده شدن.. همه حوالی این قصر می پلکن و منتظر فردا هستن. شما همه‌ی فرصت‌هارو از دست دادید!

چشم از لارا گرفت و اينبار همه‌ی آنها را از نظر گذراند

سدريک- از چشم منم افتادین. فکر میکردم موجودات شايسته‌ای هستین.. ولی شما آبروی نژاد خودتون رو بردین

این را گفت و پس از اینکه نفسش را مأیوسانه بیرون داد از جایش برخاست

سدريک- فردا.. روز دردناکی برای شماست.. خیلی دردناک

سکوت کرد و مطمئن شد همه‌ی اسیران حواسشان به حرف‌های او باشد

سدريک- اگه جای شما بودم.. یه راهی پیدا میکردم که قبل شکنجه شدن بمیرم..

چشمانش سیاهی رفت، سرش را بر ستون تکیه زد و پلک‌هایش را برهم فشرد. تمام تنش از اضطراب ضعف می رفت!

در بزرگ آنسوی تالار باز شدو صدای قدم‌های فرد جدیدی توجه کرالان را جلب کرد

سدريک- آااه اینجارو ببین. خوش آمدی کراسوس!..پس بلاخره پسرعموی عزیزم رسید..

نهیب پشت نهیب، اینبار شنیدن نام کراسوس بود که تکانی به قلبش داد! ديگر از تحمل این همه استرس بی‌رمق و درمانده بود، دستش را بر ستون اهرم کرد، درحالی که بی اختیار نگاهش به آنسوی تالار بود از جا برخاست و تا آنجا که زنجیرها اجازه میدادند به تائوس نزدیک شد

کراسوس- دیر رسیدم نه؟ مثل اینکه مهمونی تموم شده!

مثل ديگر همونوعانش بلندقامت و ورزیده بود، شل سیاهش پشت سرش کشیده میشدو چشمان نافذش در صورت رنگ پریده‌ی خوش ترکیبی برق میزد. موهایش با برش‌هایی زیبا و مرتب کوتاه شده بود وقتی به سدريک نزدیک میشد تا با او خوش و بش کند لبخند کجی برلب داشت

سدريک- تعجیبی نداره تو همیشه دیر میکنی، معلوم نیست ایندفعه سرت کجا گرم بوده!

با یکدیگر دست دادند و شانه‌هایشان را صمیمانه بهم زدند. البته که شیاطین در چنین اوضاعی حق داشتند اینطور سرحال و بی‌دغدغه باشند!

کراسوس - مگه برادرت یک ساعت وقت آزاد برای میداره؟ راستی خواهرتم اومه

این را درحالی که گفت سرخوشانه اسیران را برانداز میکرد. نگاهش را بین همگی آنان چرخاند و بعد بطرز معناداری به کرالن زد

سدریک - همون اندازه که میگفتی وسوسه‌کننده‌ست

سدریک دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و از کنار کراسوس به او می‌نگریست. نگاه هردونفرشان هرز و آزار دهنده بود!

کراسوس - و اون یکی..

اشاره‌ای به تائوس که لحظه به لحظه برافروخته‌تر میشد کرد

سدریک - شوهرشه. وارث میروتاش

کراسوس ابرویی بالا انداخت و لبخندش پررنگتر شد، قدمی بسمت تائوس برداشت و درحالی که بطوری معنادار قل زنجیر آویزان از مچ‌هایش را می‌نگریست گفت:

کراسوس - پدرت میروتاش مرگ رو به تسلیم شدن ترجیح داد..داستانها از شجاعتش شنیدم..

تپش قلبش را در تمام بدنش حس میکرد، داشت از ترس اینکه کراسوس بخواهد پیش چشم تائوس و بقیه به او دست بزند تلف میشد!

سدریک - مثل اینکه خواهرزاده‌ی خوشگلم داره صدام میزنه

ضربه‌ی صمیمانه‌ای بر یک سمت شانه‌ی کراسوس زد و بالحنی بیخیال گفت - بعداً بیا به حرمسرا. ما همه اونجاییم

این را گفت و برای خروج از تالار قدم برداشت. جداً داشت می‌رفت و آنها را با کراسوس تنها می‌گذاشت! دورتر و دورتر شد و آخرین امید کرالن نیز بر باد رفت!

کراسوس - کرالن زیبا... امیدوارم رسم مهمان‌نوازی رو بدونی..

این جمله را با لحنی اغواگرانه بیان کرد و درحالی که نگاهش به گریبان سپید کرالن بود قدم آرامی بسویش برداشت. سدریک زنجره‌های آنان را کمی رها کرده بود و به همین خاطر وقتی تائوس به کرالن نزدیکتر شد او بی معطلی درآغوشش فرو رفت! درحالی که قلبش داشت از جا کنده میشد خودش را سینه‌ی سنگی تائوس فشرد و حتی دیگر برنگشت که کراسوس را ببیند

تائوس - اول باید منو بکشی

بازوان کلفت تائوس بی‌رحمانه دورش تنگ شد، لحنش غضبناک بود و بدن برافروخته‌اش به حرارت آتش! دربرابر خشم افسار گسیخته‌ی تائوس، کراسوس درکمال آرامش خنده‌ای سرداد و گفت:

کراسوس - مرد جسوری هستی.. بذار ببینم تا کجا پیش میری

حلقه‌ی بازوان تائوس مالکانه دور او او قفل شد و با نزدیکتر آمدن کراسوس با لحنی غضبناک گفت:

تائوس - باورم نمیشه موجوداتی به این پستی تو دنیا باشن

کرالن را محکم گرفته بود، جوری که حس میکرد استخوان‌هایش خواهند شکست! چه خوب بود همانجا در آغوش تائوس می‌مرد تا اینکه کسی به او دست درازی کند!

کراسوس -.. میتونم تک تک استخواناتو بشکنم و اونو از بین بازوهات دربیارم

تائوس با غیض گفت - پس بشکن!

نفس نفس میزد، داشت گریه‌اش می گرفت! این از مرگ هم بدتر بود، اینکه استخوان و غرور و قلب مردی را برای دست درازی به همسرش بشکنند!

کراسوس -..هوم..مثل اینکه مهمون داریم..!

لحنش اگرچه کشدار و موزیانه بود ولی وقتی کرالن صدای قدم‌هایش را شنید که داشت دور میشد چنان نفس راحتی کشید انگار از زیر آب بیرون آمده! بازوان تائوس از دورش شل شد و کرالن فهمید آن مردک دیگر آنجا نیست. به محض اینکه کمی از تائوس فاصله گرفت سرش را بلند کرد و به صورت او نگریست. رگهای گردنش متورم بود و نگاه خشمناکش به در باز آنسوی تالار دوخته شده بود

کرالن - تائوس ..

نام او را زیر لب گفت و گونه‌اش را لمس کرد، اینکه آنطور جنون آمیز به محل خروج کراسوس می نگریست
کرالن را ترسانده بود!

کرالن - تائوس منو ببین ..

عاقبت خودش شخصاً صورت او را بسمت خود پایین آورد، نفسش‌هایش را کمی نظم دادو درحالی که به
چشمان سیاه آشفته‌ی او می نگریست گفت:

کرالن - نباید دیوونگی کنی.. این.. این تقصیر تو نیست!.. مارو با قل و زنجیر بستن، اونا یه مشت خوناشامن کاری از
تو و باقی مردا برنمیاد

تائوس سری با کلافگی تکان دادو درحالی که به عقب مایل میشد تا به ستون تکیه بزند گفت - بس کن آلن

پیش از اینکه چیزی بگوید صدای لوریانس از آن سو شنیده شد که حرف کرالن را تایید کرد

لوریانس - داره درست میگه.. شما آقایون.. این شرایط فرق داره!

وقتی این جملات را میگفت تک تک مردان حاضر در جمع را از نظر می گذراند

لوریانس - تقلا کردنتون فایده‌ای نداره فقط بیخودی به خودتون صدمه می زنین!

هکتور نگاه چپی به لوریانس انداخت و با اخم گفت - به درک که صدمه میزنیم! برای یه مرد مرگ بهتر از اینه
که بشینه و شاهد...

حرفش را ادامه ندادو درحالی که نفسش را منزجرانه بیرون میداد از لوریانس رو گرفت. در ذهنش بدنبال
جملاتی مناسب میگشت که بگوید و تحمل این وقایع را برای مردانی که کنار زنانشان زنجیر شده بودند بهتر
کند، هنوز چیزی نگفته بود که صدای گفتوگوی افرادی را شنید که به در ورودی تالار نزدیک میشدند

کراسوس - خوش آمدید.. حتما از دیدن شما خوشحال میشن

.. -اوه.. خیلی ممنون که منو راهنمایی می کنید..

چیزی با شدت در دلش پیچیدو زانوهایش سست شد! این صدای آرام و معصوم آلا رین بود!! ظرف کسری از ثانیه به نفس نفس افتادو نگاه حیرت زده اش با تائوس گره خورد!

کراسوس - ببینم شما این همه راهو تنها اومدید؟

الارین که پیدا بود از همه چیز بی خبر است و خیال کرده کراسوس یکی از کارکنان قصر است بالحنی آمیخته به شرم و حیا پاسخ داد

آلا رین - بله!! آخه میخواستم زود برگردم.. بچه هارو دست یکی سپردم و با اسب اومدم.. راستش..

از در بزرگ آنسوی تالار وارد شدند، بله خود آلا رین بود که همقدم با کراسوس پیش می آمدو چون از آن فاصله متوجه اسیران قل و زنجیر شده نبود با او حرف میزد

آلا رین - من اول نمیدونستم که پادشاه فوت کرده.. تازه امروز شنیدم! خیلی بد شد که نتونستم زودتر پیام به شاهزاده کرالن تسلیم بگم.. آم.. ایشون هنوز اینجا هستن درسته؟

تمام تنش سرد شده بودو نمیتوانست چشم از آلا رین بگیرد، همانطور همراه کراسوس پیش می آمدو هرازگاهی باحالتی معذب اطراف را از نظر می گذراند

کراسوس - البته که هستن. من شمارو میبرم پیش ایشون

و کراسوس چنان با ادب و احترام او را هدایت میکرد که انگار شخص دیگری بود نه آن مرد عیاش دقیقی قبل

آلا رین - امیدوارم الان خواب نباشن.. جناب تائوسم هستن؟..

حالا دیگر تقریباً پنجاه قدم فاصله داشتندو عاقبت آلا رین نگاهش به آنها خورد!

قدمهایش سست شدو درحالی که نگاهش روی آنها یخ بسته بود ایستاد. برای لحظاتی آنچه به گوش می رسید صدای نفس های مضطربشان بود و سپس آلا رین بسمتشان دوید

آلا رین - وای خدا.. اینجا.. اینجا چه خبره..!

کراسوس مثل شبخ و به سرعت باد از آلا رین پیشی گرفت و قبل از اینکه او به آنها برسد مقابلش درآمد! الارین محکم به سینه‌ی او خورد و از ظاهر شدن ناگهانی‌اش آنقدر وحشت کرد که به عقب بر کف سنگی تالار افتاد!

تائوس - کاری بهش نداشته باش! اون ربطی به این جریان نداره بذار بره!

تائوس هم درست مثل کرالن تندو مضطرب نفس می کشید، هم او و هم تائوس بی اختیار تا آخرین حد زنجیرها خود را جلو کشیده بودند تا به الارین برسند.

کراسوس پوزخند زدو درحالی که اکنون به ماهیت اصلی خود بازگشته بود گفت- آره ربطی نداره، ولی با پای خودش اومده اینجا!

آلا رین سردرگم و آشفته درحالی که خودش را از روی زمین جمع و جور میکردو برمیخواست گفت- تو دیگه کی هستی!.. برای چی اینارو بستی..؟؟

موهای بلند سیاهش را بافته و تا نزدیک پاهایش اویزان بود، اگرچه مضطرب بودو با اخم به کراسوس می نگریست ولی این چیزی از معصومیت چشمانش که پیوسته با نگرانی بسمت کرالن و تائوس کشیده میشد کم نمیکرد. پس از اینکه روی پاهایش ایستاد بازهم بلافاصله داشت بسمت آندو می شتافت ولی کراسوس فوراً به بازوی او چنگ انداخت و مانع شد، آلا رین خصمانه بسمت او برگشت و مشتیی به سینه‌اش زد تا خود را برهاند ولی بدن کراسوس آنقدر قوی بود که دست خودش درد گرفت و صورتش جمع شد!

کراسوس - چه خوش اقبال! از مهمونی جا موندم ولی شام با پای خودش رسید

بازوی آلا رین را گرفته بودو موزیانه نگاهش میکرد، دندانهای نیش بلندش نرم نرمک از لثه بیرون زدند و رنگ از روی آلا رین پراندند!

تائوس - لعنت به تو! اونو ولش کن منو بگیر.. مگه تو خون نمیخوای؟ من هستم! بذار اون زن بره..!

آلا رین که وحشت زده به کراسوس می نگریست درحالی که بسختی میکوشید خود را عقب بکشد گفت- خون...؟؟!

اشک به چشمانش دوید، حتی به چشمان کرالن! پروردگارا او دو فرزند خردسال داشت که هنوز به مادر وابسته بودند! کراسوس مثل کرکس به الارین چشم دوخته بود و پوزخند آزاردهنده‌ای بر لب داشت، این اشتباه آنان بود، آنها این وضع را ایجاد کرده بودند و حالا الارین در خطر مرگی وحشیانه قرار داشت!

کرالن - تو منو میخواستی..اونو..اونو ولش کن!

تائوس بلافاصله بسمت کralن چرخید و باخشم گفت- آآن خفه شو!

پوزخند کراسوس پرننگتر شدو درحالی که نگاهش به بیتابی تائوس و کralن بود زبانش را به حالت حریصانه‌ای روی لبها و دندانهایش لغزاند

کراسوس- که اینطور!

آلارین را آرام به آغوش خود نزدیک کرد، گرچه حرکاتش خشن بنظر نمی رسید ولی قدرت غیرطبیعی‌اش باعث میشد او توانایی هیچ مقاومتی را نداشته باشد

کراسوس- چطوره یه بازی جذابو شروع کنیم..هوم؟

صورتش را بیشترو بیشتر بسمت آلارین مایل کرد، طوری که حالا اگر حرف میزد نفسش به گوش و گریبان او میخورد و سپس خطاب به آلارین گفت

کراسوس- بهت حق انتخاب میدم ..

پیشانی آلارین با انزجار چین خورده و صورت خود را از او می چرخاند تا وزش نفس‌هایش را حس نکند

کراسوس- یکی از شما سه نفر، شام امشب من هستین..انتخاب کن که اون شخص کی باشه

چشمان مکارش را بین کralن و تائوس چرخاندو ادامه داد:

کراسوس- بهت قول میدم..که بعدش میذارم بری. زنده و سالم! فقط انتخاب کن..

خوشبخت بودن همیشه برایش چیزی بیشتر از یک وهم نبود و اگر هم اوقاتی با خود حس می کرد خوشحال است خیلی زود به بهانه‌ای همه‌اش از بین می رفت. کralن بطور کل آدم بدبختی محسوب میشد کمااینکه در میان اینهمه مکافات و گرفتاری تنها دلیل زنده ماندش تائوس بود. همیشه با خود میگفت اگر در این تاریکی بی‌سرو ته، تائوس قرار است تنها شعله‌ی فروزان تمام عمرش باشد پس باید آن را با چنگ و دندان برای خود نگاه دارد! نتیجه اینکه ازدواج مجددش درواقع سخت‌ترین و تلخ‌ترین ضربه را به او زدو کاری کرد که در خواب و بیداری خودخوری کند و به دنبال مسبب این واقعه بگردد. و حالا آنها آنجا بودند، قل و زنجیر شده و درحالی که پادشاهی انسانها را بدست شیاطین سپرده بودند. قرار بود وحشیانه شکنجه شوند و دلیل بمیرند، پس از مرگ

هم با سرشکستگی به حضور ارواح قهرمانان و نامداران زمین حاضر شوند و نامشان لگه‌ی ننگی برای تاریخ بشر باشد. اکنون به چهره‌ی معصوم و بیگناه آلا رین می‌نگریست و در دل به خود میگفت چقدر احمق بوده، چقدر دنیایش کوچک و بی‌ارزش بوده که روزی فکر میکرد بزرگترین مشکل زندگی‌اش وجود هووی مهربان و بی‌آزاری چون آلا رین است!

تائوس- اینقدر رذل نباش! تو خون میخوای و من اینجام زندگی بقیه رو به بازی نگیر!

نفس‌های خشمناک تائوس به اضطراب امیخته شده بود و کراسوس را از تماشای او در این حال لذت میبرد. بازویش را دور شانه‌های ظریف آلا رین حلقه کرده و او را مثل یک بچه گربه به دام انداخته بود

کراسوس- همونطور که گفتم، یه انتخاب! و این انتخاب هم به عهده‌ی توء بانوی زیبا

آلا رین دیگر نمیکوشید از چنگ او رها شود، فهمیده بود که اینکار بیهوده است. بعد از پشت سر گذاشتن تقلاهای لحظات ابتدایی حالا آرامتر بود و درحالی که چشمانش از اشک برق میزد به تائوس و کرالن می‌نگریست

کرالن- آلا رین.. باید قبل از اینکه دیر بشه یچیزی بهت بگم..

صدایش از بغض می‌لرزید و دیگر اهمیتی نمیداد که دیگران متوجه بغضش شوند

کرالن- اتفاقات زیادی بینمون افتاد.. و فکر کنم.. من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.. میتونستیم باهم کنار بیایم و خوشبخت باشیم.. واقعا میتونستیم!.. حیف که دیر درک کردم

در برابر بغض او چانه‌ی الارین لرزید و اشکی که در قاب چشمش جمع شده بود برگونه غلطید

آلا رین فقط اومده بودم بهتون تسلیت بگم.. و اینکه وقتی دوباره برگشتین.. بی‌سروصدا از زندگیتون میرم بیرون

باشناختی که از آلا رین داشت، میدانست که او نمیتواند جان خود را به تائوس و کرالن ترجیح دهد. بزرگترین مشکل این بود که نمیشد او را قانع کرد، تائوس و کرالن چه امشب و چه فردا بلاخره کشته میشدند ولی آلا رین این شانس را داشت که زنده بماند!

کراسوس که تمام مدت با حالتی آمیخته به تمسخر شاهد بغض و اضطراب آنان بود گفت- آه چه سناریوی دردناکی.. جداً تأثربرانگیزه!

کرالن بی توجه به کنایه و تمسخر او، همانطور به الارین نگریست و گفت- تو باید از اینجا بری..

آلارین درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد چشمان خیسش را به زیر انداخت، اینبار تائوس بود که او را مخاطب قرار میداد

تائوس- آلارین باید برگردی پیش بچه‌ها..اونا بهت احتیاج دارن..

اشاره به کودکان باعث شد اشک‌های بیشتری برگونه‌ی آلارین بقلطد بااینحال این نظرش را تغییر نداد

کرالن- تو باید پسرا رو بزرگ کنی..خودت میدونی مادر نداشتن یعنی چی..!

هرکدام از آن سه نفر حاضر بودند برای نجات دیگری قربانی شوند و این اصرارها انگار تمامی نداشت، آلارین بدون اینکه به صورت کراسوس نگاه کند زیر لب گفت- من نمیدونم تو چی هستی و میخوای چیکار کنی..ولی ترجیح میدم هر بلایی هست سر خودم بیاد تا اونا

و اشک‌های کرالن هم به راه افتاد:

کرالن- نه! تو منو میخواستی..بذار اون بره خواهش میکنم! اون گناهی نداره..!

کراسوس با لذت ابرویی بالا انداخت و گفت- اوه اینطور نیست!..شیاطین بیشتر از چیزی که تصور میکنی به انتخاب انسانها احترام میدارن..و این بانوی زیبا..

بازویش را کمی دور شانه‌ی آلارین تنگ‌تر کرد

کراسوس- انتخاب کرده که غذای من باشه

کرالن فوراً رو کرد به آلارین و گفت- اینکارو نکن آلا. خواهش میکنم اینکارو نکن! چطور خودمو ببخشم؟..

داشت گریه میکردو چیزی مدام به سینه‌اش نیش میزد، آلارین که حالا نگاهش به کرالن بودو پا به پای او اشک می ریخت گفت- اگه بذارم بمیرین منم نمیتونم خودمو ببخشم..

اشک دیدگانش را تار میکردو آنقدر اندوه و ناامیدی در سینه‌اش انباشته شده بود که نمیدانست چه بگوید

آلارین-..و یچیزه دیگه..همیشه به سیمات حسودیم میشد که دوست شماست

این را درحالی گفت که با وجود گریه، لبخند کمرنگی بر صورتش نقش بسته بود. نگاهی طولانی به کرالن و تائوس انداخت و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

آلارین - هردوتونو خیلی دوست دارم..

اصلا متوجه اطراف نبودو اهمیتی به واکنش تائوس و دیگر اسیران نمیداد، اشک می ریخت و نگاهش روی آلارین بود، باور نمیکرد قرار باشد او بیگناه بمیرد! دستو پایش کرخت شده بودو حالت تهوع داشت، میدید که کراسوس او را بسوی خود چرخانده و حالا با هرزگی گونه‌ی خیسش را نوازش میکند

کراسوس - چقدر خوشبویی.. چه گریبان زیبایی..!

انگشتان باریک خوش تراشش را از گونه‌ی الارین سُر دادو بر گردنش کشید، چکار میکرد؟ نگاه کرالن رنگ انزجار گرفت..

تائوس -..هی..!

صدای کشیده شدن زنجیرهای تائوس را می شنید ولی باز نگاهش را از آلارین و کراسوس نگرفت

کراسوس - چه ایرادی داره از غذام لذت ببرم؟..بخصوص که اینقدر زیباست؟..

انگشتانش را بسمت یقه‌ی آلارین پایین آورد و او را دوباره به وحشت انداخت!

تائوس - نه! بهش دست نزن! پست فطرت کثیف..بهش دست نزن!!

تائوس نهیب محکمی برای رهایی از زنجیرها بخود داد دیوانه‌وار خود را بسمت آنها کشید، کراسوس که فاصله‌ای امن از دخالت تائوس داشت گوشه‌ی یقه‌ی آلارین را گرفت و آن را مثل ورق کاغذی از کناره پاره کرد! شکاف بین سینه‌های ظریف و گندمگون الارین پیدا شدو او که از شرم و اضطراب گُر گرفته بود به یقه‌ی خود چنگ انداخت!

هکتور - جای اینکه با مردا مواجه بشی مثل یه بدبخت رفتی سراغ زنا؟؟ واقعا که چه موجودات حقیری هستین!
صدای فریاد لردهکتور از آنسو شنیده شد، کرالن جنب و جوش حاضرین را حس میکرد ولی نگاه وحشت زده‌اش هنوز به الارین دوخته شده بود..نفس نفس میزد..کراسوس میخواست به او تجاوز کند!!

دستش را با هرزگی پشت کمر باریک آلا رین فرستادو او را به زور به بدن خود چسپاند، تائوس مثل یک شیر در بند تقلا میکرد! زنجیرهای کلفت را جنون آمیز می کشید و رحمی به داستان خود نمی کرد!

-اینجارو ببین..پسرعمو میبینم که بازم شلوغش کردی

صدای سد ریک بود که توجه بقیه را به خود جلب کرد، او در حالی که دختر بچه ی ۷-۸ ساله ای را در آغوش داشت با آسودگی پیش می آمد. صورت روشن دخترک مثل قرص ماه از میان گیسوان پر پشت و سیاهش به چشم میخورد، آنقدر زیبا و دلنواز بنظر می رسید که نفس در سینه حبس میشد!

کراسوس - دایی و خواهرزاده بلاخره به هم رسیدین، حالا طبق معمول اومدین مزاحم عیش و نوش من بشین وقفه ای که ایجاد شد حالت شهوتناک چشمان کراسوس را تحت تاثیر قرار دادو باعث شد حلقه ی بازویش کمی از دور آلا رین شُل شود. کرالن نگاهش را ملتسمانه به سد ریک دوخت، خدا خدا میکرد کمکی به آنها بکند!

-آه کراسوس، تو جداً مرد چندش آوری هستی!

این را دخترک بالحنی آمرانه بیان کرد، جوری که انگار کراسوس زیر دستش است! کراسوس پوزخندی زدو سد ریک به اشتیاق آمده و گونه ی خواهرزاده اش را بوسید، پس از اینکه به دو قدمی کراسوس و آلا رین رسید دخترک را آرام از آغوشش پایین گذاشت و در همین حین گفت:

سد ریک - بیا عزیزم..این یکی برای تو مناسب تره

کراسوس آهی از روی کلافگی کشید و در حالی که اکنون بازویش را از آلا رین پایین می آورد و کمی فاصله می گرفت گفت:

کراسوس - چرا که نه! همیشه اولیت با خانواده ی جاه طلب ریچارده!

از حرف های آنها سر در نمی آورد! همین که میدید کراسوس از آلا رین دست کشیده باعث شده بود دوباره بتواند دم و بازدم نفس را در خود حس کند!

دختر بچه ی ماهرو در حالی که موهای براقش تا زیر کمرش آویزان بود و لباس ابریشمی مجللی به تن داشت مقابل آلا رین ایستادو دستانش با حالتی که میخواست در آغوش گرفته شود بسوی او بلند کرد. چشمان درشت براقش زیر پلکهای خمار و صف منظمی از مژگان بلند برگشته خودنمایی میکرد، غنچه ی ظریف لبهایش به

سرخی خون بود و آنقدر در دیده زیبا می نشست که حتی نگاه آلا رین را هم با وجود وحشت زدگی اش به خود خیره کرد

-لطفا خانوم..

این را با ادب و احترام به آلا رین گفت و از او خواست که در آغوشش بگیرد، آلا رین یک مادر بود و در هر شرایطی تماشای یک کودک دلش را نرم میکرد، انلحظه هم خم شد بسیار مهربان و بی آلایش دخترک را بغل گرفت، بی خبر از اینکه او یک خوناشام است حتی احتیاط میکرد که آغوشش تنگ نباشد و دخترک را آزار ندهد

-شما خوش سعادتید که غذای من میشدید خانوم..

قلبش فرو ریخت! چشمانش در حدقه گرد شدو پیش از اینکه فرصت کند کلامی بگوید دندانهای نیش دخترک به ثانیه نکشیده در شاهرگ آلا رین فرو رفتند !!

جیغی در گلوی آلا رین خفه شد، دستانش که دخترک را دربر گرفته بود کمی لرزید ولی او را رها نکردو همانطور نگه داشت. صدای مشمزکنندهی مکیدن خون در خلوت تالار خزید و کرالن کرخت و منجمد، با دهان نیمه باز به مرگ تدریجی آلا رین چشم دوخته بود

انگار گل سرخ لطیفی پیش چشمش خشک میشدو برگ می ریخت، هیولایی به زیبایی فرشتگان خونش را بی رحمانه می مکید و صورت آلا رین رفته رفته بی رنگ و بی فروغ میشد. داشت از تماشایش خفه میشد، تمام تنش ضعف می رفت و حتی دیگر اشکی برای ریختن نداشت..

سدریک- چیه؟ بچه تشنه بود..

کراسوس- اها! و اون بالا خون نداشتین

سدریک- زنای حرمسرا؟ شوخیت گرفته؟ خون اونا برای شارلوت من کثیفه..

گفتوگوی آسودهی آنان را می شنید، انگار نه انگار شخص بی گناهی درحال جان کندن بود! حتی نفهمید کراسوس کی ناپدید شدو از انجا رفت، زانوهای آلا رین لرزیدند و دیگر نتوانست وزن خودش و دخترک را تحمل کند، بر زانو افتادو مردمک چشمان سیاه معصومش بالا رفتند، پوست شفافش رنگ پریده و رو به کبودی رفت، درحالی که پیدا بود دیگر هوشیار نیست برای لحظاتی بیهوده لب زدو با پس کشیده شدن دندانهای نیش دخترک، مثل برگی خشک بر کف سنگی تالار افتاد

تمام شده بود! داشت از تماشای جسم بی‌جان الارین تلف میشد! زبانش بند آمده بود حتی نمیتوانست نگاهش را از این منظره‌ی آزار دهنده بگیرد! یکبار دیگر حقیقت تصویر جانخراشی مقابلشان انداخته و مثل پتک به سرشان کوبیده شده بود! این تقصیر آنها بود، تمام این قتل‌ها و کشتارها به گردن آنها بود!

سدریک - خوب بود خوشگلم؟

سدریک مقابل دخترک خم شده و موهایش را نوازش میکرد

شارلوت - اوهوم!

سدریک - حالا دیگه برگرد پیش مامان و دایی دانریک. منتظرترن

دخترک سرخوشانه دوید و از روی جسد الارین جست زد، درحالی که آوازی زیرلب میخواند از در تالار خارج شد و با رفتنش سکوت محضی به جریان درآمد. سدریک دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و برای لحظاتی مثل آنها به الارین خیره ماند

سدریک - این قصر تحت محاصره‌ی شیاطینه. امکان نداره انسانی بتونه زنده خارج بشه، کراسوس داشت گوش میزد.. به هر حال اونو میکشت

چند قدم آرام برداشت و پس از اینکه به جسد الارین رسید بسویش خم شد، دستانش را زیر بغل او فرستاد و از کف تالار بلندش کرد. سر الارین به چپ مایل گشت و دوحفره‌ی ضعف‌آور روی شاهرگش پیدا شد

سدریک - با اینحال.. باخودم گفتم بهتره شاهد تجاوزش نباشین

الارین را بسمت تائوس برد، او هم مثل کرالن خفه و رنگ پریده نگاهش را به جسد دوخته بود. حالا که مادر فرزندان را مقابل چشم او مورد بی‌احترامی قرار داده و اینطور کشته بودند خدا میدانست از اینکه نتوانسته کاری بکند در درونش چه میگذشت!

او را به آغوش تائوس رساند، درحالی که با ناباوری به صورت کبود الارین می‌نگریست بازوان محصور در زنجیرش را دور او فرستاد و در آغوشش گرفت تا باز نقش زمین نشود..

یک دست تائوس دور کمر الارین حلقه شده و دست دیگر را پشت شانه‌ی او گذاشته بود، گردنش به عقب خم شده و گیس بلندش از پشت سر آویزان بود. کرالن با ناباوری به او نگاه میکرد، واقعا دیگر چشمان درشت

سیاهش را باز نمیکرد؟ زیر گونه‌اش حین خنده چال نمیشد و سرشانه‌های ظریفش را در حال حرف زدن با طنازی بالا نمی انداخت؟ کودکانش چه؟ چه کسی قرار بود مانند آلا رین به آن دو کودک معصوم عشق بورزد آنها تازه دوساله بودند!

از اینکه تائوس جسد آلا رین را بغل گرفته بود به او بر نمیخورد، از بغضی که در نگاهش داشت هم ناراحت نبود. حالا حسرت میخورد که چرا نگذاشت تا فرصت بود تائوس وقت بیشتری با آلا رین بگذرانند. او را به آغوش خود نزدیک تر کرد، دستش را از پشت شانه‌ی او کمی بالاتر سوق داد و سر او را از آن حالت به پشت افتاده بسمت خود مایل کرد، برای لحظاتی طولانی به صورت سرد و بی فروغ او چشم دوخت و سپس با لحنی آرام که تحت تأثیر بغض بود زمزمه کرد:

تائوس - متاسفم آلا رین.. بخاطر همه چیز متاسفم..

تردید را کنار گذاشت و برای چند لحظه لبش را بر لب آلا رین نشانده، او را بوسید و بعد بیشتر در آغوش خود فشرد، جوری که انگار همیشه میخواست اینکار را بکند. نگاهش روی جسم بی جان آلا رین بود که صدای قدم‌های شخصی را شنید، هنوز از اتفاقات رخ داده کمی منگ بود ولی آرگوت را دید که با تمأینه از در تالار وارد شد، نگاه بی تفاوتی به تائوس و آلا رین انداخت و در حالی که از مقابلشان میگذشت حاشیه‌های ردای بلند سیاهش را کنار زد و دستانش را با حالتی مغرورانه و بی دغدغه در جیب شلوار فرستاد

آرگوت -.. اینجا بی؟.. کراسوس حسابی ازت شاکی بود

سد ریک هنوز حوالی آنان بود، آرام و بی سرو صدا ده قدم دورتر ایستاده و حالا با حالتی عبوث به آرگوت می نگریست

آرگوت - برادره دلسوزه من..

مقابل سد ریک ایستاد و لبخند کجی به او زد. سد ریک نگاه سنگینی به او انداخت و بالحنی که رگه‌هایی از سرزنش در خود داشت گفت:

سد ریک - میخواست به اون زن تجاوز کنه، این چه بساطیه دان ریک؟ حرمسرا رو به گند کشیدین!

پوزخند آرگوت تبدیل به لبخند پرننگی شد و همانطور که از مقابل سد ریک می چرخید و اشاره‌ای به اسیرانش که به سکوتی سخت فرو رفته بودند می کرد گفت:

آرگوت- اوه سدريک کوتاه بيا! اونا هيچکدوم سرنوشت بهتري ندارن. انتخاب خودشون بوده!

سدريک زهرخندی زدو درحالی که نگاهش را با کلافگی از آرگوت می گرفت زیرلب غرغرکنان گفت-انتخاب خودشون بوده..

آرگوت بی توجه به نارضایتی سدريک درحالی که قدم برمیداشت و طوری که انگار جای انسانها تعدادی تابلوی نقاشی بر دیوار نصب کرده، یک یک اسیران را از نظر می گذراند.

سدريک- دانریک داری خودتو تباہ میکنی! تا وقت هست از اینکار دست بکش

آرگوت که حالا به مقابل کرالن رسیده و رو در رویش ایستاده بود گفت:

آرگوت- فردا همه چیز تموم میشه، بهت نشون میدم که ما پیروز میشیم..افتخار برای ماست!

سرش را کمی به چپ کج کرده و با لذت به صورت کبود اندوهگین کرالن می نگریست. پروردگارا چگونه ممکن بود چنین شیطنانی پشت آن مرد نجیب پنهان بوده باشد! هنوز هم زیباییاش دیده را بر خود خیره میکرد؛ ابروهای بلند کمان خورده، پلکهای خمار افتاده بر چشمان مست سیاهش، گونه‌های برجسته و لبهای پررنگ آبری همه نشسته در پوستی شفاف به سپیدی برف! امواج سیاه گیسوان بلندش که میزبان تاج زرین الماس نشانی بود روی سرشانه‌های عریضش می ریخت و نگاه مکارانه و لحن رازآلودش او را حتی جذابتر از قبل نشان میداد. گرچه نگاهش با لذت کرالن را میکاوید ولی وقتی لب به سخت گشود مخاطبش سدريک بود

ارگوت- واقعا خسته نشدی؟ اونا قرن‌هاست که مارو نادیده میگیرن..چون به خون انسانها وابسته‌ایم تحقیرمون میکنن..

همانجا که ایستاده بود بسمت برادرش رخ چرخاندو گریبان خوش‌تراش روشنش در چشم افتاد

آرگوت- حالا ما داریم اینکارو میکنیم، خاندان خوناشام‌ها ارباب رو صدا میزنه و سلطنت رو بهش تحویل میده. فردا همه‌ی شیاطین میفهمن ما واقعا چه قدرتی داریم

سدريک- بنظر میرسه مهمون داری..

اینبار لحن سدريک بود که امیخته به کنایه و تمسخر میشد

سدريک- من میرم..نمیخوام باهاشون مواجه بشم

درباره‌ی چه کسی حرف میزد که آن لبخند سرخوش را از لب آرگوت محو کرده بود؟ پیش آمدو درحالی که از کنار ارگوت عبور میکرد دستی بر شانه‌اش گذاشت و با همان لحن کنایه آمیز و البته هشدار دهنده به برادرش گفت:

سدریک- هوای چشما و گردنتو داشته باش. میدونی که در امان نیستن!

ارگوت پاسخی نداد، ناخشنود بنظر می رسید و پیدا بود بخاطر نزدیک شدن همان مهمان است. سدریک پس از عبور از کرالن مقابل تائوس ایستاد و بالحنی آرام گفت:

سدریک- بده به من..دفنش میکنم

دو دستش را برای تحویل گرفتن آلا رین پیش آورد. در چنین شرایطی سخت تر از هر چیزی اعتماد به یک شیطان دیگر بود باینحال آنها چاره‌ای نداشتند! با در آغوش نگه داشتن جسد آلا رین موفقیتی نصیب تائوس نمیشد از همین رو اگرچه باکراه ولی آن را به سدریک تحویل داد. او جسد را روی دو دستش بلند کرد و در آغوش نگه داشت، رفتارش محترمانه و آمیخته به ادب بود ولی چه بسیار ادب و احترام که آنها قبلا از آرگوت هم دیده بودند!

نگاه کرالن و تائوس به تعقیب سدریک رفت و از سوی دیگر ارگوت بسمت تخت شاهی خود بازگشت. پس از خروج سدریک، کرالن به ستون پشت سرش تکیه زد و سرش را به زیر افکند. نمیخواست با تائوس رو در رو شود و کلامی بگوید، این شرایط فقط سکوت می طلبید و هر حرفی باعث کلافگی میشد

آرگوت- راهو برای مهمانان عزیزمون باز کنید..

این را با صدایی نسبتاً بلند گفت و لحنش طوری بود که انگار کنایه میزد. نسیم سبک مرموزی در تالار چرخید و وقتی کرالن اطراف را برانداز کرد خونا شام ها را میدید که در گوشه و کنار ظاهر میشدند، تعدادی هم باحالتی محتاطانه دو سمت تخت شاهی صف بستند. آرگوت پاهای بلندش را مغرورانه روی هم انداخته و چشمان متکبرش همچون الماس درشت تاج پادشاهی اش برق میزد. قرار بود خود را اینطور به رخ چه کسی بکشد؟ این خونا شام ها برای چه اینطور محتاطانه و تدافعی در گوشه و کنار صف کشیده بودند؟

نفیر تیز و بلند ریون سکوت تالار را بی رحمانه درید، صدایش طوری در محیط مرمزین قصر منعکس شد که مو به تن کرالن راست کرد و جنبش خفیفی در شیاطین به وجود آمد. سرش را بلند کرد، دسته‌ی پرتعداد عقاب‌های

کهن میروتاش بالهای باشکوه خود را افراشته و بر سقف بلند تالار قصر پرواز میکردند. طول بالهایشان به سه متر می رسید و چنگال های خمیده ی تیزشان برای حلقه شدن به دور بازوان کلفت مردان کافی بود. چشمان کهربایی کشیده یشان مقتدرانه اطراف را می کاوید و درحالی که کوچکترین احتیاطی در ظاهر و رفتارشان پیدا نبود هر یک بر طاق های بلند بالای ستون ها می نشستند و نظاره گر آلفای خود ریون بودند که راست روی یکی از دسته های تخت شاهی ارگوت نشست و نگاه تیزش را به او دوخت

پشت سر آنها با چندثانیه اختلاف، چهارچوب در باز تالار میزبان گله ی گرگها بود. رمبیگ تنومند درحالی که چشمانش درمیان مخمل یکدست سیاه بدنش برق میزد و هرقدمی که برمیداشت عضلات سینه و حرکت استخوان های قوی شانهاش را درچشم می انداخت وارد شد. جفت سپیدش سیرا در کنارش و دو پسرشان که کرالن نام آنها را نمیدانست از دو طرف پیش می آمدند و چیزی حدود بیست گرگ قدر دیگر نیز آنان را همراهی میکردند

زنجیرها تکانی خورد و لوریانس و تائوس نگاهی باهم ردو بدل کردند. طبق گفته ی خودشان آنها دیگر آلفای اصیل زاده ها نبودند و از همین رو حضور گرگها و عقابها قطعا از روی وفاداری چندین و چندساله یشان بود

آرگوت- خوشامدید.. آلفاهای اصیل باستانی

علیرغم اینکه خونا شامها کمی عقب کشیده بودند آرگوت هنوز متکبرانه و مسلط رفتار میکرد. پوزخند میزد و به ابرویش کمان انداخته بود، پس از اینکه رمبیگ چند قدم مانده به سکوی تخت شاهی و مقابل نیکولاس ایستاد او باز با لحنی مغرورانه گفت:

آرگوت- چه بد که دیر به مهمونی رسیدید و لحظات باشکوه تاجگذاری رو از دست دادید!

رمبیگ نگاه نافذش را برای لحظاتی طولانی به نیکولاس دوخته بود، او و ریون درواقع ابتدای کار توجهی به تائوس و لوریانس نکردند و اینطور بنظر می رسید که نیکولاس برایشان جالب تر است. بلاخره پس از لحظاتی که نگاه رمبیگ و نیکولاس باهم تلاقی کرده بود گردن کلفت و بلندش را با صلابت راست کرد تا نشان دهد اینبار با آرگوت طرف است .

آرگوت مردمک سیاه چشمانش را باحالتی بی دغدغه از ریون به رمبیگ چرخاند و گفت:

آرگوت- خب؟..چی شمارو به اینجا کشونده؟ گمون نمیکنم برای عرض تبریک اومده باشید!

ریون تکانی به گردنش دادو صداهای آرامی از منقار خمیده‌اش خارج شد. کرالن هیچ وقت فکرش را نمیکرد عقاب‌ها صدایی برای گفت و گو داشته باشند!

آرگوت- جداً؟ آلفا ریون حقیقت اینه که من فکر میکنم انسانها به همون اندازه که دشمن ما هستن به اجداد شما هم صدمه زدن

او حرف عقاب را فهمیده بود و باکمال شگفتی حالا طوری رمبیگ و ریون را مخاطب قرار میداد انگار موجوداتی عاقل و ناطقند

آرگوت- نگاهی به خودتون بندازید... زمانی دشت و جنگل و کوهستان سکونتگاه هزاران نژاد از اصیل‌زاده‌ها بود.. حالا کجان؟

با دست باریک خوش تراشش اشاره‌ی آقامنشانه‌ای به عقابها و گرگها کردو گفت:

آرگوت- چی به سر شکوه و جلال خاندان‌های بزرگ شما اومد؟.. در جنگل‌ها و بیشه‌ها منزوی شدید و از دنباله‌ی شما حیواناتی بی‌عقل و حقیر زمین رو پُر کردن

آرواره‌های هولناک رمبیگ به طرزی هشداردهنده چین خوردو درحالی که قدم دیگری به جلو برمیداشت از خشم غرید. آرگوت دست راستش را کمی بالا آوردو بالحنی مبادی اداب گفت:

آرگوت- اوه بله.. اونقدری تجربه کسب کردم که الانم قدرت شما رو دست کم نگیرم..

سخنان آرگوت باعث نشد رمبیگ توقف کند، همانطور تهدیدآمیز از پله‌ها بالا رفت و درحالی که چشمانش مثل خنجر آرگوت را نشانه رفته بودند به تختش نزدیک شد

آرگوت- اما چرا؟.. چرا آلفا رمبیگ؟

رمبیگ درست مقابل آرگوت ایستادو گردن بلندش را کمی پایین آورد تا با او در رو شود. نزدیک شدنش باعث شد اهریمنان اطراف تخت شاهی که کراسوس هم جزوشان بود اندکی فاصله بگیرند بااینحال آرگوت بازهم ابهت و تسلط خود را از دست نداد. تکیه‌اش را ازتخت برداشت و به جلو مایل شد تا فاصله‌ی صورتش تا پوزه‌ی کشیده‌ی رمبیگ تنها وجبی باشد

آرگوت- چرا باید زیر سلطه‌ی موجوداتی باشیم که اینقدر پست و حقیرن؟ اونا بارها و بارها ثابت کردن شایستگی سلطنت زمین رو ندارن. نگاهشون کنید..

درحالی که نگاهش به نگاه تندو هشدار دهنده‌ی رمبیگ قفل بود با دست اشاره‌ای به اسیران کردو ادامه داد:

آرگوت- ضعیف و دربند! کسانی که خلق شدن تا سرور تمام نژادها باشن حالا قراره به دست و پای اولین شیطان بیفتن

اینبار نوبت ریون بود که خودی نشان دهد، بالهای بزرگش را گشود و بدون اینکه پر بگیرد سیلی محکمی در هوا زد، فوجی از هوا که توسط بالهای ریون بسمت آرگوت هل داده شده بود از سمت راست به او کوبیده شد، گیسوان او را برآشفتو دوپایه‌ی سمت راست تخت سنگین پادشاهی که از طلا و نقره و برنز ساخته شده بود بقدر دو وجب از سطح زمین کنده شد و بعد محکم بر جای خود برگشت. صدای بلندش در تالار پیچید و صورت آرگوت درهم رفت. عقابها به دنباله‌روی از ریون پرگشودند و ظرف چند ثانیه چنان هوا را به تلاطم انداختند انگار طوفانی در راه است!

آرگوت- هجمه فایده‌ای نداره! مطمئنم شما قرار نیست قوانین رو زیرپا بگذارید

آرگوت این را درحالی فریاد زد که موهایش در هوا پراکنده بود و همچنان سعی داشت محکم بماند، غرش قدرتمند سیرا و پسرانش تا سقف بلند تالار بالا رفت و آشفته‌گی را دوچندان کرد!

قلب کرالن زیرگلو می کوبیدو انموقع مضطربانه به تائوس نگریست. او با چشمان باریک شده به گفتوگوی آلفاها و آرگوت می نگریست و آشفته‌گی تالار انگار برایش چیز عجیبی نبود، در آنسو لوریانس نیز همین حالت را داشت و از ابتدا نگاهش سمت تخت پادشاهی آرگوت بود

آرگوت- این اشخاص...

اخم کرد و برای اینکه نابسامانی را تحت کنترل بگیرد از جا برخاست، اینبار که دهان گشود صدایش بطرز شگفت‌آوری بر محیط غالب بود!

آرگوت- این اشخاص به نمایندگی از مردمشون سلطنت شیاطین رو پذیرفتن و طبق قانون شما حق پشتیبانی از اونا رو ندارید!

نگاهش را از بالا و عقابها به پایین کشید و درحالی که گرگها را هم از نظر می گذراند ادامه داد:

آرگوت- این انتخاب خودشون بوده! اصل دهم از لوح قانون آفرینش؛ تو این دنیا هر انتخابی تاوانی داره..
نفیر بلند ریون باره دیگه در محیط منعکس شدو همانطور که سایر عقابها رفته رفته برجهای خود بر می
گشتند، بال گشود

آرگوت- لازمه که اصل پنجم و یازدهم رو هم یادآوری کنم آلفا رمبیگ؟

رویش را بسمت رمبیگ خشمگین چرخانده و درست به اندازه‌ی او هشداردهنده بنظر می رسید

آرگوت- مگه طبیعت، حافظ لوح قانون آفرینش نیست؟ چرا شما آلفاها برخلاف قانون به اینجا اومدید و منو
تهدید میکنید؟

بالهای بلند ریون درست مقابل تائوس بسته شدو روی ساعد دست او نشست. عجیب اینکه اینبار تائوس به
بسوی او کمی سرخم نموده و ادای احترام کرد! احتمالاً پس از خلع مقام، حالا رتبه‌ی ریون از تائوس بالاتر بود!

لوریانس- آلفا رمبیگ!

فریاد بلند لوریانس توجه کرالن را جلب کرد، او با اضطراب به رمبیگ که مقابل آرگوت گارد حمله گرفته بود می
نگریست

لوریانس- تو میدونی که اینبار اون درست میگه!.. اصیل زاده‌ها حق دخالت ندارن شما نمیتونید برخلاف قانون
عمل کنید!

رمبیگ همچنان مقابل آرگوت خشم گرفته و از گلو می غرید

لوریانس- نباید بخاطر من گرگا رو از دایره‌ی لوح خارج کنی...من..من شایسته‌ش نیستم..

این را درحالی گفت که باوجود ظاهر مسئولانه و محکمی که بخود گرفته بود صدایش از بغض لرزید

لوریانس- اینکارت حتی ننگ اشتباه ما انسانها رو هم دوچندان میکنه..

همه چیز مثل یک کابوس بود! خوناشامها، گرگهای عظیم‌الجسه و عقابهای باشکوه! انگار از دل افسانه‌ها بیرون
آمده و در واقعیت خودی نشان میدادند! و همه‌ی اینها حول انسانها، حول یک فاجعه که چطور اشرف مخلوقات،
آبروی بشر را برده و با انتخابی مفتضحانه پست‌ترین نژاد را بر خود و بر زمین حاکم گردانده بود!

لوریانس بلاخره رمیگ را بسوی خود کشید، او را درآغوش گرفت، در خز سینه‌اش فرو رفت و لحظاتی طولانی همانطور ماند. خداحافظی تائوس و لوریانس مهر تاییدی بود بر این حقیقت که فردا آخرین روز زندگی آنان خواهد بود و این جدایی همیشگی ست..



نگاهش را از نیمرخ عبوت تائوس گرفت و سر به زیر انداخت. پای ستون نشسته و به مچ‌های زنجیر شده‌اش می‌نگریست. میدانست چقدر از آن شب کذایی مانده اما جداً نشستن و منظر مرگ ماندن مکافاتی غیرقابل توصیف بود! حالا دیگر شاید دو ساعتی میشد که همگی در سکوت محض فرو رفته بودند، پس از اینهمه سرپا ایستادن و مواجه شدن با افراد و اتفاقات جانخراش، حالا همگی پای ستون‌هایی که به آن زنجیر شده بودند نشسته و با ذهن پر تشویش خود درگیر بودند. خوناشام‌ها آنجا نبودند، خدا میدانست حالا کجاهای قصر می‌پلکند و چه بر سر کارکنانش می‌آورند. قلب کرالن هرازگاهی با به یاد آوردن خواهر کوچکش تکانی میخورد. میدانست چه بر سر کودک آمده ولی از طرفی دیگر فرقی هم نمی‌کرد، آنها به هر حال همه چیز را باخته بودند و راه خلاصی نداشتند!

لیندا-..نیکولاس..

نجوای آرام لیندا که بلاخره این سکوت سنگین را شکسته بود توجه او را جلب کرد. پسرک خردسالش بر دامان مادر به خواب رفته بودو لیندا اکنون با چشمانی خسته و غصه‌دار به شوهرش می‌نگریست

لیندا-..نمیدونم فردا چه اتفاقی میفته..ولی..

بغض کرده بود. باینکه نیکولاس با چهره‌ای کبود خیره بر نقطه‌ای نامعلوم روی کف تالار بود لیندا همچنان سعی میکرد با او حرف بزند. نفسی تازه کردو بغضش را قورت داد تا حین حرف زدن صدایش نلرزد

لیندا- تقصیر تو نیست.. من هنوزم وقتی میبینمش دلم آرام میشه.. هنوز فکر میکنم تا وقتی اینجاست کسی بهمون صدمه نمیزنه

نگاهش را مأیوسانه از نیکولاس گرفت و سرش را به زیر انداخت

لیندا- هممون بهش اعتماد داشتیم..شاید اون.. برگرده

هکتور که یک پایش را دراز کرده، سرش را بر ستون پست سرش تکیه داده و نگاهش به سقف بود گفت:

هکتور- اگه زنده از این ماجرا دربیایم ..

جمله‌اش را تمام نکرد، پلک‌هایش را برهم فشرد و نفسش را با کلافگی بیرون داد. کرالن که همچنان مشغول ور رفتن با حلقه‌ی زنجیر دور مچ‌هایش بود زیر لب گفت:

کرالن- کسی روشی بلده.. که من خودمو خلاص کنم؟

آنجا آنقدر ساکت بود که نجواها هم به گوش بقیه می رسید از همین رو کرالن میدانست لزومی ندارد بلندتر از این حرف بزند. انلحظه هم متوجه بود که نگاه‌های همه بسویش چرخید. بدون اینکه اهمیتی به آنها بدهد با لحنی بی تفاوت گفت:

کرالن- حالم داره بهم میخوره..جداً زیادی زنده موندم. سدریک راست میگفت..شاید بهتر باشه همین الان بمیریم

صدای تائوس را شنید که سعی داشت کمی او را آرام کند:

تائوس- نترس آلن..ترس همه چیزو بدتر میکنه

کرالن پوزخندی زد و بدون اینکه به او بنگرد گفت- نیمیتروسم..فقط خسته شدم..

این نه برای اتفاقات اخیر بود بلکه خستگی یک عمر او را به زانو درآورده بود! اوقاتی که در اوج ناامیدی به خود میگفت طاقت بیاور چراکه روزی همه چیز درست خواهد شد...حالا همه‌ی روزها گذشته بودند، آنقدر منتظر ماند که از عمرش تنها چند ساعت باقی بود و عاقبت هم هیچ چیز درست نشد! دیگر از امید واهی و این زندگی پوچ جداً خسته بود.

کرالن- اصلاً چرا باید زنده بمونم؟

قصدهش این نبود که ترحم کسی را برانگیزد چراکه اکنون تمام افراد این جمع درست به اندازه‌ی او ترحم برانگیز بودند. فقط میخواست حرف بزند! میخواست تنفرش را بیان کند!

کرالن - به این فکر کردین که وقتی ما داشتیم برای آینده‌ی کشور تصمیم می‌گرفتیم و بفکر نجات دادن مردم بودیم اونا چیکار میکردن؟ یا اینکه همین آلاَن چیکار میکنن؟

پوزخندش پررنگ‌تر شد و پس از ثانیه‌ای مکث ادامه داد:

کرالن - میخندن.. غذا میخورن.. به سفر میرن.. درباره‌ی آب و هوا حرف میزنن.. عشق‌بازی میکنن.. بچه دار میشن و چندتا بدبخت دیگه به این دنیا اضافه میکنن..

نه اینکه انتظار داشته باشد کسی نجاتش دهد، نه اینکه بخاطر گرفتار شدن در این وضعیت منت برسر کسی باشد، او فقط حالا درک میکرد که این دنیای پلید چطور انسانها را در جهل غلیظی نگه میدارد تا خیال کنند کارهای بیهوده‌ای چون کسب ثروت و ازدواج، لذت بخش است و احساس خوشبختی واهی در آنان ایجاد میکند تا باورشان شود این عمر همچنان ادامه دارد و مردم نیز غافل از سایه‌های پنهان در تاریکی‌ها مثل یک احمق به عیش و نوششان ادامه میدهند

کرالن - کجای زنده موندن جالب بود که من الان ۲۴ سالمه؟ چه دنیای احمقانه‌ای!

چه بسیار روزهایی که هدر دادو با فکرو خیال عشق تائوس گذراند، چقدر حقیر و نادان بود که به ازدواج مجددش اهمیت داد، چقدر تباه و خوش خیال بود که فکر میکرد همه چیز در این دنیا عالیست و فقط مانده که او کودکی بدنیا بیاورد تا همه چیز کامل شود!

کرالن - وقتی داشتم عاشقت میشدم چی تو سرم بود؟

ابتدا به صورت مایوس تائوس نگریست و سپس بقیه را یک از نظر گذراند

کرالن - شماها چطور؟

همه‌ی آنها احمق بودند درست مثل او! چطور در چنین دنیای بی‌ارزش و نامردی آنها توانسته بودند آنقدر بی‌خیال و خوشگذران باشند که عاشق هم شوند و عشق‌بازی کنند؟

کرالن - خیلی احمقانه‌ست که مردم فکر میکنن باهم خوشحالن نه؟ هیچ چیزه این دنیا قشنگ نیست.. ما قراره بمیریم... به درک!.. اگه فردا نمیریم بلاخره پنجاه سال دیگه میمیریم..

سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد و درحالی که دوباره به مچ‌های زنجیر شده‌اش چشم می‌دوخت گفت:

کرالن - اونموقع بزم به تنها چیزی که فکر میکنیم اینه که چقدر احمق بودیم به این دنیا دل بستیم.. به این دنیا.. به همدیگه !

کینه‌ای عمیق نسبت به این دنیا داشت در سینه‌اش زبانه می کشید، دنیایی که همیشه به او پشت کرده و مدام زاویه‌های سیاه‌تری از خود به او نشان داده بود. هنوز لحظه‌ای در سکوت نگذشته بود که زمزمه‌ی سرد و مأیوس لارا به گوش رسید:

لارا- آره همینجوریه.. از همون لحظه‌ی اول دارم زندگی‌مو مرور میکنم.. برای روزایی که دنبال پوشیدن قشنگترین لباس و عطر زدن بودم.. برای روزایی که تنها هدف زندگی‌م ازدواج با اون بود.. چقدر احمق بودم.. چرا فکر میکردم مردم وقتی عاشق میشن اتفاق قشنگی میفته؟ ..

نجوایش آهنگی آرام و بدون بغض داشت، کralن درک میکرد، کینه را در درون او هم حس میکرد. اینکه چطور از خودش و این دنیا متنفر شده

لارا- وقتی من اونو میبوسیدمو دلم غنچ میزد گوشه گوشه‌ی این دنیا غرق تباهی بود.. چقدر احمق.. اخیه چقدر احمق بودم؟! حتی از حیوونم نادون تر بودم که فکر میکردم همه چیز قشنگه

نفسش کمی تند شده بود و این شدت تنفیری که نسبت به خود داشت را نشان میداد

لارا- حالا فکر میکنم همه‌ی ادمای عاشق این دنیا احمقن!.. همه‌ی زنایی که برای جلب توجه مردا لباسای قشنگ میپوشن.. همه‌ی مردایی که برای دلبری کردن برنامه میچینن.. همه‌ی کسایی که بچه‌دار میشن.. همه احمقن !

لوریانس با کلافگی پیشانی خود را لمس کرد و گفت- بس کنید دیگه.. همه‌ی این اتفاقات..

کرالن حرف او را برید و گفت:

کرالن- ما یه اشتباه کردیم.. عمدی نبود، فقط اشتباه کردیم که بهش اعتماد داشتیم!.. دنیا اینقدر پسته که با اشتباه ما داره میفته دست شیاطین.. فردا همه چیز تموم میشه.. فردا چهره‌ی واقعی دنیایی رو که براش ذوق زده میشدیم میبینیم

لیندا که اشک به چشمانش دویده و صدایش کمی میلرزید گفت- شاید خدا به ما رحم کرد!..!

پاسخ کرالن به صورت مهربان و غصه‌دار لیندا پوزخندی بود. سرش را تکان داد و رو به او گفت:

کralن- جداً هنوز به خدا فکر میکنید؟..به خیالتون اون کمک میکنه؟

اینهارا که میگفت حتی پلکهای خودش هم از بغض و کینه داغ شده بود

کralن- میدونید بانو لیندا..اصلا من از رحم خدا گذشتم..هر بلایی که میخواد سرم بیاره فقط قبلش شمارو نجات بده که من ببینم امیدتون بیهوده نبوده

پیش از اینکه کلام دیگری بینشان ردو بدل شود کسی از آنسوی تالار چند مرتبه کف زدو توجه همه بسمتش جلب شد .

آرگوت- خب خب خب! استراحت کافیه، یکم کار داریم!

درحالی که لبخند فاتحانه‌ای بر لب داشت از درگاهی تالار وارد شد، تعدادی اهریمن از جمله پدرش ریچارد، سدریک و کراسوس نیز همراهش بودند. ورود همگی یشان که کامل شد سرماییی از سرتاپای کرالن گذشت و چنان حیرت کرد که ابتدا نتوانست تکانی بخورد! آنچه را میدید باور نمیکرد! درست پشت سر صف خوناشامها، درخت بزرگ واژگونی در هوا قوطه ور بود! شاخه‌های انبوه بلندش رو به پایین و ریشه‌هایش درهم تنیده‌ی منشعبش عریان از خاک و رو به سقف قرار داشت. ارتفاعش شاید از قد سه مرد تجاوز میکرد و قطر تنه‌اش به اندازه‌ی درختی چندساله بود، با پیش آمدن خوناشامها درخت هم حرکت میکرد طوری که انگار طنابی نامرئی رو به آسمان انداخته و درخت را توسط آن تحت کنترل داشتند!

آرگوت- اوه اسیران ارزشمند من! حیرت نکنید!

درحالی که با سرخوشی پیش می آمد ادامه داد:

آرگوت- همه‌ی شما قبلا از میوه‌ی این درخت خوردید. یکبار توسط پدرو مادرتون آدم و حوا، و یکبار از حیاط منزل من!

پس این همان درخت سیب بود! همان میوه‌ی ممنوعه! البته که کرالن هم از میوه‌اش خورده بود، او و تائوس تعدادی از میوه‌هایش را زمانی که به یک ضیافت در عمارت آرگوت رفته بودند خوردند

آرگوت- و حالا اینجاست، تجسم عصیان آدمیان! تجسم خیانت انسانها و سقوط شیطان از عرش

خوناشام‌ها نزدیکتر آمدند و کرالن درحالی که نمیتوانست نگاهش را از درخت بگیرد به ستون تکیه زدو برخاست. پروردگارا این درخت چگونه در هوا معلق مانده بودو حتی حرکت میکرد؟! آنهم باحالتی واژگون که مو به تن راست میکرد! نگاهش را همانطور به درخت دوخته بود که پیش می آمدو درنهایت جایی که درست وسط اسیران باشد متوقف شد. کرالن سرش را بلندتر کرد، شاخه‌های بی برگش تا دومتری زمین پایین آمده بودند، نگاهش را از روی تنه‌ی قطورش بالا کشید و به ریشه‌های تهی از خاک که در انتها به طرز رازآلودی در سایه‌های تاریک سقف تالار محو میشدند خیره ماند

آرگوت- میبینی لارا؟ این چیزیه که تو بدنیا آوردی! تو این درخت رو برای ما از جهنم برگردوندی

تنش سرد بود! درخت بوی خاصی با خودش آورده و فضا را هولناک‌تر از قبل کرده بود! انگار از خودش عطر زمستان را ساطع میکرد، عطر خون یخ‌زده و عطر سیب! آب دهانش را مضطربانه قورت دادو به حاضرین نگریست، بقیه هم برخاسته بودند و جز نیکولاس همگی به درخت زل زده بودند

آرگوت- چیه نیکولاس؟

نیکولاس عبوث و بی‌پروا به آرگوت زل زده بود

آرگوت- این درخت از خون خودته!

این را گفت و درحالی که مغرورانه کمانی به ابرویش داده بود باحالتی کرکس وار بدور نیکولاس چرخید

آرگوت- وقتش رسیده شیاطین رو صدا بزنیم..همه‌ی خاندان‌هارو

مقابل نیکولاس ایستادو به چشمانش نگریست

آرگوت- وقتش رسیده بهت نشون بدم بی‌پروا بودننت به چه قیمتی تموم میشه..فردا.. روزیه که تو باید فرمان بردار باشی..

نیکولاس که نگاه خشمناکش را مستقیم به آرگوت دوخته بود گفت- من از مرگ نمیترسم..

آرگوت بدون اینکه ذره‌ای جا بخورد پوزخندی زدو گفت- میدونم. ولی چیزایی وجود داره که از مرگ هم بدتره...من خوب میشناسمت نیکولاس

برای لحظاتی همانطور به نیکولاس نگرست و سپس از مقابلش چرخید، خطاب به دیگر خونا شام‌ها که پشت ردیف ستون‌های تالار صف کشیده بودند گفت:

آرگوت- باید مناسک رو آغاز کنیم. همگی آماده‌ی حضور بزرگان خاندان‌های شیاطین باشید

قدم برداشت و باتمانینه طول تالار را پیمود تا زمانی که درست به زیر درخت رسید. نگاهی به شاخه‌های انبوهش که وجبی با سرش فاصله داشتند انداخت و درحالی که لبخند بر لب داشت گفت:

آرگوت- فکر میکنم برای اولین قربانی، لیندا شایسته باشه. بیاریدش!

نمیدانست عاقبت امید بستن به خداوند هر بار چقدر میتواند تکان دهنده باشد ولی حالا که اشاره‌ی مکارانه‌ی آرگوت بسمت لیندا رفت حس تلخ و سردی سینه‌ی کرالن را درهم فشرد. ایا او حرف‌های لیندا را شنیده بود؟ شنیده بود که او رحم خدا را طلب کرده و به همین خاطر او را نشانه می رفت؟

لیندا درحالی که نگاه مضطربش را به آرگوت دوخته بود و نولان را در آغوش میشرد قدمی به عقب برداشت تا اینکه پشتش به ستون خورد. صدای تکان خوردن زنجیرها از سمت نیکولاس به گوش می رسید باینحال نگاه کرالن روی آرگوت بود که همراه پدرش ریچارد بسوی لیندا می رفت

نیکولاس-..چیکار میکنی؟..هی باتوام..

سرمایی در جانش رخنه کرده بود، تپش قلبش تند بود و صدای نفس‌های خود را می شنید. پس از اینکه آلا رین پیش چشمانش جان داد دیگر نمیخواست شاهد مرگ شخص دیگری باشد!

لارا-..با ما مانم چیکار دارید؟؟..

آرگوت بی تفاوت به لارا و نیکولاس مقابل لیندا ایستاد و درحالی که نولان را از آغوش او میگرفت بالحنی سرخوش و صمیمی گفت:

آرگوت- بذار ببینم پسر کوچولوی ما در چه حاله..هوم نولان؟

دستی بر سر نولان کشید و باز هم کودک گول شناخت قبلی اش خورد، از آغوش مادرش بسمت آرگوت چرخید و لیندا نیز با ناچاری کودک را به او تحویل داد. میدانست هدف، خودش است و بعلاوه راه گریزی از این اوضاع وجود ندارد

نولان- عمو آرگوت کی میریم خونه؟..من گشمنه..

نولان سرش را بر شانه‌ی آرگوت گذاشته بود و با لحنی خوابالود این را گفت .

آرگوت- اوه عزیزم خیلی زود! اما حالا یکم اینجا کار داریم..

کودک را در آغوش گرفته و با آسودگی از مقابل لیندا چرخید و به سمت دیگری قدم برداشت تا پدرش ریچارد لیندا را باز کند و به محل مورد نظر ببرد. زنجیرها را به سادگی خواندن وردی از ستون گسست و بازوی لیندا را که از اضطراب نفس نفس میزد گرفت و بسمت محلی که درخت بر آن واژگون بود کشید

لیندا- ..آرگوت..آرگوت تو برادر منی!..آخه چیکار میکنی؟..

درحالی که زنجیرها از دو مچش آویزان بود و بر کف تالار کشیده میشد نگاه ملتسانه‌اش را به آرگوت بی تفاوت که آنلحظه به او پوزخند زد دوخته بود

آرگوت- دانریک لیندای عزیز!..من دانریکم نه آرگوت

ریچارد زن بیچاره را تا زیر درخت ممنوعه کشاند و ورد کوتاهی زیر لب زمزمه کرد، زنجیرها مثل ماری مماس بر بدن لیندا بالا خزیدند و چشمان او را از حیرت و وحشت در حدقه گرد کردند! نیروی نامرئی زنجیرها را بالا میکشید و به دنبالش دستان لیندا هم بالا می رفت. زنجیرها لابه لای شاخه‌های انبوه درخت گره شدند و جوری لیندا را آویزان کردند که پاهایش دو وجب از زمین فاصله گرفت. رنگ به روی لیندا نمانده و لحظه به لحظه وحشت زده تر میشد! جوری او را بسته بودند انگار گوشتی در قصابی ست!

لیندا- ..نه..آرگوت منو بیار پایین..خواهش میکنم!..من میترسم..

نفس نفس میزد و با چشمانی اشک آلود به آرگوت که مثل کرکس بدور درخت قدم میزد می نگریست

لیندا- تو نمیتونی اینجوری باشی..من باورم نمیشه!..

پوزخند آرگوت پررنگ تر شد و اینبار مقابل لیندا ایستاد، درحالی که پشت نولان را در آغوشش مالش میداد بالحنی کنایه آمیز گفت:

آرگوت- البته که باورت نمیشه!.. خداوند براتون تکرار کرد.. با هزاران فرستاده در طول تاریخ.. بارها تکرار کرد که شیطان، دشمن بالفطره‌ی انسانهاست و در تقلای گمراه کردن شما.. اما چه ساده نادیده گرفتید! شما تاریخ رو از یاد بردید.. حتی هنوزم باور نمیکنید!

نولان که با شنیدن صدای وحشت زده‌ی مادرش باز با خوابالودگی سر از شانه‌ی آرگوت برداشته و چشمان خسته‌ی معصومش اطراف را میکاوید بلاخره در اغوش آرگوت چرخید و پس از مواجه شدن به صورت اشک الود مادرش که با زنجیر بسته شده و تقلا میکرد گفت:

نولان- ..شما میخواین مامانو اذیت کنین؟..

به آرگوت نگاه میکرد، ابرویی برای پسرک بالا انداخت و در پاسخ گفت- اگه من اذیتش کنم.. تو ناراحت میشی آره؟

نولان که کم کم از این وضع داشت نسبت به ارگوت ظنین میشد خود را بسمت لیندا کشید و با بغضی کودکانه گفت:

نولان- میخوام برم پیش مامان..

آرگوت قدمی به عقب برداشت تا دست نولان به مادرش نرسد و در همین حین بالحنی تهدیدآمیز گفت:

آرگوت- اگه میخوای مامانو اذیت نکنم.. باید یکاری برام انجام بدی.. هوم؟

نولان با بیچارگی به آرگوت نگریست- ..چه.. چه کاری؟..

آرگوت- انجامش میدی؟

نولان بلافاصله سرتکان داد و گفت-..بله!.. مامانو ول کنید!..!

حالت موزبانه‌ای که آرگوت در نگاهش داشت باعث شد اشک‌های کنترل شده‌ی لیندا برگونه بقلطد

لیندا- ..تورو بخدا کاری با بچم نداشته باش!.. اون.. اون فقط چهار سالشه!..!

آرگوت طبق معمول نشنیده گرفت و درعوض همانطور که نولان را روی ساعد دست راستش می نشانند دست چپ را بسمت کراسوس که کمی دورتر ایستاده بود دراز کرد. کراسوس باحالتی که انگار که میدانست باید چکار کند پیش آمد و خنجر کوتاهی از قلاف نقره‌ای کمرش درآورد!

نیکولاس - ..خنجر برای چیه؟..اون بچه بیگناهی! لعنت به تو دانریک چه غلطی میکنی؟؟..

نیکولاس زنجیرها را تا آخرین حد کشیده بود، زن و بچه‌اش درست پیش چشمش به دام افتاده بودند و هیچکاری از او بر نمی آمد!

درحالی که نفس در سینه‌ی کرالن حبس شده و نگاهش به دنبال خنجر می دوید سدریک تیغه را پیش برد و برخلاف تصور بقیه جراحی نه چندان سطحی بر کف دست آرگوت ایجاد کرد! انگار او اصلاً دردی حس نکرد ولی جاری شدن خون و تماشای آن صحنه کودک را به وحشت انداخت

آرگوت - میبینی نولان؟ اگه اونکارو برام نکنی مامانو زخمی میکنم..فهمیدی؟..

نولان که با چشمان وحشت زده‌ی اشک آلودش به جاری شدن خون زده بود فوراً چندمرتبه سرش را تکان داد

آرگوت - آفرین پسر خوب!..حالا، من ازت میخوام یکم از این خون رو بخوری..

این را درحالی گفت که دست خون‌آلودش را بسمت کودک می آورد. نیکولاس نهیبی به زنجیرهای خود زد و فریاد کشید:

نیکولاس - ..اون بچه رو قاطی نکن اون هیچ دخالتی تو این جریان نداشت!..

صورت نولان درهم رفته و ابتدا سعی داشت خودش را از آغوش آرگوت برهاند ولی با اشاره‌ی دیگر که بسمت لیندا بود او را دوباره رام کرد

آرگوت - تو که نمیخواهی مامانی رو زخمی کنم نه؟..فقط چند قطره بخور!..

مشمز کننده بود! با خوراندن خون خود به کودک چه هدفی داشت؟ تقلای نیکولاس و لیندا بی فایده بود و عاقبت آرگوت زخم دستش را به لبهای کوچک نولان رساند و تا وقتی مطمئن شد او خودش را قورت داده رهاش نکرد. صورت خیس از اشک کودک مظلومانه درهم رفت و از طعم خون به سرفه افتاد

آرگوت- خوبه! تو برگ برنده‌ی منی پسرک

نولان که هنوز در تقلا بود با طعم خون در دهانش کنار بیاید درحالی که گریه صدایش را میشکست گفت:

نولان-..مامانی..ما..مانمو ول کن..

آرگوت چشم غره‌ای به نولان زدو زیرلب گفت- همتون از ریز تا درشت احمقین..

این را گفت و بی مقدمه کودک را از آغوش خود رها کرد تا برکف سنگی تالار بیفتد! نگاه کرالن روی جسم

کوچک نولان یخ بست و فریاد لیندا در گوشش زنگ زد

لیندا-..پسرم..!!

بعید نمیدانست دستو پای کودک از این برخورد شکسته باشد! وقتی درحالی که بسختی خودش را جمع و جور

میکرد تا روی پاهای کوچکش بایستد هق هق گریه حتی نمیگذاشت نفس بکشد! تا توانست بایستد شتابان

خودش را به مادرش که همپای او بلند گریه میکردو برای رها شدن و درآغوش گرفتن کودکش به خود می

پچید رساند. به دامن بلند مادرش چنگ انداخت و به او چسپید، با مقدار اشکی که از چشمان لیندا فرو می

ریخت بعید بود بتواند چیز واضحی ببیند ولی سرش را تا جای ممکن پایین گرفته بود و مثل بیچارگان به

کودک مظلومش می نگریست

لوریانس- نولان..نولان عزیزم بیا اینجا پیش من..

لوریانس با یک بازو دختر خود را بغل گرفته و بازوی دیگر را برای دربر گرفتن نولان باز کرده بود. با نگرانی

مادرانه‌ای به نولان زل زده بودو تند نفس میکشید

آرگوت- شما هیچ وقت درک نکردید..شدت تنفر مارو درک نکردید..

بی تفاوت به این تراژدی دردناک چند قدمی به بسوی پدرش برداشت و دستمالی از او گرفت تا خون زخم

دستش را پاک کند

آرگوت- زمانی که پدر، همونی که شیطان خطاب میکنید! در مدح و ستایش خداوند از فرشته‌ها سبقت

گرفت..اون باشکوه و زیبا و مقتدر بود، بسیار شایسته‌تر از پدران ناچیز شما ..

کرالن با تشویش به نولان می نگریست که هنوز به دامان مادرش چسپیده بود و کراسوس نیز با حالتی تهدید آمیز همانجا کنار لیندا ایستاده و منتظر بود! خنجر را حالا او در دست داشت، انگار قرار بود نقش جلاد را بازی کند!

آرگوت- ولی خداوند بخاطر شما اونو طرد کرد، محکوم به جهنم! چه تنفر انگیز.. چه تنفر انگیز که من و خاندانم بخاطر چنین موجودات خائنی محکوم به جهنم هستیم

کرالن نفس نفس زنان به سدريک نگريست که روی یکی از پله‌های سکو نشسته و در سکوت شاهد جریان بود. کاش کاری در حق این مادر و پسر میکرد! کاش آنها را نجات میداد، کralن حاضر بود جای آنها شکنجه شود!

آرگوت- انسانها بازم به خدا خیانت کردن، اینبار اونقدر مفتضحانه که به دست خودشون پادشاهی رو به شیاطین دادن..

این را که میگفت دستمال را دور دستش پیچانده و درست مقابل نیکولاس ایستاده بودو به او می نگریست

نیکولاس-..اونارو ول کن..کاری به بقیه نداشته باش طرف تو منم! بذار بقیه برن..

نیکولاس زنجیرها را تا آخرین حد کشیده و اینها را درحالی میگفت که با دیدن زن و بچه‌اش نفس را بسختی بیرون میداد!

لارا- خدا لعنتم کنه..خدا لعنتم کنه که عاشق تو شدم..

لارا این جملات را با صدایی خفه و بی‌رمق زمزمه کردو درحالی که شانه‌های رنجورش از گریه می لرزید با بیچارگی سر به زیر انداخت

لارا-..من باید مجازات بشم نه بقیه..

آرگوت باحالتی که انگار از شنیدن حرف‌های تکراری خسته است تابی به نوارهای مزاحم گیسوان مواجش دادو درحالی که با تمأینه از کنار برادرش میگذشت پله‌ها را بالا رفت و روی تخت شاهی خود نشست

آرگوت- خيله خب کراسوس، ديگه شروع میکنيم

نولان هنوز به مادرش چسپیده بود، لوریانس صدایش میزد ولی حاضر نبود مادرش را رها کند. اهریمنی از جمع جدا و شد درحالی که جام طلایی رنگی در دست داشت پیش آمد، در همان لحظه سدريک نیز برخاست و به

محل نزدیک شد، بلاخره او بود که دلش به رحم آمد و خم شد تا نولان را از آنجا بردارد. کودک گریه‌اش شدیدتر شد با اینحال سدریک او را از کمر گرفت و بلندش کرد، دامن لیندا را بدون خشونت از مشت‌های کوچک او درآورد و بعد نولان را به لوریانس که بی‌تاب بود سپرد. او پسرک را درست مثل دخترش در آغوش فشرد و نفسی بیرون داد، نگاه نگرانش با نگاه اشک‌آلود لیندا تلاقی کرد. درواقع حالا همگی‌یشان طوری به لیندا چشم دوخته بودند که انگار او گوشت قربانی است! کرالن حتی با تصور چیزهایی که قرار بود رخ دهد به وحشت می‌افتاد خصوصاً زمانی که کراسوس جام طلایی را از آن اهریمن گرفت و درست در فضای خالی زیر پاهای لیندا گذاشت! پیدا بود که قرار است در آن جام خون بریزد و از همین رو نیکولاس که هنوز در تقلا بود گفت:

نیکولاس - منو ببرین!! آشغالا منم خون دارم دست از سر خانوادم بردارین!!

آرگوت که بر تخت شاهی خود تکیه زده و پاهایش را روی هم انداخته بود نگاهی سرد به تقلائی نیکولاس انداخت و گفت - با تو کارای مهم‌تری داریم نیکولاس. نمیتونیم از دستت بدیم!

در این لحظه صدای هکتور به گوش رسید که با برافروختگی به کراسوس که کنار لیندا بود می‌نگریست:

هکتور - پس منو بگیرین! هرغلطی قراره بکنین با من بکنین آخه چقدر نکبتین که فقط میرین سراغ زنا!

و بعد صدای تائوس از سمت راست بلند شد:

تائوس - راست میگه! ما برای شما کافی هستیم لاقل بذارین زنا از اینجا برن!

آرگوت طبق عادت اعصاب خوردکنش کمانی به ابرو داد و گفت - چرا؟ زنها سهم برابر در آفرینش دارن. اونا هم به اندازه‌ی شما تصمیم گیرنده و تاثیر گذارن بنابراین باید برای تاوان پس دادن هم آماده باشن

این را گفت و بلافاصله اشاره‌ای به کراسوس زد:

آرگوت - کراسوس.. معطلی کافیه

کراسوس سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد و بعد بسمت لیندا که هراسان نگاهش میکرد چرخید. دست خود را بالا آورد و درحالی که جوری رفتار میکرد انگار لیندا نه یک انسان بلکه گوسفندی است یقه‌ی او را گرفت و از روی سینه تا انتهای دامن پاره کرد! با برهنه شدن سینه و شکم و پاهای لیندا فریاد خشمگین نیکولاس در تالار منعکس شد و مثل سیلی به گوش کرالن خورد! نفسش بند آمده بود! چشمانش ابتدا در حدقه گرد شد و بعد رویش را چرخاند تا بدن برهنه‌ی او را نبیند! لیندا همیشه زن نجیبی بود و حالا انگار سطلی آب سرد روی سر

همگی شان می ریختند! هکتور، تائوس و ماروین بلافاصله از سوی لیندا سر برگردانده و با آشفته‌گی نفس میزدند. نیکولاس زنجیرها را میکشید، محکم، بسیار محکم! بازوانش از کشیده شدن زنجیرها به عقب مایل گشته و فشار عضلات سینه‌اش پارچه‌ی پیراهنش را جوری به تنگ آورده بود انگار میخواست پاره شود

اگر این قرار بود سرنوشت همگی شان باشد، کرالن چطور باید برهنه شدن بدن دوجنسه‌اش را تاب می آورد؟

کراسوس سردو عبوث، درست با جدیت یک جلاد لباس پاره‌ی لیندا را که چشم بسته و از شرم پلک برهم میفشرد از دو طرف کنار زد و بعد خنجر را بالا رفت

لارا- التماس می‌کنم اینکارو نکن.. التماس می‌کنم..!

لارا به زانو افتاده و درحالی که گریه مجال نفس کشیدن هم به او نمیداد اینها را خطاب به آرگوت گفت

لارا-.. منو جای اون ببر!.. منو ببر!.. مامانمو ولش کن..

آرگوت نگاه سنگینی به لارا انداخت و بعد با بی تفاوتی به کراسوس اشاره زد که ادامه دهد. لیندا نفس نفس میزد و بدون اینکه حتی رمق هق هق کردن برایش باقی مانده باشد اشکهایش بی وقفه بر گونه رها بود. کراسوس که خنجر را در دست راست داشت با گوشه‌ی انگشتان دست چپش زیر چانه‌ی او را لمس کردو همانطور که سر او را کمی بالا میبرد تا گریبان سپیدش پیدا شود گفت:

کراسوس- سرتو بالا ننگه دار.. آفرین!.. تو بدن قشنگی داری، حیف که فرصتی نیست..!

این را گفت و پوزخند زد! نوک خنجر را بالا آورد و با تمرکز روی چانه‌ی لیندا گذاشت، شروع کرد به زمزمه‌ی اورادی و پس از چند ثانیه خنجر را با چنان سرعتی پایین کشید که ابتدا اصلاً به چشم نیامد! شیون سوزناک لیندا خرده‌شیشه شدو در تارو پود کرالن نشست! آنها ابتدا اصلاً نفهمیده بودند چه شده تا اینکه خون به جریان درآمد! خراش صافی که کراسوس از زیر چانه ایجاد کرده بود از گریبان پایین آمده و کم کم شکاف عمیقی شده بود که تا زیر شکم ادامه داشت! خون از زخم ضعف‌آورش روان شدو بر رانه‌هایش لغزید، مو به تن کرالن راست شده بود! آنها جداً با لیندا مثل گوشت قربانی رفتار می کردند!

آرگوت- کمک نمیخواهی پسرعمو؟

کرالن که از تماشای این صحنه حیرت کرده بود درحالی که حس میکرد دیگر خون به مغزش نمیرسد به آرگوت نگریست. در این اوضاع داشت با کراسوس شوخی میکرد!

آرگوت- بوی شهوتت سرمو برد!

کراسوس که هنوز رویش به لیندا بود در جواب آرگوت لبخند کجی زدو گفت- لعنت به تو دان! بشینو پادشاهیتو بکن!

صدای چکیدن خون می آمد، خونی که در جام طلایی زیر پاهای لیندا می ریخت! صورتش کبود و چشمانش نیمه باز بود، سرش گاهی روی گردن سنگینی میکردو حالی دگرگون داشت. تمام این اتفاقات درست جلوی چشم نیکولاس رخ میداد، نیکولاسی که اکنون آنقدر در زنجیرها تقلا کرده بود مچ‌هایش دچار جراحت شده و آستینش خونین بود

نیکولاس- کافیه.. کافیه..

اینها را زمزمه میکرد، مثل جنازه‌ای شده بود که روی دوپا ایستاده و سعی دارد خود را از بند برهاند و به لیندا برسد. کراسوس که هنوز روی کارش متمرکز بود خنجر بدست کمی بسوی سینه‌ی لیندا مایل شدو باز شروع به زمزمه‌ی اورادی غریبه کرد. اینار لبه‌ی خنجر را بر کناره‌ی سینه‌ی لیندا گذاشت و شکافی افقی از راست به چپ ایجاد کرد... با تمانینه! جوری تیغه‌ی خنجر را بر جسم رنجور لیندا کشید انگار در حال نقاشی کردن است نه زخم زدن! پوست و گوشت او را شکافت، از روی خط شکاف قبلی گذشت و بسوی دیگر رفت، کرالن حتی صدای پاره شدن گوشت تن لیندا را که با نفس‌های دردناکش درهم می آمیخت می شنید! آنها خراش‌هایی سطحی نبودند، کراسوس با شکاف‌های عمیق طرح یک صلیب خونین بر جسم او زده بود!

زن بیچاره از فرط ضعف و وحشت و درد حتی توان شیون زدن نداشت و نفس‌هایش پیوسته میشکست! سرش را بسختی متعادل نگه میداشت و اگر کراسوس درحین حرکت کمی کنار می رفت نگاه لیندا بر شوهر و دخترش خیره میشد، انگار عمداً اینکار را کرده بودند، عمداً آنها را در محلی دربند کرده بودند که شاهد زجر کشیدن پاره‌ی تنشان باشند

آرگوت- میبینی نیکولاس؟!.. اگه با ما همکاری نکنی، بچه‌ها و دوستاتو تک تک جلوی چشمت سلاخی میکنیم.. خوب نگاهش کن!

زانوهای نیکولاس لرزیدند و عاقبت از پا افتاد، خون از مچ‌هایش جاری بودو حتی نمیشد نفس کشیدنش را دید. نگاه خیره‌اش از لیندا گرفته نمیشد، جوری رنگ پریده بود انگار روح از تنش جدا شده!

کراسوس خم شد و جام را که از خون پر بود برداشت، دو قدم از لیندا فاصله گرفت و همانطور که بسمت کف تالار خم میشد شروع به زمزمه‌ی وردهایی کرد. خون لیندا را آرام بر یک محور دایره‌ای می ریخت، طوری که لیندا در مرکز قرار می‌گرفت و دایره شعاعی به اندازه‌ی دو قدم داشت

لیندا-..عزیزم..

نجوای ضعیف و لرزان لیندا به گوش می رسید، چشمان خسته و دردمند نیمه بازش را به نیکولاس دوخته بود

لیندا-..همیشه..از خدا خواستم...بهت..عزت بده نیکولاس..هنوزم..به چشم من سربلندی..

اشکی از گوشه‌ی چشم نیکولاس برصورت یخ‌زده‌اش غلطید. همچنان از لیندا خون می چکید و کراسوس دایره را بدورش کامل میکرد

لیندا-..خدا..همه‌ی شمارو حفظ کنه...

انتهای بیان این جمله بغض صدای ضعیفش را لرزاند و همان لحظه اشکهای کرالن نیز جاری شد. جداً خدا اینها را میدید و کمک نمی‌کرد؟ تا کجا باید پیش می رفتند؟ لیندا از همان ابتدا رحم خدا را طلب کرده و اکنون در حال سلاخی شدن بود! آیا این آزمون الهی بود که اینهمه بر آنان سخت می‌گرفت؟

لیندا نیمه جان بر شاخه‌های واژگون درخت آویخته شده بود و چشم در چشم نیکولاس. سکوت در جریان بود و انجماد! بوی خون در حریم تالار می چرخید، مشام کرالن انباشته از بوی خون و سینه‌اش سرد بود، تپش قلبش در آوار وحشت و اندوه گم شده و زانوهایش سست بود

آرگوت- وقتشه. صفحه را بیارید و همه آماده‌ی ورود لُردهای تاریکی باشید

اهریمن‌هایی که در کنج‌ها و گوشه و کنار تماشاگر بودند پیش آمده و از دوست تالار صفی منظم و بلند گرفتند جوری که انگار برای خوشامدگویی به میهمانان حاضر شده اند. کراسوس گرم گفتوگو با ریچارد بود و سدریک دست در جیب پله‌ها را پیمود و سپس کنار برادرش ایستاد. از قماش آنان بود! کرالن چه احمق بود که فکر میکرد عاقبت کمکشان خواهد کرد. نباید انتظار میداشتند یک شیطان به هموعان خود پشت کندو به داد انسانها برسد!

ریچارد طومار روشن پارچه‌ای از زیر ردای بلند سیاهش در آورد و همراه کراسوس به لیندای نیمه جان نزدیک شد. مقابل او، بیرون از محدوده‌ی دایره‌ی خون ایستادند وقتی ریچارد طومار را باز میکرد کراسوس رو به لیندا گفت:

کراسوس- به سوالاتی که ازت پرسیده میشه جواب بده وگرنه شکنجهت میکنم

تهدید به شکنجه میکرد پس آنچه تاکنون برسر لیندا آورد چه بود؟! !

ریچارد طومار را باز کرد و کمی بالا گرفت که پیش چشم لیندا باشد. صفحه‌ی پهن روشنی بود که طرح سیاه و سفید شطرنجی رویش بچشم میخورد، فقط همین! جز مربع های سیاه و سفید هیچ چیز دیگری پیدا نبود !
ریچارد- بگو این چه رنگیه..

ریچارد با انگشتش به یکی از مربع‌ها اشاره میکرد، لیندا با چشمان نیمه بازش نگریست و زمزمه کرد:

لیندا- سفید ..

درهمین حین کراسوس با قدم‌هایی بسیار آرام حول محور دایره‌ی خونین حرکت میکرد و به زبانی ناآشنا زیر لب ورد میخواند

ریچارد- این یکی چی؟..

لیندا- ..سیاه..

این دیگر چه بازی بود؟! ریچارد مربع‌های شطرنجی را پشت سرهم نشان لیندا میداد و سوال مسخره‌اش را تکرار میکرد

ریچارد- این یکی..

لیندا لب زد ولی نفس بی‌رمقش شکستو نتوانست کلمه را بیان کند از همین رو ریچارد اخم درهم کشید و بالحنی تهدید آمیز گفت:

ریچارد- بگوووو!

صدایش نهیبی در لیندا که کم کم هوشیاری خود را از دست میداد ایجاد کرد، دوباره پلک گشود و سعی کرد مرتب به سوالات پاسخ دهد

لیندا-..سفید..سیاه..سفید..

ریچارد- ادامه بده!

لبهای لیندا نیمه باز مانده و نگاهش بر صفحه‌ی شطرنجی بود ولی انگار از بیان آنچه میدید شک داشت

ریچارد- گفتم ادامه بده!

لیندا-..سبز..

چشمان کرالن بر صفحه باریک شد. مطمئن بود هیچ مربع سبزی وجود ندارد!

ریچارد- این یکی

لیندا-..آ..آبی..سبز..

آرگوت لبخند مغرورانه‌ای زد و پشتش را با اشتیاق از تخت شاهی برداشت و به جلو مایل شد تا حریم دایره‌ی خون را بهتر ببیند

آرگوت- مثل اینکه دارن میان..

باز کرالن به نفس افتاده بود! لیندای بیچاره، لیندای مظلوم! اینبار در معرض چه چیزی بود؟؟

آرگوت با صدایی نسبتاً بلند و لحنی مستحکم گفت:

آرگوت- سروران بزرگ خاندان شیاطین، سلام و درود من رو پذیرا باشید و از دروازه عبور کنید..

کراسوس همچنان ورد میخواند و ریچارد از لیندا میپرسید، دیگر به جایی رسیده بودند که لیندا هیچ مربعی را سیاه و سفید نمیدید و برای هر کدام رنگی متفاوت نام میبرد

ریچارد- بگو..همینطور بگو..

لیندا-..قرمز..آبی..س..سبز..

و آرگوت با صدایی رسا فرا خواند- سرور بیابان‌های سوزناک شرق، جناب دینگ مارو (dingmaro)

ریچارد قدمی به عقب برداشت و بیشتر از دایره‌ی خون فاصله گرفت. صورت لیندا به زردی گرایید، بدنش از فشاری درونی در خود جمع شد و ناله‌ی سوزناکش چنان به کرالن کوبیده شد که مثل آواری فرو ریخت و بر زانو افتاد! نمیتوانست نگاه وحشت زده‌اش را از لیندا بگیرد، انگار داشت جان میداد و از خودش بیرون میزد! درحالی که مدام بدن رنجورش بیشتر و بیشتر منقبض میشد هاله‌ی غلیظ زرد رنگی از خود ساطع کرد و بعد نسیمی از سویس وزیده شد، به فاصله‌ی پلک برهم زدنی موجود مخوفی در دایره‌ی خون ظاهر گشته بود! موجودی با جسمی شبیه انسان، ولی جسهای بزرگتر و پوستی طلایی رنگ که در نور مشعل‌های تالار برق میزد. از آرنج‌هایش تیغه‌هایی بیرون زده بود، کاملاً برهنه بود، آلت بزرگ مردانه‌اش شق و رق ایستاده و پاهای بلندش را جوری حرکت میداد انگار که یک ملخ است! گونه‌هایش برجستگی خاصی داشت و چشمان کهربایی باریک و کشیده‌ای در گودی بالای گونه‌هایش برق میزد!

به معنی واقعی کلمه، کرالن یخ بسته بود! قلبش نمی‌تپید، حتی در خود اختیار پلک زدن هم نمیدید!

دینگ‌مارو که قدش یک سرو گردن از دیگران بلندتر بود مغرورانه و باشکوه قدمی برداشت و از دایره‌ی خون خارج گشت

انقباضات شدید بدن لیندا باعث شده بود خونریزی‌اش شدت بگیرد، نفسش را مثل کسانی که در حال خفه شدن هستند بیرون میداد و صورتش از درد کبود میشد!

آرگوت باره دیگر فراخواند- سرور سایه‌های اعماق کوهستان، عفریت تقرروری (tagruri)

خون از گوش و چشم و دهانش روان گشت و عاجزانه به خود پیچید! داشت بالا می‌آورد، کرالن از تماشای این وضع در حال بالا آوردن روحش بود! فوجی از خون غلیظ از بین رانهای لیندا بر زمین ریخت و موجودی از میانش پا گرفت! بافاصله‌ی برزانو نشستن و برخاستن از خون غلیظ رشد کرد و وقتی ایستاد به بلندی یک مرد بود و بدنش قوی‌پش پهن و سنگی! سری کچل و پوستی بی‌نهایت سپید و رنگ پریده داشت، مردمک باریک چشمانش به سرخی میزد و مثل همتای دیگرش کاملاً برهنه بود. او نیز مغرورانه از دایره خارج گشت و از آن پس تمام تن لیندا رعشه می‌رفت! و آرگوت باز فرا خواند! فراخواندو لیندا پیش چشمان خانواده‌اش وحشیانه سلاخی شد، کرالن خورد را بر ساعد دو دستش عقب کشید و به ستون تکیه زد، داشت قبض روح میشد! تائوس

و بقیه نیز به زانو افتاده بودند، چهره‌های همگی‌یشان به قدر جنازه‌ای مفلوک کبود شده بودو این کابوس انگار تمامی نداشت!

آرگوت-سرور هزارتوی گمنام قلب زمین، بوماریوم زیبا(bomaryom)

توان شمردن نداشت ولی شاید بیشتر از بیست تن از رؤسای شیاطین آمده بودند، لیندا هنوز زنده بودو آرگوت هنوز فرا میخواند!

ناگهان رعشه‌ی بدن رنجور لیندا قطع شدو از سرتا پا مثل چوب خشکید، کوچکترین تکانی نمیخورد انگار حتی نفس نمیکشید و چند ثانیه بعد... سرش را به حالت مرموزی آرام بسمت کرالن چرخاند!
دهانش باز بود،

دهانش باز بود و تک چشمی از درونش به او زل زده بود! آنقدر تکان دهنده بود که نفهمید چطور از تماشایش رو گرفت و درحالی که بغض و وحشت مثل طناب دار به گلویش میپیچید افتان و خیزان خود را بسمت تائوس کشید، اصلا نتوانست به چیز دیگری نگاه و یا فکر کند فقط مثل کودکی که از اجنه می‌گریزد دنبال پناه گاهش بود تا در آن مخفی شود!

آخرین توانش را برای رسید به تائوس گذاشت و حتی نخواست نگاهی به صورتش بیندازد. انگشتان یخ زده‌اش بر سینه‌ی او مشت شدو بازوان تائوس نیز بلافاصله به دورش حلقه گشت. در آغوش او فرو رفت و پلکهایش را جوری برهم فشرد که انگار قرار نبود دیگر هیچ وقت باز شوند! همانموقع صدای منجرکننده‌ی از هم گسیختن چیزی شنیده شد و بر سطح سنگی تالار پخش گردید، لارا شیون زدو کرالن بیشتر در آغوش تائوس مچاله شد
آرگوت-خوشامدید مهمانان گرانقدر من!

صدایش رسا و لبریز از غرور و اشتیاق بود، کرالن حتی جرأت نمیکرد سرش را چرخانده و نگاهی به اطراف بیندازدادر آغوش تنگ تائوس می‌لرزید و از اینکه قرار باشد بلایی که سر لیندا آمده برسر او هم بیاید داشت قبض روح میشد

صدای فس فس آرام و نفرت‌انگیز مار از کنج‌های تالار منعکس میشد، ابتدا مثل وهم بود و بعد کم کم پررنگتر شد

ریچارد-جناب بوماریوم تاخیر داشتید

چه سرخوشانه در حال گفت و گو بودند! با خود حس میکرد در جهنم و به دست شکنجه‌گرانش گرفتار شده! این عذاب جوری ابدی بنظر می رسید که انگار هیچ گریزی از آن وجود نداشت!

دقایقی گذشت تا اینکه جرأت کند پلک بگشاید و نفس کشیدن را به یاد آورد، تائوس هنوز او را محکم گرفته بود و به همین خاطر این شهامت در کرالن ایجاد شد که با تردید بسیار صورتش را بچرخاند و نگاهی به اطراف بیندازد. با اینحال اصلاً نمیتوانست نگاهش را از کف سنگی تالار بالاتر بگیرد و آن موجودات را ببیند! مردمک چشمانش آرام آرام از روی کف جلا داده شده‌ی تالار بسمت دایره‌ی خون رفت، به خون غلیظی رسید و بعد پایین تنه‌ی دریده شده‌ی لیندا که همراه احماء احشاءش پخش بر زمین بود و از نیمه‌ی باقی مانده‌ی آویزان بر شاخه‌های درخت هم قطره قطره خون می چکید..

بوی زنگ آهن و بوی انزجار چنان در سرش پیچید که بدنش لرزیدن را از یاد برد و سرش روی گردن سنگینی کرد! مشت‌هایش از پیراهن تائوس شل شدند و تمام تنش ضعف رفت، حس میکرد چیزی نمانده از هوش برود و حتی آنقدر رمق نداشت که نگاهش را از آن منظره بگیرد

آرگوت - فقط چند ساعت باقی مانده بزرگان! همه چیز آمده‌ست که ما برای دومین بار در تاریخ زمین شیطان اعظم رو صدا بزنیم! حالا که همگی دور هم جمع شدیم..

گفت و گوها را میشنید، زبانهای غریبه و صداهای غریبه که انگار متعلق به دنیای دیگری بودند! بازوی تائوس که دور کمر او بود بخود نزدیکترش کرد و تپش‌های محکم قلبش تندتر شد، بازهم صدای فس فس مار می آمد!
کراسوس - توجه شمارو جلب کرده ارباب بوماریوم؟

قلبش زیر گلویش می کوبید! پس واکنش تائوس بیهوده نبود، یکی از آن موجودات نزدیک او پرسه میزد! صدای فس فس مار می شنید، صدایی که مدام نزدیکتر میشد و حالا انگار یک قدم با او فاصله داشت
کرالن -..تائوس..

این را درحالی زمزمه کرد که انگار قصد داشت آنقدر خود را به تائوس بفشارد تا برود به درونش!

کرالن -..خواهش میکنم..ن. نذار منو ازت جدا کنن..

داشت التماسش میکرد، داشت از ترس تلف میشد! بازوان تائوس بی رحمانه او را در حصار گرفته بودند، دیگر اهمیتی نداشت اگر در این حصار تنگ خفه میشد! صدای فس فس مار نزدیکتر شد، جوری که مطمئن بود یک

و جب با گوشش فاصله دارد و به این ترتیب کف یکی از دستان تائوس با حالتی مالکانه برگوشش نشست و صورت او را به سینه فشرد

آنچیز هرچه که بود بسمت دیگر خزید، کرالن حتی حرکتش را حس میکرد که کنجکاوانه میخواست توجه او را به خود جلب کند. و بعد درحالی که یک سمت صورتش مماس با سینه‌ی تائوس بود و سمت دیگر توسط دست او حصار شده بود آنچیز را مقابل چشمان خود دید

ابتدا فقط تنه‌ی قطور سیاهش را میدید، ماری که کلفتی‌اش بقدر درختی جوان بود و فلس‌هایش مثل چرم برق میزد. تنها یک قدم با او و تائوس فاصله داشت و نگاه کرالن بدون اینکه خودش بخواهد از گردن بلند افراشته‌ی او بالا میرفت تا به سرش برسد

این موجود مخوف او را میخواست چکار؟ آیا آدم خوار بود؟ نگاهش بالاتر و بالاتر رفت و درانتها روی صورت سیاه و کشیده‌ی مار، یک جفت چشم انسان دید که به او دوخته شده بود!

یکبار دیگر دنیا دور سرش چرخید، چشم‌هایش درست مثل چشم انسان مردمک گرد داشت و بر کادری سفید نشسته بود. پلک میزد، زبان دوشاخه‌اش بیرون می‌خزید و تماشایش برای کرالن درحد جان کندن بود!

کراسوس بوی متفاوتی داره نه؟ نمونه‌ی متفاوتی از انسانهاست

کراسوس با تمأنینه و درحالی که لبخندی کج بچشم داشت پیش می‌آمد و با بوماریوم حرف میزد او نیز مانند بوماریوم به کرالن زل زده بود

کراسوس - کرالن زیبا، بذار بهت بگم که بوماریوم‌ها تنها نژاد شیاطین هستن که قادرن تغییر جنسیت بدن. اون از تو خوشش اومده

بوماریوم فس فسی کردو گویا کراسوس حرفش را فهمید

کراسوس - بعد از پایان ماجرا، اگر این انسان زنده موند تقدیمش میکنیم به شما جناب بوماریوم

نگاه وحشت زده‌اش برچشمان مخوف بوماریوم قفل شدو پس از تحمل این همه فشار عاقبت درآغوش تائوس از هوش رفت



تائوس - آئن ..

نجوای آرام تائوس کم کم او را هوشیار میکرد، از عطر آشنا و تپش قلبش متوجه بود که هنوز در آغوش اوست. وقتی توانست پلکهایش را بگشاید تائوس در حال نوازش گونه‌اش بود و چشمان سیاه زیبایش را با نگرانی به کرالن دوخته بود

تائوس - خوبی؟

مردمک چشمانش را از صورت تائوس گرفت و اطراف را کاوید. چه میشد پلک باز میکرد و میدید تمام آن اتفاقات همه کابوسی گذرا بوده اند؟ ولی نه، آنها هنوز در همان تالار نفرین شده بودند و کرالن زنجیر را بر مچ‌های خود حس میکرد

کralن - اون..اون رفت؟..

جزء جزء تصاویری که شاهدش بود از ذهنش می گذشت و معده‌اش از وحشت و ناامیدی میسوخت. از مرگ وحشیانه‌ی لیندا گرفته تا چشمان هولناک بوماریوم!

تائوس در پاسخ به نجوای ضعیف کرالن دستی بر موهای آشفته‌ی او کشید و آرام گفت - فعلا آره..ولی برمیگرده..همشون برمیگردن

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد، نگاه اندوهگینش را از کرالن گرفت و گفت:

تائوس - دیگه راه فراری نیست. باید باهش مواجه بشیم.. اونا امروز شیطان رو احضار میکنن

تنش از تماشای صورت ناامید تائوس ضعف رفت باینحال دیگر مجال از هوش رفتن بود. انگار دیگر باید برای مرگ آماده میشدند!

آرام از آغوش او درآمد و بر زانو نشست، سرش گیج می رفت و وقتی میخواست پیشانی خود را لمس کند آنقدر بی‌رمق بود که وزن زنجیر مچ دستش را لرزاند. میکوشید به محلی که لیندا در آن از هم پاشیده بود نگاه نکند ولی چشمش مدام بطرز بی منطقی آنجا را میکاوید و عاقبت دید آنها کف تالار را تمیز کرده‌اند، درواقع همه جا

را! تمام مشعل‌های پایه‌دار و آویخته‌ی تالار روشن بود و همه چیز چنان نظم و ترتیبی داشت که انگار برای یک ضیافت بزرگ آماده شده بود. کرالن نگاهش را به اطراف چرخاند، درخت ممنوعه سر جایش واژگون در هوا معلق بود و نیکولاس با مچ‌های خونین بر زانو افتاده و مثل جنون زدگان با نگاهی خیره و بی فروغ به محلی که قبلا میزبان جسد دریده شده‌ی لیندا بود می‌نگریست. لارا با صورتی کبود بر زمین افتاده و بیهوش بنظر می‌رسید، ماروین انگشتانش را خسته و کلافه در موهایش فرو برده و هکتور اخم کرده به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست. لوریانس در این مدت حصار بازوانش را از دور دو کودک نگشوده بود، او نولان و سامیکا را ذره‌ای از خود دور نمی‌کرد و تمام حواسش به کنترل آنان بود

تائوس- تا کی می‌خوای اونجا بایستی و به ما زل بزنی؟

خط نگاه تائوس را که داشت از جایش برمیخاست دنبال کرد، سدريک بود که بازویش را به یکی از ستون‌ها تکیه زده و مثل همیشه آرام و آسوده به آنان می‌نگریست. آنلحظه هم در پاسخ به تائوس لبخند محوی زد و گفت:

سدريک- ترجیح میدادی اونای دیگه جای من اینجا باشن؟

تائوس درحالی که با حلقه‌ی فلزی در مچش ور می‌رفت گفت- فرقی‌یم بین شما هست؟

سدريک کمانی به ابرویش داد و گفت- لاقل من با شما بازی نمیکنم. هیچ وقت نمی‌کردم

نگاهش به تائوس بود ولی حالا کرالن میدانست که درواقع منظورش به نیکولاس و لاراست

ماروین- اگه ادعا میکنی از بقیه بهتری جای کنایه زدن یکم آب به لارا بده

سدريک نیم‌نگاهی به ماروین انداخت و بعد درحالی که با تمأئینه بسمت لارا قدم برمیداشت گفت:

سدريک- نمیتونم. درواقع شل کردن زنجیراتون برام خطرناک بود..با این حال ماروین جوان، من ادعای خوب

بودن ندارم

در مقابل لارا روی یک زانو نشست و دستش را با احتیاط زیر شانه‌ی ظریف او فرستاد، لارا را از آن حالت افتاده

خارج کرد و طوری نشانده که به ستون پشت سرش تکیه بزند. زیرچانه‌ی او را لمس کرد و درحالی که سرش را

کمی بالا می‌آورد گفت:

سدريک- بلندشو لارا.. فرصت زيادی باقی نمونده

چند لحظه‌ای به گود رفتگی پای چشمان لارا و صورت رنج کشیده‌اش خیره ماندو سپس کمی بسوی او مایل شد، فوت آرامی به صورتش کردو حاشیه‌ی موهای طلایی لارا رقصید، پلکهایش تکان خورد و لحظه‌ای بعد تا نیمه گشوده شد. سدريک لبخند کجی زد، حرکات سرخوشانه‌اش تمامی نداشت و آن وقت ادعا میکرد با آنها بازی نمیکند!

ماروین مردمک چشمانش را درقاب چرخاندو گفت- واقعا چه غلطی میکنی؟

سدريک که از به هوش آوردن لارا فائق آمده بود از مقابل او برخاست و در همین حین گفت- خوناشاما عطر خاصی دارن، این چیز مشترک بین ماست. لارا این عطر خوب میشناسه چون سالها عاشق دانريک بود...اون هنوزم ناخوداگاه به این عطر واکنش نشون میده

دستانش را در جیب شلوار فرو بردو همانطور که نگاهش را بالا گرفته و به شاخه‌های منشعب درخت واژگون می نگریست گفت:

سدريک- ولی بگم از عطر و بوی شما که حالا بدجوری رنگ ترس گرفته

چندلحظه‌ای همانطور به درخت خیره ماندو سپس نفس عمیقی کشید، نگاهش را به زیر انداخت و پس از مکثی کوتاه گفت:

سدريک- میدونید شیاطین از چی تغذیه میکنن؟

درخت را دور زدو همانطور که از کنارش قدم برمیداشت ادامه داد:

سدريک- چیزی که مارو قوی نگه میداره درواقع و خون نیست

نگاهش به قدم‌های آرامش بودو حالا متفکر و جدی بنظر می رسید:

سدريک- استرس‌ها و ناامیدی‌های انسانها.. مثل یه هاله‌ی غلیظ نامرئی همه جای زمین شناوره.. شیاطین از ترس انسانها تغذیه میکنن، هرچقدر شما بیشتر بترسین، ما قوی تر میشیم..

پس از چرخیدن از دور محدوده‌ی درخت، وقتی دوباره درجهتی قرار گرفت که نیکولاس مقابلش بود گفت:

سدريک- ميدونيد چي توجه مارو بسمت لرد نیکولاس جلب کرد؟

همچنان که به او نزدیکتر ميشد ادامه داد:

سدريک- ما بوی ترس و ناامیدی رو از گوشه گوشه‌ی این سرزمین حس ميکردیم، همه چیز بطور یکنواخت. تااینکه از محدودی اون گذر کردیم.. چیزی اطرافش متفاوت بود، اون رایولا رو در آرامشی نسبی حفظ کرده بود، مردمش آسوده بودن و استرس تا حدود زیادی خنثی شده بود

به یک قدمی نیکولاس که رسيد ايستادو به مرد سرشناس مقتدری که حالا خوار و خفیف بنظر می رسيد خیره ماند

سدريک- پس ما منبع رو جست و جو کردیم و به شخصی رسیدیم که بوی کاملا متفاوتی داشت. تو لرد نیکولاس، افراد زیادی مثل تو پیدا نمیشن! شجاع و از خود گذشته، درحالی که حتی ذره‌ای بوی ترس نمیدادی...هنوزم.. چیزی درون تو هست ..

نیکولاس کمترین واکنشی به حرفهای سدريک نشان نمیداد، درواقع هیچکدامشان اهمیت نمیدادند! مفهومش مشخص بود، داشت میگفت نباید بترسند چراکه این قدرت شیاطین را بیشتر میکند. در چنین شرایطی این راهکار بیهوده‌تر از هر چیزی بود! در شرایطی که آنها زنجیر شده و شاهد متلاشی شدن دوستان و خانواده‌یشان بودند و مدام توسط گروهی از شیاطین تهدید ميشدند قطعاً کنترلی بر ترس نبود! ترس و وحشت اکنون مثل یک بیماری در تارو پودشان رخنه کرده و مدام شدت میگرفت..

آرگوت- وقتت رو که نگرفتم برادر، ها؟

آرگوت سرحال و آراسته، درحالی که شنل بلند سیاهی بر دوشش داشت پیشاپیش گروهی خوناشام وارد تالار شد

آرگوت- شروع کنید

پارچه‌هایی طلایی در دست همراهان آرگوت بود که به فرمان او در حاشیه متفرق شدند تا محتوای پارچه‌ها را در خطی راست دو سمت تالار بریزند. کرالن حدس میزد که خون باشد و حدسش درست هم بود. زنجیرهای آنان را مثل قبل سفت کردند طوری که نتوانند به یکدیگر دست برسانند و خط خونین دو سمت تالار را حتی از رو

پاهای آنان گذراندند. کرالن با انزجار به خون غلیظ روی چکمه‌هایش می نگریست، پیدا بود که تازه است وگرنه دلمه دلمه میشد، حالا دیگر بعید میدانست کسی را در قصر زنده گذاشته باشند!

سدریک- داره شروع میشه؟

آرگوت از کنار سدریک گذشت و همانطور که به نیکولاس نزدیک میشد گفت- البته! چرا تاخیر کنیم؟

تلاشی برای بلند کردن نیکولاس که به زانو افتاده بود نکرد، درعوض به موهای او چنگ انداخت و سرش را به عقب مایل کرد تا چشم در چشم شوند

آرگوت- تو این شانس رو داری که هم خودت هم بقیه رو نجات بدی. ولی باید انتخاب کنی. یه زندگی کامل و مجلل یا مرگ تحقیر آمیز؟ دیدی با لیندا چیکار کردم؟ اره دیدی؟ حتی یه لحظه هم از ذهنت دورش نکن!

اخم‌هایش را درهم کشیده و با لحنی هشدار دهنده نیکولاس را تهدید میکرد:

آرگوت- بچه‌ها، و تک تک دوستاتو جلوی چشمت سلاخی میکنم حتی بدتر از لیندا. باور کن راه‌های بدتری یم بلام!...مگراینکه..نافرمانی نکنی!

نیکولاس همانطور به آرگوت خیره ماندو عاقبت باعث شد اخم‌های او باز شود. پوزخند زدو پس از اینکه موهای نیکولاس را با بی ملاحظگی رها کرد درحالی که میچرخید و بسمت برادرش برمیگشت گفت:

آرگوت- اوه نیکولاس! اینجوری نگام نکن! من عاشقت کردم..گمراهت کردم.. کاری کردم چشم‌تو به روی حقیقت ببندی، اما خودت میدونی که هیچ وقت اجباری نبود. من دعوتت کردم و تو پذیرفتی، پس منو مقصر ندون. تو مظلوم واقع نشدی نیکولاس

بازویش را دور شانه‌ی سدریک انداخت و با صدایی بلندو سرخوش ادامه داد:

آرگوت- تو زندگیتو پای آرامش من ریختی.. انسان..خودشو فدای شیطان کرد! اشرف مخلوقات به خاک افتاد، همونجور که شایسته‌ش!..شما موجودات ناچیز بی لیاقت لایق این مقام نبودید که اشرف مخلوقات باشید..

درحالی که با سدریک همقدم شده و یک یک آنها را به حالتی تحقیر آمیز برانداز میکرد گفت:

آرگوت- صدای قلبشونو میشنوی برادر؟ بوی وحشتشونو حس میکنی؟ اونا ضعیفن، مثل بره به دام گرگ افتادن!.. دربند و بی مقدار!

با چرخیدن نگاه‌های هکتور و لوریانس بسمت ورودی تالار، توجه کرالن هم به آنسو جلب شد. صف بلندی از شیاطین می آمدند و کرالن با دیدنشان لحظه به لحظه‌ی عذاب‌های لیندا را به یاد آورد. مار سیاه گول پیکر بوماریوم، با چشمان هولناک خود اطراف را میکاوید و پیش آمدنش زانوهای کرالن را سست کرده بود!

آرگوت- درود بر شما بزرگان خاندان‌های کهن شیاطین. ما جد بزرگمون رو صدا می زنیم، حالا، در روزی مبارک! اون لایق سلطنت بر زمین و بر انسانهاست..و شما همگی خواهید دید...که بشر از قدرت و جلال و شکوه شاه‌جهان زبان در کام بیچاند و نزد خالق فرومایگی خود را فریاد زند

صدای بلندش در تالار بزرگ قصر منعکس شد، گروه دیگری از شیاطین مثل شبح از گوشه و کنار ظاهر میشدند و صدای بسته‌شدن لنگه‌های عظیم درهای تالار نفس را در سینه‌اش حبس کرد. حالا آنها باقی مانده بودند و هجومی از شیاطین!

قلبش تند میزد، درست زیر گلویش! نفس زنان نگاهش را بسمت تائوس چرخاند ولی بوماریوم درست بین آندو ایستاده بود تا عمداً ارتباط چشمی آنان را نیز قطع کند! زانویش لرزید، قدمی به عقب برداشت و اگر پشت سرش ستون نبود نقش زمین میشد. سمت راستش بوماریوم و سمت چپ کراسوس ایستاده بود

آرگوت- و حالا زمان موعود فرا رسیده، زمانی که ما جد بزرگمون رو صدا می زنیم و سلطنت زمین رو بهش پیشکش می کنیم..

به درخت ممنوعه نزدیک شدو تکه‌ای از شاخه به اندازه‌ی یک وجب را شکست، بسمت نیکولاس برگشت و دست زنجیر شده‌ی او را گرفت، شاخه را با بی‌رحمی به کف دست او فشردو سوراخ کرد تا خون جاری شود و درست زیر پله‌ها بریزد و در همین حین با صدایی رسا گفت:

آرگوت- برای برگشتن پدر دعا بخونید!

از مقابل نیکولاس برخاست و اشاره‌ای به حاضرین زد. باز زمزمه‌ی وردهای غریبه را می شنید که ابتدا بصورت نجوایی بودو کم کم بالا می گرفت، صداهایشان از بُعدهای دیگری بود، انگار از تمام گوشه‌ها شنیده میشد و مو به تن راست می کرد، مثل سم در هوا پخش میشد جوری که چند لحظه بعد کرالن به سردرد شدیدی دچار شده بود و پس از مدتها از بینی‌اش خون می آمد. اکنون بوی خون در تمام سرش می پیچید و انگار میخواست خودش را بالا بیاورد..

آرگوت زیر درخت ممنوعه رفت و با حرکات دستش آنها را در هوا به بالاتر هل داد، مثل موجود زنده‌ای که در آب شناور است حرکت کرد و اینبار بالای سر نیکولاس ماند. پس حالا نوبت او بود!

آرگوت-منزه است شیطان از آن چه به او نسبت می دهند. عقل های خرد، عظمتش را ندیدند و روح های ترسان، حضورش را انکار کردند. هر کس به دامنش چنگ زد به سعادت رسید و آن که از او روی گردانید دنیایش تباہ شد. خردمندان وام دار اویند و سودجویان به درگاهش در سجود. فضل او هر که خواست گرفت و هر که بازگشت را پذیرفت. او را چون جُستی در لحظه یافتی که او در تجلی ست هر دم و هر کسش یافت از او بهره‌ها برد. هر دم با منی و مرا از تعالیت سرشار می کنی و به خویش تشنه تر..فرمانت دگر بار پذیرفتم

آوایی بر نخواستی شیاطین غالب گشت، آوایی همچون لرزش قلب آسمان توسط رعد، رعدی که از گوشه و کنار تالار اعظم موج می گستراند، انگار آسمان به سقف تالار آمده بود و رعد سینه‌اش را می لرزاند، کرالن از پشت بیشتر به ستون فشرده شد، این لرزش را حتی در ستون مستحکم یشم هم حس میکرد. شعله‌ی مشعل‌ها بطرز رازآلودی کم نور میگشت و تاریکی زوایای پنهان این مناسک را رعب‌انگیزتر جلوه میداد، آرگوت که تاکنون وسط تالار ایستاده بود قدم به کناره برداشت و جایی نزدیک لارا توقف کرد...

غرش مهیبی تالار را به خود لرزاند و کرالن باره دیگر پای ستون به زانو افتاد و ناگهان تمام صداها خاموش گشت! سکوت محض، چنان محض که ابتدا تصور کرد گر شده. پرده‌ی سنگینی از سکوت به گوش‌هایش فشار می آورد، هیچگاه تصور نمیکرد که سکوت وحشتناک‌تر از فریادها باشد، ولی اکنون میدید، شیاطین سر به گریبان فرو برده و چهره‌هایشان در ترس احاطه شد، نور مشعل‌ها بازگشت و کرالن درحالی که بسختی نفس میکشید جنبشی از آنسوی تالار حس کرد..

همچون وهمی که از دنیای خیال پا گرفته و مدام حقیقی‌تر میشد..انگار باران سبکی از نقره بر سرش ریخت و باشکوه‌ترین موجود عالم پیش چشمانشان شکل گرفت..

بدن برهنه‌اش انگار سرتاسر تراشیده از بلور بود، شاخ بلند خمیده‌اش مثل هلال ماه روی سرش می درخشید، پیشانی بلندش دست‌نوشته‌ای از غرور و اقتدار شاهان بود و سایه‌ی سنگین تاریخ کهن زمین از پس پرده‌ی چشمانش رخ می نمود ..

جمال چهره‌اش دیده را چنان متحیر میکرد که گویی چشم تنها به هدف تماشای او خلق گشته

حرکاتش همچون زنجیر ناگسستنی نظم افلاک، روان و مستحکم بود

رایحه‌ی حضورش فرا تر از این جهان بود،

عطر قدرت میداد،

عطر ثروت، عطر سروری و عطر مست‌کننده‌ی شهوتی فراتر از آنچه بشر تاکنون چشیده

انگار آنها و زمان و مکان را با حضور خود یک طبقه از سطح جهان بالاتر برده بود چرا که کرالن به او نگریست و چنان سروگوشش به او خیره بود که هیچ چیز از خودش و این جهان به خاطر نمی‌آورد

قدم برداشت و حرمت حضورش آنقدر سنگین شد که شیاطین همه یک یک عقب رفته و به سجده درافتادند

لب که گشود صدایش مثل نغمه‌ی سرمست سیال درهوا و لحن کلامش چنان نافذ و قاطع بود که از تمام ذرات موجود در زمین و زمان به گوش می‌رسید، آنچنان فراتر از مرزهای آدمی که جلوه‌اش طاقت را می‌گرفت و نگاه را از شرم به پایین می‌کشید..

شیطان – چشمان خویش باز کنید تا ببینید، مرا گوش دهید ای کرورهای سرگردان..

قلب را آکنده از فرمانبرداری میکرد، کرالن نمیتوانست به هیچ چیز جز او که صدایش به بند بند وجود نفوذ میکرد گوش دهد. شیطان اعظم همچنان که مقتدرانه از صدر تالار قدم برمیداشت و در چشم عظیم‌تر و باشکوه‌تر میشد گفت:

شیطان – من مقابلتان ایستاده‌ام تا خرد جهان را به چالش بکشم، تا قوانین خدا را استنطاق کنم، بر سر قبر آنانی که خود را پیامبر می‌خواندند می‌ایستم، منم پادشاه جهان..

چنان سخن میگفت که انگار قدرتی فراتر از او وجود ندارد و درحال مرور ازل و ابد است. چیزی کرالن را وادار میکرد که نه به جسم ظاهر، بلکه به جلال و شکوهش که مثل هاله‌ای حول حریمش جریان داشت بنگرد

شیطان – گرد من حلقه زنید ای معاندین مرگ، باشد که بر زمین سروری کنید..

شیاطین که در گوشه گوشه‌ی تالار بزرگ به سجده افتاده بودند دستان خود را به نشانه‌ی خضوع و ستایش بالا برده و به زمزمه‌ی اورادی غریبه پرداختند

شیطان – همانا که چه بسیار گذشت از آن زمان که دست مرگ گشاده بود و فکر زندگی را بی حاصل می‌نمود. و چه بسیار آمدند پیامبران دروغینی که راستی و کژی را بهم آمیختند...

گمان میکرد که انتهای این ماجرا باید وحشت و وحشت و وحشت باشد ولی اکنون آنچه حس میکرد بسیار فراتر و فلج کننده تر بود! او زنجیر شده بر زانو افتاده و پیش آمدن شیطان را تماشا میکرد که قدرت محض بود! تصویری مقابل دیدگانش بود سراسر جلوه‌ی بی‌نقص شکوه و اقتدار، آنچنان که با هر قدمش انسانها حقیرتر و ناچیزتر به چشم می آمدند

شیطان - نیکولاس، فرزندِ آدم

نام نیکولاس را که خواند انگار یک یک آنان را خطاب میکرد، سرتاپای کرالن چنان ضعف رفت که با خود گفت دیگر توان بر زانو ایستادن را هم ندارد. حالا درست آنجا ایستاده بود، در محلی که اسیران به ستون‌ها زنجیر شده بودند، درست مقابل نیکولاس

و جداً نیکولاس به زانو افتاده در برابر عظمت او چقدر حقیر و بی‌مقدار بود!

شیطان - گناه شما جز این نیست که گویند پروردگار ما خداست، حال آن که شیطان را در پرستشید شب و روز، و به دل او را می خواهید

پس از پشت سر گذاشتن کنایه‌های سنگین خوناشام‌ها، اکنون شیطان اعظم بود که میگفت آنان با وجود اعمال ضدنقیضشان بسیاری از مواقع پیرو راه و رسم شیطان بوده‌اند نه خداوند

شیطان - پس ضعف را درهم شکن و آشکارا بگو؛ ابلیسا، تو را می خوانم و رو به سوی تو دارم ، از تو یاری می خواهم و به تو یاری می دهم، نیازم از توست و درمانم از تو... همانا هزاران سال گذشت و تو هنوز حاکمی..

باینکه بلندی قامتش به انتهای گنبد تالار نمی رسید ولی در چشم و ذهن چنان عظیم می نشست که کرالن حس میکرد در برابرش بقدر مورچه‌ایست و هر لحظه امکان دارد زیر قدم‌هایش له شود.. هر آنچه از او به چشم میخورد عظمت و قدرت بود!

شیطان - سروری زمین از آن من بود و اکنون زمان آن فرا رسیده سلطنت به آنکس که شایسته‌ترین است بازگردد

نیکولاس مقابل شیطان زنجیر شده بود، درواقع به شکلی نمادین به عنوان آخرین سد راه رسیدن شیطان به تخت پادشاهی انسانها، و کرالن تازه اکنون درک میکرد که روز مبارک درواقع روزیست که تجسم اولین نافرمانی انسان در بهشت، دوباره بر زمین حقیقی شود. آنان نیکولاس را به عنوان پسر آدم ابولبشر در مقابل

شیطان اعظم قرار داده بودند. زمانی عرش شاهد نافرمانی شیطان برای سجده در برابر آدم بود و این فرمان چنان برای شیطان گران تمام شده بود که عمری به قدر ابد زمین فرصت خواست تا انسانها را گمراه کرده ورق را برگرداند. اکنون برایش آن زمان بود، زمانی که برتری‌اش را نسبت به آدم به رخ بکشاند و سلطنت زمین را از او پس بگیرد. اکنون تنها مانع او نیکولاس بود، نیکولاسی که به عنوان نماینده‌ی تمام انسانها باید انتخاب میکرد در برابر این موجود قدرتمند بایستد و یا سجده کند

شیطان- تو نیکولاس، دگر بار به نیابت از پدر میوه‌ی ممنوعه را بر فرمان خداوند ترجیح دادی. خداوند و فرشتگان و آسمان و زمین شاهد خیانت انسان به پروردگاری‌ست که مرا بخاطر آدم از عرش الهی به قعر جهنم راند

چنان می‌نمود که حضورش تداعی‌گر قیامت است، از عظمت شیطان بود یا حقارت انسان، به هر حال زانوها سست گشته و سینه‌ها از وحشت لبریز بود. زیبایی‌اش به لبه‌ی تیز و براق خنجری می‌مانست که چشم را خیره میکرد و در عین حال، پرده‌های شهامت را می‌درید..

شیطان- بنگر که چطور خوار و ذلیل شدی، بنگر که چطور خداوند از تو و یارانت رو گردانده تا بدست فرزندان من زجر بکشید و نابود گردید

نیکولاس ضعیف و ناتوان، مثل مجسمه‌ای که از کمر شکسته، با دستان زنجیر شده‌ی خونین مقابل شیطان بر زانو نشسته بود. مثل بقیه تسلیم و بی حرکت به جملات مستحکم و لحن قدرتمند او که هر صدایی را جز خودش خاموش میکرد گوش میداد

شیطان- در آتشی سوزاننده‌تر از جهنم خواهم سوزاند، تک تک شمارا.. موجودات پست حقیر، زمان آن فرا رسید که افلاک به این خیانت بزرگ شهادت دهند چراکه من مقدر خواهم کرد..

حرف نمیزد، بیشتر شبیه قرائت کتابی مقدس بود، انگار کتاب مقدس خود را قرائت میکرد و نفوذ جملاتش آنها را در خود ذوب میکرد..

شیطان- شما در آتش خشم و تنفر من خاکستر خواهید شد. چنان از دنیا خواهید رفت که گویی هیچگاه وجود نداشتید، زمین وجود منحوس شمارو از یاد خواهد برد

دست بلورینش را کمی بالا آورد و تکان بسیار آرام و سبکی داد، بلافاصله زنجیرهای قطوری که آنان را در خود حبس کرده بود آزاد شد و بر زمین ریخت! به راحتی فرو دادن نفسی، زنجیرها را گسسته بود!

شیطان- اما چنانچه درد را با ذره ذره خود چشیدی و خواری خفت را درک کردی، بدان که من برای تو و بشر معبود بهتری خواهم بود

هنوز روی صحبتش با نیکولاس بود ولی بطرز غیرقابل توجهی صدایش در تارو پود همگی‌شان رسوخ میکرد

شیطان- در پادشاهی من زندگی افراط محض است و مرگ، پرهیز محض. بهشتی در آسمان‌ها نیست و هیچ جهنمی که آدمیان در آن بسوزند. همین جا و هم اکنون رستاخیز توست، همین جا و هم اکنون مجال توست چرا که هیچ جایگاهی آن سوی آسمان‌ها برای تو نیست.. به من رجوع کن نیکولاس، به قلب خویش بقبولان که منم آن موعود. سجده کن که تورا برهانم.. تو را از رنج و عذاب رها کرده، ثروت و شوکت خواهم داد، چنانچه دعوت‌م را پذیرا باشی و بر من سجده کنی

اکنون اختیار زندگی همگی‌شان بدست نیکولاس بود، اگر سجده میکرد آنان جاه و جلال دنیا را بدست می آوردند و اگر در مقابل او می ایستاد به فجیعانه‌ترین شکلی که تاریخ به خود دیده سلاخی میشدند

شیطان- مبارک باشند اقویاء، چراکه آنان‌اند وارثان زمین و نفرین شده باشند ضعفاء چراکه آنان‌اند اسراء. مبارک باشند زورمداران، چرا که آنان‌اند تکریم شدگان میان مردمان و نفرین شده باشند سست پایگان.. نترس نیکولاس، سجده کن تا بهشتی فراتر از وصف برایت مهیا کنم..

چشمها بر نیکولاس خیره ماند که بلاخره لب جنباند و گفت-.. ازت نترسیدم..

صدایش بلند نبود ولی شیطان گوش‌های آنان را به روی هرصدایی جز خودش و نیکولاس بسته بود، او به شیطان می نگریست، اگرچه حقیر بچشم می آمد ولی نگاهش را بی‌پروا بر چشمان عمیق شیطان دوخته بود نیکولاس-.. ازت نترسیدم..

و پلکهای کرالن همچون کسانی که آخرین کورسوی امید خود را از دست داده باشند بی‌اختیار برهم افتاد.. آنان در شکنجه‌گاهی مخوف اسیر شده بودند، بر زانو افتاده بودند و اکنون باید درد را به انتظار می نشستند

کرالن نمیتوانست نجوای نیکولاس را از گوش خود خارج کند، او چطور توانست در برابر شیطان چنین پاسخ دهد؟ آیا این موجود قدرتمندتر و برتر از هر آنچه تاکنون در افسانه‌ها شنیده بودند نبود؟ آیا او زبان را بند نمی آورد و توان تکلم و تعقل را نمی گرفت؟

باره دیگر قدمی به پیش برداشت و آوای مهیب رعد، روح و روانشان را لرزاند. نیکولاس در برابرش مثل بره‌ای ضعیف بنظر می رسید، برزانو افتاده و درحالی که درخت واژگون ممنوعه با حالتی تهدیدآمیز درست بالای سرش بود

شیطان – لعنت بادا بر موسی پسر عمران و عیسی پسر مریم که تخم خویش پراکندند(استغفرالله). لیک، پادشاهی من دوام یافت که با انسان عجین شد، تا خدایان بی حاصلشان را در هم کوبید و تخت شاهی خویش باز یافت ..

صدای قاطعش مثل نیشتر بر قلبشان ساییده میشد، برکسانی لعنت می فرستاد که آنها تمام عمر محتاطانه نامشان را برزبان می آوردند! به این ترتیب میخواست قدرت خود را به رخ بکشد و نشان دهد از هیچکس هراسی ندارد، و چقدر هم قوی عمل میکرد. چنانچه بر موسی (ع) و عیسی (ع) لعنت می فرستاد، کسانی که ستون‌های استوار حاجت خواهی مردم بودند را فرو می ریخت، کسانی که مردم از آنها رحم و کمک می طلبیدند را خوار میکرد که نشان دهد اکنون یگانه قدرت این دستگاه خودش است!

نگاه سنگین و نافذش به گونه‌ای تحقیر آمیز پایین آمده بود تا به نیکولاس بنگرد، نیکولاس که اکنون..رفته رفته احم درهم می کشید! او تنها مانع باقی مانده مقابل تخت شاهی شیطان بود، مقابل جایگاهی که شیطان برایش عمر زمین را به انتظار نشسته بود، آنموقع نیز درحالی که چشمان خسته‌اش رنگ خشم میگرفت خطاب به شیطان با صدایی محکم و رسا گفت:

نیکولاس – درود خداوند بر موسی پسر عمران، در روزی که زاده شد..روزی که از جهان رفت و روزی که برای زندگانی آخرت برانگیخته خواهد شد..

تکان دهنده بود، نمیتوانست نگاهش را نیکولاس بگیرد! قلبش داشت سینه‌اش را می درید و روحش از اضطراب و ناامیدی در جسم جا نمیشد. چه چیز نیکولاس را به مقاومت و میداشت؟؟ تحیر حتی در شیاطین هم دیده میشد و این میان حیرت آرگوت از همه بیشتر بود. حیرتی آمیخته به وحشت، چراکه او موجبات این روز را فراهم آورد و اگر اوضاع درست پیش نمیرفت تمام مسئولیت‌ها به گردن او بود. اتفاقا این را هم خوب میدانست

که نقطه ضعف نیکولاس چیست و به همین خاطر آنلحظه به بازوی لارا چنگ انداخت و بلندش کرد. میخواست توجه نیکولاس را به دخترش جلب کند تا سرکشی او را همین ابتدا تحت کنترل بگیرد. آنها درست سمت چپ نیکولاس بودند و نگاه وحشت زده کرالن مدام بر لارا می چرخید، او را بلند کرده بود تا به نیکولاس هشدار دهد ولی نیکولاس نگاه جدی‌اش را حتی لحظه‌ای از شیطان نمی گرفت و از همین رو آرگوت وارد عمل شد

ساعد لارا را بی مقدمه کشید و با ضربه‌ای شکست! دست دخترک بر پوست آویزان ماند و جیغ ناخواسته‌اش در تمام تالار انعکاس یافت! تماشای دست آویزان و صورت کبود لارا مو به تن کرالن راست کرده بود! پلکهای نیکولاس برهم فشرده شد و نفسش در سینه گیر کرد، این قطعا برای یک پدر تکان دهنده بود بااینحال وقتی چشم گشود هنوز هم به هیچ چیز و هیچکس جز شیطان نمی نگریست

نیکولاس- درود خداوند بر عیسی پسر مریم... در روزی که زاده شد... روزی که از جهان برود و روزی که برای زندگانی آخرت برانگیخته خواهد شد..

اشک به چشمانش دوید، نگاهش را از نیکولاس گرفت و سر به زیر انداخت، مچ‌های زنجیر شده‌اش می لرزیدند و تنش منجمد بود، مرگ و درد را مثل نفس فرو میداد و بیرون فرستاد، قبض روح شدن درست بیخ گلویش بود و از خود میپرسید آیا جهنم از آنچه اکنون رخ میدهد بدتر است؟ صدای نفسهای بریده‌ی لارا را میشنید که سعی داشت خودش را کنترل کند، نمیدانست آرگوت با او چکار میکند ولی معلوم بود که دخترک را پیش چشم پدرش شکنجه میدهد تا قلب او را سست کند و ایستادگی‌اش را درهم شکنند، اما باز هم صدای نیکولاس به گوش رسید که اینبار خاضعانه و پر درد بیان میکرد:

نیکولاس- به نام یگانه پروردگار جهانیان که لایق علو پرستشهاست... پروردگارا تو را قسم به ذات اقدس خود و نام‌های اعظم خود از گناهان ما در گذر و پرده‌های تاریک قلبمان را به لطف و رحمت خود بروب.. همانا که تو هرآنکه را خواهی هدایت کنی و به سعادت رسانی... پروردگارا من برای بخشش و رضایت تو از هرآنچه هستم میگذرم و این نه در مقام منتّ به ساحت توست چراکه ما بندگان در مقام بندگی تا ابدالدهر زیربار منتّ پروردگاری توایم..

این دعا را می شناخت، دعایی که بارها شنیده بود و هیچگاه به آن اهمیت نمیداد، اکنون اما اشکهایش را روان کرده بود، اکنون بطرز بی‌منطقی او را در اوج وحشت گراینده بود

به ثانیه نکشید که صدای کودکی به گوش آمد و کرالن ناخودآگاه سر بلند کرد، شیطان که اکنون قامتش حتی از قبل هم افزایش یافته‌تر بنظر می‌رسید دست راست خود را بسیار آرام و با تمأینه بسمت لوریانس دراز کرد و تازه آنموقع دیدند که دست بلورین او بسیار انگشت دارد، چیزی شبیه اینکه در بیداری خواب ببینند، یک دست بود و آنهم بسیار زیبا، از زوایه‌ای دیگر اما انگار بر تعداد انگشتانش افزوده میشد!

دستش را به لوریانس که کودکان را به آغوش خود میفشرد نرساند، اشاره‌ی انگشتی زدو پیش چشمان متحیرشان سامیکای خردسال سوار بر هوا از آغوش مادر بیرون کشیده شد و بسمت شیطان روان گردید! درست مثل درخت ممنوعه او هم معلق در هوا بودو از قرار گرفتن در این حالت می‌گریست. نوبت این کودک معصوم بود؟ او که حتی دوسال هم نداشت و در این جمع بی‌گناه‌ترین بود!

شیطان- چه بسیار که منتسب شدند به حقیقت، لیک نیستند جز خیال. پس آنها را به سرزمین تهی بودن پرتاب کن، در کنار فلسفه‌ها و خدایان مُرده..

نگاه کرالن بر کودک میخکوب بود که صدای نافذ و جدی شیطان را شنید، لوریانس و هکتور از تماشای کودک خود معلق در هوا به نفس نفس افتاده بودند و باز کاری از هیچیک ساخته نبود!

شیطان- خدای تو کجاست نیکولاس؟

کودک در هوا قلط زدو پیش آمد تا آنکه درست در یک قدمی نیکولاس و پیش چشمش معلق ماند، جرقه‌ای پا گرفت و دایره‌ی فروزان آتش حول کودک برافروخته شد! باره دیگر تمام تنش سیر شدو نفسش برید! آتش جسم ظریف کودک را احاطه کرد و زجهو شیونش در تالار منعکس شد! چشمان کرالن خیره بر پیچ و تاب کودک در آتش بود که میسوخت و بی‌رحمانه جان میداد!

فریاد بلندو محکم لوریانس بر شیون کودک غالب گشت- قوی باش لرد نیکولاس.. قوی باش!

قلب کرالن را تکان داد! لوریانس و هکتور اخم درهم کشیده و گرچه اشکهایشان بی‌وقفه جاری بود ولی ذره‌ای تسلیم بنظر نمی‌رسیدند! این پاره‌ی تنشان بود که در آتش میسوخت، چطور میتوانستند استوار بمانند؟ نیکولاس نگاهش را از شعله‌های آتش گرفت و بسوی شیطان که فاتحانه در مسند قدرت ایستاده بود نگرست، نفسش را فرو دادو باره دیگر با صدایی رسا گفت:

نیکولاس - به نام خداوند قادری که چون حکم نافذش به ایجاد چیزی تعلق گیرد گوید موجود باش، بیدرنگ آنچیز موجود شود..

این جملات از کجا بود؟ شاید کتاب مقدسی که کرالن هیچگاه سمت خواندش نمی رفت! تکانی بخود داد تا برخیزد، زانوی راستش را اهرم کرد، چه چیز این شهامت را در او می پروراند که برخیزد و در برابر شیطان اعظم بایستد؟ کودک در حال سوختن بود و نیکولاس همچنان که قد راست میکرد بلند و مستحکم خطاب به هرآنکس که در تالار بود گفت:

نیکولاس - ای خلق زمین.. شما همه فقیر و محتاجید، و تنها خداست که بی نیاز و غنی و ستوده‌ی صفات است.. اگر بخواهد همه‌ی شمارا در لحظه‌ای به عدم فرستد و خلقی نو به عرصه‌ی وجود آورد..

جملاتش مثل آونگ به روح کرالن کوبید.. اگر بخواهد همه‌ی شمارا به عدم فرستد و خلقی نو به عرصه‌ی وجود آورد! ناگهان خود را محو شده یافته بود! خودش، این همه شیاطین، این ستون‌های استوار، این پادشاهی این جهان! همه‌ی اینها در برابر خالق خود به قدر ارزنی کوچک و حقیر می نمودند که او اینچنین برایشان خط و نشان می کشید! مخلوقات در زمین برابر هم قد علم کرده قدرت خود را به رخ می کشیدند و هریک بر سر برتری خود به مجادله می پرداختند و آنوقت... «اگر بخواهم همه‌ی شما را در لحظه‌ای به عدم فرستم و خلقی نو به عرصه‌ی وجود آورم!»

این پروردگار چه کسی بود که شیطان با چنین عظمت و جلال و شکوهی در درگاهش بسان سگ رانده شده‌ای می مانست؟ و او که بود؟ انسان که بود که چنین پرودگاری او را بر تمام مخلوقاتش اشرف دانست؟

آه دردمند نیکولاس روزنه‌ی ذهنش را بست و باره دیگر تنش را لرزاند، قطعه چوب شکسته‌ای در چشم راستش فرو برده بودند و او را پیش از اینکه بر دو پا بایستد باره دیگر نقش زمین کردند، خون از چشمش می جوشید و فشار دست زنجیر شده‌اش هم مانع جریان یافتن خون نمیشد

جسم بلورین شیطان گداخته گشت، عضلات قدرتمندش گُر گرفت و آتش سوزاننده‌ای از هلال بلند شاخ‌هایش افروخته شد، آنچنان پر حرارت که حلاوتش حتی کرالن را به عذاب می انداخت

شیطان - تو کی هستی پسر آدم؟ تو کی هستی که در برابر من می ایستی؟

خشمناک بود، آتشش فروزان تر از هر شعله‌ای که تاکنون دیده بودند به چشم می آمد، لحظه به لحظه شدید تر میشد و حتی شیاطین را هم عقب تر می راند. حرم شعله‌ها گیسوان نیکولاس را پراکنده میکرد و خون روان چشمش را بر صورت می خشکاند باینحال باره دیگر برای برخاستن به خود نهیب زدو اینگونه به شیطان پاسخ داد:

نیکولاس- به نام خداوندی که بر آسمانها و زمین، کوه‌های عالم و قوای عالی ممکنات، عرض امانت کرد...همه از تحمل امانت الهی امتناع ورزیدند تااینکه انسان پذیرفت آنچه افلاک را توان به دوش کشیدن نبود..

نیکولاس در برابر شیطان ایستاد، بر دو پا استوار شدو همانموقع با اشاره‌ی شیطان تکه چوب دیگری بر چشم چپ نیکولاس فرو رفت، زانویش لرزید و پیشانی‌اش از درد چین خورد باینحال اینبار استوار ماند، دیگر حتی چشم نداشت که شیطان را ببیند باینحال با روح مستحکم خود درحال مقابله با او بود

نیکولاس- تو کی هستی؟

بلندتر فریاد زد:

نیکولاس- تو کی هستی موجود حقیر؟؟

آتش از سینه‌ی شیطان زبانه کشیدو نیکولاس را احاطه کرد، سپس درحالی که بازهم تمام و کمال قدرت خود را به رخ می کشید گفت

شیطان- منم..آنکه تو را در آتش خشم خود خاکستر خواهم کرد

چه بسیار دشوار بود که مسئولیت شکست بشر بر دوش یک شخص باشد، نیکولاس که مقابل تخت شاهی زنجیر شده و جان خودش و همراهانش را فدا میکرد قطعاً سنگینی این فشار بر شانهاش بود. و اکنون جداً این جسم چه بی‌ارزش می نمود، چه بی‌ارزش بود جسمی که مانع تعالی ابدی روح انسان گردد !

بخود نگریست و دید هنوز بر زانو افتاده، اگر نیکولاس پیشوای این جنبش بود او به وضوح نشان داد که چیزی بسیار فراتر از این جهان فانی وجود دارد. او مرگ را پیش چشم کرالن چنان بی‌ارزش کرده بود که گویی به آسانی گذر از دروازه‌ایست !

نیکولاس- و آنگاه که پروردگار به فرشتگان عالم اظهار داشت که من بشری از گل و لای متغیر خلق خواهم کرد پس چون آن عنصر را معتدل بیارایم و در آن از روح خویش بدمم، از جهت عظمت آن روح الهی او را سجده

کنید. چون فرمان حق به سجده‌ی آدم رسید همه‌ی فرشتگان سجده کردند مگر شیطان که از جنس جن بود.. خداوند به شیطان فرمود.. که ای شیطان برای چه تو با ساجدان سر بر سجده‌ی آدم فرو نیاوردی؟ آیا تکبر ورزیدی یا از بلند رتبان بودی؟..

به خود نهیبی زد که برخیزد، چرا باید برابر مشتی از شیاطین اینطور حقیر بنظر می رسید؟ زانویش را که اهرم کرد انگار جاذبه‌ی زمین او را پایین می کشید! آیا این تقاص گناه خودش نبود؟ آیا این تقاص گناه اعتماد به شیطان نبود که اکنون روحش را به زمین زنجیر میکرد تا بر نخیزد؟

فریاد بلند نیکولاس باره دیگر در تالار پیچید:

نیکولاس – آیا تکبر ورزیدی یا از بلند رتبان بودی؟؟

«و یا از بلند رتبان بودی؟»

چرا آنان باید از موجوداتی رانده شده می ترسیدند؟ خداوندی که مبدأ و مقصد و یگانه دانای تمام هستی بود، انسان را بر شیطان برتری داد باین وجود چرا آنان از او ترسیده بودند؟

خشمگین شده بود، این از حماقت آنها بود که دشمنشان را بر خود پادشاه کردند و اکنون تقاص پس میدادند. اگر نیکولاس اکنون ضربات را بر جسم خود پذیرا میشد به این خاطر بود که باور داشت تعالی روحش بسیار عظیم‌الشان‌تر از زندگی این دنیا است..

آنها ترس مرگ و شکنجه را از سر گذرانده اکنون از وحشت عبور کرده بودند،

از این رو کرالن برخاست...

نیکولاس – خداوند با قهر و عتاب فرمود پس از صف ساجدان خارج شو که تو رانده‌ی درگاه ما شدی.. و لعنت ما تا روز جزا بر تو محقق و حتمی گردید..

اکنون نیکولاس بود که شیطان را تحقیر میکرد. کرالن برخاسته و به آنها می نگرست، و ای عجب که تا وقتی برزانو نشسته بود انگار قامت شیطان بلندتر و بلندتر میشد اما اکنون که برخاست او را درست همقد نیکولاس میدید! گویا حقیقت این بود که بشر با دست و روان خود شیطان را بزرگ میکرد اگر نه او موجود پست رانده شده‌ای بیش نبود! آنان بنده‌ی ترس خود گشته بودند، بنده‌ی وحشته از دست دادن جان و زندگی دنیوی! از

همین رو شیطان به راحتی خود را پیش چشمشان عظیم جلوه داد، اما اکنون که مرگ برایشان مانند تنفس عادی بود دیگر چیزی برای ترس وجود نداشت جز شرمساری نزد خداوند!

نیکولاس - و شیطان چون مردود شد از خدا درخواست کرد که پروردگارا پس مرا تا روز قیامت مهلت و طول عمر عطا فرما، خدا فرمود آری تو را مهلت خواهد بود تا به وقت معین و روز معلوم. آنگاه شیطان گفت خدایا من در زمین همه چیز را در نظر فرزندان عالم جلوه میدهم که از یاد تو غافل شوند و همه‌ی آنها را گمراه خواهم کرد جز بندگان پاک و خالص تو..

خون از تمام صورت نیکولاس جاری بود، زنجیر از مچ‌هایش اویزان بود و با اینحال چقدر محکم، چقدر مقتدر و باشکوه بنظر می رسید! مثل کوه باشکوهی که هرچقدر هم ریزش کند هنوز کوه است، مثل قهرمان مبارکی که به نمایندگی از نسل بشر یک تنه در برابر شیطان ایستاد که ثابت کند خداوند چنان جلوه‌ای در روح انسان قرار داده که هر زمان بایستد و توکل کند زمین و تمام مخلوقات مسخر اوست!

نیکولاس - خداوند فرمود..هرگز تو را بر بندگان با خلوص من تسلط و غلبه نخواهد بود، لیکن اقتدار و سلطه‌ی تو بر مردم نادان و گمراهی‌یست که پیرو تو شوند..و البته وعده‌گاه تمام آن مردم گمراه نیز مانند تو آتش دوزخ خواهد بود! که زندگی این دنیا..چند صباحی بیش نیست..گویا دنیا هیچ‌گاه نبوده است و گویا آخرت همیشه بوده است

کرالن قدم به میان گذاشت و بسوی نیکولاس رفت، هیچ ترسی از شیاطین نداشت، آنان بسیار خوارتر از آن بودند که مانع شوند. این حقیقت داشت که این موجودات از وحشت و ناامیدی انسانها تغذیه میکردند چراکه اکنون میشد دید یک یک محو شده و از مهلکه می گریزند، چراکه اکنون هیچ ترسی در انسانها باقی نمانده و جایگاه خود را به یاد آورده بودند. شیطان از نیکولاس رخ گرفت، درخشش او کجا رفته بود که اکنون تاریک و تاریکتر میشد؟ رو به سوی آرگوت کرد، ارگوتی که از وحشت فلج شده و بر زانو افتاده بود و عاجزانه پیش آمدن شیطان را تماشاگر بود. شیطان دست خود را بسمت او دراز کرد و انگشتان بی‌شمارش را گشود، آنچه در آرگوت دیده میشد چهره‌ی تمام رخ وحشت بود! هیچ چیز از جمال او برجا نمانده و ترس او را به زشتی مخوفی مایل میکرد، شیطان دست بر سر او گذاشت و روحش را آرام و با تمأنینه مکید، چنانکه گویی برای لحظاتی ذره ذره‌ی آرگوت دگرگون و قبض روح شد...

بادی وزید و شیطان و درخت ممنوعه همچون مشتی خاکستر از میان رفتند! جسم بی جان آرگوت بر زمین افتاد و همچنان که در هیاهوی فرار مفتضحانه‌ی شیاطین، کرالن و بقیه‌ی بسوی نیکولاس می شتافتند سدریک خود را به آرگوت رساند

دیگر هیچیک اهمیتی به بود و نبود شیاطین نمیدادند، گرداگرد نیکولاس جمع شدند تا او را که دیگر هرآنچه خون و رمق داشت از کف داده بود دربر بگیرند. تنها به فاصله‌ی چند لحظه تالار چنان خالی گشت که گویی هیچکدام از آن فجایع رخ نداده بود و باقی ماندگان، باقی ماندگان...

(یه عذرخواهی بکنم،

انجیل شیطان که هیچی، ولی از بابت آیات قران و اسامی دو پیامبر عذر میخوام چون رمان شاید در حدی نبود که میزبانشون بشه. بعلاوه از یه جمله استفاده کردم منتسب به امام حسین(ع) که قضیه‌ش این بوده: و آنگاه که حسین بن علی در سرزمین کربلاء مستقر گردید، نامه‌ای نوشت خطاب به برادرش محمد بن حنفیه در مدینه؛ با این عبارات

بسم الله الرحمن الرحيم .

این نامه‌ایست از حسین بن علی به محمد بن علی و دیگران از بنی هاشم که نزد او هستند؛ پس از حمد و ثناء الهی،

فَكَأَنَّ الدُّنْيَا لَمْ تَكُنْ وَ كَأَنَّ الْآخِرَةَ لَمْ تَزَلْ وَ السَّلَامُ.

گویا دنیا هیچ‌گاه نبوده است و گویا آخرت همیشه بوده است.

والسلام»

-کامل الزیارات ؛ باب ۲۳ ؛ حدیث ۱۷-

چند برابر عذر میخوام که این جمله توسط یه شخصیت خیالی تو رمان من بیان شد. واقعا عظمت کاری که امام حسین (ع) تو کربلا انجام داد تو هیچ کتاب و روایتی نمیگنجه و فقط همین یک جمله کافیه که آدم روزها و روزها تو سر خودش بزنه و گریه کنه)

باقی مانده گان همچون ققنوس از خاکستر گذشته‌ی پر اشتباهشان پا گرفته بودند، اکنون قدرتمند و کامل، آگاه به زمان و مکان، آگاه به هر آنچه خداوند در روح عظیمشان نهادینه کرده بود!

تائوس و کرالن، نیکولاس را پیش از اینکه بیفتند گرفتند و همانموقع شوک بزرگی بر همگی وارد شد چراکه سامیکا را پس از سوختن در آتش، صحیح و سالم می یافتند! همچنان که به نیکولاس کمک می کردند دراز بکشد هکتور ناباورانه دختر خردسالش را در آغوش فشرده بود و بی توجه به ظاهر مردانه‌ای که همیشه به خود می گرفت، اکنون گریه میکرد!

کralن پس از خواباندن نیکولاس چندان توجهی به اطرافش نداشت، به او نگاه میکرد که دو تکه چوب مثل خنجر به چشمانش فرو رفته بودند و حلاوت آتش شیطان کمی از لباس و گریبانش را سوزانده بود. خونی که از چشمانش جاری گشته بود تمام تنش را رنگین کرده و اکنون حتی بسختی نفس می کشید

کralن چشمان اشک آلودش را به تائوس دوخت که آنطرف نیکولاس نشسته و دست بر پیشانی او گذاشته بود لارا..بابا..

صدای ضعیف و بغض آلود لارا به گوش رسید، درحالی که دست شکسته‌اش را بر ساعد کبود و دردناکش حمل میکرد و زنجیر آویخته بر مچ‌های ضعیفش بر زمین کشیده میشد بسمت آنها آمدو پیش از اینکه زمین بخورد ماروین میانه‌ی راه او را گرفت و کمکش کرد کنار پدرش بنشیند، دخترک بلافاصله سر بر سینه‌ی پدرش گذاشت، او حالا پس از اتمام ماجرا به خود آمده و میدید خانواده‌اش را پیش چشمانش از دست داده و دیگر هیچکس را ندارد.

لوریانس و هکتور پس از اینکه از شوک سالم یافتن دخترشان درآمدند نولان را نیز به پدرش نزدیک کردند، پسرک با دیدن صورت خونالود پدرش ترسید و دوباره به آغوش لوریانس فرو رفت. همگی گرد او نشسته و هیچیک را توان گفتن کلامی نبود. به لارا که مظلوم و خسته و دردمند بر سینه‌ی پدر سر نهاده بود می نگریستند، به پسر بچه‌ی خردسالی که وحشت زده و بی پناه خود را به لوریانس می فشرد، و به یکدیگر..

غیرقابل باور بود ولی همین دیروز صبح که برخاستند همه چیز در این دنیا روال عادی داشت و اکنون پس از گذشت یک روز، همگی حس میکردند سالهای زیادی از عمرشان گذشته و تازه اکنون به بزرگسالی رسیده‌اند. قطعاً هیچیک از آنها دیگر هیچ وقت نمیتوانستند دنیا را مثل قبل ببینند و عادی زندگی کنند

لوریانس - اون.. بچه‌ی مارو طلسم کرده؟..

لوریانس با چشمانی نگران به سدریک می‌نگریست که ده قدم دورتر برزانو نشسته و جسد بی‌جان آرگوت را دربر گرفته بود. کرالن توضیحی برای این شرایط نداشت، حتی از جسد آرگوت هم بدش می‌آمد! باینحال شاید نباید تعجب می‌کردند چراکه آرگوت هرچقدر هم پلید، به هر حال برای برادرش عزیز بود. سدریک که قطعاً شدت کینه و تنفر آنان را میدانست و بعلاوه اکنون قدرتشان را هم حس میکرد پس از اینکه نگاه همگی به یکباره سویش چرخید جسد آرگوت را طوری که انگار نگران بود از او جدایش کنند کمی بیشتر به خود نزدیک کردو در پاسخ به لوریانس گفت:

سدریک - نه.. درواقع.. شیطان نمیتونه به انسان بیگناه رو بکشه.. اون.. اون فقط یه وهم ایجاد کرد که ایمان شمارو سست کنه.. ولی نتونست

لوریانس نگاهی با هکتور که هنوز سامیکا را به سینه میفشرد ردو بدل کردو نفسش را بیرون داد .

تائوس - برای چی اینجا موندی؟

تائوس این را درحالی که عرق نیکولاس را پاک میکرد پرسید. سدریک به صورت کبود بی‌روح آرگوت نگریست و پس از مکثی طولانی آهسته گفت:

سدریک - بهش گفته بودم با این نقشه خودشو تباه میکنه.. ولی این.. این به هر حال برادر منه..

هکتور نگاه تندی به جسد آرگوت انداخت و گفت - این آشغالو بردار و گورتو از اینجا گم کن

سدریک پاسخی نداد، حالا بسیار آرام و درمانده بنظر می‌رسید. از همان ابتدا هم کمی با بقیه‌ی شیاطین فرق داشت، اکنون که پدر و خواهر و تمام یاران شفیق آرگوت او را رها کرده و از ترس جانشان گریخته بودند او هنوز جسورانه برای حفظ جسد برادرش مانده بود. آنحلقه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو بعد دستش را در جیب جلیغی سیاه بدن‌نما و جذابش فرو برد. پارچه‌ی روشن تا شده‌ای در آورد و خود را به جلو سوق داد تا آن را مقابل آنها روی زمین بگذارد

سدریک - .. فکر کردم.. شاید پسرش بخوان یچیزی از مادرشون داشته باشن..

کرالن لرزش بی منطقی کنج قلب خود حس کرد، خم شد و خودش را بسمت او دراز کرد، پارچه را برداشت و پس از اینکه نیم نگاهی به تائوس انداخت آن را گشود. نوار باریک و براقی از گیسوان لخت سیاه آلا رین بود که بلافاصله پلکهای کralن را داغ کرد. پس از گشودن پارچه حتی عطر آلا رین را از آن حس میکرد

سدریک- وقتی بردمش اخر شب بود... بی سروصدا کنار رئیس تابین دفنش کردم

باره دیگر قلبش لرزید، اصلا امید نداشت بتواند قبر آلا رین را پیدا کند، آنوقت چطور باید جوابگوی پسرانی میشدند که حتی از رفتن به مزار مادرشان هم محرومند؟

سدریک جسد برادرش را در آغوش بلند کرد و پیش از رفتن خطاب به لوریانس که نولان را دربر گرفته بود گفت:

سدریک- اون بچه.. بخاطر خونی که دانریک به خوردش داد نمیتونه مثل مردم عادی زندگی کنه..

و چهره‌ی لوریانس باره دیگر پژمرد!

لوریانس-...چی؟..

سدریک- خون خوناشام دوام پایداری داره، اگه این پسر بچه‌دار بشه... درواقع یعنی یبار دیگه شاهزاده‌ی خون متولد شده

اخم‌های تائوس درهم رفت و نفسش را با خشم بیرون داد

تائوس- واقعا حقش نیست جسد این ملعونو تیکه تیکه کنیم؟

سدریک نگاهش را از آنان گرفت و قدمی به عقب رفت، آنهمه گردن کلفتی و غرور و تکبر کجا رفته بود؟!

در آخر سرش را به نشانه‌ی احترام سوی انسانها خم کرد و گفت-..من هیچ وقت با انسانها دشمنی نداشتم..

آرام چرخید، نسیمی آغشته به رایحه‌ی مگنولیا بسویشان وزید و سدریک از پیش چشمشان محو گردید. کralن چشم بسوی نیکولاس چرخاند، دستش را بالا آورده و بر کمر دخترش گذاشته بود. سرش را کمی بسوی نیکولاس خم کرد و پرسید:

کralن- لرد نیکولاس الان احتمالا قصر خالیه، متاسفانه یکم طول میکشه پزشک بیاریم.. باید تحمل کنید..

دلش ضعف می رفت و نمیتوانست به چشمان خونین نیکولاس بنگرد، با اینحال متوجه لبخند کمرنگ او شد
نیکولاس-..دلم..برای لیندا تنگ شده..

نجوای بی‌رمقش بسختی به گوش می رسید. او هم می دانست که بیش از این در دنیا ماندنی نیست، به نوعی
همگی میدانستند وضعیت او وخیم‌تر از آن است که بشود برای زنده نگاه داشتنش کاری کرد
لارا-..منم با شما میام بابا..دیگه نمیخوام بمونم..

زمزمه‌ی بغض آلود او که مأیوس و ناامید بود باعث شد نیکولاس در اوج ناتوانی برای آرام کردن فرزندش چند
جمله‌ای بگوید

نیکولاس-..برای هرکس زمانی هست..من و مامان..همیشه حواسمون به شماست..

مکت کرد تا توان بیان چند جمله بیشتر را هم بیابد و سپس ادامه داد:

نیکولاس-..یه روزی..دوباره همه‌مون همدیگرو میبینیم..درحالی که سربلند..و خوشحالیم..



«یک سال بعد»

وقتی از پنجره‌ی کالسکه به بیرون نگریست و مراتع سرسبز قبیله را دید نفس راحتی کشید. بچه‌ها در طول
مسیر با شیطنت‌هایشان او را ذله کرده بودند! البته اگر از حق نمیگذشت تا بین مثل همیشه آرام و سرو ساکت
کنارش نشسته و مناظر بیرون را تماشا میکرد ولی امان از میروتاش و میریدا (merida) که ثانیه‌ای را برای
بازیگوشی از دست نمی دادند!

کرالن- الان درو باز میکنم، اگه مثل دفعه‌ی قبل خودتونو پرت کنین بیرون تنبیه میشین...فهمیدین؟

نگاه هشدار دهنده‌ای به میروتاش و مریدا انداخت که اکنون صاف ایستاده و ادای بچه‌های خوب را در می‌آوردند. اولین بار که کرالن خواهر کوچکش را دید او کودکی ترسو و منزوی بود، اصلا فکرش را نمیکرد ظرف یکسال بتواند اینهمه تغییر کند و درست به اندازه‌ی میروتاش بازیگوش شود!

کralن - خيله خب، دست همو بگيرين و يواش از پله برين پايين

در را باز کرد و بعد از اینکه میروتاش و مریدا خارج شدند خودش هم تابین را بغل کرد و بیرون رفت. ورزش‌های گستاخ و خنک بهاری از سمت رودخانه می‌وزیدند و عطر چمن تازه و شکوفه را به همه جا می‌پراکندند، آسمان نیلگون بود و مردمی که از دور او را میدیدند برایش دست تکان میدادند

دو هفته‌ای میشد که از خانه دور بود، البته تائوس مرتب به دیدن او و بچه‌ها می‌آمد ولی بازهم تا وقتی در قصر بود برای اینجا دلتنگ میشد. به هر ترتیب عاقبت او پادشاه زیباندو شد، خوبی تمام ماجرا این بود که فجایع ظرف یک روز و پشت درهای بسته‌ی قصر اتفاق افتاد پیش از اینکه خبرش در کشور فراگیر شود. البته ابتدای کار مشکلات زیادی داشتند چراکه تعداد زیادی از اشراف زادگان در روز تاجگذاری کشته شدند و توجیه مفقود شدن آنان برای یک ملت آسان نبود با اینحال کم‌کم در مسیر مدیریت بحران قرار گرفتند و دیدند که سرو سامان دادن به این وضع سخت‌تر از مقابله با شیاطین نیست! لرد هکتور و تائوس در امور سیاسی و کشورداری به او کمک می‌کردند و نمایندگان قابل اعتمادی در قصر داشت که وقتی به قبیله می‌آمد حواسشان به اوضاع بود. به هر حال او دیگر یاد گرفته بود فرقی ندارد در قصر باشد، در قبیله باشد و یا در سابجیک و هر جای دیگری، مهم این است که یک پادشاه در هر کجا و هر شرایطی بتواند کشور را اراده کند. سخت بود ولی آنچه او را صبور و امیدوار نگه میداشت این بود که اکنون فقط امانت‌دار تخت پادشاهی‌ست تا زمانی که شاهزاده مریدا، فرزند خونی پادشاه گردن بزرگ شود، ازدواج کند و مسئولیت اداره‌ی کشور به خودش و شوهرش محول گردد. برای اینکار نقشه‌ی سر راستی داشت، مریدا کم‌شبهت به کرالن نبود و همین باعث شد او بتواند این دختر را به عنوان فرزند خود در دربار معرفی کند، برنامه‌های زیادی برای بزرگ شدنش داشت. او را به تابین و یا میروتاش شوهر میداد چراکه فقط آنان لایق پادشاهی زیباندو بودند و به این ترتیب ولیعهد بعدی هم فرزند یکی از آنها و مریدا میشد که از خون سلسله پادشاهان زیباندو بود

هنوز به میانه‌های چمنزار نرسیده بود که دسته‌ی عقابها را در گستره‌ی آسمان دید و فهمید که تائوس همان اطراف است. کرالن عهدنامه را باطل کرده و زمینهای میروتاش‌ها را به آنها پس داده بود، پس از آن ماجرا بنظر

می رسید تائوس و لوریانس نیز دوباره به جایگاه رهبری خود بازگشتند چراکه روابطشان با اصیلزاده‌ها مثل قبل بود

بلاخره تائوس را از دور دید که از میان چادرها بیرون آمد، بهار که میشد پوشاندن پیراهن به او سخت‌تر از قبل بود، اکنون هم بدن عضلانی‌اش در چشم بود و موهای سیاه بلندش در وزش نسیم پراکنده میشد، فقط خدا میدانست که بچه‌ها از داشتن پدری که همیشه تعدادی عقاب باشکوه دور و برش بودند تا چه حد ذوق زده میشدند! آنلحظه هم بلافاصله با دیدن او فریاد زنان بسویش شتافتند و کرالن تابین را نیز پایین گذاشت تا به آن دو ملحق شود

تائوس خم شدو مشتاقانه آغوشش را به روی کودکان باز کرد، هرسه را به میان گرفت و بازوان قوی‌ش را بدور آنها بست. بلندشان کردو به سینه‌ی ستبرش فشرد، حتی همانجا هم میروتاش و مریدا سر اینکه چه کسی پشت گردن پدر بنشینند درحال جدل بودند!

تائوس دخترکشان را خیلی زود پذیرفت، او همیشه کودکی با چشمان سبز میخواست و بعلاوه اینکه تک دخترش بین فرزندان دردانه بود مریدا را برایش بسیار عزیز میکرد. البته مریدا میدانست که آنها والدینش نیستند ولی این باعث نشده بود که آنها را پدر و مادر خطاب نکند و مخصوصا بسیار به تائوس وابسته بود. درست برعکس پسران که حتی در رخت‌خواب هم میخواستند در آغوش کرالن باشند و این گاهی باعث کلافگی تائوس که اغلب بی‌تاب هم‌آغوشی با همسرش بود میشد!

مریدا- بابا! نمیدونید چی شده!

تائوس همچنان که آنها را در آغوش خود حمل میکردو بسوی کرالن قدم برمیداشت گونه‌ی مریدا را بوسید و گفت- چی شده؟!

مریدا با اشتیاقی کودکانه میروتاش را نشان دادو گفت- داداش موهای منو کشید!

پیش از اینکه تائوس بتواند چیزی بگوید میروتاش با بدجنسی تابین را نشانه رفت و خود را توجیه کرد:

میروتاش- همش نقشه‌ی اون بود!

تابین که به ندرت همپای بازیگوشی‌های آندو میشد اخم کردو گفت- آخه من کی با شما دوتا کله پوک کار داشتم؟!

تائوس درحالی که از مشاجره‌ی کودکانه‌ی آن سه خنده‌اش گرفته بود به کرالن رسید و ایستاد. کرالن دستی روی موهای نرم مریدا کشید و گفت - عزیز دلم اونا داداش نیستن، شما باهم دوستین..خب؟

این چندمین بار بود که کرالن می کوشید مسیر ذهنی آنان را کنترل کند، هیچ نمیفهمید چطور هربار می روند روی پله‌ی اول و باز یکدیگر را خواهر و برادر خطاب میکنند!

تائوس نگاه چپی به کرالن انداخت و بعد از اینکه دوباره آنها را پایین گذاشت تا بروندو با دوستانشان بازی کنند رو به او گفت:

تائوس - از حالا این چیزارو تو سرشون ننداز! اونا فقط بچه‌ن!

کralن شانهای بالا انداخت - چیزی رو تو سرشون ننداختم، فقط نمیخوام باورشون بشه خواهر و برادرن

تائوس که همچنان نگاه سنگینش روی او بود گفت - آخه یعنی چی؟ اصلا شاید بخوان خواهر و برادر باشن اینچیزا که زور نیست! باعث میشی مریدا خودشو عضو این خانواده ندونه..اذیت میشه!

کralن - آه دست بردار تائوس! مریدا خودش میبینه ما چقدر دوشش داریم! بعلاوه اجباری نیست...من فقط امیدوارم یه وصلت بینشون شکل بگیره، لطفاً مثل یه جنایتکار بهم نگاه نکن!

بعد برای اینکه غرغهای تائوس بیشتر نشود خودش را کمی بسمت او بالا کشیدو لب او را چند لحظه‌ای مکید. پس از آن هم بلافاصله جناح را بسوی او عوض کرد و نگاه معناداری به بالا تنه‌ی برهنه‌ی او انداخت

کralن - بازم لختی!

تائوس چشمانش را در قاب چرخاندو لبخند زد:

تائوس - گرمه عزیزم گرمه! میدونی که طاقت گرمارو ندارم

دست یکدیگر را گرفتند و در مسیری مخالف قبیله حرکت کردند تا کمی در خلوت قدم بزنند

کralن - تازه اول بهاره!

همانطور درحال گفت و گو از شیب تپه بالا رفتند و به جایی که مزار تاین و آلارین در آن قرار داشت رفتند، کralن همیشه به انجا سر میزد، در این مدت حتی یک روز هم نبود که دلتنگ شانه بالا انداختنهای آلارین

نشود، تائوس کمتر در اینباره حرف میزد با اینحال آن دو یاد گرفته بودند در اینباره باهم دوست باشند. خدراشکر که صمیمیت و اعتماد بینشان کم نشده بلکه بیشتر هم شد و اکنون سه فرزند نیز داشتند. از مشکلات هیچ گریزی نبود ولی اکنون دیگر این را میدانستند که در کنار هم از پس همه چیز برخواهند آمد

تائوس - امروز صبح لوریانس رو دیدم..

این را درحالی گفت که مقابل کرالن ایستاده و با نوارهای روشن موهای او ور میرفت. موهای کرالن حالا آنقدری بلند بود که از روی شانه‌اش پایین می ریخت و تائوس بندرت اجازه میداد او آنها را ببندد!

کرالن - خب؟

نگاهش را بسمت تائوس بالا گرفته بود و به چشمان عقابی سیاه او می نگریست

تائوس - از قرار معلوم امروز میرن که لارا رو از عمه‌ش خواستگاری کنن

کرالن -.. که اینطور..

یکی از دغدغه‌های همیشگی آنها و دوستانشان پس از مرگ نیکولاس، سرپرستی از دو فرزند او بود. کرالن لردهکتور را مسئول حراست از اموال نیکولاس کرد تا زمانی که میراثش به فرزندان برسد، درواقع مشکل اصلی عمه‌ی لارا بود که اجازه نمیداد برادرزاده‌ی جوان بیوه‌اش باقی عمر را تنها در قصر پدر و یا عمارت شوهرش سر کند چراکه این از نظر اشراف برای یک بانوی جوان صحیح نبود. اکنون همه در کشور فکر میکردند لارا والدین و شوهرش را در یک حادثه از دست داده، اتفاقا همه این را هم میدانستند که او و برادر کوچکش اکنون وارث ثروت کلانی هستند و این باعث میشد سواستفاده گران بسیاری حوالی آنها بپلکند. میشد گفت حتی از نظر آنها هم تنها ماندن لارا در این شرایط به صلاح نبود چه بسا که خودش هم در شرایط روحی مساعدی قرار نداشت. البته عمه‌ی لارا که خود شوهر طماعی داشت از اینکه لرد هکتور مسئول حراست از میراث فرزندان باشد خشنود نبود با اینحال وقتی حکم را پادشاه صادر کرد آنها دیگر نتوانستند مخالفت کنند

کرالن - ماروین پسر لایقیه. شاید بتونه حال لارا رو بهتر کنه

تائوس سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد با اینحال پیش از اینکه چیزی بگوید صدای شیگا که از دور آنها را صدا میزد به گوش رسید

شیگا - هی تائوس..!

هر دو بسوی صدا برگشتند، شیگا و همسرش سیمات از قبیله بیرون آمده و به آنها می نگریستند

شیگا- بیا توله‌ها تو جمع کن بازم سر دختر من دعواشون شده!

و همگی به خنده افتادند!

پایان جلد سوم. برای مطالعه ی بقیه ی جلد‌ها به کانال تلگرام مراجعه کنید:

@wildempire

جلد بعدی : رایحه ی جهنمی

ایدی نویسنده:

Me: @wildsoul